

بدر شیر وانی

در بیان





فرهنگستان علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی
آذربایجان

دفتر کتب کتابخانه ملی
شماره ۲۵۹۸۵۲
ثبت گردید

انستیتوی خاورشناسی

بدر شیروانی

دیوان

تهیه کننده متن برای چاپ، مقدمه و فهرس از

ابوالفضل هاشم اوغلی رحیموف

دفتر کتب کتابخانه ملی
شماره ۱۶۶۶۴
ثبت گردید

«دانش»



زیر نظر

احمد شفائی

و

یوسف حمزہ لو

خط از هرمز عبد اللہ زادہ فریور



مقدمه

« مجیر بیلقان رفت و نهان شد ناظم گنجبه
سمن بر جای آن هر دو سخنها ترتر از ترتره
(بدرشیروانی)

یکی از شعرای آذربایجان که تاکنون پژوهش چندانی روی زندگی و آثار وی صورت نگرفته، اشعارش جمع آوری نشده و بچاپ نیز نرسیده است بدرشیروانی میباشد. دولتشاه سمرقندی که نخستین اطلاعات نسبتاً دقیق و صحیح را پیرامون فعالیت ادبی شاعر در دسترس ما گذاشته است در این باره چنین مینویسد:

« مرد خوشگو و نادره جوی بوده، درشیروان و مضافات آن سالها سرآمد طایفه‌ی شعرا بوده و مولانا محمد کاتبی از خراسان چون بشروان افتاد میان او و مولانا بدرمشاعر و معارضه دست داد... بعضی سخن مولانا بدر را از اشعار مولانا کاتبی افضل میدانند و اعتقاد اهل سمرقند خلاف این است »^۱

تذکره نویسانی نیز که در سده‌های شانزدهم تا نوزدهم میزیسته و از بدرشیروانی نام برده اند اساساً همین گفته‌های دولتشاه سمرقندی را تکرار

۱- دولتشاه سمرقندی، « تذکره الشعراء »، تهران ۱۳۳۷ شمسی، ص ۴۲۴.



نموده اند . دانشمندان و محققان شوروی : آکادمیسین حمید آراسلی^۱،
آکادمیسین عبدالکریم علی زاده^۲ و پروفیسور جعفر ابراهیموف^۳ فقط نامی
از شاعر برده و بذکر این نکته که وی سخنرایی معروفی بوده است اکتفا
ورزیده اند .

تحقیق پیرامون زندگی و فعالیت های ادبی بدر شیروانی بویژه از سه
نقطه ی نظر زیر حائز اهمیت کامل می باشد :

- نخست آنکه پژوهش میراث ادبی شاعر نامبرده فضای خالی موجود
در ادبیات ربع دوم سده پانزدهم آذربایجان را پر میکند .

- دوم آنکه در آثار این شاعر اطلاعات گوناگون ادبی ، تاریخی ، اجتماعی ،

اقتصادی ، سیاسی و غیره وجود دارد که این اطلاعات در حقیقت نخستین
منبع برای بررسی این مسائل در این دوره میباشند و طبیعی است که از این
نقطه ی نظر نیز این تحقیق بسیار جالب و ارزنده خواهد بود . اگر در نظر بگیریم
که برخی از این مسائل چنانچه باید و شاید در منابع تاریخی موجود مورد بحث
و بررسی قرار گرفته ، یا اصولاً از نظر دور مانده و یا آنکه پیرامون آنها اطلاعات
دقیق و کاملی در دسترس نیست ، در آنصورت میتوان با جرات کامل ادعا
کرد که بررسی و تحقیق ادبی شاعر از اهمیت بیمانندی برخوردار میباشد .

- سوم آنکه وسایل بدیعی توصیف و تصویر که شاعر در کلام خود به کار برده

۱- تاریخ ادبیات آذربایجان . جلد یکم . باکو ، ۱۹۴۳ ، ص ۱۶۷ (بزبان آذربایجانی) .

۲- ع . علی زاده . اطلاعاتی چند پیرامون شیروان (تا آغاز سده ی سیزدهم) . اخبار فرهنگستان علوم

جمهوری سوسیالیستی آذربایجان ، باکو ۱۹۴۷ شماره ۱۲ ، ص ۱۱ (بزبان روسی) .

۳- ج . ابراهیموف . مختصری راجع به تاریخ سده ی ۱۵ آذربایجان . باکو ۱۹۵۸ ، ص ۱۷۹ (بزبان آذربایجانی)



عموماً وسایلی هستند که با وضع سرزمین زادگاه او، یعنی آذربایجان مرتبط میباشند. منبع الهام بدرشیروانی نیز همانا سرزمین او و ادبیات کلاسیک آذربایجان بوده است. از این رو است که میراث ادبی شاعر خواه از نقطه‌ی نظر بررسی وضع طبیعی، اتنوگرافیک و اقتصادی آذربایجان، خواه از نظر طرز برخورد وی با آثار کلاسیکهای این سرزمین و بالاخره خواه از نقطه‌ی نظر طرز بهره‌گیری وی از این آثار بسی جالب توجه میباشند.

اگر نظر سریعی بتاریخ پژوهشهای حاصله در آثار بدرشیروانی بپسکنیم سهولت آشکار خواهد شد که خواه تذکره نویسان و خواه دانشمندان و محققان معاصر فقط اطلاعاتی عمومی و مختصر پیرامون او ابراز داشته و یکی گفته‌ای دولت‌شاه سمرقندی را بخوی در باره‌ی او تکرار نموده‌اند. از طرف دیگر تقی‌الدین کاشی که یکی از تذکره نویسان سده‌ی ۱۷-۱۶ میباشند زندگی و آثار بدرشیروانی را با بدر چاچی در آمیخته و آنها را بطرز مغشوشی بررسی کرده است!

با در نظر گرفتن کلیه‌ی جوانب مذکور در بالا چنین بنظر میرسد که اگر بر مبنای آثار خود شاعر اطلاعاتی پیرامون زندگی و آفرینش ادبی او جمع آوری و منتشر گردد، محصول مقصود کمک موثرتری خواهد بود.

۱- تقی‌الدین کاشی. «خلاصة الاشعار وزبدة الافکار». نسخه‌ی خطی موجود در کتابخانه‌ی

عمومی دولتی لنینگراد بنام سالتیکوف شدرین. دورن. شماره ۳۲۱ برگهای ۱۲۱ الف -

۱۲۰ الف. همچنین نسخه‌ی خطی همین تذکره در کتابخانه‌ی «ایندیا لوفیس» راتنه. شماره

۶۷۷، برگهای ۶۹۱ الف - ۶۸۳ ب.



بدر شیروانی در شهر شماخی دیده بجهان گشوده است. در چند مورد از اشعار خود شاعر بصراحت خاطر نشان میسازد که مولدش شهر شماخی بوده است.

در یکی از قصایدش که بمدح شیخ ابراهیم شیروان شاه (۱۳۸۲ - ۱۴۱۷) اختصاص یافته است چنین میخوانیم:

« رفت خاقانی و من مداح خاقانم کنون
نیت کس امروز در علم سخن همتای من
من نه از ملیانم و ز آن روستایی طبع چند
مولدم خاک شماخی تحت شروان جای من »

شاعر در قصیده‌ای که بمناسبت عید نوروز برای خلیل الله شیروان^۵ (۱۴۱۷ - ۱۴۶۲) سروده است تولد خود را در شهر شماخی بدینگونه تصریح میکند:

« به یمن مدحت این خاندان شهر پر شهرم
اگر چه باشدم خاک شماخی مولد و منشا،^۲
در قصیده‌ای دیگر چنین سروده است:

« چو خاک پاک شماخی است مولدم، زان رو
گرفت عطر کلامم چو مشک چین و ختن »^۳

در خصوص نام و تخلص شاعر باید گفت که وی در چند مورد از اشعارش خود را « بدر » نامیده و این نکته را با صراحت یاد آور میشود در قصیده‌ای

۱ - دیوان . ص ۶۷

۲ - همانجا ص ۲۹۵

۳ - همانجا ص ۴۶



که برای شیخ ابراهیم شیر وانشاه سروده است مینویسد :
 " نام من بدر است و گشتم چون هلال از دور چرخ ،
 کمتر از یک ذره شد خورشید ذهن آرای من " ۱
 در قصیده‌ی دیگری نیز که بنام شیخ ابراهیم سروده چنین آمده است :
 " نامم ار بدر است لیکن مستم از غم چون هلال
 قائم بر حال من چون زلف خوبان است دال " ۲
 در چند شعر دیگر نیز همین نکته را متذکر میشود و خود را بدر مینامد . در
 اشعاری نیز که بزبان مادری سروده خود را بنام " بدر " معرفی میکند :
 " بدر دور آدیم منیم ، مشهور دوران فلک
 سوزوم اوراد ایدر هر خوانده کیم بیر اهل یار " ۳
 و بالاخره باید متذکر شد که کاتبی ترشیزی - نیشابوری که یکی از شعرای
 معاصری میباشد در یکی از اشعارش وی را " بدر " مینامد ۴
 در تذکره‌هایی که مورد استفاده‌ی ما بوده و نیز در اشعار خود او اطلاعاتی
 پیرامون نام پدرش . بچشم نمیخورد .
 اما در دیوان بدر شیروانی اشعار برخی از شعرائی که در باره‌ی خود او
 سروده‌هایی دارند دیده میشود . یکی از این شعرا امیر محمد بن خلیفه میباشد .

۱ - دیوان صفحه ۶۷

۲ - همانجا صفحه ۳۸

۳ - همانجا صفحه ۴۹۳

۴ - کاتبی ترشیزی . " دیوان " نسخی خطی موجود در فوند آثار خطی فرهنگستان علوم

جمهوری شوروی سوسیالیستی آذربایجان . رقم $\frac{M-98}{2666}$ برگ ۱۱۰ الف .



او در عنوان شعری که بنام بدر شیروانی سروده نام پدرشاعر را حاجی شمس الدین شیروانی مینویسد. این عنوان چنین است :
 « لایمیر محمد بن خلیفه فی حق خواجه بدر بن حاجی شمس الدین شیروانی »
 لیکن پیرامون تاریخ تولد، وفات، دوران زندگی و شغل حاجی شمس الدین در دیوان شاعر هیچگونه اطلاعی دیده نمیشود. همچنین در دیوان بدر پیرامون نام مادرش، برادران و خواهران وی، خویشاوندانش آموزگاراناش، مدرسه و یا مکتب او و غیره و غیره هیچگونه اشاره‌ای وجود ندارد.

کسانیکه مطالبی راجع به بدر شیروانی نگاشته‌اند در باره‌ی سال تولدش و اینکه در چه هنگام بفعالیّت ادبی آغاز نموده‌است چیزی متذکر نشده‌اند. اما خود شاعر در این باره اطلاعاتی در دسترس ما قرار میدهد بدین شرح :

« تاریخ چو شد هشتصد از بحر پیمبر،
 بنمود سخن روی بمن گشت فن من
 در سن ده و یازده بودم که ز توفیق
 شد زنده سخن همچو مسج از دهن من
 زان سال شدم بدر سخن بر فلک نظم
 تاریخ دگر گشته بمعنی « سخن من »^۲

بطوریکه در ماده تاریخ « سخن من » دیده میشود شاعر در سال ۸۰۰ هجری

۱- دیوان صفحه ۵۰۴

۲- همانجا صفحه ۵۵۱



(سنخ من ۰ = ۸۰۰) در سنین ده - یازده سالگی نخستین اشعار خود را سروده است. اگر سن "سالگی را برای آغاز سرانیدگی وی مناسبت تشخیص دهیم نتیجه میشود که وی ۷۸۹ هجری قمری (۱۳۸۷ میلادی) از مادر متولد شده و فعالیت ادبی خود را خیلی زود، در سالهای آخر سده ی چهاردهم آغاز نموده است.

اما در خصوص اینکه بدر شیروانی در کجا و نزد چه کسانی به تحصیل علم و کسب دانش و معرفت پرداخته است نه در منابع مربوط با و نه در آثار خود شاعر، در هیچ جا کمترین اطلاعی وجود ندارد. اما اگر وضع خانوادگی شاعر و اینکه او سالهای کودکی و نوباوگی را بسختی و مرارت گذرانیده است در نظر بگیریم باید احتمال دهیم که وی نخستین تحصیل خود را در زادگاهش، یعنی شهر شاخی آغاز نموده است.

لیکن از قرائن برمی آید که او موفق نشده است سالیان دراز به تحصیل خود ادامه دهد و تنها در اثر مطالعات شخصی و هوس وافر خویش توانسته است بر میزان دانش و هنر خود بیفزاید.

شاعر در اثر تحصیل، در نتیجه مطالعات شخصی و در پی سفرهای متعدد خود بشهرها و ولایات مختلف زبان فارسی را بخوبی و در حد کمال فرا گرفته و اشعار نغز و دلپسندی نیز بهمین زبان سروده است. بدلیل وجود بعضی مصراعهای عربی نیز در دیوان او میتوان مدعی شد که وی زبان عربی نیز میدانسته است.

از برخی نکات و اشارات مندرج در اشعار بدر شیروانی استنباط میشود که وی مدت زمانی در شهرها و ولایات کرانه می دریا یا خزر از قبیل

مازندران، کیلان، لاهیجان، باکو و دربند سربرده است. او زبان یکی از اقوام ساکن کرانه های دریای خزر را که ظاهراً یکی از گویشهای زبان فارسی است آموخته و دو غزل نیز بهمان گویش سروده است. در عنوان این غزلها تصریح نشده که بچه گویشی سروده شده اند فقط این عبارت بچشم میخورد: «وله ایضاً بزبان کنار آب».

این نکته بسیار جالب توجه است که در آثار حروفیون (سده های ۱۴ و ۱۵) در دیوان شاه قاسم انوار و در دیوان برخی دیگر از شعرا نیز کلمات و اشعار متعددی بزبان اقوام ساکن کرانه های دریای خزر یافت میشود. زبان ستمل در این دو غزل بدر شیروانی با زبان «تات» که یکی از گویشهای فارسی است و هم اکنون نیز اهل چنار و روستا در اطراف باکو بآن متکلم هستند تفاوت دارد. بهتر بگوییم، زبان آن دو غزل زبان یا گویش «تات» نیست. لیکن در قرون وسطی بازم در چند روستای اطراف باکو زبانی متداول بوده که با زبان «تات» کنونی فرق داشته و ظاهراً گویش دیگری از زبان فارسی بشمار میرفته است. هم اکنون نیز در باکو، در سنگ نبشته های یک قلعه ای قرون وسطایی بنام «سنگهای بایل» کلماتی چند دیده میشود که با کلمات زبان «تات» متفاوت میباشد. شاید هم این دو غزل بدر شیروانی بهمان زبان، یا آنکه یکی از گویشهای مازندرانی، گیلکی و طالش و غیره سروده شده باشد.

در اینجا بمناسبت نیست گفته شود که در دیوان بدر شیروانی یک

ملتح سه زبانہ نیز وجود دارد^۱ که یکی از آنها فارسی، دیگری آذربایجانی و سومی باز هم یکی از گویشهای زبان فارسی است که چگونگی آن بر ما معلوم نگشته است. از مضمون عمومی شعر میتوان چنین نتیجه گرفت که در یک دهکده رومی ساکن بوده اند که در عین حال هم بزبان آذربایجانی و هم یکی از گویشهای فارسی متکلم بوده اند. با استناد بر وجود کلماتی نظیر «گیلی»^۲ و «لفظ گیلی»^۳ و «زبان روستایی»^۴ در اشعار شاعر میتوان احتمال داد که زبان این دو غزل و زبان سوم ملتح نامبرده نیز زبان اهالی یکی از روستاهایی بوده است که یک نوع گویش گیلکی که خود یکی از گویشهای فارسی است و تاکنون بر ما معلوم نگشته تکلم می کرده اند. البته دانشمندان متخصص دیالکتولوژی زبان فارسی میتوانند دقیقاً مشخص سازند که این دو غزل و زبان سوم ملتح بچه زبان و یا گویش سروده شده است.

از فحوای اشعار بدر شیروانی مستفاد میگردد که وی در کودکی مادر خود را از دست داده و پدرش نیز عیال دیگری اختیار کرده است. رفتار و برخورد نامادری و پدر نیز با وی آنقدر نامطلوب و دلپسند نبوده است. این دشواری و مرارت سالهای کودکی، فقر و تنگدستی او در دوران جوانی، عسرت و فاقه سی وی در سراسر عمر طبعاً و ضرورتاً تأثیر فراوانی

- ۱- دیوان صفحه ۳۴۷
- ۲- همانجا صفحه ۴۶۷
- ۳- همانجا صفحه ۲۶۹
- ۴- همانجا صفحه ۴۳۸

بر آثار و سروده های او برجای نهاده است. شاعر در جوانی
تأهل اختیار کرد و در همین هنگام هم خانه اش و هم خودش مورد
تهاجم و چپاول و غارت افراد قره قویونلو قرار گرفته اند و باین ترتیب
در فقر و مسکنت مصیبت بارتزی فرو رفته است.

شاعر در سروده های خود از « اهل و عیال » و « فرزند » سخن
بمیان می آورد. لیکن اسامی آنها را ذکر نمیکند و اطلاعاتی نیز
پیرامون آنها نمیدهد.

شاعر که طعم شرنک ناگواری حیات را بکرات چشیده و در معرض
هجوم دشواریهای کر شکن و طاقت فرسای زندگی قرار گرفته است
در چند شعر از بیماری روانیسم نیز شکایت میکند. او که در زندگی
کشنده ی زندگی پر مرارت و فقر و تنگدستی و بیماری از هر طرف
در فشار قرار گرفته بود سرانجام در ۲۰ نوامبر سال ۱۳۵۰ دیده بر این
جهان فرو بست. پیرامون محل درگذشت شاعر و مدفن او
نیز اطلاعات دقیق و روشنی در دست نیست. میتوان حدس
زد که وی در سالهای آخر عمر در زادگاه خود شاخ و پیادر باکو
که پایتخت تازه بوده است میزیسته. در یکی از همین دو شهر
نیز وفات یافته و در همان شهر سکن نیز بخاک سپرده شده
است. گورستانهای این دو شهر نیز در اثر حوادث طبیعی
و تاریخی از بین رفته و برجای نمانده است. بنا بر این جستجو و
کاوش مدفن او نیز سلباً بدون نتیجه خواهد ماند.

بدر شیروانی سراینده ی غنایی چیره دستی است که در بین



آثارش قصاید وی جای برجسته ای را احراز نمایند . او
 ظاهراً جز شاعری حرفه و پیشه ای نداشته است . از مال
 و منال دنیا محروم بوده ، منصب و مقامی را نیز احراز نکرده است .
 بنا براین ناگزیر بوده است برای امرار معاش و تکفل مخارج اهل
 و عیال به داحی نمایندگان طبقات حاکمیه آن دوره پرداخته و حتی
 در طی اشعارش بصراحت تقاضای اعطای عادی ترین ضروریات
 زندگی را بنماید . خود او بارها و بارها این نکته را متذکر بوده است
 که اگر اهل و عیالی نداشت و بار تکفل زندگی آنها را بردوش
 نمیکشید هرگز تن به تمنا درنمیداد و زبان التماس بر این و آن
 نمیکشود . او دریکی از اشعارش که برای بایسنقر میرزا نوه ی
 تیمور لنگ مینویسد چنین میگوید :

« نیستم چون شاعران سفله و بد نفس و دود
 کز برای لقمه ای گردند چون سگ در بدر
 گر رسد هر روز از خولن عطایت یک نوال
 استخوانی خواهم از کس ، از سگم کمتر شمر !
 در شعر دیگری نیز پیرامون همین موضوع چنین میگوید :
 « نبود منتهم از نه فلک سفله نواز
 گر بهر روز دامن نان دهم یک منان »^۲

۱ - دیوان صفور ۲۴۱ .

۲ - ۱۱۸۲ صفور ۴۸۲ .

شاعر که دچار همه گونه دشواری و مرارت زندگی بوده است، بنا
به گفته‌ی خود، روز محشر و قیامت را نیز در همین دنیا درک کرده است:

«قیامت را اگر بینند در محشر

سن آن روز قیامت دیدم از نشر»^۱

شاعر در آرزوی بدست آوردن لقمه‌ای نان، بامید تأمین
نیازمندیهای اهل و عیال مجبور به ترک زادگاه خود میگردد، به قبله،
در بند، باکو، تبریز، مازندران، خراسان و ... روی میآورد،
برای حکام و فرمانروایان این شهر و نواحی و ولایات مدحیه سرایی
میکند، لیکن نمیتواند با آرزوی خود برسد. برعکس، درد غریب
و بیکسی بر درد فقر و فاقه و تنگدستی نیز افزوده میگردد. ناگزیر
مجدداً بزادگاه خویش باز میگردد و قصاید شیوای خود را بمدح حکام
شیروان اختصاص میدهد. در اشعاری که شاعر بهنگام غریب
سروده است زندگی مرارت بار خود را بتلخی توصیف مینماید. این
توصیفها و تصویرها بدرجه‌ای تأثر انگیز است که خواننده قادر نیست
بدون هیجان و ناراحتی و بدون ابراز همدردی آنها را بخواند و از اینکه
او بدینسان در چنگال فقر و بزدل می‌رود مکرر و پریشانحال نگردد.
بازار شعری در سده‌ی پانزدهم رونقی نداشت و از این
نیز شاعر در سروده‌های خود بکرات بذکر همین نکته میپردازد.
بدر شیروانی را عقیده بر این بود که دلیل اصلی ارج نهادن

بر او و شعر او همانا اینست که وی خود از الهی شیروان است
و شیروان نیز معدن شعر و هنر می باشد و هر کس میدانند که گوهر را
در کان گوهر ارزش و بهایی نیست . ببینید در این باره چه میگوید:

« شیروانی ام از آن سبیم نیست قیمتی^۱

قیمت ندارد آری گوهر درون کان »

در شعر دیگری که بنام شجاع الدین اردشیر حکمران قبله سروده

است همین نکته را بدینسان بیان میکند :

« درون ملکت شروان چرا ندارم قدر

از آنک نیستم از روم و کف^۲ و آفاق^۳ » ۴

جالب توجه است که شاعر در چند مورد از سروده های خود
متذکر میشود که در خارج از شیروان کسب شهرت کرده و اشعارش

را در آن اماکن ارج فراوان مینهاده اند . مثلاً در یکی از اشعار

که بنام جوکی میرزا سروده است چنین مینویسد :

« گرچه از شروانم و دارم غریبی و فراق

نظم من شد شهره در شهر خراسان و عراق » ۵

اینگونه مطالب و نکات مندرج در دیوان بدر شیروانی صحت

۱- دیوان صفحہ ۶۹ .

۲- کف - فودوسیا .

۳- آفاق - آزوو .

۴- دیوان صفحہ ۳۰۷ .

۵- دیوان صفحہ ۲۳۲ .

مدعای دولت‌شاه سمرقندی را بار دیگر تأیید میکند که گفته است شاعر
در دوران خود ارزشی عالی یافته است .

بدر شیروانی طی قصایدش خطاب به محمدوحان خود با
جسارت و صراحت تام میگوید : این شعرا هستند که نام حکمرانان
و سلاطین را جاودانه میسازند . در شعری بنام شیخ حسن
زردابی چنین میسراید :

« شعرا نام شهران زنده‌ی جاوید کنند ،

این یقین است و یقین را نبود هیچ گمان

رونقی یافت ز فردوسی طوسی محمود ،

شهری یافت بخاقانی شروان خاقان ،^۱

همین نکته را در شعری که بنام امیر افتخار دژبان (قلودار) در بند

سروده است بطرز روشنتری بیان میدارد :

« نام محمود از بقای نظم فردوسی بماند

گر نه پانصد سال شد محمود در ملک فناست

شهرت خاقان شروان و اخستان نامدار

از صفات افضل الدین میر خاقانی بجاست .

شاه سنجر از ثنای انوری ممدوح شد ،

تا بود دیوان مدحش نام سنجر ابقاست ،^۲

در دیوان بدر شیروانی نکاتی نیز پیرامون زبان ترکی و از جمله

۱- دیوان صفحہ ۳۰۲

۲- گنجنا صفحہ ۳۴۶

نیز زبان آذربایجانی وجود دارد. او اشعاری نیز بزبان مادری خود سروده است. اینها همه از یک طرف دلیل بر این است که وی با آثار شعرائی که بزبانهای مختلف ترکی سروده‌اند آشنایی نزدیک دارد و از طرف دیگر این مطالب از نظر بررسی تاریخ زبان آذربایجانی در سده‌ی پانزدهم حائز اهمیت فراوان می‌باشد. شاعر در شعری که بنام امیرالامرا محمد ترکمان سروده چنین می‌گوید:

«لطیف طبعاً، ترکی دگر همی دانم،
نیم از آن که ندارم ز علم ترک خبر»^۱

بدر شیروانی برای آنکه تسلط خود را بر سرودن اشعاری نغز بزبان مادری با ثبات رساند پس از بیت فارسی بالا چهارمیت نیز بزبان آذربایجانی سروده است.

از گفته شاعر:

«در راه عشق بهر غزلیهای ترکی ام
صد ماهرو ز چینی و تتار آمده»^۲

بجوبی معلوم میشود که وی غزلهایی نیز بزبان مادری سروده است. متأسفانه باید گفت که در دیوان موجود بدر شیروانی حتی یک غزل هم بزبان آذربایجانی دیده نمیشود.

بدر شیروانی در اشعار فارسی خود خطاب به هم میهنانش و نیز خطاب

۱- دیوان صفحه ۳۰۵.

۲- دیوان صفحه ۴۹۳.

به نایندگان دیگر مردم ترک زبان درد دلهای اصلی خود را بزبان
مادری بیان میکند . مثلاً در شعری که در باکو برای شخصی منصور
نام سروده و از دوران خود شکایت میکند چنین آمده است :

« یک شکایت میکنم با تو بترکی این زمان
از زمانه ، کز جفايش خاطری دارم فکار
گورمدم بیر یار جانی ، دوغروی بو ملکه
(من ندیدم یار جانی راستی ، در این دیار)
خامی اغیار ایدلار ، قولی یالان ، ناسازگار .
دجملگی اغیار ، کاذب در سخن ، ناسازگار .
بدر ادم دوران جفا سی قائم قلدی هلال
(بدز بودم جور دوران قائم کرده هلال)
قالمشم سرگشته بو دور فلکه ذره وار
(مانده ام سرگشته در دور فلک من ذره وار)
چرخ سرکش کاول دوزنگ وخیره دور قاپلان کبی
(چرخ سرکش کاو دوزنگ وخیره باشد مثل بیر)
گور که نیجه قیلدی جیران گوزلو خوبلر نی شکار
(بین چسان خوبان آهو چشم را کرده شکار)
به کیمی یوزم سارالدی نکردن وجهیم بودو
(رویم از غم زرد شد مانند به ، این است وجه)
قطره قطره قان تو بکده بورگوره چون انار .
(قطره قطره خون چکد بر روی قلم چون انار)

بدرشیروانی استاد چیره دست اشعار نغز غنائی است.
 او در عین حال اشعار متعددی با اشکال مختلف و پیرایه‌ی قرون
 وسطای خاور زمین با انواع رنگارنگ بدیعی و در اوزان گوناگون
 سروده است و از این راه نشان داده است که در سخن سرایی
 هنرمندی جامع الاطراف می‌باشد. در دیوان اشعار وی تصویرهای
 واقعی از زندگی شخص خود و نیز اشعاری طنز آمیز و هیجانی وجود
 دارند. همه‌ی اینها می‌توانند برای تعیین مشخصات کامل سروده-
 های او منابع و اسناد ذی‌قیمتی باشند. با وجود تمام این مراتب
 باید گفت که بدرشیروانی قبل از همه چیز شاعری قصیده‌سرا
 بوده و شایستگی آنرا دارد که بعنوان بزرگترین قصیده‌سرای
 سده‌ی پانزدهم ادبیات آذربایجان معرفی گردد. تصادفی
 نیست که وی در چند مورد خویش را خاقانی زمان و خاقانی
 ثانی می‌نامد:

"رفت خاقانی و من مداح خاقانم کنون
 نیست کس امروز در علم سخن همتای من"^۱
 بدرشیروانی شاعری است که پیوسته میکوشد آثار ادبی
 سخن‌سرایان سلف خود را بدقت بیاموزد از آنها نکته
 چینی نماید ولی هرگز بتقلید آنها نمی‌پردازد. خود او بارها
 تذکر می‌شود که وی پیوسته کوشیده است اشعاری "بکر"
 و "پاک" و اصل بسراید
 "برایک معنی خاص از دوصد دیوان دزدی به

در این دعوی بود معنی ولی معنی بود برهن^۱.

بد شیروانی فرزند زمان و شاعر دوران خود میباشد. سروده های او زائیده ی خواسته های زمان بوده است. بهین دلیل است که در دیوان اشعارش با مضامین عمیق فلسفی، با اشعار و ابیاتی غلیظ که بدشواری درک شوند و یا فقط توسط اشخاص با سواد ممتاز قابل درک باشند تقریباً برخورد نمیشود. اشعار او گوناگون ولی زبان همه ی آنها ساده و روان است. هر کس زبان فارسی بداند باسانی بدرک مضمون اشعارش دست می یابد. عین این نکته را نیز در مورد تقریباً ۵۰ بیتی که در دیوان شاعر بزبان آذربایجانی برجای مانده است میتوان گفت. خود شاعر نیز بارها این نکته را تذکر داده که شعر باید رنگارنگ و متنوع باشد تا از یکنواختی و کسالت آوری بیرون آید. در عین حال شعر باید ساده و روان سروده شود تا برای همه قابل فهم باشد. اینست آنچه خود او میگوید:

«شعر باید گفت رنگین ورنه داند هر کسی
فاعلاتن فاعلاتن یا دتن درتن دتن»^۲
در جای دیگر نیز میگوید:

«سخن باید که باشد پاک و رنگین
چه سود از فاعلات و تن دتن تن»^۳

۱- دیوان صفحہ ۸۸.

۲- هانجا صفحہ ۳۱۹.

۳- هانجا صفحہ ۴۵۶.



اشعار طنزآمیز و هجویات بدرشیروانی نیز از نقطه‌ی نظر
 درک خصوصیات زمانه‌اش جالب توجه میباشند. هدف اینگونه اشعار
 همانا حکام پست و رذل، رجال دینی کم سواد، که خدا را، شکنجه می‌کنند،
 تا مغایرت و از اینگونه موجودات میباشند که جز غارت و تاراج
 خلق کاری ندارند و الكل وار خون مردم را میمکنند و از ثمره‌ی زحمت
 آنان امرار معاش مینمایند. اینگونه اشخاص که شاعر آنها را «بی هنر»
 و «نا اهل»، «ناجنس»، «بخیل»، «حسود»، «چاپلوس»
 و ... مینامد پیوسته کوشیده اند از حرمت و مقام ادبکاهند
 و وی را در انظار خفیف و ناچیز جلوه دهند. اینگونه تحریکات
 و فتنه انگیزیهای دایمی نیز در سراسر عمر شاعر وی را دچار عذاب
 روحی میساخته و در زندگی وی و در آفرینش ادبی او اثرات بس
 بزرگی برجای گذاشته است.

دیوان بدرشیروانی جمعاً مشتمل بر ۱۲۴۷۳ بیت میباشد که از جمله
 آنها:

قصاید - ۱۵۴ شعر و جمعاً ۷۳۷۱ بیت

راثی - ۲ شعر و جمعاً ۵۴۶ بیت

مقطعات - ۱۸۶ شعر و جمعاً ۱۵۹۹ بیت

خبیشیات - ۸۳ شعر و جمعاً ۵۵۶ بیت (که از آنها فقط ۳۱۲

بیت برای چاپ داده شده است)

لطایات - ۲ شعر و جمعاً ۱۰۷ بیت است که برای چاپ
 داده نشد.

شعریات ۲۰ - شعروجمعاً ۱۱۴ بیت (که از آنها فقط ۲۵ بیت
برای چاپ داده شده است)

زلیات - ۱۳ شعروجمعاً ۱۳۶ بیت (که از آنها فقط ۱۰۸
بیت برای چاپ داده شده است)

تواریخ - ۳۷ شعروجمعاً ۱۲۰ بیت

ترجیع بند - ۱ شعروجمعاً ۹۶ بیت

غزلیات - ۲۰۵ شعروجمعاً ۱۴۵۱ بیت

مسمط - ۲ شعروجمعاً ۵۲ بیت

مفرقات - ۱۶ شعروجمعاً ۹۱۰ بیت

رباعیات - ۴۳ رباعی و جمعاً ۸۶ بیت (فقط ۴ رباعی برای
چاپ داده شده است)

معمیات ۱۱ شعروجمعاً ۱۲ بیت

جمعاً ۸۲۳ - ۱۲۴۷۳ (۵۳۶ بیت چاپ نشده است)

دیوان حاضر که اینک در دسترس توده های وسیع خوانندگان و
علاقتمندان قرار میگیرد از روی نسخه خطی اسی تهیه شده است که در کتابخانه
انستیتوی خاورشناسی بنام ابوریحان بیرونی از فرهنگستان علوم
جمهوری شوروی سوسیالیستی ازبکستان موجود است و زیر شماره ی ۱۳۲
در بیان کتابخانه ثبت رسیده است^۱. کاوشها و تحقیقاتی که پیش از

۱- فهرست مجموعه ای از دست نویسهای خاورزمین. فرهنگستان علوم جمهوری

شوروی سوسیالیستی ازبکستان. جلد دوم. تاشکند ۱۹۵۴، صفحہ ۱۵۶

شش سال بطول انجامید روشن ساخت که نسخی بالایگانه نسخی
خطی نادر از دیوان شاعر است که تاکنون بر دنیای دانش معلوم
میشد. مسلم است که در جنگها و مجموعه های مختلف نیز
میتوان با نمونه های از سروده های بدر شیروانی برخورد نمود. یکی
از این مجموعه ها در تهران در کتابخانه شخصی مرحوم حاجی ملک خراسانی
نگهداری میشود. از اظهارات مرحوم محمد علی تربیت^۱ و از کاتالوگ
موجود در همین کتابخانه چنین استفاد میشود که در این مجموعه ابتدا
اطلاعات کوتاهی پیرامون زندگی و آفرینش ادبی شاعر داده میشود،
سپس نیز در حدود پانصد بیت از اشعار وی بعنوان نمونه درج میگردد.^۲
با کمال تأسف باید گفت که علیرغم مساعی فراوان دست یابی بر
میکرد و فیلم این مجموعه و استفاده ی کامل از آن مقدور نگردید.
متن اشعار نسخ خطی دیوان تاشکند بدر شیروانی با خط نستعلیق ریز
و عنوان قصاید و قطعات و غیره با خط ثلث نوشته شده است.
از ابتدا و میان این نسخ یک یا چند ورق افتاده است. اوراق پایانی این
نسخی خطی هر چند که کامل بنظر میرسند ولی در آنها نمیتوان اطلاعاتی
پیرامون کاتب نسخ، تاریخ استنساخ و محل آن بدست آورد. در کاتالوگ
مربوط باین نسخ خاطر نشان شده است که این نسخی خطی بهر تقدیر قبل از
سده ی هفدهم آماده گشته است.^۳ این نسخی خطی مشتمل بر ۳۶۱

۱- محمد علی تربیت. « دانشمندان آذربایجان ». تهران، ۱۳۱۴، ص ۶۴

۲- احمد منزوی. فهرست نسخ های خطی فارسی. جلد سوم، تهران، ۱۳۵۰، ص ۲۸۵.

۳- کاتالوگ نامبرده، جلد دوم، ص ۱۵۶.

بگ است و در آخرین برگ یعنی در ۳۶۱ الف پس از پایان متن اشعار
با همان خط عمومی نسخی خطی ابتدا یک شعر ۸ بیتی و سپس نیز یک
دوبیتی نوشته شده است که در آنها ماده تاریخ وفات شاعر مندرج است.
در شعر اول که مشتمل بر تمجید و تعریف بدر شیروانی است ارزش
ممتازی برای او قائل شده اند و اشعارش با خاقانی، انوری، کمال
و شیخ عطار، سلمان ساوجی و دیگر استادان مسلم سخن خاور
زمین مقایسه میشود.

ماده تاریخهای وفات بدر شیروانی مسلماً توسط یک یا دو نفر شاعر
که با وی آشنایی شخصی داشته و بر اشعارش واقف بوده اند نوشته
شده است. البته سال وفات در هر دو ماده تاریخ یکی است و
بطوریکه در اغلب منابع نیز آمده است منطبق بر سال ۸۵۴ هجری قمری
میباشد. شاید هم این ماده تاریخها توسط هم میهنان معاصرش سروده
شده باشد. با در نظر گرفتن تمامی این مراتب ما نیز ۲۶ ماه
شوال سال ۸۵۴ هجری قمری یعنی ۲۶ نوامبر سال ۱۴۵۰ میلادی
را بعنوان تاریخ درگذشت شاعر پذیرفته ایم.

در ابتدای نسخی خطی نامبرده نیز دو برگ با خطی دیگر موجود است
که در آنها نمونه هایی از اشعار شعرای مختلف نوشته شده است.
بعقیده ی ما نسخ خطی موجود در تاشکند نسخی است که یا از
روی دستخط خود بدر شیروانی و یا لا اقل از روی نسخی که اندک

زمانی پس از درگذشت شاعر آماده گشته است رونویسی شده
است. دلیل این مدعای ما چنین است :

بسیاری از ممدوحان بدر شیروانی از قبیل شیخ ابراهیم
(از ۱۳۸۲ تا ۱۵ سپتامبر ۱۴۱۷) پسرش شاهزاده شجاع الدین
غضنفر (از ۸۰۰ تا ۸۴۸ هجری یا از ۱۳۹۸ تا ۱۴۴۳) شاعر
میرزا فرزند تیمور لنگ (از ۱۴۰۵ تا ۱۴۴۷) و دیگران در حیات
خود بدر شیروانی بدرود زندگی گفته اند. از عناوین استعاره‌ای که
در مدح آنها سروده است نیز همین موضوع مستفاد میگردد، زیرا در
این عناوین عبارت «طاب شراه» وجود دارد. مثلاً :

«وله ایضاً فی مدح سلطان المغفور امیر شیخ ابراهیم طاب شراه»^۱

«وله ایضاً بمدح امیرزاده غضنفر طاب شراه»^۲

«وله ایضاً فی مدح سلطان السلاطین فی العالم میرزا شاهرخ
طاب شراه»^۳

ولی در عنوان اشعار مربوط به ممدوحان بدر شیروانی که پس از درگذشت
او پس از ۸۵۴ (۱۴۵۰) وفات کرده اند طبعاً اصطلاح «طاب
شراه» وجود ندارد. مثلاً در عنوان اشعار مربوط به مدح شیر شاه
خلیل الله (۱۴۱۷ تا ۱۴۶۲) و یایکی از حکمرانان قرقوونلو

۱- دیوان صفحہ ۲۳۰

۲- همانجا صفحہ ۱۴۳

۳- همانجا صفحہ ۷۰

جهانشاه (۱۴۳۶ تا ۱۴۶۷) چنین عباراتی نیست :

«وله ايضاً في مدح سلطان الاعظم الاعدل الاعلم المؤيد

بتأييد الله سلطان خليل الله خلد الله ملكه»^۱

«وله ايضاً في مدح السلطان المعظم ميرزا جهانشاه»^۲

باتوجه بتاريخ وفات شاهرخ میرزا (۱۴۴۷)، باره تاریخهای

مختلفی که شاعر برای معاصران خود ساخته و نیز باتوجه بدیگر اسناد و

مارک میتوان گفت که دیوان شاعر در سالهای آخر عمر وی تدوین

کرده شده است. حال اگر فرض کنیم که این دیوان مدت زیادی

پس از درگذشت شاعر تدوین گشته باشد، در این صورت لازم

بود که در عنوان اشعار مربوط بمدح خلیل الله که در ۱۴۶۲ وفات کرده

و نیز در اشعار مربوط بدیگر حکمرانان اشاره ای (از قبیل «طاب شاه»)

بوفات آنها میشد، و حال آنکه در این عناوین با اصطلاحاتی نظیر

«خلد الله ملكه» که دلیل قاطع بر زنده بودن آنهاست دیده میشود.

اما در خصوص این مسأله که چه کسی بتدوین دیوان بدر شیروانی

پرداخته است باید گفت که شاعر شخصاً باین کار مبادرت ورزیده

است. گذشته از اشارات و تذکرات موجود در خود دیوان

ابیات زیر نیز گواه این مدعا میباشند :

«گاه در خلوت بفکر جمع اشعار خودم

۱- دیوان صفحہ ۱

۲- همانجا صفحہ ۸۹

« تا بنام شه کذارم نام دیوان یادگار »^۱

در خصوص تاریخ و محل رونویسی دیوان موجود نیز میتوان گفت که دیوان نامبرده در اوایل سده ی شانزدهم در شیروان و شاید نیز در خود شماخی رونویسی شده است . برای اثبات اینکه این ادعا بی اساس هم نیست و بحقیقت نزدیک است دلیلی نیز در دست میباشد که چنین است :

در نسخه ی خطی مزبور سه خلیفه ی اول ، یعنی ابوبکر (دوره ی خلافت او ۶۳۲ تا ۶۳۴) ، عمر (دوره ی خلافت او از ۶۳۴ تا ۶۴۴) و عثمان (دوره ی خلافت او ۶۴۴ تا ۶۵۶) را با القاب موجود در آثار سخنوران قبل از سده ی شانزدهم ، یعنی با کلمات « صدیق » ، « عادل » و « حیا » و از اینگونه عناوین مثبت نام میبرد . ما میدانیم که در آثار ی که در دوران صفویه و در قلمرو حکمرانی آنان نوشته میشده و یا استنساخ میگردد به نام این سه خلیفه بدلیل تعصبات مذهبی شیعه - سنی با عناوین مذمت آمیز ذکر میشده است . لیکن آثاری که قبل از این دوره نوشته و یا رونویسی میشده است نام این سه خلیفه یا اصولاً بدون القاب مبتنی بر احساسات شخصی ذکر میشد و یا آنکه نامشان با نام علی عوض میگردد .

اگر دیوان مزبور در دورانی که شیروان بتابعیت صفویه درآمده و حاکمیت شیروانشاهان در سراسر شیبی سقوط بود (پس از ۱۵۳۸)

نوشته می‌شد قطعاً نام سه خلیفه‌ی اول بخوبی و یا عناوین مثبت یاد نمی‌شد.

در نثری خطی تا شکند گاهی دیده می‌شود که چند بیت که بوزن واحدی سروده شده ولی بدح اشخاص مختلفی اختصاص یافته است تکرار می‌گردد. اگر در نظر بگیریم که این ابیات مکرر با مضمون عمومی شعرها هماهنگی کامل دارد می‌توان حدس زد که این مکررات محصول خطای کاتبان نبوده، بلکه خود شاعر شخصاً بتکرار آنها مبادرت ورزیده است. این است که این ابیات همانطور که در متن اصلی هست در هر دو شعر نگهداری شده است. اما گاهی در شعر واحدی با بیت مکرر برخورد می‌شود که در این صورت مسلماً خطای کاتب رخ داده و بنا بر این بتصحیح آن پرداخته ایم.

در سروده‌های استاد سخن بدر شیروانی با تعداد زیادی ظرایف و بدایع سخنوری، با انواع جناسها و چند معنائیها، با اقسام ریزه کاریهای فکری و لطایف بدیعی دیگر برخورد می‌شود. اینگونه نمونه‌ها بویژه در ذکر اسامی خاص و اسامی محله‌ها دیده می‌شود. مثلاً کلمات خلیل، خلیل الله، خلیل الله ابراهیم، ابراهیم خلیل الله را هم در مورد ابراهیم پیغمبر، هم در مورد شیخ ابراهیم شیروانشاه و هم در مورد پسرش خلیل الله می‌توان بکار بست. باید در نظر گرفت که این اسامی خاص در چه مورد شخصی بکار رفته اند و همان مضمون را باید از آنها استنباط نمود. یا مثلاً خلیل الله شیروانشاه پسر خود فرخ یمین را بالقب شیروانشاه و پسر دیگرش فرخ یار را بالقب شیرانشاه نامیده است. بنا بر این در



این دیوان نیز اصطلاح «شیروانشاه» مربوط به فرخ یمن و
اصطلاح «شیرانشاه» به فرخ یسار میباشد.
در فهرست؛ نیز همینطور آمده است.

✱

✱ ✱

اینک که دیوان بدر شیروانی در دسترس خوانندگان قرار میگیرد
خود را سوظف بیستارم راتب سپاس عمیق خود را نسبت به آکادمیسین
عبدالکریم علی زاده که در آماده ساختن دیوان بدر شیروانی برای نشر
راهنمایهای سودمند و ارزنده ی نسبت بامبذول داشته اند، نسبت به
استاد احمد شفقائی و یوسف حمزه‌لو که کتاب زیر نظر آنها بچاپ
رسیده و نیز نسبت به خطاط با استعداد هرمز عبداله زاده فریور
که نسخه ی اصلی ما را برای چاپ رونویسی کرده است ابراز داریم.
دیوان بدر شیروانی برای نخستین بار و منحصر بر مبنای یک
نسخه ی خطی بچاپ رسیده است. همینکه غالباً در نخستین نشر
اینگونه آثار اتفاق می افتد بدون شک این نشر نیز خالی از خطاها
و نارساییها نخواهد بود. بدین وسیله از هم اکنون نیز مراتب سپاس
خود را نسبت بدانشمندان و محققان و خوانندگان و بطور کلی اشخاصی که
مستقیماً و یا از راه درج عقاید خود در مطبوعات ما را بر خطاهای و نارساییها
واقف سازند صمیمانه ابراز میدارم.

ابوالفضل رحیموف

باکو - ژانویه ۱۹۷۷

دیوان

هستم ز ظلم ترکمان آن ترک ایمن کرده گان
 شروانیم زان روفلک بی تربیت میدارم
 اکنون که دیدم روی شه دارم امید خوش دلی
 تو آفتاب همتی من بدر از غم چون هلال
 ۵ بدر دعا خوان ترا وجه ثنا بر آستان
 شش ساله انعام گدا باقیست پیش پادشا
 شاه عالم پیش ازین با شاعر احسان کرده اند
 تا شاه خاور هر سحر بر خنک تو سن زمین نهد
 بادا چراغ دولت روشن بنور ایزدی
 ۱۰ بالشکر و خیل چشم هر جا که باشی باشدت
 سال و مه و روز و شب بادا یک از یک خو بر
 بادا وجودت در امان از فتنه دور زمان

با خان و مان سوخته اندر مکان غم مکین
 زرها به میانم بدی گو بودمی از درگزین
 چون شادمانی رود دهد خاطر کجا ماند خیزین
 تا از تو روشن دل شوم مهرت بجان کردم گزین
 دست عطا بخش ترا بحر کرم در آستین
 امسال اگر بخشدهمه لطف و کرم باشد همین
 ای همت تو بیش از ان دیگچه گویم بیش ازین
 تا در موضع شمعان روشن شود شمع زرین
 باد ابلق دور زمان حکم تو در زیر زمین
 فتح و سعادت در یسار اقبال و دولت درین
 در دفتر ایام تا نام شهرت و سنین
 بادت خداوند جهان یار و نگهدار و معین

وله ایضاً فی مدح سلطان الاعظم الاعمل الاعلم المؤید
 بتأیید الله سلطان خلیل الله خلد الله ملکه

ای آفتاب دولت ملک جهان آراسته
 ای در ولایت شاه تو سلطان خلیل الله تو
 ای مهر مهرت نقش جان چوخت چو دایه مهربان
 حق معین جسم و جان والله خیر المستعان
 ۵ پیر فلک شد رام تو بخت جوان با کام تو

روی زمین را طلعت چون آسمان آراسته
 مهد دلیل راه تو آفر زمان آراسته
 روشن چو مهرت در جهان آن مهربان آراسته
 هر کار تو در هر مکان از مستعان آراسته
 در دولت و ایام تو پیرو جوان آراسته



از هشت حرف اسم شاه روشن شده خوشیدوه
 پیش وقارت آسمان بازی گوی با اختران
 روز جهان آرا نگر با نورت ای خورشید فر
 شب دخور اسبان شاه خرم کشد جو جو زمه
 ۱۰ الحق سلیمانی بفر زیر نیکنت بحر و بر
 گرمور اوج با صفت زمین دست بنید منزلت
 گرد خور سازی روان بهر سپه حکم و نشان
 با دید ارباب بصیر خاک شماخی در نظر
 شد شایران پرغم از تو گلستان ارم
 ۱۵ تخت شهری از رفعت عالی شده چو همت
 گو در رکاب اردوان بودند شاهان هست هان
 من معنی آرا هر کجا در باغ مدحت بانوا
 پرسیدم از پیر فلک کای واقف از ملک و ملک
 وان کیست کوراسلمین خواند شاه پاک دین
 ۲۰ عالمی گهر شاه کرم خیر البشر فخر الأمم
 گفتم که او شاه منست از بد رویش شنست

فردوس هم یک عیش که با هشت کان آراسته
 چون کودکان لعبدان با گردکان آراسته
 ملک جهان را سر بسر تا قیروان آراسته
 خوشه عطار دهم بره چون کهکشان آراسته
 دیوان امرت بی ضرر با انس و جان آراسته
 یابد عروج و مرتبت معراج سان آراسته
 سازند لشکر ماهیان تا سالیان آراسته
 زان سرمه به کاهل هنر در اصفهان آراسته
 اینک دلشاهی است هم با شایران آراسته
 دیوار ملک از دولت با پشتوان آراسته
 در پیش یک رانت دوان صد اردوان آراسته
 چون بلبل دستان سرا صد دستان آراسته
 دیدی شهان را یک بیک با این و آن آراسته
 گفت این که شد ملک یقین زو بی گمان آراسته
 مثلش خلیلی در معجم نامد بدان آراسته
 جانست او شروا منست تن شد بجان آراسته

سلطان خلیل الله که هست بار فغتش افلاک پست

خضم از حوادث در شکست او در امان آراسته

جمشید افیدون نسب نامش ز شاهان منتخب
 هوشنگ هوش و جم نشان کیخسرو شروانشان
 ۲۵ ای دل اگر داری توجان مهرش بکن در جان نهان

شروان بود دارالادب زان کامران آراسته
 شروان زمین را این زمان بهزاختان آراسته
 تا گردت زان مهربان وجه نهان آراسته

انسان کامل دان چنین سلطان عادل خوان بدین
 قدرش گذشته از علو بر عرش عزت فزین او
 فردا بهارن در چمن بر بوی او هر سو سمن
 بر قصد خصم او نگر در باغ و راغ و کوه و در
 ۳. آزاده سون هم بیه بر قتل خصم و مدح شاه
 از شوق ریش در نظر و عشق پا پوشش دگر
 بر قصد خصم او قهر و زهر دفع تیر و خنجر
 هر میر تو در عدل و دین با تو صد طغرل تکین
 خصم افکنان را پادشا بخشد بهمت ملک و جا
 ۳۵ ای حافظ جانت خدا فالله خیر حافظا
 باباب الابواب نظر بارویت آن رازیب و فر
 در بند را بالشکری از دیوسان کن بری
 از عدل تو نوشیروان هست این بزم نوشین روان
 باروی در بند این طرف نوشیروان بسته چو صف
 ۴. گوازه لا کو مدتی بودش خرابی و لقی
 در بندیان باکوی تو دلشاد و خاطر سوی تو
 شیرانشه آن مقبل خلف در بند را داده شرف
 در باره در بند هان یمن قدوش را نشان
 دایم امید از رب حی عمر و امان بخشد بوی
 ۴۵ از دولتش این ملک بادا هه عیش و صفا
 با تو ظفر و رساخته نصرت علم افراخته

ز احسان شامل هان بین کار جهان آراسته
 افلاک از ان ملذذ فرو نه نردبان آراسته
 چادر زده چون نستون رخ ارغوان آراسته
 گلبن ز پیکان کرده سر لاله سنان آراسته
 که بر کشیده تیغ دگه رطب اللسان آراسته
 ترکس گشاده چشم تر غنچه دهان آراسته
 که صورتی مثل سپر که چون کمان آراسته
 هر ذره ات در روز کین چو شعله طغیان آراسته
 تا میشود روز دغا کاری چنان آراسته
 نصر من الله هر کجا کارت روان آراسته
 روی شماخی را دگر چون گلستان آراسته
 تاهر پری رو بنگری در دیوه لان آراسته
 کار مداین در جهان نوشیروان آراسته
 دان رو قباد با شرف کرده چنان آراسته
 سعیت بعالی همتی کردش هان آراسته
 در بند را باروی تو چون بوستان آراسته
 جان عدو بادش هدف تیرش بدان آراسته
 بارو شد آبادان و زان شد خان و مان آراسته
 وز مقدم آن نیک پی باشد مکان آراسته
 دایم ز فر آن هبا این آشیان آراسته
 خصمت رکاب انداخته خیلست عنان آراسته

فردا که سون بیدسان خنجر کشد در کستان
 لشکوهی زان یک سره فی کوه میان فی دره
 خنجر بر آختی آختی کارش بیکدم ساختی
 ۵۰ خوان رتل کن خاکدان بر کن یلاغ سگ دلان
 رو کبرشان در سر شکن وز فوقشان مغفور کن
 اهل قفق را در دغا بگرفتی و کردی رها
 کم فکر و شوم و بوالعجب ناحق شتاس و بی ادب
 شاه ولایت مرتضی عالی علی شیر خدا
 ۵۵ مصمم تیرش جانستان برهان قاطع میان
 بودش خلافت بایقین با او مخالف مشرکین
 می ریخت از شرک بحق دشام خون همچو شفق
 بسم الله ای خیر البشر بر دیو مشرک بر حشر
 امر خدا و مصطفی فرض است بر ماهر کجا
 ۶۰ در امر و نهی ملک و دین شاه اولوالامری یقین
 هر کس که پیچد از تورو کافرتوان گفتن بدو
 بالشکرو تازان حشم بر چشم اعدا زین قلم
 دی شب نشسته در محل با یاد یار بی بدل

ملکش سبک از هر گران خیل گران آراسته
 البرز را بر کنگره سنجق نشان آراسته
 چون بار تیل پرداختی میکن سنان آراسته
 مگذارشان تا آب و نان در خاکدان آراسته
 جانشان چو درغ از برف کن چو شتستان آراسته
 رفتند بی خوف از رجا چون کاروان آراسته
 بگذارشان در تاب شب مگذارشان آراسته
 از مکه می شد بالوا بر شامیان آراسته
 وان ذوالفقار خون فشان بدی فشان آراسته
 نگذاشت شان از مهر و کین آن قهرمان آراسته
 خصم از گران سینه دوش خود در میان آراسته
 هست ابرشت را از ظفر بر کستوان آراسته
 دیگر اطاعت مرتوا امر تو هان آراسته
 با حکم قرآن مبین خوش حکمران آراسته
 باتیغ بستان جان او اورامان آراسته
 تازان بلا ببینند و غم تو شادمان آراسته
 در خاطر این رنگین غزل شدن ناگهان آراسته

آمد خیالش در نظر زیبا چنان آراسته

کز حسن او دیدم ببر باغ جنان آراسته

۶۵ طوبی قد و کوثر دهن انکدر لبان شهد لب
 بسته بنفشه بر سمن در زیر سنبل یا سمن

چشمش زمی عین فتن رخ حوسان آراسته
 آن شوخ با وجه حسن خوش گلستان آراسته

گل از دهانش غنچه ساق بوبرده خوش کرده هان
هند و چشم کافوش ترک ختایی چاکرش
عارضه و زهره جبین رخ آفتاب ملک دین
۷۰ آراسته بر روغن زلفین پرچین و شکن
از روی او بتخانها اسلامیان را سجده جا
دل را دران زلفین دان وان هر دو دال و لام خوان
با صد فوج آن مهر جو خندید در سویم نگو
گفتا که چون پرسم ترا از جور چرخ پر جفا
۷۵ گفتا بد و آسمان کار تو بدر ناتوان
ای بجره مت یک نظر در بحر شعوم نگو
در دست من کلک متین تیرست با جوا قرین
نظمی است چون گوهر مرا آراسته بنگر مرا
در بکر فکرم کن نظر با وجه ترکیبش نگر
۸۰ آراسته چرخ کهن زین نوسخن شد گوش کن
زیبا ردیف است این گزین آراست این نظم گزین
آراستم خوان سخن با نعت معنی و فن
هو کو درین میدان فن ببید مرا گوید بمن
در پای تخت چون تو خان چون بدرباید مدح خوان
۸۵ بر آستان بند را بنود وظیفه جز دعا
داعی تو را روز و شب از دل دعا گوید بجان
شاهایک اسم ده روان زیبا و داغ شه بران

شیرین شده کاش وزان بر شهدشان آراسته
دیبا ی چینی در برش با پرینان آراسته
روشن مه اختر قرین با هم قران آراسته
این طرفه در ملک ختن هندوستان آراسته
وز چشم او میخانه باکوی معان آراسته
قدش الف در صین جان نقش عیان آراسته
چون روی زردم دید او با زعفران آراسته
گفتم نشد زان بی وفا این ناتوان آراسته
با مهر خورشید زمان کردن توان آراسته
باشد میانش پر گهر هستش کران آراسته
منزل عطار در راه بین در تو امان آراسته
چون نظم من در بر مرا خوش خوش بخوان آراسته
دارد معانی سر بسو با خوش بیان آراسته
آمد ردیف این سخن در هر زبان آراسته
تا شد ردیف از زیب این نظم روان آراسته
آیندگان در بیت من ببیند خوان آراسته
میدان تو داری در سخن ای پهلوان آراسته
بدم ولی ملک جهان خوشید سان آراسته
هان اینک آوردم بجا بر آستان آراسته
در صدق دل دادم لسان با ترجمان آراسته
تا بینم آن یکران چنان در زیران آراسته

اسبی که اندر یک نفس تازد ز شروان تا طبرس
 که پیکر آن عالی هیئت هر چار دست و پا ستون
 ۹۰ زرنیز اگر بر سر بود تشریف هم در بر بود
 با جوت این هست اندکی با من کن این بخش یکی
 از خوان انعامت نعم هرگز نخواهد بود کم
 تا روز شب دارد میان تو صخره و خور آسمان
 باد آسمان ایوان تو وان هفت خوان یک خوان تو
 ۹۵ تا ملک را باشد نشان تاهست مالک در جهان
 بادت نشان در ملک و جانات بدولت بادشا
 چندان بمان در ملک جان گز مهر گوید آسمان
 جسم حسودت کاسته و ز ملک جان برخاسته
 با عدل بادا داد تو خرم دل آباد تو

نبود چنان تازی فوس در ترکمان آراسته
 رهوار و در رفتار چون تخت روان آراسته
 واللہ که آن بهتر بود کردم بران آراسته
 گو باش شاعر مردکی بر کام جان آراسته
 خوان خلیفت از کوم با میهمان آراسته
 تاهست نیلی گود خوان با آن دونان آراسته
 وز مطبخ احسان تو بایک دکان آراسته
 تا گردد از عدل شهبان دور زمان آراسته
 در معدلت نام تو با نام و نشان آراسته
 من میروم تو در جهان خندان بمان آراسته
 این مملکت پیراسته وین خاندان آراسته
 در ظل تو اولاد تو تا جاودان آراسته

وله ایضاً فی مدحه مدّ ظلّه فی صفت

الرّبيع

آمدشه چین صبحدم از رخ نقاب انداخته
 بر مشک صندل بیخته مینا بزر آمیخته
 در شرق شارق را نگر بروی مشارق را نظر
 فراش قدرت بین که چون بر چار طاق سیمگون
 ۵ شهباز مشرق روبره کرده هوای صیدگه
 کرده عقاب شب مکان در گوشه چون زاع کمان

با مشعل وزین علم بر ملک تاب انداخته
 یا قوت اصفوریخته لعل مذاپ انداخته
 شمشیر بارق را بیر عکس قراب انداخته
 در سایه بان بی ستون زرین طناب انداخته
 عتقای مغرب را بچه همچون غواب انداخته
 با چنگل باز آسمان پر عقاب انداخته

در روی طوطی از مقر با جلوه بین طاوس زر
 رفته ز روی ماه تاب حق توارت بالحباب
 یکمه گر آهوی ختا با جدی بریخ داشت پا
 ۱۰ فردا گوزانرا ازو بینی بهر جاهست بو
 گریوسف گل پیرهن در دلو شد لرزان بدن
 در مصر حسنش این زمان شاه جهان افروز خوان
 در خط این لوح نگون عین ار مرکب شد بنون
 از بطن حوت آمد بدر چون یونس پیغامبر
 ۱۵ آمد ز کاخ مشتری در بلباس ششتری
 گوساله کش آهونگر روی از بزه سوی بقور

افشانده زرین بال و پر زهای ناب انداخته
 او را بخوش وجه آفتاب اندر حجاب انداخته
 امروز بنگر در چرا پی بر سر آب انداخته
 افکنده بر صحرای سر و بر سر لعاب انداخته
 وان دلو با زرین رسن در چاه آب انداخته
 بهر زلیخای جهان از رخ نقاب انداخته
 صفوش زنون برده برون زان ارتکاب انداخته
 کش بود دریای خطر در اضطراب انداخته
 در طاس چرخ چنبری زر بی حساب انداخته
 بزغال را در آبخور بی زور و تاب انداخته

آمد بهار و صد فرح در شیخ و شاب انداخته

نرگس چولاله بر قدح عکس شراب انداخته

زال زمین کز بهمنش بد قید و تن در آهنش
 قوس قزح بینی دگر که با کمان که با سپر
 ۲۰ اموات را احیایین صنع جهان آرا بین
 ز آیات رحمت این زمان رو کیف تجی الا^ن خوا^ن
 آب روان آمد چون عاشق بقدر نارون
 منبر شده شاخ شجر بلبل خطیب آساز بر
 سوسن شده خنجر زبان گویا بر و دست زما

هان ستم فصل از تنش آهن ثیاب انداخته
 از چرخ رعد و برق در درع سحاب انداخته
 لطف هوا جانها بین در اکتساب انداخته
 عیسی ازین حیرت بدان خرد خلاص انداخته
 خود را بپایش در چمن با صد شتاب انداخته
 از خطبه اش گل هر سحر اندر خط آب انداخته
 عکس است از شمیران مالک رقاب انداخته

سلطان خلیل الله که او دارد ز ابراهیم بو

در مملکت رسم نکو چون جد و باب انداخته

در ملک و ملت هر کجا کرده حق از باطل جدا
 ابر کفش بر بی نوا افشاند به باران عطا
 صدیق صدق آور خبر عثمان حیا حیدر ظفر
 کرده غنی در ویش را مرهم نهاده ریش را
 ۳ ترک فلک با او کجا دست آزماید در دعا
 بحری نهنگش سر ز پا آتش دم و تیزی نما
 ای در جهان سلطنت گسترده ظل معدلت
 صمصام تیزت بی مسن چون بوترباب و بوالحسن
 چون دف صوت هر کجا خورده طپانچه برقفا
 ۳۵ بد دل ز تیغ داده جان مرده قتاده جیفه سان
 خصمت ره کام از هوس بگرفته بیش و هر نفس
 قلاب در قلاب غم افتاده در دور ستم
 بد خواه را تا در جهان بد حال دارد آسمان
 عذب فرات از دیده او ملح اجاجش داده او
 ۴ بد کیش را تا افکند در پا و خاک ره کنی
 دشمن چو دیو نحس دون از آخرت گشته نگون
 خصمت سکندر خورد و مرد اوخت و بخت و خورد و مرد
 یک نوغزل بشتوگزین وصف غزال مه چین
 ۴۵ آن شکر لب را نگردد کام جان شیرین و تر

در دست او حق بی خطا کار صواب انداخته
 وز خشک سالش همچو ما در فتح باب انداخته
 از راستی عدل عمر در احتساب انداخته
 در حال گرگان میش را چون شیر عاب انداخته
 رستم بدستان هر کجا افزاسیاب انداخته
 پیریده تاب از اردها وز شیرتاب انداخته
 وی همت در مملکت خوان ثواب انداخته
 یک یک خوارج را ز تن سر بر تراب انداخته
 در گردنش دست جفا زده چون رباب انداخته
 رحمت ز جنگ کرکسان پیش کلاب انداخته
 ایام کارش باز پس چون موی تاب انداخته
 یعنی که دهرش دم بدم در انقلاب انداخته
 هر لحظه دور از نیکوان در بد عقباب انداخته
 هر آب عذیش در گلو خار عذاب انداخته
 دل در زبان یا لیتی کنت تراب انداخته
 تو آتش اندر دیو چون تیر شهاب انداخته
 خاک استخوانش کرد خود اندر خراب انداخته
 بدر آن منزل در مدح این عالی جناب انداخته
 آن سنبل خوش بو بگو بر گل نقاب انداخته
 خوی کرده روی او نگو گل در گلاب انداخته
 وان خال خود را در شکر همچون ذباب انداخته

مستست آن چشم سیه من پیش او رفته زره
 آن کافر مکار بین در گوشه با خواب کمین
 هندوی زلفش بین برودزد دل و جان از دود
 مرگانش تیر افکن دو صف دل‌های جان بازان^ف
 ۵۰ ای دیده صاحب نظر بر آن خط سبز نش نگر
 هر کوز لعلش خورده می از بیخودی گم کرده پی
 چون ذره بدر از مهر او سرگشته گشته کو بکو

گاه از جگر بریان و گه از دل کباب انداخته
 بر قصد بیداران دین خود را بخواب انداخته
 آن دزد را بر بسته او در ماهتاب انداخته
 مویش کمندی هر طرف در پیچ و تاب انداخته
 یا قوت را بین خط تر بر آفتاب انداخته
 داروی بی‌هوشی است وی اندر شراب انداخته
 در جانش آن خورشید رو صد سوز و تاب انداخته^خ

ای آفتاب خسروان بدرت ثنا گفته بجان

خود را ز مدح این و آن در اجتناب انداخته

نظم بوصفت هر کجا شد انتخاب گفته‌ها
 ۵۵ هستم ز دور پر محن تیر حوادث را معن
 با من فلک کج باخته قدر هنر نشناخته
 در آسپای آسمان سرگشته گشته چرخ سان
 مانده ز بی وجهی خجل از وجه خوبان متفعل
 خاکم ولی در راه تو چون بخت دولتخواه تو
 ۶۰ در مدح‌هایت بیش ازین افشاند ده‌های شین
 بودم چو گل تازه جوان همچون سمن شد افروان
 هان بحر طبعم کن نظر دارد همه موج گهر
 خور باز رو ز زین قلم نظم نوشته صبحدم
 با تیغ برهان نظم من رفته ز شروان تا ختن
 ۶۵ شعر چو آب من روان تیغی است تیز الماس سان

نامت همه شه بیت را در انتخاب انداخته
 در محنت آباد ز من دل را خراب انداخته
 گاهی خرابم ساخته گاهی بیاب انداخته
 فکر دقیقم از مکان در آسپاب انداخته
 جانرا بفکر کم کام دل زین کامیاب انداخته
 خود را برین درگاه تو من گل باب انداخته
 بختم درین حضرت بین زان انتساب انداخته^خ
 باد شتایم این زمان مو در خضاب انداخته
 از بهر گوش شه ببر در خوشاب انداخته
 اوراق آن افلاک هم در نه کتاب انداخته^خ
 هر جا دل اهل سخن در التهاب انداخته
 بینی زبان شامعوان گاه جواب انداخته

کس در سخنهای متین با شعرون شعر مبین
 این قافیه شد بآینه زیرش ردیف هانیه
 دارم عجب طور سخن لیکن ندارم عجب من
 این تیغهای پر گهر گنجست و من کردم سمر
 ۷. پیشست چه آرام گنج من ای بحر فضل و کان فن
 تا مه ز خور بر آسمان هر صبح بر تا بد عنان
 باد اختر بخت چو خور تا بنده بر چرخ ظفر
 در کف عنان دولتی پاد در رکاب نصرت

دیدی ردیف این چنین از هیچ باب انداخته
 زمین به ردیف و قافیه جایی بیاب انداخته
 بر مستحق من مستحق بند عجب انداخته
 از عجز بی غایت نگر آن در حساب انداخته
 زمین خجلتم با خوشتن دل در عقاب انداخته
 ز انجم سپاه بیکران اندر رکاب انداخته
 نور تو در دور قمر بر ملک تاب انداخته
 همواره خوان همت در هر مآب انداخته

وله ایضاً رحم الله فی مدحه خلد ملکه

السلام ای ظل حق خورشید گردون اقتدار
 تا طلوع تست در آفاق عالم روشن است
 مر حبا ای از تو روشن چشم ملک و روزگار
 روشنی ای آفتاب ملک و دین در هر دیار

نصرت الدین کامران سلطان خلیل الله که هست
 همتش بر سبز خنک تو سن گردون سوار

یا ورت با پنج حس ارشش جهت هفت اخترند
 ۵ چون بوجه خوش حسن خلق و حسینی مذهبی
 اولاً صدق ابابکر و دوم عدل عمر
 پنجه شیر آشکار از پنجه پر زور تست
 شرکنا گیر یک یک وز غضب بر دار کن
 عدل شه در کوه و در دشتست راهی آنچنانک
 ۱۰ دوستان را زمان داده جهان شاهی بحکم
 پاسبان چار ارکان تنگ این نه حصار
 با محمد سیرتی داری موافق چار یار
 شرم عثمان و سخای حیدر اینک هر چهار
 شد شکارت خصم کو در پنجه شیر آرد شکار
 باد با اعدای دولت دایست این گیر و دار
 گوسفندان را برون از گرگ نبود یار غار
 دشمنانت را زمین کرده اسیر مور و مار

دیده یعقوب پیر دهر روشن شد بتو
 خسروا گرداشت خان شروان شه آن جسم شریف
 گرز راه عارضه بر عارضش گودی نشست
 لطف حق با فیض رحمت کرد زخمت پاک بت
 ۱۵ فتح ضم شد کسر علت گشت و ساکن شد وجود
 گریباغ دولت شاهى از اشجار امید
 بر تنش آزادگان بودند لرزان همچو بید
 سروران را چون صنوبر در هوای سرو او
 منة لله که برگی از وجود او نریخت
 ۲۰ بر دهد در سایه بخت تو وز خود برخورد
 شاخ امیدست و دار ملک شروان شاه است
 گلشن اقبال را چون او گلی نشگفته است
 بیش از آن کز غنچه امید بنماید جمال
 چون سمن تا خوش برآمد روی بخت او سفید
 ۲۵ بعد ازین نشو و نما یابد چنان کز بوی او
 شد طبیب جسم پاک او دم روح القدس
 بود قبض او بمعنی قبض روح اهل دل
 کرد شیرین عالمی را شکر شکرش دهن
 می خورد گردون بجان او بین کین فرخست
 ۳۰ شاخ امید دگر کز عمر برخوردار باد
 مه رخس خان زانک تاریخ ولادت مه رخست

یوسف امید او بی هستت از جان دوستار
 قبض از گرد علل زان بود جانها را غبار
 اهل دل را بود بردل گرد غم زان رهگذار
 با صفا شد آینه کز گرد علت بود تار
 ز افتاح صحت او یافت علت انکسار
 تازه شاخی را بلرزانید باد روزگار
 بر دعا بگشوده هر سو پنجه ها همچو چنار
 بود دل های بموی آویخته بس بی قرار
 بیخ عمرش هست همچون سد بخت ستوار
 بهره بخشد عاقبت شاخی که باشد بهره دار
 یارب این با بهره دار ملک را با بهره دار
 نازک اندامش مبادا خسته از تشویش خار
 بود مردم را چون زکس باز چشم انتظار
 چون بنفشه سربه پیش افکند حاسد سوگوار
 تازه گردد هر مشامی خاصه در فصل بهار
 کی شود پزمرده آن جسمی که با رجست یار
 روح بسطی یافت ای دل شکر این معنی گذار
 یا رب او را با نبات خیر در عالم برار
 ز آسمان فرخ یبین شد نام این عالمی تبار
 نام او فرخ یسار آمد ز شاه نامدار
 با حساب ابجد این تاریخ را روشن شمار

اختر فرج ترا از راست و چپ یا ورست
 باش تا سر بر فرازند این دوشاخ بهره ور
 باش تا اوج شرف گیرند این نیک اختران
 ۳۵ خود چگویم نوجوان بهرام را کز تیغ او
 آفتاب لطف بهرامی که در هنگام صید
 این سه دل بند جگر گوشه که چون جان درتند
 با مراد یکدگر پیوسته در ذوق و حضور
 شادمانند اهل دل از شادمانیهای تو
 ۴۰ از نسیم لطف حق نار غمت گلزار گشت
 دشمنت گرو فی المثل نمرود کافر دل شود
 پشته را از نم رود آورد بیرون خدای
 ختم کرد اکنون دعا خوان بر دعایت این سخن
 تا که در هر سال یک فصل بهار آید پدید
 ۴۵ غنچه بگشاید دهن سون زبان آور شود
 سرخ رو باشی چو گل خندان لب و بگشوده دل
 چار فصل دهر را هر یک مزاجی واقع است
 نم مبادت در فصول اربعه از گرم و سرد
 حاسد از باد فنا بی برگ چون شاخ خزان
 ۵۰ رسته در باغ دلت چندین نهال دلتست

وله ایضاً نعمة الله بغفرانه فی مدحه دام دولته

با سعادت باشدت فرخ بین فرخ یسار
 هر یکی آرد بکام جان تو صد بار بار
 روشنی بخشند اندر سایه آخورشید وار
 ترک گردون راست دایم اضطراب و اضطراب
 پیش تیغ او حمل قربان بود بی اختیار
 بادشان حفظ و سلامت در پناه کردگار
 در هوای دولتش آسوده با غر و وقار
 شادمان باشی همیشه شادمان ای کامکار
 از خدا شد بر خلیل الله چون گلزار نار
 تا کند از کفر با چون تو خلیلی کارزار
 تا بر آرد از سر نمرود چون مغزش دمار
 شرط باشد بود دعا کردن سخن را اختصار
 باشد اسم آن سه مه آزار و نیشان و ایار
 روی بنماید سمن نسیم کند درهم نثار
 چشم حاسد چون سمن باد اسفید از روزگار
 سرد و خشک و سرد و تر گرم و ترست و خشک و جار
 با مزاجت چون بهار معتدل باد آن چهار
 زرد رو و تن برهنه خسته و ناپایدار
 بر خوری زانها همه سال و مه و لیل و نهار

ای عید دیدار ترا جانها بقربان آمده آنرا که قربانت شده عید دگر آن آمده

کعبه است کویت دلگشا جان و جهان را سجده
کوی تو منزلگاه جان روی تو مقصود جهان
عیدست و ارباب صفا در کعبه جان آمده
این قبله اسلامیان و آن نور ایمان آمده

این خانه چون بیت الحرم اهل صفا زین محترم

نبود خلیلی در عجم مثل تو سلطان آمده

۵ مؤمن دلان در کیش تو کفار در اندیش تو
خار مغیلان در سفر بر رهروان گلهای تو
دل داده خلق عالمت محکوم اسم اعظمت
ای از آب وجد با شرف هستی نه آبار خلف
اسکندر دارا ادب جمشید افریدون نسب
۱۰ هم اختر برج ظفر هم گوهر درج هنر
حکم از زمینت تافلک نام از سماکت تاسمک
تخت شهری را تاجور شروان شهانرا تاج هر
بکشاده باب الباب در آورده باج از کاشغر
هر کس که از شروان زمین گردد بهر ملکی کین
۱۵ از نه پدر گشتی عیان وز چار مادر همچنان
نی نی غلط گفتم درین جان و دلی بی ما وطن
رویت زوجه الله نشان گشتی بخوش و بی عیان
کز و بیان بر نه فلک ذکر تو گفته یک یک
نام تو بردن بر زبان ناپاک را حد نیست آن
۲۰ خصمت بکینه از گنه افروخته آتش بره
بد مذهبانرا سرفکن شیطانرا چشم کن
آورده ایمان پیش تو هر کو مسلمان آمده
بد کیش را گل در نظر خار مغیلان آمده
نقش نگین خاقمت مهر سلیمان آمده
واقف ز سر من معرف در ملک عرفان آمده
هم با نسب هم با حسب هم جان تن جان آمده
هم آفتاب عز و فر هم ظل یزدان آمده
کیوان بر ایوانت بزک خورشید دربان آمده
خاک درت کحل البصر در عین اعیان آمده
خاک شماخی در نظر کحل صفا هان آمده
گویند هست این پاک دین از خاک شروان آمده
یعنی که از نه آسمان وز چار ارکان آمده
روحی مجسم همچین از عالم جان آمده
حق را تجلی بر جهان با وجه انسان آمده
پرهای طاوس ملک پیشت مگس از آن آمده
ذکر خلیل الله جان در رضوان آمده
آتش بر آورده گیه بالاله ریحان آمده
هستی خلیل بت شکن با فضل رحمان آمده

بحرست طبع الطفت درست ذات اشرفت
از عدل تو نوشین روان در خوابکه نوشین روان
آن ارقم بیجان رقم دندان زهر آلودستم
۲۵ تیغت نهنگ تیزدم بدریده بددل راشکم

ای از بهار حسن تو عالم گلستان آمده
هرکس که دیده روی تو گفته گلست آن آمده

سنبل گیاه گلشنت گل خوشه چین خرمنت
لاله برت ساغوشده نرگس قدح بر سر شده
خدان عروسان چمن نسین و ورد و یاسمن
۳ تا خرده ز راز قبا بیرون کند گل هر کجا
اردی بهشتت این زمان شردان بهشتت این زمان
من همچو بلبل در سرا بروی گل نغمه سرا
کی نمود ابر بی حیا پیشت ز باران عطا
با حکمت ارجاسبی باشوکت لهراسبی
۳۵ فرعون اگر در سحرها ماران نموده در دغا
ای یا ورت حی احد وی وجه جودت بی عدد
ای گوهر دریای کن درهای نظم گوش کن
خاقان تویی شاه زمان شردان ز تو دارالامان
هستم فرید ملک فن عطار بازار سخن
۴۰ هست این قصیده بوالعجب مدح شه عالی^{نسب}
باشا هرخ راندم فرس شطرنج من نابرده کس

گاه گهر باری گفت چون ابر نیسان آمده
وز تو روان اخستان در خلدشادان آمده
یعنی که با قلاب هم رمح تو بیجان آمده
در خون اعدا دم بدم سرباز و عریان آمده

از بهر چشم دشتنت غنچه چوپیکان آمده
این مثل طاس ز رشده و آن جام مرجان آمده
سرخ و سفید اندر بدن با حسن الوان آمده
با گل همه روزه صبا دست و گریبان آمده
غیر مرششتت این زمان خاک گلستان آمده
بزم توستان بقا بلبل چو مستان آمده
چون هست دستت در سخا دریای همان آمده
یک میرت از کشتاسبی سردار توران آمده
از معجز موسی عصا بیجان چو ثعبان آمده
باداشتت پیر خرد طفل دبستان آمده
دانی چه میگویم سخن هستی سخن دان آمده
من بنده خاقانی بیان مداح خاقان آمده
در مدح هر خسرو حسن نظم گهرسان آمده
از نه مجلد منتخب فهرست دیوان آمده
چون ظل زمه شمس طیس از بدر پنهان آمده

چون باهری گشتم قرین گفتند ارباب یفتین
 در مدح و اوصاف و غزل بی مثل و مانند و بدل
 ملک خراسان یافتم همچون خورآسان یافتم
 ۴۵ خاک مشاخی مأمم درگاه خاقان مسکنم
 من ماردح این خاندان هر جا که رفته زین مکن
 در تن در تن در تن در تن معنی نباشد بی سخن
 آمد بمن در ملک فن از چرخ فرمان سخن
 هر شاعر سحر آفرین کو دیده این شعر متین
 ۵۰ شاه از قلم این غزل بشنو در اثنای عمل

هان بدر شر و اینست این منزل خراسان آمده
 با شعر بی حشو و علل ثابت چو حسان آمده
 هم با وطن بشتافتم پیشت ثنا خوان آمده
 مانده دولت منم مقرون اقوان آمده
 با شهرت این آستان مشهور دوران آمده
 هان قول معنی دار من نیکو پرهان آمده
 اینک ردیف شعر من در تحت فرمان آمده
 از گفته های خود یقین کور و پشیمان آمده
 درد مرا در هر محل لطف تو درمان آمده

دارم دل آواره من باد در دهجران آمده
 سودایی زلف بتان حالش پریشان آمده

تا یک قدم در ره زدم سرگشته چون گوی آمدم
 خون دلم چون بجام می هان بر جگر چون لاله کی
 تا یوسف امید من افتاده در چاه محن
 ۵۵ چون نوح بمهرم گر بود کارم ز عشق ابر بود
 تا کی بفکرو غم درم از درگاه شه نگذرم
 گر بدر دیده نور و تاب از مهتر ای عالی جناب
 هر سال تا بر انس و جان آید دو عید اندر جهان
 هر روزت از حی معین عید دگر بادا چنین
 ۶۰ بادا مبارک عید شه فرخنده روز و سال و مه
 شروانشه و بهرام تو آسوده در ایام تو

وز چرخ چو کانی قدم مانند چوگان آمده
 دردم اگر بشنیده نی دردم با فغان آمده
 من خسته در بیت الحزن چون پیر کنگان آمده
 اشکم ز چشم تر بود هر دم چو مرجان آمده
 باشد که باشد زین درم کاری بسامان آمده
 اندر کمال آفتاب آخر چه نقصان آمده
 خورشید تا بر آسمان باشد زرافشان آمده
 نور تو در روی زمین چون خور درخشان آمده
 خصم شتر زهره بره افتاده قربان آمده
 هود و بنام و کام تو شادان و خندان آمده

وله ايضاً في صفة العمارة

دلا گو اهل مقامی درین مقام نوا بد و ستکامی ر شه نوش جام جان افزا

درین مقام صفا نوبت خلیلی دان

نوا نیافت مخالف ازین مقام صفا

بود بهشت برین و بهشت هست برین کمر بیسته چو جوزا درین میان جوزا
بس اجر می بود از اجر هم بغیر حساب بهر اجر که نهاد اندین بنا بنا
۵ مقرنسی که براو جش درود گوبستست مهندسان فلک را بود مثال نما
بپیش نقش چنین نقش چون کشد نقش که رنگ یابد و خجالت کشد ز روی حیا
شفق ز رنگ خودش داده هر سحر شگرف چو لاجورد سپهر و چو آفتاب طلا
ملک چو کنکرهاش براوج دید چه گفت که هان نشانه ذات البروج کنکرها

میان طاق فلک دور خور چه را ماند

بود چو گوی زرینی ز معبرش دروا

۱۰ چو تاب جام برافتد بسقف پر نقشش ستارها بدرخشد ز طارم مینا
بر آستانه عالی نظر کن اهل نظر به بین دو کاسه معلق ز سقف آن پیدا
یکی چو کاسه بخت حسود شه سرزیر یکی چو کاس سردشمنان نگون ز هوا
همیشه تا که بود سیر اختران سیار مدام تا که بود دور گنبد خضرا
مباد خالی ازین خانه مقدم سلطان که آستانه اوهست کعبه علیا
۱۵ سپهر تابع و دولت بکام و بخت رفیق قرین بدولت و دین و سعادت دنیا

وله ايضاً رحمه الله بمدحه خلد الله ملكه في صفت طلوع

الشمس وسد الاسكندر و تاريخ الولادة

بحر خزرین صبحدم رخشنده گوهر یافته و زموج دریای ظلم جام سکندر یافته

یا شمع کا فریست آن در لاجوردی شمعدان
 استاد رنگ آمیز فن این معنی رنگین سخن
 صبحست چون روی صنم شب هندی مشکین قم
 ۵ جسال هند از بیم بین گم گشته در زیر زمین
 رفته عقاب اندر دره طاوس زر بر منظره
 زرین غزاله برهما در سنبلستان کرده جا
 شاهنشہ خاور نگر بر قصد شاه باختر
 زرین علم افراخته الماس شمشیر آخته
 ۱۰ بر کوہا کرده نظر از لعلشان داده کمر
 بر قلعه دہند کان باشد چو برج آسمان
 وان تخت ذوالقرنین دان زیبا بجمشید زمان
 در بند شهری پر طرب قوش حریفان عجب
 گہ با صفابی کبر و کین مامور شاه ملک و دین
 ۱۵ سر حویش پر حوریان چون سلسبیل آب لکان
 ترکان قباچی ببین قندز مژہ قائم سرین
 هان قلعه فردوس برین فردوس ہم باشد برین
 گردش شجر طوبی نشان چون شہد و شیر آتش نشان
 از قلعه تا بحر خور خطی کشیدہ سر بسر
 ۲۰ این باروی محکم بنا وین سد یا جوج بلا
 هر کس کہ دیدہ بارہ اش گفتہ صفت در بارہ اش
 از خضر و الیاس این مکان دارد بہر جانب نشان

یا آن بت چینی مکان در سبز چادر یافته
 در وصف آن ترک ختن زیبا و در خور یافته
 این آمدہ کافور دم و آن مشک اذفر یافته
 تا در کف فغفور چین اہختہ خنجر یافته
 این طرفہ بین کاهوبرہ جا بر غضنفر یافته
 آہوی چین دان بی خطا صحرای خاور یافته
 ز الماس تیغ از زر سپر از لعل مغفر یافته
 بر غروب تاب انداختہ وز شرق عسکریا فتنہ
 البرز ازان با تیغ زر یا قون بکتر یافته
 زر ریختہ از ہر کران تا تختی از زر یافته
 شاہی کہ بر آل کیان دورانش مغر یافتہ
 در گوشہا شور و شعب از جام و ساغر یافتہ
 گہ مرکب کین کردہ زین بی حد سکندر یافتہ
 لب تشکان عین روان از حوض کوثر یافتہ
 خال از حبش ابو زچین مشوخی ز ماجر یافتہ
 در عرفہا حوران عین صد قصر و منظر یافتہ
 وان آبدان اندر میان با حوض کوثر یافتہ
 وز برج و بارویش نظر پرگار و مسطر یافتہ
 از حادثاتش دایما دوران مستر یافتہ
 بر جی چوکوہ خارہ اش البرز پیکر یافتہ
 وین خطہ را اسلامیان سالم ز کافر یافتہ

برج‌ها جرد نظر انصار ازان عالی مقر

وز باب آن فتح و ظفر شاه مظفر یافته

سلطان خلیل دین پنه در ملک و ملت پادشه

نصر من اللهش سپه وز فتح یاور یافته

۲۵ در بندیان در بند او و آسوده و خرسند او

شهرزاده عالی نسب خورشید شیرانشه لقب

رویش چو خور با نور و نور تابنده بر برج ظفر

لولو ندیده کس ازین لولو شده لالای این

مشادان بیدارش ادی اقبال کرده روی

۳۳ پرورده دایه در برش خوانده ملک جا پرورش

در طالعش میکن نظر خورشید روز افزون نگر

خواهم زحی داورش تا ملک بخشد و افرش

مولود او فرخ نگر تاریخ آن مهرخ شمر

تا از تف آخر زمان باشد تن او در امان

۳۵ حق آفرید از رحمتش رحمت بر اصل و طینتش

زان روی نیکو چشم بد مهجور بادا تا ابد

بهر نثارش در نظر تا برگها سازد ز زر

در باد کو فصل خزان داده بهار جان نشان

یعنی که فرخ اختی طالع شده از منظری

۴۰ گشته سعادت قسم او خود شیخ صالح اسم او

مهد زرین پیرایه اش خورشید بین در سایه اش

طفل بشیر نیک پی خوانده سپهرش یا صبی

وز مقدم فرزند او آرام دیگر یافته

فرخ یسار با ادب دولت مقور یافته

بدر از رخس وجه نظر چون نور در خور یافته

لالای لولویی چنین در دست گوهر یافته

وز فر آن فرخنده پی صد عزت و فر یافته

عالیست روشن گوهرش رفعت ز اختر یافته

چون روشنی و عز و فر از حی داور یافته

گردد بهر یک نوکش صد ملک قیصر یافته

خورشید فر ماه ظفر فر موثر یافته

روح الامینش همچو جان در ظل شهر یافته

جان نقش و حرف و صورتش بر دل مقرر یافته

در طینت پاکش خرد دولت مخور یافته

با دخزانی را شجر در باغ زرگر یافته

کز میوه دل باغ جان یک تازه نو بر یافته

وز بحر دولت گوهری اقبال پر بر یافته

دایه چو دیده جسم او روح مطهر یافته

در برگرفته دایه اش مهدیست در بر یافته

لیکن بمعنی ذات وی از عقل برتر یافته

گشته ملایک ناظرش ارواح قدسی حاضرش

تاریخ آن ماه چکل خوان هشتصد و باهفت چل

۴۵ باطالع فرخ لها عزت میسر بین روا

ادغام را دان معتبر تشدید سین هم سین شر

هود و برادر در قدم کرده مبارک باد هم

بر همت شاه آفرین کز دولتش در ملک دین

باشند با عز و بقادر بحر و بر با نام و جا

ماه ربیع الآخرش ماه مصور یافته

نومی دگر بشنو که دل آنرا معبر یافته

تاریخ او را پادشا عزت میسر یافته

عزت میسر را نگر تاریخ مثر یافته

یعنی دو ملک پر نعم باهم مسخر یافته

آن باد کویه برده این سد سکندر یافته

الیاس و خضر آن هر دو را پیر معمر یافته

ای دیده دیدار ترا چون عید اکبر یافته

۵۰

دل کرده جان قربان تو زان عید دیگرفته

سلطان خلیل الله تویی اسلامیان راشه تویی

هم کعبه جان کوی تو هم قبله جان روی تو

شرع نبی تزین تو دین درست آیین تو

مایل بخیری نی بشر می خوانست خیر البشر

۵۵ هر کامده در کیش تو گشته مسلمان پیش تو

خمس از تو گشته مجتنب اورفته مرگش در عقب

کیوان بر ایوانت یزک نام از سماکت تاسک

مریخ خنجر دار تو شمشیر گوهر دار تو

کرده فلک کحل بصر چون روشنائی در نظر

۶۰ سنبل به پیش بوی تو یک خادم هندوی تو

از بوی عنبر هر زمان گشته معبر مغز جان

پر پاکی تو عقل و جان داده گواهی در جهان

از سر دین آله تویی اسم مشهر یافته

اهل توجه سوی تو رورده حج در یافته

چندین شکست از دین تو بتهای آذر یافته

ذات ترا اهل سیر بانفع بی ضرر یافته

آنکوشده در ویش تو دهوش توانگر یافته

از پافتاده مضطرب دورانش مضطر یافته

با قدر و تعظیمت فلک خود را محقر یافته

خورشید مغفردار تو از گوهر انسر یافته

از موکبت گردی اگر بر فروش عنبر یافته

از بوی خلق و خوی تو خود را معبر یافته

تا از نسیمت در جهان یک شمه عنبر یافته

جسم ترا چشم زمان روح مطهر یافته



یاری دهنی حتی احد و زنی که مردانت مدد
 صدیق صدقی با صفا عدل عمر آری بجا
 ۶۵ ریح تو در عالم علم چون ارقم بیجان رقم
 تیرت عقاب تیز پر از نسر طایر برده پر
 در زیر رانت گرو فرس کرده دویدن را هوس
 در آب دریا گشته مانده صرصر شده
 چون خاک رفته بر هوا از نعل او آهن ربا
 ۷۰ روزی که کوده زیر زمین یک دور میدان کن
 شهباز حکمت چون همتا یافته اوج علا
 خصمت قتاده زیر سم از مرکب پیریده دم
 کج باز با تو از جدل گریخته نزد حیل
 خورشیدی و انجم سپه در چار کشور پادشه
 ۷۵ تا نام نیکت در دعا خوانده خطیب نیک ادا
 ای صورتت معنی جان منگر شده منکر بدان
 در عالم صورت نما کی رونموده با صفا
 شاهها بدور آسمان بدرست بامهرت عیان
 هستی تو خورشید زمین من بدر معنی آفرین
 ۸۰ چون بدر کی پیدا شود گر هم شود یکتا شود
 بنگر درونیکو یکی مانده او کو یکی
 بحرست طبع موج زن درست نظم بی ثمن
 خاقانی ملحقان وطن بد مالک ملک سخن

آنکس که کوده با تو بد از دهر کحیف یافته
 همچونک از عثمان حیا قوت زحیدر یافته
 خصمت از ان قلاب سم در چشم و در سینه یافته
 مرغ دل خصمت ببر همچون کبوتر یافته
 از بحر و بر در یکنفس هم خشک و هم تر یافته
 و ز زانک در آذر شده طبع سمندر یافته
 چون آب کرده زیر پا گرسنگ مرمر یافته
 چشم زمانش بر زمین چرخ مدور یافته
 خصم تو در سوراخها مسکن چو شتر یافته
 تیغ تو اش سر کرده گم تا تاج و مغر یافته
 او مهره فکر و امل در قید ششدر یافته
 این لاجوردی بار که خرگاه اخضر یافته
 این طارم نه طاق را نه پایه منبر یافته
 خود منکرت را آسمان تجنیس منکر یافته
 آینه کز زنگ هوا خود را مکدر یافته
 منسوب با این خاندان شهرت ازین دریافته
 صد روشنی و نور ازین خورشید انور یافته
 صد دور باید تا شود چون او سخنور یافته
 کی می شود چون او یکی در هفت کشور یافته
 دریافته هراهل فن کو نظم من دریافته
 ز انفاس او دور زمین عالم معطر یافته

با وجه جودش اخستان خوش داشته عالی گان
 ۸۵ محمود را با عنصری پر بوده شاعر پروری
 نقدا منم استاد فن جنس غریبم در سخن
 خاقانی شروان منم در مدحت خاقان منم
 من بنده با وجه سخن کرده مسخر ملک فن
 شعر مجیر بلیقان چون آب توت در روان
 ۹۰ هست این مکرر یافته شیرین و در خور یافته
 نظم چو مرغ مدح خوان در وصف تو شیرین زبان
 آنان که با نظم متین باشند معنی آفرین
 رزقست نه بیش و نه کم واجب بود شکر نعم
 پالوده بین اشکم بر زان شور با هم در نظر
 ۹۵ گه گم شوم از خویشتن گه یابم از دوران سخن

او خویش را بر شاهان زان چه سرور یافته
 صد روشنائی انوری از مدح سنجو یافته
 نا جنسم اگر گردد چون در بحر و در بر یافته
 بدرم که در دوران منم نام منور یافته
 خود را سخنور پیش من بی وجه مسخر یافته
 نظم مرا شروانیان تر تر ز تر تر یافته
 جان ذوقش اردر یافته قند مکرر یافته
 شکر تو دارد در دهان طوطی است شکر یافته
 یا بند یک سحر مبین در معنی سر یافته
 هر بنده بر خوان کرم رزقی مقدر یافته
 گردد هم از روی چو زوجه مغفور یافته
 هستم دعا خوان تو من گم شده گر یافته

دارم دل گم گشته

صد غم زد لبز یافته

دل شاد کردم گر شود

یک یار غمخور یافته

هستم فراق اندوخته بروصل دیده دوخته

تا در سخن آن دُر سخن بگشاده لعل خویشتن

دیده رخ و زلفش نظر گل چیده و ریحان تر

۱۰۰ ای با مخالف از وفا قول ترا آوازا

آن زلف بر دل دام جان گم گشته دلها را مکان

خورشید مهرت بر سما داده بهر اختر ضیا

تا چند بدرابر شود و از ذره احقر شود

چون عود دل را سوخته سینه چو مچهر یافته

مردم ز خون در جرع من یا قوت احمر یافته

وز عارض و چشمش بر نسوین و مچهر یافته

عشاق دل را بی نوا جانرا مخیر یافته

بگشای تا کم گشتگان کردند یک سر یافته

چون ذره دوران بدر را از جمله احقر یافته

تعظیم یابد گر شود یک ذره پرور یافته

شاهها کلام گوش کن زیرا که این چرخ کهن
 ۱۰۵ دیرینه هستم چاکرت مدّاح معنی پرورت
 یک بنده بهر چاکری خواهم تو شاعر پروری
 در دست اگر باشد زرم بنده بوجه خوش خرم
 در بند باکو پر نعم بخشی وجود نیست کم
 گردد ازین درهای من پر یافته وجه شن
 ۱۱۰ تا جسم را باشد بقا زین چار طبع جان فرا
 تن بادت اندر حفظ جان جان را محتاج چنان
 تا از نه آباد در جهان اولاد را باشند نشان
 بادت بشاهی ده پسر در هفت کشور تاجور
 در سایه فریدر آسوده با اقبال و فر
 ۱۱۵ قابل همه از مقبلی باهم رفیق از یکدلی
 از شیخ صالح در جهان هم نام با داهم نشان
 با دولت و علم و فنون خیر و صلاحش هنون
 این هر دو فوزند خلف دو گوهرند از یک صدف
 بادا ز دولت بهر شان ملک سعادت شهرشان
 ۱۲۰ این تاج کاوسی بسر وان درع هوشنگی ببر
 با چار و پنج و شش ترا باد از هفت اختر صفا
 بادا بقای جان تو جان زنده با ایمان تو
 خوش باد با اهلان ترا با مادحان احسان ترا
 محاسد ز تو پرگارسان سرگشته در گرد جهان

هر حرف را زین نوسخن با در برابر یافته
 دامن نگردد دیگر ت زین مدح گستر یافته
 زبید ز وجه شاعری من بنده چاکر یافته
 از همتت شاه کرم باشد شود زریافته
 گردد بهندوی توهم ترک سمن بر یافته
 زیرا ردیف این سخن آمد سراسر یافته
 جان یعنی از خاک و هوا و ز آب و آذر یافته
 در چار کنت آسمان از شمس اظهر یافته
 چار امهات از یک مکان اطفال بی بر یافته
 هر یک نظر زین نه پدر وین چار مادر یافته
 دورانشان با یکدگر یار و برادر یافته
 در عالم پر حاصلی صد ملک دلشکریافته
 با او دهای صالحان اقبال رهبر یافته
 در منزلت مقدار چون صالح پیمبر یافته
 وز اختر طالع شرف تا روز محشر یافته
 و اندر صف کین دهر شان شیران صفر یافته
 این بخت خسرو در نظر و آن تخت و افسر یافته
 وز هشت خلعت دایمانه چرخ منظر یافته
 وز شمع جان ایوان تو صد نور و زیور یافته
 وین بنده محبت خوان ترا دیوان و دفتر یافته
 ذات تو در دور زمان بر جا چو محور یافته

وله ايضاً في مدح سلطان المغفور امير

شيخ ابراهيم طاب ثراه

هر که زان آيينه برداشت نظري بصيرت	طلعت روشنت آيينه اهل نظرست
آري آن عریده جو فتنه دور قمرست	نيسيت در دور رخت فتنه گري غير از چشم
قند را خود سخني نيسيت سخن در شکرست	چون در آبي بسخن آب شود قند از شرم
درمه طلعت زيباي تو چنين نظرست	نيسيت تنها من سودازده را با تو نظر
آهواز سنبيل مشکين تو خونين جگر است	۵ عنبر از طره آشفته تو روسيه است
از دهان تو که شيرين سخن مختصر است	شرح زلف تو درازست حديثي بايد
دل مجروحم از آن سهم چنين بي جگرست	جگري داشت دل آن نيز بتيرش زده اي
چون نيريم که عمر خوش ما برگزيرست	چون ز ما مي گذري ما ز غمت مي ميريم
مگر آن بي بصير از روی خوشت بي خبر است	ميکنند منع من از روی خوشت واعظ شهر
از سر من برو اينها همگی درد سرست	۱۰ کی رود درد سر من بدوای تو طبيب
هر چه با مردم درویش بود در نظرست	گوهر اشک ز من خواستی ای شاه بچشم
پيشت آورده ام ارميل تو با سيم وزرست	سيم اشکست مرا در نظر و روی چو زر
آنک چون زلف تو در پای تو افکنده سرست	کار سودای توای دوست بپایان که برد
پر تو شمع مه روی تو اش راهبر است	در شبستان سر زلف تو گرگم شد دل
جای آن هست اگر ت بادل من اين نظرست	۱۵ گفته ای جای کم در دل ريشت غم
این زمین نظر پادشه داد گوست	گو فکندی نظري بردل من اين ز تو نيسيت

لطف حق شيخ ابراهيم جهان دانش

که شه پاک دل و خسرو نیکو سيرست

آن جهان بخش گريبي که تو و خشک جهان همه برگوشه خوان کرمش ما حضرست



آن علی علم حسن خلق که در پادشهی
 ۲۰ آسمان هنر و اختر برج فضل است
 مژده در چشم عدویش زستم چون خار است
 ای عزیزی که هرانگو بدرت عزت یافت
 تو بر فخت چو سلیمان و هر کس که بود
 بر هر خصم که شد رمح تو شد صدر نشین
 ۲۵ هر کجا باروی عدل تو کشیدست حصار
 یک نسیم از چمن باغ رضایت خیرت
 روز عید و طرب و شادی تو بی شامت
 باغ اخلاق ترا لطف کمینه چمنست
 حاسد ترا که بکعبش نرسد بحر محیط
 ۳۰ جگر خصم تو گرتشنه شود روز مصاف
 هر چه جز روی تو جویند هوا و هوست
 هر کجا دست تو در رزم کشیدست حصار
 شیر از سهم تو بی زهره شده چون روبه
 بی توانیست درین بوم بدور تو کسی
 ۳۵ دل خصم تو بصد آب نگردد صافی
 پادشاهان منم آن طوطی شیرین کلمات
 در نظر جوهری طبع مرا بهر نثار
 مدتی گره نرم را نپسندد چه عجب
 تازنگ دهن بسته دهانان سخن است

ناصر دین نبی والی عدل عمرست
 آفتاب کرم و پادشاه بحر و برست
 موی بر سینه خصمش همه تیرو تبرست
 ز اعتبار تو بر عالمیان معتبرست
 بسته چون مور بدرگاه رفیعت کمرست
 بر سر هر که رود خصم تو کارش ظفرست
 ظلم چون حلقه فرو مانده زیر و دست
 یک شمیم از شرر آتش قهر تو شرست
 شام اعدای سیه نامه تو بی سحرست
 ابر احسان ترا جود کمینه مطرست
 آب سرچشمه شمشیر تو اش تا کمرست
 چشمه خنجر خون خوار تو اش آب خورست
 هر چه جز ذکر تو گویند هوا و هدرست
 مهر افکنده دران عرصه به پشت سپرست
 روبه از تقویت عدل تو چون شیر نورست
 تا همای کرمت را دو جهان زیر پرست
 که سیاهی دل خصم تو نقش حجرست
 که دهانم ز ثنای لب تو پر شکرست
 تحفه ای هست ولی آن همه دروگرست
 زانک هر بی هنری دشمن اهل هنرست
 تاز خورشید رخ زهره جبینان اثرست

۳. کامران باشی و پاشادی و محکوم تو باد
هرچه در دایره حکم قضا و قدرست
باد با تیر اجل دوخته از شست فنا
چشم و ابروی عدوی تو که زیر و زبرست
وله ایضا فی مدحه رحمه الله علیه

دل غمدیده من داشت بروی تو نیاز
لله الحمد که شد باز بیدار تو باز
کی خیال تو رود از نظر ما که و را
بر سر دیده نشاندیم بچندین اعزاز
قدم از غصه چو چنگست و تن از ناله چونی
یک ره ای اهل توا از ره لطفم بنواز
چون روم بر سر کوی تو ترسم ز رقیب
فکر از خار مغیلا ن نکنند اهل حجاز
رفت دل در سر زلف تو زهی دل بنگر
شب تاریک که رفتست دران راه دراز
فاش شد راز دل از طره برهم شده ات
راست است این که بود مشک سیه دل غماز
نظر انداز بر اشکم که بضایع نرود
هوس ناز تو دارم که بجانش بخوم
بر من خسته درویش نظر کن ورنی
روم از دست تو پیش شه درویش نواز

۱۰. گوهر بحر کرم شیخ براهیم که او
از همه تاجوران هست پیاکی ممتاز

او چو خورشید و شهبان در بر او چون ذره
او چو محمود و سعادت بدر او چو ایاز
ای جهان بخش کریمی تویی انکس که مدام
کار ملک آمده است از دم عدل تو بساز
هر که را با تو چو قندیل دل روشن نیست
نهدش شمع صفت دست اجل سردرگاز
وانک پیشت ز سر عجز نیاورد سجود
قدش از غصه دو تا بار او چون بانگ نماز
دست آیام بگوید سرش از کینه چو سیر
با تو هر کس که بود یک سر و ده دل چو پیاز
پرشد از خوان عطایت شکم دهر چنانک
که دیگر دست طمع پیش نمیدارد باز
بوی الطاف تو دوکان عطار عطار
دست احسان تو بازار کرم را بزار

۲۰. خصم بی بوم درین ملک چه یارد کردن
 گوشه گیر دعد و از سهم تو چون زاغ کمان
 سنقر از عدل تو در آتش گرمای تموز
 سراعدای ترا رمح تو افراخت بچرخ
 هر کجا تیغ تو دم زد دم او گیر اشد
 خسروا با تو شکایات زمان خواهم کرد
 بنگر بر من بیچاره که چون یک دوسه روز
 ۲۵. گاه با محنت و اندوه و فراقم همراه
 مدتی گرچه بدم ز آتش دل دور از تو
 لطف فرمای بغمخواری حالم کامروز
 چون های کرمت را دو جهان زیر پست
 بخدایی که همه کون و مکان درشش روز
 ۳۰. سخن بنده شروانی اگر بپذیری
 روی ازین باب نمی تا بم ازین باب مرا
 تن زن ای بدر بر اهل کرم حاجت نیست
 ختم سازش بدعا نیست محل ابرام
 تا مه و سال بود جرم زمین را آرام
 ۳۵. شب و روز و مه و سال تو ز هم خوشتر باد

چه زند کنگر بد بخت به پیش شهباز
 چون عقاب غضبت روی کند در پرواز
 بال خود هر نفسی چسته کند بر سرقاز
 خصم را گو که بسرداری او سر بفراز
 جز دم تیغ تو کس را نبود این اعجاز
 یکدم از لطف بحال دل من و ا پرداز
 کرد دورم ز درت این فلک شعبده باز
 گاه با درد دل و جور سپهرم انبار
 شمع سان با جگر سوخته در سوز و گذار
 رو بدرگاه تو آورده ام از روی نیاز
 سایه مکرمتی بر سر ما باز انداز
 کرد آراسته بی کار کن و بی انگاز
 گیرد از تربیت لطف تو تخت شیراز
 بخت یارست و صفا همره و دولت دساز
 که کنی هر نفسی قصه عجزی آغاز
 همچو گیسوی بتان چند کنی قصه دراز
 تا شب و روز بود شاه فلک راتک و تاز
 بخت همراه و فلک همدم و دولت هراز

وله ایضاً فی مدحه طاب ثراه

ساقیا در گردش آرنجام یا قوت روان
کز فودغ اوست مو جان مرا قوت روان

از غم می چون صراحی دل پر از خونم مدام
پیش ازین گرسر بمسجد داشتیم وصومعه
آنک دی لاف از نماز و روزه می زد دیدش
۵ در چنین وقتی چه خوش باشد بیانگ ارغنون
تا بکی تو رسم دهی ای شعله از کشتن برو
کام دل جوی این زمان چون وقت عیش و عشرت
اختر برج سعادت گوهر درج شرف

سایه حق شاه ابراهیم آن شاه که هست

یرلخ و حکم جهان گیرش برانس و جان روان

۱۰ آن جهان گیری سرافرازی که در روز نبرد
خاک پایش کحل چشم مردم صاحب نظر
ماه نورا نسبتی با نعل اسبش کرده اند
ای همایون فوج جهان گیری که از روز ازل
تا همای دولتت بگرفت عالم زیر پر
۱۵ دل گران از تو نشد هرگز کسی در هیچ حال
دیده گردون نبیند بر سریر سلطنت
نسبتی کردند رایت را مگر با آفتاب
رفت در آب خجالت از کف راد تو بحر
بیش ازین گو که ز جور که رباید زرد روی
۲۰ در زمانت کس زبان بر کس نمی سازد دراز
اندر آن روزی که از خون دلیران نبرد

باده ای پیا ازین خونین دلی بازم رهان
بعد ازین ما و در میخانه و آن آستان
میگذشت امروز مست و بیخود از کوی مغان
گرددست آرند جام باده چون ارغوان
چون نخواهی کشت چیزی چند خوانی در آستان
خاصه در دورشه پیروز بخت کامران
سایه لطف الهی مغفر آل کیان

آب در حلق عدو می ریزد از نوک سنان
نعل اسبش تاج فوق سرفرازان جهان
زان نیاید بر زمین از مهر پایش ذره سان
کرد باز همتت در برج دولت آشیان
در تن اعدای تو بگداخت از غم استخوان
آری آری هیچ تن از جان نباشد دل گران
تا هزاران قرن دیگر چون تو یک صاحب قران
کافتاب انداخت زان شادی کله بر آسمان
ماند بر خاک خسارت از غم جود تو کان
در هوایت پشت بردیوار دارست این زمان
غیر تیغست کو بروی خصم می راند لسان
موج میزد کوه و هامون همچو بحر بیکران

کور شد از غریدن مردان کین گوش زمین
 گاه سربازی همی کردی بروی سخته تیغ
 راستی از سهم شیران دلاور مانده بود
 ۲۵ از نبرد آنجا یکی غیر از سنان سربزدا^{شت}
 گرز را از دست مردان سرزنشها بود سخت
 خصم بدگوهر ز گوهر لاف میزد در نبرد
 می شنید اعدا خدنگت را که هست او دیده^{دور}
 شکر کن چون کسر شد اعدا و ضم شد با تو فتح
 ۳۰ چون گرفتی قلعه آوار و از عین غضب
 این زمان شمشیر کین بر ترک ترکان آزمای
 شوسوی تبریز تا گیرد مخالف زان مقام
 خسروا دیشب در اثنای مدیحت این غزل
 از دهانش در نیابد هیچ وهم خورده دان
 ۳۵ عقل میگفت از میان او نشانی میدهم
 رنگم از رخ برد و خونم خورد و دل داری نکرد
 قدر روی زرد من هرگز نمی داند رقیب
 تا بکی پندم دهد ناصح ز کار عشق او
 یار گفתי چون نماید روی بستاند دلت
 ۴۰ مینماید روی و می پوشد نمیدانم چه روست
 خسروا گر نیست شعرم لایق حضرت ولی
 در گلستان مدیحت هست چون من صد هزار

کور شد از پرتو شمشیر چشم آسمان
 گاه مغز پر دلان می بردی از زخم زمان
 گه نقاره با نفیر و گاه صرنا با فغان
 پشت بردشمن نکرد آبخاد لیری جز کمان
 گرز از ان روسر کران شد در میان سروران
 تیغ تیزت دردمش بنهاد گوهر در دهان
 شد معین عاقبت دیدش به چشم خود عیان
 بود بختت در رکاب و گشت فتحت هم عنان
 کافران را سوختی از آتش کین خان و مان
 در دیار ترکمان نه ترک مان نه ترکمان
 بی نوا از جنگ تو راه عراق و اصفهان
 در دلم سرزد بیاد سرو قدی ناگهان
 سالها گر چون کمر گردد بگرد آن میان
 در میان شد چون سرمویی ندیدش در میان
 چون کنم رنگی ندارم زان مه نامهربان
 آری آری خرن داند هیچ قدر زعفران
 چون بکار من نمی آید حکایت گو مخوان
 چون نظر کردم چنین رو می نماید دلستان
 یاربم آگاه کن یک ذره زین وجه نهان
 لطف کن بپذیرش از روی کرم زین ناتوان
 من دگر باشم یکی زان بلبلان گلستان

گوشود بامن قبولت همچنان از راه لطف
 کی پرد بر بارگاه کبریایت مرغ و هم
 ۴۵ گوزمین مهر بر بدرت نظر افتد دمی
 من جهان فظلم ای شاه جهان آخربه بین
 حالیا آسوده ام در خدمت فرزند تو
 تا برای روشنی کار گیتی هر صباح
 شمع اقبال مبادا مرده از باد فنا
 ۵۰ نصرت و اقبال و دولت هم عنایت باد باد

سبز خنک طارم نیلی در آرم زیران
 چون توان بر آسمان رفتن بیای نودبان
 شیر میدان معانی گردد و ببر بیان
 همچو دونان نیستم سرگشته از بهر دونان
 کو ز بخت و عمر برخوردار بادا جاودان
 روشنست از شمع مهر این برکشیده دودمان
 زانک روشن با جمال تست چشم روشن
 حافظ و یار و نگه دار و معینت مستعان

و له ایضاً فی مدحه

نکارینم که یا قوتش جگر خون کرد مرجان را
 دو صد فتنه زهر گوشه بر انگیزد چو از شوخی
 لب ضحاک آن خسرو که مهر خاتم جانست
 اگر گویم که اینت خوب و یا آنت خوش است ای جان
 ۵ چه به باشد میان گل برای یک دو شفالو
 دلم بردند چشمانش چه سازم چاره کان مسکین
 نه بامن عهد ها کردی که دیگر نشکنی آن زلف
 هزاران شور در هر سو از آن زلف پریشانست
 بجا بخشی از آن مشهور شد آب حیات ای جان
 ۱۰ شب هجرت و از گریه مژه بر هم نیارم زد
 چگونه پانهد هر کس بصحرای غم عشقت

دلم برد و بعشقتش هم بخواهم داد مر جان را
 ز خواب خوش بر انگیزد بقصد آن چشم فتان را
 کند در نکته ای منسوخ صد مهر سلیمان را
 ز روی نازکی از من روان پنهان کند آن را
 گرفتن همچو جان در بر دمی آن نارستان را
 ندیدست ای مسلمانان جفای کافرستان را
 چو زلف خویش بشکستی شکستی عهد و پیمان را
 چو آشفته میداری مرین جمع پریشان را
 که لعل جانقزای تو روان کرد آب حیوان را
 بخار و خس کجا بندند مردم پیش طوفان را
 که هرگز کس در آن صحرا نیارد دید پایان را



اگر فی ازل لب لعل تو عکسی بودی اندر می
 بیار از دیده گفتی اشک تارحی کنم بر تو
 بدستان ریختی خونم بخونم رنگ کردی دست
 ۱۵ دلاگر با غم اوی دران غم شاد و خوش دل شو
 دل من دردمند تست و در مانش دهان تو
 بهر خود سوزانم دگر جانا که تا روزی

کجا بی خویشتن کردی بدین سان می پرستان را
 بخشم آری بیارم چونک رحمت هست باران را
 ز دست تو چگویم من به بین این مکر و دستان را
 غنیمت دان بهر حالی زمانی صحبت جان را
 نهان میداری ای بی درد زین دلخسته دمان را
 نسازم آله از بد مهری تو ظل یزدان را

ملاذ و ملجاء عالم شهنشہ شیخ ابراهیم
 که کمتر بنده او شاه باشد قیصر و خاقان را

سرافرازی جهان بخشی که ابر دست فیاضش
 ۲۰ زمانه در جهان داری کجا یا بد چو او شاهی
 ز کام خویش برکنند اعدا یک بیک دندان
 ز تیغ اوست خون در دل مدام اعدای بد دل را
 عجب نبود اگر شد نرم اعدا از دم تیغش
 جهانگیرا تو آن شاهی که در ایران اگر خواهی
 ۲۵ سوار چرخ را سازی پیاده از سر مرکب
 نیابد در جهان لطف مثلت گوهری دیگر
 چه نسبت خصم را با تو تو عین لطف و اخلاقی
 اگر چه گوهری رفت از تو لیکن هست امیدم
 و گریه دامن پاکت ز غم گردی نشست اما
 ۳۰ کسی که تیغ لافد با تو روزی بینی افکنده
 شهازان دم که در چاه بلا بی یوسف افتادم

بیکدم میکند مفلس به بخشش خواجه کان را
 که نعل مرکبش از زر سریر تاج خاقان را
 چو تیغ و رمح او دیدند کرده تیز دندان را
 ز دست اوست کف بر سر همیشه بحرمان را
 که سازد آتش تیغش بیک دم نرم سندان را
 بیک ابرو زدن برهم بگیری ملک توران را
 اگر آری بزیران ز روی کینه یکران را
 اگر برهم زند صدره خود دکان امکان را
 نباشد با محمد نسبتی بوجهل نادان را
 که هم روزی کند دولت عوض با تو یقین آن را
 بآب شاد کامی شست بخت آن پاک دامان را
 کفن در گردن و داده بدست تو گریبان را
 چو یعقوبم بجان بگزیده کنج بیت الاخران را

چو این دم رو بدرگاه تو آوردم ازین بی دل
 بغیر از خاک درگاهت نذارم ملجای دیگر
 تو خورشید جهان تابی دهستت بدرچون ذره
 ۳۵ ز غم گر بلبل طبعم زبان بر بسته بد یکچند
 گهی کاندر حدیث آیم بمدآحی اخلاقت
 دلیری بین که جایی میکنم عرضه سخن کاذبا
 چو تحسین میکنی شعرم بکن هم بخشش احسان
 همیشه تا بود دوران بمان با عشرت و شادی

میچنان رخ مران از در من مسکین حیران را
 بجز لطفت نمیدانم فلان یا نیز بهمان را
 بلی با ذره هم مهری بود خورشید تابان را
 چو رویت دید یاد آورد اوصاف گلستان را
 بروح مصطفی خشنود سازم روح حسان را
 ز حیرت بسته میگردد زبان مرد سخندان را
 به از تو چون نمیداند کسی تحسین و احسان را
 که رونقهاست باروی دل افروز تو شروان را

وله ایضاً فی مدحه

ساقیاست می عشقم بده جام شراب
 خسته آن چشم بیماریم بر ماکن نظر
 چون بتعجیل از بر مامی روی می میرمت
 در میان ما و روی تو حجاب آن برقع است
 ۵ زان دهان تنگ روزی کام یابم عاقبت

چونکه خواهد رفت عمرم در سری چون حباب
 بسته آن زلف پرتابیم از مارخ متاب
 چون نمیرم چون برفتن میکند عمرم شتاب
 رو نماید بخت اگر از پیش برگیری نقاب
 گو دهد کام دل من کام بخش کامیاب

آفتاب دین و دولت شیخ ابراهیم آنک
 آمدش از آسمان شاه فلک رفعت خطاب

سرفرازان جهان را نعل اسبش تاج سر
 کس نیارد برد نام ابر با فیض کفش
 گوشه ای باشد ز طاق قصر و طاق سپهر
 ۱۰ تا های عدل او بر ملک پر کسترده است

پادشاهان زمان را خاک درگاهش مآب
 با وجود بحر کس هرگز برد نام سراب
 قطره ای باشد ز بحر دست او فیض سحاب
 کبک بازی میکند در دیده باز و عقاب

ای کریمی کزدل و دستت بودگاه کرم
 کمترست از نیم نان بر سفره انعام تو
 هم بحکم معدلت برخسروان صاحب قران
 در زمان بخت بیدارت نمی بیند کسی
 ۱۵ هم ز جور کهر با درمهد تو آسوده گاه
 هر که با تو سازگار و راست رک ^ن چو چنگ ^ن نیست
 آنک در دستت نماید سرکشی همچو عنان
 بوته از چشم حسودان تو سازد همچو زر
 تا در آوردی ز کینه خم در ابروی کمان
 ۲۰ زان بلندی یافت کار آفتاب از در گهت
 آفتابا کار اهل فضل چون روشن بست
 از در لطف و کرم بامن نوازش کن دمی
 و رهلال آساشوم یک ذره زین در نگذرم
 آن زبان و آن طوطی شیرین ز بانم من که چرخ
 ۲۵ در ثنایت جوهری طبعم از دریای فکر
 دختران بکر فکرم نامزد چون با تو اند
 تا بزبورهای مدح تو بیارایند روی
 و رکتم دعوی برین نظم روان منعم مکن
 فی فی این دعوی چه معنی دارد آخر من کیم
 ۳۰ حضرت شاهنشاهی مدوح و داعی مدح خوان
 تحفه ای آورده ام پیش تو بپذیرش بلطف

کوه را بر سینه سنگ و بحر را در دیده آب
 با وجود این همه تعظیم قرص آفتاب
 هم بارت سلطنت بر سروران مالک رقاب
 فتنه جز در چشم مه رویان و آن دیگوبخواب
 هم ز دام عنکبوتان رسته در وقت ذباب
 گوشمالش میدهد دست زمانه چون رباب
 روزگارش کار در پای افکند همچو رکاب
 راست هر تیری که بیرون آید از شست شهاب
 همچو تیر از ملک بیرون برد سهمت بیج و تاب
 کوفند هر بامدادی رو برین عالی جناب
 لطف کن یک ذره روی از بدر مسکین بر متاب
 زانک رو بر در گهت آورده ام من کل باب
 بدر را جز حضرت خورشید کی باشد مآب
 کرد شعرم را ز نه دیوان گردون انتخاب
 همچو غواصان بر آرد هر زمان در خوشاب
 باش تا بیرون شوند این نو عروسان از حجاب
 زانک از نام تو کردند این مراتب الکتاب
 در میانست این سخن اینک که میگوید جواب
 کز سخن دعوی کنم یا خود در آیم در حساب
 این که می بینم به بیدارست یارب یا بخواب
 گرچه این تحفه ندارد در بر تو آن نصاب

چند لافى باری ای بدراین چه جای شاعریت
 غنچه سان از هجر گل رویی جگر خون مانده ام
 درد دل بر من مضاعف شد ز تصریف زمان
 ۳۵ عیش ماضی رفت و مستقبل چه دامن چون بود
 مانده ام یعقوب سا در بیت الاحزان منتظر
 چون مقصر ماند طبع پاکم از وصافیت
 تا کشد هر صبحدم فراش شاه خاوری
 چشم بدگوی تو چون سیماب باد از غم سفید
 ۴ باز بینی روی دلبندی که دل در بند دوست

جان بغم در بند و من مشغول اشعار و کتاب
 من که در نار فراقم بادل ریش کباب
 نیستم از غم مجرّد یک زمان از هیچ باب
 حال من اینست و من بیچاره در عین عذاب
 تا کی آید یوسف امید بیرون از نقاب
 ختم سازم بر دعا واللّه اعلم بالصواب
 بارگاه آسمان را از شفق زرین طناب
 روی اعدایت ز محنت زرد مانند زراب
 زانک دامن کین دعا باشد قبول و مستجاب

وله ایضاً فی مدحه تعنده الله بغفرانه فی المناظره

چون برون شد شاه هند از خیمه نیلی حصار
 خیمه زنگاری گردون منقش شد بخون
 گشت دامن افق پر لعل و پنداری شفق
 مجلسی آراستند از خومی اهل طرب
 ۵ شاهدان شوخ از عین صفا در نوش و ده
 گاه بانی جنگ کردی چنگ از ساز و مقام
 گفت فی با چنگ کای سردستی بی آب روی
 پیری و بی آبروی و خشک مغزو بی حیا
 راستم چون سرو و آزادم در اصل خویش و تو
 ۱۰ تا صفائی یابی از من ناله من گوش کن

شاه خاور تیغ زرین برکشید از کوهسار
 همچنان کز عکس یا قوتی قدح لعل نگار
 خورده لعل از دهان می کرد برگردون تبار
 شادمان گشتند جمعی از کبار و از صغار
 چنگ و نی بایکدگر از دعوی اندر گیر و دار
 گه زدی فی بانگ بر چنگ از طریق افتخار
 پیرگشتی و جوانی تا کی اینها در گذار
 نیست جز هرزه درانی پیش خلقانت شعار
 پوچی و بی مغزی و در اصل بوده خاک سار
 سربه پیش انداخته تا چند باشی سوگوار

عالمی از من فوجنا کند و من از سوز دل
 عاشقم عاشق گرت باور نمی آید به بین
 چنگ گفتش چند لافی از بزرگی چون نی
 از کنار شاهدان شوخ دارم پرورش
 ۱۵ عاشقی کار تو نبود گرچه داری روی زرد
 بی سرو پای و در دست خسان افتاده ای
 میز بندت بم بهر مجلس که سرمی آوری
 می کنندت بند بند و هست چشمت از قفا
 گرچه هستم خشک مغز اما تو آوازم چو عود
 ۲۰ خورده ام صد گوشمال از دست دورا چون رباب
 می کنم با هر کس از ساز و مقام او سخن
 هر زمان از روی عزت با هزاران عز و ناز
 رفته است آوازه من در عراق و اصفهان
 تن زن و میسوز در درد خود و ناله مزین
 ۲۵ نی چو این بشنید رود چنگ کرد از روی جنگ
 یک زمان گرمی نشانندت به پیش خود ولی
 چند گیرند اهل مجلس در کنارت یاد گیر
 چونک انگشتی نمودندت شدی مسازوراست
 نی چو تو بر بسته ام بر بسته ام در کار خویش
 ۳۰ دردم من معجزه انفاس پاک عیسوی است
 بسته ام دایم کمر در خدمت اهل صفا

جز خروش وزاری و افغان ندارم هیچ کار
 سینه سوراخ و روی زرد و اندام نزار
 اعتباری نیستت از باد مفروش اعتبار
 چون تو آخر نیستم پرورده دریا کنار
 زانک دایم در فغان و ناله ای از دست یار
 هر زمان دم می دهندت از صغار و از کبار
 زین جهت افتاده ای در ناله های زیر وزار
 این چنین عزت نباشد جز سزای نابکار
 گرچه پیرم لیک هستم از جوانان یادگار
 زان سبب دارم مقامی پیش اهل روزگار
 هستم از دمسازی خود بازمانه سازگار
 می نشینم نازنینان جهانرا در کنار
 تا نینداری ندارم در جهان قدر و وقار
 این سخن بشنودگر در معرض من دم میار
 ز در غیرت دست در گیش کای بی ننگ و عار
 صدر همت انگشت کاری میکنندای شرمسار
 تا یکی باشی دوتا در پیش مردم شوم دار
 راست چون گشتی بدستان میزنندت بی شمار
 یافتست آوازه من در زمانه انتشار
 گرچه همچون خضر دارم برب دریا قرار
 نیستم ای زه گسسته همچو تو نا پایدار

خوش برایم بازمانه خوش علف با شام مدام
ره روان عشق را جز من نیامد راه بر
دولتم این بس کرد در خدمت شه بسته ام
۳۵ سربه پیش انداخت چنگ و سربلندی یافتی

گر کنار لاله زارم در میان مرغزار
ماستقان خسته دل را نیست جز من نمکسار
زین مرا فخرست بر تو قصه کردم اختصار
چونک دید از حضرت شاه جهان عز و وقار

مهر برج لطف و دانش شیخ ابراهیم آنک
آفتاب دولست و ظل لطف کردگار

آن جهان گیری جهان بخشی که درگاه کرم
خاک راه موکبش چشم فلک را توتیا
آفتاب فتح را از تاب نور او ضیا
۴۰ گر سموم قهر او بر روی دریا بگذرد
گر نسیم لطف او بر آتش سوزان وزد
دوستان را از مه دیدار او در دیده نور
مثل او دیگر لطیفی مادر گیتی نژاد
گر کند معماری بستان نسیم عدل او
۴۵ ای عطا بخشی جهان گیری که دریای گفت
گر نبودی بازوی عدلت ستون ملک و دین
ای گشوده دانش تو مشکل امروز دی
عالمی از دولست در خواب امن و ایمنند
گر شود راعی جهان را عدل عالم گیر تو
۵۰ هر که او را نیست با تو در جهان فکر بهی
می شمارد مهره پشت عدو را رمح تو

کف بسر بر می زند از رشک دست او بحار
نعل ستم مرکبش گوش فلک را گوشوار
آسیای چرخ را بر آب تیغ او مدار
آتش طبعش بر آرد از تک دریا غبار
در دل آتش پدید آرد دم او لاله زار
دشمنان را از رخ گلزار او در سینه فاره
زانک پروردش بلطف خویشتن پروردگار
با وجود گل دگر خواری نیارد کرد خار
آورد در گاه بخشش لعل و مروارید بار
در جهان هرگز نبودی خیمه دین استوار
وی ضمیرت زیده روشن صورت امسال پاره
نیست کس جز دولست بیدار بخت و هوشیار
گوسفندان را برون از گورک نبود یار غار
بادش از آسیب گردون دل پراز خون چون انار
گرچه رمحت خصم را هرگز نیارد در شمار

عالمی از جور کافوی شدی زیر و زبر
 خسروا در سخن آورده ام در حضرتت
 ذره ای از عین مهران کن نظر بر من ازان
 زهره جان معارض آب گردد از نهیب ۵۵
 طوطی ای کز موم باشد کی بود شیرین زبان
 نیست ازین توام چیزی کی زیرا که هست
 بخت یارم گشت و دولت ره نمونم شد دگر
 بلبل شیرین زبانم در مدیحت گرچه هست
 ۶۰ تا همیشه بهر دفع ظلمت شب آفتاب
 آفتاب دولت تابنده بادا در جهان

گونبودی تیغ تیزت قلعه دین را حصار
 بر زمینش مفلک این در سخن را گوش دار
 آفتاب فضلی و بدرست پشت ذره وار
 گاه نطق از بکشم تیغ زبان چون ذوالفقار
 مرکبی کز گل کنندش کی بود هامون گذار
 در شنای تو دهانم پر ز در شاهوار
 کامدم در حضرت همچون توشاه بختیار
 همچون در گلستان مدحت تو صد هزار
 صبحدم سر برزند زین گنبد نیلی حصار
 زانک از پستی تو گومست پشت روزگار

وله ایضاً فی مدحه طاب ثراه

ساقیا عیدست و دور سافوی چون هلال
 دور گردانست یکدم خوش برا ای جان من
 مدتی گرو عده وصلش بعید افتاده بود
 تا بکی باشد ملالم از غم گردون دون
 ۵ چند گاهی نیز خواهم خدمت میخانه کرد
 ساغر دور مرا پر ده که دوران منست
 مفخر آل کیان و داور هوشنگ هوش

خیز و در دور آرا آن جام صفا بخش زلال
 کی چنین روزی بیابی در هزاران ماه و سال
 دور شد دور فراق و آمد ایام وصال
 کاسه ای در ده خدرا تا شود دفع ملال
 مدتی گر صرف شد عمرم بدس قیل و قال
 مثل من کو مادی در دور شاه بی مثال
 خسرو جشید فورا دارای اسکندر خصال

نطل یزدان شیخ ابراهیم آن شاهی که کرد
 دیده گردون ز گرد خاک پایش التحال

شمه ای از بوی خلقش روح بخشش جان

۱۰ از برای کوس صیت او که بنوازد قضا

باد حکم او اگر یکدم زند بر کوهسار

آتش قهرش اگر یک شعله بر دریا کشد

ای شهنشاهی که از پستی عدل شاملت

گاهی اندر چشم باز باز سازد کبک جای

۱۵ در هران میدان که خنک سرکش تو پانهد

توسن تند فلک گرد جلالت را پدید

با کمال دانش تو مدعی کی دم زند

سافر مه را بجامت چون توان تشبیه کرد

هر خطی از کلک تو سر نامه امن و امان

۲۰ بخت بیدار ترا خوانند حتی لای نام

ممتلی گردد ز سیری معده آزو طمع

گرچه تقدیم سوال آمد از اول بر جواب

هر که بر مهرت نزد از صدق همچون صبحدم

آفتاب ار رد نماید ذره بی مهر تو

۲۵ کین تو گو کفر نبود پس چرا دارد سپهر

منتقل شد ذهنم از مدحت شها سوی نزل

ذره ای از مهر رویش آفتاب بی زوال

می کشد از پشت شیر بیشه پنجم زوال

ذره ذره بر هوا پرتند در یکدم جبال

در تک دریا بسوزاند صف را چون زغال

با هز بران و پلنگان پنجها گیرد شغال

گاه بازیها دهد شیران پردل را غزال

ماه توافق دران هنگامه در صف نعال

بر سر مه گرچه می انداخت نعلی از هلال

عقل میداند مقابل نیست نقصا با کمال

با وجود جام جم کس چون برد نام سفال

هر ورق در شرح تو دیباچه مرز و جلال

ملک اقبال تو دادند ملک لایزال

یک نواله گر کنی انعامش از خوان نوال

سابق آمده مت حاضر جوابت بر سوال

گشت مانند شفق رویش بخون دیده آل

رو بهر برچی که آرد آن برو گردد وبال

خون خصمانت مباح و مال اعدایت حلال

این نزل بشنو به بین چو نست حسن انتقال

ای رخت آینه الطاف صنع ذوالجلال

اندران آینه پیدا نور خورشید جمال

پیش روی تو کل... دورویی بیش نیست
چون رخت بیند بر آید سرخ وزر از انفال

۳. سرو دلجوی قدت دارد هوای معتدل
 غنچه را با آن دهان تنگ نسبت کرده اند
 دیده را اگر در خیال آید که بیند مثل تو
 بادل پر درد و روی زرد و دور از روی تو
 روی عالم روشن از مهر ست ای خورشید چهر
 خسرو اگر بر سر بدر افکني از مهر ظل

۳۵

نامم اربدرست لیکن هستم از غم چون هلال
 قائم بر حال من چون زلف خوبانست دال

تا بکی باشم بسودا از پریشان طالعی
 گاه با فکر و غم و اندیشه دارم اتفاق
 مانده ام در چاه محنت همچو بیژن تیره روز
 خون چشم ریخت چون سرخاب چرخ گوشت
 ۴. تاج بخشا جزدعایت نیست شغل دیگرم
 طوطی شیرین زبان گشتم بذکر نام تو
 بلبل طبعم که مثلش نیست در گلزار نظم
 سحر کردن گر حرام آمد بنزد اهل شرع
 شعر من در هر مقام آوازه دارد همچو عود
 ۴۵ هم تودانی قدر و وزن گوهر منظوم من
 طالع من بین که جایی میکنم عرض سخن
 اندرین حضرت که برادر یس میگیرند دق
 باتو هر که از فضیلت دم زند ماند بدانک

راستی زان قامتت را هست حد اعتدال
 زان براید هر بهاری غنچه با غنچ و دلال
 سالها در گوشها گرد دانه بیند جز خیال
 برکشیدم ناله چون فی از وجود همچو ناله
 بدر در مهر جمالت از چه روشد چون هلال
 آورد خورشید را از تخت در تحت ظلال

همچو کیسوی بتان سرگشته و آشفته حال
 گاه با درد و فراق و غصه دارم اتصال
 تا رسید یک روز بر افراسیاب غم زوال
 رستمیها میکند بامن بزور این پیر زال
 کار من مدح و ثنای تست و اینست اشتغال
 هست امیدم که در مدحت گشایم پروبال
 در ثنایت حسن طالع دارد و حسن مقال
 هست در مدح تو شعرم جملگی سحر حلال
 زانک همچو چنگ از دست تو خوردم گوشمال
 جوهری داند بدانش قیمت عقد لال
 کاندرا نجا بوعلی را نیست در منطق مجال
 من که باشم ابلهی بر کف نهاده چوب فال
 لاف رمالی زند جوزن بنزد دانیال

چون تو بردانش جهان‌داری که میگوید که هست
 ۵۰ تا زرافشانی کند در هر خزان دست چنار
 سرو دلجوی قد تو کان نهال دولتست
 هر که سر پیچد ز سودایت چو کیسوی بتان
 دایمت عیش و مراد و کامرانی باد و باد
 سد عمر دشمنانت رخنه چون دندان سین
 ۵۵ باد ایمن خیمه‌امرت ز باد اختلاف

و هم اگر در فکر این دارد بود فکر محال
 تا بود فراش باغ و بوستان باد شمال
 با سعادت تازه و سرسبز بادا آن نهال
 همچو زلف آشفته دل بادوسیه همچو خال
 زیر پای همتت چون مال خصمت پایمال
 پشت بخت حاسدانت گوز چون بالای دال
 باد خالی دامن بخت زگرد اختلاف

وله ایضاً فی تهنیت العید بمدح

ساقیا می ده که وقت عشرتست و روز عید
 دل فرحناکست و مطرب مست و شاهد در نظر
 زاتش سودای می تا کی بود خونم بجوش
 تا دمی برب رسام ساغر صافی بکام
 ۵ چند گویی مرا ترک می گلگون بکن
 باده درخم بود تا اکنون زیم محتسب
 از لب ساقی حدیثی دوش گفتم در چمن
 قفل غم بگشای از دل خاصه در ایام شاه

این چنین عیدی درین ایام هرگز کس ندید
 عاقلست آنکس که در روز چنین عشرت گزید
 گر همه خون منست آن می که در خواهم کشید
 جان من صد بار بیش از حسرتش برب سید
 چون کنم رزاق چون این قسمت من آفرید
 محتسب اکنون زخم در حلق میریزد نبید
 غنچه خونین جگر از رشک پیراهن درید
 آنک آمد دست لطفش فتح و شادی را کلید

باغ بستان رعیت شیخ ابراهیم آنک

ایزدش از لطف و استعداد و دانش آفرید

۱۰ هر که آرد توتیای خاک پایش در نظر
 تا بیاورد طریق سلطنت کو کیقباد

دیده اش دیگر نخواهد منت سرمه کشید
 تا به بیند رسم ملک و معدلت گو بسعید

بارحلم اوست برپشت سپهر گوژپشت
ای جهانبان خسروی کزیم عدلت عنکبوت
در سخاوحلم و دانش با هزاران دیده چرخ
۱۵ دوش بریاد تو گفتم یک غزل بشنو ز من

ورنه قدش کی ز بار منت کس می خمید
دیگر از بهر مگس دام بلا نارد تنید
مثل تو شاهی ندید و چون تو خود ناید پدید
پر خیال و نازک و مطبوع و رنگین و جدید

سرو ناز من که مثلش کس بلطف و خوندید

راستی جان آفرین از عین لطفش آفرید

گر بگویم نکته با چشمه خضر از لبش
آنچه من بودم ز بار فوق او کس نبود
زلف مشکینش کشید از من دل مسکین بظلم
۲۰ شاد شو گفتم که خواهم بود منت آرام جان
گفتش خواهم گزید آن لب گزیدی لب که فی
در غمت پرورده بودم طفل اشکی را بخون
گر بدوزندم نظر چشم از تو نتوان دوختن
آفتابا بنده آن بدم که از مهر تو روی
۲۵ دولتی دارم من سرگشته دل کز بخت شاد
این منم یارب درین مجلس که مداحم ترا
کی توانم شرح خلق و حلم و الطاف تو گفت
عیدی دارم توقع از تو وز روی کرم
تا که خواهد باز هر نوروز قرائش بهار
۳۰ روز تو نوروز باد و عید بر خصمان همه

خواهد از خود رفت و آبش از دهان خواهد چکید
و آنچه من دیدم ز ماه طلعت او کس ندید
حالیا دل دادم او را تا کجا خواهد کشید
جان من دیگر ازین شادی نخواهد آرمید
خون جانم ریختی تا چند لب خواهی گزید
بر چکید این دم ز گستاخی چو در رویم جهید
و بر بندم سراز زلف تو نتوانم برید
بر نتابم ذره ای بالله بقرآن مجید
روزیم شد پای بوست بعد از ایام مدید
این سعادت بین زهی دولت زهی بخت سعید
کایزد صانع ترا از لطف و دانش آفرید
عیدی من این زمان بخش و میندازش بعید
از ریاحین بر زمین فرش زمرد گسترد
کامران باشی بحق روح سلطان بایزید

وله ایضاً فی مدحه رحمه الله

هزار شکر خدا را که داد دولت بار مرا بحضرت این نیکبخت دولت یار

معز دولت و دین شاه شیخ ابراهیم

که تاج و تخت از ویافت زینت و مقدار

- شهی که پر تو خورشید رایش ار خواهد
هوای خدمت او در سر و خوش و طیور
۵ چو کار دولت او راست گشته است چو تیر
بغیر زیر دمی در زمان عدالتش
بجای لاله برویاند از زمین آتش
ایا سحاب نوایی که هست شاه فلک
تویی که سلطنت و عدل ختم شد بر تو
۱۰ ز دست جود تو کندست بخل را دندان
کجا شدی ز جفای فلک جهان ممر
سپهر پیر ندیدست اگر همه دیدست
کسی که با تو برون می نهد ز دایره پای
شدست چرخ ز تیغ تو ببقوار آری
۱۵ کف تو بخشش چونه به نیم جو نخرد
چو مور هر که نبندد کمر بخدمت تو
رخ عدوی تو ز آسب دهر همچو نهست
بهیج دور نیابد خسوف اگر آید
بضرب دست سنان سر عدو برداشت
- ز عین مهر بشوید سیاهی از شب تار
دعای دولت او همدم صغار و کبار
زبان بخویش کشیدست خصم چون سوار
ز دست راه زنان کس نکرد ناله زار
سموم قهرش اگر بگذرد سوی گلزار
بدر گهت ز کمین بندگان خدمتکار
چنانک ختم رسالت بر احمد مختار
ز سعی مدح تو تیزست نطق را بازار
اگر نه عدل تو بودی زمانه را معمار
بسان بخت جوانت بخواب یک بیدار
بسر نمی رود از دور چرخ چون پرگار
بروی آینه سیما ب کی گرفت قرار
بلی کف تو از آنها نیاورد بشمار
زمانه از سر او پوست برگند چون مار
اگر چه در دلش افتاده است از غم نار
بزیر سایه عدل تو بدر در زندهار
کجا ست همچو سنان تو در جهان سردار

۲. شکسته حکم تو در حنجر جفا خنجر.

بود سنان تو روز نبرد صدر نشین
از آن شد دست درم سگه دار روی سفید
اگرچه بود که از ظلم کهریا زین بیش
ولی به پستی عدل تو این زمان شاها

۲۵ باب تیغ تو فشتسته آتش فتنه
چو دید خصم حسامت ز عمر خود پیرید
سها جواهر نظم روان من بنگر
اگر بدست شبه سان سیاه کن رویش
بلطف تربیت کن که قطره ای باران

۳. بلی ز لطف تو گر خاک تربیت یابد
فلک پیاده شود در رکاب من صوره
همیشه تا شه خاور بقصد لشکرشام
بضرب گرز تو بادا شکسته گردن خصم
های چتر تو براوج چرخ و بدخواهت
۳۵ همیشه باد کیومرث شاه در نظرت

نشانده عدل تو در دیده ستم سمار
اگرچه در نظر حاسدانت آید خوار
که نام نیک تو کردست نقش بردیدار
بزیر خاک نهان با تن ضعیف و نزار
چنان شدست که دادست پشت بردیوار
بیاد قهر تو برخاسته از آب غبار
از آنک هست حسام تو قاطع اعمار
که هست نقد سخن را طبیعتت معیار
و گرنکوست چو در عدن بگوشش دار
شود بتربیت بحر لؤلؤی شهوار
کشد ز روی زمین سر بگنبد دوار
اگر قبول توام هم هنان شود یکبار
کشد بگاه سحر تیغ بر سر کهسار
بزخم تیغ تو بادا تن عدو افکار
بخود فرو شده در بحر غم چو بوقیار
ز عمر و دولت و اقبال و بخت برخوردار

وله ایضاً فی مدحه طاب ثراه

ز خویش رفت برون چون شنید جان آنرا
چه رونمود من ببقوار حیرا نرا
سخن بخنده عیان کرد سر پنهانرا

صبا ز گرده آورد بوی جانانرا
نمود روی و دلم بر کردو بازین اخر
دهان تنگ تو سریت گفتمش پنهان

بچشم خامه مردم سیاه کرد و به بین.

۵ چو مار سر زده پیچید جان من بر خویش

پیرد دوش رقیبش زدست من گفتم

چه نارها که فتادست در دلم تا من

زدست کی دهم آن طره پریشانرا

اگر چه در سر او کرده ام سرو جانرا

هزار بسته ز بند بلا گشاده شود

۱۰ بر آید از چمن و باغ راستی را سرو

بغنچه گر زده ان تو نکته ای گویم

صبا ز شیوه قد تو گفت در بستان

قد تو چیست کمر بست قامت فی را

دل شکسته بزلف تو بسته ام بپذیر

۱۵ شب فراق تو مرگان بهم نیارم بست

ببحر عشق تو هربی دلی که پای نهاد

اگر قبول فتد در ره تو گوهر اشک

خیال لعل تو تا در نظر در آوردم

سواد خال و خط کی رود ز دیده من

۲۰ شکست تیر توام در دل اردستت نیست

دلم ز مهر رخت سوختی اگر نبودی

جهان دانش و معنی سپهر لطف و کرم

سپهر فضل کیورث آنک از رفعت

چه فتهاست مران ترک مست فتانرا

چو تاب داد و به پیچید زلف پیچانرا

برو رقیب که بودی زدست من جانرا

پیر گرفته ام آن سرو نار پستانرا

زدست کی دهم آن طره پریشانرا

اگر چه در سر او کرده ام سرو جانرا

اگر کشاده کنی زلف عنبر افشانرا

بعشوه گر بنمایی قد خرامانرا

ز رشک غنچه بدرد روان گریانرا

فتاد لرزه بر اندام سرو بستانرا

لبت بلطف روان کرد آب حیوانرا

شکسته بسته این خسته پریشانرا

بخار و خس نتوان بست پیش طوفانرا

دگر بهیچ طریقی ندید پایانرا

بچشم پرکنم از در و لعل دامانرا

فکندم از دل و دیده عقیق و مرجانرا

که در خورست معین سیاهی اعیانرا

بیاو در دل من بین نشان پیکانرا

بلطف بر سر من سایه ظل یزدانرا

که افتخار بدرگاه اوست اهلانرا

بزیر سایه کشد ماه و مهر و کیوانرا

شبی که آتش تیغش بیکدم از تیزی
 ۲۵ بدرگهش ز ره قرب و غایت تعظیم
 پیرد آب رخ ابر کلک در بارش
 ز خومن کرم او بگاه جود و سخا
 بدور دولت او سلطنت کمال گرفت
 ایاشهی که کمین بنده ترا شاید
 ۳ بیک گره که بر ابرو زنی ز روی غضب
 امید هست که در ملک کامرانی بخت
 حصود جاه تو دندان ز کام خویش بکند
 در آن مصاف که بر فرق و سینه از کینه
 امید داشت ز در بند در درون دشمن
 ۳۵ طبر سران که مدام از سریر و آوارند
 فکن بخنجر کین و تبر سران همه
 ترا بفکر حسن میرسد کفایت ملک
 مخالفت چون شد راست در عراق گرفت
 شها بضاعت من نیست جز جواهر نظم
 ۴ چه حاجتست که گویم تو خود نکودانی
 همیشه تا که برافروزد آیزد دیسان
 چراغ عمر ز باد فنا مبادت تار
 مکان جاه تو بادا بلند تر زان جای

چو موم نرم کند روی سخت سندانرا
 کمینه بنده شمارند قیصر و خانرا
 فغان و گریه از آنست ابر نیسانرا
 نمی نهند جوی وزن حاصل کانرا
 که هیچ گونه درو راه نیست نقصانرا
 که نعل اسب کند تاج فرق خاقانرا
 بهم بر آوری از گوشه ملک تورانرا
 بزیر حکم تو آرند تخت ایرانرا
 چو دید خنجر تو تیز کرده دندانرا
 به تیر و نیزه بدوزند خود و خفتانرا
 چو آب عین برون کرد از نظر آنرا
 اگر بخصم نمودند ره کهستانرا
 کزان سران چو کهستان کنی بیا با نرا
 جهان بحسن کفایت بود جهانبا نرا
 از آن مقام نهفته ره صفا هانرا
 ز روی لطف و عنایت قبول کن آنرا
 حدیث تحفه مور و در سلیمانرا
 ز شمع مهر مرین بر کشیده ایوانرا
 که عین روشنی از تست چشم شروانرا
 کزو کدر نبود هیچ گونه امکانرا

وله ايضاً في مدحه رحمه الله

صبحدم چون تیغ زد از کوه با زرین سپر
لشکرشاه ختن چون رخت بر صحرا کشید
بر در دولت مرا کوس بشارت گفتند
جمله در عیش و طرب بودند و من در جگر
۵ ابروی شوخش هلال عید و رویش ماه بدر
در برم بنشست و گفت این مادر پیر جهان
در چه کاری چیست اوضاع تو بامن کن عیان
روز عید است و فرحناکی و مردم در فرح
عیدی میخواهست یعنی ز نظم پاک خویش
۱۰ بی نوا می بینمت امروزهان غافل باش
من بفکر شعر رفتم او بفکر حال من

مژده ای دل کامد ارباب هنر را تاج سر

باز پیدا شد ز شادی مرغ جان را بال و پر

طلعت او دوستانوا هست چون نور چشم
مدتی گوازیهای چوخ دون بی وفا
۱۵ منت ایزدرا که یک بار دیگر آن نور چشم
با وجود شادی کامروز دارند اهل دل
کام دل جوی این زمان از دلبر سیمین بدن
هیچ میدانی که این اقبال و شادی از کجاست
گوچه در چشم حسودانست چون تیرو تیر
رفته بود از دیده غم دیده چون نور از بصر
آمد از همین صفا چون روشنائی در نظر
از وجودم سرمویی ننی یا بم اثر
دست در آغوش کن با شاهد زرین کمر
از قدوم کان معنی خسرو نیکو سیر

بحر استعداد سلطان شیخ ابراهیم آنک

آفتاب دانش و گردون افضال و هنر

- ۲۰ آن جوانبختی جهان بخشی که درگاه عطا
از ضمیر روشنش خورشید تابان ذره^{۱۰}
آن محمد سیرت حیدر دل عثمان حیا
ای که از گلزار لطف تست جنت یک نسیم
باد مخفی سینه اش در آتش غم تافته
۲۵ یک گلست از گلستان لطف و اخلاق تو^{خیر}
نیزه تو دشمنت را دوست میدارد چنانک
حاسدان را دل نگردد روشن ارشویی باب
گر ضمیر پیش بین تو نبودی دیده بان
گر رسولی سوی گرجستان فرستی اهل کفر
۳۰ پیش ازین گو که ز جور کهربا بد زرد ری
باد پای پر دل صرصرتکت را روز عزم
میدهد در یک نظر از عالم علوی نشان
پادشاهها گرشب هجران کشیده بد دراز
گو ملالی بر دل پاکت رسید از جور چرخ
۳۵ چند که می بود عیسی نیز در بند یهود
گاه گاهی نیز اعظم که شاه انجم است
شاهباز لا مکان یعنی رسول المرسلین
یونس اندر بطن ماهی بود یک مدت بحبس
فعل گردون را نمیداند کماهی هیچ کس
- هست بر خوان نوالش هفت گردون^{حضرت} ما
هست از ابر کفش دریای عمان یک مطر
آنک ظاهر کرد در دین نبی عدل عمر
وی که هست از آتش قهر تو دوزخ یک شرر
هر که شد با تو اله مانده عین البقر
یک سموست از شرار آتش قهر تو شر
بر تن و جانش همی لوزد بسان بیدتر
راستست این لایزال الماء نقشانی الحجر
عالی از جور گردون می شدی زیر و زبر
آورند ایمان زیم آن دم بدان پیغامبر
پشت بر دیوار داد از فر عدلت او دگر
همچو هامونست در زیر قدم بحر خور
میکند در یک قدم از منزل امکان گذر
منت ایندرا که آن شب را پدید آمد سحر
شد مبدل بانشاط و کامرانی غم مخور
مدتی اقتاد یوسف نیز در چاه خطر
منکسف میگردد از دور سپهر فتنه گر
آشیان در غار کرد از جور کافر در سفر
گشت مستخلص از ان زندان بفضل دارگر
کار او اینست که نفعتش رسد گاهی ضرر

۴. شادمان چون فتح و نصرت گشت با تو هم عیان

حاسدت را گو که چون سیماب بگداز از حسد

صبر کردی عاقبت کار تو رو در خیر کرد

دوش در اثنای مدحت مطلع از خاطر م

کامران چون دولت تو گشت با تو راه بر

چون خلاصی یافت شه از بوته غم همچو زر

کارها از خیر نیکو گردد ای خیر البشر

سر بر آورده کنون می خوانم آن مطلع ز بر

منته بالله که سلطان جهان با عز و فر

بر سریر سلطنت بنشست یکبار دگر

۴۵ مرغ جان خسته شروانیان بی نوا

شکر یزدان کین زمان دلهای آن بیچارگان

سایه ات پاینده بادا بر سر عالم از آنک

خسروا شاه کریما فاضلا پر دانشا

مدتی ده ماه شد می گردم از آشفتنگی

۵۰ گاه در درد و گهی در فتنه و گاهی بفکر

روی چون زر دارم و اشکی چو سیم این سود بین

می رسم همیان تهی اکنون ز الوند فراق

با وجود این همه بی حاصلی و خستگی

چون نقطه تنها دم از پرگار حکمت پا بر د

۵۵ آفتابا روشنی یابد بعالم کار بدر

چون تو صراف سخن کسی نیست ای دریای عقل

گو بخدمت لایقم پس تربیت کن از کرم

طوطی شیرین ز بانم نیست چون من مادی

هی توانم زد پر و بالی میان اهل فضل

بود دور از تو پریشان مانده و بی بال و پر

از چه اندوه و زندان فراق آمد بدر

عالمی در سایه فر تو می سازد مقر

قصه ام بشنو زمانی سوی حال من نگر

همچو کیسوی بتان سرگشته بر کوه و کمر

منتظر تا کی رسم دیگر بیدار پدر

کرده ام حاصل درین سرگشتگی این سیم وزر

تا بر البرز عطایت رفعتی یایم مگر

شکرها دارم که باز این آستان کردم مقر

گرچه از جهل مرکب چون قلم گشتم بسر

گوز عین مهر یک ره بروی اندازی نظر

نیک وزنی کن بیزان طبیعت این گهر

ور نیم لایق بر اهل هنر نام میر

شکر کز مداحیت دارم دهانی پر شکر

نیستم زین کنکران کور طبع کم هنر

۶۰ من زشروانم ولیکن گوهر منظوم من
 ذکر این خرمهره پردازان بی معنی مکن
 فاضلا شهابحق آنک از دریای لطف
 قابل احسان و تحسینم نظر فرما بلطف
 شاعرم مشمرنه آخر چاکر این درگهم
 ۶۵ مادح این حضرتم گر فاضلم گر جاهلم
 صحبت خاص است و مجلس نازک است و وقت تنگ
 تا همیشه سرزند از قبه سبز فلک
 آفتاب خسروی تابنده باد از طلعتش
 خاطر شروانیان آسوده باد از دولت

منتشر خواهد شدن باد ولتت در بحر و بر
 گوهر دریای عالی هست طبعم . نگر
 کرد پیدا گوهری چون تولطیف و تاجور
 امتحان کن یک دم می ارزم آخر این قدر
 کودکی سرگشته حال زار بی فضلی شمر
 بنده شاهم اگر بی حاصلم گر معتبر
 ختم سازم بر دعا چو قصه کردم مختصر
 آفتاب تیغ زن آن خسرو زرین سپر
 حاسدت در ظلمت محنت اسیر و کور و کو
 دایمت بادا بقا و شادی و فتح و ظفر

وله ایضاً فی مدحه رحمه الله

۵ من که محروم از دیار خویش و یار و دلبرم
 غرق بحر حیرتم کف می زنم بر سر زغم
 من که از آب حیاتم پرورش بودی مدام
 می گزیدم دوری از یوسف ولی یعقوب دار
 مانده ام حیران بدست ترکمانی چند اسیر
 که یکی گوید که او پُر اوغلی ...
 آن یکی گوید که داعی ... جوکنک وارمدر
 آید رار کیمی یکی دیگر که استانک چخر
 میگزندم هریک ازهر سو خدا را زین ...

چون قراری گیرد این بیچاه مانده دل برم
 تا ازین دریای غم چون رخت بر ساحل برم
 این زمان خود را زغم در خون دل می پرورم
 از قضا ناگه بلای یوسف آمد بر سرم
 گویا افتاده در میدان روز محشرم
 که یکی گوید قلنج حانی که یابین چاپرم
 گل منکا دو غرودی امدی تاسنی من تورتم
 گویش تنگر ایچون بر لحظه اورمه چخرم
 داد من بستان که جز تو نیست بالله داوم

۱. ز آتش دل همچو زرد در بوته غم سوختم
 بود امیدم که در تبریز عشرتها کنم
 گرد می بهر تفرج بنگرم در روی بچشم
 هست در روی دزد و حیز و ... از سگ شیت
 خسته ام در چنگل مردار خور ز اغان چند
 ۱۵ همچو عنقا بایدم زین بوم گشتن گوشه گیر
 همچو زلف دلبران بختم پریشان گشته است
 می نمایم دم بدم افتادگیها همچو اشک
 من درخت فظلم و برگم هنر آمد از ان
 این منم یارب که دارم خوابکه بر خاک راه
 ۲. راستی دارم فراغت از سرو ریش همه
 چند میگوی دلا روشاد باش و غم مخور
 تا قیامت خود نمائم در غم آید روز آنک

مرهم ریش ضعیفان شیخ ابراهیم آنک
 هست خاک در گه او سومه چشم ترم

این عطا بخش جوانمردی که براءضای من
 ۲۵ خسروا می خواهم از لطفت رونده مرکبی
 همچو فرزینم پیاده پایمال پیل غم
 کام من اسبست و لطفی کن روان کامم بده
 آتش اندر دفترو اشعار خواهم زد ز غم
 هست آمیدم که بنماید رخ از برج امید

کی خلاصی باشد آیا زین ... کافوم
 من چه دانستم کزین سوداچه می آید برم
 در ننی آید بجز سرخاب چیزی. دیگرم
 گر درین معنی دروغی گفتم از سگ کمترم
 گرچه چون طوطی پرورده بشهد و شکرم
 زانک در چنگال غم بشکسته شد بال و پر
 تاجه می آید ازین بخت پریشان بر سرم
 چون ز مردم زادگی پاکست اصل و گوهرم
 هر دم از دست خسی سنگ شکستی میخورم
 گر بخوابش دیدی هرگز نگشتی باورم
 گر همه عالم شود خصم ... نشمرم
 غم از ان رو میخورم ای دل که دور از غم خورم
 شادمانیها رسد از خسرو بحرو برم

گر شود هر موزبانی کز صفاتش قاصرم
 تا بدین مسکین روانش سازی از روی کرم
 رخ میبج از بنده شاهاشو با سبی. یا درم
 تا ازین صحرای غم با کامرانی بگذرم
 جان من محبوس و من مشغول شعرو دقتم
 آن شه خورشید رای آن خسرو مه پیکرم

وله ایضاً بمدح فی صفة الفرس

- خسروا دارم یک اسبی بس عجایب نامور
عرضه خواهم کردن از اوصاف او یک چند بیت
گشت حیران همچون بر هیات مجموعیش
راهوارست و دلاور سرکش و تند و بلند
- ۵ صورتی دارد جوان اما بمعنی هست پیر
شب رست اولیک چون قطبست بر یکجا مقیم
بایدش یکسال تا یک دانه جورا بشکند
ناگهان گریپیشش آید جوی آبی در ره
رازگیتی نیک میداند گوش پرسی نشانی
۱۰ از بزرگی رخس رستم رانی گیرد بهیچ
آسمان با آتش نمرودیش کودست داغ
خاصیت بسیار دارد راستی در طور خویش
نیستش حاجت بافسار و شکار و پای بند
در مه شعبان اگر بگذاریش در منزلی
۱۵ گم نگردد هیچ اگر گردد توانش یافتن
گر به بیند گربه از سهم او بی خود شود
گرزند از ضعف و سستی مدد لگد بر پشته
همچو گودش در رباید گر بجنبید بادی
نیم گز ره رانی یارد بپایان برد راست
۲۰ بایدش سی تازیانه مر بمانی (؟) تا نهد
- آنچنان اسبی که نبود در جهان زان خویر
لطف فرما گوش کن ای خسرو نیکو سیر
هر که از عین تعجب کرد در وی یک نظر
غیر ازین دیگر که گفتم هست چندینش هنر
فخر می آرد ازین معنی بر اسبان دیگر
صبح خیزست او ولی چیزی نبیند در سحر
زانک بر خاییدنش دندان نباشد کارگر
می رود خوش در میان اما نمی آید بدر
میدهد از دور نوح و آب طوفانش خبر
زانک هست آن کار دید پیر ترا ز زال زر
گوزمن باورنداری هست بر رانش اثر
نیست زان یک خاصیت در صد هزاران جانور
ایمن و آسوده دارد خصم را وقت سفر
هم دران منزل برد آسوده تا ماه صفر
زانک بر یک جایگاه همچون زمین دارد مقر
پردلست اولیک هست از سایه خود بر حذر
یک سرمو پشه را نبود ازین معنی خبر
آنچنان کز گود او دیگر نبیند کس اثر
تا از ضعف خویش صدره در نمی آید بسر
یک قدم آن نیز با صد و هم و با چندین خطو

دوش گفتم بین اسبت پریشان خاطر است
 رفتم و دیدم بغایت در تفکر مانده بود
 گفت در فکرم که چون خواهم سوی شروان شدن
 گفتش من خود نخواهم شد پیاده لاجرم
 ۲۵ گفت بیچاره ازین نوعم که میبینی کنون
 در وجود من ز قوت ذره ای باقی نماند
 گفتش پس چون کنم این کار را تدبیر چیست
 گر همی خواهی که یابی از جفای من خلاص

گر طمع داری سواری چاره کارت. بپر
 گفتش بهر چه ^{ان} خسته دل و خونین جگر
 راه دشوارست و من از تو ضعیف و سست تر
 بر تو خواهم شد سواره نیست جز تو راهبر
 فکری اندر باب خود کن یا بحال من نگر
 بعد ازین بر ... من خواهی نشستن تو مگر
 بآله گویم قصه خود گفت هان قصه مخور
 حال خود را عرضه کن بر پادشاه بحود بر

معدن الطاف و احسان شیخ ابراهیم آنک
 کان و دریا هست پیش همت او مختصر

۳۱ خسرو احوال خود گفتم تو میدانی کنون
 صد هزاران بخشش از دیگر کسی با من کند
 لطف کن فریاد رس کا سبم بغایت کاهل است
 مرکبی خواهم که تا بشروان مرا رهبر شود
 پیر کارست و کشیده گرم و سرد روزگار
 ۳۵ هر کسی راهست چندین کوتل اند پی روان
 تا بقصد خسرو هند آفتاب تیغ زن
 آفتاب دولتش تابنده بادا تا ابد

تو همای دولتی من بلبل بی بال و پر
 آنچنان نبود که از لطف تو گردم نامور
 آنچنان کو می رود منزل نمی آید بسر
 هر چه باشد باش کو آخرباشد کم ز خر
 عیب باشد او بزیر و من نشسته بر زبر
 من دگر چه بود اگر گردم با سبی معتبر
 صبحدم آید برون از کوه باز رین سپر
 زانک هستی آفتاب دولت و نتج و ظفر

وله ایضاً فی مدحه

امروز صبحدم که شفق گشت آشکار
 از در درآمد آن مه من آفتاب وار

در تاب کرده بهر دلم زلف پر شکن
 افروخته ز آتش رخساره صد چراغ
 سرمست همچو نرگس خون ریز فتنه جو
 ۵ صد جان خراب و خسته آن چشم نیم مست
 بگرفته دستهای گل و یاسمین بدست
 افکنده سر ز شرم خط او بنفشه پیش
 اینجا سخن بسی است ولی نکته بس است
 بگشاد چست بند کمر از میان خویش
 ۱۰ بنشست در برم ز سر لطف و نازکی
 کای عاشق شکسته دل من بگو بمن
 چون وصل یافتی ز چه مهجور مانده
 از فکر و غصه هیچ نداریم حاصلی
 می جست هر زمان دل ریشم بصد طریق
 ۱۵ دل داری و غریب نوازی چو دیدمش
 بگر بحالت من دل سوخته بلطف
 بر حال خویش شیفته چون طره توام
 شد مدتی که از دل من غصه فلک
 گفتا چرا غمین شدی آسان حکایتیست
 ۲۰ خواهی که چاره کنی احوال عجز خویش

وز عین فتنه کرده سیه چشم پر خمار
 آموخته ز دلبری و عشوه صد هزار
 آشفته همچو هند و زلف سیاه کار
 صد دل اسیر و بسته آن زلف مشکبار
 آراسته بعطر و ریاحین چو نوبهار
 گل از حیای عارض او سرخ و شرمسار
 القصه گشت بنده نوازان لطیف یار
 بنهاد ناز و عجب و تکلف بیک کنار
 بگشود همچو غنچه تر لعل آبدار
 چونی و چیست ز چه یی این چنین فکر
 غم نیست و غم مخور منم امروز غمگسار
 خوش باش چونک دنی دین نیست پایدار
 گاهم ببر گرفتی و گاهیم بر کنار
 از روی عجز گفتش ای سرو گل عذار
 کز گردش زمان بچه سان گشته ام نزار
 چون زلف تو شکسته ام و مانده بی قرار
 بیرون نیرود چکنم چاره ای نگار
 بشنو بگوش جان سختم پند گوشدار
 برخیز و عرضه کن بشهنشاه کامکار

خورشید عدل شیخ براهیم آنک هست
 بر جمله خسروان جهان شاه و شهریار

آن خسروی که میرسدش از ره شرف
 اعیان ملک را زره اوست توتیا
 گوباد لطف او بوزد سوی شوره بوم
 ۲۵ ورسوی بحر آتش قهرش زبان کشد
 ای شهسوار ملک که بر مرکب مراد
 رمح تو هست صدر نشین و صنف نبرد
 از ظلم حاسدان تو گشتی جهان خراب
 بر روی خویش نام ترا نقش کرد سیم
 ۳۰ ز آسیب دهر روی حسود تو چون بهست
 ملک تو برده رونق شیراز و اصفهان
 عدلت چنان شدست که امروز بوه را
 گرتربت کنی زره لطف خاک را
 سلطان چرخ پیش تو یک کمترین غلام
 ۳۵ هر کو کمر نبست به پیش تو همچو مور
 شاهان درج معنوی آورده ام برون
 صراف اهل فضل تویی در جهان علم
 گر نیست همچو فکر میاور بخاطرش
 در گلستان نظم چومن بلبلی نخاست
 ۴۰ خود من کیم که دم زخم از شعر و شاعری
 از شعر جز ثنای توام نیست حاصلی
 لطفی کن این سخن ز من خسته در پذیر

گو بر سر سپهر نهد پای اعتبار
 شاهان دهر را بدر اوست افتخار
 دردم شود بیوی خوشش شوره لاله زار
 آید روان بخار برون از دل بخار
 مثل تو چشم چرخ ندیدست شهسوار
 در چشم خصمت ارچه نماید همیشه خار
 گودست عدل تو نبودی ملک را حصار
 زان روی گشته روی سفیدست و سکه وار
 گرچه فتاده است زخم در درون نار
 نام تو رفته تا بسمرقند و قندهار
 جز گرگ نیست مونس و دلدار دیار غار
 سر بر فلک کشد بهوای تو چون غبار
 شیر فلک اسیر کمندت گه شکار
 دست زمانه پوست برآرد از وچو مار
 بهر نثار پای تو این در شاهوار
 بنگر که هست گوهر من لایق نثار
 ور هست هست لایق گوش تو گوش دار
 در باغ مدحت ارچه چومن هست صد هزار
 یا شعر چیست تا کنم از بهر خود شعار
 فخرم ز تست ورنه ز اشعار هست عار
 سهوی اگر شدست درین گفته در گذار

از جنس فاضلان شمارم بهیچ وجه.
 گستاخیم نگر که سخن عرضه میکنم
 ۴۵ در هیچ حال کار دگر نیست بنده را
 هر کس برای خود هنری اختیار کرد
 من نیز یک کمینه ام از بندگان تو
 گفتن چه حاجتست پیش تو روشنست
 دارم ز لطف و مرحمت تو امیدها
 ۵۰ ای بدر چند گویی معلوم شد غرض
 هر صبح تا بقصد شه زنگ برکشد
 از زخم خنجرت دل اعدا دریده باد
 بادا چراغ دولت تو بر فروخته
 بابخت و کامرانی و اقبال خوش بمان
 ۵۵ در هر دمی که هستی و هر جا که میروی

یک کودکی، شکسته دل جاہلی شمار
 جایی که دم زدن نتواند سخن گزار
 غیر از دعای بخت تو ای شاه بختیار
 من بندگی خاک درت کردم اختیار
 آخر گهی ز لطف مرا نیز یاد آر
 احوال این شکسته آشفته روزگار
 از روی لطف و مرحمت امید من برار
 قصه دراز شد بدعا سازش اختصار
 سلطان روم خنجر زرین ز کوهسار
 تو شاد کام و خصم به پیش تو گشته زار
 بادا ستون خیمه عمر تو استوار
 زیرا ز خسروان جهانی تو یادگار
 بادا معین و یاور و یار تو کردگار

وله ایضاً فی مدحه

ای لب لعل تو عین آب حیوان آمده
 در شبستان سر زلفت دل مظلوم را
 کرده از غیرت صبا پر خون دهان غنچه
 رفته نرگس تا کند نسبت بچشم خویش را
 ۵ عقل در راه غم عشق تو سرگردان شده
 هر که از رخسار تو پیچیده همچون زلف سر

وی جمالت غیرت خورشید خشان آمده
 پر تو ماه رخت شمع شبستان آمده
 باد هانت ذره اگر غنچه خندان آمده
 چون بدیده از حسد کور و پشیمان آمده
 وهم در حسن رخ خوب تو حیران آمده
 همچو مار سوزده بر خویش پیچان آمده

بوده خوش دل جان من در درد تو زیرا که هست
دل زشادی جان ریش خسته در برداشته
خاطرم در بند زلف کافرت مسکین شده
۱۰ و آنکه با عشق تو افتاده ز جان برخاسته
ما حاضر پیش خیال تو نهاده در اشک
چند در راه غم عشقت بسر پویم بتا
پس مکن بر من جفا و رنی مرا بینی بداد

درد عشق تو مرا خوشتر ز درمان آمده
بر دلم چون ناوکی زان تیر مژگان آمده
فتنه جان و دلم آن چشم فتان آمده
وان که در زلف تو پیچیده پریشان آمده
گو خیال تو شبی در دیده مهمان آمده
کی بود راه غم عشقت پایان آمده
پیش داور رفته در فریاد و افغان آمده

سایه حق شیخ ابراهیم آن شاهی که هست

لطف و احسانش برون از حد امکان آمده

۱۵ آن جها نبخشی که باشد در گه تعظیم وجود
نعل اسبش تاج فرق قیصر و خاقان شده
ابر از فیض عطای او شده غرق حیا
از هوای خدمتش پشت فلک گشته دو تا
آن جها نگیری فلک قدری ملک صدی که هست
۲۰ ملک از ظلم حسودان تو میگشتی خراب
خصمت از پوشیده ده تو جوشن از سهمت ولی
کس ندیده هیچ فتنه در زمان عدل تو
تخت را پیدانشد مثل تو آری کس ندید
با کمال دانش تو وهم نقصان یافته
۲۵ حاسدت برکنده دندان را ز کام خوشتن
جسروا بر بدر نیز از مهر بنگر ذره ای

از ره بخشش کفش دریای عمان آمده
خاک پایش توتیای چشم اعیان آمده
خاک وزر پیشش بگاه جود یکسان آمده
وز غم جود کفش خون در دل کان آمده
پایه قدرش فزون از وهم انسان آمده
گر نبودی ملک را عدلت نگهبان آمده
بر سرش شمشیر سرباز تو عریان آمده
جز دهان دلبان وان نیز پنهان آمده
بر سر بر سلطنت مثل تو سلطان آمده
با ضمیر روشن تو عقل نادان آمده
چونک دیده خنجرت را تیز دندان آمده
گر چه پیشت هست مثل او فزادان آمده

تا همیشه هست خورشید جهان تاب فلک
در جهان با شادی و عیش و طرب پاینده با^ش

روشنایی زمان و شمع دوران آمده
چون جهان را نیست مثل تو جهان بان آمده

وله ایضاً فی مدحه

گوهر اشک ز من گر بپذیرد دلبر
ای دل آریار زند تیر جفا بر جگر
دوش میرفت وزد از لطف بری بر بومین
ز آستین دست برآورد و دل ما بر بود
۵ دل از آن ناوک غمزه نکند هیچ گذار
دل آن زلف به پستی رخت کرده به بند
گر بروی تو کم نسبت خورشید نکوست
زلف دلیند تو در بند پریشانی ماست
دل سرگشته شدی در ره سودای تو کم

پیشش از عین صفا پاک بیارم بنظر
زان مترسان دل و مردانه به پیش آرجگر
لله الحمد که برخوردیم از آن سیمین
او بقصد دل ما دست برآورد دگر
گوچه او را همه وقتی ز دل ماست گذر
نیست دلیند تراز زلف تو در دور قمر
کین حدیثی است موجه صفت بس درخور
هندوی شیفته تا باز چه دارد در سر
اگرش رای شهنشاه نگشتی رهبر

لطف حق شیخ براهیم جهانی دانش

که جهانی برون خدمت او بست کمر

نعل اسب سهیش حلقه گوش گردون
کند از تربیت جود شمد را دریا
پهلوی دین شده از پستی تیغش فربه
بوده پنهان فلک پیش ضمیرش پیدا
۱۵ ای دل پاک تو گردون خود را خورشید
در جهان محتسب عدل تو تا پای نهاد

گرد خاک قدمش سرمه چشم اختر
سازد از تقویت جاه عرض را جوهر
سینه کان شده از بخشش دستش لاغر
گشته اسرار قضا در دل پاکش مضمهر
وی گریبان تو خورشید کرم را خاور
ظلم را دره قهرش ز جهان کرد بدر

روز و شب بر در تو همچو دو لالا باشند
آسمان گرز تو بالا ترک استاد چه شد
خسرواگر سختم لایق این حضرت نیست

۲. روزگار است که مسکین و حزین میگردم
گرچه من طوطی شکر شکم لیک چه سود
دارم امید که از مرحمتت باز کشد
سرو آزادم و از معنوی آمد اصلم
باغبان کرم و لطف تو از عین سخا
پیش ازین گرچه بشعرم نبودی کس^ی ۲۵
گر تو ام پیرهن لطف بگردن فکنی
آنکه او صرف سخن هیچ نداند برین
این صحیح است که از منطق من گاه بیان
در نصاب سخن من سخنی نیست دران
۳. رفت ماضی و بحالم نظری کن که شود
تا که هر صبح کشد خنجر ز زین خورشید
باد آسوده و ایمن بوجودت شروان

که یکی هست چو کافور و یکی چون عنبر
بحور را چبود اگر خار باستد بزبر
بپذیرش زره لطف و در آور بنظر
همچو گیسوی بتان شیفته برکوه و کمر
که ز نا جنسی زانان شده ام خسته جگر
بر سر بنده همای کرم و لطف تو پر
شاخ و برگم همگی فضل و کمالست و هنر
گر رعایت کندم زود بیایم در بر
این دم نیز بمدحت نشود کس همسر
همگی را بکنم مقنعه عجز بسر
نزند دم زمعانی و ننخود بهنر
میچکد در معانی و لطافت یکسر
تحفه ای پیش تو آوردم چون لولوی تر
کار مستقبل ازین عطایت خوشتر
تا گریزد سپه زنگ ز شاه خاور
زانک باروی تویش هست صفای دیگر

وله ایضاً فی مدحه

رخ نمود از دریچه خاور
بر کشیده چو لگزیان خنجر
ماه در پیش او فکنده سپر

صبحدم شاه چارمین کشور
رفت بالای قلّه البرز
خنک دوران بزیر او شده رام

تیغ زرین کشیده چون الماس
تیغ او چون شفق جهان بگرفت
از برای تشار مقدم خویش
اختر خود بر اوج رفعت دید
سپه روم را حوالت کرد
گشت روشن جهان چنانک نماید
خسرو هند تاب تیغ نداشت
مریم پیر دهر دور افکند
دست فراش مهر پاک بر رفت
کار خلق زمانه روشن شد
هر یکی کنج عیش بگرفتند
می فشاندند دست بر گردن
مطربان هر یکی زهر گوشه
آن یکی خوش نشسته در خلوت
وان دگر دستها در آورده
همه در کار خویشتن دلشاد
من نشسته میان کشتی فکر
خسته در محنت نهنگ بلا
گاه برخشک مانده چون ماهی
از خود حال خویش پرسیدم
چیست احوال من بیان فرما

۵

۱۰

۱۵

۲۰

تیز میکرد در زمانه نظر
غرق خون گشت کوه تا بکمر
بر رخ چرخ ریخت خرد ز
شاه روشن ضمیر سعد اختر
لشکر هند گشت زیر وزیر
اثری از سیاهی لشکر
رفت از خیمه سپهر بدر
طیلسان سیاه را از سر
گود ظلمت ز سیمگون چادر
ملک بگرفت رونقی دیگر
با بتان لطیف سیمین بر
می نهادند روی در ساغر
راست کرده نوا چو مرغ سحر
باده در دست و شاهد اندر بر
چون حمایل بگردن دلبر
وز غم من نداشتند خبر
در فکنده به بحر غم لنگر
مانده بی آشنا و بی یاور
گاه گوهر فشان ز دیده تر
کای مهندس مدبر رهبر
چند باشم حزین و خسته جگر

۲۵ موهمی بر درون ریشم نه
 از سر مرحمت جوابم داد
 که بجز آرزوی خدمت تو
 لعب دیگر نفود ناگاهان
 تیغ قهرت چو خنجر مهدی
 ۳۰ دردمش بود معجز عیسی
 خصم ازان بی نشان شدست که هست
 ای جها نبخش و ای سپهر کرم
 همچو دولت برین درآمده ام
 آفتاب عطا و لطف تویی
 ۳۵ دامن عفو برگناهم پوش
 غم بسیار خورده ام و اکنون
 عجز خود با تو گفتم و تو ز مهر
 سختم شد دراز و ختم کنم
 تا بود از مدار چرخ نشان
 ۴۰ اختر دولت تو چون خورشید
 تیغ سبزت ز خون بد گویان
 عشرت و شادی و صفا و فرح
 دل خصم تو سوخته چون عود
 دولت و بخت همنشین تو باد

وز دلم درد و غصه بیرون بر
 خرد خورده دان دانستور
 در سر من نبذ هوای دیگر
 اوستاد سپهر شعبده گر
 تیز شد آمد از نیام بدر
 سر بریدش بیکدم از خنجر
 در جبینت نشان فتح و ظفر
 ای جوا نبخت وای جهان داور
 تا سر افرازیم بود زین در
 آفتابا بسوی بدر نگر
 سایه مهر بر سرم گستر
 نیست جز لطف تو مرا غم خور
 نظری کن بحال این چاکر
 این دعا را بچند بیت دگر
 تا بود از قرار دهر اثر
 باد بالای گنبد اخضر
 سرخ رو باد چون گل احمر
 باد در مجلس تو تا محشر
 سینه سوراخ گشته چون مجمر
 از خود و عمر و مملکت برخور

وله ایضاً فی مدحه فی تهنیه النوروز

امروز روز عشرت و نوروز خرمست
 طیار گشت باز ترازوی روز و شب
 رفت از میانه بهمن روین تن این زمان
 بیرون کشید چرخ بدلو از دهان حوت
 ۵ در قلقل است بلبله زیرا که بلبلیست
 از باد نیست ناله دل سوزنی چو عود
 جان مست و بی خبر شود از شوق او که
 با ما دهی برآر چو صبح از سر صفا
 ساقی بیاراج دل افروز روح بخش
 ۱۰ فضل ربیع موسم عیش است می بیار

بنگر بدور جام که ماه محرمست
 فی این بران زیاده و فی آن ازین کمست
 قوس قزح کشیده کمان همچو ستمست
 خورشید را که روشنی چشم عالمست
 در خنده است ساغر ازان رو که بی غمست
 با او دهی بساز که خوش یار همدست
 بخشد صفا بمست اگر زیر اگر بمست
 ای جان من که حاصل ایام یکدمست
 جامی بده که جانم از انجام خرمست
 خاصه که دور دولت سلطان اعظمست

چمشید عصر شیخ براهیم کامکار

شاهی که ذات او شرف نسل آدمست

نعلی ز سم مرکب او افسر کی است
 ای مکر می که در گه جود ابر بی حیا
 یک شمه از روایح خلق تو جنتست
 ۱۵ بوی خوش تو روح فزایست و با دمت
 در طلعت شریف تو خورشید ظاهرست
 در یای فضل را دل پاک تو گوهرست
 قدر تو و جناب تو از محنت فنا
 در قدر و جاه و سلطنت هیچ کس نیست

گردی ز خاک در گه او سرمه جمست
 از رشک فیض دست تو اش دیده پر فست
 یک تف ز آتش غضب تو جهنمست
 خاصیتی که در دم عیسی مریمست
 در آستین همت تو بحر مدغمست
 مجروح ظلم را دم عدل تو مرهمست
 مانند چرخ تا بقیامت مسلمست
 زیرا که فتح با دم شمشیر تو ضمست

۲ از درگهت چگونه رود بی نوا کسی
 در دور دولتی شده کار زمانه راست
 بنیاد ظلم از تو خرابست و سالمهاست
 این نو سرا که نام وی ایوان عشرتست
 بنای دهر خوشتر ازین یک بناساخت
 ۶۵ این خانه کعبه و که سنگین چو بوقییس
 عیش مدام کن مده از دست جام می
 شاها حکیم عقل به پیش طبیعتت
 بکران معنیند پس پرده خیال
 در صدرتست بدر که از طوطی افصح است
 ۳ تا ماه بیدقت برین رقعہ کیود
 پیوسته باد در کنف سایه خدای
 در چنگ غصه باد پریشان و خسته دل

چون بر سوال خلق جوابت مقدّمست
 وز بار همت تو اقد آسمان خمست
 زیرا که حصن عدل بپمن تو محکمست
 کیوانش پاسبان شده افلاک سلّمست
 چون همت بلند و بنایی معظّمست
 گشتا سبی چو مکّه و آبش چو زمزمست
 خوش باش، با تو دولت و اقبال همدست
 چون طفل مبتدیست که در درس درّست
 ذهن مهندس تو دران پرده محرمست
 بی حضرت تو بسته زبانست و ابکمست
 تا آفتاب خسرو این سبز طارمست
 ذات مبارک تو که روح مجسمست
 خصم سیه گلیم که در عین ماتمست

وله ایضاً فی مدحه

ای سپهر سخا و کان کرم ملک ملک و سرور عالم
 صدر دین شاه شیخ ابراهیم
 ای تو شادی و صفا همدم

نام نیک تو در جهان سمرست
 بخت و اقبال و دولت و حرمت
 ۵ نشمرد دست همت و کرم
 در همه عالمی بلطف علم
 هست با تو چو توامان توام
 گنج آفاق را بیک درهم

گاه بخشش بچشم همت او
 ابر نینان که هست گوهر بار
 کرمات لا نگفته سایل را
 مکرمت در جبین تو پیدا
 ۱۰ بوی خلق تو چون دم عیسی
 در دم آتش ار دمی بدمی
 دم لطفت اگر بهره رسد
 سیرتت از ملک ربوده کلاه
 دل پاک تو فضل را منبع
 ۱۵ سر همت ز بخشش تو بلند
 بانسان تو بی نشان شده ظلم
 پشتبان سرای ملک تویی
 هر که مجروح فقر و فاقه شود
 بسر انگشت لطف بگشایی
 ۲۰ نیست با جاه و منصب کسری
 بام قصر تو تا زحل بیند
 نوع و سان بکر معنی را
 سرفرازا درین قصیده اگر
 در گذار این خطا ز روی صواب
 ۲۵ همچو زلف بتان پریشانم
 دوستان ترا چه خوانم مدح

زر بسیار می نماید کم
 با کف تست کمتر از شبنم
 پیشتر از سؤال گفت نعم
 بحر در آستین تو مدغم
 دم قهر تو چون دم ارقم
 گل بروید ز آتش اندر دم
 مرده را زندگی دهد آن دم
 همتت بر فلک نهاده قدم
 کف راد تو رزق را مقسم
 پشت گردون ز بار جود تو خم
 با وجود تو فتنه گشته عدم
 بتو دیوار ملک شد محکم
 دست جود تو اش نهد محرم
 گره کار بسته را از هم
 زانک با تست فتح و دولت خم
 ساخت از هفت آسمان سلم
 نیست جز ذکر پاک تو محرم
 رفت سبق اللسان و سهو قلم
 در گذر زین کمی بلطف و کرم
 کارم آشفته مانده و در هم
 دشمنان ترا چه گویم ذم

شد ز بانم بمدحت تو فصیح
 آب تلخ اجاج کی نوشم
 من چو در مدحت تو افزوم
 ۳ نام وانعام تو زیاده شود
 سختم ختم بر دعای تو شد
 تا بود روز و شب سیاه و سفید
 شادی و عیش و خرمی بادت
 دوستانت قرین بذوق و صفا
 ۳۵ خلف تو که هست گوهر لطف
 با صفا باد ذات تو پیوست

هست در مدح دیگران ۳۴
 روشن استاده در نظر زمزم
 تو دگر در وظیفه افزا هم
 گر زیادت کنی وظیفه کم
 ای تو ارباب جود را خاتم
 تا بود در زمانه شادی و غم
 ای بروی تو عالمی خرم
 دشمنانت بمحنت و ماتم
 مرسادش بهیچ گونه الم
 با ابد باد عمر تو منظم

وله ایضاً فی مدحه فی اللغز

چبست این پیکر که چون بادست برد یاروان
 میکند تندی و تیزی گرچه صاحب لنگرست
 آشنای بس سبک روحیست و با ماد صفاست
 همچو مرغ وحشی از باد هوا در گردش است
 ۵ گرچه اندر خدمت شه چون کمان شد قاشق
 اصلش از خاکست هست از آب و آتش در خطر
 ما گرفته دامن او او کشیده سر زما
 تیز رو مانند پیکانست گاه ره روی
 می رود چون عارفان سجاده اش بر روی آب

آب باشد مرکبش با باد گردد هم عنان
 می نماید سرفوازی با وجود سروان
 چونک از ما شد روان زان نیست با ما سرگران
 جای او نه بر زمین یا بند و فی بر آسمان
 در میان جان اعدا میکند تیرش نشان
 پرورش از آب دارد هم از دیان بد زیان
 مانشته در میان او در میان ما روان
 می رود در یکدم از گشتاسبی تا سالیان
 زانک در بحر حقیقت سیر دارد هر زمان

۱۰ روز و شب چون سالکان قطع منازل میکند
تاز باران حوادث تو نگرود دامنش
همدمی چون آب کی یابد که پاکست و لطیف
راست تیر باد بانس سر بگردون میکشد
قصر خلدست این آنک گر باورت ناید آنک
۱۵ مسکن حوسیت یا منزلگه روح القدس
بزمگاه شاه شروانست کان فوخده باد
سر بلندی دارد از یمن قدوم پادشاه

میدهد در ره روی هر لحظه از جانی نشان
بر سرش گیرد هوا از ابر رحمت سایبان
سالیان خو کرده با آبست همچون ماهیان
میرسد گر ز اطللس گردون کتدش بادبان
ورنشان خواهی نظر کن حوریان بین در میان
بیت معمورست این یا خود بهشت جاودان
کشتی عیش است نامش گرنفیدانی بدان
آفتاب دین و دولت خسرو صاحب قران

کان معنی ظل یزدان لطف رب العالمین

بحر دانش شیخ ابراهیم شاه انس و جان

آن ملک قدری فلک صدی جوان بختی که هست
۲۰ باوقار و حلم و وزنش کوه کاهی بیش نیست
تا همای همتش پیدا شد اندر مملکت
ای جهانبان خسرو عادل دل عالی نسب
دشمنانش وای وای از درد و علت میکنند
تو امان خلق و امن مملکت خواهی ز عدل
۲۵ با کرم عدلت رعیت را رعایت میکند
شعله قهرت چو سرزد دشمن آتش نژاد
ای کریم پر کرم آنی که درگاه عطا
حاسدان تو گدا طبعند و ز انعام خویش
طالعت را مشتری شد زهره از نیک اختری

تاج دار و تاج بخش و کامیاب و کامران
پیش قدر او چه باشد آسمان چون آستان
حاسدش در قاف محنت همچو عنقا شدن
خطه شروان در ایام تو شد دارالامان
وای وای دشمنانش را حروف عله دان
با تو بخت و دولت و اقبال ازان شد توامان
گو سفندانرا نباشد اینچنین راعی شبان
بی وجود و رو سیه شد ز آتش غم چون دخان
با وجود جود تو وزنی ندارد بحر و کان
یک دو نان بخشی بدان دونان توازنوک سنان
آفتاب دولتی بدرست پیشست مدح خوان

۳. گو ز عین مهر بر بدرت نظر افتد می
 در گلستان سخن گرو صد هزار آید پدید
 زین مقام خوش که میخوانند اهل دل حجاز
 بر زبان آوردن از دل شرح اخلاق ترا
 صد سفینه پر کنم در مدح و ستایش از در نظم
 ۳۵ در میان بحر میگردد سفینه لیک من
 بحر شعر من که هر یک قطره او گوهر است
 طبع تو جوهر شناس و نظم من در و گهر
 میفروشم گوهر پاک که صد گنجش بهاست
 تا بود پیوسته این بحر معلق پر ز موج
 ۴. کشتی عمر تو باد آسوده از موج خطر
 دایمیت شادی و عشرت باد با اهل یقین
 باد خالی شیشه عمر تو از سنگ اجل

شیر میدان معانی گردد و ببر بیان
 در سخن نبود چو من یک بلبل شیرین زبان
 رفته است آوازه من تا عراق و اصفهان
 ترجمان دل زبان باشد کشیدم ترجمان
 همچو غواصان چو در بحر سخن سازم مکان
 می نمایم بحر ها در هر سفینه هر زمان
 در شهروار افکند هر لحظه موجش بر کمان
 گوهر خود می نمایم پیشت ای شاه جهان
 هان بحر این گوهر پاک ای بزرگ خورده دانه
 ز ورق مه تا بود بر روی این دریا روان
 زانک هستی با وقار و لنگر و حلم و توان
 دشمن جاه تو باد از هستی خود در گمان
 باد ایمن تو بهار بخت از باد خزان

و له ایضاً فی مدحه

صبحدم چون شعله گیرد آتش سودای من
 هر سحر در خون دل آغشته گودم چون شفق
 در خیال مهر روی آن بت زهوه جبین
 چون خیال لعل دلبر در نظر آرم چو ^{شک}
 ۵ غنچه سان گلگون شود از خون دل گوبنگرد
 سینه ام چون مجسمه است و دل درو سوزان چو عود

چون ستاره اشک ریزد چشم شب پیمای من
 تا نماید روی خورشید جهان آرای من
 هر شبی اختر شمارد چشم گوهر زای من
 رشته مرجان شود بر گان خون پالای من
 طارم نیلوفری در رنگس رعنا ی من
 بر سرش دامن گرفته آه دود آسای من



قرب هجده ماه شد تا در تیم وین خسته دل
 سخت سستم و کسی دستم نهد افتم ز پای
 در تب ربحم و گویس را ازین ربعی بود
 ۱۰ علتی دارم که هوشب وای وای میکنم
 بر تنم لوزد پس آنکه پرسشی گو میکند
 در چنان گرم و عرق گو آب خواهد خاطر
 عارض چون ارغوانم شد ز غم نیلوفری
 رنگ صفرا دارم وزین روکنم ابرو تو ش
 ۱۵ میکشد هوشب ازین غم ناله ام سر بر فلک
 جزو لاینفک شدت این تب چه سازم چاره اش
 روشن از عین تفکر مانده بودم در خیال
 دور رویش دور بدر و ابروی شوخش هلال
 گفت ای بدی ز غم سرگشته گشته چون هلال
 ۲۰ گرچه دوری از رخ خویش مرا مشکل نمود
 لطف طبع شاه شروان میبرد از ره مرا

درد پنهان میکشد زین رنج ناپیدای من
 زعفرانی شد ازین بی قوتی سیمای من
 زار گوید بر دل بیچاره شیدای من
 روشنست آری حروف عله باشد وای من
 این تب آتش مزاج تند جان فوسای من
 از بن هر مو بجوشد چشمه بر اعضای من
 اینک اینک زردی روحجت گویای من
 تا که باشد بشکند این سرکه آن صفرای من
 تا کجا خواهد کشیدن ناله شبهای من
 وقت شد کز لوزه ریزد کلی اجزای من
 ناگهان از در درآمد دلبر زیبای من
 روی او نوروز و موی او شب یلدای من
 روسوی شروان و فارغ شوز استیلای من
 گفتمش از ذوق خاطر کای بت رعنای من
 گر نه با شروان و بر شرکی بود پروای من

سایه حق شیخ ابراهیم آن شاهی که هست

خاک پایش توتیای دیده بنیای من

آن جوان بختی که در مدحش چو بکشایم دهان
 روز و شب بنشسته و انشای مدحش میکنم
 ۲۵ خسرو اگر زانک خاقانی بشد غم تو باد
 گوهر نقد سخن را نیست صرافانی چو تو
 چون زبان گویا شود هر موی بر اعضای من
 عالمی خواهد گرفت از دولتش انشای من
 نیست او را هیچ شاگردی که گیرد جای من
 لطف فرما گوش دار این گوهر یکتای من

تن در تن تن نمیدانم ولی دانسته‌ام
 کشتی فکرت چو در بحر سخن میافکنم
 بدر فضل و دانشم بر آسمان معرفت
 ۳۱ ببلبل عروشم نیم زین کنگران بی صفا
 چون همای فکر من بر اوج مدحت پرزند
 آهوی خونین جگر را هیچ ناف آید پدید
 هست کالای من این شعر لطیف دلپذیر
 بر فراز طور معنی همچو موسی رفته‌ام
 ۳۵ با کلاه اطلس گردون نیارم سرفرو
 نخل استعدادم و خرماي دانش میوه‌ام
 من سوار فضلم و در کف عنان معرفت
 رفت خاقانی و من مداح خاقانم کنون
 من نه از ملحانم و زان روستای طبع چند
 ۳۶ بنده خاقانیم در حضرت خاقان مقیم
 هر شبی انشای مدحت در دلم غوغا کند
 دخل و خرج من ز خاقانست چون گویم چنین
 با چنین طبع لطیف آخر چرا بی قیمتم
 عمر ضایع گشت و در شروان ندارم قیمتی
 ۴۵ شمع جمع اهل فضلم گرچه اندر شهر خویش
 نام من بدرست و گشتم چون هلال از دو خرج
 چند باشد همدم زاغ و زغن در دام غم

بوی جان می‌آید از اشعار جان افزای من
 میزند موج فضیلت طبع چون دریای من
 طارم اعلا سزد منزلگه ادنای من
 نامهای وحی بنگر بسته بر پرهای من
 استخوان بگدازد از غم در تن اعدای من
 در خطا گر دم زند مشک از دم بویای من
 مشتری با سر نیابد بهتر از کالای من
 آفتاب فضل تا بان ازید بیضای من
 بنگرای خاقان اعظم همت والای من
 گرچه خار آید بچشم حاسدان خرماي من
 هم‌کابی کو که در دانش بگیرد پای من
 نیست کس امروز در علم سخن همتای من
 مولد خاک شماخی تخت شروان جای من
 غیر ازین در نیست دیگر ملجا و ماوای من
 تا شود در مدح تو عالم پراز غوغای من
 دخل صد خاقان بود یک نکته غرای من
 بسته شد زین بی نواي طبع گوهر زای من
 پیر خواهد شد درین غصه دل برنای من
 همچو پای شمعدان تاریک باشد جای من
 کمتر از یک ذره شد خورشید ذهن آرای من
 طوطی شیرین زبان طبع شکر خای من

شاعری وزنی ندارد مطربی گو کردی
 شعر من حلوائ شیرینست و باشروانیان
 ۵. وقت آن شد که عز عراق و اصفهان سازم مقام
 گر نگشتندی ز الطاف تو دلشاد اهل فضل
 دایمت شادی و عشرت باد و من در بندگی
 منصبی بودی مرا از تن دقت ترنای من
 همچو دوغ خانگی باشد ترش حلوائ من
 تا جها نگیری کند طبع سخن پیرای من
 خسته کردی جان مهجور مرا غمهای من
 تا بیاساید درین حضرت دل دانای من

وله ایضاً فی مدحه

دو شمر رسید مرده الهام از آسمان
 کای بلب فصاحت وای گلستان نظم
 بهر چه در تفکر و اندیشه مانده ای
 می بینمت که غرقه دریای فکرتی
 ۵. تا چند پایمال جفای زمانه ای
 زین بحر غم برونیت نیارد کسی دگر
 سلطان بر و بحر جهاندار کامکار
 آمد ندا ز هاتق غیم بگوش جان
 ای مخزن معانی وای طوطی بیان
 بهر چه خسته حالی و مهجور و ناتوان
 و افکنده در میانه زغم لنگر گران
 خود را ز جور محنت ایام و رهان
 کشتی لطف شاه جوانبخت کامران
 گردون فضل و کان کرم مفخر کیان

جمشید عصر شیخ براهیم تا جبخش

شاهی که هست حکم روانش بر انس و جان

هر کو چو تیر راست نباشد بکار تو
 ۱۰. کار سپهر دون همگی حقّه بازیت
 بود اندکی غبار میان تو و فلک
 خوش باش و کام ران و بعیش مدام کوش
 شاهان بدان خدای که نقاش قدرتش
 پشتش ز بار جور فلک باد چون کمان
 گر باخت حقّه عجبی نیست فکر از ان
 وان نیز مرتفع شد و برخاست از میان
 زیرا که با تو دولت تو گشت هم غمان
 از نوک کلک صنع کند صورتی روان

گر تو بیت کفی من بیچاره را بلطف
 ۱۵ من آن کسم که مریم بکر ضمیر من
 گر بنگرد عروس ضمیر مرا فلک
 شیرین حدیث طوطی طبع لطیف من
 در جنب خواجه تاش خودم نیست رونقی
 پیش تو نیز نیست مرا قدر و منزلت
 ۲۰ شروانیم از آن سبیم نیست قیمتی
 از آب هیچ چیز نباشد لطیف تر
 در پیش اهل عقل که هستند شمع جمع
 با این همه کمینه دعا گوی این دم
 من کیستم که لاف زخم از غلامیت
 ۲۵ بر اوج مدحتت نرسد دست فکر من
 از جنس نوکران دگر گیر بنده را
 در خط و شعر و تربیت و دانش و ادب
 از کارخانه هنرم هم نصیب هست
 جان و دلم به بند غم و غصه است و من
 ۳۰ و مانده ام چو حلقه برین در زبندگی
 دیوان من پرست ز مدح و ثنای تو
 تا هست بر سریر فلک شاه آفتاب
 تا باد باد سکه دولت بنام تو

پر گردد از جواهر نظم همه جهان
 بر سر کشیده است بمدح تو طیلسان
 بر چرخ چارمیش چو عیسی دهد مکان
 بگرفته است شکر شکر تو در دهان
 آنچه کرده ام من مهجور ناتوان
 از چه از آنک نیستم از یزد و اصفهان
 قیمت ندارد آری گوهر درون کان
 گنده شود چو جای کند در یکی مکان
 روشن بود که تار بود پای شمعدان
 شاعر ملگو و اهل مخوان فاضلم مدان
 من چیستم که شرح تو گویم بدین زبان
 بر آسمان چگونه توان شد به نودبان
 ز آنکس که آسمان شناسد ز ریسمان
 بالله که کم نیم من ازین قوم ترکمان
 لیکن چه سود فایده ام نیست جز زبانه
 گاهی بفکر اینم و گه در خیال آن
 بنهاده ام چو پرده سر خود بر آستان
 لیکن تهیست کیسه ام ای شاه خورده دان
 تا هست قطب ساکن و در دور فوقدان
 ذاتت ز حادثات زمان باد در امان

۱- در متن - جوهر - نوشته شده. ۲- در متن - من - نوشته شده.



و له ايضاً في مدح سلطان السلاطين في العالم

ميرزا شاهرخ طاب ثراه

نماز شام کين بحر معلق موج زد بالا
ببازی حقّه باز چرخ کو صد مهره غلطاند
ز شگرف شفق چون شد محشاً صفی ^{بنی}
من اندر بحر اندیشه فکندم لنگر فکرت
۵ چو مجمر سینه بر سوراخ و دل چو عود بر آتش
ز لعب چرخ لعبت باز حیران و در اندیشه
هلالی پیکری ناگه بچندین شکل پیدا شد
گاهی بر هیأت داسی میان مزرعی سبزی
گاهی چون نیمه پرویزی بر آسیا مانده
۱۰ گاهی چون قامت پیران ز دوران منحنی گشته
گاهی چون ساغر سیمین بدور چرخ در گردش
گاهی چون نیم دلفین بی رقیب گاهی چون عین بر برق
گاهی مثل سرچوگان شکسته در ره میدان
گاهی چون حلقه سیمین که نمی باشدش پنهان
۱۵ گاهی همچون کمان بی زه گاهی همچون زه زرین
چو اشکال عجب دیدم بچندین شکل گوناگون
چه شکست این نمیدانم چه را ماند جوابم ده
بگفت این مطلقاً نعل براق شاه را ماند

هزاران گوهر رخشان نمود از موج گوهرزا
درون کیسه خود کرد پنهان بیضه بیضا
محیط لا جوردی گشت مثل لاله گون صہبا
کوزین دریای بی ساحل بر آرم گوهر معنا
چو شمع از سوز جان دریا و چون پروانه ناپروا
که تا دیگر چه نقش آرد برون از پرده انشا
بشارت داد از هر سو که شد ماه حب پیدا
گاهی بر صورت طاسی کنار غرغه مینا
گاهی چون گوشه شاخ گوزن افتاده بر صحرا
گاهی چون ابروی خوبان کشیده دلکش و زیبا
گاهی چون زورق زرین میان نیلگون دریا
گاهی مانند نون مطلق ز صنع مبدع الاشیا
گاهی کجکول سان در دست و گه خلخالش دریا
بود نمی دگر پیدا ز طاق گنبد خضرا
که گرد جیب کُحلی کُرتّه دوزد دلبر معنا
در اشکالش فرو ماندم خود را گفتم ای دانا
یکی تشبیه مطلق کن بدانش مشکلم بگشا
که دین پرور جهاندار نیست اندر ملک ^{استغنا}

۱- در متن - کجکول - نوشته شده .

سپهر رفعت و شوکت جهان بخشش و هست مغیث ملت و دولت معین الدین والدینا

فریدون فرشه فرخ سلیمان مملکت شه رخ

که رخ در پیش اسب او نهد خورشید ملک آرا

زیاد از قیصر و خاقان فزون ز اسکندر و دارا

که در پیش سمند او بود پیک جهان پیا

همای دولت او را نشین قرب او ادنی

نسیم لطف جان بخشش برویاند گل از خارا

بلی باشد همه کس راهوی کعبه علیا

قلم در صورت خط کرد پا و سر جدا زاعدا

ز روی تخته امروز خط حالت فردا

که میگویند هر یک صد نشان از مبداء و منشا

کز مستوفی گردون خورد الزام مستوفا

به پیش حکمت جاهل هزاران بو علی سینا

ندیده یک خلف باد دولت تو چشم نه آبا

نیاید در زبانت لا مگر در اشهد ان لا

بلی خورشید روشن را نه بیند چشم نابینا

بمعنی فرق بتوان کردن آخرتبت از طاهها

کز و کس نشنود هرگز بجز فریاد و اویلا

ترا معنی سیاهم پدیدارست در سیما

بحق و اصل شود جاهد بحکم جاهد و اتیا

اگر خود صد زبان گردد مرا هر موی بر اعضا

شهنشاهی که با تعظیم کمتر بنده اش باشد

از ان خورشید عالم زو جهان شاهی کند دعوی

حساب لشکر او را محاسن خواجه گردون

سموم قهر جان سوزش بر آرد آتش از لاله

هوای آستان دوست شیخ و شاب را در سر

عطارد خواست بنویسد بد فتر نام اعدایش

ایا سلطان دانا دل که رای روشنت خواند

برین در عارفان هستند واقف ز اول و آخر

بدیوان تو هر کاتب چنان ماهر بود در فن

بیاب همت سایل هزاران حاتم طایی

نژاده چار مادر در خلافت چون تو فرزندی

که انعام سایل را نعم بخشی نعم گویی

تویی خورشید روشن را نیارد دیدنت حاسد

ترا با بولهب نعلان چه نسبت مصطفی خلقی

ز سوز آتش غم باد بدخواه تو در ویلی

ترا نور یقین پیدا است با صد وجه در چهره

بصدق دل بجهد جان توان در حق رسیداری

صفات ذات تو نتوان بصد چندین زبان گفتن

۴. شهاگو با یسنغر رفت ازین ادنامحل دینی
 بهشتی گویمش آری درینجا معینی گویم
 خبر لا یدخل النار است از قول رسول الحق
 کریمان را بدین معنی چو مدخل نیست در دوزخ
 دل و جان را ز بهر او بسازم قطعه تا گویم
 من اورا خلد الله تعالی مُلکهُ گفته
 ۴۵ چو او با اصل خود پیوست و در جنت مکان دارد
 زمکن گرفت آهو بهمانندش نافه خوش بو
 جوان دولت نکو محضر علاء الدوله آن گوهر
 هنوز از مشرق طالع کنون طالع شدش اختر
 هنوز این دم نهال دولتش سر سبز خواهد شد
 ۵۰ هنوز از صد گلش یک گل باغ بخت نشکفته است
 بقای عمر شه بادا که اورا درهمه عالم
 شها در من نگر یک ره که اهل دانش و معنی
 عروس بکر فکرم بین کزو بهتر نبیند کس
 سپهر نظم را بدرم من اسم خویش بنمایم
 ۵۵ چه حاجت بکر فکرم را بتعریف کسی باشد
 سخنها یم بشیرینی چو حلوا میست بر کاغذ
 دل مجروح من خوش کن که خار غم بسی خوردم
 ز بحر همت و احسان بر افشان قطره ای بر من
 گدا را در ثنای شه سخنها بس بوجه آمد

کنون دارد مکان بالله بزم جنت اعلا
 که اهل علم بیسندند این معنی زمن هرجا
 که در حق کریمان گفته مشهورست در اقصا
 بس آن عالی کرم شهزاده را جنت بود ما و ا
 ولی جاری نمی گردد زبان در مرثیه قطعا
 چگویم طیب الله ثراه ای وای من حاشا
 از و در خاطر عاظم ملالت ره مده قطعا
 ز دوران گر صدف بشکست هستش گوهر یکتا
 که لولو با همه قدر ازین گوش آمدش لا لا
 بهمان تا آفتاب رفعتش گردد جهان آرا
 بهمان تا خرمیه هایش شود در ملک جان افرا
 بهمان تا بوی جان بخشد نسیمش در گلستانها
 دعای جان درازی میکنند از پیر و از برنا
 هم شیرین سخن خوانند و هم طوطی شکر خا
 درین نه چادر اطلس درین نه حجله والا
 که اسما از سما آمد بحق عَلمَ الاسما
 که از مشاطه مستغنی است گوش و گردن حورا
 قبولش کن که مومن را بسی ذوقست با حلوا
 براید نخل امیدم که باشد خار با خرما
 که پیش مشربت هستم چو قطره دُر بر دریا
 تو هم در وجه این داعی بهمت یک سخن فرما

۶. همیشه تا زبان باشد سخن از وی شود جاری
بجز ذکر بلند تو مبادا در جهان ذکری

همیشه تا سخن باشد از آن گردد زبان گویا
دعای جان تو خلق جهان را در زبان بادا

وله ایضاً فی مدحه

نماز شام غریبان که این رواق معلاً
کنار صفحه مینا چنان نمود که گویی
من ضعیف که هستم غریب در همه عالم
بسان غنچه جگر خون و تنگ دل ز زمانه
۵ رفیق و همره من چاکری ضعیف تر از من
دو خسته خاطر بیچاره لیک هر دو سوار
بهم بتن تن تن همدم و بقول موافق
برای باقی زر سوی ایل شیر ملک لو
ز ایل راه غلط شد بیاغیان برسیدیم
۱۰ به بیشه برسیدیم^{ای} که دیو جنگلی ای چند
چو ما ز جانب ایشان جدا شدیم سوی^ر
چهار سگ ز پی ما دوان و ماد و پریان
چهار کافر فرعون و ش بصورت هایل
چهار ترک چو مریخ تیغ تیز کشیده
۱۵ چهار تن چو بدین هر دو تن دو چارفتادند
هزار تبت خواندم ابی کهب صفتان را

ز خون سرخ شفق گشت همچو سقف مطلقاً
محورانش بشکوف کرده اند محشاً
قرین محنت و انده جدا ز مسکن و ما و ا
شکسته حال و پریشان چو زلف یار نسودا
بکار چرخ مشعبد گشاده چشم تماشا
ز درد و فکر و محن زاد راه بود مهیا
نبوده باتن تنها همین دو تن تن تنها
همی شدیم که انعام شاه بود از آنجا
چه یا غیان که هزار ایل را ز ند چو حلوا
بدند متفق و بیشه قصد و فتنه و غوغا
بسوی ما دوسه ره زن جدا شدند از آنجا
چو آهوان رمیده نهاده روی بصحرا
دلم بتاب از ایشان بسان آتش موسی
بقصد خون دل مالکوبه بسته چو جوزا
نماند چاره بجز عجز و حلم و لطف و مدارا
ولی ندید قضا را بصر بحکم اذاجا

۱- در متن - موفقا - نوشته شده.

بنا توانی و غم پای بند آن دوسه گشتم
 ز تازیانه ایشان وجود ریش ضعیفم
 یکی نیست دو چشمم بقوطه و چه نوطه
 ۲۰ هزار گونه گزنده دران میانه بجولان
 ز سهم ناوک خون ریز رنگ رفته ز چهره
 دلم بکار قضا و قدر چونیک نظر کرد
 هزار شکر که جانم خلاص یافت از ایشان
 دو دست بسته قوی از قفا و پای بگرفت
 ۲۵ بجهد و قوت دندان چو دست هم بگشایم
 لطیفه این که شبی بدسیاه چون رخ زنگی
 نه بانگ مرغ و نه آواز سگ نه جنبش مردم
 بهمانده دور ز درگاه شاه ماد و پریشان
 میان خار و نی ولای و گل دوخته بیدل
 ۳۰ دل ضعیف من از غم بسان رشته مریم
 با سیاهی از آن بس رسیدم و بنشستم
 سحر محاسن خود را سفید دیدم از آنده
 بخویش گفتم ایابی نوا چه در رهت آمد
 چه راه بود که رفتی چه کار بود که کردی
 ۳۵ خود بگوش دلم گفت هان ز خویش چه نجی
 تو بدری از ز فلک بدر را رسید گرفتی
 ز کافران بمحمد الم رسید بدندان

چه دست داد مرا از قضای چرخ توانا
 الف الف دود و باهم بسان خط مشنا
 سیاه و گنده و چو کین خواب و پاره و سوا
 چنان شکنجه ندیده به چشم دیده بینا
 صلابت دم شمشیر زور برده ز اعضا
 مطیع گشت بتقدیر حکم خالق اشیا
 پس از هزار تضرع پس از هزار تمنا
 چه جای فکر معانی چه وقت شعرت قفا
 روان شدیم سراسیمه با خیال غم افزا
 مگر ستاره نمودی ز طاق طارم مینا
 نه هیچ خیمه پدید و نه هیچ مشعله پیدا
 نهاده گوش با آوازه نقاره و صرنا
 شدیم افتان خیزان نه جا نه مسکن و ملجا
 هزار خار بپا در بشکل سوزن عیسی
 ببرد فکر دقیقم بخواب و گفت بیاسا
 نشسته گرد حوادث برو چه چهره چه سیما
 چه سان کنی بکسی راز حال خویش هویدا
 زهی مهندس عاقل زهی مدبر دانا
 که اقتضای زمان بود این نه کار تو حاشا
 مباش رنجه چنین است کار گنبد خضرا
 چه شد گوت بحرامی زری بخت بیغما

ولیک درد دل خویش باطیب عیان کن
باستان شهری رو که جمله خلق جهانرا
سخنوری برو و قصه شکستگی خود
جهان جود و کرم اختر سپهر سعادت

که از طبیب بیابند اهل درد مداوا
شدست قبله حاجات همچو کعبه علیا
بگو درست و بکن عرضه پیش حضرت اعلا
که نور بخت بود در رخسار معاینه پیدا

مغیث دولت و دین شاه رخ که در همه عالم

کند اطاعت فرمان او ز پیروز برنا

جهان پناهی شاهی که صیت دولت و عدلش
ایا شهری که خدا داده است دولت و بخت
ز بیم کاهربا گرچه گاه خسته ازین پیش
ولی ز عدل تو شاهان شدست که امروز
شکایتی ز حرامی به پیش عدل تو کردم
هزار خون جگر خورده ام که گوهر مدحت
روا مدار که گردد بهای گوهر من کم
بساط شاه خست این و کج روان چو فرزین
تو شاه بازی و بافر سنقری نگذاری
مراد بخشی و عادل بده مراد بسایل
اگر بمن فکنی یک نظر بعین عنایت
همیشه تا که فلک هست با سپاه ستاره

شد از زمین بفلک یعنی از ترا بثریا
شریف ملک وجودی عزیز دینی و دنیا
چو ز عفران یرقان برفکنده بود بر اعضا
نهاده پشت بدیوار و ایمنست از اعدا
عنایتی ز تو رحم بحال بنده بفرما
بسلک نظم در آورده ام بزینت معنا
سخن بوجه شنیدی جواب گوی کریم
چگونه باز د شطرنج مکر و حیل بدینجا
که ره زنند کلاغان بطوطیان شکر خا
بیدر کن نظر اکنون که بنده ایست خدارا
به از هزار زر و سب و صوف و اطلس و خارا
بقای جان و تن و دولت و سپاه تو با دا

وله ایضاً فی مدحه

چیت آن مرغ عجب کورانه جسمت و نه جان
طرفه این باشد که در عالم با سست و نشان

این عجبتربین که سی پردارد و یک سر سه پا
هر که او را میخورد جز اهل دوزخ مشمرش
می شود سی روزه در ملک جهان پیدا ولی
۵ چون مؤذن فالح الا صبح خواند در صبح
اصل او از چار ارکان نیست هست از پنج یک
سوی شهر کافران چون دین نشین نبوده
سیر او در شهرها هر سال یک مه بیش نیست
میکند پرواز یک مه همچو شهبازان قدس
۱۰ چرب و شیرین جهان در راه او آماده است
آن زمان کز رفتنش عالم زند کوس حیل
رو میان از مقدم او گرسنه یا تشنه لب
یک شبش قدر عظیمی در جهان پیدا شود
نازلند آن شب ملائیک بهر قدرش همچو روح
۱۵ این لغز باوجه معنی وصف ماه روزه است

حامی شرع نبی اعظم مغیث ملک و دین
شاه عالم گیر شهرخ خان بن تیمور خان

آفتاب دین ستاره لشکر گردون سریر
آن جهانگیری جهان بخشی که با اسلام وعدل
صبح و شام از نوبت او در جهان آوازه است
۲۰ حاسد اندر پای او همچون رکاب افتاده است
ای شهنشاه سلیمان ملک جمشید فر

با وجود آن همه نبود وجودش در میان
وانک نیکو داردش یابد بهشت جاودان
چون در آید شب نهان میگردد او از این وان
گسترده بال هایون و شود تسبیح خوان
باشد او مشهور هفت اقلیم در ملک جهان
همچو ایمان میکند در ملک اسلام آشیان
در جهان دیگر نیاید شهره شهر آنچنان
یازده ماه دگر عنقا صفت باشد نهان
لیک او از بهر طعمه هیچ نگشاید دهان
نغره الله اکبر خیزد از خلق جهان
شامیان در رفتن او گونه گون گسترده خوان
ای که هستی قدر دان آن یک شبش را قدر دان
لیلۃ القدرش به بین خیر من الف شهر خوان
باد هر روزه مبارک بر شه اسلامیان

کز فروغش روشنی هاست در کون و مکان
صیت او عالم گرفت از قیروان تا قیروان
کم مبادا یارب این آوازه امن و امان
تا بدستش داده است اقبال چون دولت عنان
خاتم حکم ترا هستند محکوم انس و جان

آنک یابد تربیت از توجہان شاہی شود
 حاجت مردم ازین درگہ روا گردد بلی
 ہرکہ رو بر آستانست سود یابد فایده
 ۲۵ تو امان خلق می خواہی و امن مملکت
 تا وجودت از تموز حادثہ ایمن بود
 دشمن آتش نژادت زود میرد چون شرر
 چون توان کردن حسا وجہ انعامت کہ هست
 هست تشبیہ فلک با گرد خوان نعمت
 ۳۲ نسبت رای تو کردم آفتاب و ماہ را
 هست ذات اشرف بی شک ز ارباب تعین
 با وجودت کس اطاعت دیگری را چون کند
 چون نجنبد لشکرت از جا زمین جنبد زجا
 از سپاہ تو کہ در روی عدو ریزند تیر
 ۳۵ مرغ فکرم کی رسد بر بارگاہ رفعت
 دشمنت را چون شود احوال دانی آن دی
 هست در اوصاف ذات تو حدیث من صحیح
 پادشاہا طوطی شکر فشام در سخن
 در بہا ردولتت چون غنچہ لب بلبشودہ ام
 ۴۰ با من احسانہا نمودی و گرم کردی بلطف
 با خط فرمان شہ حکم دگر می بایدم
 ہو گزم از دل نخواہد رفت ذکر و فکر شاہ

ہرکہ باشد ترک و دیلم گیر خواہی ترکمان
 کعبہ حاجات خلقت این معلّا است
 نیست بی وجہ این سخن از سودگی شد زبان
 هست با ذات شریفست بخت و دولت تو امان
 شہر پر روح امین بادت ہمیشہ سایہ بان
 گرچہ بر بالا برد خود را سیہ رو چون دخان
 خرج یک روزہ برین درجا صل دریا و کان
 قرص گرم خور بران خوان نسبت یک گروہ نان
 ہر دو افکندند از شادی کلاہ بر آسمان
 مایقین داریم آری در یقین نبود گمان
 آب چون باشد بخاک رہہ تیمم کی توان
 وز زمین تن عدو را بر پرد مرغ روان
 پشت بر دشمن نیارد هیچ کس غیازگان
 چون توان بر آسمان رفتن بی پای نردبان
 کانش تیغ تو آرد در خیال آن نا توان
 میکند در مدحتت طبعم معانی ربیان
 خود نباشد هیچ طوطی اینچنین شیرین زبان
 گشتہ ام در مدحتت مومن صفت طیب اللسان
 رسم شاہانست احسان و گرم باشاعران
 تا مرا با آن نشان ہر جا بود فرمان روان
 ہر کجا باشم دعای دولتت گویم بجان

بدرتا یک ذره از خورشید مهتر نور یافت
 گرچه هستم روزه دار اما زخوم طالعی
 ۴۵ تا بهر سالی دو عید آید مه روزه یکی
 روزه ات مقبول حضرت بادوسال و مه بخیر
 ملک و فرزندان و اسباب و سپاهت راهه
 دولت بیکم به بخت شاه بادا مستدام

کار او را روشنی در دور گردون شد عیان
 روزه ام عیدست بادیدار شاه کامران
 وین چنین باشد حساب روزه و دور زمان
 بادت از عید فرح هر روز خاطر شادمان
 حافظ و یار و معین بادا خدای مستعان
 او خود از اصل و گهر شادست با او شاد مان

وله ایضاً فی مدحه

زهی ندیده نظیر تو دیده دوران جهان فتح و ظفر سایه خدای جهان

نوشته بر ورق کاینات منشی چرخ

مغیث دینی و دین شاه رخ بهار خان

کمینه چاکر اوراست ملکت قیصر
 بهر کجا که نشانی رسد ز فرمانش
 ۵ بگرد او امرا همچو اختران بشرف
 ایار فیح جناب آفتاب برج ظفر
 متابعد ترا نه سپهر و هفت اختر
 کشد ستاره بگردن برای اسب تو گاه
 تو شاه مملکتی جسم ملک زنده بتست
 ۱۰ هوانک سود بخاک در تو روی نیاز
 شدست اسم تو نازل ز عالم بالا
 در تو کعبه ارباب حاجتست ببین

کمینه بنده اوراست شوکت خاقان
 کنند اطاعت و گردند بنده فرمان
 چو آفتاب بود ذات اشرفش بمیان
 که طالع تو دهد روشنائی دوران
 مشرقند بتو پنج حس و چار ارکان
 بین بخرم خضرا نشان گاه کشان
 تنست ملک و دران هست حکم شاه روان
 زیان نکرد کسی چون کند ز سود زیان
 بلند قدری و نام تو نیز هست چنان
 توجه همه عالم بسوی تست بدان

دلیل نام تو روشن شد از هو الظاهر
 بنام ظاهر حق اسم اعظمست اسمت
 یکی است شاه رخ و ظاهر از حساب کنی ۱۵
 ترا حق بدلیلی خلیفه فی الارض
 اطاعت دگری چون توان بغیر تو کرد
 دو نیمه باد چو جوزا ز فرق تا بقدم
 کسی که در ره حکمت نرفت راست چو تیر
 نسیم تو بدل دوستان هوای سبک ۲۰
 گران سپاهی و عالم میان لشکر تست
 چو عدل و داد جهان را خدا بدست تو داد
 به یمن لطف بکن بیت دوستان معمور
 عدو قرا دره را دارد از سیه بختی
 ۲۵ بهار دولت او پژمیرد و خرمن سخت
 کنون که شاخ بقایش چو بید میلزد
 ز فکر خام نیرزد عدو به نیم تسو
 سکندر انک بهر جا چو سگ گشاده دهن
 ز جنگ شه در الشکر چون سپید بجبت
 ۳۰ چو دید وی سپهت را بسر سکندر خورد
 بود سکندر بی دل سگ درو معکوس
 کسی که بسته بند جفای دوست بملک
 چو شاه رخ بنماید عدو از اسب مراد

تو طاهری و برابر باب باطنست عیان
 من این معانی ظاهر کنم بوجه بیان
 بدین دلیل بس اسم خود اسم اعظم خوان
 رسید مژده فاحکم میان آدمیان
 چو آب هست تیمم بخاک ره نتوان
 هوانک در ره تو کج روست چون سلطان
 بزور دست کشندش ز گوشها چو کان
 سپاه تو بسر دشمنان بلای گران
 که دید بحر سپاه ترا پدید کوان
 بعدل داد ده و داد عدل ده بجهان
 بیاد قهر بکن ملک دشمنان و یوان
 بهیچ روی ره روشنی ندیده دران
 گذشت فصل امیدش بسان تابستان
 ز باد قهر تو ریزان شود چو برگ خزان
 مگر کشند ز خاکش براه کوزه گران
 برای جنگ نمودی بهر کسی دندان
 برفت سینه براخلاط و آن سوی وسطان
 فتاد و بی سرو پا گشت دنگ و کند زبان
 چو رد کس است از و داد اهل دلستان
 بدست مرحمتش برگشای و باز رهان
 بیای پیل نهد سر پیاده فوزین سان

۳۵ درین بساط رخ انبساط ببند شاه
 شها غریب جهان است در سخن بنده
 بر آسمان سخن نام روشنم بدرست
 تو آفتاب کمالی نظر به بدر فکن
 شنیده ام که یکی مورکی حقیر ضعیف
 بتحفه پای ملخ برد و او قبولش کرد
 ۴۰ من آن حقیرم و شعر محقر آن تحفه
 بضاعت سخت پیشت ارقبول افتد
 بوصف تو بگشودم رخ عروس سخن
 ز غصه بسته دهان بد چو فندق سنگی
 بمدحت تو زبان برکشید چون سوسن
 ۴۵ بدای از کرم امروز عیدی ای فرمای
 همیشه تا بچنین روز از طریق صفا
 طواف باد بگرد در تو اعیان را
 برای عید رخت دشمن شتر زهره
 بهر دمی که زنی اسم اعظمت هدم
 ۵۰ بدوستکامی و شادی و فتح و اقبال

دمار ختم بر آرد ز سر به پیل دمان
 بحضرت تو غریب آمدست مدت خوان
 نشان ز فخر چو خاقانیست از شروان
 کزین کمال نباشد بذره ای نقصان
 برفت پیش سلیمان که بود مالک جان
 عظیم گشت حقیری و شهره دیوان
 تو آن عظیم سلیمان و سایه یزدان
 بود قبول تو اش عز و قدر و نام و نشان
 اگر چه بود بصد فکر زیر پرده نهان
 لبان گشاد بخنده چو پیسته سمنان
 بهمت تو پراز زر کند چو غنچه دهان
 که روز عید بشاعرش نهان کنند احسان
 شوند کعبه روان در طواف کعبه روان
 که کعبه دگران آمدست با ارکان
 نهاده گردن و تیغ ترا شده قربان
 بهر کجا که روی باد حافظت قران
 بملک خو برساناد قادر دیان

وله ایضاً فی مدح السلطان الاعظم الاعدل

خلیل الله خلد [الله] ملکه

سرور نام تو دارای جهان خواهد شدن در تن عالم چو جان حکمت روان خواهد شد

دولت و فرّ کیانی در جبینت ظاهرست
این زمان گرشهره شهری ولیکن بعد ازین
همچو گل خواهد شکفتن غنچه اقبال تو
۵ دشمنت خود نیست و باشد نیاید خود بکار

ذات پاکت مفخر آل کیان خواهد شدن
نام تو در عدل مشهور زمان خواهد شدن
همچو نرگس خصم کور و ناتوان خواهد شدن
زانک کار تو بکام دوستان خواهد شدن

تو خلیل الله ابراهیمی ای شاه جهان

همچو ابراهیم نامت در جهان خواهد شدن

گردمی بر آتش اندازد نسیم خلق تو
آتش قهرت چو سوزد دشمن آتش نهاد
دولتت خواهد سواری کرد بر اسب مراد
۱۰ چونک ظاهر شد نشان حکمت اندر مملکت
خامه ات کوکاتب چیست در دیوان ملک
هر کرا گوی چنین کن سر نییچاند ز حکم
هر که همچون تیر نبود راست رو در کار تو
آنک خواند آسمان را آستان خویشتن
۱۵ و هم اگر خواهد که بیند بام قصرت چون زحل
تیغ سر بارت که از مالک رقابی دم زند
خنجر تیزت چو بادشمن زبان بازی کند
چون بهار دولت تو تازه و سرسبز شد
زال گیتی را که پیر سال خورد عالم است
۲۰ چون همای عدل تو در مملکت پر باز کرد
عقل صراف تو خواهد سگه ناموس زد

آتش سوزان در آن دم گلستان خواهد شدن
بی وجود و رو سیه همچو دخان خواهد شدن
در میان شهبازان کامران خواهد شدن
فتنه و آشوب و غوغای نشان خواهد شدن
خط او سر نامه امن و امان خواهد شدن
هر کرا گوی چنان شو همچنان خواهد شدن
پشتش از محنت کشید چون کمان خواهد شدن
بردت کمتر ز خاک آستان خواهد شدن
هفت گردون زیر پایش نردبان خواهد شدن
بر سر آن سروران صاحب قران خواهد شدن
گوهر پاکیزه اش در دم عیان خواهد شدن
زرد رو خصم تو چون برگ خزان خواهد شدن
در هوای دولتت از نو جوان خواهد شدن
کبک را در دیده باز آشیان خواهد شدن
ذهن پاکت در بزرگی خورده دان خواهد شدن

همت اول قدم بالای هفت ایوان نهاد
 پاسبان هندوی هفتم فلک یعنی زحل
 از برای پوشش زین براق ابرشت
 ۲۵ رستم تیغت چو دندان تیز سازد چون نهنگ
 خاک درگاه تو کحل انس و جان خواهد
 دشمن اندر پای تو خواهد افتاد چون رگاب
 چتر بر سر چون شوی سوی تماشگاه روان
 با چنین شست کمان گروته اندازی کنی
 ۳۰ در هوای طوبی قد تو ای حوری نژاد
 روی تو عیدست و ابرویت هلال ماه عید
 برکنار بام اگر پیدا شوی در وقت شام
 چون تویی خورشید ملک و آسمان سلطنت
 آفتاب با یک نظر بر بدر کن از عین مهر
 ۳۵ بدر اگر یک تربیت یابد ز لطف شاملت
 دیده بر پای تو خواهم سود تا سودی بود
 بلبل ذهنم چو سوسن دارد آزادی ز تو
 صوت شعری ز شروان کان مقام دلکش است
 طبع من شیر معانی بود این قوت نگر
 ۴۰ قصه نظم جهان خواهد گرفتن همچو تو
 خاطر من گر در ثنایت گوهر افشان شد رواست
 تا سخن پیوسته در حکم زبان خواهد بد

در دوم پایه یقین بر لامکان خواهد شدن
 برکنار بام قلعه دیدبان خواهد شدن
 اطلس سبز فلک برگستوان خواهد شدن
 هفت عضو خصم پیشش هفت خوان خواهد شدن
 دست در پاش تو رشک بحر و کان خواهد شدن
 با تو بخت و فتح و نصرت هم عنان خواهد شدن
 زیر چتر آفتاب آندم روان خواهد شدن
 از برای تیر تو جانها نشان خواهد شدن
 خطه شروان بهشت جاودان خواهد شدن
 هر که روی عید بیند شادمان خواهد شدن
 آفتاب از شرم رخسارت نهان خواهد شدن
 بدر دایم در جنابت مدح خوان خواهد شدن
 ورنه در مهر جمالت ذره سان خواهد شدن
 در مراتب جای او بر آسمان خواهد شدن
 با چنین حسن کفایت کی زبان خواهد شدن
 بعد ازین در بندگی رطب اللسان خواهد شدن
 تا حجاز و تا عراق و اصفهان خواهد شدن
 در ثنا و مدحتت بیر بیان خواهد شدن
 در همه عالم بخوبی داستان خواهد شدن
 گو بود دست عطایت زرفشان خواهد شدن
 تا زبان در معنی دل ترجمان خواهد شدن

در زبانها باد پیوسته دعای دولت وین دعا خود خلق را ورد زبان خواهد شدن

وله ایضاً فی مدحه مد ظله

خیر مقدم ای ترافتح وظفر یاب و معین مرحبا شاد آمدی ای نور دولت در جبین

ظل یزدان آفتاب سلطنت سلطان خلیل

ای جلیلت رهبر و بخت و سعادت همنشین

هست ذات اشرف ظاهر تراز مای معین	هبت طبع انور روشن تراز رای ملک
معنی آیات رحمت لطف رب العالمین	گوهر دُرّج کمالی اختر برج جلال
هَذِهِ جَنّاتٌ عَدْنٍ فَأَدْخُلُوهَا خَالِدِينَ	در صفات روضه بزم تو میخواند ملک
دست تو بحر کرم را داشته در آستین	حلم تو البرز را آورده در زیر قدم
کی چنین روح مصوّر آب و گل گردد عجبین	جسم پاکت را ز جان و دل مخمّر کرده اند
آفرین بر جان پاکت باد از جان آفرین	دامن پاکت بلوث معصیت آلوده نیست
پهلوی دین گشته از پستی تیغ تو سمین	کیسه کان مانده از اعطای دست تو نحیف
خود فروشی کرد در دکان قیمت مشک چین	پیش اهل ملک با بوی تو یک روز از خطا
تا نلafd آن سیاه زر خویده بیش ازین	هر که آن بشنید در بازار کودش بند بند
بر وبال او کمان چرخ بادا در کمین	تیر اگر بی خط فرمانت قلم گیرد بدست
قامت خصم تو چون نون رفت در زیر زمین	قد تو همچون الف آمد فراز آسمان
همت شاه نجف یعنی امیر المؤمنین	هر کجا باشی بدولت یا ورجان تو باد

پادشاهها گوزکار دور چرخ فتنه گر

بر رهت بنشست گودی زان نباید شد خزین

نیراعظم که شاه انجمش خوانند خلق گاه گاهی منکسف می گردد از دوران بین

که بود کز عقده یابد ماه ملک آرا گرفت
 هم درستست این که در جنگ احد شکست
 پنج روزی ملک اگر در پنجه بدخواه بود
 شوکت ملک سلیمان را شنیدی آنک داشت
 ناگهان از حکم تقدیر و فرمان قضا
 مهر مهرش داد باز انگشتی باز فلک
 بعد از ده شادی آید بعد محنت راحتست
 گرز باران حوادث خانه گل شد خراب
 خطه معموره گراز خصم ویران شد چه شد
 مکه پاک معظم را که رکن عالمست
 غایت هم مکه شد آباد و هم دین یافت زور
 هست امیدم که شروان کعبه عالم شود
 پشت بختش گوشت باد از غصه چون بالای دال
 حصن شهر از ریخت از باد حوادث نیست باک
 تا نیابد از تموز حادثه ذات اثر
 خصم چون نفوذ اگر در منجیق آتش فروخت
 چون خلیل الله از اسم اعظم حق قلعه داشت
 آفتاب در کمال بدر اگر گوید کلام
 در نظم را بزرگ قیمت کند جوهر شناس
 گرچه در در بند بودم کجی تو دل در بند بود
 هفت دوزخ دیده ام از شش جهت در هجرتو

زان گرفتش کار بگشاید خداوند مبین
 بر حبیب الله یعنی بر رسول المرسلین
 باز راجع شد بذات زان مشواند و هگین
 با وجود اسم اعظم عالمی زیر نگین
 خاتم شاهی فتادش در کف دیو لعین
 هم بخاتم گشت واصل هم بدولت شد قرین
 شادمان چون دیگر ت خاطر نخواهد شد غمین
 خانه دل همچو بنیاد بقا بادت متین
 دولتت معمار آن گردد نماد این چنین
 کرد کا فر همچو خاک ره ز راه کفر دین
 عالم اسلام سالم ماند با اصحاب دین
 رو برین درگاه نهند از راه صدق اهل یقین
 آنک سد ملک ازو شد رخنه چون دندان سین
 از بلای ناگهان حصن تننت آباد حصین
 سایه باننت باد دایم شهر پر روح الامین
 تا خلیل الله را کوهی نماید آتشین
 کوه آتش شد گلستان لاله گشت ویا سمن
 آفتابش در سخن تحسین کند ماه آفرین
 ز رفی ماند ولی میماند این در ثمن
 در مذاقم زهر بود از تلخ کامی انگبین
 پنج مه دوران تو بودم در مکان غم مکین

درد مندی داشت از عین مد چشم چنانک
 این دم غم غم اهل و عیال و فکر قرض
 ۴. شاعر شروانم اما کیسه و جهم تهیست
 آفتاب اهل فضل بدر را مهری نمای
 تا بود در دفتر دوران زهر نامی نشان
 نقش مهرت باد زیب دفتر دور زمان
 زندگانی آنچنان بادت که دوران فلک
 ۴۵ شادمان چندانک با بخت تو گوید چرخ پیر

چار مه راحت نمیدیدم بجشم درد بین
 نیست یک درهم چه جای جامه است و اسب وزین
 پر زرم همیان بدی گر بودمی از درگزین
 زانک او در دور گردون کرد مهرت را گزین
 همچو زایام ولیالی وز شهر و از سنین
 و اندران القاب نامت قهرمان ما و طین
 بر سر آید تو بهمانی شاد با رای زرین
 من برفتم تو بهمان ای نوجوان نازنین

وله ایضاً فی مدحه مد ظله

بحمد الله که با توفیق و فضل راحم و رحمان
 همایون فال و فرخ رخ سلیمان ملک دارا را
 جهان بنان معظم نامور شروان شه اعظم
 دلاور نصرة الدین شه خلیل الله ابراهیم
 ۵ نویسد مفتی گردون بآب زر در القابش
 جوان بختی که دهر پیر شد باروی او برنا
 ز نه آبا و از چار اُمهاتش برگزیده حق
 ظفر در تیغ اولازم کرم در طبع او ثابت
 مسلم شد بذات اشرف او معنی دولت
 ۱۰ شه خاور بهر وجهی غلام او ازان روشد
 کجا فرعون بش دشمن بصد سحر ت کند عاجز

از آذر بایجان آمد مظفر خسرو شروان
 انوشروان عادل دل فریدون فر جم فرمان
 مکرم مفخر آل کیان سلطان بن سلطان
 که کویش کعبه دین است و رویش قبله ایمان
 مظفر نصرة الدین ای تو جسم ملک را چون جان
 جهان بنانی که ملک دین ز عدل او شد آبادان
 ضمیرش نور هفت اختر و جوش اصل چار ارکان
 خواص ذات او همت طریق همتش احسان
 مسخر شد بتیغ نصرت او ملک ایران
 که از چین تاجش آید بام و شامش باج هندوستان
 که رمحت راست اعجاز عصای موسی عمران

بقصد خصم چون نمرود اگر صد آتش افوزد
 در آن حالت که بدخواهان بهم بودند در حيله
 بهمت نقشها بستی که چشم عقل شد خیره
 ۱۵ بعهد چون تو شاهی چاره غیر از راستی نبود
 چو جوزا تا کمر سازد و نیمش تیغ بهرامی
 تو با این داده یزدان بدین بخشایش ایزد
 خطا باشد غلط گفتن نبودست و نخواهد شد
 عنایت از ازل داری کفایت تا ابد همره
 ۲۰ جهان شاهی کند آنکس که باشد تابع دولت
 قوینان تو در لشکر به از صد قارن صفدر
 تو چون خورشید تابانی درین خورگاه میناگون
 چنان شد خاک شروان و شماخی از قدوم تو
 گلستان بر النجق بعد ازین با قهقهه خندد
 ۲۵ کمین فراش ایوان تو معروفست کز رفعت
 شکاران و سگان تو پلنگانند در هیجا
 ز چنگلت گر رسد بر کوه باد گوز جانفرسا
 حجر از ضرب آن گردد بسان سرمه سوده
 در آن روزی که بر دشمن براندی لشکر نصرت
 ۳۰ ز ستم مرکب گردان زمین گردان چو گردون شد
 شده کور از غبار ستم چشم نیز اعظم
 هر بران را بقصد هم یکایک سخت شد حمله

خلیل حق تویی الحق بود آتش برت ریحان
 که سازند از ره انگیز سد دولتت ویران
 بدولت کارها کردی که عقل پیر شد حیران
 که با تو درنگیرد کذب و مکر و حيله و دستان
 کسی کو در رهت کج رو بود مانند سرطان
 کمال دولتی داری که هرگز نیستش نقصان
 خطا در بخشش ایزد غلط در داده یزدان
 ترا اینست در دولت که خواهد بود جاویدان
 ترا هر کس که تابع شد جهان او را برد فرمان
 سواران تو در کوشش به از صد ستم دستان
 بسان اختران سعد گرد خرگهت اعیان
 که از زده ای از گرد او صد کحل اصفاهان
 که دارد چون تو خورشیدی ببرز چارمین ایوان
 فرازد سایبانست را فراز هفت شادروان
 که با صد شیر نر پنجه زندیک عبدل سگبان
 ز چنگلت گرفتد بر بیشه عکس تیغ خون افشان
 شجوا ز رنگ این همچون طبرخون شاخها گوزان
 بعون حافظ ناصر بفتح ایزد دیان
 هوا از گرد گردون دگر بنمود در دوران
 شده گر از خروش مردگوش گنبد گردان
 نهنگان را بخون هم سراسر تیز شد دندان

ز ره ها در بدنها گشته آب از شدت گرما
 بدن دست از روان شسته ز ۳۳ نیزه و خنجر
 ۳۵ پراز غرنده شیران بود کوه از جنبش لشکر
 وزان سولشکر غدار با کینت کمر بسته
 امید فتحشان در دل هوای تختشان در
 سپاهت راز هر گوشه که می دیدند میگفتند
 بهر جانب که بدخواست نظر میکرد در صحرا
 ۴۰ تو چون خورشید عالم گیر تیغ زرفشان در کف
 گشاده دست بر شمشیر تا خصم افکنی از پا
 ترا بر مرکب نصرت سواره دید گردون گفت
 سکندر خورد از سهمت سکندر افتاد از پا
 ترا یار اسم اعظم بود و بشکستی طلسم او
 ۴۵ چو موم از آتش تیغ گدازان گشت در یکدم
 گریزان دشمنت میرفت و سوزان ز آتش غصه
 عدو بگریخت از تبریز و شد سرخابش از دیده
 نگیرد خصم باج از نعمت آباد ارس دیگر
 دگر بادولت سلطان لوت کی ز الغری لاف
 ۵۰ ز تو بگریخته دشمن بهر راهی که بگریزد
 گرفتی قلعه اژ می و سنگش سومه لو کردی
 قرا برخوان تو کفران نعمت کرده بود اول
 تو چون والکاطین الغیط و العافین هی دانی

زبانه ها در دهانها مانده خشک از نایب عطشان
 گلوره بر نفس بسته زبانگ سوزن و افغان
 پراز پیچیده ماران گشته دشت از نیزه پیمان
 همه در عالم ظلمت قرین غفلت و عصیان
 ز تقدیر خدا غافل در انگیز فلک نادان
 سپاه آسمانست این و یا و خالق سبحان
 به چشم او گیه چون تیغ بود و غنچه چون پیکان
 فروزنده بسر مغفر درخشنده بر رخفتان
 نهاده بر توکل پشت و کرده روی در میدان
 درخشان آفتابست این سوار شیر در میدان
 دگر دستش نگیرد بخت در صحرای بی پایان
 ترا شد نصرت و اقبال و اورانکبت و خذلان
 دلاور اژدهای کژدمش بگذاختی سندان
 بطعنه ترک گردنش زنی میگفت هی یان یان
 نخواهد برد میدانند دگر از دست شه او جان
 مگر چون بلهرودش اشک گیرد راه باجروان
 تو گشتی برگشاد و او کشد بار غم قبان
 اجل پیدا شود با او که در درعش بود پنهان
 چنان کاوازه آن فتح شد تا قلعه کیوان
 شدت آخر قلعج قوی برو نگرفتی آن کفران
 بلطفش عفو فرمودی که با داحافظت قران

ز شروان حکم میرانی بر ایران وین ترازید
 ۵۵ دعای اهل دل با تو همی کردند همراهی
 تو جانی ملکوت چون جسم بی جان جسم چون باشد
 دل شروانیان از فکر غمگین بود دور از تو
 بجان امروز دلشادند با وصل تو خوش خاطر
 پدر با تو نظرها داشت این دولت از آن داری
 ۶۰ شراب لایزال از سقا هم ربه هم نوشد
 تو هم در بزم و عشرت کوش جام دوستکامی نوش
 ز فکر حاسد ایمن باش و قتل دشمنان میکن
 چو جنت باب الابوابست دارد افتخار از تو
 بمان تا کار عالم را بنامان آورد عدلت
 ۶۵ جوانبختا سخندان چو هستی در سخن دانا
 در اوصاف تو هر بیت بود یک بیت پر معنی
 مرا گر قیمتی نبود بجای خود عجب نبود
 بعد ح شاه ابیا تم سراسر شاه بیت آمد
 مرا در مفاصل داد از خدمت جداینها
 ۷۰ تو خاقان سخن دانی و من در مدح خاقانی
 هرا که شعر من خواند تعالی شأنه گوید
 مرئی بود سلمان را او پس و داشت دلشادش
 مرا یک معنی خاص از دو صد دیوان دزدی به
 اگر باور نمیدارد کسی هان فاضلان حاضر

کسی را اینچنین فتحی مسلم کی شد از شاهان
 بلی با این چنین لشکر توانی فتح کرد آسان
 بحمد الله که دیگر ره بجسم مرده آمد جان
 جگر میسوخت هر کس را ز سوز آتش هجران
 بدولت مطمئن باشی که دارند از تو اطمینان
 بفرو چون تو فرزندی روان او بود شادان
 نشسته در بهشت عدن او با حورو با غلمان
 ز دشمن داد بستادی ز عشرت کام هم بستان
 به تیغ آندم خراج آور هم از مکران هم از قتلان
 بدیدارت شماخی هست خرم جنت ضوان
 که با عهدهت هنوز این دم زمانه میکند پیمان
 مرا هم مخزن معنی و هم بحر سخن میدان
 بین یک در منظوم به از صد گوهر عمان
 نداند ذوق شگرفی نداند وزن گوهر کان
 به پیش خویش که گاهی مرا چون شعر من میخوان
 بخدمت چون شدم واصل بدل شد در پادشاهان
 تو شاه مصطفی خلقی و من در وصف تو حسان
 شفاء الناس شد شعرم بود شیرینیش در شان
 بدیوان زان بود خواجه جمال الدین لقب سلمان
 درین دعوی بود معنی ولی معنی بود پرهان
 سخن با وجه میگویم آنک معنی آنک دیوان

۷۵ چو باملح سخن خاقانی آمد بدر شروانی
 ز انعام مرقه دار روزی چند چون هستم
 حدیث من بوصف تو هم از شرح کبیر آمد
 ترا نتوان بصد چندین سخن شرح و بیان گفتن
 همیشه تار بیع الاول از بعد صفر باشد
 ۸۰ منور باد در برج شرف خورشید اقبال
 بهار عیش تو سر سبز و با برگ و نوا بادا
 بجهد باب تو شروان چه سان بود این و خم

نکو باشد که خاقانش کیان بخشد و یا ملحان
 بود روزی که یاد آری که حیف از بدر حجت خوان
 نیم من در نصاب آنک خوانم تحفه با صبیان
 تمامی لطف ایزد را صفت کردن توان نتوان
 چنان کاندر فصول آید خزان از بعد تابستان
 مبیناد اختر بخت و بال از گردش دوران
 درخت عمر بدخواه تو از باد خزان عریان
 به یمن طالع فرخنده شه باد صد چندان

وله ایضاً فی مدح السلطان المعظم میرزا جهانشاه

نماز شام کین طاوس گردون سیر ز زین پر
 همای چتر شاه زنگ در پرواز و چرخ آمد
 بدیده جوهوشب راسیه شبه شبه دیدم
 فتاده یوسف تابان بچاه بیژن هجران
 ۵ گرفته روی مه ابر سیه چون زلف مه رویا
 جهان شد در جهان باد زمستانی بصد تندی
 شتا زوبین بتنها کود چون بهمن بقلب دی
 من بیچاره مسکین زمسکن گشته آواره
 در آن قلب شتا قلب شتا از تلب خود کودم
 ۱۰ روان کودم بدریای طبیعت کشتی معنی

پنهان در قاف مغرب شد چو عنقای همایون فر
 که پنهان بود شهباز سفید خسرو خاور
 کزان در درج گردون بود پنهان گوهر اختر
 درون بحر تاریکی بمانده جام اسکندر
 چو چشم اشک بار من ازان باران شده گوهر
 که از دم سردیش دردم چو یخ افسرده شد آذر
 روان آب روان را بست در آهن چو زال زر
 کمین اندر مکان فکر و جا در نیلگون چادر
 ندیدم جز دل سوزان ز کس دل گرمی دیگر
 فرورفتم از آن معنی بیخبر فکر چون لنگر

پس از غواصی بسیار سر برگردم از دریا
تو میدانی بوجه خوب حسن بکر فلکرم را
جها نرایک جهان شاه جوانبختی پدید آمد
چو خواهم مدح آن شه پاریسی یا ترکی گویم
۱۵ بگفتا میتوانی گفت در ترکی سخن اما
به بین دیدار شه فردا چو خورشید جهان آرا
زهی فرخنده دیدارت جها نراداده زیب و فر

خود را گفتم ای استاد دانای سخن پرور
که می آرایمش هر دم زمعنیها بصد زبور
که باشد نعل اسبش را شرف برافسر قیصر
ز فکر این دو افکارم یکی افکار من بنگر
ولی در طور استادان طریق پاریسی خوشتر
بخوان روشن بروی او روان این مطلع درخور
ببین مقدمت ایمن زمان از فتنه و از شر

مغیث الدین جهان شاه ای جوانبخت نکوسیرت

که در ملک جهان چون تو دیگر ناید جهانداور

چو تو فرخ لقا ماهی نیاید در همه دوران
۲۰ تو جمشیدی و میزید که در جامت بود گیتی
شبا هنگام در مجلس چو بنشیننی فروز دمه
صفا در بزم تو ثابت ظفر در رزم تو لازم
ببین پشتی عدل تو دین را پهلوی ز به
بقصد مشرک بیدین برآور ذوالفقار کین
۲۵ نهنک تیغ خونخوارت بیکدم از هوش در
عدویت مضطرب حال او فتاد از پای مضطرب شد
بیمت قُبَّةُ الاسلام یعنی قبله شروان
خطیب ار بر سر منبر برد نام تو در خطبه
خدا تختت به نسبت داد و بخت و عیش و دلشادی
۳۰ کسی کز جور فاقه ذکر یاد آور کند هر شب

چو تو کشور گشا شاهی نیاید در همه کشور
تو خورشیدی و میشاید که انجم باشدت لشکر
سحرگاهان چو از ایران برون آیی برآید خور
کرم در دست تو ظاهر هنر در طبع تو مضمهر
ز دست بخشش دست تو کانا سینه لاغر
مدد بخشد تو را روح امیر المؤمنین حیدر
اگر خود فی المثل باشد عدویت نسبت از در
چو افتد مضطرب از پا هسی مازد بجا مضطرب
شود معموره آفاق و گردد کعبه دیگر
بصد پایه فزون گردد ز ناصت قیمت منبر
همه کارت حسن آمد تو از خلق حسن مگذر
چو داری داوری او را بچود و لطف یاد آور

عد ویت را گل و غنچه نماید در نظر پیکان
 کسی که ز دولت سلطمان سوی تو برگشاد آمد
 هران کو چون صراحی سرفرو نارد به بزم تو
 قریبان تو در میدان هیجا قارن جنگی
 همه خوش طو خوش طلعت همه خوش صبح و خوش هیا ۳۵
 سواره ابر غونده پیاده برق سوزنده
 کمیت ره نوردت را چگویم شهسوارا من
 بوقت جستن و رفتن نگیرد پای او دل
 شب تاریک چشم او چنان باریک بین آمد
 ۴۰ چو گرد انگیزد از میدان چو شیهه بر کشد غولان
 نهنگ آساست در آب و سمندر وار در آتش
 میان خرمن خضر اکشد از کهکشان کاهش
 در آن روزی که سرداران سوی میدان نبرد آرند
 بگوز شاه منصوری چنان بر یکدگر کوبند
 ۴۵ بریزد بکتر از نوکو گویزد از تن یک رگ
 شود بی زهره بد دل چنان بید و پا آنجا
 چو جنبد موبت از جا زمین آندم چنان جنبد
 بتابد هر طرف ماهی چو اندر بر کنی جوشن
 دهد همت ترا یاری سعادت نصرت بخشد
 ۵۰ گو این نیلوفری گردون به بیند آب شمشیرت
 بیانت را چه گویم من بچو گانت چو گویم من

حسودت را می نافع بود در حنجره خنجر
 چنان از العزی لافد که مال دگوش صد العر
 ز دست دور گردنده جگر خون بار چون ساغر
 سواران تو در صفهای اعدا رستم صفدر
 همه پردل همه مقبل همه عالی همه سرور
 بصحرا گرگ درنده به بیشه همچو شیر نر
 تو چون حمزه سوار و ادب زیت دیوزاد اشقر
 بگاه پویه و تندی نبیند گرد او صرصر
 که بیند از قرا آماج تاری موی در ششتر
 شود چشم ستاره کور و گردد گوش گردون کر
 نماید کوه پیشش گاه و باشد بحر پیشش بر
 مر او را چشمه خورشید باشد روشن آبش خور
 که بردارند با نیزه ز فوق یکدگر افسر
 که پندارند در کارست هر سو پتک آهنگر
 که هم نوکر بود لب خشک و هم در خون بود بکتر
 که نشناسد سراز پای و نداند موزه از میز
 که ریزد استخوانهای عدو از بند یکدیگر
 درخشد بر فلک خورشید چون بر سر نهی مغفر
 کند فتحت قفاداری ظفر پیشت شود رهبر
 بر آب اندازد از بیت سپر مانند نیلوفر
 در اوصاف کمال ات چه گوید طبع دانشور

جوان بختا سخندانان که هستی در سخن دانا
 سخن را بابها هست و که یارد شرح آن گفتن
 تو خورشید جهان تاب و پشت بدر چون ذره
 ۵۵ مجیر بیلقان رفت و نهان شد ناظم گنج
 عروس بکر فکرم بین که آمد نامزد باتو
 گدازد شکر از شرم سخنهای چو آب من
 کلامم در ترازوی کمال کمرچه بی وزنست
 بر حمت حق بیامرزاد بابت را که از جودش
 ۶۰ کنون خواهم ز انعامت فزون تر گردان
 سخن چون هست مدح تو قبول از جان کنند آنرا
 برین در با سگان آستان چون آشنا گشتم
 همیشه تا جهان باشد جهانشاهی ترا بادا
 بهمان با کامرانیها که خواهد دادنت دولت

بگستر بر سرم سایه چمن هستم ثنا گستر
 کلید معنیم باشد اگر پرسندم ازهر در
 که تاروشن شود کارم بهر این ذره را پرور
 منم بر جای آن هر دو سخنها تر تراز تر تر
 درین نه حجله والا درین نه پرده اخضر
 بلی فی الحال بگدازد چو بیند آب را شکر
 تو از وجه درو منگر بلطف خوشتن بنگر
 رسیدی شده ام هر سال با تشریف و آب و زر
 که من هم در ثنای تو فرو ریزم در و گوهر
 سخن خوانان پر معنی سخندانان خوش محضر
 تو هم زیشان یکی خوانم دگر بیگانه ام مشمر
 جهان بادت بکام دل سپهرت باد فرمانبر
 هزاران افسردار فراوان ملک اسکندر

وله ایضاً المسدّس فی مدحه

صبحدم چون بر فلک مرغ سحر شد دانه چین
 با خرد گفتم که ای دانا ی عالم چیست این
 تاجدار عالم آرا قهرمان ما وطن

*

صبحخیزان چون دم از تسبیح و آگاهی زدند
 ۵ نوبت شاه حق بر طاق خرگاهی زدند

قدسیان گلبانگ بر مرغ سحر گاهی زدند
 آل تمغای فلک از ماه تماهای زدند

سلطنت را سکه با نام جهانشاهی زدند

سکه دار ملک دارش یا آله العالمین

✽

آنک شیر چرخ را از سهم او باشد هراس
خاک پایش کی بزر نسبت کند قیمت شناس
کعبتین مهر و مه روشن درین فیروز طاس

ملک و ملت را ز داد و عدل او شکر و سپاس
کیمیا را عقل شناسد بهر وجه از نحاس
روز و شب کردند بر نقش مراد او مبین

✽

۱۰ ای بلطف و خلق و صورت مالک ملک ملک
خواجه چرخ غلام و هندوی کیوان یزک
در صفات جنت بزم تو می خواند ملک

در محیط همت تو زورقی فلک فلک
کرده عدلت نقطه ظلم از رخ ایام حک
هذه جنات عدن فادخلوها خالدین

✽

۱۵ با تو دولت در ازل عهد درست و پاک بست
شیر گردون دید قوت از کمان چون تیر جست
تو حسن خلق و حسینی مذهبی و با تو هست

عهد پاکی کان درست آمد کجا یابد شکست
با تو پنجه چون زند سهم تو در جانش نشست
همت شاه نجف یعنی امیر المؤمنین

✽

آیت نصر من الله است خط رایست
گنبد گردان حبابی در محیط همت
در ازل از جان و دل آمد مخمطینت

سوره انا فتحنا نقش تیغ نصرت
مشعل مه پرتوی از آفتاب طاعتت
کی چنین جسم لطیف از آب دگل گردد مجین

✽

از بلندی لاف میزد آسمان قدرت مشنود
۲۰ آفتاب ار هر سحر نارد برین در که سجود
صانع از جان آفریدت با چنین اخلاق وجود

زد طپانچه بر رخس زان سان که شد رویش کبود
تاج و تخت و زینتش را مشتری ننهد وجود
صد هزاران آفرین بر صانع جان آفرین

وقت آن آمد که گیرد تیغت از آفاق باج
مهر رویت ماه را در تیره شب بخشد سراج
درد جان دشمنت را کس نمیداند علاج

✽

۲۵ ای رخت نور مصور جسم پاکت جان پاک
از ستمک بگرفت صیت دولت تو تا سماک
از تموز حادثه ذات شریفیت را چه باک

✽

هر تنی کو سرکشد از دست تو همچون عنان
آنک با تو همچو تیر از راستی ندهد نشان
۳۱ چون الف قدر تو آمد بر فراز آسمان

✽

آفتابا بنده بدم ماح این حضرتم
رو برین درگاه کردم زانک عالی همتم
گوزمان بخشد امان وز مهر باشد مهلتم

✽

پیش شیرین شعر من صد کله بنهارست قد
۳۵ نخل اگر از موم نبدد اوستاد نخل بند
خانهای شعر من شانت بی نخل گزند

✽

بدر شروانم معین اظهر از ستمس طبس

دست فرمانت رباید از سرافلاک تاج
حاکم راییت ستاند از شنه خاور خراج
چاره جز مردن ندارد هست مرگش در کمین

روح بخش آمد نسیم خلق تو روحی فداک
کاخ بخت حاسدت برگشته شد تا گشت خاک
سایه بان تست دایم شهر روح الامین

چون رکابش کار در پای افکند دست زمان
زه فلکده در گلوهر سوکشندش چون کمان
قامت خصم تو چون نون رفت در زیر زمین

گو نمایی مهر بامن از تو باشد شهرتم
مهر مهرتست بر دل هان نشان دولتم
نظمها آرم در اوصاف تو چون در ثمین

ذوق می بخشد به از حب نبات دلپسند
من ز شهد پاک بستم عقل گفت ای نخل بند
هان مسدس خانهایم بر ز صافی انگبین

نظم من جوهر شناسان سخن دانند و بس

در خراسان بر بساط شاه رخ راندم فرس
شعر من آب روانست آمده بی خار و خس

*

۴. هست یک صنم گهر سفتن از انواع صنوف
بدر تا دید آفتاب دولتی را بی کسوف
هر که با مهر تو باشد بنود از دوران مخوف

*

تا بود ملک جهان ملک تنت آباد باد
آفتاب دولتی در اوج عدل و داد باد
۴۵ بر سپهر همت از بدر غریبت یاد باد

خود نبرد از طبع من شطرنج معنی هیچکس
پاک میگویم سخن طاهر تو از ماء معین

باشد از در سخن غواص طبعم را وقوف
شد بزیر سایه مهر تو ایمن از خسوف
روشنیها یافت تا شد بدر با مهر توین

همچو دیوار بقا عمر تو بر بنیاد باد
بزم عیشت دایما با اهل استعداد باد
باد حی کردگارت حافظ و یار و معین

وله ایضاً فی مدح السلطان الاعظم سلطان خلیل الله خدا الله ملکه

آسمان از دست دی پوشید سنجاب سخا
شب چو مشک افشان شد و کافور با آمده هوا
خشک رود از برف پر پر حواصل گشت باز
جوعه بر پر حواصل ریز چون خون تذرو
۵ سرفرو برده در آب از بیم سرما ماهیان
مرغ آبی بین شنا بگذاشت خواهد کز شنا
در نیستان بی نوا دراج را دم بسته است
طفل را گاه خزیدن در لبان بسته لبن

تا زمین را برف از قاتم کشد در رونق تاب
باده مشکین بنوش از جام چون کافور ناب
تا بجانه خوش بود بارود بریط با شراب
تا شده غبار هنوز از جمره چون بال غراب
دم بدم گویند با هم کو تنور تیز تاب
چون سمندر باشدش در آتش سوزان تاب
ورنه گفتی ز آرزو کو آتش و سیخ و کباب
دایه را پستان فسرده جان و دل در اضطراب

گرموذن برفوزد در دل محراب شمع
 ۱۰ دیو چون سرمای قوسی دید گفت ای آسمان
 جدی می لوزد بسان بز همی گوید اگر
 در دل گرگان دشتی خون همی بندد جگر
 گاو کوهی را لعاب از ضعف تار عنکبوت
 آهوی سکین ز ناف افکنده نافه همچو پوست
 ۱۵ در خزان پر لعل بود و کهر با زین پیش باغ
 با سفید آبست رخسار عروس دهر اگر
 طبع من افسردی از دم سردی باد هوا
 آفتاب اوج همت تاجدار بحر و بر

نصرة الدين كامران سلطان خليل الله كه هست

در محیط همتش گردون گردان چون حباب

شعله آتش شود چون شوشه یخ بسته آب
 آتشی در من فکن از تیر پرتاب شهاب
 چون حمل بریان کنندم باشد آن عین صواب
 در دم شیران بیشه یخ همی بندد لعاب
 خود دران تار ضعیف افتاده مانند رباب
 بیاهش اندر لطن چون یخ بسته رخن در جراب
 از شتا اکنون بین بلور تر کرد اکتساب
 باشدش سرخاب می بی وجه نبود آن خضاب
 گر نه دل گرمی بدی از بزم شاه کامیاب
 قهرمان ماولهین عادل دل مالک رقاب

۲۰ آن جوان بختی که ذاتش را بملک سلطنت
 دید رای روشنش را صبحدم شاه ختن
 چون سمند سرکش او پای کوبد بر زمین
 قطع سازد خنجر اعدا چو شبه صبح ظفر
 می شود خیم ارجه باشد چو سداب از آتشش
 ۲۵ او خلیست و شماخی کعبه اسلام از وست
 ای سعادت چون ظفر داده بدست تو عنان
 چون کمیت تیز تک در رزم رانی روز عزم
 گاه تیزی کس بنیاد آتش خشم ترا

دولت و اقبال موروئی بود عن جد و باب
 تافت رخ سوا حبش حتی توارت بالعجاب
 از حسد گوید فلک یا لیتنی کنت التراب
 همچو خورشیدار برآرد خنجر زرا از قواب
 تیغ سبز آبدار از برکشد همچون سداب
 تا ابد دیگر مباد از شرکان دین خراب
 وی فلک در پای تو افتاده مانند رکاب
 سبز خنک آسمان چو نثار بماند در خلاب
 هی نفوذ بالله از باکس کند قهرت عتاب

۳. گر نسیم لطف خوشبوی تو بر آتش دمد
 ملک در خوابست تا بخت تو بیدار آمدست
 عالمی در عهد عدلت ایمنند از جور و ظلم
 آنک با تو هر نفس نبود چونی دمساز و راست
 پنجه نتواند زدن با تو سپهر گوشت
 پادشاهان بنده این آستانم در نگر
 ۳۵ فصلها در مدحت این خاندان پرداختم
 در پس پرده بسی بکران فکرمانده اند
 در معانی نیست چون من شاعر شیرین
 معنی المؤمن علوی ار داند کسی
 از آسمان آمد سخن دانسته ام حق منست
 ۴. پیر عقلم دوش گفت ای معنی انگیز سخن
 گر بنام شه مجدد معنی ای داری بگوی
 کای سخن پرور هنردان این سخن بشنور
 چار بیت آورده ام کاید برون زانها سه بیت
 هان نودگرو نه اسمارا ز صد یک گیر کم
 ۴۵ یا خلیل الله اسم اعظمت آن با تو هست

نودگرو یک گیر ثلثش بیاب

بران پنجه و پنج نه در حساب

تو خدا را چون طرف گیری بدل شب ذکر کن
 گر بعلم این اسم را تو زو بدانی با حروف

آتش از شرمش کند در دم عرق همچون گلاب
 در جهان چون بخت بیدارت کجا بیند بخواب
 بر خوری از عمر و باشی ایمن از هر انقلاب
 قامتش کج باد همچون چنگ و نالان چون رباب
 کو بود در دور پیری و تو در عهد شباب
 رو برین درگاه دولت کرده ام من کل باب
 میتوانم گفت در هر فصل چندین شرح و باب
 باش تا برقع گشایند و بر آیند از حجاب
 در کرامت نیست چون تو خسرو عالی جناب
 کی کند زین شعر چون شهد مصفا اجتناب
 میتوان خواندن مرا با این کلام اهل کتاب
 باشد اشعارت ز نه دیوان گردون انتخاب
 گفتم آری مستمع باش انگهش کردم خطا
 ناکسم گر زین سخن بشنید کس از شیخ و شای
 خوش معیای با اسم شاه چون در خوشاب
 جل کوی اندر ثنا تو تسع ثلثش زین بیاب
 پس بران زن پنجه نوبت پنج زن هم در حساب

می شود از اسم اعظم هر دعایی مستجاب
 پس دهی صد بدر را در هر معاصد جواب

خدا را طرف گیر و شب ذکر کن
 شود ز اسم اعظم دعا مستجاب
 ۵. گوا این اسم را زو بدانی حرف
 دهی بدر را در معما جواب

ازین ابیات سلطان خلیل الله بیرون می آید

غیر از معنی پوشیده چند نکته دانان

در یابند

آفتابا بدر را سرگشته میدارد فلک
 پشت گرمی از تو دارم خاصه در فصلی چنین
 بهمن اکنون زال گیتی را باهن بسته است
 دست گیرای رستم دستان مرا چون مانده ام
 ۵۵ من چونی سر در بر افکنده شتاب بر رسید
 پوستین دارد ز هورنگی برین در هوسگی
 روبهان را صوینه در تن مرا یک موی نه
 تا نماید هر سحر خور جام زرین پر ز لعل
 باد هر دم در برت از نولباس دولتی
 ۶. مادحان را پوستین بخشی و زربا صد امید
 باد مستحکم طناب خیمه اقبال تو
 هان نظر کن روی مهر از بدر سرگردان متاب
 بدر را نمود روی گرم کس به ز آفتاب
 کوه روین تن هم از پولاد پوشیده ثیاب
 از غم بهمن چو بیژن در چه افراسیاب
 با شتاب آمد بلی باشد شتا یا بی شتاب
 هم مرا کلبی شعر بر درگه خود زان کلاب
 پوستینی بخش یا ثوبی بدایع از ثواب
 تا بپوشد در شتا صد صوف و سنجاب سحاب
 جام زر در خورد بزمیت باد پر لعل مذاب
 حاسدان را پوست از تن بر کنی با صد عذاب
 تا بود افراشته این چادر زرین طناب

وله ایضاً فی مدحه خلعت خلافت

برآمد باد نوروزی با مر حکم ربانی
 شنه نوروز زد خیمه از آن شد ابرسیم افشانی
 وداع برف شد امروز و سرمای زمستان
 برای مقدم نوروز کرد این درهم افشانی
 که تا پیدا شود من بعد او را راز پنهانی
 سمور ابر شد پیدا زمین شد در فلک پنهانی

بهار آمد که جانها را صفای تازه بخشاید
 بیستان غنچه بگشاید دهن مانده طفلان
 عروس گل شود رنگین صبا مشاطه اش گردد
 نشان کف یحیی الارض بعد موتها بنگر
 مبارک باد این نوروز بر خورشیدش شاهی
 سلیمان ترجم شوکت خلیل الله فرخ رخ
 ۱۰ ممالک را بود مالک رعیت را بود راعی
 مبادا از حوادث گردد بردمان پاک او
 اگر چه در جهان هستند شاهان جهان لیکن
 بهر رویی که وصف او بگویم بیش از آن باشد
 زهی بر تخت سلطانی بفر سلطنت لایق
 ۱۵ بدانش عالم علمی به بخشش عالم همت
 بشروان خاک درگاهت که آنرا تو تیا خواند
 بود در دور بزم تو قمر یک ساغر سیمین
 بزیر آرد ز روی چرخ بازت نسر طایر را
 جهان بخشا سخندانان نظر از مهر کن بر من
 ۲۰ تو شاه مصطفی خلقی و من حسان مدح تو
 بزم و عیش و عشرت کوش و ذوق و کامرانی کن
 اگر خورشید را امروز در برج حمل شد جا
 اگر امروز سرودی کرد از باد هوا دوران
 گلستان گر چه نتوان دید در قلب شتاهو گز

ز شمع لاله و نرگس شود آفاق نورانی
 دهد چون دایگان شیرین به پستان ابر نیسانی
 برویش بلبل مشتاق آید در غزل خوانی
 زمین مرده شد زنده بفضل و لطف ربانی
 که سلطانست و روی او بود نوروز سلطانی
 همایون فال عادل دل انوشروان شروانی
 جهان فضل را فاضل بنای عدل را بانی
 که نتوان یافتن شاهی چو او در پاک دامانی
 خدا داناست من دیدم بدو زبید جهان بانی
 که نور معنیش روشن همی تابد ز پیشانی
 زهی در عالم همت به بخت و دولت ارزانی
 بصورت معنی روحی بمعنی نور ایمانی
 بود در دیده مردم به از کحل صفاهانی
 بود بر خوان جود تو فلک یک طاس شبیلانی
 اگر از روی دست او را بپروازی بپرانی
 که من بدر سخن خوانم تو خورشید سخندان
 تو خاقانی بتخت و بخت پیشت بدر خاقانی
 ترا در عیش خاطر جمع و حاسد در پریشانی
 بود خورشید جام تو حمل پیش تو بریانی
 بود با آتش بزم تو گرمیهای روحانی
 درین قلب شتا امروز می بینم گلستانی

۲۵ خلیل آتش گلستان کرد و این معنی بود و روشن
 بسی در عالم غربت کشیدم درد دور از تو
 ز دشواری غربت رستم و دارم امید آنک
 چو طومارم بخود پیچان و در دل قصه غصه
 همیشه تا که در یکسال یک نوروز را بیند
 ۳ ترا هر روز نوروزی دگر با دایم عشرت

چه گویم ای خلیل جان تو این را نیک میدانی
 شدم چون گوی سرگردان ازین گردن چو کانی
 برآید در وطن کارم ز لطف تو باسانی
 شوی از حال من واقف گرم در پیش خود خوانی
 نباشد تا بیک سال دگر آن روز را ثانی
 صفایت مونس دل باد و شادی همد جانی

وله ایضاً فی مدحه

دوش بودم از زمانه خسته حال و دل نکار
 برخورد احوال خود را عرضه کردم یک یک
 گفت تا کی درد حال خویشتن گویی بمن
 خسرو لشکر شکن از یورش آمد با ظفر
 ۵ از رکابش مانده ای دانم که معذوری ولی
 چون روی از در بیدارش سلام الله گوی

درد یارم داشته مهجور و غمگین در دیار
 گفتمش دردم دوا کن ای طبیب روزگار
 خیز و درد سر مده این قصه غصه گذار
 دولتش نصرت قرین و نصرتش دولت شکار
 عرضه فرما عجز حالی بر طریق اعتذار
 وانکه این مطلع بخوان درهای معنی کن تار

خیر مقدم ای سعادت در رکاب تو سوار

مرحبا ای شهسوار دولت و نصرت شعار

زبده آل کیانی مفخر شروان شهان
 خلد الله تعالی ملکه گوید ملک
 ۱۰ بر زبانها ذکر تو باشد خلیل الله دست
 عون و همت هم رکابت غر و شوکت همعنان
 با تو ای شاه ولایت چون زندم خارجی

نصرة الدینی خلیل الله شاه کامکار
 چون فلک نام تو بر خواند ز لوح زرنگار
 اهل دل را دوست داری اهل دل را دوستدار
 فتح و نصرت در یمن و بخت و دولت در یسار
 تیغ قهرت قاتل مشرک بود چون ذوالفقار

از رکاب تو دو اسکندر سکندر خورده اند
 مضطرب خصمت ز پا افتاد و مضطرب شد بلی
 ۱۵ فتح با تو ضم شد دست و کسر با اعدا قرین
 با تو هر که کج بود مانند ابروی بتان
 روی بد خواست ز آسیب زمان بادا چو به
 پا دشاهان جهان فرمانبر حکم تواند
 خود باصل و اعتبار تو کجا شاهی بود
 ۲۰ داد بخش و کام مظلومان بده بادا دوده
 هست امیدم که چون خوشید بستانی به تیغ
 از ز روم آید عدویت با خطر تا از روم
 میکند در دولت شه دست قدرت کارها
 کارها در پیش دارد بعد ازین اقبال تو
 ۲۵ بوی لطف از دل خار برویاند سمن
 گرو شود هر موی من در مدح ذات صد زبان
 دوستگامی نوش با جام صفا در بزم عیش
 کامبخشا بس شکایت دارم از جور زمان
 بنده داعی که هستم بر سپهر نظم بدر
 ۳۰ سنبله از خرمن درهای نظم خوشه ایست
 از برای چند قوتی گندم ناکا شسته
 دهر همچون با قلی بر سینه ام بنهاد داغ
 از زن و اطفال را از من نبودی باز خواست

آن یکی اندر بیابان وین دگر در کوه سار
 مضطرب کز پا قدم مضطرب شود با اضطرار
 از خدا دانند هر کس افتاح و انکسار
 همچو زلف دلبران کارش پریشان باد و تار
 قطره قطره در دلش خون بسته مانند انار
 لشکر آرندت همه از هند و از چین و تار
 گوهر پاکیزه ای و خسرو عالی تبار
 ملک گیر و خصم را بردار کن با گیر و دار
 هر سحر تاج از ختن هر شام باج از زنگبار
 استخوانش سرمه لوسازد فلک یا سنگسار
 اینچنین دولت کرا دادست حتی کردگار
 میتوان دانستن اینک دولت را اعتبار
 تاب قهرت از تک دریا برون آرد بخار
 یک سخن گفتن نیارم در صفات از هزار
 جام جم را نیست در خور بهتر از تو شهریار
 زان یکی را عرضه دارم لطف فرما گوش دار
 معنی من یافته در شرق و غربست انتشار
 تخم معنی کارم و گاو سپهرم تخم کار
 باد سوی باد کویه برد و افکندم چو خار
 من نه خود امسالم ایفان شکوه هم دارم زیار
 من برای چه برنج افتادمی بحر تغار

پار در انبار بود اما بمن در بسته بود
 ۳۵ بارها خوبندگان بردند و خوش برچارپای
 بار چون آرد خرمسکین بداندش عزیز
 چون ز گندم حاصلم قوتی نشد قوت نمائند
 آتش من گاه گاه ماش و شیر و خشخاش
 کرده بد دست مفاصل دست زوم در کمر
 ۴۰ کوه اگر بودی بدان باد اوفتادی از کمر
 از برای نوکر و اسبان و خرج الیوم خویش
 کو از آن وجهم که اندر قرض خواهان بگرم
 چون روا داری که چون من بلبل شیرین زبان
 در بهار دولتت گلبنگ معنی میزنم
 ۴۵ این همه بیوجهیم از چیست میدانم یقین
 گر گناهی صادر آمد الحذر زان الحذر
 گندم را خوشه زر ساز و مرسوم بده
 گو دهد عمرم امان من بعد و بگذارد زمان
 قلوبانی چند خود شاعر برین در بوده اند
 ۵۰ من چو ایشان صد هزارم هان گواه من سخن
 در عراق و اصفهان آوازه دارد نظم من
 بر سپهر پادشاهی آفتاب دولتی
 بدر شد همچون هلال از زوکی بینی مریخ
 گاه ماند در خوف از عقده دور فلک

باد لعنت بر چنین طالع هزار انبار بار
 من چو دم خرم بماندم باز پس زان رهگذار
 کاشکی همچون خزان میآمدم منم بیار
 زان سه مه بی قوت خسته شدم بلکه چهار
 آتش و ماشم خود بند و خور که بودم بس فکر
 وهم کردم کز میان بر دارم بی اختیار
 حالیا با همت شه هستم اکنون استوار
 جو بگو بر باد شد از کیسه زره های عیار
 وجه من بر آستان تست هستم خواستار
 در زمستان اینچنین بی قوت باشد بیقرار
 گرچه این دم چون خزان رخ زردم و بی برگ و بار
 کرده ام تقصیر خدمت هستم از خود سرشار
 و رخطایی رفت از آن الاعتذار الاعتذار
 چون وظیفه خوارم و در مدحت معنی گذار
 بر ندارم رو ز خاک در گهت همچون غبار
 چون معاذی و خضر همچون جوینی مرکنار
 هستم از یمن تو ارباب سخن را افتخار
 جملگی عشاق قلم در نهفت و آشکار
 تاج بخش عالی در شرق و غربی نامدار
 این کمی زو نیست هست از کار چرخ نابکار
 گاه باشد در محاق از گردش لیل و نهار

۵۵ دایمیش قطع منازل باشد و رنج سفر

منه لله که آمد با همه سرکشتگی

چونکه با خورشید دیدار تو آمد روبرو

تا همیشه از برای روشنی کار دهر

آفتاب دولت تابنده بادا در جهان

نا توان و خسته حال و بیدل و زار و نزار

در هوای آفتاب دولت شه ذره وار

روشنی گیرد تمام از مهر تو بی انتظار

آفتاب عالم آرا بود سیر و مدار

بدر را هم مهر بنما سایه از وی بر مدار

وله ایضاً فی مدحه

دلی دارم که از هجران بسی داغ جفا دارد

تن از عشقش بدر دل دل خسته بدر جان

نظر بر روی خوبان کرد دیده آفت دل شد

ز ابرو نون و دال از زلف الف بنماید از قامت

۵ ندارد بر مسلمان رحم چشم ترک خون ریزش

بدور چشم او کس پارسا نبود که آن غمزه

بگریه گفتمش ای عمر من با من وفاداری

دلم را از تو خوش حال است ای درد و دوی دل

شفای جان بیمار است عتاب شکر بارت

۱۰ شود روشن بدور چرخ کار بدر سرگودان

مظفر نصرة الدنيا والدین ناصر ملت

جدایی دارد از دلدار ازان داغ جدا دارد

چه عشقست این که هر یک را بدردی مبتلا دارد

دل اکنون در میان بادیده زان روماجرا دارد

سه حرفست آنک بر تاراج ملک دل ندا دارد

چو دارد کافی آیین مسلمان کیجا دارد

هزاران رخنه در کار هزاران پارسا دارد

بخنده گفت مسکین عمر با کس کی وفا دارد

که هم دارد دوا از درد و هم درد از دوا دارد

ازان لب شربتی فرما که امید شفا دارد

که در دل مهر رخسار شه فرخ لقا دارد

که فتح و نصرت و دولت بتوفیق خدا دارد

خلیل الله ابراهیم ملک آرای دین پرور

که آیین شهنشاهی بشرع مصطفی دارد

کنند اهل صفا از جان طواف کعبه کوشش

هران کومر و را خواهد همه عمره صفا دارد

عراق و اصفهان عشاق و از قول او گویند
 ۱۵ بصورت کو قبا پوشست آن شاه قبا پوشان
 بود در خاطر پاکش وجود مملکت روشن
 ضمیر اوست کشف و معانی در بیان او
 چو دایم میبرد ادرار ابر از بحر دست او
 جوانبختا جهان تختا فلک قدر ملک صدرا
 ۲۰ ملک هر دم بذات اشرف تو مرجا گوید
 کلیم بخت بدخواهت سیه شبه شبه آمد
 قد خصم تو از بار بلا مانند لام آمد
 بلا بر جان اعدایت رساند دم بدم گردون
 بهر جایی که بگریزد عدو کی جان بردار تو
 ۲۵ چو بد حالست بدخواهت ندارد چاره جز من
 چو برگردید اقبال عدویت لا بقا خوانش
 تو با بولهب سیرت چه نسبت مصطفی ^{خلفی}
 هر آن امری که رای تو کند از بهر ملک دین
 ملک ناهید را در بزم تو چنگی زنی خواند
 ۳۰ سخندانان بین درهای منظوم مرا یک یک
 نظر فرمای در کارم دمی فکر دقیقی کن
 دلی دارم ز تاب غم چو گندم بر سر تا به
 تنی دارم ز دل خسته تن دل خسته را بنگر
 ز فکر مردم نادان سرا سر در دسر یا بد

خود از راه بزرگی در حجاز آوازه ها دارد
 بمعنی میل دل با کسوت آل عبا دارد
 ندارد وجه پوشیده چو آینه جلا دارد
 خبر از مبتدا گوید وقوف از انتها دارد
 ز فیض همتش لا فدا اگر در روحیا دارد
 ز رفعت سدره جام تو اوج منتها دارد
 فلک دایم بخاک در گه تو التجا دارد
 ازین غم چرخ فیروزه رخس چون کهر با دارد
 کی آید از بلا بیرون که او جادر بلا دارد
 زمانه این چنین خواهد فلک این اقتضا دارد
 قضا روی آردش در پیش و مرگ اندر قضا دارد
 همان بهتر که بنشیند بهرگ خود عزا دارد
 سعادت مندی و با ذات تو دولت بقا دارد
 نه طاهای نسبتی با معنی تبت یدا دارد
 فلک مأمور آن گردد قضا با آن رضا دارد
 فلک باری تو خورشید را کم از سها دارد
 که در مدحت چه قدر قیمت و وزن بهادار دارد
 که دور چرخ سرگردان مرا چون آسیا دارد
 سپهرم داغ بر سینه بسان لوبیا دارد
 بگویم تا چهار در دور گردون دفا دارد
 ز راه گردش دوران پیایی رنج پا دارد

۳۵ سوالی میکنم شاهها بلطفم خوش جوابی ده
 ندارد هیچ ملکی پادشاهی هیچ تو الحق
 بجای فکر شعر و وجه معنی و خیال آن
 ادای وجه قرض ارچه ندارد لیک در معنی
 ندارد بنده داعی زخوان رزق نعمت کم
 ۴۰ مزعفر در نظر دارد ز روی زرد هر روزه
 زرش در دست اگر بودی بزربنوشتی القاب
 برین درگاه کارش را چو زرکن تربیت فرما
 چو مهرش پنج روزی هست خوش دارش بخوشی
 تو خورشید جهانتابی و بدر از مهر تو روشن
 ۴۵ دعایت احسن الله جزاک اکنون چو شرط آمد
 همیشه تا بهار آید جهان را جان بفرزاید
 هوای سرو سرسبزیت مباد از باغ دولت کم
 ز ارواح مشایخ بارگاهت را مدد دایم

جوابی کان دلم را از غم و اندیشه و دارد
 بعالم خود ازین شاعر کدامین پادشا دارد
 غم خرجی و فکر قرض و بی وجهی چرا دارد
 هزاران وجه دارد یک بیک نیکو ادا دارد
 مقدّر چیست از روزی همان برگ نوا دارد
 شب از چشم پر آب خود دو کاسه شور با دارد
 ندارد زر ولیکن گوهر مدح و ثنا دارد
 که خاک آستان تو خواص کیمیا دارد
 همین درخواست از الطاف شاهی این گدا دارد
 بجز مهرت کجا ورزد که در عالم ترا دارد
 بگویم چون سخن گفتم سخن شرط و جزا دارد
 همه گویند کین موسم هوای جائقزا دارد
 که ملک و دولت و دین زین هوا نشو و نما دارد
 مدد خود با تو روح اولیا و انبیا دارد

وله ایضاً بمدحه فی قهنیه العید

رخت عید مسلمانست و قربان اهل ایمانش
 برای عید روی تست جان اهل دل قربانش
 دلم در طوف کوی تست و قرب حاجیان دارد
 هر آن کو مر و را باشد صفای کعبه کویت
 ۵ چو وصل کعبه خواهد دل ز راه غم نیندیشد

توان بس عید قربان خواند در دین مسلماننش
 چو قربان بهر عید آمد هزاران جان به قربانش
 طواف کعبه چون دریافت حاجی هست تو بآنش
 نماید چون گل و ریحان بره خار مغیلا نش
 بیاید در ره محنت بریدن صد بیابانش



بگرد کعبه کویت چو گردد تشنه لب عاشق
دلم در شام زلف تو غریب افتاد مسکین دل
ز تاب آتش مهرت بسوزد بدر سرگردان
همایون فال فرخ رخ سعادت مند نیک اختر
۱۰ دلاور نصرة الدنیا والدین شاه عادل دل
جوان کی خسرو ثانی سیاوش و ش فوید و فر

هزاران چشمه بگشایی ز چشم زمزم افشانش
چو انگی بر فروز از رخ در آن شام غریبان
اگر نه سایه ای بر سر بود از ظل یزدانش
که در القاب میخوانند سلطان ابن سلطان
که بادا ناصر دنیا و دین یار و نگهبانش
که با افراسیاب حکم باشد صدق پیرانش

خلیل الله ابراهیم احمد شرع دین پرور

که ابراهیم شد در دین چو اسماعیل قربانش

مبادا از حوادث گرد بردامان پاک او
به یمن دولت و عدلش شما خنچ چون گلستان شد
۱۵ ترازوی عدالت دید گردون در کفش گفتا
عباری کز رهش خیزد فلک کحل البصر خواند
ایا شاه نگو رای فلک قدر ملک سیرت
اگر عقدی فتد دشوار در ملک و نگر در حل
چه نسبت خصم را با تو مبادش روشنی هرگز
۲۰ فلک با تو نمی ورزد خلاف و مهر میوزد

که پاکان جهان خوانند شاه پاک دامانش
بملک آوازه ها دارد شما خنچ و گلستانش
که شاه اینست و اندر عدل باشد راست میزانش
زمانه توتیا سازد برای عین اعیانش
که هر جا در مندی هست لطف تست در مانش
با نگشت خرد رایت گشاید از هم آسانش
که خفاش است و نتوان دید با خورشید یکسانش
هنوز این دم بود با تو بنای عهد و پیمان
که نتوان یافتن همتا بدور چرخ گردانش
ز لطفت تربیت یا بد چو خاقانی ز خاقانش
بحمد الله که نامی بود در ملک خراسانش
همین خوانند شاهان سخندان بدر شروانش
بدیده خاک شروان شد به از کحل صفاهاش

شها خورشید دورانی نظر بر بدر می افکن
تو خاقانی به تخت بخت و او در نظم خاقانی
ز شروان گرچه یک مدت بغویت رفت دور از تو
بیمن نام تو هر جا که چون خورشید روشن شد
۲۵ کنون بر آستان سرفروود آورد با صد دل

جهان را حالیا عیدست و تو شاهی من بنده
بخدمت گرد و روزی رفت تقصیری کرم فرما
همیشه تا که حاجی را بسالی حج یکی آید
ترا هر روز عیدی باد و حج دیگر تو روزی

بعیدی بنده را بنواز و شادان کن با حساش
گناه بنده چون دیدی بتشریفی بپوشانش
برآید نعره تکبیر و لبیک از دل و جان
ملک ذات ترا داعی فلک محکوم فرمانش

وله ایضاً فی مدحه

دل خیالت را همه شب در نظر مهمان کند
از برای مقدم خیل خیالت دم بدم
شب بگریه تا بروز اختر شمارم از غمت
خسته مهجور جوید نوشتاروی وصال
بلبل جانرا بهار وصل باید از رخت
طالب علم آشفته میدارد چو کیسوی بتان
در خیال ترک چشمان و سیه زلفان دلم
خاطر مگر که بدان شادست کاندز هر نفس
شاه نوشروان نسب عادل دل باداد و دین

از جگر سازد کباب و سینه را بریان کند
مردم چشم نثار لولو و مرجان کند
هیچ کس اختر شماری در شب باران کند
چرخ کج بازش مداوا شربت هجران کند
تا ز جور خار هجران پیش گل افغان کند
تا کیم سرگشته بر کوه و کمر حیران کند
که بهندستان رود که رو بترکستان کند
یاد شاهنشاه اعظم خسرو شروان کند
کو بعدل احیای نام و عدل ز شروان کند

دین پنه سلطان خلیل الله که در دیوان ملک

منشی چرخش لقب سلطان بن سلطان کند

در میان فخر و حلم و عیش و ملکست اسم او
هر عبا ری کان ز گرد موکبش خیزد براه
خاک پای اوست جوهر داروی چشم جهان
شمه ای از بوی خلقش گو رسد سوی خطا
این معما را گشاده مردی معنی دان کند
روز گارش توتیای دیده اعیان کند
عقل کی تشبیه آن با کحل اصفاهان کند
مشک را بر خاک ریزد نریخ آن ارزان کند

۱۵ ای اباعن جد بتو میراث مانده سلطنت
 گر عطار د در فلک یرلخ نویسد بر ملک
 تیغ بهرامش چو جوزا تا کمر سازد دو نیم
 پاسبانت گرز حل را میهمان گردد شبی
 آنک را بر قلعه رفعت کنی منصب بلند
 ۲۰ داستان شد افتخار از دولت کی خسرو
 کمترین چاکر ز جودت نان صد قیصر دهد
 گرچه فرعون کنی کند خصم تو با او عاقبت
 بر بساط مکر شطرنج چیل چید ست خصم
 شهرخی بنما بدان فوزین روش کز اسب کاو
 ۲۵ خسروا گر چرخ لعبی باخت با تو غم مخور
 هرچه آید از فلک بی حکمتی نبود بدان

پادشاهی ذات تو در ملک با برهان کند
 اندران شاید که اسم شاه را عنوان کند
 هر که با تو کثر روی مانده سرطان کند
 جدی را پیشش زحل اندر محل قربان کند
 افتخار قلعه گردد حکم بر کیوان کند
 آنچه کرد او ناکسم گر رستم دستان کند
 کمترین بنده زیمنت کار صد خاقان کند
 نیزه ات کار عصای موسی عمران کند
 با تو کج بازی ز کفر و کینه و عصیان کند
 دهر بیدق سانش پامال ره پیلان کند
 ای بسافتنه که این بازیگر فتان کند
 عاقل دانا بدان خاطر کجا پژمان کند

چرخ گردان گردش و کاری که در دوران کند
 نیست شکی کان بامر ایزد دیان کند

آنچه حی کردگار اندر ازل تقدیر کرد
 گاه سلطان فلک را آنک دارد شرق و غز
 ۳۰ گاه شاه انبیا را بشکند دندان بسنگ
 گاه عیسی را که روح الله خوانندش همه
 گاه بهشتی سازد آبادان که این شد آدراس
 حکمتش بنگر که نماید کشتادان بهشت
 باز بهر کن اسلام و برای زیب دین

هیچ تغییرش نسازد آخر الامر آن کند
 منکسف گرداند و در دور سرگردان کند
 آنک خدمت جبریلش از بن دندان کند
 خسته جوریهود و بسته زندان کند
 گاه از غوغای مشرک مکه را ویران کند
 بخشش در دشتید از حشرش بیجان کند
 مکه را معمار لطف عامش آبادان کند

۳۵ گاه نمرود لعین را در جهان فرمان دهد
 تا شود خصم خلیل و رخ نهد در منجنیق
 پس فرستد خوش نسیمی از گلستان بهشت
 پسته را بر قصد نمرود از نم رود آورد
 تو خلیل الله رحمانی خلیل الله دوست
 ۴۰ کافرست آنکو خلیل الله را دشمن بود
 خوش بر ای آفتاب دین که تا دیدار تو
 سایه یزدانی و اسلامیانت در پناه
 باش تا دولت ترا پیوسته نصرتها دهد
 غنچه بخت کنون بشکفت در باغ امید
 ۴۵ شهبازیها بخواهی کرد بر اسب مراد
 مال و ملک و سلطنت چندانکه خواهی از خدا
 بنگری من بعد شروان را ز لطف کردگار
 خصم را پیدا ساز تن منقطع سازد چو زلف
 دشمنت را چشم برکنده است در زرداب دل
 ۵۰ هست امیدم گزین پس ذات شروانشاهیت
 بنده پرور خسرو داد از فلک کان دو پست
 گاه چشم را چون ز کس انتظارها دهد
 تا بکی محزون دلم از یوسف امید دور
 تا کیم ز اندوه هجران درد بی درمان دهد
 ۵۵ چرخ دون بر خوان خود روز و شب از خورشید و ماه

عالمی محکوم آن بدکیش تا فرمان کند
 بهر او از دوزخ کفر آتش سوزان کند
 بر خلیل خویشتن آتش گل و ریحان کند
 تا خورد مغزش تنش با خاک ره یلکان کند
 با تو دشمن کی تواند دشمنی آسان کند
 آنچه با نمرود کرد ایزد با و هم آن کند
 ملک را روشن بنور روشن ایمان کند
 هر که حق داند پنه در سایه یزدان کند
 باش تا اکنون فلک با عهد تو پیمان کند
 باش تا آن غنچه را گیتی گل خندان کند
 باش تا اسب مراد در جهان جولان کند
 ایزد با کام دل روزی دو صد چندان کند
 در هوای دولت چون روضه رضوان کند
 فتنه را همچون دهان دلبان پنهان کند
 بگذرد وقتت رو در نکبت و خذلان کند
 حاکم ایران شود یورش سوی توران کند
 بر دل غم دیده من جور بی پایان کند
 گاه داغم بر جگر چون لاله نعمان کند
 جایکه یعقوب سان در کلبه اخزان کند
 تا کیم فکر غریبی بی سرو سامان کند
 دعوت خلق جهانی با دو قوس نان کند

چون مرا بیند که هستم بر سپهر نظم بدر
 درد خود را عرض کردم با طبیب لطف شه
 جوهری عقل دانا در نظم را بوجه
 بنده را گر تربیت نبود ز سلمان بیشتر
 ۱۰ تربیت کن بدر را با همت خاقانیت
 گر بخدمت رفت تقصیری ز ضعف حال بود
 تا بر آید هر سحر که آفتاب از روی مهر
 باد توفیق و سعادت هر همت تا کودگار

سازدم از غم هلال و روزیم حرمان کند
 تا کرم بنماید و درد مرا درمان کند
 گاه قیمت صد بهای گوهر عمان کند
 در سخن لیکن شکایت کمتر از سلمان کند
 تا معیشت خوشتر از خاقانی شروان کند
 هم عطای شاه بر من بخشد و احسان کند
 روشنائی بر همه خلق جهان یکسان کند
 تخت را بر تو مسلم بخت جاویدان کند

وله ایضاً فی مدحه مدّ ظلّه

باز وقت آمد که بستان پر گل و عبهر شود
 غنچه را گل بشکند از شادی باد بهار
 زنبق و سنبل به پیش تخت گل لالاشوند
 نارون و سرسبز و رعنا خوش بر آید گرد باغ
 ۵ عاشق پیچان چو لبلا بست پیچد بر قدش
 تا بخواند خطبه با گلبنانگ بلبل در چمن
 چون بخواند خطبه در اثنا دعای شه کند

در چمن نرگس چو مستان با سر ساغر شود
 وز رخ بستان فروزش شمع لاله بر شود
 این یکی کافور گردد و آن دگر عنبر شود
 در خرامیدن قدش چون قامت دلبر شود
 کش دو دست آرزو در گردنش چنبر شود
 بر رود بر شاخ گل یعنی که بر منبر شود
 چون دعا خوان داعی سلطان دین پرور شود

آفتاب ملک و دین سلطان خلیل الله آنک

نور رایش روشنائی بخش بحر و بر شود

هر سحر چندان دعای جان او خواند ملک
 ۱۰ از شقاوت تیره بختی گرد و آرد پناه

کان دعا مانند اسم اعظمش از بر شود
 از سعادت روشنی یابد سعید اختر شود

ز ابر دستش گرفتد بر روی دریا برق تیغ
 چون بخون مشرکان بیرون کشد تیغ از نیام
 در دغا هر بنده اش یک رستم دستان بود
 هر که روی آرد بدو دولت گشاید رو برو
 ۱۵ پهلوی دین را هوای عدل او فربه کند
 ای همای قدر و دولت بر سر هر کس که تو
 گو رسولی پیش کافراز تو پیغامی برد
 مضطرب خصمت ز پا افتاد و مضطرب شد بلی
 میکن آن امری که خواهی ناصرت یاری دهد
 ۲۰ کی شود مانده پرگار سرگردان دور
 آمدم بر مدحت شهرزاده عالی نسب

در تنک دریا ز سوزش ریک خاکستر شود
 تیغ او چون ذوالفقار حیدر صدف رشود
 در غزا هر چاکرش یک مالک اشتر شود
 هر که سر بر آستان او نهد سرور شود
 کیسه کان از عطای دست او لاغر شود
 سایه اندازی بران سر صاحب افسر شود
 در زمان کافر مطیع قول پیغامبر شود
 مضطرب کز پا بیفتد لاجرم مضطرب شود
 رو به راهی که آری هادیت رهبر شود
 هر که او در خط حکمت راست چون مسطر شود
 تا که نامش در قصیده زینت دیگر شود

اختر اقبال شیرانشه لقب فرخ یسار

کوز فرخ طالعی هر روز روشنتر شود

آفتابی رونمود از مشرق دولت کنون
 مزرع ملک سعادت راست او تخم امید
 ۲۵ اختر سعدست و روز افزون و نوطالع شده
 شاخ سر سبز یست نورسته بباغ خسرو
 غنچه بختش چو گل در سرخ روی بشکفت
 دولت و فرکیانی در جبینش ظاهرست
 هر کمینه بنده او حکم برخاقان کند
 ۳۰ یک غلام زنگی او هندوی کیوان بود

باش تا بر اوج این فیروزه گون منظر شود
 باش کز نشو نمای دهر بهر آور شود
 باش تا بر آسمان قدر مه پیکر شود
 باش تا با قد دلکش راست چون برعر شود
 حاسد از غم زرد رو مانند نیلوفر شود
 بنگری روزی که جمشید فریدون فر شود
 هر کهنه چاکر او همسر قیصر شود
 یک کنیز چنگی او زهره ازهر شود

ظاهراً در ملک جان از لطف حق ظاهر شد
 هست امیدم که گردد بر مراد او فلک
 چون شود تیغش در خنجر چون کند کوشش چنان
 گردد اندر چشم بدخواهان او مژگان سنان
 ۳۵ ناورد بر متکای چرخ اطلس سر فرود
 رو برین در که نهد هر صبح شاه خاوری
 گرمشیم لطف جانبخش تو بر حنظل رسد
 و رسموم قهر جان سوز تو افتد بر چنار
 فی المثل خصمت جز فرعون ار نماید سحرها
 ۴۰ نیزه ات با قر عونت چون عصای موسی
 کار فرار نمود سان آتش فروزد در هت
 تو خلیل حقی الحق بانسیم خلق تو
 در گه رزمت دعای اهل دل باشد سلاح
 هر که را حق حافظ و ناصر بود او را چه باک
 ۴۵ خصم روبه حیلہ گر دارد دو رنگی چون پلنگ
 خسروا گردون هزاران سال اگر گردش کند
 بدر راه مہری نما در دور چرخ ازرقی
 ملک نظم شد مسخر هر که پیش آید بن
 بر فلک گرز هره خواند پنج بیت از نظم من
 ۵۰ من که چندین دفتر اندر مدحت شہ بستہ ام
 چند نرد قلب باز د با من این چرخ دغا

مظهر لطفست و دولت باش تا اظہر شود
 باشد ایمن از حوادث یاورش داور شود
 کور گردد چشم اختر گوش گردون کر شود
 آب هم در حنجر اعدای او خنجر شود
 آنک او را خاک این در بالش و بستر شود
 تا برای آستان بوستانین در در شود
 تلخیش گردد بشیرینی بدل شکر شود
 از چنار آتش بر آید سوزد و اخگر شود
 با سپاہ ساحران بہر تو جادوگر شود
 بہر دفع مارهای سحرا و اثر در شود
 وز تف قہرش زمین پر شعلہ آذر شود
 گردد آن آتش گلستان پر گل احمر شود
 بر تنت جوشن بپوشد بر سرت مغفر شود
 گر ہمہ عالم بکین او پراز لشکر شود
 از کمندش کی جہد گر آہوی بر بر شود
 کی بدور او چو من بدری ثنا گستر شود
 تا بر آید روشن و از انوری انور شود
 با کمال معینم از ناقصی مسخر شود
 وجہ آن در ہفت دیوان ثبت ہر دفتر شود
 حیف باشد دفتر عیشم بر غم ابر شود
 تا کیم زو مہرہ امید در ششدر شود

کعبتین و طاس او برهم ز غم یابم گشاد
 غم دلم را میخورد من هم غم جان میخورم
 من چو خاکم تربیت از روی معنی کیمیا^{ست}
 وجه مرسوم زیادت گرشود شاها چه کم ۵
 میشود گفتم ردیف این قصیده وین چنین
 هست نظم لولوی پاک و لطیف و آبدار
 روز نوروزست و خواهد مادحت نوروزی^{ای}
 تا شود هر سال یک نوروز سلطانی وزان
 روی تو نوروز عالم باد و سلطانی ترا ۱۰

همت شه گز بنقش خوش مرا یاورشود
 نمکساری نی که احوال مرا غمخور شود
 ای مرتبی تربیت کن خاک را تا زرشود
 نیست بی وجه این که میگویم چه باشد گرشود
 میشود گفتن که میگوید کزین بهتر شود
 شاه اگر در گوش خویشش ره دهد گهر شود
 تا ازین نوروزیش نوروزی ای درخور شود
 تخت بهرامی مکان خسرو خاور شود
 کز بهار طلعت آفاق پر زیور شود

وله ایضاً فی مدحه مدّ ظلّه

یک شب از اندیشه کار سپهر فتنه گر
 خواب را هرگز نمیدیدم بچشم آن شب ز غم
 شهرخ مغفور را دیدم که بودش عارضه
 عالمی پر غم شده تاجین و تاتار و ختن
 باز دیدم کز سرکوه جیبانی آفتاب ۵
 چون شدم وقت سحر بیدار بودم خسته^{حال}
 دامن گردون ز اسکم غرق خون شد چون شفق
 بادبان کشتی اندیشه برگردم روان
 شوم پی شخصی خبر آورد از تشویش شاه
 دهر پرگشت از صلابت کان سخن شد منتشر ۱۰

بود غمگین خاطر من خشک لب با چشم تر
 ناگهان در خواب شد چشم من بی خواب و خور
 بر سرش جمعی اطبا کرده از هرسو حشر
 لشکری برهم زده از ترک و تاجیک و تتر
 روی بنمود و سوی اوج شرف شد راهبر
 آه من بر جوشن گردون زدی تیر سحر
 ز ورق زرین برون آمد ز دریای خور
 تاز بحر پر نهنک غم چه سان یابم گذر
 آن خبر را گوش چون دارد کسی آن گوش کر
 شهر پرگشت از ملالت کان خبر شد منتشر



چون محن در دل درآمد صد ندیم در هرندیم
 کود سوز آه محوران غم دی ماه را
 من ز دیده ریختم چون ابر نیسان در^{شک}
 داشتم پنهان درون پرده دل را ز خواب
 ۱۵ عرضه کردم واقعه در حال برپیر خرد
 گفت شهرخ را که دیدی عالم اسلام^{داشت}
 چون خبر بودش بهر حالی ز شاه دین پناه
 در مقام اینجا چو این شه را ملالی رخ نمود
 عالمی آشفته دیدی ملک شروانت آن
 ۲۰ والیش را از هوا بردامن ارگردی نشست
 لیک چون دیدی اطبارا دلیل صحتست
 وانک دیدی آفتاب از کوه طالع شد بلند
 چونک تعبیر بوجهش دیدم الحق واقع^{است}
 گفتم ارخواهم که بینم خاک پای شه بجشم
 ۲۵ چون کنم چون درد پایم باز میدارد ز راه
 گفت اگر از پای می لنگی دین ره پای دار
 گفتم آن ساعت که بیند بدر خورشید رخس
 گفت توهستی دعاخوان تحفه^ت باشد دعا
 چون بیدار شریفش دیده را روشن کنی

۳۰

چون فغان از دل برآمد صد نفیر از هر نفور
 آنچنان کاند رهوا بردش مبدل شد بحر
 در زمستان هیچکس دیدست نیسانی مطر
 برکشیدم آه ازین غم آه من شد پرده در
 گفتمش تعبیر کن ای کامل علم و هنر
 شاه را باب طریقت بود میخواندش پسر
 روح پاکش هم درین حالت ازو شد باخبر
 هم ملالت یافت آنجا روح آن جنت مقر
 کاندان جمعد خلق شام و روم و کاشغر
 کوه غم بین بردل مردم نشسته زان حمز
 شه بصحت ره برد نیکو بمعنی راه بر
 آفتاب طالع شاهست بر اوج ظفر
 آفرین کردم بر آن شرح و بیان بیحد و مر
 وز جفای غم کنم در سایه عزتش مقر
 در کمر هم مدتی شده هست دردی مستتر
 چون روی شه عذر لنگت می پذیرد غم مخور
 جان تشار او کند یا از سخن ریزد در
 راستی خود یک دعا بهتر بود از صد گهر
 در محل خواب این مطلع روان بر خوان زیر

ای بیدار تو روشن دیده اهل بصر
 منة لله که دیدم خاک این در در نظر

هست نامت در زبان جان خلیل الله دست
 بد نبیند در زمانه هر که نیکو خواه تست
 آنک در حق تو فکری کرد بد نیکو نکرد
 زبده شروانشهانی مفخر آل کیان
 ۳۵ مؤمن عثمان حیا حیدر دل بوبکر صدق
 بغض محض آمد عدویت حال او زان صعب شد
 در دل بعضی بطر بنکر بطر باشد طرب
 شاه بازی و همایون فال فارغ بال باش
 مملکت جسمست و توجانی و فرمانت روان
 ۴۰ از تو آسان کی توان بگذشتن ای جان جهان
 در ولایت پادشاهی در طریقت شیخ راه
 دامن پاکت به از سجاده شیخی که او
 بر قد قدرت قبایی گر بُرد خیاط عقل
 قامت ماند بدان عالی شجر در باغ لطف
 ۴۵ حاسدت را نقش غم از دل نشوید آب چشم
 دین پناها مملکت را ایمنی با ذات تست
 بر وجود نازکت گرمیکند یک موی درد
 خواستند از حق ترا هر کس بجاجات و دعا
 در شما خنی بود بکیساتی ای بوبکر نام
 ۵۰ یک شب اندر مجمعی بنشسته با اهل صفا
 دور ازین حضرت مگر بیماری شه راشنید

دشمن حق است آن کو با تو باشد کینه و
 حق دهد نیکی بدانکس کز بدی دارد حذر
 بود چون اندیشه اش باطل هبا گشت و هدر
 با کیان نسبت توانست کرد ایا خیر البشر
 حامی شرع محمد تابع عدل عمر
 قلب و تصحیفش به بین کارش نگر زیر و زبر
 هان نظر در قلب بعض افکن طرب باشد بطر
 مرغ جان بد دلانرا صولتت بر کند پر
 زندگانی جسم را بی جان نمیبندد صور
 زانک بس مشکل بود از جان خود کردن گذر
 سالکانرا باشد از ارشاد تو زاد سفر
 خرقه آلاید بشید و زرق بهر سیم و زر
 میرسد گر سازدش از اطللس چرخ آستر
 کان شجر را برگ دولت باشد و نصرت ثمر
 چون بشوید لایزل الماء نقشاً فی الحجر
 ملکیت این باد و ذاتت در پناه دادگر
 میشود هرمو بر اعضای رعیت نیستتر
 پیش حق باشد دعای اهل حاجت را اثر
 صادق و پاک اعتقاد و مؤمن و نیکو سیر
 از خدا و مصطفی گفتی و قرآن و خبر
 همچو مرغ نیم بسمل بر طپیدش دل ببر

عمر باقی را بشه بخشید و دردم جان سپرد
 گرچه جان بازان بسی هستند در کوبیت ولی
 بی شمر کس عمر یکساله بشه بخشیده اند
 ۵۵ گوز راه عارضه بر عارضت گودی نشست
 شکر ایزد کان کدورت شد مبدل با صفا
 روزی ار خورشید عالم تاب میا بد کسوف
 باز میگردد جهان روشن بنور طلعتش
 هر که نتواند ترا دیدن بدیده کور باد
 ۶۰ بنده دور از حضوتت حمای محرق دایم
 مدتی آن تب همه شب پرسش گرم نمود
 چونکه بر پای آمدم بادستگیری عصا
 اوقاتم ناتوان زان بار با پشت دوتا
 گرچه آن درد از میان رفت از میانم بر نداشت
 ۶۵ درد پایم دست داد از علت بلغم مرا
 خواستم کایم بسر بر آستان شه ولی
 درد سر اینجا نیاوردم محل آن نبود
 آمدم اکنون برین درگاه بدیده زانک هست
 چون هلال از شمش دور افتد شود بدرای ^{محب}
 ۷۰ آفتابی بدر در دور از تو دارد روشنی
 طوطیم شیرین سخن شکر تو گویم روز و شب
 فی گران جان شاعرم من نه گران دارم طمع

شاه باقی باد اگر آن اهل دل شد جان سپر
 گشت در شهر و ولایت او بجان بازی سمر
 تا بود در دور چرخ ایام عمرت بی شمر
 تیره گشت آینه جان همه زان ره گذر
 وان شب اندوه را خوش خوش پدید آمد سحر
 میشود عالم سیه در چشم مردم سر بسر
 چون بفرخ طالعی از عقده می آید بدر
 باد هر موی مژده در دیده اش تیر و تیر
 بود جانم در تب و تب از تفت و سوز جگر
 بر تن بیمار من دلسوزی ای بوش مگر
 دست زد ناگه چو کوهم در کمر درد دگر
 چون توان بار گران برداشت بی زور کمر
 من کناری کرده ام تا خود چه باز آید بسر
 رنگ صفرا بی نمودی روی زردم زان ضرر
 بود در پی درد پا میداد او هم درد سر
 چندگاه با درد پای خویشتن بردم بسر
 توتیای دیده عنیده ام این خاک در
 شد هلال این بدر دور از رویت ای خورشید فر
 خود کجا بی مهر یابد روشنی دور قمر
 گر نگویم زهر بادا در مذاق من شکر
 با همه هستم سبک روح از ثقیل نیست جر

۷۵ گورسد هر روزم از بحر عطایت یک نوال
 داعی دیرینه ام شاها عنایت کم مکن
 کی روا باشد که با شیرین زبانی این زمان
 بیشتر اوراد این داعی دهای جان تست
 تا بود در ملک دین نام براهیم خلیل
 در جهان نام خلیل الله ابراهیم باد
 باد ملک در امان حق زهر شور و فتن
 ۸۰ نو جوان شهزاده شیرانسته نهال دولت
 اسم او فرخ یسار از آسمان آمد فرود
 همچو او فرخ پسر از مادر گیتی نژاد
 تخت و بخت مستدام و اهل بیت شاد کام
 خنجر خصمت چو گردد تشنه از سوز درون
 ۸۵ باد شش چیزت ملازم با وجود از شش جهت

استخوانی خواهم از کس از سگم کمتر شمر
 مادح این خاندانم من ز ایام صغر
 چون کبر باشم ترش رو مانده در سن کبر
 داعی کمتر چه گوید از دعایت بیشتر
 تا نهند اسلامیان بر کعبه روی از بحو بر
 کعبه حاجات باد این خاندان معتبر
 باد جانت در پناه حق زهر خوف و خطر
 بر خوراد از عمر و دایم بادش از اقبال بر
 بخت و دولت در یمن و در یسار او نگر
 قرّة العین است روشن باد از چشم پدر
 دوستان با عیش و نفع و دشمنان با رنج و ضرر
 بر سراب خنجر تیز تو بادش آب خور
 صحت و امن و سلامت دولت و فتح و ظفر

وله ایضاً فی مدحه مدّ ظلّه

آفتاب خسروان ای سایه پروردگار
 هست بر لوح فلک القابت اوراد ملک
 تو خلیل الله ابراهیمی و یار تو حق
 گر به کینت آتش افروزد عدو و نفرو دس
 ۵ تاجداران را بخاک پای تو فروست و هست
 روزگار آنکس که با تیغت دم آرد از نبرد

عالمی بگرفت نور دولتت خورشید وار
 نصرة دنیا و دین عادل دل نصرت شعار
 در گهت را کعبه خوانند از صغار و از کبار
 گردد آتش از دم ریحان خلقت لاله زار
 کمترین بنده تو سروران را افتخار
 در دم آرد او را دمار از روزگار او برآر

نیزه خطی که داری راست میماند بهار
 چون ابو مسلم که در آوار زد حکمش سریر
 نصرت از قحقر درآمد با تو در راه رجا
 ۱۰ گرهوای لطف دلجویت دمد در کوهها
 از دم لطف تو خند در میان کوه کبک
 از خشک سازد نسیم لطف تو پیدای من
 خلعت دولت ترا زبید بر اوزنگ شاهی
 چرخ راح عیش بدخواهت نگون سازد ز دست
 ۱۵ در شتا گو با چنین خلق و نسیم روح بخش
 دید حاسد همچو شاه البرز تمکین ترا
 سکه دار عالمی آنکس که باشد با تو قلب
 روز دشمن تار شد چون مار می پیچد بخود
 پادشاهها شکوه ای دارم ز جور دور چرخ
 ۲۰ میزند چون بخت هر ساعت لگد بر کار من
 نظم راهستم نظامی گنج گنج سخن
 با وجود همت دست جواد تو ارس
 مجلس شه جنت آبادست و حاسد در غمش
 در قوا باغ علو از کعبه این آستان
 ۲۵ من پیاده همچو فرزین بر بساط شاه رخ
 باد پای سرکش پولاد سم درگاه غم
 رهبرم در هر طریق او بود و من از مقدش

خصم را با آن زیپای افکن بگوسر بر مدار
 با تبر فرق عدو بشکاف آیا عالی تبار
 خوف در دل ماند اعدا را و در جان اضطراب
 ورنسیم خلق خوشبوییت وزد در کوهسار
 وزره بوی تو خواند بر فراز شاخسار
 از بهار آرد سموم قهر تو بیرون بخار
 دیگری چون پوشد آخر این لباس مستعار
 تا شود آن راح بروی در تموز غصه حار
 مجلس عشرت بر انگیزی شتا گردد بهار
 شد روان سیل غمش از دیده چون رود قصر
 بر محک آفرینش کی بود صاحب عیار
 باد چون زلف بتان کارش همیشه تار و مار
 غم بسی دارم ندارم غیر لطفت غمگسار
 سبز خنک تو سن گردون دون نابکار
 ز آب تر تر تو تر آمد شعرم با انتشار
 سایل سرگشته ای باشد روان در هر دیار
 هر دم اشک حسرتی بارد بچشم رود بار
 با مراد دل رسند از اهل دل چندین هزار
 تو براسب پیل تن از همتم کودی سوار
 دلدل اشقر نژاد و رهنورد راهوار
 ایمن و آسوده بودم در نهان و آشکار

پنج وقت از چار سو تیار او فرمودهی
 فتح ضم شد بارکاب شاه و دشمن کسریافت
 ۳۰ بنده خاکی بر آن اسب چوکوه آمد زدشت
 ناکهان در ره قتاد اسب سرافزام ز پای
 گاه افتادی پیشت و دست و پا کردی دراز
 هر طرف کردی نظر بیچاره بهر چاره ای
 چون نبود اورا زبان نطق در حال چنان
 ۳۵ گفتم ای سرکش چه افتادت که چون زلف تبتان
 میکشیدی بزم ار کام فتادی در ره
 گفت کار این بار سخت افتاد از آنستم چنین
 اختیاری داشتم همچون عنان در دست تو
 گفتمش شکر قدومت چون گزارم کز رخت
 ۴۰ گفت اکنون میروم را هی که نتوان بازگشت
 گفتمش تو میروی من باز میمانم ز تو
 پس عجب وقتی پیاده در رهم بگذاشتی
 باد پای چو تراز دستم برنش شد حیف
 گفت تا جان در تن من بود بودم زان تو
 ۴۵ گفتمش هی من درین یورش پیاده چون روم
 من درین حالت بجان کندن تو مغزم میبری
 گفتم اندر حضرت شه گرنشان یابد ز تو
 گفت نتوان سرکشی بر آستان شاه کرد

پنج سالش داشتم این نوع با ناچار و چار
 شاه را چون عزم لشکر جزم شد بر کوهسار
 تازگود ره رکاب شاه بوسد چون غبار
 تاجه افتادش چه در راه آمدش زان رهگذار
 گاه غلطیدی ز تشویش شکم بر خاک خوار
 من همی مالیدمش کف بر دو چشم انتظار
 با زبان حال گفت ای یار دست از من بدار
 دمبدم برخویش می پیچی بدین سان ببقار
 بارگیر من تو بودی با توام می بود کار
 بازگیر از من چو افتادم کنون از کار و بار
 کی بدست آرم چو رفت از کف عنان اختیار
 هر زمانم منزلی می بود در لیل و نهار
 چون ترا با خود نخواهم برد شکر آن گزار
 تو نفی مانی و میماند خیالت یادگار
 یار را در راه نگذارد بدین سان هیچ یار
 اسب خود بادست در کف باد را نبود قرار
 جان سپردم هان توام اکنون براه حق سپار
 گفت رو بر ... همدوشان من می شو سوار
 درد سراز من ببر وز دور بنشین سر بخار
 چون کنم گوشت برم یا سر بگوای دلفکار
 دست از گوشت بدار و یک نفس گوشت بدار

کامت اراست در راه طلب گامی بنه
 ۵۰ آفتابا مهر بنما بدر را کین چرخ دون
 کامبخشی اهل حاجت رو برین در کرده اند
 آن سیه قیطاس اسب از جود شه بود اربنت
 در رکاب دولتی خود کم نخواهد بود اسب
 آستان کعبه ارباب حاجات آمدست
 ۵۵ تا همیشه بهر دفع لشکر زنگ و حبش
 لشکر منصور همراه تو باد از شرق و غرب

رو به حضرت کام خواه از کامبخش کامکار
 دایمش سرگشته میدارد بدوران ذره وار
 چون بر آوردست حق حاجات ترحمت برار
 کوه پیکر قلعه ای خواهم بلند و استوار
 در ره مدح تو فکر من قطارست و مهار
 حاجت از کعبه روا گردد سخن شد اختصار
 هر سحر شاه ختن جیش آرد از چین و تار
 فتح و نصرت در یمن و بخت و دولت در یسار

وله ایضاً فی مدحه

دلا بین رخ و قد و دهان آن دلبر
 بهشت و طوبی و کوثر خوشند بادوسه چیز
 شراب و شاهد و شکر مدام ذوق دهند
 بکام و در برو در خور چه خوش بود که بود
 ۵ حریف و مونس و همبر مراسه چیز آمد
 فراق و فکرت و آذر کنند دلها را
 خراب و خسته و مضطرب شدم ز جور سه چیز

یکی بهشت و دوم طوبی و سوم کوثر
 یکی شراب و دوم شاهد و سوم شکر
 یکی بکام و دوم در برو سوم در خور
 یکی حریف و دوم مونس و سوم همبر
 یکی فراق و دوم فکرت و سوم آذر
 یکی خراب و دوم خسته و سوم مضطرب
 یکی سپهر و دوم گردش و سوم اختر

سپهر و گردش و اختر برای خدمت شاه

یکی مطیع و دوم تابع و سوم چاکر

مطیع و تابع و چاکر بحکم شاه خلیل
 ۱۰ زمان و کشور و دولت مخالفانش را

یکی زمان و دوم دولت و سوم کشور
 یکی نقیض و دوم دشمن و سوم کین ور

نقیض و دشمن و کین و رشده براه عدد
 گیاه و لاله و عبهر بچشم حاسداو
 حسام و نیزه و خنجر بدفع بدخواهش
 نهنگ و افعی و اثر در به بحر و بر باشند
 ۱۵ مهیب و قاتل و منکر ز تیغ تو ای شاه
 حقیر و قاصرو ابتر بود عدویت را
 وجود و قوت و پیکر ز عدل و دین تو یافت
 نماز و خطبه و منبر بدور تو شده اند
 عزیز و نامی و سرور دهند عالم را
 ۲۰ نظام و رونق و زیور گرفته اند از تو
 جهان و عامه و لشکر ترا همی خوانند
 حکیم و عارف و مظهر سه معنید الحق
 عیان و روشن و انور بهر رای تو شد
 سپهر و انجم و خاور دهند جیش ترا
 ۲۵ کمان و جوشن و مغر بروز رزم بود
 بدست و درتن و بر سر کنی تو اعدا را
 نگار و چادر و معجر سه تن شمار دینک
 شجاع و سرکش و صفر سه نامور بودند
 پشنگ و خسرو نوزر نوشته اند برت
 ۳۰ رهی و بنده و کهتر برند نام ترا
 قباد و قیصر و سنجر به پیش همت تو

یکی گیاه و دوم لاله و سوم عبهر
 یکی حسام و دوم نیزه و سوم خنجر
 یکی نهنگ و دوم افعی و سوم اثر در
 یکی مهیب و دوم قاتل و سوم منکر
 یکی حقیر و دوم قاصرو سوم ابتر
 یکی وجود و دوم قوت و سوم پیکر
 یکی نماز و دوم خطبه و سوم منبر
 یکی عزیز و دوم نامی و سوم سرور
 یکی نظام و دوم رونق و سوم زیور
 یکی جهان و دوم عامه و سوم لشکر
 یکی حکیم و دوم عارف و سوم مظهر
 یکی عیان و دوم روشن و سوم انور
 یکی سپهر و دوم انجم و سوم خاور
 یکی کمان و دوم جوشن و سوم مغر
 یکی بدست و دوم درتن و سوم بر سر
 یکی نگار و دوم چادر و سوم معجر
 یکی شجاع و دوم سرکش و سوم صفر
 یکی پشنگ و دوم خسرو و سوم نوزر
 یکی رهی و دوم بنده و سوم کهتر
 یکی قباد و دوم قیصر و سوم سنجر
 یکی گدا و دوم عاجز و سوم احقر

گدا و عاجز و احقر ز همت تو شوند
 بزرگ و عالی و بافر تو پیش تو بدر
 غریب و بیگس و بی بر شدم چو نت از من
 رفیق و همدم و غمخور نماند از آنم نیست ۳۵
 هوا و زینت و لنگر همیشه تا دارند
 سما و محور و کوب چو بخت بادندت

یکی بزرگ و دوم عالی و سوم با فر
 یکی غریب و دوم بی کس و سوم بی بر
 یکی رفیق و دوم همدم و سوم غمخور
 یکی هوا و دوم زینت و سوم لنگر
 یکی سما و دوم کوب و سوم محور
 یکی معین و دوم ناصر و سوم یاور

وله ایضاً فی مدح والدۃ السلطان طاب ثراها

دو شینه شب من و دل آشفته روزگار
 دل همچو لاله سوخته و داغ بر جگر
 گاهی چو شمع بارخ زرد و تن ضعیف
 گاهی چو غنچه تنگ دل و پر زخون درون
 ۵ پیر خرد که واقف احوال عالم است
 گفت ای که بر سپهر سخن بدر روشنی
 ده روز شد که موب بیکای رسیده است
 نی رفته ای بخدمت و نی کرده ای سلام
 رو آستان عالیہ دریاب و در نشان

بودیم هر دو با هم در فکر غم فکار
 من سر ببر فکنده زانده بنفشه وار
 در تاب تب نشسته و با چشم اشکبار
 گاهی ز فقر مانده تپیدی دست چون چنار
 چون با وقوف شد ز غم گشت غمگسار
 در ابر غم گرفته چوایی مباحش تار
 با خیر و با سلامت و با عز و با وقار
 برخیز و چند باشی در فکر کار و بار
 احوال عرضه دار به بلفیس نامدار

خاتون هفت پرده عصمت با عتصام

مخدومه کریمه نکو رای نیک نام

آن مریمی که نطق مسیحا کلام اوست
 دولت بدر گمش چو سعادت کنیز کیست
 قیدافه ای که تخت سکندر بکام اوست
 اقبال نیکبخت چو شادی غلام اوست

نام نگو که حاصل دنی و عقبی است

آینه ای که روی نمودی بهر نظر

۱۵ بانوبت خلیلی عالی مقام شد

صدیقه است و محترمه باد حرمتش

در خلد روح فاطمه خواتون آخرت

اورا شدست حاصل و این نیک نام است

پوشیده چهره در نمود از اعتصام است

آوازه های نیک شنو در مقام است

آنکس که یافت حرمتی از احترام است

شادان روز نیک و صلاح مدام است

ذاتش بنور مطلق حق واصل آمدست

اسمش ز اسم اعظم حق حاصل آمدست

ای باغ خلد کوی وفای تو گلستان

۲۰ دولت بر آستان تو یک چاکرست و من

ای خاک در گه تو شده کحل انس و جان

گر شمع در رخت بزبان خیرگی کند

حاسد چو دید چادر بخت تو چون سخن

چون نکس آنک پیش تو دارد نظر بخوش

۲۵ سوسن مثال پیش تو آنکو لسان کشد

خورشید در سرای تو زان روی محروست

بر بام قصر تو مه شبگرد اگر شبی

گردون روان ز روی هوا از سر غضب

بزم ترا دو خادمه نسوین و ارغوان

سوگند می خورم بخدا و بر آستان

با خاک در گه تو گرفتست انس جان

دست قضا بتیغ بیندازدش زبان

بها د دلق بر جگر از غصه لاله سان

خالی ز سیم و زر نبود درهمه مکان

چون بید از خودش نبود بهره در جهان

کز هیچ وجه دیدن رویش نمی توان

از روزنه نظر فکند بر کنیزکان

اندازدش نگون ز دریچه بر آستان

دولت ترا همیشه ز رب جلیل باد

رب جلیل ناصر جان خلیل باد

۳۰ بلقیس تخت همتی و جم گدای تست

خواتون آسمانی کوراست زهره نام

عصمت پناه ملکی و عفت برای تست

پرده سرا کنیزک پرده سرای تست

زینسان که آدمیست بذکر تو بر زمین
چرخ نهم که خواند فلک چرخ اطلش
همچون سمن بنفشه و سوسن کنیز کند
فرزندت آن خلف که ملک در دعای اوست ۳۵
با اوست همچو نور هدایت رضای حق
زیرا که کار دولت او بارضای تست^۱
بر آسمان فرشته بمدح و ثنای تست
در تکیه گاه قدر یکی متکای تست
در مجلسی که بوی خوش جانفزای تست
روزش ز روز به بود این از دعای تست

خضم تو با دهچو خلال از غم اجل
وز حادثه مباد خلیل ترا خلل

شروان ز خیر خواهی تو خیروان شود
تنها نه قلعه است گلستان ز روی تو
آینه ایست پاک ضمیر منیر تو ۴
در بند راحسود چو از تو گشاد دید
دارم امید آنک از ایام بعد ازین
در خانه وجود یکی دوستش مباد
خوش باش و کام ران که خداداد دولت

ارزد ز روی منزلت و عز و سروری ۴۵

تاری ز معجز تو بتاج سکندری

ای آفتاب اوج عطا ماه انجمن
هرگز مباد ذات شریف ترا زوال
من بدر آسمان کلامم بر اوج نظم
چندین هزار سال فلک سیر کرد وجست
روشن ز تست کار زمین دیده زمن
از جور دور گردش ایام پرفتق
تو آفتاب لطف نظر سوی من فکن
بدری چو من پدید نیارد در سخن

۱- در متن - اوست - نوشته شده .

۵۰. لیک از جفای اهل و عیال و ز فکر قرض
 در سخن بحضرت آورده ام کنون
 بر من وظیفه بود دعا و ثنای تو
 باشد بجای خویشتن الحق اگر تو هم
 همچون هلال زرد و ضعیفم در رخ من
 می باید از تو در ثمن مرا ثمن
 افزون شد آن و منت آنم بجان و تن
 افزون کنی وظیفه ام از لطف خویشتن
 تا چرخ را مدار بود مهر را نشان
 دولت مقیم باد برین عالی آستان

وله ایضاً فی مدح حرم الاعلی دامت عصمتها

السلام ای آفتاب دولت دنیا و دین
 با حریمت حرمت بیت الحرم باشد از انک
 آسمان مردم که باشه همنشینت دید^{گفت}
 فی غلط گفتم که بلقیست کنیز کمترست
 ۵ هر چه فرمائی بدولت آنچنانست آنچنان
 با تو دولت هم عنانست و سعادت هم^{کاب}
 عصمت را حور اگر بیند درین جنت سرا
 گرز روزن بگردد مه بر تو یکشب بی ادب
 حشر و نشر ت باد با خاتون محشر فاطمه
 ۱۰ میوه امید شروانشه ز باغ دولتست
 اسم اعظم هیکل جان و تنش بادا که^{هست}
 ای ترا نور سعادت از خداوند مبین
 هست عالی آستان کعبه دنیا و دین
 هست این بلقیس ثانی با سلیمان^ن همنشین
 باشد انگشت ترا ملک سلیمان در نگین
 آنچه تو گفتی بدولت این چنینست اینچنین
 تو سن تند فلک را میکند حکم تو زین
 از خجالت برنگیرد دیگر از رو آستین
 سرنگون اندازدش گردون ز روزن بوزمین
 زانک هستی ملک را عصمت پناه راستین
 باد از باد خطر در حفظ رب العالمین
 بر سر او سایه بان از شهر روح الامین

میخورد دولت بجان او یمین کو فرخ است
 پس بدین معنی است نام نیک او فرخ یمین

در پناه و سایه تو پدر آسوده باد
 نیک بختا بنده هستم داعی این خاندان
 ۱۵ آفتاب اوج لطفی بدر کمتر ذره ات
 میکنم گستاخی و میگویم اینجایک سخن
 نیست چون سلطان خلیل الله شاهی^{جهان}
 در خراسان و سمرقند و عراق و شام و روم
 طبع من بحر است پر معنی و موجش گوهر است
 ۲۰ میکنی انعام با گویندگان بزم شاه
 من که بایک بیت صد گوینده را بخرم
 از رکاب شاه اگر ماندم جدا هم عزت
 خالیا بر آستان دولتت رو کرده ام
 تا بود در ملک عالم از غم و شادی نشان
 ۲۵ باز بینی زود با فتح و ظفر دیدار شاه

کز پدر دارد نشان این گوهر پاک ثمن
 مدح خوان اهل بیت طیبین و طاهرین
 ذره پروردن طریق آفتاب آمد یقین
 لطف فرما گوش دارش زین غلام کمترین
 نیست در آفاق چون من شاعر سحر آفرین
 پنج نوبت می زنم با قوت شعر متین
 میفشانم در ثنا خوانی همه در گزین
 یک هزار ست آن وظیفه وجه هر سالست این
 بهر چه بی و جهم از انعامت آخر باز بین
 داشتم درد مفاصل بود از آن جانم حزن
 بنده این آستانم بر میفشان آستین
 شادمان باشی مبادت خاطر شادان غمین
 برخوری از بخت و بادت دولت و نصرت قرین

وله ایضاً فی تهنیه الولاده

گوهری در مخزن جان داشت پنهان^ن روزگار
 دیده دولت منور شد بنور خسروی
 ملک جان روشن شد از ماهی که در دور قمر
 غنچه دل همچو گل هردم ز شادی می شکفت
 ۵ گویی آن شب اجتماع آفتاب و ماه بود
 بهر او گاه تولد فال دولت می زند

جان دیگر یافت عالم کان گهر کرد آشکار
 افسر شاهی مزین شد بدر شاهوار
 از برای او کشیدی چشم دوران انتظار
 کاینک اندر باغ جان شاخ امید آمد بیار
 کین بلند اختر پدید آمد ز برج اقتدار
 بخت و اقبال و سعادت از زمین و آرزو بسیار

در هما یون مقدمش کز عالم جان میرسد
گشت سیراب از قدوش ملک را کشت امل
از محرم نوزده شب رفته بود و صبحدم
۱۰ اختر سعدی پدیدار آمد از برج شرف
مشتی چون دید کامد طالعش میزان عدل
زهره از شادی که صاحب طالع این طالع است
مرغ شاهین بر ترازو گرچه لیا آمدست
شد ظهور مهدی ای کز بهر امن ملک و دین

۱۵

گوهر آل کیان در دانه بحر وجود

با حساب ابجدش تاریخ این مصرع برار

ابر رحمت کرد باران گوهر از بهر نثار
یافت زو بهر امید آنکس که بود امیدوار
روز آن یکشنبه و فرخنده روز اختیار
آفتابی گشت طالع از سپهر اعتبار
گفت شاه اینست و این را راستی باشد شعار
می نوازد بر سپهر عیش چنگ سازگار
هر طرف تا راستی نبود نمیگردد قرار
پرورش در مهد خیرش میدهد پروردگار

زان زمان کین عیسی جان بر زمین بنهاد پای
هست گیتی را بشارتها ازین طفل بشیر
هم براهیست امش هم محمد هان خلف
از خلیل الله ابراهیم آمد در وجود
۲۰ بر زمینی کو قدم بنهاد نبود دور اگر
می نماید در نظرهاروی او اشکال سعد
معالمی دارند پراز شکر شکرش دهان
گر خورد صد سال آهوی ختن خون جگر
هر که او را پرورد جان پرورد بی هیچ شک
۲۵ دایه جان لولویی میخواست از بهر شهی
آمدی گهواره پوشش اطلس سبز فلک

بر فلک دارد زمین از مقدم او افتخار
یارب ازین قدوش ملک را آسوده دار
جان فرود اجداد را یک یک بنام و اقتدار
جان بقربانش کنند اهل دل اسماعیل وار
زان زمین پیدا شود چون زمزم آب خوشگوار
اختر مسعود زین ها رو نماید صد هزار
یارب او را با نبات خیر در عالم برار
کی پدید آید ازین سان نافه مشک تار
آن که جان را پرورد کی غم خورد از کار و بار
گوهر مقصودش آمد همچو دولت در کنار
همت والای او گر بودی او را خواستار

پَر طاووس فلک را باد بیزن کرده اند
 شیر دانش می دهد دورانش از پستان بخت
 لوح مینای فلک را در خط حکم آورد
 ۳۲ باش تا گل های بخت او زهر سو ب شکند
 باش تا چتر جلال او بر آید بر فلک
 باد قهرش بیخ بدخواهان براندازد چون خاک
 همچو بومسلم زند بر فرق بدکیشان تبر
 صبح اقبالش هنوز این دم بشادی میدمد
 ۳۵ دانش گیرد ز لیخای جهان بادست مهر
 در بهار دولت از بهر سرافرازی او
 در زمین دولت ارتخم امید ی کشته بود
 گوهر تاج سلاطین آنک از قدر و شرف

تا ملکس راند ز مهد عالیش خدمت گزار
 تا از و ارباب دانش را بود عز و وقار
 بر کنارش چون نهاد استاد لوح زرنگار
 کین بجز یک غنچه نونیت از باغ بهار
 باش تا صیت کمال او بیابد انتشار
 آب لطفش آتش فتنه نشاند چون عبار
 تقویت یابد بسی اسلام ازین عالی تبار
 باش تا اقبال را روشن کند خورشید وار
 چون براندازد نقاب این یوسف حسن از عذار
 روز و شب دست دعا بر فلک دارد چنار
 گشت از ان امید برخوردار شاه کامکار
 بر سر آمد چتر او زین گنبد نیلی حصار

شاهباز اوج دولت شه خلیل الله که هست

گردن گردون بامرش همچو طوطی طوق دار

۳۴ آن خلیل الله که اورا ملت ابراهیمی است
 راعی خلقت و در ایام عدل شاملش
 خصم روبه فعل با او چون تواند پنجه زد
 هر که قلب خویش را با او چو ز خالص نکرد
 باد لطفش از گل شوره گل سوری دهد
 ۴۵ ای که هستی با عطا بر مسند همت مقیم
 خصم اشتر زهره گر گردن به پیچید و گریخت

کعبه دین است کوشش سد ملکش ستوار
 گوسفندان را بغیر از گوگ نبود یار غار
 کو بضر ب دست سازد شیر گردون را شکار
 بر محک آفرینش کی بود صاحب عیار
 آتش قهرش بخار غم بر آرد از بحار
 وی که هستی در وفا بر مرکب نصرت سوار
 ساربان حکم کودش باز در بینی مهار

هرکرا دانی که حق شناس و کافر نیست
 چون ترا شاه ولایت هست دولت قاهره
 در میان خون بدخواهان چو میرانی فوس
 تیغ عالم گیر چون خورشید برکش زانک هست ۵۰
 تاج بخشا از برای این مبارک تهنیه
 در مدحت را بالماس طبیعت سفته ام
 شعر من فرزند من آمد بوجهش در پذیر
 کار شاعر خود چه خواهد بود جز مدح و دعا
 ۵۵ گاه در مجمع بذکر مدحت شه ذاکرم
 گاه در خلوت بفکر جمع اشعار خوم
 هرکجا بودم به یمن دولتت بر دم گرو
 آفتابی تا بکی از بدر تابی روی مهر
 چاره شد تا مرا از خدمتت دارند دور
 ۶۰ در قفیر آسمان یک دانه ام از قوت نیست
 نیست جز یاد تو کارم یادگار بنده کن
 نیست از شعوم غرض غیر از دعای دولتت
 میکند با من هوا سردی ضعیفم چون کنم
 تا ز افلاکست فرزند جهان را نه پدر
 ۶۵ یاد نه گودون و هفت اختر بحکم رای تو
 دوستان با فتح ضم در اجتماع و انتظام
 باد بابای جهان فرزند فرزندان تو

در دم آر اورا دمار از روزگار او برار
 دشمنان را سرفکن با تیغ همچون ذوالفقار
 شهسواری می خرامد در میان لاله زار
 حکمت از چین تا بشام و از ختن تا زنگبار
 میکنم امروز پیشست گوهر معنی نثار
 تا کند دست زمان و گوش عالم گوشوار
 بشنو از من گوهر پاکست نیکش گوش دار
 روز و شب کارم دعای تست زین بهتر چه کار
 از لطایف و ز نوادر با صغار و با کبار
 تا بنام شه گذارم نام و دیوان یادگار
 از سخن گویان عالم از کبار و از صغار
 از غم دوران هلاکی گشت و شد زرد و نزار
 ضعف و بیماری و حزن و بی پراقی هر چهار
 هم مگر از خرمن انعام شه یابم تغار
 بیش از آن کز من بجز یادی نماند یادگار
 فخر من از تست ورنه دارم از اشعار عار
 پشت گرمی خواهم از جود تو در لیل و نهار
 تا ز چار ارکانش آید چار مادر در شمار
 از تو هر فرزند بادا عالمی را شهریار
 دشمنان با درد و غم در انقطاع و انکسار
 باد در فرمان تو هفت و شش و پنج و چهار

وله ايضاً بمدحه في تهنية الختنة والولادة

سحرکز طاس سیمایی برآمد کعبتن زر
 مقیمان جهان دیدم بزیر تخته غبرا
 یکی را نقش و خوانده یکی در نقش خود مانده
 یکی در کار خود فارد زیاد اسباب و خاطر خوش
 یکی در ملک دولت خانه گیر عشرت و شادی
 بسوی بارگاه شه گذر کردم در آن دیدم
 همه خوش درگشاد از بازی منصوبه دولت
 همه بر نقش هم عاشق گهی عذرا گهی و امق
 بساط شاه را الحق چنان دیدم دین دور
 بر آن دولت دعا خواندم بدین شادی ثنا گفتم
 ترا بدر سخن خوانند و چون خورشید مشهوری
 عطارد کاتب نظم تو آمد در دوم دیوان
 برای در نظمت مشتری از آسمان آید
 خصوصاً ختنه سور میر بهرام جوان بختست
 ۱۵ دین سببت ترا فرض است اوصاف و ثنا گفتن
 چو پیش شه روی فردا که تا گوهر بری آنجا
 بزیر رقعۀ ازرق فروشد مهره اصغر
 بیازی مهره ها چیده حریف نزدیک یگر
 یکی را داو در پنجه یکی را مهره در ششدر
 یکی در درد و رنج دهم ز فکر هر سه تا ابر
 یکی آواره راه طویل از جور بوم و بر
 اکابر با هزاران شادی و اقبال و عز و فر
 ز جان با یکدیگر یک دل سر آورده بهم یکسر
 تمامی را دعا گفتم چو دیدم فصلستان بی مر
 که میگردید بر نقش مرادش چرخ باز یگر
 خود چون دید دلشادم مرا گفتم ای ثنا گستر
 بمعنی بدر شروانی و از شمس طیس اظهار
 نوای زهره بر قول تو باشد بر سوم منظر
 سخن را در ثنا خوانی رسان برگیند خضر
 که کیوان بر در ایوانش هند و بیست فرمان
 چو اهل سنتی ذکری بکن فرضی بجا آور
 در آن بزم فرح افزا بخوان این مطلع رخور

مبارک بادت این شادی ایا شاه همایون فر

معز دولت و دین شه خلیل الله دین پرور

فریدون فروجم جامی و دارا را و فرخ رخ
 تهمن تن مویدید سیایش و ش سکندر در

بملک دین خلیل الله ابراهیم خوانند
 ۲۰ بتخت دولت آزادی غلام مقبلت شادی
 نسیم خط مشکین تراهند و شده سنبل
 نسیم لطف تو گرمیدمد بر آتش سوزان
 سریر دولتت قایم سرور عشرتت دایم
 صفات شه کرم اول پس آنکه تهنیت خوانم
 ۲۵ زهی خوشید معنی را ضمیر رشتت مطلع
 ظفر در تیغ تو ظاهر هنر با ذات تو لازم
 هر آنکو عود دل ننهاد خوش بر آتش شوق
 بسرگردد چو پرگار از خود از آهن بود پایش
 هم از پستی تیغت بازوی دین میشود فربه
 ۳۰ عدو گر بر گل اندازد نظر خارش بچشم آید
 کمین یک بنده تو افتخار پر دلان آمد
 امیر در گهت را دید ترک آسمان گفتش
 عدویت خویش را گرچه بترکی بک هیخواند
 پس این دست اجل آخر بجنجرها چه سازش
 ۳۵ سپهر کهنه پوش ارچه مقدم پیر دوراست

که در هم بشکنی بدکیش راه چون بت آذر
 سعادت خوشقدم بنده مبارک نیک پی چاکر
 عبیر خلق خوشبوی ترا خادم بود عنبر
 بیکدم در هوای تو گلستان میشود آذر
 چه نیکو محضری داری خورشید بادای نیکو محضر
 که بر سنت بود تقدیم فوض از قادر داور
 زهی انوار دولت را مطهر ذات تو مظهر
 سخا در دست تو مدغم کرم در طبع تو مضمهر
 تنش سوراخ باد از درد و سوز سینه چون مجمر
 هوانکو در خط حکمت نیاید راست چون مسطر
 هم از دست سخایت پهلوی کان میشود لاغر
 اگر آبی خورد خصمت شود در جنجوش خنجر
 که هست اسفند یارش رستم آفاق را مغرور
 که خالق بپردی سانکا بو فروغ دولت ای سرور
 همیشه داشتی در بر زیم تیغ تو بکتر
 که بکتر بر درید از هم بخون دل شد آن بک تر
 ولیکن هست کمتر چاکرت را چاکر کمتر

جوان بختا جوان دولت خلف داری و امروزش

بشادی ختنه خواهی کرد با صد زینت و زیور

نخواهد رفتن این شادی ز روح حور تا محشر
 که بادا در سپاه دولت از تو سرور و صفدر

بجنّت حور را زین ختنه شادیه است در باطن
 سپاه دولت از هر سوی ناظر چون ملک برو

مگر از نیشکر بند نیست بر سر پستی زاید
 ۴. بود با غنچه تشبیهش که بیرون آید از پرده
 ز مشک سوده و از عنبر ترطشت زیر پر به
 چو آلاید بخون لعل با نسبت چه را ماند
 اگر از شاخ مرجان دانه‌های لعل میریزد
 چو پیسته مغز معنی را همه در پوست بنمودم
 ۴۵ به بین این دولت دیگر که اول شب درین شادی
 مبارک طلعت و فرخنده طالع مطلع دولت
 گذشته از محرم دوازده روز و شب شنبه
 فلک با طالع فرخ موجه خواندش مه رخ
 بباغ سلطنت از نو برآمد شاخ امید
 ۵. بهم پستی خان شروانشه آمد تا از با شد
 در اینجا نکته ای هم هست توجیهش کنم نازک
 بگویم کان مبارک پی محل چون یافت چو آمد
 بخوش بختی و بهتر ساعتی در منزل دولت
 سرش غیب چون دارش خبر از ختنه سوراو
 ۵۵ سعادت در جهان جان بشر گشت و گوید
 شها در ختنه سور شاهزاده گوهر آوردم
 ز مهر طلعت تست این سرور و نور در مجلس
 سعادت از یسار و از یمینت میدهد مژده
 بدولت ابلق ایام بادا رام بهرامت

بجلدی تیز دست استاد قطعش میکند از سر
 گل او بشکند بهر سمن بویان نسوین بر
 که لایق نیستش پوشیده چوب خشک و خاکستر
 بود چون زنبقی نشکفته در برگ گل حمور
 ولیکن میشود آندم کزان حاصل شود گوهر
 ازین بهتر سخن در پوست چون گوید کسی بنگر
 زشه شهزاده ای آمد بصورت چون ماه انور
 مبارک مقدم و فرخ سعادت مند نیک اختر
 برآمد ناگهان ماهی منور کود بحر و بر
 بود تاریخ این مولود مه رخ روشن و درخور
 بقا بادش که تا یابد ز عمر و بخت و دولت بر
 وجود دولت شیر و انشهی را قوت دیگر
 بخوش وجهی که این معنی پسند دهر سخن پرو
 ره نه ماهه پیموده ملک با نه فلک هیر
 بدان آمد که در شادی برادر راستود یاور
 درین شادی قدم بنهاد و زو شادی شد افزونتر
 که این طفل بشیر آمد بشارت داد در کشور
 قبولش کن که در دیوان کنند ثبت با دفتر
 ز یمین دولت تست این صفا و عیش و لشکر
 که بادا از یسار و از یمینت دولت بی مر
 که از نور جبین اوست تابان زهره از مر

۶. همیشه تا که در ملک صفاشادی زندخیمه
 مباد از خاندان دولت شادی و عشرت کم
 همیشه تا بود عشرت درین فیروزه گون چادر
 ز اولاد و ز اتباع و ز مهر و مملکت برخوردار

وله ایضاً فی مدحه خلّدت خلافته

امروز چون شد ز رنگار این خیمه نیلوفری
 بدعین عیدش بر علم تاج زرش بر فرق هم
 از بهر عید آمد ملک تکبیرگویان بر فلک
 آن آفتاب ملک جان آن سایه حق در جهان
 روی جهان آرا نمود از خیمه شاه خاوری
 هم در عرب هم در عجم روشن بر شون پیکری
 مردم ثنا خوان یک بیک شه را ز مدت گسری
 کز طلعتش تا بدعیان نورهایون منطری

سلطان خلیل الله که حق هم ملک دادش هم نسق

نه چرخ چپود نه ورق دیوانش را در دفتری

بر درگمش هر روز خور چون بیرقی باز زر
 خنگ فلک بین رام او بر تخت بخت آرام او
 خلقش خوش و خویش نگو خلقش مطیع خلق و خو
 خصم انشد فرمانبرش از سر بیفتاد افسر
 فرمان گردون بسته کوس شهنشاهی زده
 روزی که آن خورشید فر آرد سپه را در محر
 شع شبستانش قمر شب چیت چتر عنبری
 خورشید رخشان جام او مه کوده پیشش ساعری
 فلک فلک با حلم او سرگشته از بی لنگری
 بیرون جهانند از چنبرش انگیز چرخ چنبری
 روشن چو خورشید آمده با طالع نیک اختری
 باشند چون فتح و ظفر جیل نجوش لشکری

بحریت اعظم همتش از ددو عالم قیمتش
 نو ماده خصمش چون زغن افتاده در دام محن
 فتح و سعادت رهبرش نصرت رفیق لشکرش

۱۵ بر آتش سوزان اگر یابد نسیم او گذر
 و باد قهرش ناگهان جنبد سوی آب

از روی پاکی طینتش مشهور عالی گوهری
 دارد ز چرخ پرفتق که مادگی کلاهی نری
 اقبال و دولت بردش دارند اسم چاکری
 ز آتش بروید در نظر خوش بوی گلبرگ طری
 آب از قف آن در زمان با طبع گود آذری

ای تابعت شاهان همه برده ترافران همه
افزون ز خاقان شوکت ده همچو جم و خدمت
خضم ارشود نرود سان هستی خلیل حق نشان
۲۰ هر کو بقولت بگرود از توجه انشاهی شود
ملکست با نسبت بدن بی جان نباشد زنده تن
پیکت سوی گرجستان کز تو برد پیغام جان
ذکر تو اوراد ملک حکم از سماکت تا سماک
بزم تو فردوس برین جای نشست نشین
۲۵ چون دولت از حق بود حکمت از ان مطلق بود
بر دولت صد آفرین کامد کراماتش قرین
هستی خلیل نامور داری ولایت چون ظفر
ای آفتاب سلطنت بر اوج داری منزلت
از روی معنی این سخن باشد به از در عدل
۳۰ این نظمهای من به بین افزون ز درهای نشین
در ملک معنی شاعرم در عالم فن نادرم
هستی تو خاقان زمان من بنده خاقانی نشان
در مدحتی عالی کهر بنو شتمی نلمت بزر
از خدمت درگاه شه گودور بودم چند که
۳۵ چون کعبه است این آستان بنده کعبه کاجها
این شعر بر کاغذ نگر گزیند حلوا بیست قر
هوسال تا دور زمان آرد و عید اندر جهان

محکومت انس و جان همه شاه سلیمان محضی
کم گشته پیش دولتت صد دولت اسکندی
قهوت چو پیشه ناکهان مغزش بر آرد سری
وانکو براهت کج رود نبود ز بختش هبری
بالله تو تن را بی سخن مانده جان در خوری
بی هیچ شک با کافران دعوی کند پیغامبری
انگشت قدرت را فلک فیروزه گون انگشتی
ساقی بزم حور عین جام تو جام کو روی
کی حکم را رونق بود گر حق ندارد یاوری
شک نیست مارا در یقین داریم بالله باوری
بیش از براهیمی اگر کم از خلیل آذری
شاید که روزی مکومت از بدر هم یاد آوری
این گفته جوهر شکن بستان چو هستی جوهری
هوبیت بدر ارز ازین ده بدره زر جعفری
در پیش طبع ساحرم گوساله باشد ساحری
با منطقم گاه بیان زهره بریزد از هری
چون زر ندارم در کدر هستم خجل از بی زری
از ضعف عالم بد تبه تقصیر خدمت نشوری
کردم بکعبه روی جان تا از گنه گرم بری
عید ست و در عید این قدر شیرین بود حلوا
اهل طرب از هر کوان آیند در عشرت گری

هر روزت از حق معین عید دگر باد ایقتن
بادت مبارک ماه صوم آسم تو باد اوراد قوم

بالله تو خود در ملک دین فرخنده عید دیگری
در سال و ماه و لیل و یوم از عمر و دولت برخوردار

وله ایضا فی مدحه مدّ ظلّه

شاهها همیشه حتی معینت نصیر باد
ایمان ملک را ز تو در دیده روشنی است
پیر و جوان دمای تو گویند روز و شب
هر جا که پای عزم نهی در رکاب فتح
۵ یک چاکر کمین تو در عالم ظهور
خواهد که زود میر شود دشمنت دگر
خضم شکسته پای ز سرنای تن مدام
با آفتاب مهر تو هر دل که گرم نیست
چون فی زخضم غیر صفیری نمائند است
۱۰ هر نادریست کوسپهت را شکسته خواست
بد خواه را بگیر و نکو خواه را بدار
هر تن که با تو همچو بصل ده دلی کند
گرچه هوای ملک و سرپرست خضم را
باب تو قبله گاه وضیع و شریف گشت
۱۵ باشد صحیح جمله حدیث تو در بیان
چون حنطه سینه عدویت را شکافت هم
هر بد دلی که همچو گمان با تو بد بور

فتح و ظفر سپه کش و دولت وزیر باد
خاک در تو سرمه چشم بصیر باد
بخت جهانت را نظار از چرخ پیر باد
نصرت در آن رخت چو عنان دستگیر باد
از روی قدر مملکتی را ظهیر باد
دیگر مباد زندگیش زود میر باد
از نوبت خلیلیت اندر نصیر باد
سرد و فسوده همچو دم ز مهریر باد
با کوس حرمیت چه بود آن صفیر باد
در لشکر حوادث دوران اسیر باد
فرصت تراست دایمت این دارو گیر باد
سر کوفته ز دست جفا همچو سیر باد
آواره از ممالک و دور از سریر باد
ذکر تو ورد جان کبیر و صغیر باد
شرح تو در زبانها شرح کبیر باد
بی وزن و زر دروی بسان شعیر باد
هر موی راست بر تن او همچو تیر باد

اقبال تو بشارت کمتر غلام تست
 ایوان هفت پایه کیوان چو نردبان
 ۲۰ چون مشتری بطالع سعد تو مشتریست
 مریخ ترک سرکش جلا آسمان
 خورشید تاجدار که ز پاش عالم است
 عواده فلک که ورا زهره است نام
 دیوان چرخ را ببطارد سپرده اند
 ۲۵ مه را ز نور مهر تو گر نبود آفتاب
 بخت تو روی شسته چو شیرست و حاسد
 خورشید بس عظیمی و من بدر بس حقیر
 در ابر غصه بدر گرفتار ظلمتست
 این بی نظیر را که مراعات مغنویت
 ۳۰ پرورده ام بخون جگر بگر فکر را
 تا روزگار باشد و یاری دهد ظفر
 شیرانشست کو خلف الصدق خسروست

در خدمت از ملازمت ناگزیر باد
 در جنب قصر قلعه قدرت قصر باد
 با اختر سعید تو او را مسیر باد
 شمشیر دار خاصه بهرام امیر باد
 از آفتاب دولت شه مستنیر باد
 در مجلس تو مطربه خوش صریر باد
 بردرگاه تو تابع کلک دبیر باد
 در دور چرخ روی سیه همچو قیر باد
 رخ زرد و شور بخت بسان پنیر باد
 در دور چرخ مهر تو با این حقیر باد
 از آفتاب لطف تو بدر منیر باد
 در مدحت تو طور سخن بی نظیر باد
 چون نامزد بست ترا دلپذیر باد
 در روزگار یار تو حتی قدیر باد
 در سایه ات بدولت اقبال پیر باد

وله ایضاً بمدحه فی تهنیه العید

آن دورخ عیدند و ماه عید ازان ابرو پدید
 دید عید ماه رویت از غم سی روزه رست
 دیده ام عید مبارک در مه دیدار تو
 دل چو عید ماه رویت دید برجست از فرج
 طلعت ماهست و در یک ماه می نیم دو عید
 آنکه یکماه انتظار عید شادی می کشید
 در هزاران مه چنین عید مبارک کس ندید
 طفل روی عید دید ای مه نخواهد آمد

۵ میکشیدم ماهها از بهر عیدی انتظار

دید در هر مصرهی عیدی و ماه روشنی

ماه عید آمد هلال ابرویت چون دید بدر

چون مه روی تو دیدم عیدیم خواهد رسید

هر که بینی وصف عید ماه خسارت شنید

عید شادی دید از آن روز مهر آن مه راگزید

عید و ایام شریف تو مبارک باد و هست

حافظ جان تو یاسین و تبارک باد و هست

منت ایندرا که دلشادم بیدار تو باز

۱۰ طالب روی توام و آن قامت دلجوی تو

کعبه کوی ترا عشاق تنها من نیم

یافتم صد گوشمال از دست هجران هرچو جنگ

قلب من در بونه مهرت چو خالص آمدست

نیت پاکم بغیر قبله رویت نبود

۱۵ عرضه خواهم کرد پیش شه نیاز دل ز تو

دیده ام روشن که شد چشم بیدار تو باز

از خدا وجه نگو میخوام و عمر دراز

در عراق و اصفهان دارند آهنگ حجاز

تا که یک ره یافت کارم بانوای وصل ساز

دیگوش از نارغم مگذار در سوز و گداز

در نیاز و بیدلی هر که که میکردم نماز

آنک باشد اهل معنی را بیدارش نیاز

مغخر آل کیان سلطان خلیل نوجوان

آنک شد نوشین روان از عدل او نوشین روان

شادی از اقبال داری دولت از ربّ جلیل

عید شد با عید دیدار تو شادند اهل دل

طبل شادی کوفتی نوبت خلیلی زن که هست

۲۰ گر هزاران کس برند از خوان انعامت نوا

هر که ننهد همچو فرزند پیش تو ای شاه رخ

ای امید اهل دولت دولتت بادا که تو

دولت تو درخت پیداست مانند چراغ

ای عزیز مصر عزّت حاسدت با دا ذلیل

شادمانی کن که هستی در زمانه بی بدیل

دشمن جاه ترا آوازه کوس رحیل

کم نخواهد کرد هرگز رازق از خوان خلیل

از فرس افتد پیاده سبرنهد در پای پیل

بر سر ارباب دولت گستری ظل ظلیل

پیش ارباب نظر روشن نماید این دلیل

اختر بخت تو بر اوج سعادت جاگرفت
کامرانی کن که کارت از فلک بالا گرفت

۲۵ ای ز ذات اشرف تو یافته دولت شرف
اهل عرفانی و ذات با صفات دولست
کوهر بحر وجودی مملکت همچون صدف
هر که اواز خوف و حزن آرد برین درگاه پناه
عارفان دولست دانند سرمن عرف
آنک دمساز تو نبود همچونی با قول راست
آیدش آواز لا تحزن ندای لا تخف
بر قفا سیلی خورد از دست دوران همچون
با تو کی نسبت کند ناجنس اصراف عقل
فرق بتوان کردن آخر کوهر پاک از خرف
۳۰ حاسد ارکین تو ورزد زان چه غم باشد ترا
مشرکان ترا دشمنیها بود باشاه نجف
هست امیدم که از پای افکنی بدخواه را
پیش آب تیغ تو گر سر بر آرد چون علف

نور اقبال و سعادت در جنبیت روشنست

هر چه در روی تو میگویم بوجه احسنست

عاقبت رای تو خورشید جهان آرا شود
شاخ اقبال دهد صد گونه بر در باغ عیش
چتر بخت رفعتی گیرد که گردون ساس شود
۳۵ ز آفتاب تربیت بر بدر یک پر تو فکن
غنچه امید تو با خنده چون گل و اشود
طوطی نطق مرا دور از تو کام تلخ بود
تاز مهرت روشنی در کار او پیدا شود
بلبل طبعم ز خار غم زبان بر بسته بود
باز وقت آمد که در مدح تو شکر خا شود
شعرت آورده ام امروز چون حلوائی قند
در گلستان مدیحت بعد ازین گویا شود
تازمین هر شب بیاید در زمانه ظلمتی
زانک روز عید هر کس مایل حلوا شود
تا فلک هر روز از خورشید نور افزا شود

بر خوری از عمر و بادت نور دولت در جنبین

این دعا را هر دم آمین باد از روح الامین

[وله ایضاً فی مدح کیومرث]

بیار ساقی گلچهره باده گل فام
 گذشت روزه وعید آمد و چنین روزی
 بسوختیم ز حسرت بدار کاسه چند
 هزار بار ز غم خورده ایم خون جگر
 ۵ بیار ایاق که خواهم گرفت من من بعد
 بسا غری که دهی چشم و لب به پیش آور
 اگر سرم برود چون حباب در سرمی
 بعیش کوش و بیارام و شاد دل بنشین
 که دور دوری دور شرابست و روز عید صیام
 شراب ناب حلاست و هست روزه حرام
 که پخته ایم هوسها بیوی باده خام
 که تا دمی برسد دل ز جام باده بکام
 بدست خویش ایاق بتان سیم اندام
 که خوش بود جهت نقل پسته و بادام
 دمی ز دست نخواهم گذاشت عیش مدام
 بدور شاه کز و یافتست ملک آرام

سپهر لطف کیومرث آفتاب کرم
 که هست پادشه خورشید کمینده غلام

۱۰ جهان پناه کریمی که در جهان بخشی
 ز عین مهر اگر رای روشنش خواهد
 زمین دولت و الطاف بی نهایت اوست
 زهی صاحب نوایی که گاه فیض عطا
 تو آفتاب عطایی و روشنائی را
 ۱۵ ز قدر و مرتبه جایی رسیده ای شاهها
 به پیش رای تو تیره است تابش خورشید
 هوای خدمت تو در سر و حوش و طیور
 همای عدل تو تا سایه در جهان افکند
 ندیده است چو او شاه دیده ایام
 بشوید از شب تیره چو صبح زنگ ظلام
 که عدل زینت و رونق گرفته است اسلام
 چکد ز شرم کف تو عرق ز روی غلام
 ز رای روشن تو خواهد آفتاب بوم
 که هیچ گونه بدانجا نمی رسد او هام
 به پیش تیغ تو کندست خنجر بهرام
 دعای دولت تو همدم خواص و عوام
 درون دیده شاهین گرفت کبک آرام

گرفته گرگ و غنم خو بجهد تو یکجا
 ۲. ازان بکام تو گردد همیشه دوزمان
 اگر شوند که رزم تشنه اعدایت
 تراست صورت و معنی ترا رسد شاهی
 سنها بدولت تو نظم من جهان بگرفت
 منم که بلبل خوش خوان باغ مدح شوم
 ۲۵ مکن تو نسبت من با کسی که نشناسد
 تو فضل و دانش من بین و کودکم مشمر
 بدان خدای که از لطف خویش پیدا کرد
 که میدهم خط شاگردیش ز روی هنر
 به تربیت ز تو ام برگرفته ای از خاک
 ۳. ز روی لطف چراسوی من نمینگری
 ز خستگی تن و درد پا و محنت من
 ز لطف هم نظری کن به بنده خود نیز
 دهی عنایت خود همعنان من گردان
 در تو کعبه دادست و مرا ز صفا
 ۳۵ بعیدیم ز کرم مرکبی ببخش امروز
 همیشه تا که بود گنبد فلک در چرخ
 مباد حکم تو کم از سر زمانه و باد

گذشته قدر تو از هفت چرخ در یک گام
 که گشته است مطیعت سپهر آینه فام
 بدست خویش دهی آبشان ز جوی حسام
 که دیگران همه نقش اند بر در حمام
 از آنک یافت ز مدح تو کار نظم نظام
 کجاست بلبل دیگر چو من لطیف کلام
 که اهل شعر کدامند و اهل شعر کدام
 که چرخ پیر ندارد خبر ازین اقسام
 شهنشهی چو تو پیر و زبخت نیکو نام
 گر این قصیده بگوید کسی درین ایام
 غلام خاص تو ام مشمرم ز جنس عوام
 همیشه سوی گدایان نظر کنند کرام
 نکرده اند جناب ترا مگر اعلام
 اگر چه می کنی انعام چند را انعام
 که سبز خنگ فلک را کنم بحکم لجام
 بجان و صدق همه عمره بسته ام احلام
 که باد ابلق ایام زیران تو رام
 همیشه تا که کند مرکز زمین آرام
 فلک مطیع و جهان تابع و زمانه بکام

وله ایضاً فی مدحه

دی چون بشام رفت شهنشاه خاوی
 بودم حزمین و بی کس و بی یار و آشنا
 گاه از جفای چرخ فرورفتی بغویش
 با خویش گفتم ای بغم عشق مبتلا
 ۵ می پروری بخون دل و دیده خویش را
 گردون دون چو با تو وفا بی نمی کند
 گاه جفا نمی کند آلا وفای عهد
 گاهی کند بحیله شهری را اسیر بند
 شاهی که از ملازمت بندگی او
 ۱۰ بنگر چگونه گردش گردون بی وفا
 با خود در آن مناظره بودم که ناگهان
 گفت ای شکسته خاطر خسته جگر چرا
 خواهی خلاص یافتن از بوته فراق
 در راه غم اگر چه فرو مانده ای ولیک
 ۱۵ درکش ز جام دهر می باده صفا
 واصل شوی بخدمتش ای شاه غم مخور

رفتم بیخرفکر درون در شناوری
 در هجر دلبری که نگردد ز دل بری
 گاهی ز جان بر آمدمی در جگر خوری
 تا چند جور می بری از چرخ چنبری
 هر چند پروریده بصد شهادت و شکری
 بنشین بخون دیده تن خود چه پروری
 گاه وفا نمی کند آلا ستمگری
 که ترکمان و ... خری را دهد سری
 بودت همیشه منزلت و فخر و سوری
 دورت فکنده است از آن شاه و چاکری
 شادی رسید و کرد ز نو بخت یاوری
 چون فی نحیف مانده و رخ زرد و لاغری
 در هجر اگر گداخته مانده زری
 خوش باش هان که شادیت آمد بر هری
 صافی درون شو ارجه جگر خون چو ساغری
 گر دور مانده زان شه خورشید پیکری

جمشید عصر شاه کیومرث کز شرف

عدلش شکست زینت نام سکندری

آن شهسوار ملک که بر تخت سلطنت
 مثلش ندید دیده گردون چنبری

برآب و آتش ار بوزد باد عدل او
۲. در روی اوست پرتو انوار ایزدی
ای آفتاب ملک که در قدر و منزلت
کنده است خصم چاه تو دندان ز کام خویش
فخرست خسروان جهان را ز درگهت
امشب شها بخاطرم آمد یکی غزل

۲۵

ای آفتاب حسن ترا ماه مشتری
وز ماه طلعت تو خجل مهر و مشتری

مهر رخ تو مطلع خوبی و نازکی
تا دورم از جمال تو دورم ز جان ددل
آمد رقیب دوش که از من برد ترا
آورده ام بخون جگر پیش تو دلی
۳. ای گل ملاف بارخش از نازکی حسن
دارم سری بیای تو اش می کنم تشار
جانم فدات باد که روح مجسمی
بردم چو بدر بار غم مهر تو بسر
ای خسروی که بر سر شاهان روزگار
۳۵ شد گوشه گیر فتنه چو عنقا ز دست تو
نسبت کجا کنند بهر بد گهر ترا
گودی اگر بر آینه طاهرت نشست
از حادثات دهر شکایت کجا بریم

گیرند آب و آتش با هم برادری
در شان اوست آیت شاهی و صفدی
از آسمان گذشته بصد پایه برتری
تا تیز کرده بر جگر خصم خنجری
آری شهبان روی زمین را تو مفخوری
در مدح روی تو که مدام بخاطری

چشم خوش تو مایه شوخی و دلبری
دوری مجو که بادل و جانم برابری
گفتم زهی خیال زمن جان کجا بری
عشاق بین و این جگر و این دلاوری
تو ... دورویی و بادامن توی
می کن قبولش ارچه متاعی است بر سری
عمرت دراز باد که از عمر خوشتری
روزی نگفتم که بسر چون هی بری
نعل سم سمند تو زبید بافسری
تا در کشیده بر سر این بوم شهپری
تو کان حلم و لطفی و پاکیزه گوهری
روشن شود هر آینه از چه مگذری
از جور چرخ با که توان برد داوری

این خود معین است که بعد از غم فراق
 ۴. خوش باش و کام ران که باقبال و بخت
 شاهان من که طوطی طبع روان من
 خوشتر ز درّ نظم دگر جوهری نیافت
 همتای من چون نیست یکی در سخن کجاست
 در هر قصیده ای که بگویم بمدح تو
 ۴۵ تو آفتاب لطفی و پیشت چو ذره بدر
 جز لطف تو مرا نبود غمخوری دگر
 از درگاه تو روی نتابم بهیچ باب
 هر صبح تا بقصد شه زنگبار و شام
 خورشید بخت و دولت تو بی زوال باد
 ۵۰ با عیش و شادکامی و عشرت کنی نشست

شادی و وصل روی نماید چو بنگری
 در هر کجا که روی نفودی مظفری
 شکر فشان بود که نطق و سخنوری
 طبعم که هست در سخن استاد جوهری
 با من کسی که میکند امروز همسری
 شادان کنم بروح علی روح انوری
 از مهر پرورش که شه ذره پروری
 چپود ز روی لطفم اگر نیک غمخوری
 زیرا که نیستم چون خسیسان هر دری
 آید بچرخ کوکبه شاه خاوری
 زیرا که چرخ مرتبه و نیک اختری
 وز عمر و بخت و دولت و اقبال برخوری

وله ایضاً بمدح امیرزاده غضنفر طاب ثراه

اختر برج جلال امیر غضنفر
 ای بطبع تو زنده جان سخن
 خود خورده دان نکو داند
 تا تو هستی سوار استعداد
 ۵ روشنست این که شمع طبع ترا
 بهتر از تو نیخت آتش فکر
 راستی را بیمن مدح تو هست

گوهر درج کمال امیر غضنفر
 گل فضلی بگلستان سخن
 وصف ذهن تو از زبان سخن
 هست در دست تو عنان سخن
 روشنیهاست در جهان سخن
 در تنور خیال نان سخن
 رونق نظم در دکان سخن

جان معنی و معنی جانی
 جاودان قدرمان که مانده است
 ۱۰ لب گشا در بیان که می بینی
 آنک مدح تو گفت سود کند
 لفظ گوهر فشانست را خوانند
 ای که در هر حدیث منطق تو
 می کند خوش هوای مدحت تو
 ۱۵ یک سخندان ندیده دیده چو تو
 ره مدحت روان روم که مراست
 غافل از مدح تو نیم خود نیست
 ضم بود با تو فتح خوانند
 نیک طبع تو بر نشانه زده
 ۲۰ فکر تا معنی خوش انگیزد
 روی یکران فکر خوب ترا

کرده پیدا دلت نهان سخن
 جوهری مثل تو ز کان سخن
 مغز معنی در استخوان سخن
 از تو کس را نشد زیان سخن
 لولوی بحر بیکران سخن
 از معانی کند بیان سخن
 مرغ طبعم از آشیان سخن
 یافتم پیش تو نشان سخن
 راهبر مرکب روان سخن
 غیر مدح تو در دهان سخن
 ضیغم ناطق جوان سخن
 ناوک معنی از کمان سخن
 فضل تاهست در جهان سخن
 روشنی باد در زمان سخن

وله ایضاً فی مدحه طیب الله ثراه

بر روی لوح دل خطی از جان نوشته اند
 دانی که چیست گرد رخ یار خط سبز
 گویا برای طوطی خطش که بر لبست
 ز اوراق عارض و رخ و بارنگ و بوی او
 ۵ شرح سواد زلف کجش را براسقی
 تفسیر مصحف رخ جانان نوشته اند
 آیات رحمتی که ز رحمان نوشته اند
 وجه برات بر شکرستان نوشته اند
 بستان نوشته اند و گلستان نوشته اند
 خواندن نمی توان که پریشان نوشته اند

ساقی بیار جام بلورین که بر لبش
ماه رجب گذشت می از چه محروست
آمد مه برات بر اوراق آسمان

وصف می چو لعل بدخشان نوشته اند
می خوان منافعش که فراوان نوشته اند
از بهر حرمتش خط فرمان نوشته اند

خورشید اهل فضل غضنفر شجاع دین

کورا بوصف اشرف دوران نوشته اند

۱۰ آن شهسوار فضل که بر هیکل تنش

پنجست حرف غفران اندر کتاب خلق

هر کو نکرده است اطاعت بامر او

در چار رکن عالمش الحق نظیر نیست

از قدر خاک در که او را که توتیاست

۱۵ با خط کاتبش خط منشی چرخ چیست

آوازه در مقام ملایک فکنده است

ای کاملی که نام ترا کاتبان وحی

عشاق در حجاز نوا از تو برده اند

نوشتی روان نثرادی و هر بنده ترا

۲۰ محکوم حکم تو شده اند انس و جان بلی

قهر ترا ز دوزخ سوزان شمرده اند

طبعست نوشته اند که کان لطافتست

هر جا که گفته اند ز شهزادگان سخن

اسم ترا که عارف ذاتی بدین صفات

۲۵ چون از معانی تو بیانی شتیده اند

تعویذ اسم اعظم سبحان نوشته اند

در اسم او چهار ز غفران نوشته اند

در نامه اش جوایم و عصیان نوشته اند

می زبیدش که زبده ارکان نوشته اند

در شرح کحل دیده اعیان نوشته اند

خطی که کودکان بدبستان نوشته اند

قولش که جمله بر ورق جان نوشته اند

از روی فضل اکمل انسان نوشته اند

قول تو در عراق و صفاهان نوشته اند

در حکم صد چوقیصر و خاقان نوشته اند

بر خاتم تو مهر سلیمان نوشته اند

لطف ترا بجنّت رضوان نوشته اند

رحمت بر آن لطیف کسان کان نوشته اند

ذکر تو بر صحایف احسان نوشته اند

در دفتر معانی و عرفان نوشته اند

در نسخه دلایل و برهان نوشته اند

هر کو بچشم دید کمال ترا ندید
 حاسد گریست بر تو چو بگشود باب فتح
 برج غضنفریه که بر اوج برده ای
 کوهان بنیت ستران زیر قلعه در
 ۳ تاریخ طاق قلعه ات ای شاه شیر آسم
 شاهان بنام تو سخن بدر را بلند
 بنوشته ام بمدح تو نیکو سخن بسی
 اهل سخن ز شرم سوی هند جسته اند
 در نه مجلد فلک ابیات من بود
 ۳۵ با آنک کاتبان فلک نظم بدر را
 تحسین شعر خود چه نویسد بطبع تو
 گرچه نوشته اند ردیف سخن بسی است
 هر شام گاه تا ز شفق رنگ برکشند
 گویند باظران که مگر کاتبان خطی
 ۴ هر دم نوشته باد برات سعادت

در عین او معاینه نقصان نوشته اند
 در فتح باب کثرت باران نوشته اند
 وصفش فواز قلعه کیوان نوشته اند
 وان قلعه بر فواز چو کوهان نوشته اند
 طاق شهانه قلعه اصلان نوشته اند
 بر چتر آفتاب زرافشان نوشته اند
 آری سخن برای سخندان نوشته اند
 بیتی ز نظم ار بخراسان نوشته اند
 بر ارضم ارچه شاعر شروان نوشته اند
 در آسمان بدقت و دیوان نوشته اند
 تعریف قطره هیچ بعمان نوشته اند
 نشنیده ام بمعنی از نینسان نوشته اند
 این چرخ را که بر شده ایوان نوشته اند
 بر سطح لاجورد بمرجان نوشته اند
 ذات ترا که گوهر شاهان نوشته اند

وله ایضاً بمدحه طاب ثراه ولزوم الحروف

زهی بمثل در آفاق صواب لطف و خوش منظر
 نظر در غمزه ات حیران صفا تشنه ذکر جان
 تو بی مثل و عوض ماهی نظر غیرت نجوید کس
 همه حسنی و غنج و لطف ازین صورت کجا باشد

بغمزه فتنه گر ساحر بعارض جانگداز آذر
 رخت چون روضه لعلت شهد و قد طوبی دهان
 ز وصف نطق جان بخشش مذاق روح پرشکر
 حدیث قند و لفظت در دهانت ذره عارض خور

۵ جمالت یوسف ثانی بدل عذرا بغم وامق
 کم القصه عرض حال با عادل دل از ظلمت
 مغیث الحق شجاع الدین غضنفر منظر لطف آن
 جهان فضل را صاحب بتعظیم و کرم غالب
 خورش در ملک عیش و ذوق و اقبال و صفا ثابت
 ۱۰ جهان در شرح او ذاکر زمان بر قول او صادق
 ز صدر فضل ذات پاک بی مثلش بعین لطف
 ز صنع حاشه پاکست ذیل چهر تعظیمش
 زهی در طلعت ظاهر صمد وجه حسن معنی
 بذات پاک بی مثلت که ضبط سینه خالق
 ۱۵ عدو با سوز غیظت خس جهان با ضبط قوت خوش
 بنظم و نشر و تصنیف و بیدل و همت و غیرت
 ندارد در جهان ذاتت نظیر مثل و شبه الحق
 و جودت با صفا مقرون زحظ عمر شاد و خوش
 بچود مالک پاکی که ذاتش صافی است از ضغن
 ۲۰ بحق غافر الذنبی که بی مثلست و بی همتا
 بستر مصطفی و ذروره الوثقی و معراجش
 که باعث لطف ذهنت شد برین نظم خوشم الحق
 غرض زین نوع نظم خاص ذکر تست با ابعاد
 تو بی خورشید فضل الحق ز جمله صاحب استغنا
 ۲۵ حدیثم را کجا وز نیست پیش ذهن و طبع تو

ز خوبی طلعت گشته صفای حسن را منظر
 که ذاتش پاک و بی مثلست و لطفش جمله را غمخور
 که هستش صوت و معنی و بذل و خلق و عز و فر
 ز حلم و خلق و دانش راست ثوب سلطنت در بر
 حسودش در جهان ظلمت و غم عاجز و مضطر
 ظفر در تیغ او ثابت سخا در طبع او مضمحل
 غبار جهل ظل و حقد شبست از تخته اغبر
 چو کیوان تخت بخت قدر فوق طام اخضر
 ثنایت ذکر خلق آمد سیایشش غضنفر فر
 دهد جوشن ز نضرو عون و زفتح و ظفر مغفر
 فلک از شرح تو قاصر ملک در ذکر تو اکثر
 بطور و وضع و جود و شکل حسن خلق و زیب اندر
 عدو مضطر شدست از تو صدش فکرست و غم در خور
 حسود مضطرب در غم ذلیل غث و کور و کر
 بحفظ باعث طاهر که هست او خالق اکبر
 بصنع حافظ ناظر کز و شد طیر طین جانور
 بزهد یحیی مظلوم و ذکر خضر پیغامبر
 غرض چبود اگر فی زین قصیده ای سخن پرور
 حروفش ثبت بین قصداً بلطف خویش بهم بشور
 نظر کن بر ثنائیان ذیل لطف و عاطفت گستر
 مبین نظم من القصه غم خور فضل خود بنگر

نظر کن ضعف حال غم شنو ذکر و ثنایت هم
همیشه تا ز حرف و صوت و نظم و نثر و عقل و جان
سخن باد از عطا و بذل و فضل و نظم و نثر تو

برنج تو طمع دارم قبابی خاص و سب و زر
سخن گویند و باشد ذکر و لطف و بغض و نفع و ضرر
دلت بی غم و جودت خوش حقت ناصر جهان چاکر

وله ایضاً فی مدحه

ای بر اوج سلطنت خورشید اقبال و ظفر
پادشاه عالم آرا یا خلیل الله دوست
کار ملک و دین رود از دست و در پای او قند
حاسدت در قید در بندست و کارش بازبان
۵ بدر از مهر تو می یابد بدوران روشنی
حالیا خواهد بخدمت چند بتی عرضه داشت
خسروا در یک دومه شش چیز ظاهر شد ز تو
منکرار باور ندارد نیست با هر شش غلط
یک کرامات نخست این کارش آمد پیش شاه
۱۰ گرچه سر سبز و بلند آمد به پیش چو خلافت
چون نبود آن آرش بدعهد را فکر حسن
داشت شمشال شکسته عهد قولش نادرست
خواست بد فعلی نماید از یلاغ آید برون
کرد روبه بازی ای در بیشه از بیشه لیک
۱۵ قوم او را در محلت جنگها شد در محل
راست آمد تیر بر فرزند دل بندش که مرد

طالعت روشن بانوار سعادت مشتهر
در گهت چون کعبه است ارباب حاجت را مقور
یک سرمو گر ترا دور از تو کم گردد ز سر
مانده دل در بند و رفته آب عین از چشم تر
همچنان کز مهر تابان نور میگیرد قمر
گر نه در موقع بود پیشش خوان نامش مبر
سه کرامات و سه دیگر نصرة و فتح و ظفر
بر شمارد بنده مخلص یک از یک طرفه تو
خورد سوگند دروغ و کارش آمد در ضرر
بر نخورد از خود کجا یابد خلاف از خویش بر
فتح الله داد تو ناگاه کشتش بی خبر
سرخ قلب فتنه انگیز اشقر با شور و شر
تا رباید لقمه ای چند از پس لشکر مگر
پنجه با شیران نیارد زد شغال حیلہ گر
جست یک تیر قضای ناکه از شست قدر
راست نامد کار او اینک کراماتی دگر

شد سیه دل ز ره رو بنشست بایخت کیود
 قصه جا سوس فرخ زاد کورا برق زد
 نامهای فتنه میبرد او بر خصمان شاه
 ۲۰ این عجیتر پای تا سوختش یک نیمه تن
 تا شود معلوم کانکس کسیت و اندر نامه چیست
 دولت شه با کرامات این چنینها میکند
 گویم از فتح رطل زان قلعه و آن قوم شوم
 پر دل و سرکش نهاده بر ره کین چشم و گوش
 ۲۵ برق تیغ و گرد لشکر چشم بد دل کرد کور
 برق غیبت خود شنیدی غیرا چون زو بخت
 آن دو اثرهای شکی را که در روز نبرد
 با فنگ تیغ بگرفتی و اکنون چون کشف
 دست شه مفتاح فتحست و دلش کشا علم
 ۳۰ فتح دیگر اینک که فرخ زاد از شکی گذشت
 دست غیبش راه یگرفت و ظفر دستش نداد
 در دل از سهم برادر صد جواحت کهنه داشت
 چون مخالف بود نامد زان مقامش کار^{ست}
 این فتوح غیبی و این کامرانها ترا
 ۳۵ مردم شروان بیمنت حالیا آسوده اند
 با وجود این پیاپی فتحها نبود عجب
 گرز شاخی میوه ای افتاد بر جا باد اصل

چون آبی از دل شدش سرخاب رفتش از نظر
 بس عجب افتاد مشهورست آن در جوی
 آتش قهر سماوی سوختش زان ره گذر
 ماند با آن نامهای یک نیمه سالم بی خطر
 از کرامات شست این هم بحق دادگو
 نیست پنهان هست پیدا پیش ارباب^{بصر}
 جمله مست رطل جهل و بیخبر از نفع و ضرر
 از سرو تن دست شسته جان سپار و دل سپر
 بانگ کوس و رعد غرآن گوش ایشان سنا کر
 رعد عبرت کود دیدی قلعه را زیر وزیر
 پنجه باهریک نیارستی زدن صد شیر نر
 مانده اند اندر حصار و در گریبان بوده سر
 فتح ایشان کرد با فکر مطول مختصر
 تا میان کوه گیرد فتنه را بندد کمر
 آمدش از جنگ شکی تیر بردست پیر
 یافت از دست پسر هم تازه ریشی بر جگر
 باز گشتش شد نهفت و بی نوا آمد بدر
 باشد از توفیق حق و زهت روح پدر
 عفت و امن و امان دارند در شروان مقر
 گرز چشم حاسدانت چشم زخمی کوداثر
 اصل چون سر سبز باشد باز بار آرد ثمر

گرگلی را باد برد از گلستانت باک نیست
بحرگوهر زاد چون باقیست گوهر حاصلت
۴. ز اهوی چین نافه ای در خاک اگر کم شده
مزرعی کو تخم نیکی کاشت باشد نیک کار
هست امید آنک از امید خود پر بر خوری
دشمنانت را برین در دوست گرداند خدای

بشکند صد گل ز تو در باغ شادی غم مخور
باد باقی تا از آن حاصل شود چندین گهر
باد آهوی خطا تا نافه چینی بی شمر
بر خورد از مزرعی کان هست دایم بهره ور
باشد او را دعا گو این دعا شام و سحر
دوستانت را فزاید دولت و اقبال و فر

وله ایضاً بمدحه فی الترمذیه

چشم من با درد هجران هست در عین عذاب
درد بیداری کشم تا خواب خوش بینم بجشم
در جهان هرجا که دردی بود یا رنج الیم
بس که گفتم با بتان کز چشم بیمار شما
۵ شد خواب از چشم مست شوخ چشمان چشم من
چشم چون خشکی کند خواهم لب ساقی مدام
سرخی چشم من از گوشت یا خونس گرفت
بر ریاض عین من رگهای سرخی چون الف
آن صنم با چشم و زلف و خال و قد و لب بمن
۱۰ عین راحت بود چشم پیش ازین باروی او
سرخ تو از بال عنقت کز خون چشم مرا
چشم پر خونم که در روی قبه قبه گردد اشک

یارب از دیدار محوش مکن در هیچ باب
خوش بود این درد را درمان اگر بینم بخواب
در غویی جمله من دیدم بجشم در دیاب
درد بر چینام چیدم دردهای بی حساب
کز خاک پای ایشان دارویی بهر ثواب
در نظر دفع یبوست را نکو باشد شراب
یا ز عکس باده یا از خون دل دارد خضاب
راست چون خطهای سنگرفت بر روی کتاب
صد جفا کرد دست و من زان حرفها دارم عذاب
دور از آن روی نکوهست این زمان عین عذاب
در نظر گرچه سیه تر بود از پر غواب
هست جام پرمی رنگین درو گردان حباب

۱- در متن - بهره دار .

مردم چشم من آمد آشنا در موج خون
 تیره آب دیده را آن طاق ابرو در خورست
 ۱۵ گاه بنمایم ز مرگان رشته در عدن
 سیل اشکم می رود هر سوی و می ترسم از آنک
 بس که رفت از دیده من اشک غم بیتاب شد
 زان لب و دندان که جوهر داروی چشم نیست
 چون برآرم آه گرم سینه بر بندم دو چشم
 ۲۰ چشم بند از تار زلف یا ربستم در خیال
 از رم در پیش چشم عنکبوتی پرده ایست
 دیدمی دیدار اگر آینه بودی بی غبار
 آستان شاه می خواهم از ان میبارم اشک
 شاه نوشروان نسب عادل دل فرخ تبار

همچنان باشد بعینه مردم آبی در آب
 نون چو بر آب او فزاید گردد آب تیره ناب
 گاه بکشایم ز دیده حقه لعل مذاب
 کز نم بسیار گردد خانه مردم خراب
 مردم غم دیده را کی باشد این مقدار آب
 در نظر دارم همیشه لعل و درهای خوشاب
 با وجود درد چشم اولیست زاتش اجتناب
 چشم بازی بین که نرگس از سنبل شدنقا
 مردمک در تار آن بد حال مانده چون ذباب
 لطف بنا یا اله از پیش بردار این حجاب
 کشت امیدم مگر از گریه یابد فتح باب
 در بحر خسروی نیک اختر گردد جناب

ظل یزدان آفتاب معدلت سلطان خلیل

۲۵

کاستان اوست از هر باب دولت را ماب

هم بارش سلطنت بر خسروان صاحبقران
 ای جهان بخشی که با بحر کف فیاض تو
 همچو آب آرد خیال تیغ تیزت در نظر
 خاطر عاظم نرنجانی ز دهر منقلب
 ۳۰ گوشماخی شد خواب از ترکمانان غم مخور
 گر ز راه آن ددان دوری گزیدی عیب نیست
 از سگ دیوانه کف کرده باید احتراز

هم بملک و معدلت بر سوران مالک رقاب
 گو بفرود روسیاه و بی حیا باشد سحاب
 فی المثل گو بنگرد خصم تو در برگ سداب
 زانک باشد کار دوران بر مدار و انقلاب
 مکه هم گشت از جفای لشکر مشرک خراب
 آدمی باید که خود را دور دارد از کلاب
 بد بود گو دامنی آلوده سازد از لعاب

خواجه عالم ز مشرک رونهان در غار کرد
 خود چه کرد آن روسیه در مملکت با خود چه
 ۳۵ شهر خالی دید و فکری کرد بد در باره اش
 بی گمان روح قرا یوسف از آن آتش نژاد
 ظلم بوسفیان چه خواهد بود نشیدی که
 حاصل از گردون چه باشد گاه شادی گاه غم
 فی خطا گفتم بلی استغفر والله العظیم
 ۴. خیر و شر چون نیست بی تقدیر حتی لم یزل
 هست امیدم که در عهد تو جلاد فلک
 شادمانی کن که چرخ پیر با تو بی خلاف
 گرچه دورم از جناب حضرتت دور از رخت
 نور دیدارت مگر عین مرا روشن کند
 ۴۵ مانده ام در قید در بند و دلم با کوی تست
 سربه پیش انداخته چون چنگ می نالم ز درد
 شور بایی بود از آب چشم خویشم در نظر
 خود چه خواهم از لیمانی که در بازار جود
 گرچه در ترکیب و سیرت آدمی شکند لیک
 ۵. چون با کرام کریمان کرده ام خوی ای کریم
 کامکار کام اهل فضل چون حاصل ز تست
 رفت نام من بهفت اقلیم استاد خود
 معجز شرم که پیشش سامری گوساله است

زانک با ایشان نبود از هیچ وجهش انتساب
 کرد از کم دولتی تقرین بسیار الکتاب
 باد او یارب لگد کوب حوادث چون تراب
 تا ابد چون شعله دوزخ بود در پیچ و تاب
 ظلمها ز اولاد بوسفیان بر آل بو تراب
 کار عالم چیست دانی که قرار و گه شتاب
 از حقست اینها دین با کس چه جنگ و چه عتاب
 هر چه میبایست شد خواهی خطا خواهی صواب
 بعد ازین شمشیر کین بیرون نیارد از قراب
 میکند امروز پیمانی نو از عهد شباب
 درد چشم بود بی جرمی مکن بامن عتاب
 روشنی یابد معین چشم بدر از آفتاب
 هستم از سوز شما خن بادل ریش کباب
 گوشالم میدهد دست زمانه چون رباب
 خواهشی در باب الابوابم نبود از هیچ باب
 در گه احسان و اعطا کمتر آید از ...
 در طریق مردمی هستند کمتر از دواب
 کز نیابم از لیمانم نباشد ارتقاب
 لطف فرما روی مهر از بدر سرگردان متاب
 کرده نظم را ز نه دیوان گردون انتخاب
 معجز عجز افکند بر شا عیان از شیخ و شتاب

در غرض گفتن معانی را بیان زینسان که کرد
 ۵۵ بر دعای دولت تو میکنم ختم سخن
 تا کشد هر روز بر روی فلک فراش صبح
 چشم بدخواه تو بادا کور از میل فنا
 شادمان و بزم ساز و زربپاش و عیش کن

وین غرض را بین که میگویم که میگوید جواب
 وین دعا پیش مجیب الدعوه بادا مستجاب
 خیمه سبز فلک را از شفق زین طناب
 جان بدگویانت از سوز جگر در التهاب
 می بنوش و ذوق جوی و کام ران و کام یاب

وله ایضاً بمدحه فی تهنیه العید

زهی در عالم ایمان رخت عید مسلمانان
 خلیل الله ابراهیم خوانند اهل ایمانت
 کسی کو قرب آن خواهد که عید وصل دریابد
 صفای حج همه عمره بشادی مرور باشد
 ۵ بوجه خوب دیدارت صفا بخشید دلها را
 برهنه پا و سر چبود که احرام حرم بندد
 همه کس حلقه میگیرند و من زلف کج و لبر

مسلمان آن بود کوجان کند این عید را قربان
 که کویت کعبه ملکست و رویت قبله ایمان
 اگر بیشت شود قربان بود پیش تو اش قرب آن
 که گرد کعبه کویت طواف از دل کند و زجان
 چو عید با صفا آمد نماید خاطر پشمان
 ز سر باید گذشت اول که یابد راه را پایان
 همه کس کعبه میجویند و من خاک در سلطان

صفات ذاتت السلطان ظل الله فی الارضست

دعای دولتت کردن چوطاعت بر همه فرضست

بحمد الله که بگشادی بمفتاح خردمندی
 ۱۰ ز تو در بند را بگشاد کار بسته از هر در
 چگونه حاسد از دیده نراند آب عین آخر
 بود گنجینه مستان بر ما در ثنای تو
 بیمن تو دوا سکندر چنان خوردند اسکندر

در در بند و هست این فتح توفیق خداوندی
 بهر بانی که می بینم گشاد کار در بندی
 که رفت او بازیان و غم ترا سودت و خوشندی
 که جام وصل نوشیدند بعد از آرزومندی
 که پیریدی عنانشان در رکاب دلت افکندی

بباغ مملکت از تو نهال معدلت روید
 پدر نوشین روان آمد که تو نوشیروان فزینی
 که شاخ عدل بنشانندی و بیخ ظلم برکنندی
 چه فرخ اختر سعدی چه نیکوبخت فرزندی

فلک ذات شریعت را بدولت شاه میخواند

ملک اسم بزرگت را خلیل الله میخواند

نکو دانند اهل حق که بادشمن چه فن کردی
 خردمندی و دانادل نکورایی و ملک آرا
 سوی شهرخ فوس رانندی و بودت دولت و ^{فوزین}
 مرو را در دهن این بود کز شروان برآرم گرد
 بشد عمرش بی پایان و رود سرخابش از دیده
 ترا سد سکندر داد یزدان تو در آن مانده
 شهان فکر حسن کردند بهرامن و ملک دین
 مدارا کردیش و انگاه قصد جان و تن کردی
 برای ملک هرکاری برای خویشتن کردی
 پیاده خصم را افتاده پیل محن کردی
 غبار از وی برآوردی و خاکش در دهن کردی
 که دولتخانه او را برو بیت الحزن کردی
 نفودی سعی از آن رو دفع یا جوج فتن کردی
 چگویم مملکت ایمن باد خوش فکر حسن کردی

ترا توفیق همراهست و الطاف الهی هم

ترا شد عالمی معنی و ملک پادشاهی هم

شها حسن دگر دادت خدا با زیور توبه
 ز توبه بر در دلها در توفیق بگشاید
 بتخت سلطنت بنشین و کار بخت خود بنگر
 بلوث معصیت هرگز نشد دامانت آلوده
 ولیکن چون عنایات ازل همراه می بودت
 مدام از ساغر باده بعصیان ذوق می بخشد
 نشان ظلمت کفر و شب عصیان کند زایل
 ترا از عبد علامست رخ چون لاله نعمان
 بسی زیباست بر فرقت بشاهی افسر توبه
 تو به دانی که بگشادند بر رویت در توبه
 نظر در ملک رحمت کن ز روی منظر توبه
 چو پاکانت نبدا حاجت که آبی بر سر توبه
 کنایات ابد بنموده با تو رهبر توبه
 ولی بر عکس آن بخشد گنه را ساغر توبه
 فروغ مشعل ایمان ضیای اختر توبه
 که ارشادش رهت بنمود سوی عالم عرفان



همیشه در جهان جان تنّت عالی مکان بادا

نگهدارتن و جانت خداوند جهان بادا

وجود اشرف کز وی جهانی در امان هستند	از آفات و بلیات زمانه در امان بادا
۳۵ ادای خدمت همواره کار ملک و دین آمد	دعای دولت پیوسته و رانس و جان بادا
چو تیر آنکو نباشد راست در حکمت بهر کیشی	شکسته قدش از زور محن همچو گمان بادا
نشان دولت تو هست در روی صفا بخت	ز روی تحت غبرا عدویت بی نشان بادا
دلت گرانچنان خواهد که بی فرمان و رای تو	نباشد گردش گردن گردن آنچنان بادا
ز هر روزی که می آید ز نو عید دگر بادت	مبادا خاطرت نمکین و جانت شادمان بادا

بیش و شادی و اقبال و عشرت کامرانی کن

جوان بختی و ملک آرا بدولت هر چه دانی کن

۴.

وله ایضاً بمدحه خلد ملکه فی الترجیع

صبح از افق ظفر برآمد	بر جیش حبش مظفر آمد
روز از دم صبح روشنی یافت	ظلم شب تیره با سر آمد
از بحر خور بتافت درّی	کان گوهر بحر اخضر آمد
بر قلّه کوه شاه البرز	افروخته مشعل زر آمد
۵ در خطّه پر امید در بند	نوری و صفای دیگر آمد
وین روشنی و صفا بخوش وجه	از مقدم شاه کشور آمد
خورشید سپهر پادشاهی	کافاق از نور آمد
آن نصرت دین خلیل الله	کو مالک ملک پرور آمد
اقبال در آن مقام ره یافت	هر جای که موکبش در آمد

۱۰ چون عزم شدش براه دریند
در هر طرفی بره گذارش
فتحش بطریق ره برآمد
آوازه این دعا برآمد

همراه تو باد از همه باب

روح شهدای باب الابواب

۱۵ ای پادشهی ترا مسلم
حکم تو بچرخ گفته اسبح
با رفعت تو سپهر پستی
در فکر تو وهم مانده حیوان
صد بحر خزر اگر به بخشی
شد کسر ز بیم حاسدانت
از خدمت آنک مفتخر شد
۲۰ وانگه چه دلاور افتخاری
این چوخ که پیر کهنه پوشست
هر بنده ز لشکرت شجاعی
هر جا که قدم نهی تو با خیر
در باره و باب شهر دریند
سعی تو شدست باب اعظم

همراه تو باد از همه باب

روح شهدای باب الابواب

۲۵ ای از تو گشاده کار دریند
تیغ تو که سد کفته آمد
از دولت بختیار چون تو
عهد تو دهد قوار دریند
پولاد کند حصار دریند
دولت شد و بخت یار دریند

یک بنده کمتر تو اینجا

۳۰ بر اوج کشید سرچو البرز

صد دست دعا گشاده هوسو

جانهاست نثار مقدم تو

هر چند زره غبار خیزد

در فصل خزان رسیدی اما

۳۵ مولود تو خود ازین مقامست

گر بگذری از زره نظاره

بنشست و شد افتخار در بند

از نام تو کوهسار در بند

بر سرو قدت چنار در بند

از مردم جان نثار در بند

بنشانند رخت غبار در بند

روی تو بود بهار در بند

ای حاصل روزگار در بند

بر مشهد و بر مزار در بند

همراه تو باد از همه باب

روح شهدای باب الانواب

در بند مقام انبیا دان

گردد ز تو آتشش ریاحین

۴۰ باکوی تو کعبه شد شماخی

دین پروری و پناه اسلام

در خاتم تست مهر دولت

مظلومان را سپهر کج رو

گر تقوی دهی بذره

۴۵ شروان ز تو پرورید بدری

زارواح چهل تنان همیشه

عمر تو هزار سال بادا

هر جا که رکاب عزم رانی

بر جش همه برج اولیا خوان

آتش ز خلیل گشت ریحان

باروی تو قلعه شد گلستان

اقرار بدین کند مسلمان

در طلعت تست نور ایمان

دادار ندهد تو دادستان

خورشید صفت شود بدوران

گویاست چو نقش در خواسان

بادت مدد آشکار و پنهان

چون نوح بحق پیر طوفان

ای نصرت دین خلیل رحمان

همراه تو باد در همه باب

روح شهدای باب الابواب

۵. آنروز که از زمان نشان شد
جسم تو که جان ازان بیاسود
ذات تو چو خسرو جهانست
از عدل تو ظلم در ظلم رفت
شروان ز تو گشت مأمن خیر
۵۵ شد زیر زمین چونون عدویت
هر کام که خواستی خدا داد
چون قطب فلک کرامت دید
مارا به یقین تو گمان نیست
وصفت بزبان نیتوان گفت
۶۰ هر جا که شدی بطالع سعد
نام تو نشان ازان زمان شد
شد روح مصور و عیان شد
مقبول همه جهانیان شد
وز امن تو ملک در امان شد
نامش بزمانه خیروان شد
قدرت چو الف بر آسمان شد
هر حکم که کردی آن چنان شد
گفتا که مرید میتوان شد
کی اهل یقین پی گمان شد
نتوان بفلک بنزدبان شد
اندر رخت انس و جان روان شد

همراه تو باد از همه باب

روح شهدای باب الابواب

- ای داد تو داده ملک را داد
گرداد تو داد ملک ندهد
یا جوج فتن کجا در آید
۶۵ تو شاه ولایتی و دارند
نام تو زمانه راست تسبیح
شد خاک عدو بیاد قهرت
عدل تو ز ظلم کنده بنیاد
فریاد کجا رسد بفریاد
چون تیغ تو گشت سد پولاد
شیخان ولایت از تو ارشاد
ذکر تو فرشته راست اوراد
ضدست بطبع خاک را باد

در بند تو مقام اصلی است
 تا حشر مقام بادت آباد
 در بندی اگر بخاک راهست
 او باز نیاید از دل شاد
 ۷۰ از دیده برفت آب عینش
 بی سود و غمین و بازیان باد
 آن را که پراه در نیاید
 بر تست سبیل مال و اولاد
 فتح و ظفرت چو رهبر آیند
 آرند برت همین دعا یاد
 همراه تو باد در همه باب

روح شهدای باب الابواب

۷۵ برج شه خاورست اینجا
 یا سد سکندرست اینجا
 این مسکن پُر دلان غاری است
 بس جای دلاورست اینجا
 میدان پر از سران همین جاست
 می دانک نه سرسریست اینجا
 یا جوج حوادثست مسدود
 از حادثها بریست اینجا
 مرصد که رود بدشت قبحاق
 دروازه کافرست اینجا
 اینجا بقای کفر نبود
 بنیاد پیمبرست اینجا
 ۸۰ هر ذره از آفتاب مهتر
 من بعد چو دیوه لان به بینند
 در بحر و برست شهره این شهر
 قبحاقی و چرکسی و روسی
 در بند بمهرتست در بند
 چون زهره و مشتريست اینجا
 گویند که پر پرست اینجا
 هم بحری و هم بریست اینجا
 خوارزمی و ماجریست اینجا
 کز لطف تو یاورست اینجا

همراه تو باد در همه باب

روح شهدای باب الابواب

۸۵ شروان که بود بلاد اسلام
 دارالادب آمد از توش نام

چون مصر شماخی است جامع
گشتا سبی است همچو بغداد
باکویه نظام دارد الحق
۹. خاصه بطلوع اختر سعد
جنت شده شایران و باغش
شاهها تو خلیل دین درستی
در بند ز تو چو کعبه و خلق
خوش منزل تو که از نزولت
۹۵ باروی تو شد گشاد در بند
بخرام بملک تا بگویند

آوازه بروم رفته و شام
دجله بمیان بگردش احشام
با معدلت گرفته آرام
کو برج شرف نمودش ایام
چون روضه و حوریان گل فام
با توت دین شکستی اصنام
گردش بطواف بسته احرام
هم خاص مشرفند و هم عام
در قید هوای تست مادام
صاحب نظران زهر درو بام

همراه تو باد در همه باب

روح شهادی باب الابواب

شاهها همه دم ترا صفا باد
گر در حسد دست خصم چون سین
۱۰۰ بیگانگی آنک از تو جوید
آن آینه را که با تو صافی است
آنکو ز رخت غبار دارد
با قول تو هر که شد مخالف
شد کعبه حاجت آستانت
۱۰۵ تا پادشهی و ملک باشد
از تست رعایت رعایا

بدخواه بغضه مبتلا باد
پیوسته چو لام در بلا باد
با نکبت و محنت آشنا باد
از لطف تو مصقل جلا باد
پامال بره چو خاک پا باد
از ساز و مقام بی نوا باد
درگاه تو قبله دعا باد
ذات تو بملک پادشا باد
راعی و پناه تو خدا باد

خورشیدی و بدر را ز تو نور
از مهر تو منزلش علا باد
آمد ز توفتح باب دربند
زین باب تراکشاده ها باد
همراه تو باد از همه باب
روح شهدای باب الابواب

وله ایضاً بمدحه فی المسمط

ای همایون طلعتت عید دل ارباب دین
در جهان نامد دگر عیدی مبارکتر ازین
تا ملک تکبیر عیدت گفت بر چرخ برین
فوخ و فرخنده داری یا اله العالمین
در ره این عید جان قربان کنده اهل یقین
صد هزاران جان و دل قربان عیدی اینچنین
نغوه الله اکبر بوفلک شد از زمین
این همایون عید را بر مسلمات و مسلمین

✽

۵ مؤمنان را دیدن روی تو عید دیگرست
دین احمد را ز تو صد زینت و صد زیورست
ذره ای از مهر تو صد آفتاب انورست
بر خط فرمان تو کان همچو حکم داورست
خود طواف کعبه کوی توحج اکبرست
هر که برگردد ز کیش تو زمرتد بدترست
بنده رای تو است ار پادشاه خاورست
سرنهد گر قیصر روست و گر قفقور چین

✽

۱۰ ای خلیل بت شکن از ملت و دین بخوری
فرض شد در مذهب تو سنت پیغامبری
نصرة الدنيا والدين و عالی گوهری
تو خلیل الله ابراهیمی و دین سروری
گودن مشرک شکن همچو بتان آذری
عالم اسلام را بگرچه نیکو در خوری
در شریعت پادشاهی در طریقت رهبری
هست عالی آستان کعبه دنیا و دین

✽



دولت و بخت و سعادت نصرت و فتح و ظفر
چار طبع و نه سپهر و هفت اختر را نگر
۱۵ با تو یزدان را عنایتهاست با چندین نظر
مؤمنان را تو امیری از ولایت با خبر

✽

هوششت از شش جهت یارند یا خیر البشر
بهر تو در کار و تو از کار دولت بهره ور
چشم خود دارند بر عین نظر اهل بصر
شاه ما می زبیدت خوانند امیر المؤمنین

یافتی از کعبتین مهر و مه نقش مراد
آفرین بر تو که داری در جهان عدل داد
سرکشی میکرد با تو دشمن آتش نژاد
۲۰ مدعی خود را کسی می دید چون او کس مباد

✽

فاردی بر تخت بخت و بر همه شاهان زیاد
شاه شاهان خود ترا در لبت برای عدل داد
عاقبت بگذاخت همچون آب و شد خکشن باد
قدش از غم شد چو کاف و گشت جان چون خط سین

آنک میزد قهقهه اندر النجق بر سپاه
خواست تا گردد دگر در خطه تبریز شاه
داشت بدخواه تو در دل کز تو گردد کینه خواه
دشمنت را خاتم از کف رفت و از سر شد کلاه

✽

گشت سیفت ذوالفقار از همت شاه نجف
آسمانی با جلالت آفتابی با شرف
هر چه خواهی کن چه خوف از مکر و شرک تخف
تا ابد در سایه فر تو با دولت قرین

۲۵ ای به پیش تیر قهرت سینه مشرک هد
تو بمعنی گوهری عالم بنسبت چون صدف
نصرت ربانی آمد هر دم از هر طرف
کامران باشند فرزندان دل بند خلف

✽

شاه شروان شه لقب فرخ یمن نامور
گوهر بحر کوامت اختر برج ظفر

۳. از قدومش ملک شروان در امان دارد مقر
طالعش از فرخی یاری ده آمد با پدر
میخورد دولت یمن کین فرخ آمد در نظر

✽

میر بهرام آنک ترک چرخ باشد چاکرش
هندوی هفتم فلک یک پاسبان کمترش
۳۵ مشتری یک مشتری آمد ز فوق اخترش
هست تابان نور حسن از طلعت مه پیکرش

✽

آفتابا سوی بدر از مهر شفقت کن نظر
بدر بن یکتاست از چار امهات و نه پدر
چارده باشد یکی با چار و نه اندر شم
۴. آن یکی از چار و نه پیدا شد اینک در نظر

✽

گوچه نظم را خریدارند از جان شیخ و شای
هم مگر روح القدس این نظم را گوید جواب
این مثنی در صفات بزم ای جنت مآب
جنت بزم ترا خود از حق آمد این خطاب

✽

۴۵ پادشاهم نسب داری بدولت هم حسب
از فروغ دولتت حاسد بود در تاب تب

قلعه بیغرد ازو بر آسمان افراخت سر
این چنین فرخنده طالع خود کوا باشد سپر
بس بدین معنی است نام نیک او فرخ یمن

آب گودد زهره دشمن ز بیم خنجرش
هم عطارد را رسد کودن حساب لشکرش
آفتاب دولتش خوانند و سعد اکبرش
نیست در دور قمر چون اومه زهره جبین

کار او روشن بهر تست در دور قمر
نایدش همتا مگر پیدا شود دور دگر
بدر خود در چارده یا بد تمام از نور اثر
آن منم بدر سپهر معنی این معنی به بین

لایق گوش شهست این گوهر پاک خوشاب
ورنه پیش بدر کی باشد سُهارا نور و تاب
هشت مصرعست هر یک چون بهشت هشت باب
هذه جنات عدن فادخلوها خالدين

آفرید ایزد ترا از دانش و علم و ادب
در تب و تاب از چراغ مصطفی شد بر لهب



مادحان تا خسروان را نام گویند و لقب
تا دو عید آید بسالی در جهان از روز و شب

نام و القاب تو باد از نه مجلد منتخب
هر دست عید دگر باد از خداوند مبین

وله ایضاً بمدحه فی المسدس

السلام ای از شرف بر تو ملایک اسلام
معنی ذات تو خاص و همت دست تو عام
داعی این گوید که باشی در دو عالم شاد کام

طلعت را خوانده اند الله نور اهل کلام
عام و خاصیت داعی و ذاکر شده هر صبح و شام
عالم این گوید که آمین یا اله العالمین

✽

هر که هست اهل ولایت داردت ای شاه دست
د هر دلی خواهد ترا چون جان بود دلخواه دست
بر فلک ذکر ملک باشد خلیل الله دوست

از ولایت بی نصیبست آنک نبود شاه دست
تو خلیل معنی ای اسم تو در افواه دوست
دوست میدارندت آری دولت و دنیا و دین

✽

نصرة الدین آفتاب مملکت سلطان خلیل
با سخا و بخشش تو حاتم طایی بخیل
ملک و ملت را چراغ دولتت باشد دلیل

ای جلالت یافته از حضرت رب جلیل
با محیط همت تو قطره دریای نیل
زانک داری روشن انوار سعادت در جبین

✽

۱۰ ابر با فیض گفت شرمنده گردد در هوا
سفره ای در ملک گسترده دستت از عطا
کس نرفت از خوان انعام تو هرگز بی نوا

با عرق روی زمین تو سازد از عین حیا
همتت در داده در عالم ندای الصلا
سفره انعام تو خوان خلیل آمد به بین

✽

مهدی صاحب زمانی در زمان سلطنت

پاک دامان جهانی در جهان سلطنت

آفتاب دولتی بر آسمان سلطنت
۱۵ در نگینت مهرشاهی با نشان سلطنت

✽

نقش معنی می نماید در نظرها صورتت
گوش گردون کوشدست از صیت کوس صلت
در ازل از جان و دل آمد مخمر طینت

✽

تا که باشی در پناه از هیبت دیو خطر
۲۰ تا عباری بر رخت ننشیند از گرد خور
از تموز حادثه تا بر تننت ناید اثر

✽

مدتی شد تا که جور دور چرخ بر فتن
آفتاب همتی من بدر گردون سخن
لایق گوش تو آمد نظم من بشنوز من

✽

۲۵ چون کس از وجه موجب در برت محروم نیست
چونک در دیوان من جز نام شه مرقوم نیست
همتت را حالت افلاس من معلوم نیست

✽

مادر گیتی چو من فرزند گویایی نژاد
طوطی طبع مرا حق سگار شکر تو داد

قدر تو بر آسمان کرد آشیان سلطنت
سلطنت را چون تو باید لایق تاج و نکین

نور اقبالست طالع ز آفتاب طلعتت
گردن دنیا و دین دارند طوق طاعتت
کی چنین جسم لطیف از آب و گل گردد ثنین

اسم اعظم هیکل جان بادت ای خیر البشر
باد در هر راه لطف گرد گارت راهبر
سایه بانست باد دایم شهر روح الامین

بدر را سرگشته میدارد میان انجمن
لطف بنما یک نظر از مهر سوی من فکن
لایق گوش شهان باشد بلی در شنین

موجب محرومی من چیست آن مفهوم نیست
از چه در دیوان بنام در همی مرسوم نیست
ورنه بر احوال من بهتر نظر کودی ازین

هیچ شاگردی نیابد بهتر از من استاد
هست امیدم که از لطف تو یایم صد مراد



هر کس از وجهه موجب از تو دارد صد گشاد من که با کوی تو در بندم چرا کردم حزن

✱

تا شود هر نیم روز از دور نور خور زیاد آفتاب دولتش بادا در اوج ازدیاد
تا که شاهان آورند از بنده درگاه یاد بر سپهر سلطنت از بنده بدرت یاد یاد
باد بزم عشرتت آماده بر تخت مراد حافظت قرآن هدایت یا و رویار و معین

وله ایضاً فی الترجیع بمدح شهزاده شیرانشاه طال عمره

صبح صادق چو عالم آرا شد مظهر نور جمله اشیا شد
زلف شب برفتاد از رخ روز طره آسمان مطرا شد
شد برون گوهری ز بحر خزر شمع این گنبد معلّا شد
دشت قبقاق ازان منور گشت کوه البرز ازان مطلا شد
۵ مردم دیده را بنظر آره همچو غواص دل بدریا شد
من ز دربند گشته ناظر آن نور دیگر ز قلعه پیدا شد
همچنان شاهزاده را دیدم که ز برج شرف به بالا شد
گوز خورشید خیره گردد چشم لیک ازو جسم ملک بینا شد
بشنا و دعای او در دم از من این بیت خوب انشا شد

آفتاب زمانه شیرانشاه

باد در ظل شه خلیل الله

۱۰

در جبین نور دولتش پیدا است معنی حق ز صورتش پیدا است
گوهر پاک و طنیتت پاکست پاکی اصل و طنیتش پیدا است

طفل منكر بدان بزرگ منش	سلطنت در جلالش پیداست
حلم بهلول و قدر ابراهیم	هان ز تعظیم و عزتش پیداست
اولین پایه اش رفیع آمد	منزل و قدر و رفعتش پیداست
تخت در بند بین که تا خوارزم	قلعه با صلابتش پیداست
شرف برج قلعه بین که بر آن	آفتاب سعادتش پیداست
دوش پرسیدم از حکیم خود	آنک در دهر حکمتش پیداست
کیست دریای لطف را گوهر	گفت آن در که همتش پیداست

آفتاب زمانه شیرانشاه

باد در ظل شیشه خلیل الله

دولت روزگار خواهد یافت	شهرت برقرار خواهد یافت
اختیار زمانه خواهد شد	رحمت از کردگار خواهد یافت
زاستانش سری که جوید قدر	از نلک اعتبار خواهد یافت
گر درین یک حصار دارد بخت	رفت از نه حصار خواهد یافت
همتش از شیشه ولایت هست	نصرت بی شمار خواهد یافت
روح پرورده پرورنده او	رحمت از کردگار خواهد یافت
تیغ او فتح بر سر کفار	از دم ذوالفقار خواهد یافت
چرخ گردان بر آب شمشیرش	آسیا سان مدار خواهد یافت
شهرت عدل و داد در عالم	نام فرخ یسار خواهد یافت

آفتاب زمانه شیرانشاه

باد در ظل شیشه خلیل الله

آخرا و خسرو جهان گردد مهدی آخر الزمان گردد

داور و یاورش بهر دو جهان	مالک الملک انس و جان گردد
کامها در زمانه خواهد راند	می نماید که کام ران گردد
روح نوشین روان شود زنده	مفخر آل آخستان گردد
هر چه گوید چنین چنین باشد	هر چه گوید چنان چنان گردد
چون بروی زمین کند سیران	بر زمین ماه آسمان گردد
در رکابش که فتح یارش فتح	دولت و بخت هم عنان گردد
این صفتها که من عیان گفتم	آخر الامر ازو عیان گردد
نام او این چنین که من گویم	ذکر و اوراد هر زبان گردد

آفتاب زمانه شیرانشاه

باد در ظل شه خلیل الله

من درین خانه دان ثنا گویم	دولت شاه را دعا گویم
هر غباری که خیزد از راهش	دارمش چشم و توتیا گویم
هر نسیمی که آید از کویش	در تن خسته جان فزا گویم
گر دهد دست با سگان درش	دست بوسیده مرجا گویم
خور مهرش گرم صفا بخشد	خویش را بدر با صفا گویم
مسکن اولیای دولت را	به یقین برج اولیا گویم
مدحت شاه و وصف اولادش	بنکو وجه هر کجا گویم
آستانش که قبله گاه منست	کعبه عزت و علا گویم
چون رخ شاهزاده را بینم	از دل و جانش این دعا گویم

آفتاب زمانه شیرانشاه

باد در ظل شه خلیل الله

میوه باغ دولتست و رسید

گل بختش شکفت و خندان شد

یک دو روز ابر بران تن چون آب

دل ماهمچو لاله در خون بود

چشم بد بود آبله بروی ۵۵

دل ز غصّه بسی جگر خون گشت

همچو زلف بتان سیه رو باد

باش تا اوج منزلت یابد

ورد جان کرد همچو ذکر زبان

لذّت از خود بکام خواهد دید

سروستان گل بهار امید

آبله چون حباب گشت پدید

جان بران تن چو بید می لرزید

لله الحمد چشم بد ترکید

تا ازان میوه ای بکام رسید

هرکه چون زلف سر ازو پیچید

اختر طالعش چو هست سعید

این دعا را زمن هر آنکه شنید

آفتاب زمانه شیرانشاه

باد در ظل شه خلیل الله

دولتش هم عنان و یاور باد

هفت حرفست نام شیرانشاه

اسم فرخ یسار هم هفتست

اسم او بالقب چهارده حرف

دشمنش را چهار رکن وجود ۶۵

نام شیرست در لقب او را

همچو خورشید هست روز افزون

چون بمدحش شدم مقرر من

بند ترجیع من دعای ویت

نصرتش در رکاب ورهبر باد

نام و شاه هفت کشور باد

حکم هفت اخترش میسر باد

آن مه چارده منور باد

منقطع زاب و خاک و آذر باد

در صف رزم شیر صفدر باد

روزش از روز با صفا تر باد

زو وظیفه مرا مقرر باد

وین دعا همچو اسمش از بر باد

آفتاب زمانه شیرانشاه

۷۰

وله ایضاً فی مدح السلطان مدّ ظلّه

ای ز نو شروان گذشته در طریق عدل و داد آفرین بر طینت آبا و اجداد تو باد
افضل شروانشهانی و اعدل عادل دلان نعل اسبت به ز تاج اختانست و قباد
ملک را با معدلت بنیاد نیکو می نهی باد بنیادت متین ای عادل نیکو نهاد

تو خدا را دوستی اسم تو اسم اعظم است

رحمت آنکس را که نامت را خلیل الله نهاد

۵ جد و بابت رحمة الله علیهم اجمعین کز تو باشد روحشان در جنت پر روح شاد
چون تو فرزندی نپروردند بر تخت شاهی مثلت از چار اُمّهات و از نه آبا خود نژاد
هر که نشناسد که داری تا ابد فضل ازل فی زمبدا دارد آن بی خود خبر نی از معاد
خون شود در ناف آهوی ختن مشک از جسد گریبوی چین برد یک شمه از بوی تو باد
با نسیم لطف جان بخش تو عنبر بنده ایست بوی خلقت خلق شروانرا به از مشک و ز باد
۱۰ صرصر قهر تو اعدا را ز تن پر کند پوست زانک با تو کافری کردند همچون قوم عاد
هر که در دیوان دولت با تو چون کاغذ دور است سر بریده چون قلم گردد سیه روح چون مداد
با اساس عدل تو بنیاد ظلم آمد خراب بار وراج علم تو بازار جهل آمد کساد
کو فریدون تا به بنید رسم و طور خسروی کو انوشروان که آموزد طریق عدل و داد
بخت را با تخت تو چون عقل با نفس اتصال ملک را با ذات تو چون جسم با جان اتحاد
۱۵ با تو ضدت را نه تشبیهست و فی تجنیس از آنک ناقص آمد او تو زاید بس تضادت این تضاد
آخرا قباد از تو اندر کشتی حضانة خصم راستی چون او کسی در معرکه کم افتاد
روز میدان لاف میزد خصم گفتش ترک چرخ کافنکی قوی قاج وارا و غلانی ... قواد

گرچه قوادست در معنی قوادش خواند زانک
 خصم دل بر کند از خود قامتش خم شد زغم
 ۲۰ بر آیینجق خصم را میمونک آسا بوده ای
 با کراماتست ای شاه ولایت دولت
 سایه بان اطلس سبز فلک خرگاه تست
 شاه رخ بالشکر ارچه مرصه عالم گرفت
 آفتاب دولتی عالم مسخر کن به تیغ
 ۲۵ پادشاهی تو موروثی ابا عن جد بود
 مجمع البحرین میخوانند کو را با ارس
 آفتابا بدر شروانم هلالی درنگو
 شعر را گویند کاندرا کذب او احسن است
 یکدم از فکر دعای شاه خالی نیست او
 ۳۰ در برات وجه مکتوبش زیادت کن نظر
 گر کسی یک بیت وصف الحال میخواند بغم
 بدر را گردد عطارد مشتری چون آفتاب
 گر مراعاتش کنی نبود نظیرش در جهان
 معنی ای در خاطر امدم بخوام عرضه داشت
 ۳۵ با تو دشمن نزدیکین میبخت با آن نقش بد
 بغض و درد و غم سه تاد خاطر او خانه گیر
 چرخ گردان با هزاران دیده صد منصوبه با^{خت}
 خصم را نکبت زد و در ششدر محنت نکند

تا شود معنی زلفظ ترکمانی مستفاد
 خصم چون بیدل شود خم گردد آن دل نیت^{صاد}
 کی بود با قهقهه آنکو نیاشد برگشاد
 مرد مؤمن راست با شاه ولایت اعتقاد
 ای وجودت خیمه اقبال و دولت را عماد
 لشکرش بادامظفر دولتش بادا زیاد
 طالعت سعدست و تونیک اختر و فرخ نژاد
 شه نژادی پیش اصلت هست شهرخ میر^{زاد}
 کمترند از قطره ای در بحر آن دشت جواد
 تا ز مهر تو دگر بدری شود با از دیاد
 راست آمد شعرا و در وصف شه احسن باد
 هم تو از راه کرم که گاه می آرش بیاد
 در برات جمر بادت هم مضاعف هم یزاد
 میشود بر معنیش صد آه و ناله مستزاد
 گر کند دلال معنی جنس نظمش را مراد
 در سواد ملک گردد شهره چون خط و سواد
 با تو گویم خصم را در دشمنی چون او فتاد
 ای ز شاهان جهان فارد شدی باوی زیاد
 مانده در فکر طوایست او که کس چون او مباد
 تا تمامی داد خصلت در بساط انقیاد
 نیستش از مهره امید تا مردن گشاد

تا بود در کار طاس سیمگون آسمان
۴. کعبتین مهر و مه گردان درین گردنده طاس

نقشهای کاندزان حیران بماند استاد
روز و شب گردند در کار تو بر نقش مراد

وله ایضاً فی مدحه

نماز شام که برگرد خیمه ازرق
جهان نمود بچشمم که کلک کاتب صنع
گشاده چشم تماشا نظاره میکردم
پدید گشت بدیده هلال عید از زر
۵ گهی بصورت داسی فتاده در مزرع
از آنک پیک فلک خوانده اندش اهل نجوم
گهی چو طاس مسین بر کنار نیلی طاق
گهی بصورت چو گان شکسته از دسته
گهی چو ابروی تورکان کمان کشیده کجک
۱۰ گهی چو قامت پیران دو تا ز گردش دور
گهی چو چنبر جیم و گهی چو حلقه میم
به پیر عقل بگفتم که این چه را ماند
بگفت این بچه ماند بنعل مرکب شاه

هزار نقش پدیدار شد ز رنگ شفق
بزر نوشت خطی بر کنار سبز ورق
درون بحر فلک کرده فکر را مغلق
بشکلهای عجب دیدم آن دمش الحق
گهی میانه دریا روانه چون زورق
بدین دلیل گهی می نمود شکل بحق
گهی چو کاسه زر در میان سبز طبق
گهی چو نیمه پرویز از میا شده شق
گهی چو خنجر لکزی گهی چو گچ بر حق
ضعیف و زرد و نزار و بدرد مستغرق
گهی چو نون و گهی همچو عین بر بیرق
بگو بنسبت و تشبیه این بکن مطلق
که شهسوار زمانست و خسرو بر حق

مغیث دولت و دین شه خلیل ابراهیم

که هست کعبه اسلام را ازو رونق

۱۵ شهنشاهی که برای انورش خوشید
چو لاله گشت حسودش سیاه دل از غم

بیسته است چو جوزا ببندگی منفق
که دید چادر بختش سفید چون زنبق

شود گداخته از تاب تیغ پولادش
 عدو کجا بتو ماند بلی نمی ماند
 زهی بقدر و شرف ز آسمان ستاره گرو
 ۲۰ بعهده عدل تو هر کو بنظم دست کشد
 ز بوی خلق تو گل شمه ای اگر شنود
 عدو بکین تو شطرنج مکر بازد کج
 بشاه رخ بزنش کان خسیس فوزین کرد
 بزخم پنجه شیر اجل شود کشته
 ۲۵ ترا گذاشته کس رو بدیگری آرد
 چو روی تیغ تو دید آفتاب لرزان شد
 نظر به بدرکن ای آفتاب برج شرف
 دومیغز باد معانی بیپسته چون بادام
 دهان بخت تو بادا چوپسته درخنده
 ۳۰ بیجو مدح تو با بادبان فکر عمیق
 چو منطقم بمعانی ثنات نظم کند
 بقول و دعوی من هوکرا که صدق نیست
 بماند ازرقی ازرق ز سیلی نظم
 همیشه تا که بهر سال عید باشد دو

سوار تو سن ایام باد دولت تو
 ترا بعیش همه روزه عید باد از حق

وجود دشمن اگر آهنست اگر مفرغ
 بآدمی ملک خلق دیو طبع خلق
 زهی برای رزین ز آفتاب برده سبق
 حسام قهر تو دستش ببرد از مفرق
 گلاب گردد و ماند ز شرم غرق عرق
 بساط شعبده چید ست جاهل احمق
 بیای پیل فتد زاسب کام چون بیدق
 هر آنک با تو دورنگی کند بسان و شق
 همان حکایت آن عاشق است چشم وزق
 بروی آینه ساکن کجا شود زیبق
 که شد چو ذره بخورشید طلعت ملحق
 دهن که هست بمدحم گشاده چون فسق
 لب حسود تو از غصه بسته چون فندق
 بهر کنار روانم همیشه همچو فرق
 کجا زند بحدیثم زبان نطق نطق
 بهر سخن که بگوید بگوش صد دق
 چو دف اگر چه بود فی المثل خوش ازرق
 همیشه تا که بزنیست کرّه ابلق

وله ايضاً في مدحه

نماز شام چون برزد شفق شگرف بامينا
 شه مشرق چنان در کوه مغرب رفت و پنهان شد
 ز تاب مهر روشن بود چون روی بتان عالم
 نهان شد بيضه کافور زیر حقه عنبر
 ۵ چو دریا موج زن گردون حباب آسادر اختر
 کشوده دیده بر بالا قاشا را همی دیدم
 دبیری بود ازان برتر همايون فال و خوش منظر
 ضميرش آنچنان روشن که خواندی در شب تیره
 بتی در غوفه دیگر نشسته در زرو زبور
 ۱۰ مبارک روی و فرخنده خورش چون ماه تابنده
 گرفته چنگی اندر چنگ و دردی صد هزار آهنگ
 ز برتر بود خرگاهی بسی عالی ولی خالی
 سموالی کردم از استاد یعنی عقل دانشور
 جوابم داد کین منزله شاهست روشن دل
 ۱۵ چو روی خویشتن هر روز عالم را کند روشن
 ازان بالا ترک دیدم چه شیر بر اشقوی ترکی
 چو تیغ غمزه خوبان شده تیز او بخون ریزی
 در آن برتر نظر کردم مکرم خواجه ای دیدم
 بجنس خود چنان مغرور بود آن خواجه بزازي

محیط لا جور دی شد برونک لاله گون صهبا
 که گویی قاف عزلت را نشین کرد چون عنقا
 چو خط و خال خوبان شد جهان تاریک از سودا
 بر آمد صد هزار انجم پیام طارم اعلا
 روان شد ز ورق سیمین مه بر روی این دریا
 هزاران لعبت سیمین درون خرگه مینا
 نهاده دفتری در بر قلم زن چابکی دانا
 ز روی لوح مینا گون خطوط تخته عنبرا
 ز فرقتش تا قدم دلبر زیایش تاب سر زیبا
 چو بلبل خوش سراینده خرامنده تر و عینا
 خودش عواد شوخ و شنگ یعنی زهره زهرا
 مبارک منزلی اما کسی پیدا نبود آنجا
 که جای کیست این خرگه تودانای عیان فرما
 بلند اختر همايون فرجه انگیر و جهان آرا
 شبست اکنون و اندر شب نبیندش درین ماوا
 که هم قصاب گردون بود و هم جلاد جان فرما
 نکرده تیغ خون ریزش محابا بر کسی قطعا
 فلکنده اطللس گردون بریر از منصب والا
 که چشم مشتری هرگز ندیدست آنچنان کالا

۲۰ چو بر هفتم فلک کردم نظر دیدم بصد تمکین
 به پیش علم او نقصان کمال حکمت لقمان
 نشسته در یکی مسکن ریاضت کش شده چو من
 چو در مکر و فن افزودی کتاه دیو بر بودی
 شده سرگشته چون پرگار گردون در خط حکمش
 ۲۵ عجایبهای گوناگون من محروم میدیدم
 سحر سلطان ترکستان علم بر زد ز کوهستان
 صبا بوی بهار آورد و عالم را معطر کرد
 نسیم باد نوروزی نشان داد از دم عیسی
 فلک چون روز روشن شد چمن چو سبز گلشن شد
 ۳۰ ز شادی غنچه را دردم گلش بشگفت و خندان شد
 چنار از شوق دست افشان در آمد در سر اندازی
 ز ما گر سرکشی میکرد سرو ناز در بستان
 عروس گل بصد غنچ و دلال از غنچه بیرون شد
 میان باغ رخ بنمود سرو لاله روی من

نشسته پیر هندوی درون غوفه بر بالا
 شده بر ذهن او آسان طلمس بوعلی سینا
 بعلم و حلم و فکر و فن نبودش در جهان همتا
 هزاران لعب بنمودی بهر یک نکته و ایما
 همه محکوم او بودند از کبرا و از صغرا
 در آن هنگامه شب تا روز میکردم تفرجها
 برون شد شاه هندستان زمانه گشت پرغوغا
 زهی بوی فرح بخش و زهی بیک جهان پیا
 که در یکدم باذن الله کرد اموات را احیا
 جهان تخت ز مود زرد سبزه بر سر صحرای
 نظر بگشود از بهر تفرج زنگس رعنا
 خرامان خوش برآمد سرو نازان در میان ما
 ولی میکرد پیش طرخان عرض قد و بالا
 فغان ببلدان هر سو برآمد با هزار آوا
 گل ... ز شرم او برآمد زرد و سرخ آنجا

۳۵ بیا ای ساقی گلرخ بیا آن ساغر صها

که مرجانم فرح یابد ازان یا قوت روح افزا

چه وقت و عطر و افسانه است ای انزده دل و اعظ
 سرای دل پر از شادی است جانها از صفار قصان
 سعادت میشود امروز از برج مشرف طالع
 سلیمان میرود امشب درون حجره بلقیس
 به پیمایان بادها بنشین و باما باده ها پیمای
 بیا ای مطرب خوش خوان بشادی نغمه ای بسرا
 قرین خواهد شدن با ماه خورشید جهان آرا
 مشرف میکند امشب سرای مهر را عنقا



۴. جهان روشن شود چون ماه ز بس کاشب برافروزند
 مبارک باد این شادی همایون باد این عشرت
 سپهر لطف و خورشید کرم سلطان خلیل الله
 نباشد مثل او شهزاده ای در صورت و معنی
 ز بحر سلطنت چون او نیاید گوهر پاکی
 ۴۵ نشان این همه اقبال دانی کز چه پیدا شد
 جهان دانش و گردون معنی شیخ ابراهیم
 ای شاه جوانبختی که میخواند ضمیر تو
 تو آن عادل دلی ای شاه ملک آرا که از شروان
 نهنک تیغ خو خوارت بیکدم در دش از هم
 ۵۰ ترا با خصم بد گوهر نشاید کرد تشبیهی
 شهنشاهها سخندانان من آن غوغای نظام
 در آوردم بسلک نظم چندین گوهر معنی
 ندیدم هیچ همتایی که با من در سخن کوشد
 بماند چرخ لعبت باز حیران در خیال من
 ۵۵ اگر بد راست نام من ولی هستم هلال از غم
 چه حاجت خود کنم اظهار فضل خویشتن بر تو
 اگر چه مادی و ممدوح بسیارند در عالم
 چو دولت بدر کایت تا سوار کاران باشم
 بهایم خواهم این درهای نازک را درین حضرت
 ۶۰ بنیند دیده گردون بصد قرن دگر زین عیش

هزاران مشعل سیمین درون گنبد مینا
 بفر بخت شهزاد مبارک روی روشن را
 که انوار سعادت هست در خسار او پیدا
 زهی سیرت زهی تمکین زهی صورت زهی معنا
 بین لطف خداوندی تبارک ربنا الاعلی
 زمین دولت سلطان معز الدین والدینا
 که پیش بزم او زهره کمر بستست چون جوی
 ز روی تخته امروز خط حالت فردا
 رسید آوازه عدلت بجایلقا و جابلسا
 اگر خود فی المثل باشد عدویت مثل اشرها
 نباشد نسبتی خرمهره را با گوهر یکتا
 که میآرم برون از بحر معنی گوهر زیبا
 از آن گوهر که لولو از بن گوش آیدش لا
 بمعنی همسر من کیست گرد عوی کم شاهها
 چو در هنگامه دعوی نهم از راه دانش پا
 نباشد طوطی دیگر چو من شیرین کلام اما
 تو سلطانی سخن دانی و اینک گفته غمرا
 چو تو ممدوح و چون من مادی کمتر شود پیدا
 چو بخت خود بلندم مرکبی اکنون کرم فرما
 ازین یاران که چون اقبال و دولت حاضرند اینجا
 مبادا خالی این عشرت ازین ایوان گردون سا

برین اقبال و دلشادی هرانکو دوست میداد
 بجان شاه ابراهیم و شهزاده خلیل الله
 سخن را ختم سازم بر دعای دولت اکنون
 همیشه تا زبان باشد سخن از وی شود جاری
 ۶۵ بجز ذکر بلند تو مبادا در جهان ذکری
 دهان بخت تو دایم بسان غنچه خندان باد
 با خلاص براهیم خلیل و صدق او یارب
 نبیند مادر ایام فرزندی خلف چون او

کند امروز انعامی زوجه مکرمات با ما
 که دلشادی رسد امروز از زرها و خلعتها
 که از حق میکنم دایم دوام عمرت استدعا
 همیشه تا سخن باشد زبان از وی شود گویا
 زبان حاسد بیرون کشیده از قفا بادا
 ولی چشم حسودانت چون گیس کور و نابینا
 که فرصت ده خلیل الله ابراهیم را هر جا
 بشادی خوش نما باد این خلف در سایه بابا

وله ایضاً فی مدحه طیب الله ثراه

سحر که چون بیا رابند این فیروز منظر را
 سحر خیزان زنند از صدق همچون صبح صادق دم
 برای عالم افروزی برین بر کرده شادروان
 جهان ز آینه گیتی نما تا روی بنماید
 ۵ درو هر کس پی کاری بسودایی و بازاری
 یکی همچون قمر پویان که سیارم منازل دان
 یکی کاتب عطار دوش و جوه مملکت جوید
 یکی چون زهره بر بطن کند آهنگ ساز و فن
 یکی با طلعت زیبا بر آید آفتاب آسا
 ۱۰ یکی را پیشه جلادی بکف مریخ ساختن
 یکی چون مشتری والی نماید همت والا

افق ریزد بدامنهای چو زر یا قوت احمر را
 در اندم همچو من گویند حمد حق داور را
 بر افروزند قراشان قدرت شمع خاور را
 برون آرند از بحر ظلم جام سکندر را
 برای وجه خرج الیوم تا حاصل کند زر را
 شود در دور سرگردان بین برگشته اختر را
 نهند دیوان و بگشاید بجمع و خرج دفتر را
 که تا یک ره بچنگ آید نوایی آن نواگر را
 بچشم مهر و رزان تا نماید حسن درخور را
 سرش بریده از خنجر چلویم نحس اکبر را
 فلک با طالع سعدش مطیع آن رای انور را

یکی را دید بانی فن بر ایوان شهری بامن
 بهر کس عامل گردون دهد در هر عمل کاری
 من اندر کشتی حیرت میان موج بحر غم
 ۱۵ می لب خشک یابم خویشتن را از دم سوزان
 بلطفم آشنای عقل گوید دست و پایی زن
 کناری زان میان گیرم بقول آشنا وانکه
 بچنگ کرکسان بینم همایان طبیعت را
 کرم را و مروت را چو عنقا کس نشان ندهد
 ۲۰ شود از طایر گردون عجایب کارها واقع
 غبار از روزگار دون نشیند بر دلم دامن
 ز فن شعر رخ تابم کزین فن وجه چون یابم
 خود باز از سر یاری شود غمخوار من گوید
 هلالی شد تنت ای بدر اگر دوران بد و بخشد
 ۲۵ بگرد خیمه گردون چو تاجر تا بکی گردی
 طناب همراه باشد باوتاد بقابسته
 ولیکن چون تویی ناظم سخن در سلک نظم آور
 چرا مانند بوتیمار در اندوه بنشیننی
 ز چرخ ار تیرگی داری بنزد آفتابی رو
 ۳۰ توجه کن بدان حضرت مکرم شوکر مهتابین

دهد همچون زحل روشن نشان هم بحر و هم بر
 بکاری خویشتن باری در جفا باشد اکثر را
 چو زورق بی سکون هر سو سن بکسته ^{لنگر}
 گه از اشک روان بحرین بینم دیده تر را
 که تا بر لب سانی زود این ن شناور را
 گشایم چشم و آرم در نظر این توده اغبر را
 زبون رو بهان یابم هژبران دلاور را
 چو پویم قاف تا قاف جهان هر بوم و هر بر را
 دهد با طوطیان حنظل بزاعان قند و شکر را
 که با اهلان صفایی نیست ایام مکدر را
 روم در فکر و بشتابم که جویم فن دیگر را
 سخن بشنو که از من به نیایی یار و غم خور را
 دگر پهلو کنی فربه مخور غم جسم لاغر را
 مبین وجهی بر آورده بدود این کهنه چادر را
 مقسم نگسلاند رزق در ویش و توانگر را
 به نزد جوهری بر تابه بیند نظم گوهر را
 کنی صید عقاب غم دل همچون کبوتر را
 که انوار ضمیرش کرد روشن هفت کشور را
 دعا این گو چوبنی آن کریم نیک محضر را

خداوندا نگهدار این هنر و فضل پرور را
 جولان شهزاده اعظم شجاع الدین عضنقور را

سخن دانی که در هر لفظ صد معنی کند ظاهر
 بمشک ز رخوریده خاک آن در دیده نفروشد
 نسیم عنبر خلقش بچین گردم زند یک ره
 ۳۵ صبا از دفتر حسنش بباغ اریک ورق خواند
 به پیش هفتش خورشید کی لافد که سرگردان
 گرفته قول و صوت و علم و حلم و لطف و احسانش
 بمنطق حل کند مشکل عبارات منقح را
 سحاب دست در پاشش که باران عطا باد
 ۴۰ هر انکو بشنود امش از انس و جان برد فرمان
 محیط و استوا بر مرکز آب و هوا بنگر
 بتک از پا در آورده کمیتش خنک گردون را
 زهی ناهید در بزمست بساز آورده بر بطن را
 بزمین مقدم تو شهر که شهرت چنان گیرد
 ۴۵ اگر آیین تو در ملک دانش انوری دیدی
 تو بر برج شرف رو باهای دولت خود کن
 بود با گوهر ذاتت نظر هر هفت آبا را
 فلک بابخت بُرنایت بزور دست بر ناید
 حسودت را مباد دست چون ناخن که سرخارد
 ۵۰ دعای تست در سترا و سترا بر زبان من
 عدو با گوهر رایی ندارد کف زند بر سر
 تویی شهباز فارغ بال نسیم فلک صیدت

نماید هر سخن صد وجه در مدح سخنور را
 مبصر کی دهد هرگز بپاک تیره عنبر را
 ببو دیگر نگیرد کس از آندم مشک اذفر را
 دهد از رشک این گلها بیاد اوراق ابتر را
 صباح و شام میگیرد بشرق و غروب هر در را
 حجاز و اصفهان و شام و روم و چین و بربر را
 معانی در بیان آرد عبارات معبر را
 بهمت نشمرد یک قطره نه دریای اخضر را
 مگر دارد بکف مهر سلیمان پیمبر را
 ز چوگان وز رمحش یافته پرگار و سطر را
 بپر در آتش افکنده سمند او سمندر را
 زهی خورشید در دوت بدست آورده ماغور را
 که درهم بشکند آوازه بلغار و ماجور را
 کجا گفתי با استعداد وصف شاه سنجو را
 کنون برکنگره کنگر نشیند قصر قیصر را
 بود از طنیت پاکت شرف هر چار مادر را
 کجا سر پنجه برنا بود پیر معمر را
 و گر خارد سرش آخر بیایت افکند سر را
 که چرخ از شمنت سر را برد و از دستت ضر را
 بلی بر سر بماند کف چون بود باکو و فر را
 که طاوس فلک چون چتر دارد بر سر پیر را

ترا با صورت معنی نظر چون دید بادل گفت
 برآرد باد قهرت پوست از سرها بدکیشان
 ۵۵ بروز رزم تو دشمن بهر سو تشنه لب گردد
 بدور چرخ آنکس کو چو سلطان کج رود با تو
 تو شمشیر ز از خورشید بستانی توانی هم
 مسلم بود در اسلام بابت را سریر دین
 تو زان پس آختی تیغ و گوفتی قلعه اختی
 ۶۰ بیدر دارد اسم تو تشنه ای شجاع الدین
 چو بردشمن سپه راندی سیه شد روز چشمش
 بود با طلعت روشن چو گیتی دیده دولت
 سخندانان نکورایی و رایت عالم آراید
 بخوبی بگرفتیم شد بنامت نامزد بنکر
 ۶۵ محرر کلک من مدحت محرر کرد می خوانم
 گهرها جوی از طبعم گهرها یک بیک بنگر
 خود کافی بود آنرا که نظم را خرد با زر
 درین داد و ستد آنکس که زرد داد و ستد جوهر
 بهر نا اهل ننمایم خط شعر و رخ زردی
 ۷۰ بجنس خود دهم نقد سخن بی بهره را ندم
 درین شعر آخر گفتم مکرر تر بود شیرین
 بود در رای هریتی درمی بگشاده از معنی
 منم آن بد رشردانی که همچون شمس در عالم

به بین روح مجسم را نگر عقل مصور را
 بلی بر قوم عاد از حق چنین بد حکم صرصور را
 چو آب خنجرت بیند کشد بالا به خنجور را
 کشد بر خنجرش بهرام چون خورشید خنجور را
 کمر شمشیر خود سازی کمر بند دو پیکر را
 چو بومسلم مسلم کرد او کفار آذر را
 چو حیدر کو شمشیر غزا بگرفت خیبر را
 که احمد در عرب هر جا غضنفر خواند حیدر را
 که در دل زان حشر می دید هول روز محشر را
 بود بادولتت یاری چو همت بخت یاور را
 من این را نیک میگویم که گوید زین نکوتر را
 بزینبا وجه زینت ده عروس خوب پیکر را
 صحیح است این سخن از من شنو شرح مخور را
 بالماس طبیعت سفته ام هر دانه جوهر را
 کفایت جوهری دارد بجوهر میدهد زرد را
 بلعل آتشی داد از وجوه عقل اخگر را
 چه لایق گا و را عنبر چه در خور زعفران خور را
 که بی حاصل بود دادن بشوره آب کوثر را
 بلی شیرین توان گفتن صفت قند مکرر را
 کسی از معنی آرایان نگفتست این چنین در را
 ننوده روشن این آینه طبع منور را

ز حد خاوران تا باختر تیغ زبان راندم
 ۷۵ خلیل حق بد ابراهیم بابت شاه دین پرور
 سرفروغ ظلم افکند فرعون عدل تو
 بعقبی آتش دوزخ کجا بیند که در دنی
 مرابد کوی او کعبه صفای مرور با من
 کنون هر جا ز روح او مدد خواهم دعا گویم
 ۸۰ هنرهای ترانیکو پسندیدی و دانستی
 نظر از خاک آن در کیمیای تربیت دیدی
 تو خورشیدی بواج قدر و بدر از ذره ای کمتر
 چو از تورستی بینم رهم ز افراسیاب غم
 زمستان لشکر پولاد پیش آورد پنداری
 ۸۵ بهارم سبزه و آب روان در دیده بنمودی
 ز سرما نارون پای فسرده ناروان آید
 خزان در باغ زرگر بود و از زر برگها بودش
 بیوی گلستان بزم تو بودم همه روزه
 مواسرهای کافرو خواست در کو گنج ره بُرد
 ۹۰ نفودی روی گرمی پشت گرمی یافتم از تو
 ستم می بینم از گردون تویی خورشید روز افزون
 براق طبع من نعلی نمی یابد ز بی سیمی
 سرودم آه و دردم آشک و قدم چنگ و نایم نی
 مرا گو در نظر دیدم دو کاسه شور با آرد

نزد با تیغ من کس دم ظفر بین این مظهر را
 شکست آن دست الحق همه بتهای از زر را
 کزو بود امر معروف و ازو شدنهی منکر را
 برا ابراهیم لطف حق گلستان کرد آذر را
 همه همزه همی دیدم ز رویش عید اکبر را
 که با من همتی هم هست آن روح مطهر را
 اصول و ساز و ذهن پاک و نظم هر چه گوهر را
 همان آن چشم میدارم چو دیدم خاک آن در را
 نظر فرما بعین مهران از ذره احقر را
 بر آرزو چاه اندوه این چو بیشن مانده مضطرب را
 بقصد زال گیتی بهمن آورد دست لشکر را
 بعکس این دم هوا از بیخ نماید پیش و میر را
 چو بید از باد لوزان بین تن بیدل صنوبر را
 شتا باروگری بشکست اکنون شاخ زرگر را
 براه نرگسه بکشاده چشم هر چه عبهر را
 برا هم بخت یار آمد ز دم من راه کافرا
 بود خود گرم روی آفتاب سایه گستر را
 مگر تیغ تو ریزد خون بدامان آن ستمگر را
 زمانه حلقه زربین که بخشد ... استورا
 خورش خون را ز دل پوشش به بین این غن مجرا
 من از رخ در بر مردم نه من صحن من عفو را

۹۵ گرم شادی بود روزی و گرغم شاگرد باری
مقرر گشته ام حالی بدیوان ثنای تو
بدرگاه سلیمان بر دیک پای ملخ موری
نیم من در نصاب آن که آرام در برت تحفه
همیشه تا بود گردون مثال آسیا گردان
۱۰۰ وجودت قطب عالم باد و رایت محو^ن دور^ن
بکام ایام شادی باد این اصحاب مجلس را

ز رزاقست شکرم کوه در زق مقدر را
بدین تقدیر تا نقداً برم وجه مقرر را
بتعظیم آن بزرگ از وی پذیرفت آن محقر را
کرم کن در پذیر این تحفه و این تحفه آور را
همیشه تا سکون باشد بعالم قطب محور را
که تا گردش بود گردش بسی چرخ مدور را
مدام اسباب عشرت باد این عیش میسر را

وله ایضاً فی مدحه

سحر که که این طاق فیروز منظر
بخون لعل شد خنجر صبح در دم
گرفت از دو سودا من چرخ را خون
از امواج دریای نیلی معلق
۵ شد این دیرمینا ز قندیل عینی
یکی شد پی کار و بازار و سودا
مرا دل بر آتش چو عود از تف جان
به بحر تفکر روان کرده کشتی
چو چشم خوش یار بیمار مانده
۱۰ دل خسته در دست غم زار و مجروح
که از سردی دی بتن گشته لرزان
بگوش دلم ناگه آمد ندایی

پراز کهر با گشت و یاقوت احمر
چو از شرق زد برق الماس خنجر
ز بس کاهل دل را بکشت آن ستمگر
بر آمدیکی عالم افروز گوهر
منور چو روی بت ماه پیکر
یکی در سیه کاری کلک و دفتر
ز غم سینه سوراخ گشته چو مجمر
بدریای حیرت در افکنده لنگر
طییبی نه چون ابروی دوست بر سر
نه غمخوار در پر نه مونس نه دلبر
که از گرمی دل بجان مانده مضطر
که ای بر بساط سخن نظم گستر

چه شد بدر اگر منخسف شد بدوران
 تو سوسن زبانی و شیرین بیانی
 ۱۵ چو غمگینی از چه فرو بسته بالی
 چو باز آمد از ره همای سعادت
 ز بحر معانی بر آور گهرها
 بوجه خوشی صورتی دیده گردد
 دگر روشنی یافت چشم زمانه
 ۲۰ مه برج اقبال و فرخنده طالع
 مکرم جهان فنون بحودانش
 جوان بخت و فرخ رخ و خوب سیرت

بدور قمر این چنین باشد اکثر
 چو طوطی بجز شکرت نیست درخور
 ز دریای اندوه و فکرت برون پر
 بگسترد بر بوم و بر سایه فر
 بمژده درین ره بر افشان سراسر
 که در دیده بودت خیالش مصور
 برون آمد از عقده خورشید انور
 در درج معنی و پاکیزه گوهر
 هنرور هنردان هنرمند پرور
 خردمند و دانا دل و نیک محضر

سپهر ظفر آفتاب جلالت

شجاع زمان شاهزاده غضنفر

ز چار امهات و نه آبا گزیده
 ۲۵ بطلعت همایون بهیات دلارا
 بتدبیر دانا باندیشه عاقل
 زهی جسم همت ز جودت توانا
 ترا همچو همت بلندست منزل
 دلت منبع همت وجود و احسان
 ۳۰ عطا هست بر همت تو مسلم
 ترا لایق از آسمانست خرگه
 بعلمت شده سینه فضل فربه

ندیده یکی مثل او هفت کشور
 بصورت منور بطینت مطهر
 بهیجا دلاور بکوشش مظفر
 زهی چشم دولت برویت منور
 ترا همچو طالع سعید است اختر
 رخت مطلع دولت و معنی و فر
 سخا هست در طینت تو مخمّر
 ترا درخور از آفتابست مغفر
 ز عقلت شده پهلوی جهل لاغر

دلیران رزم‌ت شجاع و همدان
 یکی جام بزم تو جام جم آمد
 ۳۵ سعادت بذات شریف مشرف
 به نزد خد تو کنیزیت نسرين
 رخت در نظر با صفا همچو جنت
 بنام تو چون خطبه فضل خوانند
 بتو هست قایم وجود افاضل
 ۴۰ سمند ترا ز آسمان زبید آخر
 برفتن تذرو و بدیدن همایون
 بدریا برآید بگردار بحری
 بزور و توان با دپایی چو دلدل
 بیک تازیانه گرش ره نمایی
 ۴۵ بزرگا چه شد گر گرفتار گشتی
 مگر در دم شیرگیری گرفت
 بلی گ گهی نیز در دور گردون
 بدولت امید آن چنان دار کورا
 دل از وی بکندی و جاننش ستاندي
 ۵۰ چو بیدل نماید او سکندر خوانش
 نکو رفتی آخر که باز آمدی خوش
 کسی کین دوا جان برادر نخواهد
 گراز دوری چون تومه چهره فرزند

رفیقان بزم‌ت لطیف و سخنور
 یکی خشت ایوان تو قصر قیصر
 لطافت بطبع لطیفست مقدر
 به پیش خط تو غلامیست عنبر
 لب‌ت در سخن جان فزاهم چو کوثر
 بصد پایه افزون شود قدر منبر
 بلی نیست قایم عرض جز بجوهر
 که اورا که از کلهکشانست درخور
 بتن گور سرکش بتک باد صرصر
 بآتش در آید بنقش سمندر
 بکار و هنر دیو زادی چو اشقر
 برآید برین نه حصار مدور
 بزندان پرکین جاهل سکندر
 و گرنه غضنفر که گیرد برابر
 ز عقده گرفته شود شاه خاور
 ز نکبت خورد مرکب جان سکندر
 زهی جان ستان شیر مرد دلاور
 بهی دل سکندر مگو جز سگ در
 چه مشتاق بودشهنش برادر
 ز سوز درون باد جاننش پر آذر
 ز دنیا سفر کرد مهجور مادر

۵۵ تو چون غنچه خندان برآ کز زمانه
 بنا کامی ارخشت بالین او شد
 بتدبیر تغیر تقدیر نتوان
 ز سنگ اجل گر صدف شد شکسته
 اگر رفت آهو ز صحرای گیتی
 چو گوهر نباشد صدف را چه قیمت
 ۶۰ از آهو غرض نافه آمد که بینی
 بسی نوبهار آید و بگذرد هم
 هنوز این دمت سنبل خط دمیدست
 هنوز این زمان سبز شد شاخ بخت
 هنوز این زمان تخم امید کشتی
 ۶۵ باقبال دادت بشارت مبشر
 کریها تو خورشید اوج عطایی
 تمام بدور هنر بدر از آنم
 گرفتم خراسان همه چون خورآسان
 صحیح است و روشن بانوار معنی
 ۷۰ منم گنجۀ نظم را چون نظامی
 نظر کن به نظم سخن بشنوا ز من
 گدای توام پر بر خوان معنی
 حجاز و عراقند عشاق نظمت
 بزمی نوشتم صفات و لیکن

چو گل دفتر عیش او گشت ابتر
 تو با افسر شاد کامی بسر بر
 ز حکم قدر آنچنان بد مقدر
 درستست گوهر بصد زیب و زیور
 بجا ماند ازو نافه مشک اذفر
 یکی از صدف هست مقصود گوهر
 مشام جهانی ز بویش معطر
 تو سر سبز مان با قدر همچو عرعر
 بهان تا کنی باغ جان را معبر
 بهان تا که دلکش شود چو صنوبر
 بهان تا که کشت امیدت دهد بر
 که ملک سعادت ترا شد میسر
 بعین عنایت سوی بدر بنگر
 اگر ناتمام مرا بدر مشمر
 بمعنی ز شمس طیس گشتم اظهر
 حدیثی که از کلک من شد محرر
 سخنهای من ترتر از آب ترتر
 نظر داشت با شعر حسان پیمبر
 بوجه سخن گرچه هستم توانگر
 صفاهان بقول و نوایت محیر
 نماز دست از افلاس در دست من زر

۷۵ چو بی یاد تو نیستم یک نفس من
همیشه که تاشاه خاور زمشرق
مسخر بتیغ تو بادا جهانی
بهر دم که هستی دلت بادشادان
بتخت بزرگی وعشرت بیاسای

تو هم بر سریر کرم یا دم آور
بخنجر کند عالمی را مسخر
شه خاورت باد از خیل لشکر
بهر جا که باشی حقت باد یاور
ز عمر و جوانی و اقبال بر خور

وله ایضاً فی مدحه طاب ثراه

صبحدم از اوج موج بحر خضرا شد پدید
طلعت عالم ز تاب خور منور شد عیان
یوسف ز پرهن چون بر شد از چاه ظلم
چرخ گردان را بدیدم با هزاران زیب و
۵ باز چون کردم نظر تا بنگرم شکل دگر
دیر مینارا بسینه شعلها از چارسو
باز دیدم با دلیل روشن عالم فروز
ملک روشن گشت از بهر معیشت خلق را

بیضه سان در بحر خضرا در بیضا شد پدید
صفحه سیمین بآب زرمحشا شد پدید
نوعروس دهر را مهر زلیخا شد پدید
بر سرم گردنده چون چتر مطلا شد پدید
گنبد نیلی بشکل دیر مینا شد پدید
در میان بر هیأت زرین چلیپا شد پدید
در درون دیر قندیل مسیحا شد پدید
هم هوای کار و هم بازار سودا شد پدید

شه شجاع الدین غضنفر آفتاب دولت آنک

شیر گردون در شکارش روبه آسا شد پدید

۱۰ آن لطیف عالم معنی که با طبع لطیف
صورتش آئینه معنی است و ز روی صفا
کی کجا مانند او فرزند دانای خلف
پنجه نتواند زدن با دولت او چرخ پیر

در جهان جان ز لطف حق تعالی شد پدید
معنی سیما همش در وجه سیما شد پدید
در جهان از چار مادر و زنه آبا شد پدید
کان جوان دولت جوان با بخت بر ناسد پدید

ای وجود اشرف تو گوهر بحر وجود
 هر که در ملک هنر صاحب کمال دید گفت ۱۵
 رخ نهفت از تو مخالف کرد در پستی مقام
 حاسد جاه تو شد در زیر بوم غم نهان
 هیچ تن واقف نشد چون ذات شه من کل با
 ساغر زرین خور هر شام پرمی از شفق
 ۲۰ ای هنر پرور تویی دریای استعداد و فن
 در ثنایت طبع من بحر گهر را آمدست
 نو عروس بکر فکر من که دارد وجه خوب
 کس ردیف شد پدید از هیچ مدحی بخواند
 شد پدید اقبال تو ذات شریف را زحق
 ۲۵ هست در شعر مرّد قافیه پیش از ردیف
 دیرتر گر آمدم در خدمت معذور دار
 خواستم تا درد سر بر آستان آورم
 کی توان با ناتوان پا تا بکعبه ره سپرد
 این زمان بر آستان روی امید آورده ام
 ۳۰ بدر در دور فلک روشن پدید آمد ولی
 هر سحر تا روشنی بخشید جهان آفتاب
 باد روشن آفتاب دولت در ملک جان

در یکتای ترا کی مثل و همتا شد پدید
 مثل این شهزاده پر دانش آیا شد پدید
 تا بلند آوازه ات بر اوج اعلا شد پدید
 تا همای دولت را بال بالا شد پدید
 در جهان آفرینش تا که اشیا شد پدید
 در خور بزم شهری چون جام صها شد پدید
 هر کجا موجی زدی لولوی لالا شد پدید
 گوش دار این در که از بحر گهر را شد پدید
 جلوه گر در حضرتت بهر تماشا شد پدید
 این ردیف از دولت مدح تو زیبا شد پدید
 در صفاتش هان ردیف خوب نمرآ شد پدید
 زان ردیف این پس از شعر مقفا شد پدید
 مانعی در راه من از زحمت و دا شد پدید
 درد دوری دست داد و زحمت پا شد پدید
 نا توانی بر من از چرخ توانا شد پدید
 کین محلا آستان امید را جا شد پدید
 پیش خورشید ضمیرت ذره آسا شد پدید
 عالمی گویند شمع عالم آرا شد پدید
 کز تو چندین روشنی در دین و دنیا شد پدید



وله ایضاً فی مدحه

هر سحرکز شمع زرگردون منور میشود
 قامت من چنبری شد در فراقش تا کرا
 از نظر هر شام کان خورچهره میگردد نهان
 عقد پرویش چومی آرم همه شب در خیال
 ۵ دود آهم از ثری سر بر ثریا می کشد
 مشتری در قوس پیدا زهره در عقب نهان
 این همه سرگشتگیها بدر را در مهر او
 گر شبی خواهم که خوانم در فراقش یک غزل
 روی زرد شمعی از مهر او زر می شود
 زلف سان در گردن او دست چنبر می شود
 دور از و همچون شفق چشم بخون در می شود
 دیده ام در جستجوی آن پراخترمی شود
 کار و بارم چون بنات النعش ابر می شود
 سنبلیش که سنبله گاهی دوجوزامی شود
 از جفای دور گردون ستمگرمی شود
 دل همی سوزد که تا این مطلع از بر می شود

هر دم از آتش جان عود دل بر می شود

دود آه از مجمر سینه بسر بر می شود

۱۰ دل برد سودای زلف سرکش او سرسری
 پیک شک من که برخشک و ترست آمد شدش
 بر دلم از خط و خالش گرنسیمی می وزد
 زان خط برخد سوادی بر بیاضی میکشم
 راستی سرویست قدش کان سمن بر میدهد
 ۱۵ آن گل ار با آن رخ رنگین به بستان میرود
 سرو من گر چون سمن در میشود در آب از آن
 ای که زلفت کاف الف قد و آن دهن میم آمدست
 زان سه حرفم کام دل ده گرنه بنده دادخوا
 کانک می پیچد در آن چون شانه در می شود
 گاه می گردد بیحر و گاه در بر می شود
 خانه دل پر ز بوی مشک و عنبر می شود
 خامه می گرید ز سودا نامه هم ترمی شود
 جان فدای آن قد سرو سمنبر می شود
 بوستان از روی او پرورد احمر می شود
 مرغ جان من در آتش چون سمندر می شود
 کام می یابم اگر و صلم میسر می شود
 از تو پیش کامبخش داد گستر می شود

کا مران شهزاده ای کز بهر بزمش هوشی زهره میسوزد چو عود و چرخ مجمر می شود

آنک در ذکر ملک بر پنجمین برج فلک

نام و القابش شجاع الدین غضنفر می شود

در معما خواستم نامش بگویم عقل گفت

از غرض دل بر کن آنکه نفع بی حد را بگیر

گر خیالش در نظرمی آورد خصم از نهیب

فی المثل گر میشوند اعدای او چون قوم عاد

۲۵ مهر و کینش در خواص این شهد و آن سم مید

کی چو او با صد هنر در هفت اقلیم جهان

نعل اسبش تاج ز بر فرق فرقد می نهد

نیر اعظم که بر اوج جلالت روشن است

چون عقاب تیز پرش میشود پر آن ز سهم

۳۰ پایه قدرت ز جان و دل عجین شد طینتش

نیست در ادوار گردون مثل او عالی مقام

نشود آوازه قولش مخالف راستی

پیش عود دل نوازش زهره باشد یک کنیز

زهره دیگر بود هر ناخن او با اصول

۳۵ چرخ پیشش چون صراحی سرفرو می آورد

ای که صیت نام تو بر هفت گردون میرو

حاسد را غنچه پیکان مینماید در نظر

هر که سر می پیچد از تو همچو زلف دلبران

معنی نامش بخوش و جوی میسر می شود

زین معما نقش نام او مصور می شود

رو به آسادر زمین پنهان و مضطرب می شود

باد قهرش دافع ایشان چو صرصر می شود

لطف و قهرش در جهان این نفع و آن ضرر می شود

یک خلف از نه پدر و زچار مادر می شود

خاک راهش روشنان را کحل اغبر می شود

پیش رای عالیش از ذره احقر می شود

مرغ جان دشمنش بی بال و بی پر می شود

کی چنان شخصی از آب و گل مخمر می شود

عقل در عشاق پر جوشش محیر می شود

چون کند گرگوش میدارد بدان کر می شود

گرچه مجلس گاه او چرخ مدور می شود

بزم او در خرقی فردوس دیگر می شود

حاسدش از غم جگر خون همچو ساغر می شود

وی که صوت قول تو در چار کشور می شود

دشمنت را آب در حنجر چو خنجر می شود

روز گارش از پریشانی بهم بر می شود



آن سیه روزی که با تو میکند اندیشه بد
 ۴. هر که گوید ملک فضل شد مسخر پیش تو
 کاتب گردون محترم می شود آن را بزر
 میشود با راستی نامش مسطر آنک او
 شاهباز همت چون میکند پرواز صید
 طوطی نطق از سخن در شکر جوت میکند
 ۴۵. قصر قدرت راست یک طاق مصدر آسمان
 اختران را بر فلک از طالع تو زیور ست
 عید دیدارت چو می بیند ارباب صفا
 بی طهارت چون توان بر آستانت رونهاد
 روز روشن می شود مخفی میان تیره شب
 ۵۰. ای عطا بخش سخن پرور سوی من کن نظر
 یک قصیده گفته ام بر بوی خلق و لطف تو
 زان مکرر میشود گفتم ردیف شعر من
 این ردیف میشود را می شود گفتن ولی
 خود چنین کی میشود گفتن توان در نیم روز
 ۵۵. راستی در میشود در می توان سفتن بوجه
 آفتابا مهر بنما بدر را کو چون هلال
 ظاهراً از مهر اگر یک ذره بنمایی بیدر
 گر نظر سوی سفال اندازی ای صاحب کمال
 مقبل این آستانم بنده این خدمتم

حال آن بد حال روز از روز بدتر می شود
 میشود دعویش بی معنی و مسخومی شود
 هر حدیثی کز سر کلکت محترم می شود
 راست رو در خط حکمت همچو مسطر می شود
 نسر طایر واقعاً پیشش کبوتر می شود
 در دهانش آن سخن شیرین چو شکر می شود
 شمس زرین شمسه و نقش مصدر می شود
 گرچه از اختر فلک پر زیب و زیور می شود
 بر فلکشان نعره الله اکبر می شود
 رو بکعبه هر که می آرد مطهر می شود
 عارضش پنهان چو در زلف معبر می شود
 چون سخندان را سخنها با سخور می شود
 قافیه از عطر انفاسش معطر می شود
 کان بشیرینی به از قند مکرر می شود
 کی چنین گوید کسی با من برابر می شود
 هم مگر سالی شود در گفتن هر می شود
 طبع پر معنی ببجو فکر اگر در می شود
 روز و شب از جور گردون زرد و لاغرمی شود
 بر سپهر منزلت از شمس اظهر می شود
 از صفا گیتی نما جام سکندر می شود
 شادیم این بس که لطف بنده پرور می شود

۶۰ گو بهر سالی برین در می رسم یک ره ولی
 خدمت من بنده یک روزه براه مدح تو
 من بمدحت وجه معنی را مقرر می شوم
 ماه صوم آمد کنون از دولت فقرم چه کم
 در برم از سینه بریان زاب دیده شوربا
 ۶۵ بدرم و بر شا عوان صدر معظم می شوم
 پشت گرمی باید از خورشید جوت مرا
 کی بروی من شتا هر دم دم سردی زند
 تربیت گر یا بد این خاکی شود کارش چو
 گر غم عالم نخوردی لطف تو غم خورد می
 ۷۰ از ره ناجنس بر خاطر عبارم میرسد
 وجه دیوانم ز نام تست هم بی وجه نیست
 هر سحر تا تاجدار شرق با زرین علم
 آفتاب همت بر عالمی تابنده باد
 با ذبیح فتح دایم در رکابت خود ترا

تحفه ام بر آستانت در و گوهر می شود
 بیشتر از خدمت سی ساله نوکرمی شود
 از توام وجه و ظایف هم مقرر می شود
 هر شبم بنگر چه نعمتها که در خور می شود
 خون دل پالوده و رویم مزعفر می شود
 التفاتت گر بدین نظم محقر می شود
 خاصه در فصلی که آب از برد مرمر می شود
 ز آفتاب همت تو پستی ای گر می شود
 خاک خود از کیمیای تربیت زرمی شود
 خود هنرور را بجز لطفت که غمخور می شود
 از غبار آینه می بینم مکرر می شود
 گر بدیوان تو نامم ثبت دفتر می شود
 بر فراز طاق این فیروزه منظر می شود
 کز فروغ رای تو عالم منور می شود
 رو بهر راهی که آری فتح رهبر می شود

وله ایضاً فی مدحه

مصحف حسنت رویش هر دو زلفش کاف^{ست}
 چشم او عین و بعینه دور مژگانش چو صا
 طره او حی دهانش میم حا میم آمدست
 روی او در دیده وجه الله باشد شو^{ست}

نقش ابروی کج او راستی مانند یاست
 کاف ها یا عین و صادش گوهی خوانی رواست
 خوان ز تنزیل الکتاب حسن او کان بی خط^{ست}
 چشم حق بین را از آن رود نظر نور و صفا^{ست}

۵ او بوجه خوش غنی و ما گدا از روی او

هرچه می بینیم جز نقش دهانش هیچ نیست

بدر بامهر رخش تا آشناسد نوریافت

چشم احسانی اگر داریم از و وجه خداست

هرچه میگوییم جز وصف جمال او سیاست

روشنی یابد بدوران هرکه بامهر آشناست

ساقیا آب حیاتم ده که آن عین بقاست

دور گیتی را بقای نیست چون دار الفناست

تا بکی زحمت کشم از جور گردون می بیار

۱۰ تن فُسرود از سوری دی مه بگردان راج را

انجلای باده دل را پاک گرداند ز غم

بدر شاعر نذر ساغر گشت این تجنیس بین

دور می گردان کن واز دور گردون غم مخور

آفتاب اوج همت اختر برج شرف

زانک راحت راحت جانست و بزمست دلگشا^{ست}

در زمستان حار باید چون برودت در هوا^{ست}

شیشه دل را صفا میبخشد آری این جلا^{ست}

ساغری ده و زخودم بستان بگوی این بدر ما^{ست}

دور دور مجلس شهرزاده فرخ لقا^{ست}

کز فروغ نور رایش جمله عالم را ضیا^{ست}

گوهر معنی شجاع الدین غضنفر بحر فضل

آنک او بر تخت و بخت و ملک عشرت پادشا^{ست}

عالمی عشاق قولش راستی در هر مقام

هفت اختر با فروغ شمع رایش یک چراغ

عالم ذاتش بملک فضل و دانش کاملست

پنج حرف سمش ز غفران غین گیر از فضل صاد

۲۰ ای فویدون فر دارا رای نوشروان نسب

مجلس جان بخش تو پیرایه خلد برین

زهرة عواد در بزمست کنیزی بیش نیست

شام و بام از شرم رایت سرخ و زر^{ست} آفتاب

در حجاز و در عراق و اصفهان آوازا^{ست}

هفت اطلس با وجود قدرتش یک قبا^{ست}

سدره جاهش بر اوج قدر و رفعت منتها^{ست}

و آن سه دیگر را میان انس و قع و عرفا^{ست}

باده عشرت بکام تست و جام جم تراست

خاطر فیاض تو آینه معنی نماست

گرچه پیش روشنان آسمان فخر النساء^{ست}

آسمان را هم زیار منتت قامت دوتا^{ست}

بحر همان کف زند بر روز شک دست تو
 ۲۵ خنجر تو دشمنت را سر جدا دارد ز تن
 هرتنی کز طاق گردونش شکستی آمدست
 دولت در ابتدای آفرینش داد حق
 چون سحاب از همت بحر تو دارد پر جگر
 با قدم تو نیال از گردوان شد سربلند
 ۳۰ قلعه ای کز مقدم تو سرفرازی یافتست
 در درونش انده ورنج و بلا را راه نیست
 بشکند در جنگ سنگ انداز آن پشت بدان
 پاسبان آن بداند آنچه در بطن شبست
 اولیای دولتت عالیمقام از برج آن
 ۳۵ با عتابی لیکن صد لطف با درویش هست
 یک غزل در خاطر آمد بیاد دلبری

ابر نیسان پیش باران گفت غرق حیاتست
 در کتابت نیز دشمن را سر از گردن جداست
 لطف جان بخش تو بهر آن شکسته مومیاست
 خود تو میدانی بمعنی کین خبر از مبتداست
 پس بدین معنی به پیش قلم دستت گذاشت
 گرچه عالی همت را گردوان در زیر پا است
 آستان عالی آن آسمان با علاست
 از حوادث فارغ وایمن ز تشویش قضاست
 هر بلا کاید از آن بالا بدان سنگین بلاست
 دید بان آن به بیند آنچه در چین و خطاست
 خود بهر برجی که جای تست برج اولیاست
 در قبابی لیکن صد وجه با آل عباس است
 هم بخوانم گوش دار ارچه در آثای ثناست

رخ ز ما پوشد بزلف این ظلم بر عاشق چراست

کفو ایمان را چرا پوشد مسلمانان رواست

بی دل آن دلربایم روی خوش شاهدست
 گویم امروزم دوا کن دم دهد گوید غذا
 ۴. هر دم گوید که ها کامت دهم حسرت دهد
 بر درش پیش رقیب افتاده ام چون استخوان
 بدر بادوران نمی بیند وفایی چون کند
 کاملاً دانا دلا در ملک معنی نادری

خسته آن غمزه هایم چشم بیمارش گواست
 زین سخن خون میخورم هر روزم از وی این غذاست
 من بنا کامی درین حسرت بمانم کین چه هاست
 دیگر آن سگ را چرا با این فتاده ماجراست
 این همه سرگشتگی اورا ز چرخ بی وفاست
 اهل دانش را زهر با بی برین درالتجاست



در ثنایت خون معنی رنگ رنگ افکنده ام
 ۴۵ جوهری داند بقیمت در منظوم مرا
 تقویت از دانش وجود تو می یابد هنر
 شاخ دانش را ز آب تربیت سرسبزی است
 عاقبت زین در مس من زر شود بی وجه نیست
 سینه ام را دهر چون گندم بداس غم شکافت
 ۵۰ غمزداد دارد دلم آینه اش مگذار تار
 درشتا بی برگ بودن بلبلانرا زحمتست
 از خنک طبعان دلم در آتش غم سخت سخت
 بدر چبود پیش تو تا دعوی از معنی کند
 با وجود حضرت تو با چنان طبع لطیف
 ۵۵ شاعران را شرط باشد بردعا ختم سخن
 تا خور آید هر سحر با مشعل زر بر فلک
 باد روشن آفتاب دولت در ملک جان
 این دعا را هردم آمین باد از روح الامین

بر سر این خوان سخن خوانان عالم را صلاست
 ورنه پیش ناشناسان گوهر من بی بهاست
 خود ازین سان در جهان فن هنر پرور کجاست
 باغ معنی را ز سعی باغبان نشو و نماست
 خاک درگاه ترا دامن خواص کیمیاست
 می کنم فکر دقیق از چرخ گردان کاسیاست
 صیقل لطف تو می خواهم که دل را غمزداد است
 حیف باشد همچو من بلبل که بی برگ و نواست
 گرچه در قلب شتایم در دلم قلب شتاست
 بدر پیش آفتاب عالم آرا چون سهاست
 شعر خواندن چیست از بی وجهی مسکین گداست
 در قصیده آخر ابیات خود شرط و جزا است
 خلق گویند این برای روشنی ما را خور است
 زانک همچون صبح رویت در خور اهل صفاست
 خود ملک را بر فلک بهر تو دایم این دعاست

وله ایضاً فی مدحه بالمعشر

صبحدم کارایش این دیر اخضر میکنند
 طام فیروزه را مستغرق زر میکنند
 ساکنان عرش اسم اعظم از بر می کنند
 حوریان در باغ رضوان وصف کوثر می کنند

شمع عالم تاب عیسی را دران بر می کنند
 دامن آفاق پر یاقوت احمر می کنند
 بر زمین اهلان صفات این معشر می کنند
 قدسیان بر آسمان تسبیح داور می کنند

۵ مدح شهزاده شجاع الدین غصنفرو میکند آنگ حق در حق او فضل فراوان کرده است

✽

صورتش را هست معنی نورایان نیز هم
حجت قاطع کلامش راست برهان نیز هم
از وی آموزد خود آداب و ارکان نیز هم
در حجاز آوازه دارد در صفاهان نیز هم
۱۰ قلم از وی کف زند بر روی و عمان نیز هم

✽

آفتاب برج دولت کاو ج عشرت زان او^{ست}
گا و گردون بهر عید روی او قربان او^{ست}
همچو سرطان هر که کج رو در ره فرما او^{ست}
سنبله چون دانه ای در کفه میزان او^{ست}
۱۵ قوس تیر انداز جدی در شکارستان او^{ست}
گرده مه قرص خوان او حمل بریان او^{ست}
بند جوزا یک کمر شمشیری از غلمان او^{ست}
شیر پنجم بیسته گردون بقصد جان او^{ست}
نیش عقرب تیز بهر دیده خصمان او^{ست}
دلورا چون حوت غرق بحر احسان کرده است

✽

ای که ماه از مهر همچون گوی در چوگان تست
زهرة چنگی کنیز بزم پردستان تست
تیغ زن مریخ اسیر خنجر بر آن تست
پاسبان هفتم ایوان هندوی دربان تست
۲۰ چرخ اطلس وصله ای از جامه غلمان تست
کاتب گردون عطار داز دبیرستان تست
خسرو خاور غلام بنده فرمان تست
مشتی یک سعد اکبر خواجه دیوان تست
بارگاه هشتمین از قدر یک ایوان تست
کامل انسانی حق اینها بهر انسان کرده است

✽

ای وجودت را خود روح مجسم یافتست چشم جان بسیار جسته مثل تو کم یافتست



هر کجا عزم ترا گردون مصمم یافتست
چشم دشمن نیزه ات را مار ارقم یافتست
گوفقیوی خویش را از فقر درهم یافتست
عارفان در روی تو نور دو عالم یافتست ۲۵

✽

غم خورد خصم از تو در دل و ز جگر مادام دم
غنچه سان پر خنده میداری زمی گلغام دم
هر دم از فیاض فیضت می رسد الهام هم
کف زند بوری از دست تو در ایام یم
کم رود سایل ز باب همت ناکام کم ۳۰

✽

چون سوار فتح گردی هم عنان آید ظفر
روز هیجا کز دل گردان فغان آید بدر
در صف خصم از بلای ناگهان آید اثر
از تو تا بجای حد غضب بر خصم از آن آید خطر
سامعان را هم ازین معنی بجان آید خبر ۳۵

✽

مجلس جان را به از الطاف تو اسباب نیست
دیده ام بحر کمالات ترا پایاب نیست
جز دعایت صبح و شام او را دشیخ و شاب نیست
بهر سایل پر منافع ترا زین در باب نیست

کسریا اعدا و با تو فتح را ضم یافتست
زانک از قلاب تیزش در جگرم یافتست
آمده از دست دُرپاش تو درهم یافتست
حق ترا خود نور چشم اهل عرفان کرده است

هست روبه را ز بیم پنجه ضرغام غم
چشم بگشاده چون ز کس دشت بر کف جام جم
باد پشت بخت حاسد ز آرزوی خام خم
کشت دلها را رسد زان ابر نیسان نام نم
کم مبادا با تو این فضلی که یزدان کرده است

در رکابت از سعادت بی کران آید حشر
آتش کین را ز سینه برده ان آید شرر
بر سرش از ابر خذلان هر زمان آید مطر
گر برای نام تو از قدسیان آید نفر
قابل این دعوی معنی پیرهان کرده است

بخت بیدار ترا در دیده کحل خواب نیست
خوانده ام عالی نسبت ترا در انساب نیست
به ز شرح خلق تو در هیچ فضل و باب نیست
بی سحاب همت در کشت امید آب نیست

۴ بدر را با سردی فصل زمستان تاب نیست

فکر دل گوی ازین خویشید تابان کرده است

✱

کمی چو تو خویشید همت درجهان پیدا شود
همت را گر نظر با گردوان پیدا شود
تاب قهرت گر به بحر بیکران پیدا شود
بوی لطفت کو در آتش یکرمان پیدا شود
۴۵ چون تو دریا دل کجا در ملک جان پیدا شود

کز رخت نور زمین و آسمان پیدا شود
گوهر عیان ز رود آب روان پیدا شود
آتش از قعرش دهد بر سردخان پیدا شود
از میان شعله شاخ ارغوان پیدا شود
همت دستت بسی خون در دل کان کرده است

✱

ابر نیسانست یا باران گوهر همت
هیچکس را بی نوا نگذاشت زین در همت
هست هراهل سخن را یار و یاور همت
زان ردیف شعر شد ای نظم پرور همت
۵۰ فکر این معنی بوجه آمد مرا در همت

میرساند فیض پر در بحر و در بر همت
ای برا حسان تو تحسین آفرین بر همت
تو سخندان و باشد با سخنور همت
تا شود تاریخ این زیبا معشر همت
فکر تاریخی چنین هرگز کس اینسان کرده است

✱

آفتاب دانشی از تو هنر آید پدید
گر ز مهرت ذره ای با بدر اثر آید پدید
کی دگر چون بدر در دور قمر آید پدید
از هزاران قطره باران یک گهر آید پدید
۵۵ ناکسم چون بدر شروانی اگر آید پدید

وز رخت نور سعادت در نظر آید پدید
روشناییها ازو در بحر و بر آید پدید
چرخ برگردد مگر دور دگر آید پدید
در کمر لعلی بصد خون جگر آید پدید
کو ظهور اندر خراسان چون خور آسان کرده است

✱

هرکرا زنگار فقر آینه دل تار کرد

سیقل لطفت بهمت دفع آن زنگار کرد

انک جز مدح تو در مدح دگوا فکر کرد
وانک چون بلبل بگلزار خست گفتار کرد
طبع من در مدحتت کار هنر بسیار کرد
با کوم غمخوار کارم شو مرا غم خوار کرد ۶۰

✽

ملجاً ارباب فضل این آستان دولتست
آفتاب طلعتت بر آسمان دولتست
شه محمد خوش گلی در گلستان دولتست
چرخ پیرا و رامطیع و او جوان دولتست
۶۵ مارج دیرین که اکنون مدح خوان دولتست

✽

هر کرا از فاقه مشکل عقده ای در جان بود
هر که عید طلعتت را همچو من قربان بود
گر طمع یکشب بخوان نعمت مهمان بود
از کرم با اهل معنی دایمت احسان بود
۷۰ تا کدا از وجه انعامت دومه شعبان بود

✽

تا جهانرا نام باشد در جهانت نام باد
گردش دورت بسی سال و مه و ایام باد
صبح خصمت شام و شام دوستانت بام باد
آفتاب دولتت را روشنی مادام باد

فکر بی و جهش در آخر طبع را انکار کرد
دامن خود چون دف نسرین پراز دینار کرد
مزد میگویند آنکس را رسد کو کار کرد
بخت چون زلف بتان کارم پریشان کرده است

منزل اقبال و بختست و مکان دولتست
وز فروغ طاعتت روشن جهان دولتست
شاخ امیدست و سرو بوستان دولتست
در رخس روشن هنوز اول نشان دولتست
وصف او در باغ جنت میوه جان کرده است

حل آن مشکل بدست همتت آسان بود
مر و را باشد همه عمره صفا قرب آن بود
تا بروز حشر دایم معتلی زان خوان بود
آفرین بر همتت مودی که معنی دان بود
فکر ماه روزه را با ماه شعبان کرده است

تا زمین آرام دارد در دلت آرام باد
توسن گردون بزیبران حکمت رام باد
دیگ سودای بد اندیش تو دایم خام باد
آسمان عشقت را ساغر مه جام باد

۷۵ دایمت با بدر مهر و بخشش و انعام باد کو بهر ت خویش را مشهور دوران کرده است

وله ایضاً بمدحه فی المسدس

ای جمالت عید جان بادت مبارک ماه صوم
سال و ماهت خرم و فرخنده فرخ لیل و یوم
هر که با تو یکدل و یک سر نباشد همچو تو
ذکر تو سی روزه اوراد زبان ملک و قوم
بخت بیدار ترا در دیده ناید کحل نوم
پوستش را چون بصل از تن کند تیغ جفا

خسروان نامت شجاع الدین غضنفر خوانده اند
۵ فاضلان نام ترا بحر هنر خوانده اند
طلعت را ناظران ماه منور خوانده اند
نیست آهوی درین زیبا و درخور خوانده اند
در جهان فضلت استعداد پرور خوانده اند
می توانست خواند بالله آیت لطف خدا

تا سعادت چون الف آورد ای شه در میان
قدر تو تا چون الف آمد فراز آسمان
همچو سین آنکس که با تو در حسد دارد مکان
کرده چون دال بدخواه تو از دولت کوان
قامت خصمت چونون زیر زمین شد در نهان
باد همچون لام با پشت شکسته در بلا

۱۰ گردوان را همچو تو نامد همایون مقدمی
هست در انگشت قدرت چرخ مینا خاتمی
باش تا خورشید اقبال بگیرد عالمی
وزرعت نشست هرگز بردلی اورا غمی
چیت قلم با محیط همت تو شب نمی
صبح بخت را هنوز این دم پدید آمد ضیا

مظهر انوار دولت آفتاب روی تست
مملکت دل داده لطف خوش دلجوی تست
بخت مانند سعادت بنده هندوی تست
با همه کس از کرم لطف و نوازش خوی تست

۱۵ کعبه حاجاتی و روی توجه سوی تست

هر که رو با کعبه دارد حاجتش گردد روا

✽

از رخت خورشید جان را نور تابانی دیگرست
در گهت از جنت فردوس با بی دیگرست
بی خطا هر دم ترا فکر صوابی دیگرست

پر تو شمع ضمیرت آفتابی دیگرست
آستان عالیت خیر المآبی دیگرست
عاقل و دانا دلی کی آید از عاقل خطا

✽

در جهان آدمیت هر که شد آگاه ز تو
۲۰ فتنه ای حادث نشد کس را که و بیگانه ز تو
بی نوایانرا نوا از تست و شی اله ز تو

وصف گوید همچو ذکر خیر سال و مه ز تو
باد دست فتنه در دور زمان کوتاه ز تو
مخزن لطفی و کان دانش و بحر عطا

✽

آسمان همت و قدری و خورشید هنر
از تو شد نوشیروان نوشین روان همچون پدر
نو بهار دولتت سرسبز باد و بهره ور

اخترت سعدست و روشن می نماید در نظر
مادر گیتی نیارد از تو کاملتر پسر
کز نسیم خلق تو جانرا بود نشو و نما

✽

۲۵ باز کز دست تو پود چرخ سازد آشیان
گوز همت گوشه گیرد خصم چون زاغ کمان
ور ز دستت سرکشد دشمن بماند دستان

کر کس گردون پرا نازد به پیشت در زمان
زه نکنده در گلو این سوکشندش این و آن
تیغ یکنای تو اورا از میان سازد دوتا

✽

هر که سرازطاعت پیچد بود با معصیه
هست در ذات شریف تو دولت تعبیه
۳۰ بدر می خواهد که از مهر تو تابد تربیه

آتش قهر تو اش بسوزد بسان هاویه
نور اقبال و ظفر می تابدش از ناصیه
زانک هستی آفتاب همت و عز و علا

نام اربدرست لیک از جور چرخم چون هلال
پای بند اتمهالم چند نالم از منال
با چنین بی برگیم مگذار در فکر و خیال

✽

پیش تو چون دم زخم از شعرای سحر آفرین
گوهر نظم مبین بحر عطای خویش بین
من دعا آوردم آمین باد از روح الامین

*

تا بود ملک و ملک ملک تنت آباد باد
آفتاب ذات تو بر اوج استعداد باد
عمر باقی دولت افزون قوت خوش دل شاد باد

طالع سرگشته میدارد ندانم چیست حال
کی رسد از گوشه ای در گوشم آواز منال
گر عطایت اهل معنی را بود برگ و نوا

باد از جان آفرین بر طبع پاکت آفرین
هر چه گویم بیش از آن معنی چلویم بیش ازین
تحفه در دست دعاگویان نباشد جز دعا

همچو دیوار بقا عمر تو بر بنیاد باد
بر سپهر فضیلت از بدر دعاخوان یاد باد
کا مران باشی بحق انبیا و اولیا

وله ایضاً فی مدحه

خدای کرد در اقل یکی گهر پیدا
ز جوش بحر برآمد کف و بخار و دخان
ز کف زمین مطابق بگسترید بزمیر
بهفت اختر سیاره داد هفت فلک
۵ غرض که عالم و آدم ظهور یافت از آن
بیا فرید پس آنگاه گونه گون مردم
یکی شریف و مکرم یکی خسیس و دنی
چو سیر سبعه بدور قمر رسید آخر

که شد بیک نظر هیبتش گهر دریا
دخان برفت به بالا و کف بماند بجا
ز دود چرخ معلق فراشت بر بالا
که سعد و نحس ز تأثیرشان شود پیدا
چه قدر تست زهی نقش بند صورت ما
همه بخوبترین وجه صورت اشیا
یکی عظیم و توانگر یکی حقیر و گدا
طلوع کرد یکی آفتاب ملک آرا

چه آفتاب ز دریای لطف یک گوهر
۱۰ بگویمت که کدامست آن گزیده گهر
سپهر عز و جلال آفتاب قدر و شرف
لطیف طبع سخن پرور هنر دانی

شجاع دولت و دنیا و دین غضنفر آنک

شکار او بود آهوی چرخ روز دعا

مهندسی که به بیند بدیده حکمت
۱۵ بطور و دانش و فضلش ندیده چشم فلک
بهر مقام ازو رفته است آوازه
به پیش همت او بحر آسمان قطره
بود عیون افاضل بطلعتش روشن
زهی بیان معانی ز منطق تو صحیح
۲۰ نسیم لطف تو برخار و خاره گر بوزد
ز رشک نافه بیند از آهوی مشکین
کجا زند بجهان با اصول تو پنجه
شبی بچنت بزمست کسی که ما واکرد
اگر بجاهل ادنا نظر کنی از دل
۲۵ چنین کرامت از ارباب دل عجب نبود
چو مرکب تو زند سم زمین عبار شود
در آن محل که بهیجا روی گریزد خصم
فتاده دشمن تو کرمیان ویلی باد

که هر دو کون نمی ارزدش به نیم بهیا
که لؤلؤش ز بن گوش می شود لا لا
جهان فضل و هنر بحر همت و اعطا
که خاک درگاه او هست ملجأ الفضلا

ز نقش چهره امروز صورت فردا
بلطف و همت و جودش نیافریده خدا
همه جهان شده عشاق او بقول و نوا
ز بحر بخشش او ابر آبکش سقا
بود قبای سعادت بقامتش زیبا
زهی زبان بلاغت بمعنی تو گوا
ز خاره لاله دمد خار برده خرما
صبا ز بوی تو یک شمه گر برد بخطا
اگر شود بمثل زنده بوعلی سینا
بچشم دید همه عیش جنت الما و ا
رسد ز تربیت تو بمنزل والا
ز قلب بعضی دانا شود بلی ادنا
بلی عبار شود چون بهم رود غبرا
فتخان کشد که نهان می شوم مرا هی جا
که یک نفس نزد تن ز بانگ واویلا

حسود جاه تو چون سین نشسته در حسد^{ست}
 نسیم خلق تو ارواح را صفا بخشد ۳۰
 کسی که همچو سخن روسفیدی تو نخوا^{ست}
 عدویت اربکشا ید چو هی دو چشم امید
 از آن امید و از آن فکر حاصلش نبود
 گرت بجشم نبیند عدو عجب نبود
 ترا ز هفت فلک هر هفت صفت ۳۵
 همیشه شادی و صحت قرین ذات تواند
 اگر چه شاه مظفر که بود مرغ بهشت
 مخور غمش که لبن از لبان او کم نیست
 شبی بفکر بدم با دل حزین گفتم
 بگفت گوهر معنی بسست تحفه تو ۴۰
 زمیرزا و غضنفر چه کم شد ست ای دل
 حساب کرده بگوید که شه مظفر کو
 تو گلبن چمن عشرتی بقای تو باد
 چه گویم و چه بیارم برت زمعنی و نظم
 ایا بقدر و شرف آفتاب اوج کمال ۴۵
 ولی بدور فلک همچو بدر نامده است
 یکی و چار و نه اندر حساب چارده^{ست}
 پس آن یکی که ز چار و نه آمدست پدید
 چنانک خاتم پیغامبران محمد بود

بمانده با قد چون نون میان رنج و عنا
 بهار لطف تو اموات را کند احیا
 سیاه روی جهان باد آن زبان بقفا
 و گریز فکند سر زعین فکر چو با
 چه حاصلش بود از هی و با بغیر هبا
 از آفتاب چه بیند دو چشم نابینا
 عطا و دولت و دین مهر و لطف و حلم و حیا
 غم و الم مرسادت ز دهر حادثه را
 بشد ز بزم تو هم سوی جنت اصلا
 چنانک کوثر و شهد و شراب روح افزا
 که هان چه چیز برم پیش شه بوم عزا
 قبول کردم و گفتم بلی چنین اولاً
 اگر چنانک پرسسی از و ز روی ذکا
 زهی حساب که تاریخ ازان شود پیدا
 چه شد ز باغ تو گوشتد گلی بیاد فنا
 تو کان دانش و فضلی بملک استغنا
 اگر چه بدر بود پیش آفتاب سها
 یکی پدید ز چار امهات و نه آبا
 به بدر میرسد از چارده تمام ضیا
 منم چهار دهم بدر عالم معنا
 بجان شه که بود بنده خاتم الشعرا

۵۰ بسی معانی خاص از برای مدح توام
 بمعنی است مراد دعوی سخن چون هست
 نیم چو شاعر کانی که کم ز شعر خودند
 بعزت تو که من عزت سخن دانم
 ز مبداء ادب آموخت اوستاد سخن
 ۵۵ مرا چو عقد معانی بیست در اشعار
 ز مهر بهر هوایت درین ده آمده ام
 ز نسل آدم و جمله راست بابا او
 تو شاه همتی این بی نوا گدای درست
 بر آستان تو دیر آمدم اگر گنهیست
 ۶۰ هزار درد مرا در دهست پیوسته
 مرا وظیفه دعای تو بود کردم عرض
 همیشه تا که بدانند از آفرینش اصل
 از آسمان و زمین اسم تو مبادا کم
 بدوستکامی و عشرت بهمان بیزم مراد

درین قصیده بترکیب خوب شد انشا
 گواه دعوی من این قصیده غرا
 به پیش هر کس و ناکس برند مدح و ثنا
 برای چون تو شهبان خوانمش بعز و علا
 تو باز خوان ادبم تایقین شود مبدا
 چو عذ بهمانده از انم میانه اعدا
 بیاد گرمی مهرت پرسته از سرما
 چه باشند از رسد و جبهی از ده بابا
 چه کم اگر بگدایان رسد ز شاه نوا
 طواف کعبه چو کردم گنه نماند و خطا
 دگر چه گویم درد مفاصل است جدا
 وظیفه چیست مرا بامن از کرم فرما
 نشان گوهر دریا ظهور ارض و سما
 که هست ذات شریف تو گوهر یکتا
 بمجلس توهمه دوستان بذوق و صفا

وله ایضاً فی مدحه

سحر چون تخت بهرامی مکان شاه خاوشد
 ز چاه تیره یوسف برکنار نیل زد خیمه
 بنسبت دیر مینا بود چرخ نیلگون گویی
 خطا کفتم بت چین بد مرصع پوش کز پرده

ز رویش دیده عالم بوجه خوش منور شد
 ز بطن حوت یونس بربل دریای خضر شد
 مسیحا شمع زربرف برین دیر کهن بر شد
 برآمد تاج زربور برین فیروزه منظر شد

۵ خلاق جمله از همین تماشا هر طرف نظر
من از سردشتا در پرده غم سرفرو برده
هنوزم دل در اندیشه ز سرمای زمستانی
هوای جا نغز جستم که نوری شود جا ترا
بگفت ای بی نوا بلبل چرا با خار هجرانی

که باز از لعبت گردون جهان بازیب و زیور شد
که کی خواهد دگر مهر بهارم گرم غمخور شد
که صدره از دمش آینه طبعم مگذر شد
روان پیک صبا آمد بجایم مژده آور شد
بهار آمد زمستان رفت وصل گل میسر شد

۱۰ بیا کامروز بر نوروز سلطانی مقرر شد

بهار دولتش خرم کزد عالم معطر شد

ز باد بوستان افروز و خورشید جهان آرا

زمین خشک را از برف پر کافور تو دیدی

ز روی نامیه شد زنده چشم مرده عنبر

دگر بازوی قوت یافت بید تو بسر سبزی

۱۵ چنار و سرو در بوستان سرافشانند و افشان

عروس غنچه گلگون پیرهن پوشیده خندان لب

بنفشه نرگس و نسرين کنیزان چمن را بین

سمن در پوست میخندید همچون پسته خندان

ز بوستان نرگس رضا برون آمد قدح بر سر

۲۰ ز زلف و طره او یک سخن در بوستان گفتم

بعینه دیده عبهر بجشم یارمی مانند

بیمن مقدم نوروز ماه صوم شد آخر

گل گلزار بشکفت و چراغ لاله هم بر شد

کنون از سنبل خوش بو بین پر مشک اذفر شد

صبا چندان بخواندش کیف یحیی الارض کز بر شد

ز دست دی اگر چه پیش ازین بی برگ ولاغر شد

نگر آن هر دورا زین حال ذوق و وجد دیگر شد

بصد جلوه برون از پرده بهر چشم عبهر شد

بنقش خوب هریک را ملون حله در بر شد

بر آوردش صبا از پوست بادام مقشر شد

بدان عشو حریفانرا بسوی باغ رهبر شد

بنفشه سربه پیش افکند سنبل زان بهم بر شد

ازان رودر میان باغ و بوستان شوخ و دلبر شد

بها دیدار عید الحق بوجه خوب در خور شد

بیا ساقی که عید آمده هوای روزه از سر شد

اشارت از هلال عید سوی ساغر زر شد

هلال عید چون بنمود ساغر بدر شد نذرش
 ۲۵ اگر سر دل از می نظم یابد بعد ازین شاید
 جهان تو و استعداد و بحر دانش و معنی
 فلک قدر بلند اختر که در دیوان نه گردون
 جوان بختی سخا ورزی عطا بخشی هندی
 ازو پر فضل تر کی یک خلف از نه پدر آمد
 ۳۰ بصورت معنی آدم بمعنی صوت جان اوست
 دلش کشف هر معنی زبان مفتاح هر شکل
 ایا نوشیروان عدل فیدون تو فرخ رخ
 هزاران آفرینت باد از جان آفرین مردم
 تو بر شهزادگان هستی مقدم با همه معنی
 ۳۵ عنایت با تو همراهست و داری لطف ربانی
 کسی کو دستبوست کرد دولت دست داد او را
 کسی کو عود دل نهاد خوش بر آتش شوق
 مژه در دیده حساد تو تیروستان آمد
 عدو را بادبان غم بشد برباد مرگ آخر
 ۴۰ ز نعل مرکب تو فرق فرق تاج عزت یافت
 تن خصمت چو شین شد رخنه رخنه دال شد قدش
 به بخشش کرد دستت نامه احسان حاتم طی
 به پیش همت خویش کی زد لاف ز پاشی
 همی غریب ابراز جود و خود را بر هوا می بود

به بین تجنیس روشن بدر شاعر نذر ساغر شد
 که دل را میل بزم میرزا نظم پرور شد
 که اهل فضل را با لطف همت یار و یاور شد
 بعالی تر لقب نامش شجاع الدین غضنفر شد
 که خاک آستانش کحل چشم هر هنرور شد
 از خوش طبعتر کی یک پسر از چار مادر شد
 ز نقاش مصور بین چنان روحی مصور شد
 صحیح است آن حدیث الحق که از کلکش ^{شد} حذر
 که نعل مرکب تاج سر خاقان و قیصر شد
 که لطف و مردمی با طینت پاکت مخمر شد
 کجا نازل شود قدرت مقدم کی موخر شد
 ترا روز ازل این بخشش از حق توانگر شد
 تنی کو سر بخاک آستان سود سرور شد
 تنش سوراخ سوراخ از زبانه همچو مجر شد
 شکر در حنجر بد خواه تو شمشیر و خنجر شد
 اگر چه او به بحر تن گران جا همچو لنگر شد
 غبار موکبت در چشم گردون کحل انبر شد
 ندیدم هیچ کس را در جهان زان حال بدتر شد
 که باران عطایت منتشر در بحر و در بر شد
 که هر روزه بدریوزه برین در شد بدان در شد
 چو باران گهر بار گفت دید از حیات تو شد

۴۵ فہنگ تیز دندانست بکام از دھا دم زد
 ہر آنکو با تو قلب خویش را چون سیم خالص کرد
 سخندانانکونامی و نام نیک تو روشن
 بہار ہمتی با تو شکایت ازشتا دارم
 گہی در بند آہن بود زال گیتی از بہمن
 ۵۰ ز سرمای دلمشاہی چو آب افسرد طبع من
 از ان سرما ہوای آستان تو بدل گرمی
 ز کولاک اتن جستم زمیدان خطورستم

شہاب تیز برانت بچشم دیو نور شد
 ز وجہ ہمت صاحب عیارت کار او ز شد
 ز استعداد و از علم و ز خلق و دولت و فرشتہ
 کہ سرمای شتا دفع از بہار روح پرور شد
 کہ از بُرْد العجز جان ہوا چون باد صحرور شد
 چگونه نفسود دیدم کہ آب از برد مرمر شد
 سوی راہ بہا با تم ز راہ لطف رہبر شد
 اگرچہ از جبا نی تن بتن لرزان چو تندر شد

رخ امید آوردم بخورشید جناب تو
 بجد اللہ کہ مہرت بر سر من سایہ گسترد

سخنهای حسن دارم اگر کوشش کنی شاید
 ۵۵ سپہر از رقی روشن بجان عنصری گوید
 مجیر بیلقانی چون فطامی بود در گنجہ
 کلام بدر شروانی بخوان عذب فزات آمد
 زبان طوطی نطقم چو در مدح تو شد گویا
 ردیف شعر شیویم مکرر شد شنو خوش بخش
 ۶۰ بیمن مدحت این خاندان ای شاہ زاد من
 چہ گویم با تو از نظم سخن ای بحر علم و فن
 گراز خورشید رایت بدر نوری برد می شاید
 دعا خوان آدم پست و طیفہ چیت داعی
 چو جوہر قیمتی بودی مرا گر تربیت بودی

کہ آن در گوش ہر خسر و شکست در گوہر شد
 کہ بدر امروز براوج سخن چون مہر انور شد
 کہ در بردع سخنہایش روان چو آب تو تر شد
 بوصف جنت بزمیت بین تو تو ز کوثر شد
 ز ذوق آن دہان او لبالب پر ز شکر شد
 بمعنی در مذاق جان بہ از قند مکرر شد
 مرا ملک سخن در عالم معنی مسخر شد
 ترا باید ز بہر نظم حال بندہ عنقرور شد
 ز سلطانی گدائی را چہ شد خات و اگر شد
 کرم فرما بفرما آنچہ از جوت مقرر شد
 بسی از تربیت دیدم کہ خاک تیرہ جوہر شد

۶۵ همیشه تا که در یکسال روز نویکی آید
ترا با خرمی هر روز نوروز دگر با دا
شب قدرت مبارک باد روز صید و نوروز

همه گویند کز نوروز باز آفاق انور شد
که عالم را بیدار تو روز از روز خوشتر شد
که از تو عیدی و نوروزی ماثبت دفتر شد

وله ایضاً فی مدح امیر فرخ زاد

نماز شام که عنقای مشرق از خاور
عقاب تیره شب کرد از آشیان پر باز
چو شمع عارض سیمین تنان پدید آمد
بنمود پادشاه زنگبار یعنی ماه
۵ ز هر طرف نگران صد هزار دیده برو
جهانیان همه در کار خویش خرم و من
گشاده چشم تحیر برهگذار امید
خرد که واقف نیک و بدست در هر حال
مرا بدور فلک روشنست جای ولیک
۱۰ جواب داد که دل را قرار ده کز دهر
در سخن چو برویت گشاده اند از فیض
ترا خزینه طبعست پر ز گوهر نظم
سخن بوجه به از گوهرست و هست یقین
مکن شکایت از افلاس چون کهر داری
۱۵ بجهل گفتمش از درد من نه ای واقف
مراست دخل کم و خرج همچو همت بیش

نهفت باز پس کوه قاف مغرب سر
گرفت بیضه بیضا بزیر سایه پر
هزار گونه چراغ از زمردی چادر
بوجه خوب رخ از بام گنبد اخضر
چنانک دیده عشاق بر رخ دلبر
بفکر مانده ز کار سپهر شعبده گر
نهاد پهلوی اندیشه بر سر بستر
بعجز گفتمش ای باخبر ز خیر و ز شر
ز گردش فلکم نیست نفع غیر ضرر
بیک قوار نماند همیشه طبع بشر
مباش بسته که یا بی گشاده ازین در
که بهر گوش شهان لایقست آن گوهر
که نیست گوهری از گوهر سخن بهتر
توانگری بهتر غم بهیچ وجه مخور
ایا مهندس دوران حکیم دانشور
همی برم بکم و بیش روزگار بسر



گهر بوجه معاشم نمی‌نشیند هیچ
 اگر چه پیش شهان من هم اهل دیوانم
 بلطف گفت که ای صاحب دکان سخن
 ۲۰ بیان کنم بمعانی که بدر شروانی است
 بهر کجا که روی قدر و قیمت دانند
 ترا چو خاک شماخی است منشا و مولد
 دمید بوی بهار و رسید موسم آن
 روا ندارمت اکنون که همچو بوتیاز
 ۲۵ زبان گشای چو سوسن بشکر گل رویان
 چو موج می‌زند از گوهر سخن طبع
 نثار مجلس شهزادگان شروان کن
 علی‌الخصوص که دریا دلی کرم پیشه
 لطیف طبع و نکو سیرت و کریم نهاد
 که بحر فکر گهرهای خود برون آور
 که می‌خواند گهرهای نو بسیم و بزر
 که بحر همت او گوهر آورد بر بر
 فرشته خلق و حسن صورت و نکو محضر

جهان دولت و نصرت امیر فرخ زاد

سپهر مرتبه فرخ رخ سعید اختر

شریف طلعت و آزاده و مبارک روی
 نهنگ تیغ و غضنفر و پلنگ غضب
 مبارکست بدیدار او نظر کردن
 فلک چو فتح در آب حسام او دیدست
 ۳۵ بروز معرکه جلاد آسمان مریخ
 نزاده مادر ایام مثل او فرزند
 بلند همت و شهزاده و همایون فر
 که روز جنگ به پیچد ز سهم او اثر
 که هست طلعت او آفتاب فتح و ظفر
 سپر در آب فلک دست همچو نیلوفر
 به پیش خنجرش از عجر میکشد خنجر
 ندیده دیده آفاق همچو او صندر



زهی جبین تو اقبال و فتح را مطلع
 زحل مجلی و مریخ تیغ و زهره جبین
 به پیش حکم تو گر سرگران نماید کوه
 ۴. منورست بروی تو دیده اصحاب
 به پیش موج عطای محیط همت تو
 تویی که بارخ رنگین گل تلمستانی
 امیر شاهسواری بهیبت حمزه
 سمند سرکش تو آن جهاننورد اسپست
 ۴۵ ستاره چشم و فلک سرعت و زمین پیما
 بیشت کوه جهان چون پلنگ کُهری
 برآورد بسر سم زجان دشمن گورد
 زگرد گردش او چشم چرخ گورد کور
 زتن برد یکی شیشه جان صد دشمن
 ۵. حویر باشد در زیر پای او خارا
 زهیبت تو گریزان شود صد افریدون
 زوهم رزم تو دشمن بنگس ار نگرد
 ولیک در نظر دوستان بیزم طرب
 در آن مصاف که آهن دلان آهن پوش
 ۵۵ چنان جهدرگ دل در درون بی زهره
 پیاز سهم اجل بیدلان معرکه را
 کند نفس ره آمد شدن در آن دم گم

زهی وجود تو احسان وجود را مظهر
 ستاره خیل و فلک رفعت و ملک منظر
 برآورد غضبت چشمهای کوه از سر
 چنانکه چشم صحابه بروی پیغامبر
 هزار بحر خور باشد از شمار شمر
 بلی درون تلمستان بود گل احمر
 بزیر ران تو یکران بهیات اشقر
 که پیش او نرزد دم زره روی صرصر
 هیون سرین و همایون جبین و که پیکر
 بروی دشت دوان همچو آهوی بربر
 چو خاک اگر چه بود دشمنت گران لنگر
 ز بانگ شیشه او گوش دهر گردد کر
 زهم درد یکی حمله قلب صد لشکر
 خمیر گردد از ضرب دست او مرمر
 ز ضربت تو سکندر خورد صد اسکندر
 بعینه چوب چماقی نماید آن شش پر
 بود چو ساغر سیمین پراز می اصفیر
 بتیر و نیزه کینه کنند سینه سپر
 که از برون بتوان دید جستش بنظر
 چکد ز چشم زره قطره قطره خون جگر
 عجب دمی که بود جان بخوف و سر بخطر

شود سفینه تن غرق در محیط عرق
 در آن میانه تو آن روز همچو شیر ژیان
 ۶۰ عدو اگر ز تو معجز بر کند اولیست
 مبارزان دلاور که در رکاب تواند
 ز تیرشان چو زره خصم ثقبه ثقبه شود
 کوا رسد بر تو دعوی سر افرازی
 اگر مدوی ترا بحر تا بکعب بود
 ۶۵ به بدر کن نظر ای آفتاب مهر فروز
 اگر بخاک فتد آفتاب را نظری
 سخن دراز شد اکنون دعاست گفتن شرط
 همیشه تا که کشد تیغ ز رنشان هرج
 بزخم تیغ تو مجروح باد چشم عدو
 ۷۰ بذوق و شادی و آرام و خوشدلی خوش باش

چنانک کشتی چوبین میان بحر خور
 کنی به پنجه کین مغر دشمنان از سر
 در آن زمان که تو برفوق سرفه می مغفور
 سبق برند برزم اندرون ز یکدیگر
 بقصد خصم چو خفتان کین کنند ببر
 تو آفتاب بلندی و دیگران اختر
 که آب چشمه تیغ تو اش زند ز کمر
 که کار او ز فلک گشته است زیروز بر
 ز روی مهر کند خاک تیره را جوهر
 مراد مای تو خود روز و شب بود از بر
 بقصد پادشه رنگ خسرو خاور
 چنانک جان بلندش برند سوی سقو
 ز بخت و دولت و اقبال و سروری برخوردار

و له ایضا فی مدحه

بیار ساقی ازان می که غم برد از یاد
 بشاد کامی بزم امیر شاه نژاد
 در سلاله شروانشی از آل کیان
 باصل و گوهر نوشیروان ز نسل قباد
 خلف نتیجه شاه اخستان جم تمکین
 امیر پر دل هوشنگ هوش فرخ زاد
 ندیده چشم نه آبا بسان او خافی
 ز چار مادر عنصر بیخت فرخ زاد
 ۵ لطیف طبع و نکو محضر و نکو منظر
 فلک جناب و ملک سیرت و کریم نهاد

دعای جان تو خوانند عالم و عامی
 زهی همای سعادت سلامت آوردی
 ترا ز همت مردان بود همیشه ظفر
 در آن مصاف که آهن دلان آهن پوش
 ۱۰ چنان بگزر بگویند خود بر سر هم
 یکی ز وهم کند ترک جان شیرین را
 فتد ز باد اجل جسم سرکشان بر خاک
 در آن میانه تو چون شیر نو کنی حمله
 سر بعد و فکند تیغ تو بیک دم تیز
 ۱۵ به تیر از رگ جانها روان ستانی خون
 بهر مصاف که کردی قبای فتح بیر
 بهر کجا که ببستی کمر ز روی نبرد
 حدیث لطف تو پر ذوق ترز مشهد و شکر
 مراد خلق جهان چون تو میدهی بکرم
 ۲۰ بچود دست تو طی کرده نامه حاتم
 سعادت ابدی با وجود تو مقرون
 رعیت از تو باولکه رعایتی دارند
 به بدرکن نظرای آفتاب اوج عطا
 اگر بروی تو گلبانگ عاشقانه کشم
 ۲۵ رخ تو هست گل دولت و منم بلبل
 کنون میان گلستان چوکید بلبل گل

صفات ذات تو گویند بنده و آزاد
 رسیدن تو برین آستان همایون باد
 ترا ز مرشد دولت رسد مدام ارشاد
 کنند سخت جگر را بکینه چون پولاد
 که گویی از همه سو پتک میزند حداد
 یکی به تیغ برد سنگ خاره چون فرهاد
 رود چو خاک زمین جان پر دلان بر باد
 چو روبه از تو گریزند هر طرف حساد
 بدان صفت که سراز تن جدا کند جلاد
 چنانک از رگ تنها به نیست تر فساد
 فلک بروی تو آنجا در ظفر بگشاد
 عدو ز سهم تو رحلت گزید و جامه نهاد
 نسیم خلق تو خوش بوی ترز مشک و زباد
 خدا بکام دلت در جهان مراد دهداد
 سبق پیرده ز نوشی روان بعدل و بداد
 شقاوت ازلی با حسود تو همزاد
 که در پناه تو آسوده اند ایمن و شاد
 که هست از فلک او را گرفت نیست گشاد
 عجب مدار و مکن عیب من با استعداد
 میان بلبل و گل مدتی فراق افتاد
 کشد هر آینه گلبانگ شوق با فریاد

مرا دعای تو هرگز ز یاد جان نرود
 جواهر سخنم را رواج معنی نیست
 همیشه تا که بود دور چرخ را گردش
 بدوز گردش حکم تو باد در اطراف ۳
 بیزم عیش بنوشی شراب ذوق مدام
 خلف نتیجه شاهی که طاهر آمده است

ترا وظیفه داعی کجا رود از یاد
 بجز بوجه که بازار نظم هست کساد
 مدام تا که بود ملک دهر را بنیاد
 بدهر ملک تنت باد با بقا آباد
 بدوستکامی و اقبال و بخت و کام و مراد
 چو هست میوه دولت بکام دل برسد

وله ایضاً فی مدح السلطان المعظم میرزاده بایسنخر طاب ثراه

نوروز دگر باره جوان ساخت جهان را
 تا نقش زمستان ز رخ خاک بشوید
 رفت آنک در آتشکده بهمن همه روزه
 بر زال جهان بند ز پولاد نهاده
 سلطان ختن تاخت زمزلگه بهرام ۵
 گرچه شه نوروز بیک مرتبه میداشت
 اکنون عمل سود بکافور سپردست
 شد تازه مشام چمن از عطر که در باغ
 پر کرد ز زرمطرب بستان دف نسرین
 بادام دو مغزست ز چلغوزه تر بید ۱۰
 شد زنده چمن همچو خضر ز آب روان بخش
 در بندگی سرو لب جو فی سرکش

با برگ و نوآورد زمین را و زمان را
 کردست روان ابر بهر سوسیلان را
 چون چتر سیاه بر سر خود داشت دخان را
 وز رستم نیشانش نمی داد نشان را
 برداشت ازان پیر کهن مند گران را
 در خدمت خود عنبر و کافور جهان را
 دادست بعنبر همگی کار زیان را
 عطار صبا باز گشادست دکان را
 رقاص چمن ساخت صبا سرور روان را
 بگشاده بخنده همه چون پسته دهان را
 کو یافت بجان لذت آب حیوان را
 بستست بصد لطف بده جای میان را

با سنبل مسکین نفس و غالیه گل
در فکر زمین آب چنان نیک فروفت
۱۵ زان شد بچمن رطب لسان سوسن آزاد
خورشید فلک صدر که از پرتو رایش
سنگرشته مه اوج که شهباز جلالش

شاهی که غلامان غلامان جنابش
خوانند کمین بنده خود قیصر و خان را

یک شمه نگویم صفت عنبر و بان را
کز خاک عیان کرد همه راز نهان را
کو در صفت شاه کشیدست زبان را
هر لحظه رسد روشنی کون و مکان را
جز بر فلک قدر ندارد طیران را

گر حکمت او دم زند از روح چو عیسی
۲۰ عطار نسیمش اگر آید بطیبی
بیرون برد از لاله دل سوخته سودا
ای بحر عطا ابر نوایی که ببخشش
بی هیچ گمان گوهر دریای یقینی
رای تو چراغیت پراز نور که خوانند
۲۵ از خوان نوال تو برد هر سحر و شام
در دور تو آسوده بود ملک که دوران
در عهد تو راعی است به بیشه ره را گرگ
کو تقویتی یابد از احکام تو روبه
هر شب که اسبان تو آرند بگردون
۳۰ تیرار چو قلم بر خط حکم تو نهد سر
بی قول تو گر زهره لب از هم بگشاید
روزی که هژبران کلاور زره کین

هر جا که بود مرده تنی جان دهد آن را
یا میل کند سوی گلستان سیران را
زایل کند از دیده نرگس یرقان را
گردست جگر خون کف تو خواجه کان را
جایی که یقین شد چه مجالست گان را
ارباب خرد شمع جهان نور بخان را
گردون گدا طبع دوتا گرده نان را
در دامن عدل تو نهاد امن و امان را
روزان و شبان مونس و یارست شبان را
پرسد بطیانچه همه شیران ژیان را
در خومن خضرا بنگر کاهکشان را
از چرخ ستمگر نکشد جور کمان را
عقرب بسر نیش بدوزدش دهان را
در معرکه آیند خروشان جولان را



از مشعشعۂ تیغ و درخشیدن جوشن
 دوزند به پیکان اجل چشم زره را
 ۳۵ در قلزم خون موج بر آرند نهنگان
 بر یکدگر افتند چنان درگه حمله
 شوید بعرق مرد جگر دار جبین را
 ذات تو شود شاهسوار صف هیجا
 زان سان شود از دست تو بدکیش که کش
 ۴. بهرام حسام تو کند بر فلک کین
 در حلق عدویت که شود تشنه گهر زم
 شمشیر تو آبست روان خصم تو تشنه
 اعدا ملک الموت حسامت چو به بینند
 تیغت چو نماید بزبان حجت قاطع
 ۴۵ از بهر نثارت همه شب خوشه گوهر
 شاها چو دعای توام او را در روانست
 آن طوطی شکر شکم من که گهر نطق
 درگاه بیان چرخ مرا بر بیان خواند
 در ملک تو افتاده و مهجور و غریب
 ۵۰ در دیده مرا خاک درت نقش عیون است

بیتند ز هر سوی جهان برق بیان را
 بزنند بشمشیر قضا جامه جان را
 وز هول نداشتند کران را و میان را
 کز هم نشناسند نگون را و ستان را
 چون آب شود زهره دران روز جان را
 چون بخت بدست تو دهد فتح عنان را
 در حلق به بندد چو نفس راه فغان را
 چون قافیه شور ردیف سرطان را
 تیغت بدم آب نشاند عطشان را
 هردم گذراند بنظر آب روان را
 دردم بسپارند بدو روح و روان را
 با او نتوان گفت حکایات فسان را
 بردوش بود صاحب ملک و بران را
 من خود بزبان کی گذرانم هذیان را
 در بند کنم منطق شیرین سخنان را
 نسبت بشغالان نکنی پیر بیان را
 بر راه تو بگشاده دو چشم نگوان را
 حاجت بنمودن نبود نقش عیان را

خورشیدی و من بدر هلالی شده از ضعف

هان تقویتی ده من بی تاب و توان را

سر سبز جهانی و بهار کرم و من آورده به پیشست رخ چون برگ خزان را

تا هر سال از رخ نوروز صفاهاست از روی تو نوروز دگر باد جهان را

وله ایضاً فی مدحه طاب ثراه

علی الصباح که قذیل چار طاق معلق	بتاب نور برافروخت روی طارم ازرق
شفق برآمده گلگون کشیده تیغ زهرسو	افق شده زدم آن بخون لعل مُغَرَّق
کنار کنبه خضرا ز عکس گشت مطلقاً	که روی آن بسفیداب صبح بود مُرَوَّق
برون ز بحر ظلم رونمود آینه جم	پدید گشت ز دریای نیل چشه زریق
۵ گرفت پادشه زنگبار راه هزیمت	چو تاجدار ختن بر فراخت سنجق و بیرق
من غریب نظاره کنان ز عین تماشا	بر آسمان معلق ازین زمین مطبق
سؤال کردم از استاد عقل این چه فرد غبت	بلو که هرچه تو گفتی زمانه داشت مصدق
جواب داد که ای بدر این نه شمع سپهرست	که هست پرتوی از نور رای خسرو برحق

سپهر عز و شرف بایستغیر آن در معنی

که یافتند ازو تاج و تخت زینت و رونق

۱۰ مهندسی که ضمیرش چو سترغیب بداند	هران دقیقه که هست از خیال و معنی مُغَلَق
هزار سال بجویند فاضلان زمانه	بهیچ نکته نیابند در دقایق اودق
ازوست نسخ بتوقع بخت نامه شاهان	بخوان ز خط جبینش که شنست و محقق
مگس بمعدلتش دام عنکبوت بدرد	بزور تقویتش گوشمال پیل دهد بق
زهی نهاده فلک بر سرت کلاه سعادت	بپا قتاده زغم کار حاسد تو چو بشمق
۱۵ همیشه خصم تو در فکر و فتنه است مغرب	مدام ذات تو در هیش و عشرتست مذوق
چو ز رشدست زغم روی خصم و هم بگدازد	وجود او بمثل گر ز روی باشد و مفروق
سحاب با کف در بار تو گشت ز شبنم	که هست فلک فلک در محیط جود تو زورق

گذشته قلعه قدرت ز اوج گنبد مینا
 ز ابرکین عدوت گویچه همچو رعد بغرود
 ۲۰ ز بحر جود تو یک قطره است قلم و عمارت
 درون جنت بزم تو ساقیان همه چو خور
 چو لاله گشت عدوی تو دل سیاه ازان رو
 کجا رسد براق تو برق با همه تیزی
 بروز جنگ چو بهرام تیغ دار تو باشد
 ۲۵ عدو نهان شود از نیزه تو در تک دریا
 خیال تیغ تو پیوسته هست در دل دشمن
 بدور عدل تو هر کس که دست ظلم برآورد
 در آب تیغ تو دشمن بروز رزم نظر کرد
 کشید رمح تو بردار خصم را عجب است این
 ۳۰ صفات ذات تو امیشتیم از همه نیکو
 بوصف نام تو کلک و کتاب گشته مشرف
 بر آسمان سخن بدر راه مدح تو پوید
 معین است که مشتاق طلعت تو بود بدر
 دو مغزیست چو بادام بارهای معانی
 ۳۵ ببدر کن نظر ای آفتاب صیوت و معنی
 چو صبحدم زخم از صدق چون شفق شده دل خون
 چو پیسته لب نگشایم که راز دل بدرافتد
 مرا بمجلس غم ز آه و ناله هست دو همدم

بمانده خصم تو همچون خلاب در تک خندق
 ولی ز دست تو سوزد ببرد تیغ مبرق
 ز نقش قصر تو یک شمه است قصر خورق
 بپا ستاده و پوشیده جلّهای سبّ برق
 که دید چادر بختت سفید چون گل زنبق
 که در رکاب تو ترک سپهر خواندش افسق
 شه نشه ختنی شهسوار کوه ابلق
 اگر چه غرقه جوشن بود چو ماهی ارجق
 دلش عجب نبود زین خیال اگر بشود شق
 حسام حکم تو اش بفکند دو دست مطرق
 نمود در نظرش جانگداز آتش مطلق
 که خود بمعمر که منصور گشت و گفت انا الحق
 حدیث جمله صحیح است و صدق صدق
 بذات پاک تو کام و مراد گشته موفق
 بیسته است چو جوا بیدگی تو منطق
 از انک هست ز یک ذره نور مهر تو مشتق
 بمدحت تو هوانکو دهن گشاد چو فستق
 که گشته است چو ذره بنور مهر تو ملحق
 بمهر پیش خودم خوان که هستی از همه اشفق
 همیشه بسته دهانم ز جور دور چو فندق
 ز خون دیده و دل در نظر شراب مروق

بفکر مدح تو هر شب غریق بحر خیال
 ۴. بماند ازرقی ازرق ز ضرب سیلی نظم
 کلام طوطی طبعم شنو بنطق شیرین
 صدای قمری و آنگاه بانگ کوکس مردار
 بزمین مدح تو گفتم یکی قصیده غزّاء
 نماند قافیه دیگر ز پارسی و ز ترکی
 ۴۵ جزمین که یافته شد قافیه دگر نتوان یافت
 سخن دراز کشیدم چو زلف قطع سخن به
 همیشه تاشه شرقست همچو مهره ابيض
 براسب کام سواری کنی و خصم چو فرزین

کجا بفکر عمیقم رسد هزار چو عمیق
 اگر چنانک بنسبت چو فربود رخس ازرق
 که هیچ ذوق نبخشد بیانک سپیده عتق
 جمال طوطی و آنگاه شکل منکر لقلق
 که دق بران نتواند گرفت روح فز دق
 اگر حسود بگوید که هست باشد بقیق
 ز جستن ارشود اوراق صد کتاب مرق
 که چون دهان بتان وقت ناز گشت مضیق
 همیشه تارخ چرخست همچو رقعۀ ازرق
 بیای پیل محن پایمال باد چو بیدق

وله ایضاً فی مدحه تعمّده الله بغفرانه

زهی خسروان را بذاتت تفاخر
 بزرگی و کوچک دل و با تواضع
 ملک داعی خلق تو در تلطف
 بجایی که رای تو تدبیر سازد
 ۵ ندیمان بزمّت لطیف و سخنور
 بدریای معنی در پُر بهایی
 دل پاکت آن مخزن فیض و دانش
 هرا نکس که از رای تو روی تابد
 دل او نشان کن بدوزش بناوک

جوان جوانبخت شه بایسنخر
 نه عجیبت همراه تو نی تکبر
 فلک تابع رای تو در تدبیر
 بماند خود غرق بحر تحیر
 سواران رزمت شجاع و بهادر
 بسی دارد از وجه قیمت بها در
 بود از کدورت تهی و ز صفا پر
 اگر ترک و تازی و گور کرد گور
 قدش را کمان ساز و پی بُر بیک مر



۱. عدو صید چنگال قهر تو آمد
 بود در دل اهل دل طور تو خوش
 اگر سرکشد دشمن از دست قهرت
 عدو با تو کی پنجه زور دارد
 سمند ترا در خور از کهکشان که
 ۱۵ هر انکو در شتت با تو چو سوهان
 عدو گر ز تو دارد اندیشه کج
 بذات تو قایم شده چار ارکان
 سخن پرور نظم من گوش فرمای
 برای یکی گوهر پاک معنی
 ۲۰ همه نام شاهان برم در تنطق
 بملک سخن مثل من نقش بندی
 تو خورشید لطفی و من بدر نظم
 گر از عین مهرت نظر بر من افتد
 همیشه که این چرخ دولا بپیکر
 ۲۵ وجود تو خالی مباد از تعیش
 وجودت مکین در مکان تمکن

کجا جان برد صید از چنگ سنگور
 بود بر سر سرکشان حکم تو مر
 مهارش به بینی بکش همچو اشت
 که با شیر روبه ندارد تهو
 که می زبیدش آسمان بهر آخر
 برون آرش از کام دندان چوانبر
 برآر از دماغش بکرز و جها طر
 بطبع تو آراسته چار عنصر
 که از بهر گوش تو زیباست این در
 خورم غوطه صدره بیجو تفکر
 همه ذکر نیکان کنم در تذکر
 نیارد فلک در خیال و تصور
 کی از بدر خورشید دار تنفر
 از آن یک نظر روشنی یابم انظر
 ز دور و ز گردش نیابد تغیر
 حسود تو فاغ مباد از تکبر
 عدویت غمین در جهان تحسر

وله ایضاً فی مدحه طیب الله ثراه

ای از رخت در هر نظر نوری پدیدار آمده
 کرده تجلی ناگهان حسن تو در ملک جهان

بر طور عشقت بی دلان از شوق دیدار آمده
 وز آفتاب تاب آن عالم پر انوار آمده

هم کعبه جان کوی تو هم نورانیاری تو
 ما بیگمان عشق یقین داریم بارویت به بین
 ۵ ای رشته جان کاکلت تو گلرخی من بلبلت
 روی چو شمع افروخته پروانه جان سوخته
 چشمت سیه دل ساحری رفته جویی ناری
 آینه ای نه در نظر خود را بصد آیین نگر
 آن غمزه غماز بین با ساحران انباز بین
 ۱۰ هرکو بهرت در جهان دیده مرا گفته نهان
 بیمارم از درد و بلا میجویم از لطفت دوا
 ز نهار دادم ده روان ورنه بینی ناگهان

یک شمه را از روی تو صد جان خریدار آمده
 ناکرده اقراری بدین زاهد بانکار آمده
 تازی زچین سنبلت صدمشک تا تار آمده
 و آن غمزه سحر آموخته جادوی مکار آمده
 هندوی زلفت کافری در بند زنا ر آمده
 سروی به بین زرین کمر ماهی کله دار آمده
 آن ترک تیر انداز بین سرمست و خونخوار آمده
 بدرست این نامهربان خورشید خسار آمده
 هست آن دهن دار الشفا تیمار بیمار آمده
 در پیش دارای زمان با داد و ز نهار آمده

ساقی بیار آن جام جم همرنگ گلنار آمده
 وان خام خم ده گرم و تر هم آب و هم نار آمده

دم سرد شد قلب شتا از باد کن قلب شتا
 ۱۵ لعل بدخشانی نگر یا قوت رمانی نگر
 میگون کند رخ زرد را تسکین دمد هر درد را
 خواهی بر آری اربعین باشیخ جام مانشین
 آن راح روح افزا بده آب روان ما بده
 مطرب باواز نکو بگرفته بر بطن را گلو
 ۲۰ آن پریشمین پوش بین تن داده در آغوش بین
 بنشسته باقد دوتا در مجمع اهل صفا
 دارد در باب خوش نوا در هر مقام آوازه ها

وان آتش توده بما یا قوت کردار آمده
 وان گوهر کانی نگر با وزن و مقدار آمده
 هردم عیار مرد را در دور معیار آمده
 وان چله دار عصر بین در خم بپرور آمده
 آن شربت جانها بده تلخ شکر بار آمده
 بر بطن ز ضرب دست او نالان و افکار آمده
 پیچیده دهرش گوش بین اینش سزاوار آمده
 رسوا شده در پرده ها و ز پرده در کار آمده
 کاسه تهی همچون گدا در طرف بازار آمده

فی پیش رویشان گشته پس ده چاکرش پیش و پس
 مار بریده دم و سر در سینه سوراخش نگر
 ۲۵ دف بین چو طفل بی زبان نالان بدست این و آن
 نقلش همه فندق نگر ماه خش ازرق نگر
 قانونی صاحب صفا همچون طبیب جانفزا
 زندان صاحب صدر بین مستان عالی قدر بین
 زان نقل شیرین کن دهان یعنی که شعر بدرخوان

و زدست همدم هر نفس در ناله زار آمده
 با مارگیر سحرگر هردم بگفتار آمده
 و ز زخم سیلی هر زمان رویش باز آمده
 وان چنبر ازرق نگر چون چرخ دوار آمده
 جانرا ز قانونش شفا مشهور ادوار آمده
 در دور گردون قدر بین با نقل اشعار آمده
 در گوش شاه نوجوان چون در شهوار آمده

شاهی است بر تخت ظفر با بخت بیدار آمده

ماهی است در دور قمر با مهر و انوار آمده

شه با یسنغر ظل حق خورشید اند غرق عرق
 سلطان نشان همچون پر گیتی ستان همچون پدر
 فخر و کشور باب او دارای داور باب او
 شرمش به بین و شوکتش در هر دو عالم خوش
 ۳۵ عدلش علم افراشته ظلم از جهان برداشته
 دین پرورست و دادگر حیدر دل واحد سیر
 پیکش سوی گوجیستان کو برده پیغام و نشان
 در آینه خصمش اگر کرده هر آینه نظر
 میخواست بی حاصل عدو با او شود پیکار جو
 یوسف که شد زیر زمین میباخت شطرنج نلین
 ۴۰ سنخچو با فرها پرواز کرده صید را
 خصمش ز مشهوران شده پزمرده گوران شده

در خون عدویش چون شفق با چشم خونبار آمده
 صاحبقران همچون پدر شاه جهاندار آمده
 فضل شهری در باب او از حق دادار آمده
 کار جهان از دولتش اکنون بهنجار آمده
 تخم نکویی کاشته نامش نکوکار آمده
 در آتش تیغش نگر جانسوز کفار آمده
 بر قول پیغامبر روان کافر با قوار آمده
 در دیده آن بی بصیر خس رفته و خار آمده
 جان داده آن بیدل که او با جان به پیکار آمده
 شد مات چون دید از کمین شهرخ پدیدار آمده
 خصم ارشده مرغ هوا اوار گرفتار آمده
 همخانه موران شده همخوابه مار آمده

قوسش چو ذوالقرنین دان نصرت قرین صاب قران

وان مرغ ترکش آشیان بانصرتش یار آمده

تیرش عقاب تیز پر در سینه خصمش مقر

۴۵ ای با تو نصرت همنان اقبال در پیشت روان

در خسرو و شروان نگر سلطان خلیل پرهیز

در حق آن فرخنده خوکم گوش کن قول عدو

گرافتی با ترکمان بوش ضروری بود آن

او ایمنست از دام و دد یاری دهش حتی احد

۵۰ سرگشته ای کو برده سراز خط فرمانت بدر

بر پای خود خصم لعین زد تیشها از کفر و کین

رحمت به منصوری علم خصمت ازو بر دار غم

بر هر زمین کاندز جهان از مقدمت بوده نشان

چون چتر بر سر با سپه جولان کنان آبی بره

۵۵ داری سمند پیل تن پولاد سم سندان شکن

کوهیست پلست با ستون بینی ازو ماری نگون

لفظت چون نطق عیسوی معجز نما در معنوی

چون آتش تیغ زبانه بیرون کشیده ازدهان

دریای جودت بی کوان ابر گفت گوهر نشان

۶۰ ای صورت جان پیکرت نور سعادت رهبرت

طبع تو از بحر سخن آورده درهای عدن

ای چاکرت چرخ کهن این نوقصیده گوش کن

وز خوردن خون جگر یا قوت منقار آمده

شادی غلامت در جهان دولت پرستار آمده

پیشت چونی بسته کمر از جان هوادار آمده

در حضرتت چون هست او باشکر بسیار آمده

زان مفسدان هست این جوان چون بخت بیزار آمده

زین گل بسی خار حسد در چشم اغیار آمده

سرگشته دور قمر مانند پرگار آمده

مد خیالش رخنه بین مانند منشار آمده

این طرفه بین کان رمح هم منصور و هم دار آمده

خاک و هوای آن مکان کحال و عطار آمده

بیند زیر چترش ماهی برفتار آمده

وز رفتنش گرد محن در چشم اشرار آمده

بنگر عجایبتر که چون کوهیست رهوار آمده

رحمت عصای موسوی در دفع سحر آمده

خصم سیه رو چون دخان خاکستر انبار آمده

قهر تو بوده جان ستان لطف تو دلدار آمده

هر ذره از خاک دیت خورشید آثار آمده

مفتاح باب علم و فن کشاف اسرار آمده

بنگر ردیف این سخن هفتاد و دو بار آمده

هست این سخن در تین فی فی بوسحر مبین
 بر بدر شروانی نگر وین گوهرا نشانی نگر
 ۶۵ من بلبل شیرین زبان کرده هوای گلستان
 امروز در دور ز من از گفته شیرین من
 زین شکر شیرین تر جان یافته ذوق دگر
 اشعار من در دری صراف نظمش جوهری
 هر صبح تا بیند نظر دامان گردن پر ز زر
 ۷۰ باد اجهان با کام تو مرغ ظفر در دام تو
 کیوان یزک ایوانت را چاکر فلک فرمانت را

در تین از سحر این باشد نمودار آمده
 خاقانی ثانی نگر پیشت گهر بار آمده
 بزم خوشت گلزار جان بلبل بگلزار آمده
 در تیز بازار سخن شکر بخوار آمده
 وز بهر مثقال شکر صدکس خریدار آمده
 او را هزاران مشتری باز و دینار آمده
 طاوس زرین بال و پر بالای کسار آمده
 راح فرح در جام تو بخت توهشیا آمده
 در دیده بد خواهانت را مژگان چو سار آمده

وله ایضاً فی مدحه طاب ثراه

ای بیهمن قدمت جان در تن ما آمده جان ماتنها نه جانها سوی تنها آمده
 شاهباز اوج همت بایسنخر ای که هست
 خصمت از بوم بقا گم همچو عنقا آمده

صید کرده مرغ جان اهل دل با نام نیک
 سنخر چرخ آشیان با دولت و فوهای
 ۵ ذات تو در آفرینش زبده ارکان شده
 با یکی دیگر چه نسبت ذات پاکت را که هست
 بهر خورشید رخت بودند ارباب نظر
 آنک بر رویت نظر بگشاده روشن دیده نور
 هوکه بیند چتر شاهی بر سرت گوید که هست
 بس بلند اسمیست لایق با مسمّا آمده
 هست اسم اعظم تو حوز جانها آمده
 صورتت در چشم بینش نور اشیا آمده
 گوهر بحر کمال و در یکتا آمده
 منتظر بر هر ره می مانند حربا آمده
 زانک نورت از برای چشم بینا آمده
 آفتابی زیر این چرخ معلا آمده

۱۰ رایت را آیت نصر من الله داشته
در حق بابت چگویم من که فصل خسروی
بر بساط شاه رخ هر کو چو فزین رفته کج
بهر زیب ملک مظلومان بعدل آراسته
رهبر ارباب دین مانده مهدی شده
۱۵ خواب غفلت داده بدخواه ترا گردون پیر
خصم را از سهم تو گر موی بر تن خاسته
روز هیجا بهر قطع تشنگی شمشیر تو
دشمنت را اگر فواق مرگ مانده در گلو
تو کمان چون ترکمان هر گوشه ای بیجان بخوش
۲۰ دشمنان ترا قهر تو چون دوزخ سوزان شده
ساعت خورشید کان آینه گیتی نیست
پیش رایت قرص صابون مه اندر طشت چرخ
یوسف مصر جمالی و عزیز تخت دل
گر کسی بر کین تو بسته کمر در روزگار
۲۵ آسمان او را کمر داده ولی مغلوب بعض
گشته باطل سحر بدکیشان چو مکر بدکش
نیزه در دستت به چشم دشمن فروغ و ش
دشمنت پنداشته کاسایش جان یافته
زین ثنا گستر که ثانی نیستش در ملک نظم
۳۰ ای مرا رویت مراد دین و دنیا آمده

لشکرت را راهبران فتحنا آمده
باشد اندر باب ادا حق تعالی آمده
از فرس دریای پلش بیدق آسا آمده
بهر رخت بخت بدکیشان بیغما آمده
دافع دجال فتنه همچو عیسا آمده
دولت بیدار تو با بخت برنا آمده
هر سر مویش چو پیکانی بر اعضا آمده
تیز چون آب روان در حلق اعدا آمده
ز اب تیغت شربتی آنرا مداوا آمده
رفته و سهم ترا در جان او جا آمده
دوستان را بزم تو فردوس اعلا آمده
پیش بزم همّت یک جام صهبا آمده
چیست یک ناشسته روی زرد سیما آمده
بخت با مهر تو مایل چون زلیخا آمده
یا ز راه حرب در میدان هیجا آمده
روز گارش داده مرکب لیک بی پا آمده
معجز پیغامبری حقا چو پیدا آمده
راست مانند عصا در دست موسا آمده
بر سر او از بلای مرگ غوغا آمده
یک غزل بشنو ثنایت را در اثنا آمده
ای مرا رویت مراد دین و دنیا آمده

دیدن دیدار تو جانرا تمنا آمده

خال رویت نقطهٔ جیم جمال آمد بوجه
 آمده قدت الف میم آن دهن ابرو چونون
 دیدم آن چشم و دهان و زلف و قفا چار چیز
 بود مشتاق ترا دور از تو در جان خار غم
 ۳۵ خستگان هجر را بوی وصالش هر نفس
 در دل پاکان همه نقش خست بنموده روی
 بدر بی تاب و توان آمد ز مهر چون هلال
 نامده چون تو بهفت اقلیم یک شاهی پدید
 خوان استعداد را ذهن خوشت آراسته
 ۴۰ هر کوا از وجه همت کرده لطف بخششی
 آفتابا هر کجا بوده دلی با مهر تو
 بدر تا آمد مقابل بارخت انوار یافت
 مدتی دور از تو بوده در شب غم تیره حال
 طوطی طبعم که از روی تو آمد در سخن
 ۴۵ اکثر شعر مقفای ردیف آمد بین
 معنی شعرم در اوصاف تو از حق آمدست
 تا ببیند دیدهٔ ایام هر شام از شفق
 کار تو ز باد و روز حاسدان در شام غم
 ابرویت منشور خوبی راست طغرا آمده
 بهر امن ملک شاه عالم آرا آمده
 بهر قصد عاشق دل خسته عدا آمده
 این دمش با ذوق آن لب خار خوما آمده
 جانفزا مانند انفاس سیجا آمده
 روی بنموده چو آئینه مصفا آمده
 مهر بنما کافقایی و توانا آمده
 زبده چار امهاتی از نه آبا آمده
 کسوت اقبال بر قد تو زیبا آمده
 تا ابد اسباب عیشش زان مهیا آمده
 در هوایت ذرهٔ سان اکنون هویدا آمده
 کی ز رویت روشنایی یافتی نا آمده
 کار او از مهر تو روشن شده تا آمده
 رفته با شکر تو هر جا و شکر خا آمده
 این ردیف خوب با شعر مقفا آمده
 زان جهت نامد ردیف شعرم الا آمده
 این رواق لاجوردی را مطلقا آمده
 چتر بختت بر تو از خرگاه خضرا آمده



وله ایضاً فی مدحه

ملک جهان در جهان شاه جهان گرفت لشکر منصور او عرصه دوران گرفت
 خسرو فیروز فر والی والا گهر کو بنگین ظفر تخت سلیمان گرفت
 شاه هما سایه بای ستر طغرل شکار
 آنک چو پرواز کرد اوج نه ایوان گرفت

خاطر دانای او موی بدانش شکافت
 ۵ آتش قهرش فلک دوزخ سوزان نمود
 حاتم از ابواب جود آنچه بسی سال داد
 نعل براقش جهان افسر جمشید خواند
 ای که کهن بنده ات از سر تعظیم و قدر
 گا و فلک میکشد بار نثارت بدوش
 ۱۰ چرخ پر آوازه شد کان شه عالی مقام
 قاضی ملک و ملک والی چرخ و فلک
 چون خط حکم تو دید بر ورق زرنگار
 قهر تو لشکر کشید بر سر ایشان چوکوه
 شعله توقیع دید چشم فلک خیره گشت
 ۱۵ چون پسر سعد بود پُرفتن و کور بخت
 مرکب عمرش چنان یافت سکندر کزان
 شد اجل جان ستان در پی خصمت روان
 دل ز غم چنان دژم سینه پراخلط غم
 همت والای او ملک باحسان گرفت
 حبت بزمش ملک جنت رضوان گرفت
 همت یک روزه اش ملک دو چندان گرفت
 گرد سمندش نظر سُرْمه اعیان گرفت
 بنده خود را هزار قیصر و خاقان گرفت
 خوشه پروین از آن پرسر کوهان گرفت
 ملک عراق عجم همچو صفاهان گرفت
 آنک بدورش سپهر صاحب دیوان گرفت
 داد خط و خویش را بنده فرمان گرفت
 دشت الشگرد را در رسم اسبان گرفت
 نعره کوست شنید گوش فلک زان گرفت
 اختر نحسش روان حلق و گریبان گرفت
 بخت نگونسار دید ترک سرو جان گرفت
 گرچه وی از هول جان راه بیابان گرفت
 این بسوی وان شتافت وان ره و سلطان گرفت

نام عدویت نوشت چرخ بمیدان رزم
 ۲۰ گردن برگشته را سیلی احمد شکست
 اول دوران تست و آخر هر حادثه
 حاسد برگشته بخت از تو چو بر تافت روی
 دوش بتم در خیال زلف و رخ خود نمود
 خواست بوجه حسن یک غزل خوش زمن

۲۵

حسن تو لشکر کشید ملک خوراسان گرفت

کفر سر زلف تو عالم ایمان گرفت

اسب تو جولان نمود بر سر آن آن گرفت
 عالم کفار را معجز قران گرفت
 با تو کنون دست عهد دامن پیمان گرفت
 راه برایشان زغم بخت پریشان گرفت
 خانه چشم مرا در گل و ریجان گرفت
 گفتمش ای از رخت برمه تابان گرفت

لعل لب خورده بر غنچه خندان گرفت
 خرمن ایمان بسوخت ملک مسلمان گرفت
 خضر خط سبز تو پشمه حیوان گرفت
 نقد گرفتی روان به ز تو نتوان گرفت
 کند دل از غیر چون دامن جانان گرفت
 طبع مرا روزگار بلبل خوش خوان گرفت
 شاهد طاوس قدس مرغ خوش الحان گرفت
 یک در نظم بصد گوهر همان گرفت
 مشکل اینها همه طبع من آسان گرفت
 نقد روان سخن شاه سخندان گرفت
 ذهن تو صد خورده برگفته سلمان گرفت
 بر شعرای جهان نکته فراوان گرفت
 کافرم از خاطرم یاد ز شروان گرفت

رنگ رخت طعنه بر لاله خود روی زد
 زلف زره پوش تو لشکر زنگی کشید
 شکر لعل نهاد بر شکرستان خراج
 جان بگرفتی ز ما تا ز ذقن به دهی
 ۳۰ بادل ما هر کرا بود دل عیش و حسن
 بدر بدوران منم آنک بگلزار نظم
 طوطی نطق مرا دید پیستان نطق
 جوهری کاینات عقل فضیلت شناس
 مفتعلن فاعلن تن تن تن و تن
 گوهر منظوم من گر پذیری رواست
 ۳۵ حکم تو صد چون اویس در خط فرمان کشید
 هر که بعالم چو تو گوهر معنی شناخت
 تا بصفای درون ساکن کویت شدم

تا که کشد هر سحر تیغ شعاع آفتاب
۴. ظل ظلیل تو باد بر سر اسلامیان

تا که بگویند صبح جمله کیهان گرفت
ذات ترا چون خود سایه یزدان گرفت

وله ایضاً بمدحه فی وصف العمارۃ

ای کعبه اهل صفا وی قبله حاجات جان
بارکنهای مرمرت ارکان عالم قایمست
هر یک مثنی خانه ات از هشت جنت خوشترست
ذات البروج از منظرت نبود بجز یک کنگره
۵. با جام ریزت گفت مه بنشان مرا بر جای جام
هر صبح نقاشانت را مهر آرد از چرخ و شفق
گر شمس را نسبت کنم با شمسه ایوان تو
باشد مضمور مجلس است از آدمی و از پری
صورتگو چنین پیش تو بردست چون گیرد قلم
۱۰. گفتم مگر نقاش چنین صورت بپندد این چنین
شد نقش عالم مرمر را روشن ز نقش مرمر
ای ساکنان در گهت در خلد کرده جایگه
بام سرایت را اگر خواهد بیند آید فلک
دل مخزن الاسرار را خواند از خط بیرون او
۱۵. توفیق ریحان خطت نسخ رقاع چرخ کرد
با نقش خط لوحه ات در خط شود لوح فلک
تا گشت سبز و تازه رو باغ سفید دلگشت

ای در گهت عالم پناه ای گلشنت دارالامان
قایم بجوهر شد عرض هر کوندان گو بدان
کز لطف در هر باب آن ده فصل گفتن میتوان
با آفتاب جام تو خورشید باشد ذریه
نشانندش از بی قیمتی هر چند کو گفتش نشان
ز نگار و شکر فصول بالا جور و زعفران
صد چرخ برگردون زند از شادی آن هر زمان
در نقش صورتهای تو حیران از آندانش جهان
کورا بماند از صورتت انگشت حیرت در دهان
در نقش او دیدم چنین صورت نمی بندد جهان
ز آینه گیتی نما نقش جهان دیدم عیان
وی طایران گلشنت بر عرش بسته آشیان
گیرد برای که گش پاكيزه گاه از کهکشان
جان در درو خواندش روان کین رضه الانوار خوان
هر کس که ثلثی دید ازین او را محقق گشته آن
آری خط بطلان کشد بر دفتر باطل جهان
در چشم حوران شد سیه یک یک بهشت جادان

بادش چو عیسی جان فرا آبش چو کوش با صفا
 حوض گلابت مشکبو عکس گل رنگین درو
 بر صفت هایش هر طرف اصحاب صفت با صفا ۲۰
 آمد گلت بازنگ و بوسه آتش موسی درو
 روی عروس باغ را گلگونه مال خطمیت
 در گلستان روی تو فراش گردون پر کند
 نرگس دهد زرین قدح گل جام مل گیرد بکف
 ۲۵ سرو و صنوبر روز و شب استاده بر پای از
 چون دارد این عالی بنا بر عیش بنیادی تمام
 تو قصر باغ جنتی ایمن ز گرد حادثه
 کردند با عز و علا در ساعت سعادت بنا
 آن قهرمان ما وطن و آن گوهر بحر یقین

باغی چنان در پیش ما صدف به از باغ جهان
 گویی نگار تازه رو پوشیده گلگون پرنیان
 بنشسته با ذوق درون بنهاره رودر گلستان
 خضر چمن بر طرف جو آب روان بخشش روان
 گردد ز خجالت سرخ اگر آنگونه بیند ارغوان
 هر شام سیمین شمعها بر لاجوردی شمع دان
 در بز مگاهت گرشبی آید غریبی میهمان
 فی همدم اهل طرب ده جای بر بسته میان
 تاریخ این عشرت سرا بی کسر قصر عیش دان
 بر نو بهار گلشنت کی بگذرد باد خزان
 باشد مبارک این سرا بر پادشاه کامران
 آن خسرو روی زمین آن مهدی آخر زمان

اعظم غیاث ملک و دین شه بایستغفر خان که هست

چتر همای دولتش با سایه امن و امان

خورشید فضل سلطنت گردون قدر و منزلت
 دریای گردون کان پست از در پیشش قطره ایست
 این هفت خوان پر نعم بالای هم گسترده شد
 خورشید او را بنده شد تا بهر خراج الیوم خود
 ۳۵ یخت بلندش را فلک بنهاد گردن چون کند
 گر اردوان با تاج زر بر تخت شاهی شت جا
 گر صعوه یابد تربیت از چنگیان مجلسش

دریای جود و مکرمت شهزاده صاحبقران
 بخشد بیکدم دست او صد حاصل دریا و کان
 از مطبخ انعام او تا بر هوا شد یک دخان
 گیرد خراج عالمی از روم تا هندوستان
 سر پنجه نتواند زدن پیر خمیده با جوان
 او در رکاب خود دوان دارد هزاران اردوان
 آرد ز گردون زهرا با چنگ خود گیسو کشان

ای اختر برج جمال ای گوهر درج کمال
 فراش قدرت را بود آن جاه و قدرت کز شرف
 ۴۰ آنکو براه حکم تو چون تیر نبود راست رو
 آن دم که با خصمان تو تیغ زبان بازی کند
 تا تو امان مملکت خواهی و امن و معدلت
 شاهها تو خورشیدی و بدر از غم هلاکی گشته است
 ای آفتاب بحرو بر بر بدر افکن یک نظر
 ۴۵ چون نامه پیچانم بخود صد قصه دلم در درون
 صد کس ز خوان شاعری خوردند نان شاعری
 سازم پیاده چرخ را پیش رکاب خویشان
 روی نیاز خویش را سودم بخاک در گهت
 تا شمع مه تابان بود برگیند نیلوفری
 ۵۰ باشی درین عالی مکان با عشرت و ذوق و صفا
 تشریف دولت در بورت تاج سعادت برت

ای لطف حی ذوالجلال ای بحر لطف بیکران
 خرگاه رفعت را زند بالای هفتم سایبان
 در گردنش افکنده زه هر سو کشندش چون کمان
 مغز سرایشان برد بی گفت با تیغ زبان
 با ذات پاک اشرف آمد سعادت تو امان
 با مهر روز افزون تو یابد نکو تاب و توان
 باشد که در دور قمر یک ذره گردد شادمان
 بگشادلم را یک نفس وز روی لطفم پیش خوان
 بر آسمان شاعری چون بدر نامد مدح خوان
 از راه همت گرم شود بامن قبولت همعان
 صد وجه می بینم درین بنود ازین سودم ریا
 تا چار طاق نیلگون خورشید را باشد مکان
 شادی علامت باد و من یک مادح این خاندان
 اقبال و نصرت یا ورت حی و عینت مستعان

وله ایضاً فی مدح میرزا جوکی سلطان طاب ثراه

آسمان در دور جامست و شرابش آفتاب
 گنبد گردان چو میگردد حباب آسا بر آب
 خوش سه همدست موافق بین دف و چنگ و رباب

ساقیا می ده که دوران نیست بی جام شراب
 هم تو بامی یکدمی در گردش آه چون حباب
 پیش همدستان نشین و زباده شومست و خراب

خاطر غم دیده را جز می نباشد غمگسار
۵ منع میخواران مکن ای زاهد پرهیزکار
روز آخر تاجه نوع آیم هر کس در شمار

✽

غم مخور می خور که بی تقدیر نبوده هیچ کار
فسق ما وزهد تو چون هست حکم کورگار
کس چه داند دفتر اعمال ما یوم الحساب

راح راحت نوش با شادی نصیحت کوش کن
هوش و عقل ار هست با تو ترک عقل و هوش کن

گر دهد دست نگاری دست در آغوش کن
جان فدای چشم مست ترک تو لک پوش کن

می بدور مجلس شهزاده جوکی نوش کن
کاستان او بود ارباب دولت را ماب

✽

۱۰ جان فزاید عارفانرا بزم جان افزای او
هست چون خوشید روشن رای ملک آرای او
با هزاران دیده گردون دید خاک پای او

جنت اعلاست کوی حضرت اعلائی او
ز اطلس چرخست بر تهمت والای او
گفت از روی شرف یالیتی کنت التراب

✽

بنده تقدیر حقند از نبی و از ولی
در زمستان جام می ناری کند هم منقلی
۱۵ جان فزاید با می آواز خوش حیدر علی

میخور و خوش باش اگر واقف ز روزا ولی
از صفای می شود آینه جان منجلی
در مقام اینچنین گر می خوری باشد صواب

✽

فارغست آنکس که از فکر جهان آزاده است
هرکوا میلی بلعل ساقیان ساده است
دارد این عشرت هرا نگو همدم شهزاده است

مجلس عیشش با سباب مدام آماده است
ساغر یا قوت می نوشد که لعلش باده است
دولت آنکس را که کردست این مراتب اکساب

✽

ای نکو رایی که خوشید فلک حیران تست
۲۰ چار طاق شاه حسین یک خشت از ایوان تست
تو جوان بختی و پیر عقل ابجد خوان تست

✽

چرخ چو گانی چو کوی اندر خم چو گان تست
در تنور چرخ قرص گرم خوریک نان تست
طلعت تو مصحف حسنست ورخ ام الکتاب

چون بپرد از کمانت مرغ ترکش آشیان
ور ز سهمت گوشه گیر د خصم چون زاغ کمان
وانک در دستت نماید سرکشی همچون عنان

✽

راست ساز چون الف در جان بدخواهان نشان
زه فکنده در گلوهر سو کشندش این و آن
روز گارش کار در پای افکنده همچون رکاب

۲۵ آفتاب عالم آرای بدور روزگار
صبح و شام آفاق را لیری به تیغ زرنگار
بدر را در دور از مهرست نور و اعتبار

✽

روشنی بخشی جهان را خود ترا نیست کار
مشرق و مغرب بحکم تست در لیل و نهار
آفتابی روی مهر از بدر سرگردان متاب

گرچه از شروانم و دارم غریبی و فراق
بدر نظم گرچه از جور فلک دارم محاق
۳۰ بود دیدار تو کام من ز روی اشتیاق

✽

نظم من شد شهره در شهر خراسان و عراق
بدر را در دور گردون نیست جفت و همت طاق
چون رخت دیدم ز وجه خوب گشتم کامیاب

تا بود فلک فلک ملک تنت آباد باد
آفتاب دولت در اوج عدل و داد باد
عمر باقی دولت افزون وقت خوش دلشاد باد

✽

کشتی عمرت ز گرداب خطر آزاد باد
بر سپهر رفعت از بدر غریبت یاد باد
من بجان کردم دعا دادم که باشد مستجاب

وله ایضاً فی مدح شهزاده اعظم مظفرالدینا والدین میرزا محمد خلد ملکه

خداوندانکه دار این شهنشاہ مؤید را
همایون فال شهبازی که دارد همت سنغر
حسن خلق و علی همت حسینی مذهب و مؤمن
کمر بسته علی شدی که ارشد را کشاید بند
۵ دبستان شریعت را معلم گر شود رایش
ابا من جد رسید اورا شهری و عالم آرای
حدود ملک عالم را بگیرد همتش دامن
هران سرکش که بر طغرای حکمش سر نهند چون
دوانگشت عطارد را قلم سازد دیر او
فریدون تو فرخ رخ جو سلطان محمد را
رسد گر آشیان سازد مرین طاق زبرد را
که در ملک و ملل رونق فزاید دین احمد را
میان بندد بهر راهی طریقت دان ارشد را
نهند پیر خود در بر چو طفلان لوح ابجد را
از و روح و بشارت هم رسد روح آب و جد را
چو دولت گفت قم برخواست خوش بگفت سرحد را
نظر در جبهه اش بنید خط اقبال سرمد را
اگر نی خط فرمانش کشد یک حرف و یک مد را

زهی افروخته رویت چو خور تخت زمرد را

سعید اختر کسی کو شد مطیع این بخت سعید را

تو امروز از خراسان چون خراسان گشته ای ^{طالع}
چو خور در چارم اقلیمی و دوران بی ^{داری} عدد
بدست قوت و شوکت بمالی گوش گردون را
هنوزت اول عهدست بابت جوان خود
۱۵ مرید عهد تو گراز طریق عهد بر گردد
فقیری را اگر دیدی گرفتار غم فاقه
محمد نام خواهد بود در آخو زمان مهدی
برآ تا ز اطلس چوخت بزیر آرند مسند را
بگیری هفت جا یعنی اقالیم معدد را
بپای همت و رفعت بسای بی فوق فرقد را
بمان تا از تو دولتها رسد بخت معهد را
بزن برگردنش تیغ آن مرید گبر مرقد را
کرم کردی ز قید غم زها کردی مقید را
شود ظواهر شده هردم مسیحای مجود را



برد از راه اهل دین بپاکی کرد ملت را
 ترا در مهد جانپور خود دید و بدولت گفت
 ۲۰ بدولت ملک حق تست و دعوی با بدست
 چون نصرت همعان کرد آن جگوداران پردل را
 بهمت تربیت فرما هنرمندان پرفن را
 شعاع تیغ خونخوارت ز کف در بحر اگرافتد
 چو کردم نسبت از راه شجاعت شیرا با تو
 ۲۵ برویت خصم اگر آید برابر در صف هیجا
 چو سینش خنه سازی تن چو دالش بشکنی قات
 چو تو رسد در دفا خصمت هزیمت جوید لشکر
 بتاریخ قدومت بدر خوم باد میگوید
 شنوای شاه عالی را بیان چند از من
 ۳۰ منم آن بدر روشن را که چون خورشید ملک آرا
 حسود تیور را را بدر بدر گفت و نگو گفت
 برایت ای نگور این قصیده را ردیف آمد
 چو در شعوم خوش آمد را و نیکو را بکن تحسین
 بمدح باب تو کردم سمرقند و هری پر در
 ۳۵ مرا کوی تو بد مقصد و زان مقصود جان ریت
 بباغ خلد با رضوان بعیش است این زمان بابت
 تو اورا گوهری هست اوز گوهر شاد ورنجش کم
 بزممت گزینات آرند در کاغذ ولیکن من

کند با کام هر مؤمن مصفا شهد مشهد را
 ظهوری در جبین پیدا است این مهدی محمد را
 بلی دعوی نخواهد بود باطل صاحب ید را
 چو دولت در رکاب آور جوان بختان بخود را
 بخدمت مرتبت افزا قدم داران مفرد را
 چو لاله خون نثار آید ز پنجه شاخ بسد را
 خود گفتا که با حیدر چه نسبت میکنی در را
 شود سدی و باروی نکو بنماید او خود را
 به تیغ و گرز خصم افکن ز پای اندازی آن سدا
 سپه بدر شود چون بی جگر بیند سپهبد را
 چگوید در محل زین به فلک قدر ملک صدرا
 ازین یک را که یار دگفت من گویم چنین صدرا
 بنور معنی آرایم مرین صرح ممرد را
 نکو بختی بگو بدر را نگوید کس نکو بدر را
 در اول قافیه شد دال و در آخر خوش آمد را
 چه نفس اربش نوی این را کنی تحسین خوش آمد را
 نه تنها سبزوار و بلخ و نیشابور و مشهد را
 بمقصودی رسد آنکو درین ره یافت مقصد را
 که از دنیای بعقبی برد خوش عیش مخلص را
 چو فردوس دگر بیند ز گوهر شاد مرقد را
 پر از گوهر فرستادم بین بگشای کاغذ را

درون مخزن معنی ضمیرم بهر گوش شه
 ۴. چو در در گوش اگر داری سخنهای کهن را بس
 چو بیند جوهری جوهر بجوهر خرد برد من هم
 ازین ابیات اگر بیتی پسندد شاه معنی دان
 دعای بنده با حاجت بحضرت گرفت قبول افتد
 همیشه تا که بنماید فلک در دیده مردم
 ۴۵ شب و روزت بفرمان باد تا هر سال روز و شب

بالماس طبیعت سفت این در منضد را
 نکوتر گوش میداری سخنهای مجدد را
 بر جوهر شناس آورده ام این در افتد را
 بدان یک بیت آرایم بدیوان نه مجلد را
 ضایقتها برد بامن خدا را و محمد را
 ز زلف شب ز روی روز ابيض را و اسود را
 محاسب در حساب آرد مبيض را و مسود را

وله ايضاً في مدح ميرزا علاء الدوله

باز از بهار دلگشا عالم گلستان می شود
 نوروز شد نوروز شد بخت جهان فیروز شد
 یونس صفت شاه ختن حوتش فکنده از دهن
 بر پای بید از یخ زمین بنهاده بند آهین
 ۵ در غنچه می پیچد صبا کز پرده وجه گل نما
 نوکس نهاده طشت زر کوده شکوفه بید تر
 گشته ارس هر سودوان برده خبر در هر مگان
 بلبل بغم بنشسته بود از خار هجران خسته بود

جسم زمین مرده از لطف هوا جان می شود
 خورشید ملک افروز شد ایوان بایوان می شود
 بره برش در انجمن از مهر قربان می شود
 در بند دفعش آب بین از باد سوهان می شود
 با او بدعوی هر کجا دست و گریبان می شود
 لاله قدح بر سر دگر در بزم مستان می شود
 کز گل قوا باغ این زمان چون دشت مغان می شود
 بی روی گل دم بسته بود این دم غزل خوان می شود

آن سرو در بستان اگر یک ره خرامان می شود

همچون گلستان روی او تزیین بستان می شود

۱۰ رمزی چو گویم زان دهن غنچه بدر دیرین
 غنچه چو آن لب بنگرد از رشک خون دل خورد

وز زلفش ار گویم سخن سنبل پریشان می شود
 سر در گریبان زان برد کز مشرم پنهان می شود

با چشم شهلایش اگر نکس زند لاف از نظر
 جیم و الف آن زلف و قد نو ابرویش خوان تا سزد
 آن قد و ابرو بی سخن در عالم مکر و فتن
 ۱۵ دل دید آن زلف سیه شد کافر گم کرده ره
 از روی او خورشید سان دل روشنی یابد چو جان
 دل شد از آن زلف دوتا سرگشته در کوی بلا
 گوید را اندر جهان روشن شود کاری بدان
 شاه زمان ماه زمین نیک اختر زهره جبین

چون بنگرد وان بی بصر کور و پشیمان می شود
 آن حرفها بین بی عدد چون صورت جان می شود
 جان خواهد آن جانان ز من مقصود جان آن می شود
 چون بیند آن روی چومه از نو مسلمان می شود
 روشن دل اسلامیان از نور ایمان می شود
 سرگشته گوی مبتلا از دست چوگان می شود
 از مهر خورشید زمان شاه خراسان می شود
 با طلعت روشن به بین خورشید دوران می شود

شهباده سلطان نشان اعلا علاء الدوله آن

کز قزو دولت در جهان شاه جهانپان می شود

اقبال و دولت چاکرش فتح و سعادت هیش
 خرم رخ فرخنده اش جان در فرح از خنده اش
 روشن ضمیر و نیک خو دقت شناس و خورده جو
 هر کس که بیند در نظر آن دورخ چون ماه خور
 ۲۵ با جود او ابرهوا باشد کرانی بی حیا
 در گرد خوان آسمان قرص مه و خوربان نشان
 صحن کبود آسمان ز نگار خورده طاس دان
 ای انس و جان در مقدمت محکوم آما عظمت
 شهباز سنخ صولتی در آشیان دولتی
 ۳۰ مه چیست با دیدار تو یک پر تو انوار تو
 باشد عطار دکابتی او را ز دیوان رابتی

یک پهلوان لشکرش صد پورستان می شود
 یک کمترین بنده اش افزون ز خاقان می شود
 پیر خود با ذهن او طفل دبستان می شود
 شامش همی گردد سحر دشوار آسان می شود
 دستش گهی موج عطا دریای عمان می شود
 بر سفره جودش بدان مثل دوتانان می شود
 در مطبخ انعامش آن یک طاس شیلان می شود
 نقش نگین خانمت مهر سلیمان می شود
 خورشید اوج همتی چو خنت بفرمان می شود
 ماهست مشعل دار تو کاندز شبستان می شود
 و نذر مراتب صاحبی را صاحب دیوان میشود

زهره کنیزی مه لقا عواده ای با صد نوا
 سلطان خاور هر سحر بر در گهت آورده سر
 بهرام ترکی پرز کین گو دیده بر چرخ برین
 ۳۵ بر صدر گردون مشتری خاک درت رامشتری
 در کار ملک ای ملک کیوان چه باشد بوفلک
 نعل سمندت همچو زر بر فرق شاهان تاج سر
 خصم سیه رو چون دخان هر گه که غرد ابرسان
 گردون بود مفروش ترا جوزا کمر ترکش ترا
 ۳۶ ای آفتاب بحر و بر بر سوی بدر افکن نظر
 هست این سخن در عدن در گوش میدار این سخن
 خاقان قوی با عز و فرمان ماحجت باشعرتو
 چون بدر در روی زمین دیگر نه بیند کس به بین
 هر کو برین در کرد رو از جور دور فتنه جو
 ۴۵ در دوش بدرمان میرسد کفروش بایمان میرسد
 کفتم بدانای خرد کوشه نظر بر من شود
 عید همه اسلامیان اندر مه شوال دان
 تا میفروزد از سما هر روز خور آفاق را
 باد اختر فیروز تو چون بخت ملک افروز تو

در بزم شه نغمه سرا یعنی غزل خوان می شود
 تا شام با تیغ و سپر استاد دربان می شود
 بر قصد خصمانت به بین با تیغ عریان می شود
 با آن همه دانشوری پیش تو نادان می شود
 گاهی همی دارد یزک گه پیر دهقان می شود
 گرد سپاهت در نظر کحل سپاهان می شود
 از باد قهرت در زمان حالش پریشان می شود
 خورشید خنجر کش ترا پیک ز پیکان می شود
 کز مهر در دور قهر مشهور دوران می شود
 از بحر معنی طبع من پیشت در افشان می شود
 خاقانی شروان نگر مداح خاقان می شود
 یک عیب این مسکین همین کز ملک شروان می شود
 بالبقات شه بدو از روی احسان می شود
 جانش بجایان میرسد کارش بسامان می شود
 گفت از ردیف شعر خود بشنوبه برهان می شود
 امروز ازین رو عید جان در ماه شعبان می شود
 تا از بهار با صفا صحرا چوستان می شود
 کز روی چون نوروز تو عالم گلستان می شود

وله ایضاً فی مدحه

جان علوی چونک میل عالم بالا کند
 دل هوای قامت آن سرو جان افزا کند

چشم حق بین از رخسار صد وجه بپند در نظر
 زلف او حیم است الف قد کج نشین و راست گوی
 مشکل المؤمن حلوی ار پرسد کسی
 ۵ دل که دید آن قامت دلکش لبش کرد آرزو
 ما چو آب اندر رهش همواره از خود میرویم
 عقل و جان ابروی او بینند و واله ترشوند
 میل چشمانش کند آنکس کزان لب ذوق یافت
 شب پریشان بودم از سودای زلفش گفتمش
 ۱۰ گفت هر کو بسته سودای زلف ما شود
 بدر اگر خواهد که کارش روشنی یابد بملک

حق تجلی از برای دیده بینا کند
 نقش اینها بین که چون در جان و خاطر جا کند
 آن لب شیرین بنازک نکته حلوا کند
 هر که نخل تازه ببیند میل باخوما کند
 باشد آن سرور روان یک ره گذر بر ما کند
 ماه نو دیوانگان را بیشتر شیدا کند
 هر که مست از باده گردد فتنها پیدا کند
 تا یکی زلف توام آشفته سودا کند
 ترک دین و عقل و هوش و مسکن و ما واکند
 التجا با حضرت خورشید ملک آرا کند

اختر برج سعادت شه علاء الدوله آنک

همتش منزل فراز طارم خضرا کند

آن جوانبختی که کمتر بنده درگاه او
 دولت او هست روز افزون و هر روزش فلک
 ۱۵ پنجه بابخت جوانش چون زند پیر کهن
 کار او امروز با دولت ازان آراستست
 کو گذر بر کشتگان غم کند همچون مسیح
 نصر و فتح و بخت با او یا ورنه کار ملک
 ای نگو منظر که از بام تو دولت را علاست
 ۲۰ شمع رخسارت اگر یک شعله برگردون کشد
 کاتب گردون که او هم شاعر و هم منشی است

حکم بر صد قیصر و اسکندر و دارا کند
 رفعتی از نو دهد تا منزلش اعلا کند
 پیر کی دعوی قوت در بر برنا کند
 کو بعقل امروز حل مشکل فردا کند
 با دم جانبخش خود اموات را احیا کند
 باتن تنها کند کی باتن تنها کند
 صورت با وجه نیکو دعوی معنی کند
 ماه را بر چرخ چون پروانه ناپروا کند
 روز و شب بر آسمان مدح ترا انشا کند

هست خاتون فلک کمتر کنیز چنگیت
 آفتاب از مهر رویت روز تا شب بی قرار
 تیغ زن مرتیخ قصد آتیز کرده خنجرش
 ۲۵ مشتری گرفت کرد رویت بچشم مشتری
 دید بان قلعه هفتم که خواستش زحل
 اطلس سبز فلک را بر قدر تو عقل
 هر که یابد منزلی بر آستان عالیت
 قدسیان را هر شبی نام تو بر معراج قدر
 ۳۰ حامدت آوازه های نوبت چون بشنود
 شاهد رعنا ی گیتی دل ترا داد و رواست
 هر سحر خورشید با تاج زرو یا قوت و لعل
 دولت و احسان و همت هست موروئی ترا
 کی کنم دست ترا نسبت با بر آب کش
 ۳۵ آنچنان کردی بعدل و داد کاندز بحر و بر
 با تو در دور فلک هر کو چو سرطان کج رود
 کامبخشا شکوه ها دارم ز چرخ بی وفا
 که ز فکر اندازدم همچون بنفشه سربه پیش
 که بسان غنچه ام خونین جگه سازد زغم
 ۴۰ یک نسیم دلکشا از لطف شه می بایدم
 از خوابیهای دوران خود چگویم کوچه کود
 گاه ظلم ترکمان در خانه ام آتش زند

بهر تو خنیا گریها زهره زهرا کند
 خویشتن را همچو ذره از نظر دروا کند
 تا که قطع دشمنت با خنجر برآ کند
 چرخ چشمش را بداس سنبله آمی کند
 بر فراز بام قصرت پاسباینها کند
 نسبت یک لاجوردی جامه کمخا کند
 هر کجا باشد سخن از قرب او ادنا کند
 ذاکر تسبیح سبحان الذی آسری کند
 صد نفیر از نای خود مانده صرنا کند
 گر زنی میل جوان دلکش رعنا کند
 از برای تو عروس ملک را آرا کند
 پادشاهی ذات از اجداد و از آبا کند
 هیچ عاقل بحر را تشبیه با سقا کند
 مرغ و ماهی را صفات ذات تو گویا کند
 تاسیان تیغت دو نیمش راست چون جوزا کند
 کو بسی جور و جفا با مردم دانا کند
 که دو چشم منتظر چون نرگس شهلا کند
 که دلم را داغ همچون لاله حمرا کند
 تا دلم را در هوای خویش چون گل وا کند
 ای بسا کس را که دوران بی سرو بی پا کند
 که بلای ترک چشمان در دلم غوغا کند

خون دل آمد ز هوشی نصیم یا نصیب
 در دلم دردست و در دانیست در دستم دوا
 ۴۵ آستان کعبه است و حاجتش گردد روا
 گر موی باشد این طبع کهر بار مرا
 گوهر یکتاست هر بیتی ز نظم پاک من
 طوطیم همچون شکر مدح تو دارم در دهن
 خسروان با شاعران بسیار احسان کرده اند
 ۵۰ با من آنها کن که بابت کرد از باب کرم
 کم نگردد هیچ اگر امروز بدر از همتت
 تا زحوت آید همیشه آفتاب اندر حمل
 آفتاب دولت شه باد در برج شرف
 تا پس از فصل زمستان نو بهار آید پدید
 ۵۵ باغ بخت تازه و سرسبز باد چون بهار

گشته ام تسلیم کاینها مبدع الاشیا کند
 می سزد گو نام من گردون ابو دردا کند
 هر که روی صدق سوی عالم علیا کند
 عالمی را پر کهر از بحر گوهر زان کند
 جوهری نبود که نقص گوهر یکتا کند
 مدح شیرین بین که این طوطی شکر خا کند
 همت دامن که بخشش بیشتر زانها کند
 حق ترا حاجت روا در دین و در دنیا کند
 آرزوی اسب و زین و جبه و چوقا کند
 بر کشد شمشیر و دفع لشکر سرما کند
 تا به تیغ زلفشان قطع سرا اعدا کند
 رونق بستان دهد آرایش صحرا کند
 تا معطر ملک را با بوی جان افزا کند

وله ایضاً فی مدح السلطان الاعظم

میرزا بایسنخر

داد داد از جور غیبت ای کریم دادگر
 تا بکی کردم بسودا از پریشان طالعی
 بوریای فقر زیرو بر زبر دود چراغ
 گر سفر را از سفر یک قطعه میخواند رسول
 ۵ روی چون زر دارم و اشکی چو سیم این سود بین

داد بخش عالمی در داد خواه خود نگر
 همچو زلف مه رخان سرگشته در دور قمر
 چند باشد در جهان کارم چنین زیروزبر
 دیده ام از نار غیبت صد سفر در یک سفر
 کرده ام حاصل درین آوارگی این سیم و زر

نار محنت در درون و باد آندۀ در دماغ
 که چون ز کس بر ره امید چشم انتظار
 نیت من در غریبی بی نوایی بود و فقر
 هر بلا کز آسمان در راه غریب آمدست
 ۱۰ مردم چشم که آمد طرفه تر دارد مقام
 همچونی می نالم از طعن غریب آزار چند
 میخورم هر دم قضا از سیلی دوران چو ف
 گو شمال میدهد هر کس چو عود از هر کنار
 عرض کردم یک شبی احوال خود در پیش دل
 ۱۵ گفت اگر خواهی که از افلاس و غم یابی خلاص

خاک غربت در دهان و آب حسرت در نظر
 که نشسته تنگ دل چون غنچه با خون جگر
 إِنَّمَا الْأَعْمَالُ بِالنِّيَّاتِ را دیدم اثر
 من چو لام اندر میان آن بلا دارم مقرر
 میزند در پرده هر دم رود تر وین طرفه تر
 سینه ام سوراخ سوراخست از زخم ضرر
 میرود فریاد من از حیز گردان بدر
 هم بدست لطف چون چنگم تو بنوازی مگر
 کای دل غمدیده من چاره کارم بیر
 حال خود را عرضه کن بر پادشاه بحر و بر

بحر همت بایستغرخان بن خان آنک هست

آستانش کعبه حاجات ارباب هنر

مخزن الطاف و بحر دانش و کان عطا
 نعل اسبش تاج فوق تاج داران جهان
 بحر و بر از فیض انعامش همی یابند قوت
 ۲۰ دست در پاش ترا با ابر نسبت چون کنم
 دشمنانت را چو آتش گرچه در سر سرت کشت
 کا مکارا شکوه ای دارم ز چرخ بی وفا
 روز گاری شد که میگردم بصد آشفتنی
 نیستم چون شاعران سفله و بد نفس و دون
 ۲۱ گر رسد هر روزم از خوان عطایت یک نوال

آفتاب دین و دولت آسمان عذر فر
 خاک راهش تو تیای دیده اهل بصر
 زانک بارانست ابر همتش برخشک و تر
 عقل نسبت کی کند بحر خور را با شمر
 عاقبت در دود دل میرند یک چون شور
 آنک در دورش ندیدم جز جفا و جز خطر
 همچو کیسوی بتان سرگشته بر کوه و کمر
 کز برای لقمه ای گردند چون سگ در بدر
 استخوانی خواهم از کس از سگم کمتر شمر

بدر را تاروز برشب بس بود قرصی تمام
 از طمع یک روز نگشایم دهن بهر شکم
 زنده ام چون جان بیوی روح بخش خلق تو
 لیک نازک حالتی در غریبتم دادست دست
 مدتی شد تا که هستم پای بند ابتهال
 دستگاهی فی کزان وجه معاش آید بدست
 نیست از بی برکیم بر سفره برگ انفعی
 در وثاقم گر عزیزی میهمان آید مشی
 از فلک دیناری ارخواهم بگوید هتم
 پوششتم از دست و خواب و فکر خون خوش
 پیش ازینم اعتباری بود بر خاک درت
 این زمان از جنت بزم تو دور افتاده ام
 در بهار عیش خوش رنگند هر کس همچو گل
 من چو اهرم چون خزان بی رنگم و خسار زرد
 گر شبی بی باکی ای کودم بستی پاک نیست
 بزم سلطان بود و جان در ذوق من حیران صنع
 چون کلام اللیل یحیوه النهار خوانده ای
 گر نمیدانم رسوم ملک الاهی غریب
 گر ز من اندک جریمه در وجود آمده چه شد
 بر خطای من پوشان دامن عفو و صواب
 و بر بکفر بنده خشم آرد خداوند رحیم

خود فلک را جز دو کرده نیست در شام و صبح
 کی کشد میلم سوی آب و علف چون گاو و خر
 تن بجان زنده است آری خلق دانند این قدر
 با که گویم غیر تو ای باغ دولت را شمر
 هر دم می آید از افلاس اندوهی بسر
 پایمردی نی که گردد دستگیر و راهبر
 روز و شب بنشته ام از غم تو ش رو چون کبر
 در نظر جز خون دل چیزی ندارم ما حاضر
 کز دور رخ داری دودینار آبروی خود مبر
 مدتی شد تا مرا این پوشش است این خواب و خورد
 می نمودم خویش را در چشم مردم معتبر
 دور ازو می سوزدم جان زانش غم چون سقر
 وز سحاب همت دارند دامان پر گهر
 همچو بید از باد غم لرزان ز خود نادیده سر
 آن نبود از فعل من بود از شراب فته گر
 مطربان در نغمه می در گردش و من بیخبر
 با تو نتوان معنی آن گفت کان داری خبر
 نیست بر احمی حرج دانند این اهل بصیر
 از بشر خود جز گنه کی آید ای خیر البشر
 در زمن جرمی بدیدی از سر آن در گذر
 چون باستغفار باز آید ببخشاید دگر

گر گناهی آمد از من اعتذار الاعتذار
 من غریبم همچو مرغ وحشی بی آشیان
 هر کجا هستم دعای جان پاکت میکنم
 ۵. حالیا آورده ام بر آستان تو سری
 همچو طومارم بنود پیچان و در دل قصها
 تا بقصد لشکر شام آفتاب تیغ زن
 چتر اقبال تو در اوج جلالت باد و باد

و ر خطای رفت ناگه الحذر زان الحذر
 در هوای غریبم بشکست چون دل بال و پر
 گر غریبت گریجا گرد سفر گر در حضر
 گر چه خاک آستانت دارد از من درد سر
 پیش خویشم خوان که از راز دلم یا پی خبر
 هر سحر آید برون از کوه با زرین سپر
 آفتاب دولتی تابنده از برج ظفر

وله ایضاً فی مدح میرزا علاء الدوله

صبحدم کین بحرا خضر موج زد از هر کنار
 از سفیده حقه مینا پر از کا فور گشت
 شوکت سلطان خا و گشت از مشرق پدید
 مریم پیر جهان از سر فکنده طیلان
 ۵. با خرد کو در همه فن اوستاد کامل است
 چیست این نور جهان افروز روشن کن به بدر
 گفت این عکس رخ مشزاده فرخ رخ است

کرد بر مرغ سحر خوان دانه گوهر نثار
 شیشه شب چون تپی کردند از مشک تار
 خیمه زرین طناب نیلگون شد زرنگار
 گشت در دیر کهن شمع مسیحا آشکار
 گفتم ای پیر مهندس ملک جان را اختیار
 چون بدانش واقفی از گردش لیل و نهار
 کز جمالش روشنیا یافت چشم روزگار

اختر دولت علاء الدوله آن شاهی که هست

با علو همت او طارم فیروزه پست

آنک در فرمان و رایش چرخ را تغییر نیست
 ۱۰. لاف قوت چون زند باد دولت و بختش فلک
 در ورقها جز کتاب شرح او مسطور نی

چون کند چون جز اطاعت کردنش تدبیر نیست
 با جوانان پنجه بگرفتن طریق پیر نیست
 در زبانها جز صفات ذات او تقریر نیست



قاش از بار محنت چو کمان بادا دوتا
 دیده روشن ده ای دل خاک راه اوستان
 شمع را نسبت بخورشید خشن کردن خطاست
 ۱۵ مصحف حسنست یا آیات رحمت روی او
 در ره حکمش هر آنکو راست و چون تیر نیست
 در ره داد و ستد بهتر ازین توفیر نیست
 کو بجز یک زرد روی خسته تب گیر نیست
 هست وجه الله روشن حاجت تفسیر نیست

اسم او را اسم اعظم خوان و در اسما به بین
 هم ملا با اسم او مقرون و هم دولت قرین

ای جهان را روشنائی از چراغ دولتت
 خسرو انجم حشم یعنی که سلطان ختن
 کار خورشید فلک هر روز از آن روشنیست
 ۲۰ ابر با فیض گفت باشد کران بی حیا
 مهر و مه یک ذره نور از آفتاب طلعت
 با هزاران دیده حیران مانده اندر حشمت
 کو نهد بر صبح رو بر آستان خدمت
 بحر کف بر سر زنند دایم ز دست همتت
 گهر لطفی و باشد هر دو عالم قیمتت
 غالباً از جان و دل آمد مخمّر طینتت

صورتت آینه معنیست معنی روشن است
 در صفات هیچ نتوان گفت یعنی روشن است

ای درون جان کین اعلا مکان خواهی شدن
 ۲۵ با قبول ربّ هبّ لی ملک خواهی یافتن
 گمراهان را رهنما خواهی بدن در هر طریق
 آنچنان که در زمانه شد فریدون نامدار
 وی ترا نصرت قرین صاحبقران خواهی شدن
 چون سلیمان پادشاه انس و جان خواهی شدن
 در زمانه مهدی آخر زمان خواهی شدن
 تو فریدون فر بدولت آن چنان خواهی شدن
 با چنین رخ قبله اسلامیان خواهی شدن
 خان من تو ناسخ چنگیز خان خواهی شدن
 تو سجود و عدل صد نوشیروان خواهی شدن
 ۳۰ همت باب تو آن نوشیروان عالم گرفت

باد روح آن پدر شادان بفردوس برین

کو خلف شهزاده ای برجا گذارد اینچنین

گر صدف بشکست گوهر هست برجا یادگار	ور برفت آهو بماندش نافه مشک تبار
روح او شادست در جنت بفرد دولت	نام او را هم تو با انعام و احسان زنده دار
صبح اقبال کنون از مشرق طالع دمید	باش تا آفاق را روشن کند خوشید وار
کشت امیدت کنون سبز شد و ملک بخت	باش تا بخشد جهان را خرمیها چون بهار
باش تا ملک جهان را چون عنان آری بدست	کین زمان شد در رکابت پای دولت استوار
کارها در پیش داری ای ترا دولت رفیق	فتحها در کار داری ای ترا نصرت شعار
آفتاب عالم آرای و فرمانت روا	مشرق و مغرب مسخوکن به تیغ زرنگار

می نماید اینک در عالم جهان بانی کنی

بر سر شاهان عالم حکم سلطانی کنی

آفتابا مدتی شد تا که چرخ پر فتن	بدر را سرگشته میدارد میان انجمن
گاه کردم چون هلال از گردش دوران نحیف	گاه باشم منخسف در عقده رنج و محن
آفتاب دولتی کار همه روشن ز تو	مهر بنمایک نظر بر بدر سرگردان فکن
مقصد ارباب حاجت کعبه باشد در جهان	هست عالی آستان کعبه مقصود من
پیش ازین از همت بابت کرمها دیده ام	شکر شکر شما دارم چو طوطی در دهن
قابل تحسین و احسانم نظر فرما بلطف	خود ترا موردی است انعام با اهل سخن
نظم من چون در اگر در گوش شاه آید قبول	از قبول شده بود در ثمن را ثمن

بر دعایت ختم گردانم سخن بعد از ثنا

شرط باشد در سخن بعد از ثنا گفتن دها

تا بود کار جهان کار تو در بهبود باد چرخ گردانت بکام و یاورت معبود باد

دشمن آتش نژاد اربا تو دارد سرکشی
 ۵۰ کور بختی کز حسد دیدن نمی یارد ترا
 خصمت ار خواهد که باشد دایش رود و سرود
 آنک با تو همچو فی دَم از هوا داری نزد
 آستان عالیت کان قبله اهل دل است
 هر چه در کون و مکان اسباب عیش و عشرت
 ۵۵ اهل دولت را بهر باب از تو خشنودی ^{بسیست}
 آفتاب دولتی از جمله شاهان برتری

چون شور کم زندگانی روسیه چون دود باد
 هر مژه در دیده او تیغ زهر آلود باد
 ناله و آهش سرود و آب چشمش رود باد
 دایم از چنگ زمان در ناله هیچ عود باد
 از برای ملک و ملت کعبه مقصود باد
 جمله در ملک وجود از بهر تو موجود باد
 روح باب از دولت تو ای خلف خشنود باد
 کامرانیها کنی از ملک و دولت برخوری

وله ایضاً نور الله قبره فی مدح میرزا عبد اللطیف

باز گیتی از بهار جان جوان خواهد شدن
 باز در جسم زمین مرده از لطف هوا
 سبز خواهد شد چو طوطی بوم چون زاغ سیه
 از گل و لاله چمن نور و صفا خواهد گرفت
 ۵ از برای کحل چشم نرگس رعنا بیباغ
 سنبل اندر پای گل کیس و کشان خواهد قتاد
 نو عروس غنچه چون از پرده بنماید جمال
 عندلیب از هجر گل بسته دهان چون غنچه بود
 گرچه بلبل رفته بود از باغ و مانده بی نوا
 ۱۰ سوسن رطب اللسان چون سر برآرد در چمن

عالم افسرده دل زنده بجان خواهد شدن
 حکم روح نامیه خوش خوش روان خواهد شدن
 وز ریاحین راغ چون باغ جان خواهد شدن
 بوستان خرم چو روی دوستان خواهد شدن
 هاون یا قوت لاله سرمه دان خواهد شدن
 بر سمن زلف بنفشه سرگران خواهد شدن
 بلبل شوریده دیگر در فغان خواهد شدن
 بعد ازین سوسن صفت رطب اللسان خواهد شدن
 با نوا و برگ ازین پس باغبان خواهد شدن
 در ثنای شاه عالم ده زبان خواهد شدن

دُر درج لطف و ماه برج جان عبد اللطیف

آنک در عالم بدولت داستان خواهد شدن

میوه باغ سعادت آنک برخوردار باد

صبح اقبالست رویش چون بوجهش بنگری

گر بصورت کوچکست آن گوهر عالی نسب

۱۵ مدح خوان آمد بخودی پیش او پیر خرد

روی او نور چراغ ملک و دین خواهد بدن

دولتش خواهد براسب کام گردید سوار

فی المثل گر خود سخن گوید بخوش وجه آفتاب

هرکه در روی نکویش بنگرد با چشم بد

۲۰ همچو گل خواهد شکفتن غنچه امید او

هرکرا گوید چنین رو برنگردد از چنین

چون ردیف این سخن خواهد شدن آمد بدل

بیگمان خواهد شد این عالی نسب اهل یقین

کی کسی خواهد شدن گوید بدینسان مستقیم

۲۵ خسرو این گوهر پاک لطیف از نسل تست

هرکرا از تو نظر باشد که عالی دولتی

هرکه رخ بر خاک راحت سود کی یابد زیان

آفتابی یک نظر با بدر اگر باشد ترا

من چو در مدح شما گوهر فشان گشتم رواست

۳۰ زمین مکان خواهد شدن طبع سخن آرای کون

بالطافت شهره دور زمان خواهد شدن

آفتاب دولتش در دم عیان خواهد شدن

لیک در معنی الغ بیگ جهان خواهد شدن

در بزرگی ذهن پاکش خورده دان خواهد شدن

ذکر او ورد زبان انس و جان خواهد شدن

در میان شهبازان کامران خواهد شدن

کی چنین خوش طلعت و شیرین زبا خواهد شدن

هر مژه در دیده او چون سنان خواهد شدن

همچو نرگس خصم کور و ناتوان خواهد شدن

هر چه را گوید چنان شو آنچنان خواهد شدن

هر چه گفتم در دعای او بدان خواهد شدن

در یقین شکی نباشد بیگمان خواهد شدن

هم تواند گفتن اما ناتوان خواهد شدن

قیمتش افزون تر از کون و مکان خواهد شدن

باوی اقبال و سعادت تو امان خواهد شدن

آنک را این سود نبود در زیان خواهد شدن

در مراتب منزلش بر آسمان خواهد شدن

بر من از دست عطایت زرفشان خواهد شدن

زمین سخن آوازه در کون و مکان خواهد شدن

هر سحر که تا که خواهد گشت پیدا آفتاب	ماهتاب از تاب دیدارش نهان خواهد شدن
آفتاب دولت تابنده بادا در جهان	کز حسد سرگشته حاسد ذره سان خواهد شدن
با پدر در سایه بابا بماند این خلف	کو بنمن دولت صاحبقران خواهد شدن
تا قیامت زینت این خاندان خواهد بدن	رونق سدا بقا این خاندان خواهد شدن

وله ایضاً فی مدح سلطان السادات والعلماء و الفضلاء سید رضا کیا طاب ثراه

خدایا تا بقای هست ملک دین و دینی را	بقا و کامرانی ده رضا سلطان معنی را
حسن خلق و علی اصل و حسینی مذهب آن سید	که دین جد او آیین دهد دینی و عقیبی را
شهنشاه هایون فال روشن رای دانا دل	که عقل پیر چون طفلان برو خواند الف بی را
بنا میزد چونام حق هزار و یک بود اسمش	اگر دعوی کنم حق است بنگر حق دعوی را
۵ بدست همتش ز رشد ز جمعیت پراکنده	چرا زیرا که از ری کرد اعطایش جداری را
کسی از معجزا نخواهد تمنائی برد پیشش	بصد فرسنگ پیش آید عطای او تمنی را
بملک جود طی کرد دست دستش نامه حاتم	ز طاق افکنده قدر او برفعت نام کسری را

ندارد کسر در دولت که آمد فتح با او ضم
صفات ذات او باشد فزون از کیف و پیش از کم

زهی بر تخت سلطانی مکرم فاضل و عالم	وجود دولت و همت بذات اشرف قائم
۱۰ حسینی خلقی و دین تو باشد طیب و طاهر	محمد حلمی و دست تو رزق خلق را قاسم
جهان عدل را عادل وجود ملک را مالک	طریق امر را آمر سپهر حکم را حاکم
بزرگی را تویی لایق رعیت را تویی راعی	مسلم پر تو سلطانی و ملک و دولتت سالم

۱۵ بملک همت گشته غریب خسته دل دلخوش
 زخوان نعمت رفته گدای بی نوا بمنعم
 تو با عیشی و شادی هست پیش حضرت بنده
 تو مخدومی سعادت هست برخاک دست خادم
 بیک جو نشمرد دستت هزاران بخشش جونه
 بهمت طی کند نامت هزاران نامه حاتم

به پیش همت دستت چه جای حاتم و جونه
 عطای جونه با جودت بقدر وزن یک جونه

۲۰ زهی در عالم معنی از اهل عالمی اعلم
 خود را عالم ذهنت بگاه در گفت اعلم
 بارکان تو فرزندی نژاده مادر ارکان
 بلطف آدمی زادی ندیده دیده آدم
 ملک اخلاق خوبت راشده یک کمترین ماح
 فلک انگشت قدرت را بود یک زمردی خاتم
 حقت یار و ظفر رهبر فلک چاکر ملک داعی
 صفا در روی تو ظاهر کرم در دست تو لازم
 بود بار نعمت قدرت محقر طارم خضرا
 هنر در ذات تو مضمهر گهر در تیغ تو مدغم
 شود از پر تو رایت منور نیز اعظم
 سموم قهر جان سوزت چو نار موسی عمران
 نسیم لطف جان بخت بدم چو عیسی مریم

اگر چه در لباس بخت صد زیب قبا داری
 ولیکن دولت و همت تو از آل عبا داری

۲۵ زهی ذهن لطیف تو ز سر من عرف واقف
 زهی ذات شریف تو بمعنی کامل و عارف
 بهمت موج احسانت فزون از قلم و عمار
 بملک آوازه عدلت گذشت از مکه و طایف
 زمان بر طور تو عاشق جهان بر قول تو صادق
 ملک بر حکم تو تابع فلک از قهر تو خایف
 حسودت نقد عمر خود تلف کردست از حسرت
 ندارد حاصلی از عمر آن بی حاصل متلف
 هر آنک از خوف دهر آرد بنه بر آستان تو
 ندای لا تخف آید برو ساعت از هاتف
 زمان از هیبت ترسان زمین از منتت حامل
 فلک با منزلت نازل قضا با قدرتت منصف
 زمین از جار و چون آب اگر حکم تو گوید رو
 فلک از سیر باز استد اگر حکم تو گوید قف

محمد اصلی و ذات تو بر بوجهلیان غالب

ترا یاری دهد روح علی ابن ابی طالب

بصنعت خلق را چون کرد پیدا صانع خالق	ترا در ملک دانش داد شاهی و تویی لایق
بقولت ملک را صدق ترا بر اهل فن صدق	ز رایت مهر شد روشن بهر ت صبح شد صاد
فرورفت آفتاب مهر خصمت در چه مغرب	در آمد روشنی صبح بخت از در مشرق
ز بهر خد متت جوزا پیسته بر میان منطق	برای مدحتت جوزا گشاده در جهان منطق
ز وجه همت گردند اهل فقر مستغنی	بذات اشرفیت با مشند اهل فضل مستوثق
سؤال سایلان گر چه مقدم بر جواب آمد	ولیکن بر سؤال آمد جواب همت سابق
وجود خصم از تاب مسموم قهر تو سوزان	در دن خسته را لطف طیب حاذق شفق

اگر چه بر سریر دین مکان در لاهجان داری

ولیکن در مکان قدر صد ملک جهان داری

کریم فاضلا شاهها ترا هر کس نمیداند	خود با آن همه دانش در اوصافت فروما
مسموم قهر تو بی شک ز لاله آتش انگیزد	نسیم خلق تو در دم ز آتش لاله رویاند
بود اهل توجه راهمیشه روز برین در گه	کسی کوره بدین داند رخ از قبله نگرداند
اگر پای ملخ پیش تو آوردم مرنج از من	سلیمان قوتی لطف تو موری را نرنجاند
چو طومارم بخود پیچان و در دل قصه ها نم	اگر مهر تو بگشاید دلم را قصه بر خواند
برین در چون گنه کاران نهادم روی بر کعبه	هر آن کو کعبه در یابد گنه در وی نمیاند
اگر چه در رهت باشد عباری از من خاکی	امیدم هست کالطافت بمن دامن نیافشاند

تو خورشید جهان بینی اگر مهر تو با بدرست

بود روشن که در دوران نکویی دید و از بد رست

غریب این دیارم من دعا گو و ثنا گستر کریم و پادشاهی تو سخندان و سخن پرور



۵۰ بخاک آستانت چون سر آوردم قبولم کن
گرفتم من که قلمم چون گهرهای خوشاب آمد
کلامم در ترازوی کمالت گرچه بی وزنت
روا داری که حاجت ناروا برگردم از ملک
دلم خوش گردد از لطفت گرم مهر تو بنوازد
۵۵ همیشه تا سخن باشد زبان گردد بدان گردان

بیای محنتم مکن بدست غصه ام سپر
ندارد قیمتی دامنم به پیش همت گوهر
تراز و چه درو منگر بلفظ خوشتن بنگر
شده نوید و از باغ امید خود نخورده بر
کرم گرمی کنی با من چه باشد خود ازین بهتر
همیشه تا زبان باشد سخن با آن شود هر

مبادا خالی از ذکر تو هر آنکو در جهان باشد
دعای دولت گوید کسی کورا زبان باشد

وله ایضاً بمدحه فی صفت البحر

دل بدریا کردم و بابخت گشتم آشنا
در چنین بحری که جان خسته می آید بلب
دیده دریا گشت و تن کشتی و دل ملاح آن
لنکر ناکامی اندر بحر غم انداخته
۵ زیر و بالا بحر بود و موجها بالا و زیر
گاهی اندر بحر غصه می بودم ز فکر
گاه سرگردان و دل سوراخ از دوران چرخ
گاه در کشتی بجنبش همچو در گهواره طفل
ورد رخسارم شد از صغرای غم نیلوفری
۱۰ دم بدم کف میزدم بر رو چو بحر از جوش دل
خاک غربت در دهان و آب حسرت در نظر

تا در وصلت بدست آوردم ای بحر عطا
آشنایی فی که داند یک نفس احوال ما
دل بسان بحریان بنهاده بر باد و هوا
مانده در کام فتنه بی نوایی مبتلا
چون دو چشم خوشتن من کرده در بحرین جا
گاه میرفتم ز موج بحر بر اوج سما
رفته در فکر دقیق حال خود چون آسیا
شیر مادر کرده رد در بانگ وزاری و بکا
حجتی دارم موجه هان رخ زردم گوا
نامها می کردم از دل در خلا و در ملا
آتش غیرت ز پیش و باد محنت در قفا

عقلم از سرد و در شد بیگانه شد از عقل هوش
 دیده ام هر شب در و تاروز اخترمی شمرد
 در غم دل جویها جاری شد از دریای چشم
 ۱۵ شب همه شب خفته حال و ناتوان بودم ز ^{ضعف}
 تا برآید یوسف امید دل از چاه صبر
 از نهنگ غصه جان من کجا دیدی نجات
 گر نه ملاح هوایت دستگیر من شدی
 بانگ هایای های می آمد ز کشتی بان چنان
 ۲۰ هر طرف اشتر دلی از بار غم کردی فغان
 باد هر دم بوی اخلاق تو آوردی بمن
 در مذاقم تلخ و شور بحر شیرین می نمود
 دولت بوسیدن پای تو تا دستم دهد
 در هوای خدمت کان بود کار با صواب
 ۲۵ ترسم از جان بود و امیدم بلطف شاملت
 در دلم زان دوزخ غم بود و نار تفرقه
 بود عمرم زیر دار بادبان تا پای دار
 خورد غواص ضمیرم غوطها در بحر فکر
 دُر دریای فضیلت لطف رب العالمین

۳۰

اختر برج سعادت گوهر درج شرف

آسمان علم و خورشید عطا سید رضا

ای محمد حلم حیدر دل حسن سیرت که هست آستان عالی تو کعبه عز و علا

دل بسان قطره شد شد قطره با بحر آشنا
 بدر را در انجمن میدید کمتر از سها
 با که گویم جز بلطف شاملت این ماجرا
 حال من خوش شد بدیدار عزیزت حالیا
 داشتم یعقوب سان در بیت الاحزان انزوا
 کشتی مهر شهنشاه گرنگشتی رهنما
 غرقه گشتی رخت جان در موج طوفان قضا
 مغز می بردند از ان فریادهای ها
 چون جرس نالیدم زان مردم هرزه در
 دم بدم جان تازه گشتی زان نسیم جانفزا
 بر امید آنکه نوشتم شربت لطف شما
 با خیالش داشتم هر دم هزاران مرحبا
 بودم ایمن از خطر و اسوده از فکر خطا
 راستی بودم دودل در عالم خوف و رجا
 این زمان جمعیتی دارد درین جنت سرا
 رو بدین دار بقا کردم از ان دار فنا
 بر امید گوهر انعام عام پادشا
 مرتضی مجتبی و فخر آل مصطفی

بحر را با همت کمتر شمارند از شمر
 با هزاران دیده چرخ پیر در دوران ندید
 منبع لطفی و احسان مقتدای اهل فضل
 ۳۵ خواجه ^{ان} کان گردد از جود گفت خونین جگر
 مشتری فالی و کیوان رفعت و مریخ تیغ
 طبع تو مفتاح باب فضل و دل کشاف علم
 در که تو کعبه ارباب حاجات آمدست
 پشت بر دیوار داد از پستی عدل تو گاه
 ۴۰ در خط حکمت هر آنکور است ناید چون ^{لف}
 خصم کافر کیش اگر در رزم فرعون شود
 رمح افغی پیکرت چون موسی در یاشکا
 بی ادب را در حریم حرمت تو با رنیت
 با محمد بولهب را چون توان تشبیه کرد
 ۴۵ کام بخشا دردمندم از غم و جور فلک
 غمزد آرد دل آینه سام آه آه
 یافتم صد گوشمال از چرخ بی قانون چون چنگ
 نامم از بدست لیک از جور چرخ چون هلال
 کار بدر از مهر روشن می شود این روشن است
 ۵۰ چون تو صراف سخن کنی در بازار فضل
 گرچه در باغ لطافت صد هزارت ماح اند
 ۱ - در متن - لطیفی .

۱ بر با فیض گفت کبود گران بی حیا
 همسری تو شهسواری زیر چرخ کبریا
 هست با ذات شریف ملک و دین را اقتدا
 دست تو چون برگشاید کیسه جود و سخا
 زهره بزمی و عطار د عظمت و خورشید را
 هیأت تو محض حکمت منطقت مشکل کشا
 هر که آرد رو بکعبه حاجتش گردد روا
 زانک هست آسوده در عهدت ز جور کبریا
 چشمها بادش سفید از اشک غم چون چشمها
 تا کند از ساحری خود را بسان ازدها
 در دل و چشمش نماید هر دم اعجاز عصا
 خارجی داخل نشد در بارگاه مرتضی
 زانکه از طاهای بسی فرقت تا ثبت ید
 هم مگر لطف خوشت درد مرا سازد دوا
 صیقل لطف تو می خواهم که هست آن غمزد
 سوختم چون عود و می سازم که کی یابم نوا
 آفتاب نور بخشی ذره ای مهرم نما
 ای ضمیر روشن آینه لطف خدا
 هم تو میدانی بدانش در نظم را بها
 بلبل ثانی منم ثانی ندارم در ثنا

من چو خاکم تربیت چون کیمیا وین روشنت
 بر سر هر کس که افتد سایه ات سرور شود
 میشنیدم خاک پایت را که کحل دیدهاست
 ۵۵ آمدم در دامن لطفیت زدم دست امید
 یا خیال چون تو فار دگر نشهان هستی زیاد
 کرده ام مهر ترا بر تخته دل حرز جان
 کعبتین دیده ام در طاس سرگردان شده
 همچو گیسوی بتان آشفته از فکر طویل
 ۶۰ بلبل طبعم بچنگ زاغ محنت مانده است
 از تهی دستی بمانم پای در گل چون خیار
 گر خلا فی بینی از من در هواداری چو بید
 پیش ازین گر چند بودم در ره محنت بسر
 در حجاز و در عراق و اصفهان در هر مقام
 ۶۵ چون تو با عشاق در نوروز نوشی جام می
 صبح و شام این دوگاه اوراد ذکر است و بس
 جان دهم بر باد خوش در آشکار و در نهفت
 قول گردون مخالف بادل من را ست نیست
 تو حسن خلقی حسینی مذهب و هستی بزرگ
 ۷۰ در مقام بو سلیم هست باز نگوله کار
 میکنم عرض سخن جایی که روح ناطقه
 چون سر بدخواه شه قطع سخن کردم کنون

خاک زر گردد چو یابد تربیت از کیمیا
 زانک اقبال همایون داری و فرّ هما
 دیدم امروزش بحشم خویشتن این توتیا
 اهل بیتم گرچه اهل و بیت را کردم رها
 با ختم نرد هوس کاند سرم بود این هوا
 تا برون آمد روان از ششدر رنج و عنا
 می نمودم نقشها روشن تر از عین صفا
 گشته ام سرگشته و پیچیده در بند بلا
 بر درخت بخت خود در ناله ام همچون ونا
 گرنیابد باغ امیدم ز تو نشو و نما
 سر بر وز پا بیندازم بشمشیر جفا
 بعد ازین تا بنده ام باشم برین درگه بپا
 رفته است آوازه لطف تو ای فرخ لها
 خصم بهر مرگ خود در راه وی گیرد غرا
 می کنم در پنجگاه از جان جنابت را دعا
 شمه ای گر بشنوم بوی خوشت را از صبا
 عقل در کام محیر مانده من خود بی نوا
 در حصار لطف خوان این کوچک آواره را
 بی مقام چند لافم من کجا وینها کجا
 معترف گردد بعجز خویش در وقت ادا
 شرط باشد خود سخن را ختم بر شرط و جزا



تا همیشه پادشاه روم یعنی آفتاب
 شام اندوه حسودت را مبادا نور صبح
 ۷۵ پایه بخت تو برتر باد از تخت فلک
 ابتدای دولت و ایام اقبال تو باد

روی گیتی را کند هر صبح روشن از ضیا
 صبح بختت را مبادا ز گردش دوران مسا
 خرمن عمر تو ایمن باد از باد فنا
 شادی و عیش ترا هرگز مبادا انتها

وله ایضاً فی مدحه تغمده الله بغفرانه

نماز شام کین باز مرصع بال زرین پر
 چو پرتو طلی اخضر بود جسم کرکس گردون
 عقاب تیره شب بکشد دیگر بال مشکین را
 شه چین و ختن در جس ظلم ز نکیان مانده
 ۵ ز حیرت عیسی نطق خلایق را زبان بسته
 فرو کرد از هوا بر فی که در وی خیره شد دیده
 بصد تندی جهان شد در جهان با زمستانی
 سما از علت سرما سمور ابر پوشیده
 من مسکین آواره زمسکن مانده بیچاره
 ۱۰ و تا قم چون دلم تنگ و چو زلف دلبران تاریک
 درو ایوب سان صابر ز غم یعقوب سان محزون
 گهی پیراهن خونین چو گل بر تن قبا کرده
 چو شمع از سوز دل در تاب و ز باد هوا در تب
 دران قلب شتا از قلب خود قلب شتا کردم

نهان گشت از عقاب شب دین فیروزه گون چادر
 ز شکر فشفق شد باز چون چشم خورشید آفر
 سیه شده چو پرتو ز غم باغ و راغ و بوم و بر
 گشوده باز جنس خویش را جیش حبش یکسر
 ز ظلمت مریم پیر جهان را طیلسان بر سر
 تو گفتی بیضه کافور بارید از دل عنبر
 که از دم سردیش افسرده شد دم در دم آذر
 زمین از برف شیر آسا قبای قائم اندر بر
 بپهلوی بالش از خار و بزی از خار غم بستر
 دران تنگی و تاریکی نبوده جز غم غمخور
 بمصر غربت و محنت چو یوسف بنده و چاکر
 گهی از انتظار دل گشاده دیده چون عبهر
 فشاندم سیم اسک گرم بر رخساره چون زر
 ندیدم جز ز قلب خود ز کس دل گرمی دیگر

۱۵ بزاری وای وای از علت محنت همی کردم
 تنی در غصه پرورده دلی از محنت آزرده
 دران موج خطر بودم شکسته حال چون کشتی
 بدل گفتم که ای مهجور سرگردان بیچاره
 اگر چه بار محنت را بسر بردن نفی یاری
 ۲۰ چو بادل گفتم این معنی بفکر یک غزل رفتم

حروف عله آمد وای وای از علت بی مر
 دوجوی خون روان کرده ز بحر چشمها بر بر
 فرو رفتم از ان حالت بیخو فکر چون لنگر
 نداری هیچ جمعیت پریشان حالی و مضطر
 چو غربت میکشی باری بهر حالی بسر می بر
 خیال صورت یارم در آمد ناگهان از در

بدیدم غمزه چشمش یکی ساحر دوم کافر

چه ساحر ساحر فتان چه کافر کافر خون خور

موجّه زلف و خال خوش یکی سنبل دوم نقطه
 ز هجرو وصل او دیدم یکی انده دوم شادی
 دل از بوس لبش یابد یکی راحت دوم لذت
 ۲۵ لبان رنگین و هان شیرین یکی باده دوم چشمه
 چو شب آن موج و روز آن رو یکی زنگی یکی رمی
 چو بدر آن حسن و رخ دیدم یکی صورت دوم معنی
 نشست آن سرو ناز گل عذار از عین دلجویی
 گاهی با آستین لطف اشکم پاک می کودی
 ۳۰ بمهرم گفت کای غمگین درین مسکن شده مسکن
 چو دیدم پریش و لطفش گرفتم دامنش گفتم
 دمی غمخواری من کن که از غم خواری دارم
 مرا نیکو مرتبی بود سلطان شیخ ابراهیم
 برفت او از جهان من اینچنین بی وجه میگردد

چه سنبل سنبل مشکین چه نقطه نقطه عنبر
 چه انده انده بی حد چه شادی شادی بزم
 چه راحت راحت جانی چه لذت لذت شکر
 چه باده باده جنت چه چشمه چشمه کوثر
 چه زنگی زنگی سرکش چه رومی رومی دلبر
 چه صورت صورت روشن چه معنی معنی درخور
 به پیش چشمه چشمه چشم روان با قد چون عرو
 گاهی در چشم من کردی نظر آن شوخ خوش منظر
 پریشانی چه حالست این چرایی اینچنین ابتر
 که ای دلجوی جان افزای مهر افروز مه پیکر
 تویی بیچاره را چاره ازین بیچاره ات مگذر
 که دایم بودم از تعظیم او بر همکنان سرور
 دریغا آن جهان داور دریغا آن هنر پرور

۳۵ جوابم داد کای مخزون مخورین بیشتر غصه
نمایم مر ترا راهی کز آن ره کام دل یابی
چو ذره با صفای دل هوای مهر رسید جوی
بزد خسرو مسکین نواز کام بخشی رو
مبارک روی و روشن رای و فرخ فال و عادل دل
۴۰ سپهر لطف و خورشید عطا و مخزن دانش
شهنشاهی که دارد از آب وجد فضل موروثی

خیال من انیس تست و من هستم ترا غمخور
بنه گامی بجو گامی که دولت شد ترا رهبر
بدوران بدر سرگردان مباش از ذره ای کمتر
که خاک در گهش ارز د هزاران افسر قیصر
غصنفر تو و دارا را سیاوش و شکندر در
چراغ دیده اصحاب و فخر آل پیغمبر
خود در مکتب علمش هنوز ابجد کند از بر

جهان مکرمت سید رضا آن شاه دریا دل
که باشد فضل و دانش در ضمیر پاک او مضمیر

حکیم و حاکم و عالم بعلم از عالمی اعلم
جهانرا افتخار آمد افاضل فخر از و دارند
۴۵ میان فاضلان دهر منبر پایها دارد
حساب خیر و شر را منشی دیوان او داند
اگر تیر فلک بی خط حکمش دیده بگشاید
زمهر صدق تو مرغ سحر دم میزند هردم
کلید آسا شود سرگشته دندان بشکند دهر
۵۰ ز راز دست سخای تو به عالم شد پراکنده
درم کی سکه دار و دوسفید عالمی گشتی
عدو پیش محک همت تو بی عیار آمد
حسودت گو بسرداری کند دعوی سالاری
چو کرک از خود در آید خصم در میدان بهر سویی

چو طفلان درس اعلم خواند پیش عقل دانشور
بود ذات شریفش فاضلان دهر را مفخر
که نام جد او خوانند دایم بر سر منبر
که باشد در زبان خامه اش انواع نفع و ضرر
بچشمش داس خوشه که نماید تیر و که خنجر
از آن دست زمان بر سر چو یا قوتش نهاد افسر
کسی کز خانه امر تو باشد قفل سان بر در
نمیگردند با هم جمع ازین معنی حرف زر
گراز نام نکوی تو نیستندی برو زیور
که عاجز سر فرود آرد بسردینا چون قنطر
رباید در زمان رحمت کلاه دعوی از سر
کمند سرکش قهرت کشد از پای چون خنجر



۵۵ بتنگ آمد شکر ز الفاظ چون آب حیات تو
 کریمیا فاضلا عادل دلا فروخ رخا شاهها
 تویی خورشید استعداد پیش بدو چون ذره
 نظر کن بر من سرگشته از عین رضایک ره
 دلم شد تیره از سودا دماغ خیره از افکار
 ۶۰ بنفشه وار سرد پیش خویش افکنده از اند
 ز پا افتاده و خوارم عزیزا دستگیری کن
 بحق سرور عالم رسول المرسلین احمد
 بخون ناحق سلطان علی موسی رضا سوگند
 که خاص از بهر لطف عام تو ترک وطن کردم
 ۶۵ رضا بالا هجان دارم بتی می جان بود خرم
 سگ کوی تو ام بی شک یقینم را گمان نبود
 تو جان عالمی شاهها ترا من دوست میدارم
 غریبی را نوایی بخش کان نبود غریب از تو
 روا داری که حاجت نا روا برگردم از کویت
 ۷۰ چو در پوشید بکر فکر من پیراهن مدحت
 گو از خورشید انوار قبولت پر توی یا بد
 بدر وزیر معنی بیارایم همه عالم
 منم قابل قبولم کن کز اقبال شوم مقبل
 همیشه تا برافروزند فوآشان روز و شب
 ۷۵ چراغ دانش و فضل نور روشن باد در عالم

چرا کز شرم بگدازد چو بیند آب را شکر
 هلالی گشت بدر از جور دور گنبد اخضر
 اگر مهرت بود با او شود از آفتاب اظهر
 کرم کن سایه مهر و عنایت بر سرم گستر
 تن افکار از تب هجران رخ از صفرای غم ^{اصفر}
 چو غنچه مانده ام دلتنگ و زرد از غم چو نیلوفر
 ز چنگ غصه ام بستان بدست شادیم بسپر
 بروح خواجه قنبر امیر المؤمنین حیدر
 بصدق صادق معصوم امام ملک و دین ^{جعفر}
 چو برگ گل بیویت کردم ابر عیش را دفتر
 مه کوتم باد و مه تو لم مه پومن باد و مه کسکو
 بدان از اعتقاد من گراز من نیستت باور
 بحق دوستی ای جان که بر من جمعی آور
 نظر کن کز غریبان جهانم افقر و احقر
 شده نوید و از باغ امید خود نخورده بر
 ز لطف و التفات خویشتن بر سر کنش معجز
 بمهر عالم آرایت شود از آفتاب انور
 گر این داماد عالم را قبول افتد چنان دختر
 اگر مقبول شه کردم شوم بر مهتران مهتر
 چراغ مهر و شمع مه درین فیروزه گون چادر
 ز بخت و دولت و اقبال و عمر و مملکت برخوردار



وله ايضاً في مدح سيد السادات امير مرتضى المازندراني طيب الله ثراه

<p>داد داد ای داد بخش از زحمت بسیار کیک کیک را دست زمان در حجره ام دادست بار بس که بسیارند کیکان بر فراز یکدگر گر هزاران کیل کیک از خانه ام بیرون کشند هر کسی در فکر بازاری و سودایی و من ۵ چون به بینم کیک را خون خشک گردد بر تنم میزنندم نیش و خونم میخورند و می جهند کیک را کردار برجستن بود از دست او شد تنم گل گل ز خار نیش کیکان در بهار ۱۰ چابک و مرد افکن و خون خواره زنگی بچه اند هست از آن خوانخوارگان آثار زحمت بر تنم</p>	<p>مانده ام تنها میان لشکر خونخوار کیک میرسد هر بار باری بردلم از بار کیک پیش چشم هر دمی آرند یک دیوار کیک کم نکرد گویند کان خانه هست انبار کیک مانده ام سودایی و سرگشته در بازار کیک سخت می تو سم ز زخم نشتر خونبار کیک کارشان اینست و من بس عاجزم و کار کیک می جهم هر دم ز جامن نیز بر کردار کیک بس بدین معنی وجود من بود گلزار کیک شب نفی خسبند عیاران خلق آزار کیک کی بود یارب که نتوان یافتن آثار کیک</p>
---	--

بر تن آزرده من درد کیکان بس نبود

بر سرم غوغای موشانست این غم هم فرود

<p>خانه ای دارم که ویرانست در دوران موش لشکر موشان چو غوغا میکند از هر طرف ۱۵ گربه ای دارم مقیم از ترس موشان بر دست ماسه کس با چار طبع و پنج حس و شش جهت</p>	<p>فرش آن خانه چو میدان و در و جولان موش می گریزم میشوم پنهان روان برسان موش من درین باب این زمان می خوانفش دربان موش هفته ای بیش است تا هستیم در زندان موش</p>
--	---

۱ - در متن : المازندرانی - نوشته شده .

هست هر موشی چو خوکى سربه پيش انداخته
 کرده دندان تيز آه از تيزى دندان موش
 گر بود ده سفره نان هر شب بيکدم ميخورد
 چون کنم حاصل بگويد اى کريمان نان موش
 سفره اى را کان تهى از نان بود از موش پر
 ميتوان گفتن بدین نسبت که هست انبان موش
 هر چه پنهان کردميش پيدا نميگردد بروز
 مى برونش در زمان از رخنه اين دندان موش
 طلعت ميمون ندارد موش عکس اوست شوم
 غير منحوسى و ناپاکى چه گويم زان موش

گر چه مسکين خاطر من از کيک و موش آزرده است

پشه اکنون فکر ايشان از دل من برده است

اى مسلمانان فغان از بانگ و آواز پشه
 چون شود انجام کارم چون شد آغاز پشه
 شب همى آيند با ساز و نوا برسان نى
 من همى رقصم بسان کيک بر ساز پشه
 ۲۵ پشه را در گوش من رازيست کان کس نشنود
 گوش من هم از کسى نشنيد آن راز پشه
 دوست ميدارند رويم را زين رو ميخورند
 اين محبت بينم از ياران دمساز پشه
 هر کجا بنشته ام صف بسته اند از هر طرف
 ميکشم صد خواري از تعظيم و اعزاز پشه
 خوک نو از پا فتد زان پشگان پيل سر
 گوش شيرانوا بمالد دست جان باز پشه
 بنس ضعيفم آنچنانک از پشه پروازى کند
 بر پرد جسم ضعيف از باد پرواز پشه
 ۳۰ پشه بسيارست بر قصد تنم وين کم بود
 گشته اند از پهلويم کيکان هم انبار پشه

من ز دست کيک و موش و پشه دارم زحمتى

هم مگر شاه ولايت بر من آرد رحمتى

آنک ميخواند سپهوش داور مازندران هست بر برج سعادت اختر مازندران

گوهر آل نبى بحر سيادت مرتضى

کز وجود او بود عز و فرماندگان

پادشاه ملک دانش آنک صيت نام او مملکت بگرفت تاجين از در مازندران

۳۵. دایما مازندران سیراب و سرسبز است از آنک
کی شود مازندران پژمرده از دورا که گشت
ابریسانی که سیرابست از دریای فیض
آن سلیمان شوکت از لشکر برون آرد بیچند
هرکرا از خاک بردارد بدست تربیت
۴. تختگاهش در نظر منظور اهل ملک شد

هست ابرهمتش آبشخور مازندران
بوی لطف دلکشش جان پرور مازندران
در کند باران زهرسوی بر سر مازندران
دیو بگریزد چو تیر از لشکر مازندران
سازدش از روی عزت سرور مازندران
هست عالی قلعه او منظر مازندران

ملک بختش را فلک دایم عمارت میکند
خاک پایش را ملک کحل بصارت میکند

پادشاهها بوی خلقت خاک را عنبر کند
منت دربان تو صد همچو افروید و نکشد
آفتاب لطفت از بر بدر اندازد نظر
۴۵. تربیت فرما که کارم همچو زر گردد ز تو
گر کسی خواهد که اندر حضرتت یابد رهی
شد منور دیده ام تا طلعتت را دیده ام
بنده می خواهد که یک مدت درین عالی جناب
چون روا داری که چون من طوطی شیرین زبان
۵۰. همدم زانغ و زغن گردد خورد خون جگر
حالیا جایی همیخواهم که از کیکان جهم

پر تو انوار مهرت شمع جان را بر کند
خدمت درگاه تو دارا و اسکندر کند
بدر را بر چرخ نظم از انوری انور کند
خاک ره را کیمیای تربیت چون زر کند
آنچنان باید که اول بخت را رهبر کند
نور یابد هر که رو با آل پیغمبر کند
دامن ملک از مدیحت بر زرو گوهر کند
در سرای کاروان مسکن چو گاو و خوک کند
لب گزد چون یاد ذوق پسته و شکر کند
آنچنان جایی که طبع نظم را خوشتر کند

داورا یاد آور این غمدیده سرگشته را

کز غم دل دم بدم فریاد یاد آور کند

تا که باشد در جهان از جسم و جان نام و نشان
جسم و جانست باد در حفظ خداوند جهان

وله ايضاً رحمة الله في مدحه

- ای ز وجه خوش ترا بر ماه تابان اعتراض
 صورت زلف ترا بر سنبل و ریحان گرفت
 نسخه حسن رخت مجموعه لطف خداست
 چشم تو صا دست و ابرو نون خم زلفت عین
 ۵ قدّ رضای تو بر هر سرو دلجویی که هست
 آن دهن هست از به و شفتالوی تبریز به
 پیسته شورت که نقل نرم جانرا در خورست
 آن دهن در زیر لب بر خرده بینان جهان
 عارضت را بر سمن صد اعتراض نازکست
 ۱۰ خاتم لعل تو صد جان در نگیں دارد بحکم
 خط یا قوتت که از جانم غبار انگیختست
 گر شدم آشفته حال از زلف تو عیم مکن
 بامن بیدل سخن از لطف گوی ای مهرجوی
 طلعتت را بر مثال صورت جان اعتراض
 شیوه قدّ ترا بر سروستان اعتراض
 باشدش در نازکی بر صد گلستان اعتراض
 نیست کس را در جهان بر صنّع یزدان اعتراض
 با هزاران شیوه دارد صد هزاران اعتراض
 دارد از هر گونه بر سیب صفاهان اعتراض
 باشدش بر پیسته خندان سمنان اعتراض
 کرده پیدا نکتها بگرفته پنهان اعتراض
 هست بر سنبل دو زلفت را دو چندان اعتراض
 نقش خطش راست بر مهر سلیمان اعتراض
 نسخ عنبر کرده میگیرد بر یحان اعتراض
 کی بود بر حال مجنون پریشان اعتراض
 تا نگیرد بر تو سلطان سخندان اعتراض

مرتضی مصطفی اصل آنک با نطق فصیح
 باشدش بر منطق موسی عمران اعتراض

- ۱۵ آفتاب لطف و دریای کرم ای آنک هست
 تاب قهرش را بود بر دوزخ سوزان گرفت
 گونه اعیان را بود خاک هیش کحل بصر
 دانش او را بود در ملک کمال انتشار
 طور او را بر طریق قیصر و خان اعتراض
 بوی لطفش را رسد بر باغ رضوان اعتراض
 باشد ارباب بصارت را بر اعیان اعتراض
 حکمت او را بود بر علم لقمان اعتراض

ای که در نوع کلام و در جهان سلطنت
 ۲۰ عارف ذاتی بمعنی واقعی از من عرف
 گزیند طاعت دشمن بر آن جاهل مگیر
 با محیط همت کادار از و دارد سحاب
 با وجود قصر قدرت کاسمانش پایه ایست
 ای جهان فضل و کان علم و دریای فنون
 ۲۵ با کلام مستقیم و طبع دراک لطیف
 دوش گفتند که شاه عالم مشکل گشای
 قصه ای از شکوه کیان به پیش آورده ای
 گرچه باشد اعتراض از روی گستاخی سخن
 خواهم اندر بزم شه جام پرم کمتر دهند
 ۳۰ مست گردم چون زمستی عقل یابد بی خوری
 دیگر آن خواهم که ترخان باشم از الطاف شاه
 بنده فرمان جواب اعتراض آن بوجه
 بودم از کیان پریشان و بریشان بسته فکر
 میکنم گستاخی دیگر کرم کن در گذار
 ۳۵ خود گرفتم من که عین اعتراضم سر بسر
 پادشاه ملک و فضل از حال غربت واقف است
 در سخن خود اعتراضی نیست بر من یک هست
 مدتی مداح خورشید خراسان بوده ام
 شعر چون سحر مبین من متین است و بر آن

باشدت بر طور خاقانی و خاقان اعتراض
 نیست کس را بر تو ای دریای عرفان اعتراض
 مصطفی نگرفت بر بوجهل نادان اعتراض
 هست پیش اهل دانش وصف همان اعتراض
 نزد عالی رای باشد ذکر کیوان اعتراض
 میکنی روشن بر اهل فن پیرهان اعتراض
 می توانی یافتن بر شعر حستان اعتراض
 یافت دیک بیت ترجیع تو آسان اعتراض
 رفته ای زان پس بمدح شاه و هست آن اعتراض
 یک سخن گویم اگر نبود از ایشان اعتراض
 تا نباشد بر من از زمستی فراوان اعتراض
 بی خود ارگویم سخن نبود بر من آن اعتراض
 هیچ کس را آن زمان نبود بر ترخان اعتراض
 گویم ارشه را بود بر بنده فرمان اعتراض
 سهوی ار افتاد نبود بر پریشان اعتراض
 گریبا بی در سخن پیدا و پنهان اعتراض
 بر غریب بی نوا نگرفت سلطان اعتراض
 اعتراض است ار بگیرد بر غریبان اعتراض
 بر غریبی و کمی من فراوان اعتراض
 در سخن نگرفت کس بر بدرشروان اعتراض
 خورده گیران سخن را نیست امکان اعتراض

۴ تا که هستم در سفر از یمن تو نگرفت کس
 گرچه یکسان اعتراض آمد ردیف این سخن
 گر کنی تحسین من با وجه احسان عیب نیست
 داعی این حضرتم وز راه اخلاص آمده
 انتخاب نه مجلد شعر پاک من بود
 ۴۵ مانده ام باروزگار حاصل و محصول خویش
 تا نباشد هیچ که در قعر عُمّان آفتاب
 باد تابان آفتاب فیض در بحر دلت

بر کلام در سمرقند و خراسان اعتراض
 نیست کس را اعتراض آخو بدینسان اعتراض
 کی بود باشا عران تحسین و احسان اعتراض
 از گرم فکری بکن در کار من مان اعتراض
 هست یک بیت مرا بر هفت دیوان اعتراض
 در جهان سرگشته و آواره ام هان اعتراض
 تا نباشد هیچ که بر قول قرآن اعتراض
 باد ذهنت را بسی جا بر سخندان اعتراض

وله ایضاً فی مدح امیره علاء الدین بن دباج الجیلانی

ای وجود اشرف باغ سعادت را شرف دیده دولت بدیدار تو دارد صد نظر

اختر رفعت علاء الدین والدینا که هست
 ذات تو بر آسمان قدر خورشید ظفر

مملکت جسم آمد و فرمان تو در وی روان
 بنده رای تو شد خورشید ازان در دور چرخ
 ۵ دشمن از شمشیر تیزت محترز آمد ازانک
 ابر نیسان گوید از رشک کف دربار تو
 ماه نو حلقه بگوش نعل زرین گوش تست
 کمترین چاکرت در ملک سالاری بود
 نعمت روی زمین از خشک و تر باشد همه

بی روان کی زنده ماند جسم دامت این قدر
 خرج هر روزه ز خاور گیرد او تا باختر
 آن بلای جان او شد از بلا باید حذر
 کف زند بر رو ز دست همتت بحر خور
 از زمین تا آسمان فرقتش کنند اهل بصر
 ای شده با بخت و دولت در سرافرازی سمر
 بر سر خوان عطای تو کمینه ما حاضر

۱. گر بر آری خنجر ز رین چو خورشید از نیام
 صورتت از روی معنی نقش وجه جان بود
 هر که روی از در گهت بر تافت از دولت گریخت
 گر بدار المرز پومن تختگاه تست لیک
 کامکارا گرشبی از دست فعل روزگار
 ۱۵ خواهد افزون گشت بخت و دولت و اقبال تو
 یک دلیل آفت کز دور سپهر فتنه جوی
 آتشی افروخت اول یافت آخر زان خلاص
 دیگر آن کز گرمی دلهای مشتاقان تو
 یک دلیل دیگر آن کز مطبخ انعام تو
 ۲۰ قوت آتش چوب باشد سیر خورد آنهم ز قوت
 دیگر از ان کشتنی آتش زیادهها نفود
 دیگر آن کان خانه را بنیاد کار از چوب بود
 چون از ان بنیاد چوبین محکمی چندان نداشت
 این عمارت را چو معمارست ذات شه بخیر
 ۲۵ یک مثل آمد بیادم فی المثل می گویمش
 رای شه میخواست نو سازد عمارت کهن
 ناگهان چرخ مشعبد بازی انگیز کرد
 یک دلیل دیگر این چیزی که می بایست شد
 آنچه واقع گشت شاهان آن چنان تقدیر بود
 ۳۰ کشتیت در بحر اگر هم شد شکسته باک نیست

چرخ گردان از نهیب آن بیندازد سپهر
 دست نقاش ازل کردست این نیکو صورت
 کار نکشاید بعالم هرگزش از هیچ در
 صیت خلق و نام احسانت گذشت از کاشغر
 آتشی ناگاه بر شد از درون هشت پر
 من درین معنی بگویم شش دلیل معتبر
 بود اندک حرقی در اختر طالع مگر
 منة لله که خالص از میان آمد بدر
 شعله ای سوزد که آن در خانه جان کرد اثر
 روزی بردند هوکس ای بهمت مشهر
 اهل معنی را بگو این همت عالی نگر
 خورد چوب بی شمار و مرد آخر چون شور
 آتش سوزان بسوزد چوب را از خشک و تر
 همچنین از خشت می بایست بر بنیاد تو
 دیگرش آفت نخواهد بود از قشویش شر
 بی محل چون نیست کی عیبش کند اهل هنر
 بادهای کهنه و نو بردش از خاطر مگر
 تازکار این عمارت نیک باشد یا خیر
 کی توان بر تافتن روی از قضا و از قدر
 شاد باش ای بخت بر درگاه تو بسته کمر
 هم قضا گردان تست آن چیز ای خیر البشر

در شکست کشتی و اتلاف مال و قصد بحر
 بحر از دست عطایت کف زدی بر رو مدام
 چون نشانی یافت از بار گران همت
 آب و آتش داشتند از لطف و از قهرت حسد
 ۳۵ گرمی ای کرد آتش و آب اضطراب خود نمود
 چیست اینها تا بدان خود را مشوش دل کنی
 بحر چبود شور بختی تلخ کام و خشک لب
 اهل دل دانند خود تقدیر را تدبیر نیست
 گاه گاهی نیز اعظم که شاه انجم است
 ۴۰ فعل گردون را نمیداند کماهی هیچ کس
 بنام می گیر و بشادی روان جم بنوش
 بعد ازین اعلا شوی گر تا کنون بودی علا
 آفتاب دولتی نور تو تابان بر همه
 دولتی یایم ز فو سایه اقبال تو
 ۴۵ من چو خاکم تربیت چون کیمیاوین روشنیست
 قطره افتاده باران که آبی بیش نیست
 گرز شروانم ولیکن گوهر منظوم من
 مدتی شد تا که می گردم من آشفته حال
 کار من دریا میفکن چون سر آوردم بتو
 ۵۰ کارم از لطف تو می خواهم که یابد رونقی
 تا بود بنیاد عالم تا بود شادی و غم

معنی ای میگویم آن را معنی نازک شمر
 داشتی از رشک تو جوش و خروشی در جگر
 اضطرابی کرد تا آنرا نداد از خود بدر
 لطف و قهر تو چه گویم من بهشتست و سقر
 تا یکی بر باد رفت و شد یکی خاکش مقرر
 در کمال همت تو نیست نقصان زین قدر
 هست پیش موج احسان تو کمتر از شمر
 شکر باید کرد چون تن سالمست و جان و سر
 منکسف میگردد از جور سپهر کینه و ر
 کار او اینست که نفیض رسد گاهی ضرر
 باده شادی خور و از دور گردون غم مخور
 سدره قدرت از اوج منتها یابد گذر
 مهر بنما ذره ای با بدر در دور قمر
 گرهای همت بر من گشاید بال و پر
 خاک را بتوان بیمن کیمیا کردن چو زر
 چون ز دریا تربیت یابد شود در و گهر
 منتشر خواهد شدن با دولت در بحر و بر
 همچو کیسوی بتان سرگشته بر کوه و کمر
 یافتند از همت صد بی سرو پا پا و سر
 وین پیش همت تو هست کار مختصر
 تا ز خاور بر فروزد شمع زرین هر سحر

وله ایضاً بمدحه فی البهاریات

- حبّذا معموره گیلان و ایام بهار
نوعروس تازه را ماند که خوش آراستست
نیت چون نقش و نگارش در نگارستان حسن
بوستان از هر طرف بنگر که عنبر بوستان
در چمن فراش قدرت فرش دیبا گسترد
یک ره از بهر تمامش پای در گلزار نه
شیر نیسان میخورد بوستان ز پستان سحاب
قطره های ژاله بر لاله لطیف افتاده است
بلبل آشفته دل مست از شراب شوق گل
بلبلان مستند لاله در قدح دارد شراب
لاله گوید با بنفشه سرچرا داری به پیش
در جواب او بنفشه گوید ای رنگین چو حسن
چون زمین مُرده از روح نباتی زنده شد
گلستان جسم لطیفست آب خوش در روی روان
نارون از ناروانی مانده بر یک جا بیای
بید دایم در چمن برخویش گوزد از خلاف
مشکبو شمشاد نیکو جان از ان شم شا دکن
از گلستان هر سحر باد صبا می آورد
- کز چراغ لاله لیلش می نماید چون نهار
پنجه مشاطه صنعتش بصد نقش و نگار
ای دل صاحب صفا بر لوح جان نقشش نگار
لاله زارش کرده از هر گونه کار لاله زار
سبزه زد تخت زمرد بر کنار جویبار
نرگس سرمست بین بگشاده چشم انتظار
میکند هرسو شکوفه همچو طفل شیرخوار
گویا در لعل رمانیت در آبدار
برکشیده ناله های زار از هرسو هزار
از چه نرگس سرگران ماندست در خواب خمار
در گل خندان نگه یکدم چو سوسن سر برآر
چند با پیران کنی رعنائی، اینها در گذار
کیف یحیی الارض را بر خوان ز روی اعتبار
بی روان جسمی که انسانرا نباشد خواستار
سرو کرده سرکشیمها گشته دست افشان
وزحیا غرق عرق گردد که باشد شرمسار
جام شادی نوش با نوشین لبان گل عذار
همره خود کاروان نافه مشک تبار

صبحدم بر سبزه خوش باشد قرار از نیم شب
 ۲. مطرب خوش نغمه و بانگ فی و آواز رود
 جام می را اختیار خویش کن و ز بهر ذوق
 ملک دارالمرز یعنی خطه گیلان زمین
 خاصه پومن کز بلای حادثات آباد باد
 مردمش آسوده خاطر در صفا و عشرتند
 ۲۵ اختر برج سعادت گوهر درج شرف

برگ عشرت در میان و سرو قدی در کنار
 گوشه باغ و گلستان و شراب خوشگوار
 از کف ساقی سیمین ساق بستان اختیار
 در بهاران روضه را ماند که با دابر قرار
 سبزه اش عنبر شمیمست و نسیمش مشکبار
 در هوای خسرو پیروز بخت کامکار
 آفتاب دین و دولت سایه پروردگار

مخزن همت علاء الدین و الدنیا که هست

سرفراز و کامیاب و تاج بخش و تاجدار

آنک کمتر چاکر او هست میر و میرزاد
 هست اعیان را بخاک درگه او التجا
 راعی ملکست و در ایام عدل شاملش
 ۳. صورتش آینه معنیست و اندر آینه
 بر بحار از سوز قهر او کند یکدم بخور
 ورنسیم خلق او بر آتش سوزان دمدم
 ارگشاید در هوا مشباز او بال همای
 در جهان جود میخوانند او را تاج بخش
 ۳۵ نامه حاتم ز دست همت او گشت طی
 مثل او دیگر نبیند دیده گردون پیر
 ای که طور خدمتت کار و ضیعت و شریف
 گرد خاک در گهت در چشم دوران تو تیا

وانک جد بر جد او هستند شاه و شهریار
 هست شاهان را بذات اشرف او افتخار
 گو سفندان را برون از گرگ نبود یار غار
 مینماید روشن الحق نور لطف کردگار
 در دم از قعر بحار آرد برون دود بخار
 لطف آن خوش خوش برون آرد ز آتش لاله زار
 نسر طایر را کند بر چرخ چون تیهو شکار
 بر براق بخت میدانند او را شهسوار
 با وجود جود او حاتم نیاید در شمار
 نوجوان عادل بیدار بخت هوشیار
 وی که شکر نعمتت کار صغارست و کبار
 نعل ستم مرکبت در گوش گردون گوشوار

شخص بی وجه عدو نزد وجودت کالعدم

۴. کیست با قدرت فلک کو دعوی از بالا کند

رفت قدر فلک خود از علو نام تست

گر نبودی اطلس گردون قبا ی قدر تو

تازدند از نام نیکت سکه برخسار سیم

هر که در خدمت کمر پیشت نبند مثل مور

۴۵ در چنان روزی که مردان دلیر جنگ جوی

بر نشسته هریکی بر مرکبی مانند کوه

رخنه گردد سینه گردون زبس تیرو تیر

ره روان پردل جلد پیاده تیز چنگ

در درون بیشه ها باشند چون غران پلنگ

۵۰ هر خدنگی کاید از مشست توشاها آن زمان

گردن گردنکشانرا در کمند آری بحکم

مار رحمت تار سازد روز بر چشم عدو

با تو گر خصم شتر دل دعوی قوت کند

ز ابر کین بر جان دشمن ز مهر بر قهر تو

۵۵ تاج بخشا گوهر نظم خوشاب پاک من

مدت یکسال رفت و هفت ماه اکنون درست

که چو زلف مه رخان سرگشته در دور قمر

اسم من بدست و در نظم اظهر الشمس یقین

آفتاب همتی بر بدر تاب از روی مهر

راز پنهان فلک پیش ضمیرت آشکار

هوزه گردی کج روی بدعهد دون بی وقار

تو علایی از علا باشد فلک را اقتدار

روزگارش یک یک ازیم بگسلیدی پود و تار

یافت نامی در جهان شد و سفید و سکه دار

پوستش از سر برون آرد زمانه همچو مار

جوشن پولاد در پوستند بهر کارزار

نر پلنگانند گویی بر شده بر کوهسار

تیره گردد دیده خورشید از گرد و غبار

کینها خواهند و سر بازند در پیش سوار

در میان آب و گل همچون نهنگان در بحار

جان سپر سازد به پیش و خصم باشد جانسپار

وز سر بی مغز بدخواهان برون آری مار

رخت عمرش را کند تیغت بیکدم تار و مار

بگذرانند در دُمش زور تو در بینی مهار

باشد افسرده ولی بالفظ گیلی چون خسار

آنک در بحر سخن آمد چو در شاهوار

کز غم غریبت شکسته عالم و زار و فکار

که خیال کج بدل پیوسته چون ابروی یار

چون روا داری که سرگردان بگردم ذره وار

بدر را خود نیست غیر از مهر و روزی کار و بار

۶۰ خسروان بامن بهرجا لطفها فرموده اند
 فخر من از نام شاهانست در دیوان نظم
 پایگاهی کوکه بنشینم براسب نقره زین
 از عطا و همت مرحوم ابراهیم شاه
 برگ و جهم هست همچون گل ولیکن این زمان
 ۶۵ گوشوم بیمار تیمار نخواهد کرد کس
 بی رهی و کیله کار من نخواهد شد بسر
 سازه کار مرا بنواز چون چنگم دمی
 چون قلندر جوق جوق و حیدری و پوست پوش
 من چو مداح توام هم معتبر گردان مرا
 ۷۰ که گهی گر نکته ای میگویم از روی مزاح
 اهل مجلس چون لطایف دوستند و نکته گوی
 در نظم من بملک معنوی پر قیمتست
 گرچه هر روزم ز انعامت رسد نو روزی
 تا بر آید هر سحر با مشعل زر آفتاب
 ۷۵ شمع اقبال تو روشن باد در دور زمان
 روز تو نوروز و شب قدر و مه و سال تو عید
 در پناه دولتش بادا دباچ نوجوان

لطف فرما هم تو چون هستم غریب این دیار
 ورنه در ملک غریبی دارم از اشعار عار
 دستگاهی کوکه در پوشم قبای زرنگار
 داشتم زین بیشتر چندین سمند راهوار
 معتکف بنشسته ام در گوشه ای تنها و خوار
 و رغمی پیش آیدم در بر ندادم غمگسار
 گفتم اکنون پرده را برداشتم از روی کار
 همچونی تا چند باشم زرد رخ زار و نزار
 بانوا گردند از انعام تو در روزگار
 عیب نبود گر بود اهل سخن را اعتبار
 در مزاجم نیست آن بالله ندارم این شعار
 نکته ای هم می کنم من نیز با ایشان بکار
 در سخن دارم عیاری بشنوای صاحب عیار
 این دم نو روزی باید سخن شد اختصار
 ملک را روشن کند زین خیمه نیلی حصار
 دشمن آتش نژادت را چراغ عمر تار
 دوستان شادمان و دشمنان خاکسار
 بخت و شادی در یمن و فتح و نصرت در یسار

وله ایضاً فی مدحه

صبح که گشت زلفشان خسروچین ز منظره
صبح ز مهر دم زده صدق نموده و صفا
چرخ چو قرمزی سپهر مهر چو قبه ای ز زر
یوسف روز سر زده از دم کرک و جلوه گر
۵ بیری ز رنگار بر برج زمردی عیان
گشت پدید در جهان روشنی و صفای نو
مؤکب پادشاه عید آمد و اهل روزه را
داد بهی صفای دل کرد رها ز چند ره

روزه گذشت ساقیا عید طرب پدید شد

عذر میار و می بده وعده می بعید شد

از غم روزه تا بکی خشک دهان تشنه لب
۱۰ دختر ز نمود روتازه و تر برنگ و بو
چشم نگار عین خوان زلف و لبش چو جیم و بی
منکر زهد و فسق کس ما نشویم می بیار
نیست محرم این زمان باده نبوش و نفع بین
گر سخنی درین زمین بی ادبانه بشنوی
۱۵ زلف حریف گیر شب روی نگار روز بین
ذوق و صفا دهند خوش عشرت روز و عیش شب

دوش که از شفق افق خیمه زر طناب شد

طاس فلک چو جام ما پر ز شراب ناب شد

دور گذشت ساقیا ساغر ما مدام ده
دور می است با صفا خیز و بدور جام ده

جام جم آرپیش ما خام خم اندرو نما
چون که شراب می خورم نقل و شراب نه برم
۲. تاکه فرح رسد بمن وام رها ند از محن
با ده چو لعل دلستان فایده دلست و جان
هست چو شیخ جام می ما بصفای مرید
طو طیم و شکر زبان ناظم نظم درفشان

قوت روح ما فرا پخته می آر خام ده
پسته و قند و شکر از لب خود بکام ده
لطف نما وزان دهن بوسه یکی بوام ده
جام تمام ریز هان فایده تمام ده
زاهد چله دار می خیز بها سلام ده
ای هنر از شه جوان کار مرا نظام ده

اختر دولت و شرف شاه علای نوجوان

گوهر بحر مکرمت ماه زمین شه زمان

۲۵ آنک بر اوج منزلت هست بلند مرتبه
ساغر اوست جام نذر شهرت همتش نگر
یکشبه لوت خوان او قوت زمانه یک ماهه
خضم ز بیم تیغ او برده باب سرفرو
دشمن او بحرب او روی نکرد و کی کند
۳۰ هست بر اوج رفعتش چون شه روم طنطنه
کاتب اگر محاسب وجه عطای او شود

کوکب دولتش نگر صاحب فر و کوکبه
هست به بزم همتش بحر فلک چو مشربه
نعل سم سمند او همسر ماه یکشبه
گرچه بتن چو ماهیان داشته چو تن و جبه
روبه حیل ساز با شیر زبان محاربه
رفت ز صیت همتش تا در روم دبدبه
فکر خلاص نبودش تا ابد از محاسبه

بوده همیشه کار او لطف و مروت و کرم

کرده وجود جود او بخل و بخیل را عدم

ای که نمود صورتت معنی صنع ذوالعنن
روی تو مطلع ظفر دست تو منبع کرم
۳۵ ذات تو هست شه نشان جای تو هست شه نشین
روح عدوی گشته آشخوک صفت پلید دل

هست ز وجه مردمی صورت و سیرت حسن
طبع تو شاد در سخا نطق تو پاک در سخن
مجلسیان بزم تو صاحب فضل و اهل فن
گشته ز پیش دار تو غرقه خون بچاه تن

خصم چو کرم پیلہ شد از چہ ز باد قہر تو
 اختر طالعہ کنون اوج گرفت بر فلک
 مردہ و گشتہ روسیہ خشک بماندہ در کفن
 باش کہ خاصیت دہدہمچو سہیل در یمن
 بخت جوانت آن چنان نور دہد کزین مکا^ن
 حکم تو تا ختن کند تا در چین و تا ختن

ہست پدید در رخت دولت و نصرت و ظفر

۴۰

بخت تراست ہمنشین فتح تراست راہبر

موسّح از اول و آخر مصراع بیرون می آید علاء الدین
 بن دباچ خلد ملکہ وابد دولتہ بادخوش وقت تاجہا^ن
 باشد از میانہای ابیات بیرون می آید

عزّ و جلال و دولت دادہ خدای کم یزل
 از دل و جان سرشتہ شد ذات تونہ ز آب و گل
 آمدہ نصرت و ظفر با تو صاحب از ازل
 دیدہ مردمست از خاک در تو مکتحل
 یافتہ قدر تو مکان ہمچو الف بر آسمان
 نور نظر فرایدش دوست چو در تو بنگرد
 اختر تو زمشری هست فزون بصد درج
 لعب بسی کند فلک تا چو تویی بر آورد
 لاف زدن نمیرسد نزد تو عقل را از آنک
 ہست بہ پیش رای تو مشکل کار دہر حل
 خورگہ اقتدار تو بر سر قلعہ زحل
 مثل تو نیست در جہان ذات تو هست بی بدل
 ہست بہ پیش رای تو مشکل کار دہر حل

۴۵

باش کہ صبح دولت روشنی جہان دہد

اختر سعد طالعہ زینت آسمان دہد

چرخ بمدحت ازرقی مہر بوصفت انوری
 منطق من بشاعری سحرچو سامری کند
 بدر بدعوی سخن باہمہ در برابری
 فی غلطم کہ سامری خط دہدش بچاکری
 ہست مرا بصد ہنر خواجہ چرخ مشتری
 بدر نتافت مثل من بر فلک سخنوری
 بدر سنخنورم شمر شمس منورم بدر
 خاک شماخیم وطن گوہر معینم سخن

۵۰

بدرم و ذره سان ز غم تاب تو آفتاب لطف
دور فلک گرم ز تو دور فلکند مدتی
۵۵ در وطن و سفر مرا ذکر تو بود و رد جان
مهر نمابه پرورم زانک تو ذره پروری
آمده ام که بر سرم سایه مهر گسری
پیش شهان ز وصف توهیج نبوده ام بری

مادح حضرت توام از سختم ثنا شنو

داعی دولت توام از تقسم دعا شنو

پادشها همیشه ات ذوق و صفا و عید باد
اختر اوج طالعت اوج علا گرفته است
هر که ز عهد و کیش تو روی بتافت مرتد است
۶۰ قیصر قصر آسمان ذره مهر رای نیت
هست ز باده فرح روی تو سرخ همچو گل
هست پدید در جهان نور تو آفتاب سان
مدت عمر تو کزان زندگیست ملک را
چشم بد زمان از آن روی نکو بعید باد
روز بروز از فلک دولت تو مزید باد
بخت ترا مرید شد حاسد تو مرید باد
عبد کمین در گهت خواجه صد عبید باد
چهره دشمنت ز غم زرد چو سنبلید باد
ذره صفت ز ملک جان خصم تو ناپدید باد
همچو طناب خیمه دولت تو مدید باد

باد زیاد دم بدم دولت احتشام تو

هر چه زحق طلب کنی باد همه بکام تو

وله ایضاً فی مدح شاه سیستان

دوش کین عنقای زین بال گردون آشیان
من نشسته خسته خاطر در قرا باغ فراق
همچو لاله داغ بر دل غنچه سان خونین جگر
که ز عشق و درد یار آشفته حال و بیقرار
که بفکر گوهر معنی که بیرون آورم
کرد از بهر نشین قاف مغرب را مکان
وز دوسو از چشمها گر با اس کرده روان
در فراق آن بت لاله رخ غنچه دهان
گاه محزون در دیار غم غویب و ناتوان
کشته غواصان طبعم غرق بحر بیکران

در چنان حالت که هر دم نقش دیگر بستی
 دیده امید چون یعقوب بردواشتم
 طلعتی دیدم جهان افروز چون شمع تلک
 از رخس پر آب شد چشم فشاندم در اشک
 ۱۰ در برم بنشست با صد دلبری و نازکی
 گه گرفت آستین بر روی و گه برداشتی
 پرسشتم فرمود و هم با آستین مرحمت
 گفت ای بر آسمان معنوی بدر سخن
 طوطی بازار نطقی در بیان شکر شکن
 ۱۵ شعر پر وجه ترا لا است لولوی عدن
 دُر بالماس طبیعت سفته ای دانسته ام
 وصف اشعار تو میگویند هر دم مرد وزن
 از امیران و وزیران جمله را دریا فتی
 شهره گشتی با چنین اردوی اعلا با سخن
 ۲۰ دیده ای از باب جود و اهل معنی رابسی
 سوی عالی همتی رود معنی تحفه بر
 آفتاب اوج همت اختر برج شرف

مخزن معنی علاء دولت و دین شه علی

آنک شاهانش هی خوانند شاه سیستان

ز ابر احسان کف او جود حاتم قطره ایست
 گرچه نام حاتمست از قیروان تا قیروان
 ۲۵ کان از خونین جگر دریا زدستش در خروش
 همتش برباد داده حاصل دریا و کان

در خیالم از تصور نقش دیگر شد عیان
 یوسفی در بیت احزانم درآمد ناگهان
 صورتی دیدم بهشتی روی چون حور جنان
 در نثار مقدم آن ماه روی مهر بان
 گاه ازو تسکین خاطر گاه ازو آرام جان
 گاه عارض می نمودی گاه می کردی نهان
 پاک کرد اسکم روان از دیده گوهر فشان
 مثل تو دیگر نبیند کس بدور آسمان
 بلبل گلزار نظمی در سخن شیرین زبان
 در نظمت همچو گوهر هست در گوش شهان
 در صفات پادشاه عادل صاحب قران
 شرح ابیات تو میخوانند هر جا انس جان
 از معانی ارمغانی برده پیش این و آن
 همچو سوسن در ثنا خوانی شدی طبیب اللسان
 من ترا راهی نمایم این زمان برخیزهان
 یک قصیده در ثنای شاه دریا دل بخوان
 کان جود و مردمی اکرم بزرگ خرده دان

شاهی و اسم شریف با سَمّا لایق است
 همت و خلق و جوانمردی و احسان و کرم
 فی رسد بر پایگاه همت دست یقین
 لاف قوت کی زند با بخت بر نای تو چرخ
 ۳ در قبای لیکن از آل عبا دم میزنی
 رستم دستان ز خاک سیستان آمد پدید
 گر خیال تیغ خونبار تو در چشم عدو
 سرور در مدحنت آمد حدیث من صحیح
 لیکن از این چرخ چو گانی پریشانی بسی است
 ۳۵ که گهم از صحبت ناجنس دارد در عذاب
 گر فوج هست از خواص زعفران پس من چرا
 کی کنم از رزق شکوه حاش الله زین سخن
 در نظر دارم مزعفر هر دم از رخسار زرد
 در سفر از شاعری دانی مرا چپود غرض
 ۴ چون بدیدار شریف تو مشرف گشته ام
 می شنیدم خاک پایت را که نور دیده است
 ای جهان آرا قصیده در صفات ذات تو
 نام محمود از بقای شعر فردوسی بجاست
 روح پاک شاه سنجو طیب الله ثراه
 ۴۵ گرچه تو مشهور آفاقی ولیکن زین سخن

۱- این - حذف شده /

زانک از شاهی و همت هست با ذات نشان
 هر چه در وصف تو میگویند هستی بیش از آن
 فی پرد بر بارگاه رفعت مرغ گمان
 پنجه نتواند زدن پیر خمیده با جوان
 اهل و بیعت بر مزید ای دوستدار خاندان
 زان سبب شد در همه عالم بمعنی داستان
 بگذرد از نرگش در دم بر آید ارغوان
 طوطیم با منطق خوش هان معانی و بیان
 کو مرا سرگشته میدارد بهر سو گوی سان
 چون بود با زاغ همدم طوطی شکرستان
 دایما دارم غم دل بارخ چون زعفران
 می رساند رزق بنده رازق روزی رسان
 وز برای دفع صفرا اشک خونین ناروان
 دیدن اهل یقین دیدار صاحب دولتان
 یک نظر بر من فکن ای اشرف خلق جهان
 منته الله بچشم خویش دیدم همچنان
 گوهر معنی است بالله به ز گنج شایگان
 آنک در فردوس دارد جای با حور جنان
 روشنائی از صفات انوری دارد بدان
 هست امیدم که ماند نام نیکت جاودان

گنج معنی دارم آری شاعر دون نیستم
 گر بهای جوهر من زرد دهد جوهر شناس
 آفتاب همتی من بدر گردون سخن
 تا همیشه نام شاهان هست بر تخت زمین
 ۵۰ باد ذات اشرف با همت و دولت قرین
 تا بهرجا سرفرو دآرم برای یک دونان
 هم مرا سودست و هم او را دران نبود زیان
 بدر را مهری نما تا روشنی یابد از ان
 تا همیشه اهل همت هست در ملک جهان
 کم مباد از ملک عالم نام شاه سیستان

وله ایضاً فی مدح امیرالامرا میر فیروز شاه

هر کرا ملک وصال تو مسخر گردد
 از رخت حاصل او روضه رضوان باشد
 هست آینه جمادی تو درو چون نگری
 خانه دیده منور ز خیال رخ تست
 ۵ با دهانت که نبات از سخنش می ریزد
 شمه وصف بهرجا که کم زان رخ و زلف
 گریباغ افتد از آن قامت و رخ سایه عکس
 باد اگر نسخه رخسار تو خواند بر گل
 بر نگردم زمیان تو و آن فکر دقیق
 ۱۰ سخنی زان لب شیرین چو بر آرم بزبان
 وجه تشبیه بود با رخ رنگین تو اش
 شب که مه روی نماید ز فلک دیده من
 مرغ دل روی ترا دید و برو گویا شد
 دولت دنی و عقبیش میسر گردد
 وز لببت در نظرش چشمه کوثر گردد
 صورت روح در آینه مصور گردد
 خانه از نور هر آینه منور گردد
 سخن قند نگویم که مکرر گردد
 مجلس از بوی گل و مشک معطر گردد
 باغ پر سرو سبزی و گل احمر گردد
 ورق دفتر گل یک بیک ابتر گردد
 آسیای فلکم گر همه بر سر گردد
 در دهانم سخن از ذوق چو شکر گردد
 آب با آتش اگر زانک مختل گردد
 از خیال مه روی تو برابر گردد
 طوطی از آینه گویند سخنور گردد

۱۵ کافر زلف تو شد دل چوبسی جو کشید
 صبح کز مهر شود دامن گردون پر زر
 همه از جور بود مرد که کافر گردد
 برسم از تو بکامی اگر از لطف امیر
 چهره زرد من از مهر تو چون زر گردد
 گوهر بحر کمال اختر گردون جلال
 نظری حال مرا یا ور و غم خور گردد
 کش سعادت همه جا رهبر و یاور گردد

میر فیروز شه آنکس که بحکم و سختش

چرخ فیروزه بجان تابع و چاکر گردد

آن جوانبخت امیری که ز فیض ازلی
 ۲۰ قاسم دولت و اقبال خدای دو جهان
 هر زمان روزی او دولت دیگر گردد
 هر کجا باشد با مرتبه و فر گردد
 دولتش قسمت از آن کرد که سرور گردد
 ای امیری که بگرددت نرسد در تدبیر
 هر کجا یک نظر از تربیت او باشد
 هر مدبر که برین توده اغبر گردد
 شمع رای تو چو در ملک فروزد شب و روز
 رشک قندیل مه و مشعل خاور گردد
 تو ز هر کس که بتابی رخ و برگردی ازو
 ۲۵ هر که بر کار تو پرگار صفت سر نهند
 از فلک بسته بصد بند چو مسطر گردد
 با معانی و بیان جمله صحیحش خوانند
 هر حدیثی که ز کلک تو محو گردد
 کیست خورشید که با همت تو لاف زند
 روز تا شب چو گدایان بهمه در گردد
 ابر نیسان که جهان را بکرم آب دهد
 بحر دستت چو به بیند زحیا تو گردد
 آنک سر بر خط حکم تو نهد همچو قلم
 ز اهل دیوان شود و صاحب دفتر گردد
 ۳۰ هر که بر آتش شوق نهد دل چون عود
 سینه سوراخ بصد جای چو مجمر گردد
 نیست تر گردد در دیده خصم تو مژه
 آب در حنجر بدخواه تو خنجر گردد
 بهتر اینست که با مرتبه روز افزون
 کار تو روز بروز از همه بهتر گردد
 در همه حال بهر کاری و هر تدبیری
 مملکت را خود و رای تو در خور گردد

مضطرب خصم تو افتاد ز پا مضطرب شد
 هر سگی را که بود تقویت از سگبانت ۳۵
 دشمن از سهم تو هر جا که گریزد او را
 بریقین تو کسی را که بود شک بی شک
 ای سخندان بثنایت سخنم پاک آمد
 هست روشن که بدوران فلک نیست چو بدر
 ۴. از جفا های فلک خسته ام آخر تا کی
 از دم سرد خسان و نفس نا اهلان
 غم دل گشت مقدر ز ازل روزی من
 عرض حال است که در پیش تو کردم ورنه
 بکرم هم بپذیر این سخنم ورنه کجا
 ۴۵ خود تو دانی که به از دُر بود این گوهر پاک
 تا ثباتی نبود ملک جهان را بی قطب
 ذات تو قطب جهان باد و دلت شاد بدور

مضطرب را بفلک پای که مضطر گردد
 در شکار عدویت شیر دلاور گردد
 حادثه در عقب و مرگ برابر گردد
 عاصی است از بمثل کشته کافر گردد
 از سخندان سخن البته مطهر گردد
 هر سخنور که درین گنبد اخضر گردد
 خاطر مخرسته این چرخ ستمگر گردد
 هر دم آینه طبع مکر گردد
 روزی آن نیست که امروز مقدر گردد
 بنده که بود که به پیشت سخن آور گردد
 طبع تو مایل این شعر محقر گردد
 ز بهر وزن کجا همسر گوهر گردد
 تا که در دور فلک بر خط و محور گردد
 که بکام دلت این چرخ مدور گردد

وله ایضاً فی مدح امیر ابوالفضل

دل هوای قامت آن سرو رعنا می کند
 صورت او معنی حق می نماید در نظر
 میکند آرا بصد شوخی که از ما دل برد
 حال او بر روی رنگین دیدم و مانند عجب
 ۵ شوخی و خون ریزی و بی باکیش زبید همه

مرغ چون سوی هوا شد میل بالا میکند
 این تجلی از برای چشم بینا میکند
 آن دلاور این همه بهر دل آرا میکند
 کان مگس بر آتش سوزنده چون جا میکند
 هر چه خواهد گویند بالله که زیبا میکند

جان و دل از ابرویش دیوانه تر خواهند شد
 کافران را مؤمن آن روی منور کرده است
 از دهانش کام اگر خواهم گشاید لب که ها
 با چنان چشم و دهان و دال زلف و قدر است
 ۱۰ در رهش ما آب میگردیم و از خود می رویم
 دل بیازار غمش دارد سرو سودای وصل
 می طپد دل در بوم از حسرت شیرین لبش
 میکشد زلفش بجورم ترک چشمش میکشد
 غرقه بحر بلا شد دل برای در وصل
 ۱۵ لطف خود گرمیدهد بر کشتگان غم دمی
 هست بر منشور خوبی ابرویش طغرای حسن
 ترک چشمش گرداند معنی اشعار من
 آفتاب اوج همت اختر برج جلال

فاضل دور زمان عالی ابوالفضل علی

آنک تعریف کمالش عقل دانا میکند

۲۰ گر کسی از فضل گردد شهره دینی ولی
 راستی در عالم اقبال بر اقوان خویش
 خویشتر در عیش و عشرت حاشد در رنج و غم
 پنجه با بخت جانش چون زند گردون پیر
 کار او امروز بادولت از آن آراستست
 ۲۵ کلک او گر نام اعدا بر زبان می آورد

ماه نو دیوانگان را پیش شیدا میکند
 مؤمنان را کافران زلف چلیپا میکند
 شوخیش بینند دلداری بدینها میکند
 قصد جان عاشقان خسته عدا میکند
 یک ره آن سرور روان میل از سوی ما میکند
 مفلس مسکین نمی داند چه سودا میکند
 طفل بی صبری برای ذوق حلوا میکند
 وان سیه دل چشمش از هرسو تماشا میکند
 عاشق جان باز بین چون دل بدربا میکند
 چون مسیح اموات را در یکدم احیا میکند
 روی پیشانی نشان بالای طغرا میکند
 میرزاد پرهیز توجیه معنا میکند
 کز شرف قدرش مکان بر چرخ خضرا میکند

نام نیکش فضل را مشهور دنیا میکند
 سروری با طبع و ذهن عالم آرا میکند
 چون توان کردن که اینها حق تعالی میکند
 پیر کی دعوی قوت پیش برنا میکند
 کو بعقل امروز فکر کار فردا میکند
 سر جدا و پا جدا یک یک ز اعدا میکند

ای بزرگ خورده دان می زبیدت عزوجل
آفتاب اهل فضلی خوش برآ زان رو که چرخ
منشی کلکت که از نون و القلم دارد نشان
هر که چون سرطان بدوران در هت کج می رود
۳. گر نباشد مهر را باماه رویت نسبتی
عارف ذات ز سرمن عرف دارد وقوف
هر که پنهان کینه ای در سینه میدارد ز تو
گرچه بادشمن مدارا گفته اند اولی ولی
میکند ابر کهر بار گفت با مفلسان
۳۵ با طبیب همت هر کس که درد فاقه گفت
هر سؤالی کز تو سایل می کند در هر محل
ای سخندان در دهن مدح تو دارم چون شکر
پیش من دانستن معنی به از صد جایزه است
نظم من مشاطه حسن عروس معنی است
۴. عقل در بازار دانش در منظوم مرا
بدر شروانی که آمد اظهر از شمس طبس
طبع او بحریت کز موجش گهر زاید همه
منشی گردون که او هم کاتب و هم شاعرست
کا مبخشا شکوها دارم ز چرخ دون پست
۴۵ بدر صامت برفلک گراز هوا گردد خنک
بدر ناطق بر زمین دردی اگر خواهد ز چرخ

کین بزرگی ذاتت از اجداد و آبا میکند
منزل عالیت را از قدر اعلا میکند
بهر هر سطری که بنویسد صد انشا میکند
تامیان تیغت دو نیمش همچو جوزا میکند
مشتی کی رو بدان تا جنس کالا میکند
معنی عرفان بصد وجه آشکارا میکند
می رود شمشیر تو آن کینه پیدا میکند
تیغ قهرت قصد دشمن بی مدارا میکند
آنچه بالب تشنه و مانده سقا میکند
میدهد صد شربت لطف و مداوا میکند
همتت توجیه آن با وجه اعطا میکند
این سخن بشنو که طوطی شکر خا میکند
بنده از ذهنت همین معنی تمنا میکند
زلف می آراید و طره مطرا میکند
می شناسد قیمت لولوی لالا میکند
از شماخی خاک در چشم بخارا میکند
درفشانی بر تر از بحر گهر را میکند
وصف شعرم هم مردف هم مقفا میکند
کو بسی با ناتوان روز توانا میکند
ابر سنجابش بیر در دفع سرما میکند
پوستینی بر کند او پوستش وا میکند



وجه عشرتها کزین پیشم زمانه داده بود
 گوچه در دین مسلمان راستم من چون الف
 که ز ظلم ترکها^ن و خان و مان سوخته
 ۵۰ که بسرخ صفت رخسار زردم را سرشک
 شاعر می کور چنین باشد معیشت واجبست
 دی خرد را گفتم ای دانا بگو ممدوح من
 گفت آری میکند زان رو که عالی همتست
 هان بخوان پنجاه و نه بیت مرثیه را بوجه
 ۵۵ قصه کوتاه گر بحالم التفاتی میکنی
 تا درین دیر کهن هر روز فراتش قدر
 اختر بخت ترا بنیاد چون شمع مسیح
 تا بهر سالی یکی نوروز می بینند خلق
 روز تو نوروز اهل فضل باد امروز بدر

قرض بودست آن مگر اکنون تقاضا میکند
 چرخ با من کج روی چون خط تو سا میکند
 خاطرم اندیشه های غصه افزا میکند
 می نویسد قصه غم هم محشّا میکند
 گر براهل همت این معنی هویدا میکند
 بخششی در خورد بدین ابیات غرا میکند
 خود ردیف این قصیده نیست الا میکند
 زان گواهی می شنو پنجاه و نه جا میکند
 همچو زر اسباب عیشم را مهیا میکند
 عالمی را روشن از شمع مسیحا میکند
 هر که او نظاره این دیر مینا میکند
 هر کسی نوروزی از کس تمنّا میکند
 وجه نوروزی ز دیدار تو پیدا میکند

وله ایضاً فی مدح پیر احمد الخافی

مطلع خورشید حسنت آن رخ ایمان قافیه
 از دهانش هر که دم زد نکته ای گوید بزم
 در صفات باغ رخسارش که دایم تازه روست
 وصف رویش گو کنم مجموع گردد حسن شعر
 ۵ شانه شد با صد زبان در شرح زلفش شکاف
 خوش بود وصف خط سبز کلب جانبخش او

بهز این مطلع چنین آرد مسلمان قافیه
 از لبش هر کو سخن گفت آرد از جان قافیه
 به بود آوردن از سیب ز بخدان قافیه
 شرح زلفش گو کنم گردد پریشان قافیه
 اوستادی بین که می بندد بدندان قافیه
 گر ردیف خضر باشد آب حیوان قافیه

قافیه تنگست در وصف دهانش گرچه هست
ای دل آن ترک معربد گرنه اند سخن

در صفات حسن رخسارش فراوان قافیه
عرضه کن برخواجه اهل سخندان قافیه

مطلع نور هدایت خواجه پیر احمد که هست

بیت جودش را ردیف انعام و احسان قافیه

۱۰ هر سخنور کز کف دُر پاش او گوید سخن

آنک مدح حاسدان او کند با فضل او

گاه موج جود چون دستش گهر پاشی کند

عارف ذاتی و در مدح تواند اهل سخن

خصمت ارشعی بخواند وصف حال خویشتن

۱۵ گرز جاه و قدر تو گویم یکی بیتی بلند

لطف و قهرش آب و آتش حلم و عزمش باد و خاک

گر بزر بیتی به بیتی بر نکین آصفیش

ای سخنپور بین انگیز و ترتیب سخن

قافیه یک سان نیاید در سخن الا ردیف

۲۰ قافیه اینجا ردیف آمد غریب است این سخن

یک الف بانون مرتب بسته ام بر هر ردیف

در سخن بامن چه نسبت حاسد بدگوی را

بر سپهر دُر فشان نظم کو شمس طمس

بلبل نظم که از گلزار معنی دم زخم

۲۵ با وجود آنک میگویم که در بازار نظم

پیش ذهنت همچنان باشم که در ملک سخن

بحر شعرش را بود از ابر نیسان قافیه

معنیش باشد خجالت چو پشیمان قافیه

شاعران در وصف آن آرند عمان قافیه

عارفانرا مدح باید لیک عرفان قافیه

باشدش با معنی بی وجه حومان قافیه

بگذرانم در سخن از هفتم ایوان قافیه

وصف اینها را سزد از چار ارکان قافیه

چون سلیمان باشدش از انس و از جان قافیه

نظم پاکم را نگر در تخت فرمان قافیه

این ردیف شعر من بین هست یکسان قافیه

کس از ینسان هیچ نشنیدست از انسان قافیه

هان چه باشد آن الف بانون بود آن قافیه

گرچه در یک وزن شد رحمان و شیطان قافیه

تا پیاموز دکنون از بدر شر و ان قافیه

همچو گل در مدحت آوردم بدامن قافیه

کس نیارد مثل من در هیچ دکان قافیه

یاد گیرد مبتدی از اهل دیوان قافیه



پیر استاد خود اندر دبستان کلام
عید من امروز بین کز بهر وجه ماه صوم
بر امید همت و جوت درین بیت درست
۳. شد زمستان آخر و من ای بهار لطف هم
تا دهد هر سال نظم باغ نظام بهار
باغ عیشت باد مسکن در بهار عمرو باد

در بر ذهن تو میخواند چو طفلان قافیه
میفروشم هان بخرد ماه شعبان قافیه
بسته ام با معنی پر وجه همیان قافیه
بر دعایت کردم آخر چون زمستان قافیه
بهر آن بستان ردیف آرد گلستان قافیه
بیت معمور دل شاد ترا جان قافیه

وله ایضاً فی مدح شیخ لقمان برلاس

سحر که خسرو چین از رواق شماسی
نمود هیأت بیضا ز قبّه خضرا
نمود روی افق سرخ همچو خون ز شفق
خرد ز روی تلطف بگوش جانم گفت
۵ بود ضمیر تو کشف مشکلات سخن
بر آستان سعادت چو زرشود کارت
درین محل که امیران عالمند اینجا
سخن بنزد امیر کبیر دانا بر

گرفت قلعه خاور به تیغ الماسی
بسان بیضه که طفلان کنند روناسی
هوای تیره برون شد ز لبس عباسی
که از چه در غم فکر و بفکر افلاسی
بمعنی و بسخن اوستاد قسطاسی
ز فکرهای موسوس چرا بوسواسی
طریق شاعری است این که جمله بشناسی
که خوان نعمت اورا ندید کس کاسی

سمپهر مرتبه برلاس شیخ لقمان آنک

گرفت عالم دولت با سم برلاسی

۱۰ بصرین ملک چو شیلان همتش بکشند
حسودش از به مثل چون کدو بر آرد سر
ز قدر همت والای او باطلس چرخ

بچرخ گو که توهم در شمار یک طاسی
بقطع او بکند تیغ مهر دریاسی
بهبیج وجه نگوید که از چه اجناسی

ایا حکیم مزاجی که رای لقمانیت
بود متابع رای تو مقبل کافی
تویی که مجمع الالطاف و منبع الجودی ۱۵
ز فضل با فضلا در عطا و اکرامی
کف تو تشنه لبان امید را خضرست
چو گندگی رخ بختش کبود باد مدام
پلنگ زوری و پی آهویی و شیردلی
۲۰ براق تند تو زان سر بر آسمان ساید
ملک چو دید زحل را بیام قصرت گفت
برای دست کمان دار چاکران درت
کشیده خنجر بر تنده بر حمل مریخ
بشمس گو که تویی جام ناب خانه من
۲۵ عطارد را بنویسد صفات یا مدحت
سخن شناس کریم تویی که با همه وجه
از ان خیال که محسوس نیست در او هام
بر آسمان سخن بدر اظهر از سختم
بنطق طوطی طبعم شکر نشان آمد
۳۰ حدیث پاک و روانم حریر قرمزی است
معانی سختم پیش کان طبع سپر
همیشه تا که شتار است طبع کاوری
بهار دولت و بخت ترا مباد خزان

بکار ملک کند فکرهای جاماسی
بود مخالف رای تو عاصی جاماسی
تویی که اشرف الاشرف و اکرم الناسی
ز لطف بالطفنا در صفا و اجلاسی
تو بهر مانده پیدای فاقه الیاسی
یکی که باتو دورنگی کند چولالاسی
بروز معرکه صد همچو پور لهراسی
که ز بیدش دم گا و فلک بقوطاسی
که ای مهندس بیدار دیده در باسی
نشسته مشتری پر هنر بقو اسی
بمطبخ تو بقضا بیست در واسی
بزهره گو تو کمینه کنیز کریاسی
کمست نه طبق آسمان بقوطاسی
جواهر سخن اهل نظم بشناسی
بذهن مدرک نازک کنیش مقیاسی
رسیده صیت بلندم بطاق شماسی
ما رسد که کم دعوی خوش انفا سی
نه خام پخته و رنگین و ایمن از لاسی
بوجهشان نفروشم ز روی نحاسی
چنانک عکس شتار مزاج بسیاسی
که سروران جهان چون تند و توراسی

ز بخت تابع تو درخشی و افزونی ز چرخ دشمن تو در کمی و در کاسی

وله ایضاً فی مدح میر محراب

ای دل من غم مخور در دردت امید دواست نیش بانوش است و گل باخار و رحمت باشفاست
گوز جور فربت و اندوه فقرت شکوهاست حال خود را با کریمی گو که دریای عطاست

آنک عالی آستانش قبله اهل صفاست

میر محرابست او را سجده و طاعت رواست

ای که هستی همنشین با عز و اقبال و شرف عارفان حضرتت دانند سر من عرف
ما در گیتی نژادست از تو کاملتر خلف پر که برآمد دهان از مدحتت هیچون صدف
میزند قلزم ز دست همتت بر روی کف وز گفت ابر بهاری روز و شب غرق حیاست

✽

دست در پایش ترا چون ابر نیسان خوانده اند در شود باران ازو ز آتش درافشان خوانده اند
پر تو مهر رخت را نور ایمان خوانده اند نسخه خلق خوشتر از مصحف جان خوانده اند
خاک درگاه ترا کحل صفا هان خوانده اند وز غبار مقدمت در عین اعیان توتیاست

✽

سرفراز از یک نظر در کار من کن باک نیست بر سر من نه قدم یک ره که کم از خاک نیست
نیست یکدم کز غمم پیراهن جان چاک نیست زهر غمهای مرا جز لطف تو تریاک نیست
بدر را تنها ملالت از غم افلاک نیست بار اندوه جدایی می کشد آن خود جداست

✽

در سفر گمرازی فلک یک کار بگشودی مرا بر غریبی هر زمان صد غم نیفزودی مرا
در جهان گر شادی جان روی بنمودی مرا زنگ غم ز آینه دل پاک بزدودی مرا

۱۵ کار من چون زمرشدی که تربیت بودی مرا

من چو خاکم راستی را تربیت چون کیماست

✽

از خط و شعرم چه حاصل در غریبی آه آه

باد شعر آواره آفاق در روی خط سیاه

شد رخم در خرمن اندوه غربت همچو گاه

عمر من میگاهد از جور سپهر عمر گاه

دستگیری کو که برگردد مرا از خاک راه

در جهان افتاده تر از من غریبی بر نخاست

✽

چون مرا در راه غربت نیست همراه رفیق

میروم سرگشته از هر سوی و گم کرده طریق

۲۰ کیسه گر پر در کند غواص در بحر عمیق

دامن من شد ز بحر چشم خونین پر عمیق

بدر خواهد چون هلالی گشتن از فکر دقیق

زانک سرگردان بدو چرخ همچون آسیاست

✽

گر نباشد رای تو با آفتاب خاوری

روشنایی کی دهد بر طاق چرخ چنبری

مشری دید اخترت را گفت سعد اکبری

دیدن رویت جهان را هست فال مشتری

میرسد هر دم بدم از کردگارت یاوری

این سعادت های روز افزون اگر نی از کجاست

✽

۲۵ ای که هستی آفتاب حسن در اوج جلال

اختر بخت مرا بیرون کن از برج و بال

بی توایم از غم و فکر منالم همچو نال

کی رسد از گوشه ای در گوشم آواز منال

این چنین در فاقه ام مگذار خوار و پایمال

کز عطایت اهل دانش را بسی برگ و نواست

✽

تا فرازد هر سحر خورشید چتر ز رنگار

لشکر خاور کشد بر قصد شاه زنگبار

آفتاب رفعت بادا بر اوج اقتدار

خیمه قدر تو بر تو باد از این نیلی حصار

۳۰ باد ذات اشرف در سایه پروردگار

من دعا گفتم تو آمین گو که آمین هم دعاست

وله ايضاً في مدح سيد علي اجل

ای ذات تو صفات خداوند لم یزل	ذات وصفات با تو قیمنند از ازل
بحر کمال مفخر سادات نور چشم	عالی سپهر مرتبه سید علی اجل
دل را نسیم خلق تو خوشبو تر از عبیر	جان را حدیث لطف تو شیرین تر از عسل
از آفتاب رای تو یک ذره مشتری	با آسمان قدر تو یک که نشین زحل
هر کس که بر سبیل کجی در تو بنگرد	با دخیال هر مژده در دیده اش سبیل
وانگوشد در آتش مهر تو چون خلیل	همچون خلال باد ز رنج و غم و خلل
آن شب که رانده جدّ تو بر لامکان برآید	عیسی بمانده و خورش افتاده در وحل

هم فال تو مبارک و هم اخترت سعید

بادات بخت و دولت و اقبال بر مزید

ای نیک رای و خوش سخن و خوش معاوّه	با آفتاب کرده ضمیرت مناظره
ای در زمانه آل نبی از تو سرخ روی	وی اهل بیت را بوجودت مفاخره
هر دل که با تو داشته میل مخاصمه	افتاده جان او ز اجل در مخاطره
با قدر تو سپهر نلافد از آنک هست	گردون چون نقطه قدر تو مانند دایره
از خلق نیک تو همه کس در مکالمه	وز ذکر خیر تو همه جا در مذاکره
جنت زبزم لطف تو یک پر هرج سرای	دوزخ ز تاب قهر تو یک آتشین دره
در دام حادثات زمانه کم او فتد	هر کس که کرد با تو بهر حال مشوره

در مملکت خلائق و بر آسمان ملک

دایم صفات ذات تو گویند یک بیک

تو عارفی و ذات تو واقف ز من عرف تو گوهوی وجود تو با قیمت و شرف

فی فی چه نسبت است بگوهر ترا از آنک
 ای از تو نام یافته سادات از آنک هست
 چون فی هر آنک با تو نزد دم ز قول را ست
 چو تو ندیده دیده اقبال یک قبول
 گوهرفقاده قطره آبست در صدف
 ذات تو نام یافته از شحنه نجف
 سیلی خورد ز دست زمان برقفا چو ف
 چون تو نزاده مادر ایام یک خلف

کردون عز و رفعت و اقبال و دولتی

خورشید اوج دانش و صاحب سعادت

ای ذات تو نتیجه نور محمدی
 هر کو چو مد سر از خط حکمت نمیکشد
 بر آسمان قدر چو خورشید انوری
 اهل وجود را شرفست از وجود تو
 روح مصوری تو و عقل مجودی
 دارد نشان دولت و اقبال سرمدی
 با اختر سعید ز برجیس اسعدی
 در عالم وجود بدولت خوش آمدی
 ارباب فضل را ز حوادث تو ملجایی
 اعیان ملک را بحقیقت تو مقصدی

هر کو ز دور بر در تو آورد پناه

دارد ز حادثات زمانش خدانگاه

مداح ست چرخ چو خورشید خاوری
 تو آفتاب لطفی و من بدر اوج نظم
 نظم چو جوهریست که نظم جهان دهد
 هستم سوار مرکب معنی بملک نظم
 جایی که آفتاب بر آید ستاره چیست
 بر دم ز دور بار غریبی بسر بیسی
 تاهست در جهان اثر دولت و بقا
 آن یک چو ازرقی شمار این یک چو انوری
 خواهم ز صین مهر که بر بدر بنگری
 تو در جهان فضل بهر وجه جوهری
 با شعر من که لاف زند از سخنوری
 جایی که معجزست که گوید ز ساحری
 باری کسی نگفت بسر چون همی بری
 از عمر و بخت و دولت و اقبال برخوری

باشند دایما سعادت قرین تو

وله ایضاً فی مدح غیاث الدین ابومسلم

(قصیده چار درچار)

بزللف و عارض زیبا بچشم و غمزۀ دلبر	قرار و هوش و عقل و دین پردآن شوخ غارتگر
بظلم و لطف و مکرو فن اسیر آن چهارم من	یکی زنگی یکی رومی یکی جادو یکی کافر
چه زنگی زنگی سرکش چه رومی رومی مهوش	چه جادو جادوی فتن چه کافر کافرخونخور
ازان زنگی حبش درهم وزان رومی ختن خرم	دران جادو فتن مدغم دران کافر جفا مضمر

✽

دهان و قامت و ابرو و چشمش مانع عقلند	خطیم و الف برخوان و نون و عین را بنگر
زمن بردند آن هرچار صبر و عقل و جان و دل	یکی ناظر یکی حاجب یکی چشمه یکی عرعر
چه ناظر ناظر هند و چه حاجب حاجب ترکان	چه عرعر عرعر دلکش چه چشمه چشمه کوثر
ازان ناظر روان نازک و زان حاجب کمان برزہ	ازان عرعر برم دریا ازان چشمه دو چشم تر

✽

ز جور و ظلم و مکرو فتنۀ او داد می خواهم	به پیش داد بخش کام یاب و حاکم و سرور
---	--------------------------------------

معز و مفضل و مکرم غیاث الدین ابومسلم

جوانبخت و جہانبخش و فلک قدر و ملک پیکر

بوجه و لطف و حسن و شکل باشد چا چیزش خوش	یکی صورت یکی سیرت یکی هیأت یکی منظر
چه صورت صورت معنی چه سیرت سیرت شاهی	چه هیأت هیأت موزون چه منظر منظر بافر
بران صورت ملک حیران بران سیرت خود مایل	دران هیأت نظر ناظر دران منظر صفا بی مر

✽

شب و روز و گه و بی گه رفیق او چهار آمد

۱۵ غلام و چاکر و یارند و رهبر هر چهار او را

چه شادی شادی بیحد چه دولت دولت دایم

از آن شادی فلک خرم بر آن دولت ملک دایمی

✽

زهی چارت نشان در ذات واصل و طبع و سوداری

کنم شرح و بیان و وصف و تقریر چهارت را

۲۰ چه همت همت حاتم چه مردی مردی رستم

از آن همت گدا منعم و زان مردی عدو موهم

✽

بیزم و رزم و ملک و دین فلک چارت لقب خواند

سزد آن چار بهر حکم و خلق و کوشش و دشمن

چه حاکم حاکم عادل چه عادل عادل قادر

۲۵ از آن حاکم ولایت امن و زان عادل رعیت خوش

✽

سخندانان دعا و مدح و اوصاف و ثنا گفتم

ببخشا هر چهار از لطف وجود و همت و احسان

چه مرکب مرکب شاهی چه خلعت خلعت زیبا

از آن مرکب دلم شادان و زان خلعت تنم خوش دل

✽

۳۰ همیشه تا بود گردون چو خورشید و مه و زهره

که تا واقف بوند از وی به نیک و بد بخیر و شر

یکی شادی یکی دولت یکی طالع یکی اختر

چه طالع طالع روشن چه اختر اختر انور

از آن طالع جهان روشن از آن اختر ظفر همبر

✽

تو عادل دل سیاوشش غضنفر فر سکندر در

یکی همت یکی مردی یکی دانش یکی زیور

چه دانش دانش لقمان چه زیور زیور عسکر

در آن دانش همه حکمت در آن زیور زر و گوهر

✽

همه نیکو همه زیبا همه لایق همه در خور

یکی حاکم یکی عادل یکی قاهر یکی صفدر

چه قاهر قاهر دشمن چه صفدر صفدر لشکر

از آن قاهر خرد لرزان و زان صفدر عدو مضطر

✽

که بخشی چار چیزم با عطا وجود و عز و فر

یکی مرکب یکی خلعت یکی خنجر یکی مغفر

چه خنجر خنجر زرین چه مغفر مغفری از زر

از آن خنجر عدو بی سر و زان مغفر زرم بر سر

✽

همیشه تا که باشد آب و خاک و باد با آذر

یکی ساقی یکی مونس یکی همدم	رفیق جسم و جان و روز و شب چارت قرین بادا
چه همدم همدم جانی چه یاور یاور داور	چه ساقی ساقی دولت چه مونس مونس عشرت
ازان همدم صفا حاصل ازان یاور ظفر رهبر	ازان ساقی فداست خوش و زان مونس دلت ختم

وله ایضاً فی مدحه رحمه الله

مرغ رستم را هوای سبزه و صحرا بسود	در بهاران چون نسیم صبح جان افزا بود
هر طرف بنگر که چون اموات را احیا بود	کَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ را معنی اگر دانسته ای
مرده را چون زنده می سازد مسیح آسا بود	قَمِّ بِإِذْنِ اللَّهِ گوید باد خاک مرده را
باغ را از سبزه در بر تخته مینا بود	ابر نیسان تا روان سازد الف بی را بدو
گل فروزان در چمن چون آتش ترسا بود	۵ باد را تا شد بیستان از دم عیسی اثر
این همه صورت ز صنع مبدع الاشیا بود	آتش تر بردماند لطف حق از خاک خشک
صد نظر بیند دروهر کس که او بینا بود	نرگس از هر گوشه ای بگشاده چشم انتظار
از گل و سبزه کشیده اطلس و دیبا بود	زیر پای شاهدان باغ بر رسمی که هست

سور را در باغ اگر چه قامت رضا بود

از هوای قد دلبر کار او بالا بود

سور مارا در چمن گرمیل سوی ما بود	۱۰ ماروان در مقدم او همچو آب از خود رویم
این زمان گویا بصد دستان برو گویا بود	بلبل سرگشته دواز روی گل دم بسته بود
لاله را داغ چگر از آتش سودا بود	غنچه خندان دلی دارد گشاده از نسیم
پرده اش بدریده خون بردامنش پیدا بود	شب عروس غنچه را گویا صبا بگری ببرد
همچو شکل اختران در طارم خضرا بود	در چمن دانی چه را ماند زهر سو یا سمن
در دعای دولت عادل دل دانا بود	۱۵ دست بگشاده چنار و روی کرده در هوا

مخزن دولت شجاع الدین ابومسلم که او
در جهان سرفرازی مفرد و یکتا بود

- آن تهمتن تن سیاوش و ش که دارد جام جم
آن هنر پرور سخندانی که از عز و شرف
ای فلک قدری که داری حلم و تمکین و غنا
۲۰ آتش دوزخ بجنب قهر تو باشد خنک
کاتب دیوان گردون را قلم سازند دست
خصمت از خود هست فرعونی شود موی ز^سم
با نهنگ تیغ خونخوارت نیارد دم زدن
مرغ ترکش آشیان یعنی عقاب تیز پر
۲۵ راست هر تیری که از شست توش باشد گشاد
قلعه قلعی گردون با فراز قلعه ات
بر فلک هر شب ملک را از برای جان تو
بر سپهر قدر باشد سدره تو منتها
در جهان حکمت و استادی و دانشوری
۳۰ کامکارا کامبخشا در غریب خود نگر
بدر در دور فلک از غم هلالی شده بین
هر کجا در دست مسکن در دل من میکند
چشمه چشم نظر کن خشک شد از بیش فقر
در غریبی حاصلم از شعر جز تلخی نشد
۳۵ چون غریبت گشت بدر امروز پاوی لطف کن
- آن مظفر فرسکندر در که دارا را بود
در گهش اهل هنر را ملجا و ماوا بود
ذات پاکت تا بود در ملک استغنا بود
جنت اعلی بزم لطف تو ادنا بود
بی خط حکم توش حرفی اگر انشا بود
وز برای دفع او تیغ بکف موسا بود
فی المثل گر دشمن تو همچو اژدها بود
از کمانت چون بپرد در پی اعدا بود
چون الف در جان بدخواه تو اورا جا بود
کمترین ریگی است در خندق که ناپیدا بود
برزبان تسبیح سبحان الذی اسری بود
منزل جاهت ز رفعت قرب او ادنا بود
کمترین شاگرد پیشت بوعلی سینا بود
کومیان صد هزاران غم تن تنها بود
تا بکی چون ذره سرگردان و ناپیدا بود
غالباً مسکین دلم در درد بود را بود
گرچه طبع پاک من دریای گوهر را بود
شعر من بر کاغذ ارچه شکرین حلوا بود
کو بلطف تشنه همچون صاحب استسقا بود

تا بتابد هر سحر که آفتاب از اوج چرخ
وز فروغش صد صفا بر تخته غیرا بود
ز اوج دولت آفتاب عزت پنهان مباد
در جهان تا از جهان نام و نشان پیدا بود

وله ایضاً بمدح ناصرالدین سلطان خلیل الله فی تهنیه العید

سحرکز شمع زرافروخت طاق طام^{خضرا}
برای دولت شاه جوانبخت ملک منظر
برای مقدم عید همایون قرشه انجم
فلک چون مهره تسبیح با تسبیح شد گردان
سحر خیزان صباح الخیر گویان یک بیک با هم
خیال دلبرم ناگه درآمد همچو ماه از در
بماندم در رهش حیران چون در ره لیلی
بوصف عید رخسارش خیال یک غزل بستم
گشادم دیده و کردم نظر بر منظر بالا
ملایک در دعا دیدم گشاده دست استدعا
زرفشان گشته از گردون و داده ملک را آرا
ملک در عالم تهلیل با تکبیر شد گویا
من از شب تا سحر در ذکر سبحان الذی اسری
همه شادی ز پا تا سر همه شوخی ز سر تا پا
شدم بر طلعتش عاشق چو وامق در رخ عذرا
بتحفه بردمش در پیش و گفتم ای بت رعنا

زهی روی دل افروزت بشادی عین جان افزا

بدیدار تو دل شادم همایون آمدی فرما

۱۰ مه عید ارچه در یکسال یکشب می نماید رو
رخت را دیده شی لله دارم زان لب شیرین
دلم تا دید دیدارت زجا برجست از شادی
صبح رخ چو بنمودی بنه آن زلف بر آتش
برو چون این غزل خواندم بمهرم گفت کای مسکین
۱۵ تو گر مجروح هجرانی غزل گفتن همین باشد
مرا هر روز از ابرویت مه عیدی شود پیدا
چه کم گر روز عید از شه گدایی را رسد حلوا
چو روز عید بیند طفل شادینها کند برجا
بر آتش در صباح عید خوش بو عنبر سارا
نداری ز آتش رویم بخود پروانه دوش پروا
ترا معدوح شاه آمد بمدح شاه لب بگشا



خوشست از روزها امروز ماه عید را فرّه

برو در حضرت اعلا بخوان این مطلع نغرا

مبارک باد ماه عید بر خورشید ملک آرا

مکرم سایه یزدان مغیث الدین والدنیا

مظفر نصرة الدین شه خلیل الله ابراهیم

چو او فرزند نیک اختر نزاده مادر گیتی

۲. بچندین باب دارد ز اصل شاهی گر کند عوی

سموم قهر جان سوزش بر انگیزد ز گل آتش

جهان صورت و معنی و معنی سیرت نیکو

جهاندارا نکورایی ترا زبید جهان داری

عدو گر خود جهانی بر سیاهی آرد از لشکر

۲۵ چه غم گر خصم چون فرعون از سحر اژدها سازد

بروی دشمنان تیغت چو آرد حجت قاطع

اگر خصمت چو فرعون بود موسی شود از سهم

عدویت داشت آوازه چنان در ویل ماند اکنون

شده از دیده سرخابش ز دولتخانه بیجا^{صل}

۳. کجا چرخ خمیده قد زند با بخت تو پنجه

بر اعضای تو یک مورا نمی یارم صفت کردن

انوشروان شروانی برا خوانند در عالم

دماغ حاسد از سودا و فکر تو منخبط شد

سخندان بروی تو سخن با وجه میگویم

۴۵ بیمن مدحت این خاندان مشهور هر شهرم

که رویش قبله جانست و کوبش کعبه علیا

بدولت یک خلف چون او ندیده چشم نه آبا

در این دعوی کسی با او نیارد دم زدن اصلا

نسیم لطف جان بخشش برویاند گل از خار

زهی صورت زهی معنی تبارک ربنا الاعلی

یقین دان کز نکورایی است مشهور جهان دارا

تو چون خورشید کش تیغ و سیاهی از جهان بزدا

عصای موسوی داری زبیره درید بیضا

نیارد گفت کس پیشش شکایات فسان قطعا

روان تیغ تو در تیزی بدفع او شود موسا

کز و آواز بر ناید بجز فریاد و او یلا

نشسته درخوی خجلت از وجار قته و تنها

بلی سر پنجه قوت ندارد پیر با برنا

اگر خود صد زبان گردد همراه رموی بر اعضا

که رفت آوازه عدلت بجایلقا و جابلسا

بلی سر سام خواهد کردن او را علت سودا

بچندین وجه میدانم که هستی در سخن دانا

اگر چه باشدم خاک شما خی مولد و منشا

سرم از آستان شاه بلندست و عجب نبود
 بعیدی گوهر پاک سخن آورده ام پیشست
 همیشه تا که در یکسال یک قدر و دو عید آید
 ترا هر روز عیدی باد و هر شب قدری از دورا^ن
 ۴. شهان را تا بود عادت بروز عید و سال نو
 حسودت باد سرگردان چو گوی از چرخ چو گانی
 ز سهمت چون کبوتر باد روش از بدن پیران
 خدایت حافظ و ناصر سپهرت بنده و چاکر
 نهال دولتش فارغ ز باد طعنه و نقصان

که قدر بدر شروانی شود بر چرخ مستعلا
 چو بد گوهر نیم شاها قبولم کن کرم فرما
 مه و سال اینچنین گردد ز دور گنبد خضرا
 مه و سالت مبارک باد و بادت ملک جاما^ن
 که گو بازند در میدان قبق دوزند بر صحرا
 سرش از دار عبرت باد مانند قبق در وا
 شکسته جسم و افتاده بروی تخته غبرا
 عنایت همدم و رهبر سعادت خادم و لالا
 وجود اشرفیت این زگرد فتنه و غوغا

وله ایضاً فی مدح سلطان الوزرا قاضی ظهیر الدین

چيست آن صورت بیروح که بیریده سرت
 آن چنان ره روتیزست که در یک لحظه
 که لباس شکری پوشد و گه خلعت زرد
 گاه سودایی و بی مغز و گهی صفرائی
 ۵. گاه در قلعه روین بود اندر زندان
 گه چو طفلان خط آموز ز دست اوستاد
 گهی از هند بروست و گه از چین بجیش
 مرغ بحرست شده باز صفت دست آموز
 یک زبان دارد و صد گونه بیان اندر وی

نیستش پای و مسافر شده در بحر و برست
 بی خطایی ز حبش تا بختن راه برست
 گه قصب پوش و گهش حله گلگون برست
 گه سرافراز و گهی بسته بخدمت کمرست
 گاه بر لوح زر و تخته سیمش گذرست
 سربش کافته با گریه و با چشم ترست
 بنگر از چهل مرکب شب و روزش سفرست
 وین عجایب بنگر باز که بی بال و پرست
 پر معانیست که هر دم به بیان دگرست

۱۰ آنچه او کرد مُحَرَّر بجز آن نیست حدیث
نقش کردون هنگام یکی جنبش دست
از رقمهای فلک هست یکایک واقف
از سردست حساب همه خوش میداند
خلق را که بزبان خیر رساند که شر
پادشاهی است که محکوم وی آمد شب و روز
این چنین پر ز معانی لغزی نتوان گفت

بی سخن پیش همه گفته او معتبر است
در طلسمات چه گویم که چه صاب هنر است
از خط هندسه و علم رقوش خبر است
هر که از اهل حساب است از و در حدیث
در زبانش بهمه حال بسی نفع و ضرر است
فتح ضمست بدو حاکم زیر و زبر است
این بیان قلم آصف جمشید فرست

بحر الطاف ظهیر ملل و دولت و دین

آن نگو سیرت خوش خلق که خیر البشر است

آن فلک قدر ملک صدر جوانبخت لطیف
نیک خلقت و نگو منظر و نیکو حرکات
دست او مقسم ارزاق و ضیاع است و شریف
کف او بحر محیط است که موجش گهر است
بحر را با دل و دستش نتوان کرد شمار
ای سرافراز مکرم که عزیزی و شریف
از ستم اسب تو هر گرد که خیزد در راه
سروان را بجهان غیر هواداری تو
مشکل دور زمان پیش ضمیرت شده حل
گشت پر خون جگر خصم ز سهم قلمت
بر بیاضی که سواد بود از خامه تو
قاضی ملک ششم مشتری مهر شماست

که مبارک رخ و خوش طلعت و نیکو سیرت
نام او در همه آفاق بنیکی سمر است
دل او گوهر دریای سخا و هنر است
قدر او سرو لطیفی است که مدتش ثمر است
بحر پیش دل و دستش ز شمار شمر است
سروان را ز شرف خاک دلت تاج سرت
تو تیای بصر و سرمه اهل نظر است
هر هوا و هوای هست هوا و هدر است
نزد رای تو همه کار جهان مختصر است
بنگر آن بد دل بی زهره چه خونین جگر است
همه گویند که این نامه فتح و ظفر است
چون عطارد که بجا چاکر این خاک در است

۳۲ همچو سیلاب ز غم خصم تو بگذاخت که تو
 جگرش ز آتش غم تافته بادا محقی
 سرور لطف کن و تحفه نظم بپذیر
 شعر خود در چه نصابست که آن تحفه بود
 در ثنای تو که او را در آمد شب و روز
 ۳۵ بدر در مهر تو تا اوج گرفت است چو شمس
 تا ز طاس فلک و مهره مهرست نشان
 شمع اقبال تو از باد فنا تار مباد
 کامران باشی و در حفظ خدا باد مدام

سکه داری و همه کار تو مانند ز رست
 با تو هر کو آله مانده عین البقرست
 بحر شحرم بگر کان همه در و گهرست
 بر سر خوان فنون شعریکی ما حضرتست
 طوطی طبع مرا بین که دهان پر شکرست
 منزلش عالی و خود باهر دور قمرست
 تا ز قندیل مه و مشعل ناهید اثرست
 که جهان را زمه روی تو نور دگرست
 ذات پاک تو اگر در سفر ار در حضرتست

وله ایضاً فی مدح ملک الوزرا معزالدین

امیر شهپور

ساقیا روز عشرتست و صفا
 ساغری ده بما که آن ساغر
 بکن آینه دل از غم پاک
 تا به بنیم کار عالم چیست
 ۵ موسم عشرتست و فضل بهار
 در چمن شد چنار دست افشان
 گل بصد وجه می نماید رو
 گر خلا فی ز بید صادر شد
 غنچه را گل شگفت و خندان شد

جام می ده که هست روح فزا
 پاک و صافی درون بود چون ما
 بمی رنگ زنگ غم بزدا
 جام گیتی نما بما بنما
 معتدل گشته از نسیم هوا
 میکند عرض قامت و بالا
 می کند سرو سرکشی از ما
 حرکت یافت از نسیم صبا
 چشم بگشود نرگس رعنا

۱۰ باد هر دم دمد دم عیسی
پیش تخت زمرد سبزه
طره سنبل از پریشانی
درچنین فصل و در بهارچنین
شادی روزگار سرو عصر
در دم اموات را کند احیا
سرو استاده است بریک پا
گشته آشفته مانده در سودا
شده از دست ساغر صها
خیز و در گردش آرجام صفا

بحر دانش معز دین شهرپور

۱۵

که ضمیرش بود جهان آرا

۲۰ آنک ذهن مهندسش داند
ای عزیزی که چون تو یک سرور
آصف مهدی و سلیمان فر
زهره در مجلس تو بربط زن
مانده حیران عطار دمنشی
باد لطف تو هر کجا که وزد
آتش قهرت از زبانه کشد
طبع پاک تو گوهر آرد باز
با گفت بحر از شمارشمر
۲۵ اطلس چرخ پرده بردر تو
در فصاحت به پیش منطق تو
خاک پایت که توتیا خوانند
قبله قبله گاه اهل دل است
شد ازین بوم همچو عنقا دور
به از امروز حالت فردا
چار مادر ندید و نه آبا
همچو مورند بردرت وزرا
بسته در خدمتت کمر جوزا
پیش کلک تو در گه انشا
روح بخشست چون دم عیسی
گرد انگیزد از تک دریا
چون کند در محیط فکرشنا
با گفت ابر بی حیا و گدا
که ترا هست منصب والا
نیست جاری عبارت موسی
کور صد ساله را کند بینا
تا تو در وی گرفته ای ما و
خصم تا دید با تو فرهما

۳۴ چون تو دستور هر که گوید هست
مانده حیران به پیش دانش تو
ای ملک سیرت فلک مقدار
صاحباً روشنست حالت من
تحفه من بجز دعا چه بود
۳۵ بکن آمینی از سر اخلاص
تا بود مرکز زمین بقرار
تا بود نام عیسی و مریم
عیش و شادی و دولت و اقبال
بی تو روشن مباد دیده ملک
۴۰ خلف شاهت اردشیر جوان
آن نگو سیرت فرشته خصا^ل
باد در سایه عنایت تو
در بحر شرف جهان گیرت
باد ایمن ز حادثات زمان
۴۵ شادمانی و کامرانی و عیش

عقل باور کجا کند حاشا
ذهن در آک بوعلی سینا
ای که در فضل نیستت همتا
پیش ذهنت که هست روشن را
بپذیرش زمن کرم فرما
کین سخن ختم می کنم بدعا
تا بود چتر آسمان برپا
تا بود نسل آدم و حوا
باد دایم درین خجسته سرا
وز تو خالی مباد ذوق و صفا
که ازو یافت فضل نشو نما
کافتاب عطاست بحر سخا
ایمن آسوده از قضا و بلا
که چو خورشید هست روشن را
باد پیوسته در پناه خدا
هم عنان باد بارکاب شما

وله ایضاً فی مدح شیخ حسن زرداری

ای شده اهل نظر در تو زهرسونگران
خط تو آیت رحمت رخ تو سوره نور
ناروان شد ز حسد نارو کن افتاد ز پا
نظری کن بعنایت سوی صاحب نظران
ابروی شوخ تو نون زلف سیاه تو دخان
تا تو ای سروش دی در چمن حسن چا^ن

هست در حسن تو آنی که دل آن میطلبد
 ۵ صبر من میگذرد چونک ز من میگذری
 شرح زلف تو چه گویم که بتطویل کشد
 بدر خورشید رخت دید و هلال ابرو
 حسنهای دیدم و در دیده نیامد به ازان
 خون دل میخورم از حسرت عمر گذران
 سخن مختصری باید ازان تنگ دهان
 شد بمهر رخ تو بدر صفت سرگردان
 داد من خود بستاند ز تو سردار زمان
 داد خواهم ز تو دادم ندهی داد از تو

اختر برج سخا بحر کرم شیخ حسن

لطف حق میر جوانبخت لطیف دوران

۱۰ نام خویش حسن و احسن اخلاق او راست
 هر که اندر ره حکمش نرود راست چو تیر
 ای فلک قدر ملک صدر سپهر گرمی
 همت تو بکرم نامه حاتم طی کرد
 بی نوا کس نشد از هر که تو در که جود
 ۱۵ مادر دهر نژادست چو تو فرزندی
 گوهر پاک ترا وصف چه گویم که ندید
 تیزی تیغ تو از گوهر پاکست آری
 دشمن بد دل بی زهوه بیفتد از پای
 در صف رزم سرافرازی و میدان که ز سهم
 ۲۰ خصم را با ید تو پنجه قوت نبود
 هست در جمع عدو حربۀ تو صدر نشین
 خصم در پای تو افتاده بماند رکاب
 تاجبخشا در قلم بنگر کان یکتاست
 صورت او حسن و سیرت او نیز چنان
 پشتش از بار ستم باد خمیده چو کمان
 من چه گویم چو نظیر تو ندارد امکان
 بحر جودی و عطای تو ندارد پایان
 لام لا نگذرد از عین عطایت بزبان
 آری آری نتوان یافت از انسان زینسان
 عقل صراف چو تو گوهری اندر دکان
 هر که گوید ز من تیز بود هست فسان
 زیران چونکه در آری بگه کین یکران
 پیش خنگ تو کسی پاشهد در میدان
 چه بود قوت روباه بر شیر ژیان
 گرچه در دیده خصم تو بود خارستان
 دولت و بخت و ظفر داده بدست تو عمان
 این چنین در نتوان یافت بیجر همان



چون تو صرافی و طبع تو محک هنرست
 ۲۵ تحفه ام گوهر نظم است زهی گوهر پاک
 در گلستان مدیح تو نیاید هرگز
 قوت نظم مرا باشد و می خوابندم
 شعرا نام شهان زنده جاوید کنند
 رونقی یافت ز فردوسی طوسی محمود
 ۳۰ تحفه من بپذیر و بکرم تحسین کن
 سرورا مرغ دل من بهوای تو کشید
 گرچه داریم بسی درد دل از محنت راه
 ز صداع و عرق و گرمی و خشکی دماغ
 بجز از گرد که چون سومه کشیدیم بچشم
 ۳۵ لشکر پشه گرفته همه روی صحرا
 وز وز موجک و آواز نفیر کوکون
 همچو فصاد بخون ریختن ماشده تیز
 ملخان کیک صفت هر طرفی می جستند
 روز تاشب بعرق عرق و حرارت در دل
 ۴۰ در غم خطه زرداب که دور از غم باد
 شکوایزد که بیدار تو امروز مرا
 حال خود با توجه گویم که نکو میدانی
 ختم کردم بدعای تو سخن وین شرط است
 تا ز خورشید و مه و زهره کو پروین اثرست

بگر گوهر من قیمت او نیک بدان
 گوهری پیش تو آوردم اینک بستان
 مثل من طوطی شیرین سخن خوش الحان
 بهر شیر معانی بسخن ببر بیان
 این یقین است و یقین را نبوده هیچ گمان
 شهریاری یافت بخاقانی شروان خاقان
 که منم لایق تحسین و تو صاحب احسان
 با هوای تو نداریم هوای دیگران
 لیک از لطف تو داریم امید درمان
 من چه گویم که درین راه چه آمد بر جان
 زحمتی چند کشیدیم که گفتن نتوان
 ما شکسته شده و مانده در ایشان حیران
 مغز بردند و پریشان شده بودیم ازان
 هریکی بیشتر تیز گرفته بدهان
 موجکان فی زن و ایشان همگی قص کنان
 شب زمستی شده مدهوش و حزین و پشیمان
 بود سرخاب ز چشم من غمدیده روان
 شد مبدل بفرح آن همه حزن و حرمان
 چه کنم حالت خود پیش ضمیر تو عیان
 جز دعا نیست جزای تو دعایی برخوان
 تا ز دور فلک و سطح زمین هست نشان

۴۵ باد خورشید صفت شمع جمالت روشن
باد سرسبز همه ساله بهار عمرت

بی نشان باد عدوی تو چو عنقا ز جهان
خشم رخ زرد و فروریخته چون برگ خزان

وله ایضاً فی مدح امیر الامرا میر محمد ترکمان

فما ز شام که طاوس زرد زرین پر
گشود زاغ شب تیره بال چون قطران
برای مقدم کرو بیان عالم قدس
چو شمع عارض سیمین تنان پدید آمد
۵ نمود پادشه زنگبار یعنی ماه
ز هر طرف نگران صد هزار دیده برو
ز تاب طلعت او شده همه جهان روشن
جهانیان همه در کار خویش خرم و بمن
گشاده چشم تحیر بره گذار امید
۱۰ به بحر غصه فرورفتم و نبود کسی
بسی مناظره کردم ز فکر با دل خویش
حدیث جور زمان با تو عرض خواهم کرد
بصد امید فرحناک و شاد و خوش خاطر
هوای خدمت درگاه خسروی کردم
۱۵ گذشت مدت ده ماه تا که در قدمش
بگاه آنک شوم باز سوی مسکن خویش

گرفت دامن آفاق از شفق در زر
نهفت بیضه کافور در دل عنبر
نشاند بر طبق چرخ از دهان گوهر
هزار گونه چراغ از زمردی چادر
جمال روی خود از بام گنبد اخضر
چنانک دیده عاشق بصورت دلبر
گرفت طارم نیلی ز حسن او زیور
بفکر رفته ز کار سپهر دون پرور
نهاده پهلوی اندیشه بر سر بستر
که آشنا شود و باشدش ز حال خبر
که ای شکسته دل آخر بحال من بنگر
بلطف گوش کن و از حدیث من مگذر
ز ملک خویش برون آمدم بعزم سفر
که نیست از درِ اویم بهیچ باب گذر
نهاده ام سرو هستم کمینه اش چاکر
بشاد کامی و دلشادی از ره لشکر

به بین چگونه ام امروز بادل مهجور
 همی روم چورسن تاب باز پس اکنون
 گهی بغصّه که ماندم جدا ز همراهان
 ۲۰ چو غنچه خرده زرداشتم نهان با خویش
 زوجه آنک پراکندگیش در سر بود
 کنون ز بحر تهی دست مانده ام چو چنار
 نه مفلسی که دمی همدی کند با من
 درین حدیث بدم بادل حزین کامد
 ۲۵ رسید در حرم جان مبشّر اقبال
 چه جای انده و اندیشه است هان برخیز
 حدیث خویش عیان کن بهر طریق که هست

ز راه باز گرفتست چرخ شعبده گر
 شکسته خاطر و آشفته حال و بی یاور
 گهی بفکر که آخر که باشم رهبر
 که تا بوجه نشیند اگر شود درخور
 چو گل بیاد هوا رفت ناگه آن دیگر
 بگل فرو شده پای و زخویشتن بی بر
 نه خواجه ای که بقرضی مرا شود رهبر
 همای شادی و افکند سایه ام بر سر
 که شاد باش و پریشان باش غصّه مخور
 ز چاه غصّه دل خسته را برون آور
 به پیش اهل کرم سرور همایون فر

سپهر لطف محمد جهان دانش و حلم

که هست خاک رهش توتیای اهل نظر

بطلعتش نگرستن مبارکست بقال
 ۳۰ اگر نه خامه او حامی جهان باشد
 ایا سحاب نوالی که هست گاه کرم
 کرا رسد بر تو دعوی سرافرازی
 حسود با تو اگر خویش را کند نسبت
 قدش چو چنگ دو تا باد از غم ایام
 ۳۵ بروز کینه اگر باد حمله ات بوزد
 سمند سرکش صرصر تک تو آن مرغی است

که هست طلعت او آفتاب فضل و هنر
 بیاد ظلم شود دفتر جهان ابتر
 به پیش بخشش تو بحراز شمارشمر
 تو آفتاب منیری و دیگران اختر
 همان حکایت جولاه دان و آهنگر
 چونی هر آنکه نبندد به بندگیت کمر
 چو برگ گاه کند جرم کوه زیر وزبر
 که باز چرخ نیارد زدن به پیشش پر

ز برق جستن او چشم حاسدان شده کور
 لطیف طبعاً ترکی دگر همی دانم
 بو صورتی با خند آید زهی مبارک رو
 حسودنکی یل ابرسن که تو پرده دگمس
 ظفر مصاحبک اولمشدر ربکی فرزند
 جهانده هر که یمان گوزایله سنکا باخسه
 حکایت عجبی دست داده است مرا
 نشسته ام بسرا و اندرون پریشان حال
 ۴۵ جدا افتاده زیاران و خدمت سلطان
 غمیت بر دل من مانده چون که سولان
 تو آفتاب منیری و بدر ذره تو
 دمی ز لطف نظر کن درین غریب نحیف
 همیشه تاشه خاور زخیمه نیلی
 ۵۰ همای چتر تو در اوج چرخ در پرواز

ز بانگ شیهه او گوش پردلان شده کر
 نیم از آن که ندارم ز علم ترک خبر
 بو دولتی گورن آید زهی همایون فر
 حسود موتک از لدن حسد اوردنده یانر
 ستک یوزنده عیان در نشان فتح و ظفر
 گوزنده کر بکی اولسن بعینه خنجر
 بلطف گوش کن ای شهسوار دین پرور
 ملول و مفلس و آغشته دل بخون جگر
 پمانده دور ز اهل و عیال و روی بدر
 از انک هست ز البرز فکرم افزون تر
 ز عین مهر بدین ذره کمینه نگر
 که هست حال مرا عین لطف تو غمخور
 کشد بقصد شه هند آتشین خنجر
 حسودکنگر تو بسته دل بدام خطر

دهان بخت تو خندان همیشه چون غنچه
 رخ عدوی تو زرد از ستم چو نیلو فر

وله ایضاً فی مدح الوزیر امیر شجاع الدین اردشیر

چو شاه هند برون رفت ازین بلند رواق
 نمود روی شه خاور از چهارم طاق
 شفق بهمت خورشید درفشانی کرد
 چنانک گشت پراز سرخ دامن آفاق

سوار چرخ بپوشید جوشن زرین
گرفت مشرق و مغرب بنور طلعت خویش
۵ سؤال کردم از استاد دهر یعنی عقل
جواب داد که نور رخ خود مندیست
سپهر لطف حیا پیشه اردشیر جوان
لطیف طبع جهان سرور با استقلال
ایا رفیع جناب بلند پایه تویی
۱۰ تو بحر لطفی و موج تو کوهر کرمست
بماه روی تو خوانند مطلع الانوار
بهر طریق که باشد بکام دل نرسد
ز جام دهر هر آنکس که خورده زهر جفا
فلک کلاه سعادت چو بر سر تو نهاد
۱۵ چون ناروان شود اشکش ز خون دیده دل
بخنگ سرکش تو تو سن فلک نرسد
بروز کین ز تو گر سرکشد عدو چو سنان
کسی نکرد سهم تو زور جز بکمان
ایا بزرگ ازین کوچک این غزل بشنو

۲۰

زهی ندیده نظیر تو دیده آفاق

بدیدن مه روی تو چشم جان مشتاق

کشید از کمر کوه خنجر براق
پراز ضیا و سناء شد سپهر را اطلاق
که این چه روشنی است اندرین بلند رواق
که بسته است زمانه به بندگیش نطق
که خوب سیرت و خوش طلعت و نیک اخلاق
پناه و پشت زمان حاکم باستحقاق
که تخت قدر تو بر فوق عرش ساید ساق
درین صفت که شنیدی نکرده ام انراق
با بردست تو گویند مقسم الارزاق
کسی که با تو نهد پای در طریق تفاق
برای او دم نطف تو بوده چون تریاق
بپا فتاد زغم کار خصم چون بشتاق
کسی که با تو ترش رو بود بسان سماق
چگونه مرکب کاهل رود بیای براق
هزار بار کشد سرزنش ز گرز و چماق
بهیچ گوشه ندیدند این چنین یاساق
که مثل آن نتوان گفت در حجاز و عراق

که مانده است بزلفت غریب شام فراق
چنانکه بر رخ معشوق دیده عشاق

دلم ز روی تو دارم امید صبح وصال
بطلعت نگارم ز عین مشتاقی

برای ضیف خیالت دو چشم من همه شب
 اگر حدیث لبان تو بر زبان آرم
 ۲۵ ز شوق روی تو چون میرم و بخاک روم
 ز عین مهرت اگر یک نظر بود با بسدر
 بحق ترا منم آن ماح و وفا داری
 برای گفتن مدح تو هر شبم در دل
 سخن بوجه معانی و لطف میگویم
 ۳۰ بحضور تو من دردمند مسکین را
 حزین نشسته ام و در خزانه دل من
 فتاده بر سر صحرای محنتم چون خار
 درون ملک شروان چرا ندارم قدر
 من شکسته که چون شاخ گل بر خارم
 ۳۵ نفی رود ز دلم محنت زمان نفسی
 همیشه تا که ز باغ عطا و خوان نعم
 ز خوان مکرمت باد رزق خلق و ترا

ز لعل و گوهر و یاقوت می کنند یراق
 ز ذوق لعل تو شیرین شود چو قند مذاق
 بروید از گل من هر طرف گل استواق
 دگر بدور فلک نبودش خسوف و محاق
 که با جناب تو ام نیست جز وفا و وفاق
 خیال و فکر و اندیشه میکنند افاق
 نیم چو مشعله داران ناگس شتقاق
 شکایتیست ازین چرخ ازرق ز راق
 شکستگی و ملالت گرفته اند و ثاق
 گرفته دامن من فکر و غصه چون تبارق
 از آنک نیستم از روم و کفه و آفاق
 کسی که بلک نداند ز برگ هست افاق
 مگر زمانه چنین کرد با دلم میثاق
 دهد بخلق جهان رزق رازق خلاق
 معین یار و نصیر تو خالق رزاق

وله ایضاً بمدحه فی اللغز

ای زبان آتشین بیرون کشیده از دهن
 دردمی صدره زبانت را ببرند ای عجب
 هر شبی گویی ز هجر دلبر شیرین خویش
 در میان گریه میخندی و می ریزی سرشک

سردهی بر باد هر دم از زبان خویشتن
 از بریدن تیز تر گردد زبانت در سخن
 تا بروز اختر شماری هر شب از دست و دهن
 این چه گریست این چه خنده این چه مکرست این چه فن

۵ رشته جانت همه شب رتب و تابست و سوز
 هر شبی چون شاهدان در مجلسی سربرکنی
 تاج زر بر سر نهی و برلگن گودی سوار
 بر سپهر حسن می تا بی همه شب همچو ماه
 سرکش و آتش مزاجی لیک نرمی با وجود
 ۱۰ هر که دم دادت روانی مرده آن دم شدی
 عاشقی داری دلیل روشن ای دلسوخته
 روز میبری و در شب زنده میگردی ز سر
 در ره تاریک ظلمت جز تو رهبر نیست کس
 بر کشیده نیزه در قلب سپاه استاده ای
 ۱۵ صاحب تیغی ولی بتوان بیکدم کشتنت
 شبر و پها میکنی و مینایی خویش را
 طالعت روشن شود در خنده باشی همچو گل

چاره ات در سوختن چبود بغیر ساختن
 هر که لیلی پندت گردد چو مجنون مقتن
 جامهای تافته پوشی و شمع پیرهن
 نیست بی تاب رخت نور و صفا در انجمن
 شاهد مجلس فروزی سروقندی سیمت
 هر که بنشاندت بجایی ساختی آنجا وطن
 اشک گلگون میکند بر روی زردت تاختن
 در فنای خویش می یا بی بقای خویشتن
 مؤمن روشن دلی و دهنمای مرد و زن
 میکنی گردن کشتی تا هست جانت در بدن
 سرکشی دعوی مکن لاف از سرافوازی مزین
 زان سبب در خلقت افکند ند چون ندان ^{سن}
 گرشبی سربرکنی پیش نگو خلق ز من

از د شیر شیر دل عینی دم یوسف لقا
 آنک او حسن حسینی دارد و خلق حسن

کس بد انسان صورت زیبا از آب و گل ندید
 ۲۰ ای جهان بخشی جوانبختی که در تدبیر ملک
 عقل پیر خرده دان پیش تو طفل جاهل است
 در عراق و اصفهان آوازه عدل تو رفت
 چون همای عدل تو پر گسترد بر روی ملک
 پرده در باد است باد قهر تو گرچه عدو

هست ذات پاکش از لطف خدای ذوالمنن
 پیش رای تو ندارد نور رای برهمن
 گرچه می آید هنوزت از لبان بوی لبن
 نیست در دور تو غیر از عود و بربط راه زن
 آشیان در چشم باز باز سازد سیشغن
 همچو کرم پيله هست از سهم بر خود پرده تن

۲۵ تیغ تیزت را چه حاجت کز من تیزی کند
ماه ملک آرای روشن رای مشعلدار تست
چون دهانت فتنه ناپیداست در ایام تو

ای دل من برده و افکنده در چاه ذقن
لطف کن بازش برآر ارچه بدان مشکین رسن

۳۱ گرکشایی یک گره از زلف عنبر بار خویش
گر خرامی در چمن با این قد و لطف و خوشی
از دهانت نکته ای با غنچه گر گوید صبا
بالبان تو ندارد قیمتی لعل مذاب
خال دلخواهت بر آن روی نکودانی که چیست
گفته ای روزی دلت را برکنم با صد جفا
۳۵ روز محشر چون بر انگیزند از خاک لحد
بدر اگر نسبت بخور کد دست رویت را نکوست
تا جبب خشا نو عروسان ضمیرم را نگر
دختران بگر فکر من که زیبا صورتند
حسن ایشان را بدر نظم زیور داده او
۴۰ جوهری داند که چبود قیمت هر گوهری
گر کسی نسبت کند ما را بغیری پاک نیست
راه بسیارست دانی از زمین تا آسمان
شعر باید گفت رنگین ورنه داند هر کسی
کی توان تشبیه کردن پیش استاد خرد

این گهر در اصل خود دارد فسان باشد مسن
زهرة در بزم تو چبود یک کنیز چنگ زن
هم کمر در گوشه چشم خوشت باشد دقتن

کس ببو دیگر نگیرد نافه مشک ختن
دیگر از بالا نلاند پیش تو سرو چمن
غنچه دلتنگ از حسرت بدد پیرهن
پیش چشم تو ندارد گوهری جزع یمن
نقطه مشکست کافا دست بر برگ سمن
دلبر اجان میدهم زین غم دل از من بر مکن
بوی مهر و دوستی آید هنوزم از کفن
نسبتی بس در خورست و هست بروجه حسن
هر یکی راهست در هر طره صد تاب و شکن
هر یکی دارند از معنی لباسی در بدن
نیست بالله در سخن مشاطه ای بهتر زمن
نار دانا نیست پیش لعل رمانی ثمن
می شناسد عقل آری صاف را از دُر دُون
فرق بسیارست از خرمهره تا دُر عدن
فاعلاتن فاعلاتن یا دتن در تن دتن
جلوه طاوس را با پیکر زشت زغن

روح سلمان گر حدیثی زین قصیده بشنود
ای عزیز من چو یوسف بنده را از غم بخر
آفتاب فضلی و من بدر مداح تو ام
من نه ز بهر زرو منصب شدم پابست تو
تاکه فرآش زمانه بر فروزد هر صباح
۵۰ شمع اقبال تو تابان باد و شادان خاطر
دستها بر سر زنان بادا عدویت چو چنار

در زمان تحسین کند کاحسنت ای نازک سخن
زانک چون یعقوب هستم ساکن بیت الحزن
آفتابا سایه ای از مهر خود بر من فکن
خاک پای تو بجشم من بهست از صد ثمن
شمع خورشید جهان تاب اندین زین لکن
هرگزت محنت مباد از جور چرخ پر محن
شاخ عمرت سبز و خرم باد هم چون نارون

وله ایضاً فی مدحه

دی روز با تیغ و سنان سلطان چارم سایبان
بر روی زنگاری طبق افشاند یا قوت از مشفق
روشن شد از وی بحر و بر بگرفت رفیق خشک تر
مردم همه در کار خود آسوده در بازار خود
۵ گاهی بمانده منفعل از کارهای خود خجل
افتاده از کار عمل فی جبهه در تن فی کول

زالبرز که بنمود رخ مانند ترس لگزیان
گویی که بر مینا ورق میریخت شگرف از دهان
من مانده در عین خطر از دست جور آسمان
من در خیال یار خود از دیده سیل خون روان
گاهی نشسته خسته دل بگرفته محنت مکان
بودم بفکر یک غزل دل پیش یار دلستان

آمد خرامان یار من دلجوی چون سرور روان

از باده مست و بی خبر دامان نشان و سرگران

زلفش بسان چنبر سودای او در هوسری
ماه از جمال او خجل سرو از قد او پا بگل
۱۰ یا قوت او درج گهر حسنش یک از یک خوبر
زلفش پراز تاب و شکن شیرین لبانش چون لبن

خطش کشیده لشکری بر روم از هندوستان
غنچه ز لعلش تنگ دل نرگس ز چشمش ناتوان
سیمین تن و زین کمر پسته لب و شکر دهان
نازکتر از غنچه دهن باریک، تراز مومیان

چون خومن نسرین نقش من خوشه چین خرمش

چون بدر دیدم روی او همچون هلال ابروی او

بنشست نازان در برم پرسید از خیر و شر م

۱۵ گفتم زغم دلخسته ام و زشادی دل رسته ام

گفت آن نگار ماه رو دست از پریشانی بشو

ترکان چشم پرفنش سرمست با تیر و کمان

بر قامت دلجوی او شد دیده ام اخترفشان

گفت ای کمینه چاکرم زین سان چرایی ناتوان

اکنون خزین بنشسته ام حیران در افعال جهان

ای بدر حال خود بگو در پیش خورشید زمان

گردون عدل و سلطنت خورشید فضل و معرفت

دریای جود و مکرمت میر اردشیر نوجوان

آن اختر برج جمال آن گوهر درج کمال

آن لطف حی ذوالجلال آن کامبخش کامران

ازین چند بیت معنائی بیرون می آید اردشیر نام

بجای سر درد پای دوا نه

چو بر قلب ریش آری او را شود به

آن منبع فضل و هنر دان کان استعداد و فر

۲۰ گردون عزت نام او دریای همت جام او

اعیان دولت بردش اصحاب دانش چاکرش

آدم دم و یوسف لقا حیدر دل و عثمان حیا

داننده راز فلک خلقش به از خوی ملک

با بینوایان از کرم چیزی نگوید جز نعم

۲۵ خورشید دولت روی او برج سعادت گوی او

روشن دل و صاحب نظر چون دانش خود معتبر

کوشیده در علم یقین واقف ز حال آن و این

لطفش خوش و خلقش نکو مشکین حدیث و مشک او

ای گوهر بحر کرم ای گشته در عالم علم

آن باغ دانش را شر آن سرو دلجوی روان

خنک سعادت رام او داده بدست او عنان

لطف الهی رهبرش پوشید پیش او عیان

حلمش چو حلم مصطفی عیسی نفس موسی بیان

این حسن و این لطف و نمک هرگز ندارد دانش جان

در جود آن صاحب قدم از لام لا نبود نشان

بالله سر یک موی او از رد بصد ملک جهان

وز علم معنی با خبر کم دعوی و بسیار دان

مفتاح باب علم و دین کشف اسرار جهان

در منطق و الفاظ او روشن معانی و بیان

ای میرزا دم محترم وی شهسوار شه نشان

۳. بر تو ز کیوان رفعتت گردون غلام همتت
ای با تو همره لطف حق خصم تو در خون چون شفق
بگرفته صیت دولت از قیروان تا قیروان
فوق عدو را کرده شوق قهرت به تیغ جانستان

بر روی ران آهوان گر باشد از نامت نشان

چون بیندش شیر زیان بدهد و صد بوسه بران

این بیت مقطعت و غیر منقوط و این چند بیت بیرون می آید

درد او دارد دل آواره ام	درد دل آواره دارم درد او
از جمله عالم افضل هم افضلی هم اکملی	وز علم و دانش مجملی دریای فضلست بیکران
تو گوهی باقی خوش تو شاهباز ایشان مگس	مثلت ندیده هیچ کس در زیر این نه سایبان
۲۵ ای بخشش تو بی عدد وی وصف تو بی وزحد	بواج مدحت کی رسد دست یقین فکر گمان
شرحت نکنجد در سخن تو بر توی از فکر من	بر آسمان نتوان شدن هرگز بیای نردبان
ای لطف حتی ذوالمنن ای شمع جمع انجمن	وی واقف از احوال من ای پاک ذهن غیب دن
ای خوب سیرت چون ملک قدر تو بر تو از فلک	با تو بگویم یک بیک حال و شکایات زمان
تار فتم از درگاه تو وز حضرت دلخواه تو	دور از رخ چون ماه تو بر من چه آمد ناگهان
۴. آواره بودم چند گه عریان و با حال تبه	تن گشته از حرمان سیه رخ گشته از غم زعفران
سرگشته و از پشت زین افتاده بر روی زمین	تب گیر و نالان و حزین اندر حدود بیلقان
تب گشته هم زانوی من بگرفت صفاروی من	چو سر که شد ابروی من شد اشک خونین ناروان
یعقوب سان بیچاره من بنشسته در بیت الحزن	وز درد یوسف پیرهن بدریده خون از دل روان
سرگشته و پی خواب و خور خسته دل و خونین جگر	افتاده در عین خطر مانده بدست ترکهان
۴۵ چه ترکاں هر یک ... بد پیکری	عالی قدی گنج دسری بر زیش چند گله بان
فارغ ز علم و معرفت چه بر کین حدیث و بد لغت	ایشان همه ... صفت من مانده مسکین در میان
گاهی یکی گفتی بمن کمن سکنی من تانمن	یا غی من نه یلوسن در غور و گل دیه یلان

وز سوی دیگر کافری بی شفقتی بد کوهی
 بر ایپ آپر بوینده تاخ دونی چخر قویند باخ
 ۵۰ کوتلجی دیگر چوسک از بی همی آمد بتنگ
 گفتم منی بر سویدلر فی دون نه اشدان قویدلر
 قالیشم امدی یالنگاج کونکلم حزین درقاریم آج
 با آن همه جور و محن وان قصه دور زمن
 باز اغ بودم در قفس با من بند همراه کس
 ۵۵ جسم ازان دام قضا رستم ازان مستی دعا
 اکنون دعا خوان آمدم رفتم پشیمان آمدم
 هستم ازین حضرت خجل و ز کرده خود متغفل

این بیت ازین ابیات بیرون می آید یک حرف نقطه دارد و یک حرف نقطه ندارد

و این صنعت را ارباب نظم رقعا خوانند

شد خسته غمزه تو جانم
 هستم ز کرده روسیه از مهر کن بر من نگه
 ۶۰ من بلبل شیرین سخن گرد و در بودم زین چمن
 تو تا جبخش و من فقیر این بینوارا در پذیر
 ای آفتاب بحر و بر بر بدر افکن یک نظر
 من بدر فضلم در سخن با دیگرم نسبت مکن
 هر صبح تا مرغ سحر از هم گشاید بال و پر
 ۶۵ بادا همیشه رفعتت روشن چراغ حضرتت
 با عزت و فضل و هنر بادولت و فتح و ظفر

میگفت بایک نوکری وارا اول ایکنی دوت روان
 یا آقچه جک ورسن سوراخ یا مال جوگی ورسن نشا
 فریاد میزد چون اشک که اریه گورست یا صمان
 آقچم ییدیلر دویدلر من قالدم آج ونا توان
 اون کونکده کور من بر کوماج آواره ام از جان ومان
 هرگز نفست از یاد من فکر شراب قوچلان
 گفتم که ای فریاد رس زین ناکسان بازم رهان
 باری بصد آه و دما زیشان رهیدم رایگان
 افتان و خیزان آمدم لطفی کن از پیشم مران
 آغشته ام در خون دل بنهاده سر بر آستان

از هجر تو خسته جان از انم
 دارم بسی جرم و گنه می خواهم از لطف امان
 من بعد خواهم ساختن این گلستان را آشیان
 افتادگان را دست گیر آوارگان را باز خوان
 باشد که در دور قمر یک ذره گردد شادمان
 فرقت از نو تا کهن از ریسمان تا آسمان
 تا شمع مهر آید بدر زین لاجوردی شهدان
 بادا همای همتت در برج دولت جاودان
 در سایه تو پدر آسوده باش و کامران

وله ايضاً بمدحه في صفت الحوض

- بنگر این حوض لطیف روحبخش دلگشا
هیچ غشی بر نتابد زانک باما همدست
جانفزا و روحبخش است و طیبی حاذقست
مینماید نقش گیتی در ضمیر روشنش
۵ در دل پاکش کدورت نیست چون اهل درون
در میان جنتست و حوریانش برکنار
هذه جنات عدن خواند و صفش را ملک
اوزما دارد صفا و مابدیدارش بعیش
رو نماید در نظر آینه رخسار او
۱۰ در چمن سرو و سمن را نیست بی او پرورش
از لطافت باشدش آب و هوای روحبخش
طرفه تر اینست کز غیرت در آرد چین برو
برگ گل بر روی او فیکو بوجه افتاده است
نوع و وسی حله پوشی را همی ماند که او
۱۵ از خوشی فواره اش را میرود آب از دهان
چشمه خورشید بنگر در میان آسمان
در میانش هر زمان بر میجهد آب از فرج

همچو ما صافی دلست و هست در عین صفا
هیچ چیزی در دل او خوش نیاید غیر ما
خستگان تشنه لب را دردمی بخشد شفا
میتوان گفتن بدو آینه گیتی نما
خاطرش صافی بود همواره با خلق خدا
آب او چون آب کوثر دلپذیر و جانفزا
فا دخلوها خالدین آمد جوابش از سما
قادرش نیک آفریدست از برای جان ما
او نموده رو بها ماداده دل را رونما
باغ را از رهگذار او بود نشو و نما
جان توان پروردن آری در چنین آب و هوا
گردمی از پیش رویش بگذرد باد صبا
نازک اندامست و گل رخ تازه رو و دلگشا
هر زمان در بر کند از نازکی گلگون قبا
زانک او بس نازک اندام آمدست و دلربا
و اندر روشن نموده چون ستاره شمعا
در حضور سرور دریا دل فرخ لقا

شمع جمع اهل بینش ارد شیر دل

آنک باشد اهل معنی را بمعنی مقتدا

بحر را با همتش کمتر شمارند از شمر
 ۲۰ بی نوا یا ترا نعم گوید نعم بخشد ز جود
 آن فلک رفعت ملک سیرت جوانبختی که هست
 ای جهان فضل و دریای سخاوت کان لطف
 نعل اسب سرفرازان جهان را تاج سر
 در که تو کعبه ارباب حاجات آمدست
 ۲۵ لطفها کردی که هرگز بی نوا نگذاشتی
 مقتدای اهل فضلی پیشوای ملک و دین
 سرفرازا دردمندم از غم و جور فلک
 گوشمال میدهد چون چنگ چرخ چنگ پشت
 من چه گویم چون تو حال دل من روشنست
 ۳۰ ذهن دراک مرا هرگز نیارد کرد درک
 گر کسی مانع شود شعر مرا گو منع کن
 بانی ابیات شعرم ناظم در کلام
 فی ازان ابیات گزینشست سنگ و خاک و گل
 بر منت حقست و من هستم بغایت حق شناس
 ۳۵ در شاییت می نشانم هر زمان در خوشاب
 میکنم با صد زبان هر دم ادای مدحتت
 صحبت خاصست و فرصت نازک و هنگام عیش
 تا همیشه باد شاه چرخ یعنی آفتاب
 شام خصمان ترا هرگز مبادا نور صبح

ابر باشد پیش دستش یک گدای بی حیا
 بر زبانش نگذرد جز در شهادت لفظ لا
 کامیاب و کامبخش و پیش بین و پیشوا
 اهل دانش را بود بر درگاه تو التجا
 خاک پایت دیده اهل نظر را تو تیا
 هر که رو با کعبه آرد حاجتش گردد روا
 هیچ مسکین را برین درگاه درگاه عطا
 هست با ذات شریفیت ملک و دین را اقتدا
 هم مگر درد مرا لطف شما سازد دوا
 سوختم چون عود و می سازم که کی یا بم نوا
 ای ضمیر روشن آینه لطف خدا
 طبع دانا داند این دانسته اید آخر شما
 کین قصیده خود بود بر طبع پاک من گوا
 کرده ام از بهر مدحت بیتهای خوش بنا
 جملگی از گوهرست و هست گوهر با بهر
 دولت میخواهم از حق در خلا و در ملا
 من ثنا گوی توام ثانی ندارم در ثنا
 لطف فرما از کرم با من که هستم نیک ادا
 این سخن خوشتر بود گوختم سازم بر دعا
 روی گیتی را کند هر صبح روشن از ضیا
 صبح بختت را مباد از گردش دوران مسا

۴. ابتدای دولت و ایام اقبال تو باد
جام یا قوت و می لعلت بکف باد امدام
پایه تخت تو برتر باد از تخت فلک

شادی و عیش ترا هرگز مبادا انتها
روی اعدای تو باد از درد و غم چون کهر با
خرمن عمر تو ایمن باد از باد فنا

وله ایضاً بمدحه فی صفة القبلة

حبذا بوی ریاحین و هوای قبله
دلبرانش همه طوبی قد و حوی صفتند
دیده بنهاده چوما نرگس بیمار براه
آب صافی شده از عین صفا روشن دل
بید را باد صبا زان حرکت داد که او
در هوا داری او دست بر آورده چنار
تیز کرد دست زبان سوسن آزاده بیاب
غنچه خونین جگر او بود ز دلتنگی خویش
بلبل آشفته و گلبنانگ بر آورده هزار
باغ و بستان جهان گر همه یابند فنا
تو چلا ترا چه توان گفت و شراب او را
در بهاران که جهان بوی ریاحین گیرد
با وجود قدم میر جوانبخت لطیف

خنک آن آب روانبخش و صفای قبله
گویی از خاک بهشتت بنای قبله
تا کی آید نفس روح فزای قبله
گشته از عین صفا روی نمای قبله
سرکشی کرد بیستان ز هوای قبله
میکند بی سخن امروز دعای قبله
تا بگوید بزبان مدح و ثنای قبله
گلشن امروز شکفتست برای قبله
پر شده گنبد گردون ز صدای قبله
عیش ما را چه زیان باد بقای قبله
سرخ رویند از و شاه و گدای قبله
باد جان همه عالم بفدای قبله
خوشتتر از باغ بهشتست سرا قبله

سرو بستان معانی گلزار علوم

اردشیر آنک از و هست صفای قبله

۱۵ ای جوانبخت جهانگیر سعادت آثار
شمع اقبال تو افروخت ضیای قبله

سر بلندی بهوای تو گرفتست البرز
 تا که تعظیم زمین قدمت یافته است
 خضر وقتی و زمین قدم تست که هست
 با هوای تو بود خوش دلی کلد نگن
 راستی را نبود حاصل و محصول جهان ۲۰
 قَبْلَه قَبْلَه ارباب دل و اهل صفاست
 قَبْلَه منزل من گشت بهر رخ تو
 منم امروز بمدح رخ چون گلزارت
 از سر من نرود آرزوی خدمت تو
 تا بود فصل بهار ان بکه رنگ امیر ۲۵
 قَبْلَه بی تو مبادا بهمه حال آری

از قدوم تو بود عز و علای قبله
 آسمان قبله دهد بر کف پای قبله
 آب حیوان خجل از آب و هوای قبله
 و ز نسیم تو بود نشو و نما ی قبله
 پیش صراف خرد نیم بهای قبله
 تا شرف یافت ز اقبال تو جای قبله
 که منم بدر و تو خورشید لقای قبله
 بلبل خوش نفس نغمه سرای قبله
 وز دل من نرود مهر و وفای قبله
 دست نقاش فلک چهره گشای قبله
 که ز روی تو بود نور و صفای قبله

وله ایضاً بمدحه فی العیاذ

ز گرد عارضه آن مه اگر یک شب مکدر شد
 زمی بیماری گرداشت چشمش خوشترست این دم
 ز گرمی کرده ریش خوی گلاب افشاند بر عارض
 علاج ضعف دل میجست جانم از طبیب دل
 شنیدم بوی خوش خواهد که بر آتش بسوزاند ۵
 لبش خندید چون غنچه گل امید جان بشکفت
 نسیم خط و خال او سوی چین و ختن بگذشت
 بزلفش کرد دندان تیز شانه تا دران بشکست

بحمد الله که با نور و صفا دیگر منور شد
 عجب بیماری بالله کزان بیمار خوشتر شد
 ز شرم رنگ و بوی او گلاب اندر عرق تر شد
 خیال آن رخ و آن لب بچشم گل بشکست
 دلم چون عود گشت از شوق و سینه هم چو مهر شد
 رخس افروخت چون لاله چراغ بیدلان بر شد
 ختن پر سنبل ترکشت و چین پر مشک اذ فر شد
 پریشان فکر در سر داشت زان دندانش در سر شد

برآمد ماه من بر بام تا بید مه نو را
 ۱۰ رخم از هجر چون زر گشت و من با سکه عشقش
 دل آوردم بر چشمش بخته گفت با غمزه
 رخس در آفرینش شد بهشت و روضه و طوبی
 از لن در دور گردون بدر بانور و صفا آمد
 بده جام میم ساقی مرا خود نذر ساغر دان
 ۱۵ تخلص در چنین معنی که میگویم بدین خوبی
 مگر عقل عالم مکمل افضل دوران

شجاع الدین والدینا جوانبخت اردشیر آنکو

که رای عالیش را در مراتب چرخ چاکر شد

اگرچه این که شهپوش نه آبای فلک خوانند
 میان جان و عیش و قدر عشق و فیض و عرف و سمش
 ۲۰ چو کلک اندر کف او دان کسی را کز قلم دم زد
 معانی چون بیان سازد بمعنی موی بشکافد
 ز گنبد خانه بنوش ز نقش اطلس سبزش
 چو درخگاهش افروزند هر سو شمع کافوری
 هر آن قابل که با ذاتش بدولت همنشین آمد
 ۲۵ وجودش در مقام فضل اصول چار مذهب گشت
 بهر جایی که مأوا ساخت آن شد جنت الماوی
 وزیر آصفا جم منزلا آن عالم آرای
 بر نوشیرون وقتی از بوزر جهر افزون

ز ابرویش بهر گوشه ظهور ماه دیگر شد
 چو خالص آمد در عشق ازین رو کار من زر شد
 به پیش جان ستان توکان چگونه این دلاور شد
 بدین نسبت لبش شهد و شراب و شیر و کوثر شد
 که با خورشید رویش یکشب از طالع برابر شد
 تو در تجنیس خط بین بدر شاعر نذر ساغر شد
 مرا ارشاد معنی از وزیر نظم پرور شد
 که ملک دانش و اقبال ذاتش را مسخر شد

ولی کی مثل او در ملک شهپوری زما در شد
 چو خواندم در دلم جا کرد و اسم اعظم از بر شد
 چو حروف اندر خط او خوان کسی را کاهل دفتر شد
 صحیحست آن حدیث الحق که از کلکش محرر شد
 مثالی بر هوا بردند کین خرگاه احضر شد
 تو گویی آسمان از روشنای پرزب و زیور شد
 سعادت همنشینش گشت و اقبالش میسر شد
 ضمیرش در جهان جان چراغ هفت کشور شد
 بهر جا که قدم بنهاد آن جا که مصدر شد
 که از خورشید رای انور گیتی منور شد
 که در حکمت سخنهایت جهان را زین دیگر شد

زحل هندوی درگاهت چو خواجه مشتری لالا
 ۳. بهر مجلس کز اخلاقت خلایق شمه ای گفتند
 مدویت چون پنیر از شیر مادر شور بخت آمد
 ترا عیش و فرح قیمت و حاسد را غم و محنت
 هر آنکس را که مهرت از نظر راند او فاد از پا
 حسود مضطرب از پافاد و مضطرب است اکنون
 ۳۵ چوسین شد رخنه رخنه سد عمر حاسدان تو
 هنر پرور سخن دانا که هستی در سخن دانا
 اگر چه بدر براج معانی اظهار از شمس است
 گوش تو سایه ای از مهر بر سر گستری شاید
 اگر نود مرادی با ختم با کعبتین دل
 ۴. مرا از دست ناجنسان غم وانده بهم برزد
 ولی اکنون شدم دلشاد و غم را در ره افکندم
 اگر چه مفلسم امروز و هستم نا توان لیکن
 ردیف این قصیده زان جهت شد گفتم ای دانا
 گر این شده با چنگ آرد بخواند زهره زهرا
 ۴۵ خرد میگویدم اکنون که در دسر مده دیگر
 همیشه تا فروز دخور همه گویند در دوران
 چراغ دولت و عمر تو روشن باد همچون خور

برین در هر دورا تشبیه با کافور و عنبر شد
 از ان انفاس مشکین گشت و مجلس هم معطر شد
 کل عمرش بریزید و ترش رو همچو ز زر شد
 بقدر هر کس از روز ازل قسمت مقدر شد
 هر آن تن را که لطفت تربیت فرمود سرور شد
 بلی چون مضطرب افتاده گشت از پای مضطرب شد
 چوری پشت عدوی تو دو تا گردیده زان سر شد
 نظر بر بدر کن خوش خوش که در صفت سخنور شد
 ولی سرگشته دوران ازین چرخ ستمگر شد
 که او هم با دعا گویی به پیشت سایه گستر شد
 ز کج باز سپهرم مهره اندر قیدش شد
 در یغا دفتر عیشم ز باد عمر ابر شد
 که احسان تو با بنده ز راه لطف رهبر شد
 توانگر همتی داری با نعمات توانگر شد
 که در مدح تو هر معنی که گفتم آن مقرر شد
 بوجه خوش بسی معنی برآرد زهره ازهر شد
 دعا گو وقت نازک شد چه میگوید مکرر شد
 که روشن دیده عالم ز نور طلعت خورشید شد
 که اهل ملک را رایت بچندین وجه درخور شد

وله ايضاً بمدح سلطان القضاة في الزمان
قاضي سعد الحق والدنيا والدين دام ظلّه

ای مسلمانان چو من غم‌دیده بیدل که دید
دل ز من دزدید زلفش گاه دعوی سرکشید
گر نشان دل از ان کافر نمیگردد پدید
قصه پیش قاضی اسلامیان خواهد رسید
دین پناه مملکت سعد اختر طالع سعید
سعد دین ابن ظهیر الدین قاضی بایزید

✽

آنک حکم مطلقش سازد حق از باطل جدا
حکم او را راستی محکوم گردد پادشا
کار او در دین و دنیا نیست بی قول خدا
یا و را و در همه کاری خدا و مصطفی
هست در هر علم رای عالیش مشکل گشا
هست در هر باب کار بسته را دستش کلید

✽

هر که کرد انکار کارش باشدش در دین خطر
وانک با اقرار شد پیشش زحق دارد خبر
صورت او وجه معنی می نماید در نظر
نقش آن صورت زمعنی بست نقاش قدر
طالعش سعدست و آتش سعد و دینش راه بر
هست سعد دولت و دین دولت او بر مزید

✽

۱۰ ذهن او کشف معنی خوان که علم اظهار اوست
دست او مفتاح همت خون که جو آثار اوست
با معانی و بیان الفاظ گوهر بار اوست
روشنی در کارش از پرتو انوار اوست
هر حدیثی کان صحیح آمد یقین گفتار اوست
وانچه از کلکش محرر گشت می باید شنید

✽

دولت و اقبال و عز و فضلش از آب و جدست
هرچه گویم در کمال او یکی اندر صدست
۱۵ هرکه برگردد از و در دین و ملت مرتدست

✽

از وجودش عالم اسلام را رونق بسود
هرکه او را دوست دارد دوستدار حق بود
آنچه گفتم در صفات ذات او الحق بود

✽

با سعادت نام نیک اوست مشهور زمان
۲۰ ای که تیر حکم معنی باشد از شستنت روان
با معمایک عدد در شصت نه نامش بدان

✽

ای خلف فرزند شادان از تو روح جد و آب
هم نسب داری با قبایل و سعادت هم حسب
گوهر پاکیزه مثل تو نباشد ای عجب

✽

۲۵ باش تا هر دم گلی در باغ وصلت و اشود
اختر مسعود تو در منزل اعلا شود
باش تا خورشید اقبال جهان آرا شود

✽

بر سپهر قدر هستی اختر عالی مقام

عقل با علمش بود طفلی که درش ابجدست
واقف خیر و شرست و عالم نیک و بدست
وانگ شد از جان مرید او نخواهد شد مرید

عقل را در ملک دین بر صدق او صدق بود
زانک اندر دهمی حق حکم او مطلق بود
در جهان جان چو او ذات شریفی کس ندید

نیک بخت آنکس که نیکو نام باشد در جهان
گر همی خواهی که نیکو یابی از نامش نشان
با سعادت شوقرین و از نحوست شو بعید

از شما کس جز بذکر خیر نگشود دست لب
هم وزارت با تو موروئی است هم علم و ادب
این چنین پاکیزه گوهر را بجان باید خرید

دم بدم خار حسد در دیده اعدا شود
وز فلک هر ساعت نو منصبی پیدا شود
صبح بختت این زمان از مشرق دولت مید

کار ملک و دین ز رای عالیت یابد نظام

آفتابی بدر را از مهر تو نوری تمام
۳۴ بدرم و دوران مرا سرگشته میدارد مدام

✽

روشنی یابد چو در کارش نمایی اهتمام
بدر خود در دور گردون کی بیکجا آرمید

یا فتم بر شش جهت از روی معنی دسترس
در خراسان بر بساط شاه رخ راندم فرس
بدر شروانم که هستم اظهر از شمس طبس

زان جهت کردم بمدحت این مسد راهو
در سخن شطرنج معنی را نبرد از بنده کس
همچو خورشیدم که گردد در جهان فردو و حید

✽

تا بود صدر شریعت مسندت بادا رفیع
۳۵ تا که باشد در شمر بعد از صفر ماه ربیع
باد آیات بکام و چرخ گردانت مطیع

با وجود تو مشرف هم شریف و هم وضع
در بهار عمر بادت سال و مه فصل ربیع
باد یار و یاور جانت خداوند مجید

وله ایضاً بمدحه فی اللغز

چیت آن جوهر که در دریای معنی بابهاست
جوهر پاکست و پاکان قیمتش داند و بس
جوهر آینه گر صورت نماید در نظر
خاکیاننش پاکتر داند از آب روان
۵ سنگ پاره نیست کز خورشید یابد پرورش
در خراسان و عراق و ماوراء النهر و هند
مصر و شامش با هزاران وجه گشته مشتری
لؤلؤ و یاقوت و مرجان و زمرد نیست هست
همچو لعل اهل یقین را سرخ رویهاست زان

در کتاب شرع آنرا فصلها و بابهاست
عالم آن عارف جوهر شناس با صفاست
لیک آن با وجه پاک آینه معنی نماست
میزند در مشرکان آتش نه از باد هواست
جوهر دین پرورست و صد چو خورشید ضیاست
قدرش افزون از همه چیز و خود قیمت فراست
مثل آن نه در فرنگستان نه در چین و خطاست
جوهر فرد و زهر چیزش فزون قدر و بهاست
مشرکان را روی زرد از رشک آن چون کهرباست

۱۰ ای عجب کازانه جسمست و نه جان نه سر نه پای
 راست قول عالمست هست فکرش بی خطا
 طاعتش برگردن اسلامیان فرض آمدست
 دارو گیر و عدل و داد او جهان آراستست
 از خدا گوید سخن با دوستان و دشمنان
 ۱۵ هر که کار ناسزایی میکند در عهد او
 میکند دعوی بقول راست الحق صادق
 سالکان راهبرست و گمراهان را رهنمای
 هر که زو قول و عمل آموخت شد عالمقام
 حق جدا گردد ز باطل روز دعوی پیش او
 ۲۰ جان من قربان کیش او کجا ترکش کنم
 هر حدیثی که محرر کرد میخوانش صحیح
 هست کشف معانی هست مفتاح علوم
 هر سؤال مشکلی که روی کنند ارباب علم
 جا هلا ترا منکرست و عالمان را معتقد
 ۲۵ حق بود حکمش بعالم بر مسلمانان همه
 جای او دارالادب یعنی که شروان ملک پاک
 گرچه زو ملک مسلمان را بود نشو و نما
 ای سخندان این لغز را گویندانی که چیست
 قاضی این شرع با حکم قدر دانی که کیست
 ۳۰ اختر برج سعادت گوهر درج شرف

بر سر و پای سران ملک و دین حکمش رواست
 راست بشنو این سخن از من که گفتم بی خطا
 گر بعدل و داد در ملک مسلمان پادشاست
 در مسلمانان ازین شاه جهان آراست
 دوستدار اوست آن که زدوست داران خداست
 میدهد زودش سزا در کار و میگوید سزا
 راستی بر قول او هر صادق القولی گواست
 مؤمنان را مقتدا اسلامیان را پیشواست
 آنک با قولش مخالف گشت از دین بی نواست
 هر که با باطلی از بهر حق ماجر است
 تا بکیشش برده ام ره میروم چون تیر راست
 پاک بشنو این حدیث از من که بی رو دریاست
 در معانی و بیان و کشف او عالم کجاست
 میدهد آسان جواب الحق بسی مشکل گشا
 هست بیگانه ز ملحد با موحد آشناست
 کافر مگر زین همه گفتم یکی از حق جداست
 خود بعالم خوشتر از دارالادب دیگر چه جا
 در شماخی دایمیش ز اسلامیان نشو و نما
 عالم این شو که شرع مصطفی مجتباست
 آنک در دارالقضا فرمان روا همچون قضاست
 مخزن گنج هدایت منبع عین عطاست

آفتاب لطف و سعد دولت و دنیا و دین

آنک با صد روشنی اسلامیان را ره نماست

- | | |
|--|---|
| <p>هر که قولش نشنود کافر شود پشند از آنک
 ترک چرخش اسم سعدی بیک خواند بر سما
 پایه قدرش فراز طارم نه پایه است
 ۳۵ خاک پایش هست اولوالبصار را کحل البصر
 پادشه با آنک احکام ممالک زان اوست
 اعتقادش بانبی و باولی پاکست و راست
 گرچه در صورت قبا پوشست آن صاحب وجود
 ای قباى فضل و استعداد زیبا بر قدرت
 ۴۰ قامت خصم تواز بار محن گشتست لام
 بحر پیش دست تو باشد سرابی پیش بحر
 مکرمت خواند فلک شئی الله ای صاحب کرم
 دوستانت چون الف از راستی در راحتند
 گرد شد در بهشت اینجا بهشت و این مقام
 ۴۵ باش تا در ملک و دولت سرفرازیها کنی
 آفتابا بیک، تطویر بدرکن از عین مهر
 روز و شب در کار دوران میکند فکر دقیق
 غم زداد آرد دل ریشم مکدر زین شدست
 عرض کردم حالیا حال دل بیمار خویش
 ۵۰ آفتاب همتی کار تو لطفت و عطا</p> | <p>در شریعت قول پاک او حدیث مصطفاست
 سعد خواند قاضی گرد و نش اسما از سماست
 سدره جاهش براوج عز و رفعت منتهاست
 گرد راهش از شرف در عین اعیان توتیاست
 چون بحکم او رسد گوید بلی حکمش رواست
 دوستدار خاندان مصطفی و مرتضاست
 لیک در معنی دلش با کسوت آل عباسست
 اطلس سبز فلک بر قامت قدرت قباست
 از بلا بیرون کجا آید که جایش در بلاست
 ابر با باران اعطایت گدای بی حیاست
 با فقیرانت زوجه مکرمت دایم سخاست
 وز کجی دشمن چونون افتاده در رنج و عناست
 تو خلف قایم مقامی و همان دولت بجاست
 ابتدای کارت اکنون شد چه وقت انتهاست
 کو ز دور و جور چرخ بی وفا همچون سهاست
 گشته دل سوراخ و سرگردان بسان آسیاست
 صیقل لطف تو می باید که آتش غم زداست
 شربتى گر بخشدم جود تو امید شفاست
 بدر نظم من شعارم شعرا و اوصاف و ثناست</p> |
|--|---|

کی تو انم گفتن اوصاف تو با چندین سخن بر دعایت ختم گردانم که هنگام دعاست
تا که در دنیا و دین اسلامیان را دولتست تا سرای شرع از آن خواجه هردو سراسرست

باد در دولت سرای مسند شریعت مکان

کاستان عالیت اسلامیان را ملتجاست

وله ایضاً فی مدحه

زهی بذات تو رونق گرفته کشور شرع نهاده دین نبی بر سر تو افسر شرع
ظہیر ملک و ملل بود بابت از هر باب تو سعد دینی و روشن ز رویت اختر شرع
وزیر زاده ای و قاضی ابا عن جد ترا دوات وزارت رسد چو دفتر شرع
کجاست دشمن بدکیش را ظفر بر تو که یاورند ترا لشکر مظفر شرع
۵ نهند بر خط حکم تو سر مسلمانان
بود بطبع لطیف تو قدر و قیمت شعر بود بذات شریف تو زیب و زیور شرع
بشرع مردم اسلام را تویی یاور که باد یاور تو روز دین پیمبر شرع

ترا بعرش برد شرع مصطفی بخدا

که هست سدره شرع از تو منتها بخدا

زهی سرشته و جودت ز جود و حلم و حیا تو پاک اصلی و از تو نیامدست خطا

معین و قاضی اسلام سعد دولت و دین

مطیع حکم تو شاهان شده بحکم قضا

ضمیر پاک تو چون سر غیب میخواند ز روی تخته امروز حالت فردا

حسود جابه تو از غصه باد در ویلی که در زبانش نباشد بغیر و او یلا

نعم بسایل خود داده و جواب نعم نبوده لا بزبان جز در اشهد آن لا

اگر چه عین ملک وجه زر بود لیکن
کف تو نشمرد آنرا مگر بعین عطا
۱۵ هر آنچه هست پس پرده فلک پنهان
بود در آینه روشن دلت پیدا

چو آفتاب ز روی تو نور می تابد

ز رای روشن تو ملک نور می یابد

مکان خلمی و اخلاق و علم و دانش وجود
شده وجود تو از جود و مود می موجود
هر آنک سود بخاک در تو روی نیاز
زیان نکرد کسی چون کند زیان از سود
به پیش قدر تو گردون ز خویش میزد لا
بزد طپانچه چنان بر رخس که گشت کبود
۲۰ چه غم ز دشمن نحس و ز حاسد منحوس
چونی هر آنک نشد با نوای تو دمساز
چو عاقبت ز تو وصف جمیل خواهد ماند
ترا که اختر سعد ست و طالع مسعود
بلند قدر چو خورشید گشتی و خصمان
ز چنگ غصه خورد گوشمال همچون عود
ترا بملک بقا باد و عاقبت محمود
چو سایه در پس دیوار میکنند سجود

چو صبح هر که نزد با تو دم ز صدق درون

دلش بسان شفق باد غرقه کشته بخون

۲۵ سخن شناس کریم به بین در سختم
مرا شناس که غواص بحر نظم منم
اگر چه بلبل باغ معانیم خوانند
ولی بگاه بیان طوطی شکر شکم
بنطق طایر قدسم میان گلشن خلد
اگر چه بسته دام هوای خویشتم
شکسته باد سبوی فلک بسنگ جفا
که یک نفس پرو بالی بخوش دلی نزنم
بود که شهد و صالم دهان کند شیرین
که تلخ گشت ز زهر مفارقت دهنم
۳۰ نهال صبرم اگر میوه امید دهد
امید هست که بیخ جفای غم بکنم
بغربت امن وطن یاد کردمی هر بار
کنون شکایت نا ایمنی است در وطنم

مرا شکایت و غم بی نهایت از فلکست

خود اکثر شعرا را شکایت از فلکست

چو نامه ام ز جفای فلک بخود پیچان
که تا ز راز دل ریش من خبر یابی
تو آفتاب کمالی به بدرکن نظری ۳۵
بتحفه پیش تو امروز گوهر آوردم
چو هست بحر سخن پر ز گوهر معنی
سخنوران ز اکابر وظیفها خواهند
همیشه تا بجهان باشد آدمی موجود

هزار قصه پر غصه در درون پنهان
دمی ز روی عنایت به پیش خویشم خوان
کزین کمال مرانیست ذره ای نقصان
اگر قبول کنی هیچ عیب نیست در آن
کجا برند سخن جز بنزد معنی دان
وظیفه چیست بزرگا بگو تو بایشان
مباد ذات شریف تو در تعب زجهان

ز جور حادثه شخص تو مستمند مباد

۴۰

ز چشم زخم زمان هرگزت گزند مباد

وله ایضاً فی مدح ملک الامراء امیر طهمان

طاب ثراه

یک شب ز جفای روز هجران
غمهای زمانه پیش من جمع
از اشک بهر کنار رودی
با پیر خود که کار دانست
ه درد دل خستگان غم را
در مانده بدست غم اسیرم
گفتا که بغم چه می نشینی
از راه صفا برو به بیغرد

بنشسته بدم به بیت الاحزان
وز کار جهان دلم پریشان
در بیت سرودم آه و افغان
گفتم که ایا حکیم انسان
خوشتروز تو کس نکرد درمان
وین درد چه سان رسد بدرمان
بر خیز و رهی ببر بیایان
خار ره آن به از گلستان

بزم خوش ذوق بخش بنگر می نوش و زدور دادستان
۱۰ باروی امیر قلعه دلشاد این مطلع خوش بوجه برخوان

ساقی بمن آر می بدوران

بر یاد رخ امیر طهمان

آن گوهر پاک مخزن دل آن میوه باغ عالم جان
عالی نسب و سلاله پاک از آل کیان و فخر اقران
والا گهر و ستوده اخلاق دریا دل و آفتاب احسان
۱۵ ای روی تو عید اهل معنی جان عید رخ ترا بقربان
با قدر ز توتیا فزونست گرد قدمت بچشم اعیان
ابر کرم آمدست دستت باران عطا ازوست باران
خوش باش که همچو نور پیدا است در روی تو دولت فراوان
گردون و زمان هنوز با تو امروز همی کنند پیمان
۲۰ از حق همه روزه دولت و قدر افزون شودت بیهمن سلطان
گورنت شهید امیر جمشید دارد به بهشت حور و غلمان
آرامگه شهید از حق با حور بود بباغ رضوان
تقدیر بکار او چنان بود با دهر ستیزه کرد نتوان
هرکس پی منصبی دوانست تا کار که می شود بسامان
۲۵ تو خوش دل و با برادران خوش در عشرت و عیش کامران مان
بنگر هنر من ای هنرور بنگر سخن من ای سخندان
تو میر هزاره ای و بنده در باغ سخن هزارستان
کار همه مدح خاندانست آری بعلی بشاه مردان

پاکست بصدق اعتقادم
 ۳۴ سی سال گذشت تا شمارا
 شروان وطنست لیک هرجای
 من بدرم و نام من چو خورشید
 هستم نه تو حق شناس دولت
 اکنون چو بحضرت رسیدم
 ۳۵ در پای تو من گهر نشاندم
 تا هست همیشه مشعل خور
 در قلعه دولتت وطن باد
 خوش خاطر و تندرست باشی

شکی نبود درین یقین دان
 هستم بزبان جان ثنا خوان
 قیمت بودم فزون ز شروان
 روشن شده است در خراسان
 وز باب تو صد هزار چندان
 در من بنگر بچشم احسان
 تو بر سر گهرم زرافشان
 در قلعه آسمان درخشان
 روشن دل تو بنور ایمان
 باعشرت و دوستان و اخوان

وله ایضاً فی مدح برهان الوزرا امیر

لطف الله طیب الله ثراه

۵ علی الصّباح که گشتم ز خواب خوش آگاه
 برای آمدن عید بر فلک دیدم
 ملک بگفتن تکبیر بود و من بنده
 خرد که با خبر از کارهای ایامست
 ۵ روا شود ز خداوند حاجت آن کس را
 رسید عید و تویی بذر آسمان سخن
 شدم نظاره کنان در زمردی خرگاه
 گشاده کرده ز رحمت بهر طرف درگاه
 ببندگی ز خداوند خویش حاجت خواه
 بلطف گفت مرا کای قرین ناله و آه
 که او به بندگی اقوار کرد بی اکراه
 برو بحضرت خورشید فضل و عیدخواه

انیس صدر وزارت عزیر مصر وجود

لطیف و صاحب دیوان امیر لطف الله

نتایج قلم او بوجه در آفاق
 زهی جناب شریفیت ز کارها واقف
 ۱۰ مشرفند بکلک تو ملک و ملت و دین
 سخن ز طبع سخندان تو کنند شهبان
 ضمیر پاک تو کشف سر معنی ملک
 فلک بخصم تو تجنیس خط قبا داد ست
 زبان نطق نخوانده بغیر مدح تو نظم
 ۱۵ ز عین جود بسایل نگفته لا هرگز
 بگفتی که تویی رازق سپاه بوجه
 به پیش روی تو مه ذره ایست در بر خور
 بیاد روی نگاری ز من شنو غزلی

لطایف سخن او بخیر در افواه
 زهی ضمیر منیرت ز رازها آگاه
 مزینند بذات تو صدر و مسند و گاه
 نظر بکلک گهر بار تو کنند سپاه
 زبان کلک تو مفتاح باب مخزن شاه
 بحاسدان تو مقلوب داده است کلاه
 براق و هم نبوده براوج قدر تو راه
 مگر در آشهدان لا اله الا الله
 اگر چنانک نبودی بنزد شرع گناه
 به نزد رای تو خور سایه ایست در تک چاه
 که ماه و مهر به پیش رخسار نهند جباه

بدان دورخ سپه حسن را کشید آن شاه

اسیر کرد دل خلق عالمی بدو ماه

۲۰ بحسرت لب و خالش دمی که جان بدم
 مرا در آینه روی تو بسی نظر ست
 گوشت زلف رخت را زدم بسینه دوست
 ز جور دور فلک بدر چون هلالی گشت
 بزرگوارا خورشید اوج اقبالی
 ۲۵ مرا فلک هنر شعر داده است ولیک
 چه خواهم از فلک دوک نواز سفله پرست
 تویی مرتبی اهل هنر بر تبت و قدر

شراب سرخ به پیشم نهید و نقل سیاه
 ولی بروی تو گفتن نمی توانم آه
 زنت طشت بدستان شبی که گیرد ماه
 بهر روی تو آورد همچو ذره پناه
 بحال بدرکن آخر ز عین مهر نگاه
 غم چو کوه ازان دارم و رخی چون گاه
 چه جویم از هنر غم فزای شادی گاه
 تویی سرآمد اهل قلم بمنصب و جاه

سخن بمدح تو دایم بوجه میگویم
 سخن دراز کشیدن چه عیدیم فرما
 ۳. مدام تا که بسالی دو عید باشد و خلق
 همیشه باد ترا عید شادمانی و باد
 دعای دولت تو در زبان اهل زمان

بمعنی سخنم آمد این قصیده گواه
 خلاصه سخن اینست و بس سخن کوتاه
 طلب کنند بهر عید بزم و عشرت گاه
 حسود جاه ترا دل غمین و حال تباه
 وجود اشرف تو در پناه ظل اله

وله ایضاً بمدح سلطان الامراء خالق بپردی آقا فی وصف العماره

ای همایون خانه هستی بخت و دولت را مکان
 تو مبارک بادی و شادی و اقبال مقیم
 صاحب برادج عز و فرهای دولست
 آسمان را بر قراری ایمنی از کار دور
 ۵. باغ فردوسی بنزهت یا گلستان ارم
 هذه جنات عدن فادخلوها خالدین
 ملجای اعیان ملکی مخزن عز و شرف
 تا شرف یابد ز خاک در گه تو آفتاب
 سر بگردون بر فوازی در هوای سروری

منزل روحانیانی داری از دولت نشان
 بر مبارکباد تو جانها فشانند انس و جان
 تو شده برج سعادت وان همارا آشیان
 تا بتو هست از فلک فرق از زمین تا آسمان
 بیت معموری برفعت یا بهشت جاودان
 در صفات جنت بزم تو خواندن میتوان
 مسکن صدق و صفای مامن امن و امان
 هر صباح از مهر پیش رخ نهد بر آستان
 کز در دولت سرای اوست فخر سروران

دُر بحر لطف خالق بپردی آقا آنکه هست

نیک نام و نیک رای و کامیاب و کام ران

اسم خالق دایما با اسم او آمد قرین
 برجانب عالیش روشن بود حال فلک
 نام وی را اسم اعظم پس توان خواندن بدان
 بر ضمیر روشنش پیدا بود راز نهان

گرنه در فرمان حق بودی و حکم لم یزل
 ای عزیز مصر همت حاتم حتی گرم
 ۱۵ فی رسد بر پایگاه همت دست یقین
 هر که همچون تیر نبود راست رود حکم تو
 آسمان کی لاف بر نایی زند با بخت تو
 می نماید چون الف تیرت عیان در چشم خصم
 از تو آب رفته باز آید بجوی خشک رود
 ۲۰ مردم محمود آباد از تو با فخرند و شاد
 از رخت گشتاسبی تا جنت آباد آمدست
 ترک خنجر دار گردون آنک بهرام اسم اوست
 گفت خالق پریدی نو آدو بو نصرت سنکا
 تیر تیزت ترکمانان را ز دیده خون بریخت
 ۲۵ حاسد اندر پای تو افتاد مانند رکاب
 هر که سر بر خاک پایت سود یابد فایده
 هر که او در ملک دل کشته است تخم مهر تو
 آفتاب هفتی بنگر بیدر از عین مهر
 فکر بکران سخن شادان دلم دارد ولی
 ۳۰ حیف باشد بلبل معنی زبی برگی خموش
 و اَرَهَم از جور نه گردون ندارم دل برنج
 ماهیان از سالیانم هم گواهی داده است
 گوهر پاک سخن از آسمان آمد فرود

بر سر افرازان نبودی حکم و فرمانش روان
 ای لطیف پاک طینت ای بزرگ خورده دان
 نه پرد بر بارگاه رفعت مرغ گمان
 زه فلکنده در گلو هر سو کشندش چون کمان
 پنجه نتواند زدن پیر کهن بانو جوان
 چون الف در عین بنشیند بود نقش عیان
 تا نوا یابد ز رود تو مقام آبدان
 هر که دارد از تو فخر آباد باد و شادمان
 جوی اشک از چشم حاسد می رود همچون زلان
 در دغا نامت شنید و دید تیغت خون فشان
 پیش خلقان زمین آمد گواه است ز آسمان
 هست قد ترکمان از سهم تو چون ترکمان
 خاتم اقبال تا در دستت آمد چون عیان
 سود را البته باشد فایده نبود زیان
 بهرها یابد بسی از مزرع امید جان
 کوهلالی شد ز جور گردش دور زمان
 رنجه میدارد مرا فکر عیال و خان و مان
 از بهار شادمانی دور و نمکین درختان
 گوبرم از تو بگردونها برنج سالیان
 زانک هستم در ثنایت سالیان و ماهیان
 اهل دانش این چنین دانش خود هست آنچنان

ز آسمان نظم پیش گوهرا و رست بدر
 ۳۵ تا زمین باشد بجا برجای باد این خاندان
 دانه قوتش ده از وی دانه گوهستان
 تا بود از سبزه زار طارم اخضر نشان
 حافظ و یاور نگهدارت خدای مستعان

وله ایضاً فی مدح ملک الامرا امیر افتخار طیب الله ثراه

درد مندی میکشد در غیبت از رحمت تنم
 دایم در دامنم دلخسته در دا چاره چیست
 ز آسای چرخ گردانم بصد فکر دقیق
 خرم عیش مرا باد جفا جو جو ربود
 ۵ همچو چنگم لاغر و پیداست رگهایم ز پوست
 خون نماند اندر تنم تا رگ زخم ز افراط خون
 معده بامن سردی و ناسازگاری میکند
 از ضعیفی گر شدم کیکی گزد گیرم بدست
 از تن من کس کجا یابد نشان در پیرهن
 ۱۰ من خود از غم رشته تابانی گشته ام این در دین
 از دو سو چون بنگرم در رفعت اهل وصال
 کوه غم بر میکنم از دل بتلخی چاره چیست
 میدهد جام صفا دوران بهر ناکس دنی
 چرخ دوت پرور نمیدانم چه می خواهد ز من
 ۱۵ گشته ام بر مرکب فکرت سواره کز چه روی
 ای که دردی داری از من با خبر شو کین منم
 میزند هر دم غمی دست ستم در دامنم
 کز غمش صدر خننه شد در سینه چون پرویز نم
 روی چون که کرده و بر باد داده خرم نم
 ناله وزاری کنم گر بزرگ افتد ناخنم
 فارغم باری که نبود حاجتی با رگ زخم
 چون ندارد گرمی خواهم که زو دل برکنم
 لیک نشناسم که آن کیست یا لاغر تنم
 رشته تابانی بیش نبود جسمم از پیراهنم
 دم بدم هر موی بر اعضا زند یک سوزنم
 در نظریک سوی فرزند آید و یک سو زخم
 عیش شیرین فی و چون فرهاد مسکین که کنم
 من که صافی مشربم چون در خور دُر دَنم
 گاه ازو در درد ورنجم گاه ازو در شیونم
 میزند هر دم لگد این سبز خنک تو ستم

خوش بود از درد اگر یک دم تنم یابد قرار
جفت غم شد جان و طاقت طاق گشت ^{شکست} دل
درد پا از پایم افکند و هنوزم در پی است
قصهای درد دل گفتن نیارم با زبان
۲۰ گاهی از کار جهان با چشم تر چون ترکسم
که تب سردم چنان افسرده سازد مرغ جان
گاه بگذارم چو شمع از تاب و ریزم اشک گرم
گر شوم غرق عرق گویی که حمام پر آب
خالصم چون زر ولی از آتش غم در گداز
۲۵ که ز تنهایی شوم سودایی و بیرون جهم
گاه با خمره چندم فتد هم صحبتی
گر بگویم طوطیم از نطق من ریزد شکر
گر بگویم مرغ روحم را نوا باید ز قوت
ناکسا نوا صد هزاران بار کردم تجربه
۳۰ از بد اندیشان چه یابد طبع نیک اندیش من
چند باشم همچو سرکه تند و تیز و توش روی
عنکبوت آسا نیم پیوسته در بند شکم
بحر نظم گوهر معنی است قوت جان من
مفلسم از زر ولی مقرون بکنج معنیم
۳۵ گر بملک فقر خواهم کوزم آبی ز کس
بلبل عرشم چو طماوس فلک بگشاده بال

آن سعادت را بخوش حالی شمارم مفتنم
ای فلک زین بیشتر درخسته حالی مشکلم
درد سر خود منزلش عالی است از سر چون کنم
درد بسیارست و من اندر صفاتش الکلم
گاهی از فکر زبان بسته زبان چون سوختم
کاندمش خواهم سمندرسان در آتش افکنم
دود چون آتش رود بر سر زیم مردنم
که درونم آنچنان سوزد که گویم گلخنم
مرد آتش نیستم گر خود ز روی و آهnm
عالمی خواهم که از آشفتگی برهم زnm
تا بدان نا جنس مردم گوهر خود بشکنم
چون مگس گردند از هر جا نبی پیرامنم
قوت از ایشان نباشد نیم دانه ارزnm
باز هم می آزمایم پر ندامت کودnm
پیش بی معنی چه سود از معنی مستحسنم
باز بان چرب و شیرین چون غسل بارونم
کز برای رزق در هر گوشه ای دامی تنم
خازن گنجم زبان من کلید مخزنم
گر ضعیفم بر قرینان هست زور قارنم
پس بیا ویزید درویشان سبواز گردnm
روضه رضوان سزد در باغ معنی گلشنم

بدر شو و انم که هستم اظهر از شمس طمس
 روشن آمد فن من چون اختطالع بلی
 گوهرم پاکست از آن بدگوهر انم حاسدند
 ۴. با همه دردی گرم دشمن بود روین تنی
 از کمان قصد زه سستان بدکشیم چه باک
 گوهر فردم که از دریای قدرت آمدم
 مرغ قدسم لیک در چنگ عقاب محنم
 در شب غم مانده ام ز افراسیاب روزگار
 ۴۵ میرسد بهمن که تا در قید پولاد آورد
 بهمن از بهر شکم نافع بود گویند لیک
 هر شبی با صد ترانه آیدم سرما ز در
 از جفای ترکمانا خود دلی دارم خراب
 خانه هایم در شماخی سوخت در در بند بین
 ۵۰ کی کشم خود را چو ابریشم بیزار از
 در غم یولاق خود بر سینه کویم آق داش
 حالیا در قلعه در بند هستم معتکف

بر سپهر نظم چون خورشید تابان روشم
 قاف تا قاف جهان دانند من صاحب فتم
 من هنر دارم از آن هر بی هنر شد دشمنم
 رستم میدان فتم چشم دشمن بر کفم
 کز دعای اهل همت هست در تن جوشم
 سنگ پاره نیستم کاری برون از معدنم
 هستم انسان لیک در اندوه هر اهرمنم
 گویا از ظلم او در تیره چاه بیژنم
 زال گیتی را و گوید هست بند متقنم
 من شکم در مشت بگرفته ز بیم بهمنم
 تا بلرزاند بقول و ضرب در درد تنم
 زان خرابیها کزیشان شد بملک و مسکنم
 دود آه آتشین بر می شود از روزنم
 کی بود کاسایشی یابد دل از کلدن کلنم
 از نظر تورکن رود سرخاب چون الجیکنم
 ایمنم اینجا و امن آباد باشد مأمنم

قلعه دارش افتخار عالی همت آمدست

آنک ازو پر نعمت و پر وجه باشد مکمنم

یا اله العالمین دیدار شه کن روزیم . کز رخس صد کار بگشاید بوجه احسنم

وله ايضاً في مدح افتخار الامراء امير كهنه پوش

<p>صبحگاهی کز شماخی با هوای این دیار بود سرمای زمستان متفق با باد صبح برف و باد و سردی ایام و اندوه زمان روی گردون گشته بود از شدت سرما کبود ه برف بر یک جایگه مانده زبس افتادگی بود از قاقم زمین را پوستین کرده پیر آسمان از حقه گویی بر زمین کافور یخت خاک را افسرده چشم و آب را بر بسته دم من سواره بر فارس یک دو پیاده پیش رو ۱۰ در سرم در دهوا سرما معارض رو برو بودم از دم سردی باد سمرقندی غمین با خود گفتم که ای دل گرمی عالم ز تو گفت هان پیش امیر گرم روی میروی آفتاب اوج همت آنک از پشتهی او</p>	<p>عزم ره کردم سواره بر سمند راهوار هر دو همدم گشته و بر بوده از سراختیار کرده قصد جان و در کار افتاده هر چهار در هوا افتاده لرزه از زمین و از یسار باد را یکجا نبود از غایت سرما قرار بادکنده از درختان پوست همچون برگ و بار شیشه شب چون تهری کردند از مشک تبار بید را لرزان سرو تن پنجه افکنده چنار گشته از سردی دهر افسرده طبع و دلفکار بار محنت بر دل و افتاده دست و پا ز کار غم نبودی گر بخاری بودی آنجا از بخار مجلسی خواهم که تا طبعم شود زان گرم کار کاتش شوقش بسوزاند دلت را عودوار پشت گرمیهاست هر جا خلق را در روزگار</p>
---	--

سرفراز روز هیجا بر دل زهره شکاف

شیر میدان شجاعت کهنه پوش نامدار

<p>اکرم اعظم همایون طلعت دولت مآب صورتش با سیرتش نیکو یک از یک خویرتر</p>	<p>احسب و انساب امیر اعدل نصرت شعار آفرین برجانش از جان آفرین پروردگار</p>
---	--

زراگرچه نامدار و سگه دار عالم است
 منکرا و بادپیا دشمنش آتش نژاد
 ۲۰ ای که باشد دشمنان را کار زار از تیغ تو
 رستم وستان بدیو جنگلی هرگز نکرد
 چون شراب تو چلان خوش بریزد دست چرخ
 در ولایت هرکه برگشت از تو باشد خارجی
 مرتضی نامی وهست از مرتضی چارت نشان
 ۲۵ رخنه ها در کار میکردند بدکیشان ملک
 شهسواران گر هزار آیند در میدان رزم
 در میان خون بدخواهان چومیرانی فرس
 فتحها در ملک دولت روزیت خواهد شدن
 در ثنایت پارسی گویم ولی اکنون بمدح

لیک پیش همتش هرگز نیاید در شمار
 حاسدا و خاکسار و خنجرا و آبدار
 خود نباشد همچو تو دشمن فکن در کار زار
 آنچه تو با دیو طبعان کردی اندر کوهسار
 هرکه نبود در قباله خدمت را پایدار
 خارجی را سرفکن با تیغ همچون ذوالفقار
 هم کرم داری و هم شمشیر و هم حلم و وقار
 گر نه شمشیر تو بودی قلعه دین را حصا
 از تو زیبا تر نیاید در نظر یک شهسوار
 شهسواری میخرامد در میان لاله زار
 کارها دارد فلک با تو بملک اعتبار
 گفته ام شش بیت ترکی همچو گوهر گوش دار

ای جمالک مصحف حسن آیت رحمت خطنک

۳۰

جسمنکی نور مصور یارا تبدر کودگار

لطف و قهرنک دور بهشت و دوزخ الحق گور نور
 دشمنک اولدی قرائق تک جهاندن ناپدید
 گوگده جلاد فلک پاگو تور بدور یوگورور
 ییل اگرچین شهرنه آپاره خلقنک اینی
 ۳۵ حاتم طی گرجهانده بخشش ایلردی ولی
 ترک و تاجیکت ثنا خوان از وضع و از شریف
 هرکه دید این طلعت زیبا بوجه خوب گفت

بیرتنک و جهنده نور و بیرتنک و جهنده نار
 تا یوزنکدن آفتاب نصرت اولدی آشکار
 ترک خونخواره مگرهند و قلیجنگدن قاچار
 قان اوینییه حسد دن نافه ایچیده آپار
 یوز جهان هر دم با خشر سنده اول همت که دار
 مرد وزن شادان برویت از صغار و از کبار
 کودگارا چشم بد زین روی نیکو دور دار

یک صفت گفتن نیارم از هزاران وصف تو
آفتابا بدر در دور از هوا داران تست
۴. بیش ازین در بزم احسان تو دیدم پرورش
مدتی شد کز جفای گردش گردون دون
حالیا زودم ده امساله وظیفه از کرم
تا بهر سالی بهاری و زمستانی بود
جان خصمت چون زمستان از هوا افسرده باد

برتم گوزانک هر یک موز بان گود دهنزار
بنگارش با مهر کورا نیست جز مهر تو کار
گاه بالطف و کرم که با شراب خوشگوار
همچو زلف دلبران هستم پریشان روزگار
گرچه دارم با سخایت دعوی پیار و پیار
وین چنین کرد حساب از گردش لیل و نهار
شاخ عمرت تازه و سر سبز بادا چون بهار

وله ایضاً فی مدح امیر افتخار طاب ثراه

دوش کین عنقای زرین بال گردون آشیان
عیسی نطق خلایق از تکلم بسته دم
من بدر بند اندرون در بند دور از روی دوست
که چو لاله داغ بر دل غنچه سان خونین جگر
۵. که بفکر گوهر معنی که بیرون آورم
وان چنان حالت که هر دم نقش دیگر بستی
دیده امید چون یعقوب بر در داشتم
طلعتی دیدم جهان افروز چون شمع فلک
رستم فرمود هم با آستین مرحمت
۱۰. گفت ای بر آسمان معنوی بدر سخن
طوطی بازار نطقی در بیان شکر شکن

ساخت از بهر نشیمن قاف مغرب را مکان
مریم پیر جهان افکنده بر سر طیلسان
آب عین از چشمها کرده سوی دریا روان
در فراق دلبر لاله رخ غنچه دهان
گشته غواصان طبعم غرق بحر بیکران
در خیال از تصور نقش دلبر شد عیان
یوسفی در بیت الاحزانم در آمد ناگهان
صورتی دیدم به شقی روی چون حور جنان
پاک کرد اشکم روان از دیده گوهر نشان
مثل تو دیگر نبیند کس بدور آسمان
بلبل گلزار نظمی در سخن شیرین زبان

درشتا مرغ طبیعت راجه داری در قفس
چند در شعبان بفکر روزه باشی بسته لب
کاسه چشم رچه شد چون قصه رود از انتظار

۱۵ طالب دیدار بودی یافتی مطلوب خویش
اختر برج جلال اکرم شریف نامور

فکر را پرواز ده ای عندلیب باغ جان
بس کن این فکر بعید از غم چوایی ناتوان
آنچه گفتی می رسد اینک ز سوی شایران
رو مشرف شو بدیدار امیر پهلوان
گوهر درج کمال اعلم بزرگ خوده دان

بحر گوهر پاش امیر ملک همت افتخار

آنک نامش از شرف شد افتخار سروران

همت او نامه احسان حاتم کرده طی
فی رسد بر پایگاه همتش دست یقین
۲۰ قرص خور بر سفره او نسبت یک گرده است

باد اگر از خلق او بویی بسوی چین برد
وصف اخلاقش همی گویند دایم مرد و زن

حافظ جان و تنش الله خیر حافظا
کان از خونین جگر دریا زد دستش در خروش
۲۵ بخت او چون غنچه بشکفتست و خود خندان چو گل

ای جوان بخت نکو سیرت که از نیکی ترا
لاف قوت کی زند با بخت بر نای تو چرخ
در قبایب لیک از آل عبا دم می زنی

هر که در حکم تو نبود راست رو مانند تیر
۳۰ فی المثل گرد شمنت بر غنچه اندازد نظر
تو امیرانرا امیری و سپهسالار شاه

گوچه نام حاتمست از قیروان تا قیروان
فی پرد بر بارگاه رفعتش مرغ گمان
آسمان با همت او نسبت یک گرد خوان
خون شود در ناف آهونافه چین در زمان
شرح احسانش همی خوانند هردم انس و جان
خود بدین آیت بود پیوسته در حفظ و امان
همتش بر باد داده حاصل دریا و کان
باشد آری بی خطا مولود او از گلستان
هم فلک آمد ثنا گو هم ملک شد مدح خوان
پنجه نتواند زدن پیر خمیده با جوان
اهل و بیت بر مزید ای دوستار خاندان
پشتش از زور کشاکش باد کج هیچ کمان
غنچه که پیکان نماید در دو چشمش که سنان
راستی را خود تو می پشت سپاه بیکران



با وجود رزم پردستان تو در کوه و دشت
 تیغ تو حکم بران دارد بسان ذوالفقار
 کو زند خصم تو روز رزم از شمشیر دم
 دشمنت را فی المثل گر بحر تا کعبش بود ۳۵
 آنک در گنجینه مستان تو تسلیم شد
 باب الابواب از قدومت چون بهشت هشت باب
 سد ذوالقرنین همچون بیت معجز از تو گشت
 حاسدت را آب عین از دیده گریان شده
 مسکنت دلکش مکان آمد که آن خوش منزلت ۴۰
 از درون جان و نفع و فتح و فخر و کام عرض
 چون توانم شد بواجب وصف تو با این سخن
 دین پناهی هر که برگشت از تو کافر شد بکش
 پادشاه پادشاهان گو محمد را بلطف
 تقویت دادت بدین زبید اگر در ملک دین ۴۵
 سرور در مدح تو آمد حدیث من صحیح
 با تو از گردون چو گانی شکایت می کنم
 گه گهم با صحبت نا جنس دارد در عذاب
 گو فرح هست از خواص زعفران پس من چرا
 رویم از صفوای غم زردست و چه من به بین ۵۰
 چون نشان از ضعف و محنت گویمت چون وافی
 فتنهای کوهیان و دشتیان گویم بهم

قصهای رستم دستان بود یک داستان
 بر سر مشرک بکش تیغ بران حکمی بران
 تیخت از تیزی برویش دم بدم راند لسان
 میزند سرچشمه شمشیرت او را از میان
 بخشدش جام صفا دوران ز راه ترجمان
 قلعه اش قصر بهشت و حوض کوثر آیات
 دایمت عون و مدد بادا ز روح چل تنان
 خاطوش در بند مانده فکر سودش یازیان
 با وجودت راستی در کون بود آن مکان
 نام تونیکو برون آمد، تونیکو نام مان
 کی توان بر آسمان رفتن بیای نودبان
 حکم داری از خلیل الله کعبه آستان
 ساخت بر اسلامیان در عالم اسلام خان
 با تو کردند ایلچیهایی محمد خان روان
 طوطیم با منطق خوش هان معانی و بیان
 کو مرا سرگشته میدارد بهر سو گوی سان
 چون بود با زاغ هدم طوطی شکرستان
 دایما دارم غم دل با رخ چون زعفران
 هست بهر دفع صفرا اشک سرخم ناروان
 داشتم ضعفی که از خود هم نمیدیدم نشان
 یا بکوه و دشت انگیز و غلوی ترکمان

درد سر کارم بیای افکنده بدهم چون رکاب
 گرچه لرزیدی تنم هر شب ز سردیهای تب
 ۵۵ از کسان حق شناس آستانت بوده ام
 با وجود آن همه اندوه و غم هر دم بدم
 نعمت دادی واسب و خلعت و زر بی شمار
 شرح احسانت یکی از صد نیارم گفت من
 رفته بودم چار سال از حضرت عالی کنون
 ۶۰ منتظر بودم بخاک مقدمت دیدم بجشم
 چون بیدار شریف تو مشرف گشت بدر
 چونک با حال منت هست التفاتی از کرم
 گرز دریای کرم یک قطره یابد تشنه ای
 نیست پنهان حال کس از تو خصوصاً حال من
 ۶۵ تا بهر سالی یکی آید زمستان در حساب
 باغ عیشت تازه باد و سبز و خرم چون بهار
 کم مبادت دولت و بسیار بادت عز و عیش

مرکب امید جانم داده بود از کف عنان
 لیک جانم سوختی هر شب ز سوز خان و مان
 گرچه از ضعفم نبودی میل بر هیچ استخوان
 خاطر مرا شاد میکردی بلطف بیکران
 همتت دامن چنین کردست با هر میهمان
 فی المثل گر بر تنم هر موی گردد صد زبان
 آدم شادان بیدارت که باشی شادمان
 ای بجشم خاک راحت به زکحل اصفهان
 یک نظر بروی فلک ای آفتاب مهربان
 همچو شعر من روان پیش خودم که که بخوان
 تشنه یا بد سود و دریا را از آن نبود زبان
 هست پیدا بر ضمیر روشن تو هر نهان
 همچو تابستان که هم باشد یکی بر عکس آن
 شاخ عمر حاسدانت برگ ریزان چون خزان
 دایمت بادا سعادت از خدای مستعان

وله ایضاً بمدحه فی صفت

باب الا بواب

حبذا معموره در بند و این عالی حصار
 استقامت از خلیل الله ابراهیم یافت
 کی کند یا جوج فتنه رخنه اند باره اش
 هست بنیایش چو سد دولت شه استوار
 همچو کعبه رکن اسلام است تا روز شمار
 هر چه من در باره اش گویم یکی دان از هزار

خاکیان را از حوادث در امان دارد نکو
۵ این مقام آوازه دارد از بزرگی در حجاز
قلعه اش براوج رفعت آسمان چارم است
اختر برج سعادت آسمان منزلت

یارب از فعل بدانش در امان خویش دار
مشنو ارگمره مخالف خواندش کوچک حصار
از شرف برجش مکان آفتاب قلعه دار
مفخر الاقران مکرم سرور عالی تبار

گوهر دریای رفعت منبع عین عطا

مخزن معنی امیر ملک دولت افتخار

نام او هست از عزیزی افتخار اهل ملک
۱۰ بحر را یک قطره گیرد آن محیط مکرم
چون زر خالص همیشه سکه دار عالم است
هر که همچون عود با او ساز گاریها نکرد
همت شاه ولایت دایما همراه اوست
ای سرافراز جوان بخت ای جوانمرد کریم
۱۵ حیدر میدان رزمی یادگار حمزه ای
تخم نیکی کاشتی کار تو زان نیک آمدست
اندران روزی که مردان دلاور در نبرد
یا بد از سم ستوران سینه غبار شکست
سرکشانرا تن بلرزد همچو بید از باد جنگ
۲۰ بد دل فی زهره را رخ زرد گردد همچو به
چون برانگیزی کمیت و تیغ سرکش برکشی
چون بجنبانی رکاب عزم در میدان رزم
دشمنان مأمور امر تو بامر لایزال

حاسدش را گو که برخاک مذلت افت خوار
کوه را کاهی شمارد آن بزرگ با وقار
هر که با او قلب زد ناپاک بود و کم عیار
خورد همچون دف قفا نالید چون فی زار زار
بر سر مشرک از آن شد تیغ تیزش ذوالفقار
ای نکلورای نکو خلق ای امیر کامکار
پا سداران سپاهت رستم و اسفندیار
بهره نیکی بیند آری آنک باشد نیک کار
کینه خواهند و برانگیزند از میدان غبار
گردد از گرد سواران دیده افلاک تار
دست حاجت برگشاید هر کسی همچو چنار
دل شود در سینه اش پر قطره خون چون انار
کس به پیش حمله ات یکدم نگردد پایدار
در کف دشمن کجا ماند عنان اختیار
کوهیان محکوم حکم تو بحکم شهریار

باد اگر بوییت دمی سوی خطا و چین برد
 ۲۵ از بهار لطف از بادی وزد بر کوهها
 از دم لطف تو خندد در میان کوه کبک
 شاهباز چرخ عالی اوج یعنی آفتاب
 بنده این آستان چون گشت دولت خواجه شد
 چون نقاب جنگ بگشایی ز روی پرزتاب
 ۳۱ فتح در پیش نهنک تیغ خونخوارت نهد
 تیغ تو در قبضه بر دشمن زبان راند و چه گفت
 چرخ و غبرا نیک خواست از فراز و از نشیب
 پنجه شیر آشکار از پنجه پر زور تست
 بادم تیغ تو هر کو دم زند از سرکشی
 ۳۵ مشرکان را یک بیک گیر و بکش بر دار قهر
 نیزه ات منصور گشت و خصم را بردار کرد
 تو بوجه خوش حسن خلق و حسینی مذهبی
 اولاً صدق ابا بکر و دوم عدل عمر
 ای فلک قدر ملک صدر آفتاب همتی
 ۴۰ بدر اگر سرگشته دور فلک آمد ولی
 من بمدح شاه شروان در خراسان و عراق
 گاه مست باده لعل بتان گلرخم
 خصم فرزین رو پیاده پیش پیل همتم
 مادم خاقانم و خاقانی نظم و مرا

نافه خون بندد دگر در ناف آهوی تبار
 از نسیم خلقت از بوی رسد بر شاخسار
 از ره بوی تو خواند بر فراز شاخ سار
 پیش لاجینت کمین مرغی بود روز شکار
 آن مبارک بنده مقبل از آن دید اعتبار
 آفتابی روی بنماید ز خود زر نگار
 کاسه سرهای خصمان پر ز خون در ره گذار
 من نهنک خون فشام در دهان سوسمار
 فتح و نصرت در رکابت از زمین و از یسار
 شد شکارت خصم گو در پنجه شیر آشکار
 دردم آر اوراد مار از کله و مغزش بر آر
 باد با اعدای دولت دایمت این گیر و دار
 ای عجب منصور هم او گشت و هم او گشت دار
 با محمد سیرتی داری موافق چار یار
 شرم عثمان و سخا و لطف حیدر هر چهار
 در هوای مهر و رویت بدر آمد ذره وار
 آفتاب شاعران شد شاعری دارد شعار
 شهره هر شهرم و دارد کلام انتشار
 گاه همچون چشم ترکان مانده در عین خمار
 با بساط شاه رخ راندم فرس رازین دیار
 آفتابی از رقی خواند انوری روزگار



۴۵ شعر من در گوش هر خسرو حسن آمد که آن
شاعران باشند در معنی امیران کلام
گو ندارم تحفه ای در خورد این مجلس ولی
بنده از تو بنده می خواهد ایا صاحب کرم
بنده گرچه در شمار بندگانت نیستم
۵۰ بندگان خدمت را بنده بین چون ما دهم
تا شوند اندر بهاران باغها سبز و توه
باد شاخ عمر خصمت برگ ریزان چون خزان
غنچه بخت تو دایم همچو گل در خنده باد
دوستکامیها خوری با دوستان در باغ بزم
۵۵ چون بنفشه باد خصمت را سرماتم به پیش
گر بر انگیزد هزاران گرد فتنه دور چرخ
گر هزار آشوب در کار زمان پیدا شود
تابع فرمان عالم گیر تو چرخ بلند

گوهر پاکست و شاهان راست گوهر گوشوار
پس چرا با این کلام باشد از اشعار عار
میکنم درهای معنی در برت خوش خوش نثار
بنده را زین شعر و این خواهش مگردان شمار
بنده را خواهم که آرد همت تو در شمار
بنده ات باید که باشد بنده را مدحت گزار
تا شوند اندر خزانها شاخها پی برگ و بار
باد باغ عیش و بخت سبز و خرم چون بهار
با گل اندامان کنی صد عیش بی تشویش خار
گل فشاننها کنی با گلرخان در لاله زار
حاسدت را همچو نرگس کور چشم انتظار
هیچ منشیناد بر دامان پاک تو غبار
باد همچون دولت شه نصرت تو بر قرار
حافظ و یار و معین و ناصرت پروردگار

وله ایضاً بمدحه فی صفت قلعة

باب الابواب

این معلا قلعه زیبا که با عز و علاست
پیکرش بین هایلست و هول از در جان خصم
کعبه را ماند بعینه چشمه و کوهش بگو
در درونش انده ورنج و بلاراه نیست

قبله ارباب دولت کعبه اهل صفاست
در نظر هر برج هایل پیکرش یک اردهاست
بو قبیشش بر سرست و زمزمش در زیر پاست
چون دل اهل درون دایم پراز ذوق و صفاست

۵ باره اش یکباره براوجست و دارد رفعتی
بشکند در جنگ سنگ انداز او پشت بدان
میرسد از آب او آواز رود تر بگوش
جان عشاق از مقام او نوا یابند خوش
حاسد ار کوچک حصارش خواند مشنوی بزرگ
۱۰ پر شود عالم ز صیت کوس او روزی دوگاه
روح رانشو و نوا بخشد هوای دلکشش
کرد جان کسب هوایش کی بود کس بی هوا
دست بناکین اجرها در بنای او نهاد

وصف اگر در باره اش صد باره میگویم روست
هر بلا کا ید ازان بالا بدان سنگین بلاست
این مقام با صفا را در عراق آوازه است
کی عراق و اصفهان را این مقام و این نواست
زانک کس نشنیده هرگز از مخالف قول راست
کوه را هر نوبت از آواز او چندین صداست
آنک دارد این هوا پیوسته در نشو و نماست
روح انسان پرورش گریافت از کسب هواست
زیر خشت کور کی پوسد که او را اجرهاست

دید بانش دور بین از عین ادراک نظر
گاه نظاره به بیند هر چه در چین و خطاست

۱۵ پاسبان قلعه هفتم که خوانندش زحل
مرغزارش همچو خضر آمد همیشه سبز پوش
شهر در دامن او زد دست تا بنیاد یافت
هر چه گویم در صفات او بجای خود بود
منزلش آمد رفیع و اوج دارد در مقام

کمترینش هندوی از پاسبانان سراسر است
چشمه سارش آب حیوانست و دایم جانفزاست
باد بنیادش که ایمن از قضا و از بلاست
ناکسم گرزین همایون جای دیگر هیچ جا است
زین مقام قلعه دار پر دل فرخ لقاست

آفتاب برج دولت سعد طالع افتخار
آنک با رویش بوجه خوب دلها را صفاست

۲۰ قلعه را او والی و شاه ولایت یاورش
گوهر ذاتش بملک قدر و قیمت بابها
روز هیجا تیغ تیزش مشرکان را قاتلست

او بهر برجی که منزل کرد برج اولیاست
سدره جاهش براوج عز و رفعت منتهاست
تیغ او بر فرق مشرک ذوالفقار مرتضاست

۲۵ با محیط همتش بحر خزر یک خشک لب
 ای جوان بختی که کارت جمله کار دولتست
 کامران خواهی شدن در عالم شهرت بسی
 خوگه بزم ترا هفت اختر گردون چراغ
 منزلت در قلعه دولت رفیع آمد چنانک
 نامداران را ز نام اشرف تو افتخار
 ۳۱ حاسد تو همچو سین جا در حسد دارد ولی
 این همه عز و بزرگی و سرافرازی ترا
 آمدم در خدمت بخشیدمت گوهر تو هم
 سرفرازا قدر دانا گوهر نظم بخش
 گوهر پاک سخن از آسمان آمد فرود
 ۳۵ شاه عیان گنج سخن دارند و کان معق اند
 نام محمود از بقای نظم فردوسی بماند
 شهرت خاقان شروان و آخستان نام دار
 شاه سنجر از ثنای انوری مدوح شد
 بدر شروانی اگر چه اظهار شمس آمدست
 ۴۰ میکنم دعوی که وصف قلعه زینسان گفت
 حالیا در حضرت اکنون غرض حالی میکنم
 مدتی شد تا بدر بندم ز دوران بازیان
 از بغوم فتنه هستم در کمین گاه خطر
 که ز دل در اضطرابم که ز دیده در بلا

ابر با باران احسانش گدای بیحیاست
 هر چه خواهی کن که در کارتو دولت رهنماست
 دولت بی انتها بادا هنوزش ابتداست
 قامت قدر ترا نه اطلس گردون قباست
 آسمان را هم بعالی آستانست التجاست
 سرفرازان را جناب حضرت تو ملتجاست
 قامتش از بار غم نونست و در رنج و عناست
 از عنایات حق و از التفات پادشاست
 گر زرم بخشی و خدمتکاری دیگر رواست
 زانک پیش جوهری عقل گوهر را بهاست
 با سخن در ملک عالم کار آدم هست راست
 پادشاهان را ز شاعر شهرت و مدح و ثناست
 گونه پانصد سال شد محمود در ملک فناست
 از صفات افضل الدین میر خاقانی بجاست
 تا بود دیوان مدحش نام سنجر را بقاست
 بیک پیش آفتاب طبع ایشان چون سهاست
 این قصیده خود بصد دعوی برین معنی گواست
 گر چه خوش حالم بدیدار خوششت کان دلگشاست
 آب عینم از نظر گشته روان از چشمهاست
 یاد شروانشاهی ارچه درد عالم را دواست
 سالها شد تا مرا با دیده و دل ماجراست

۴۵ شمس در برج مہی منزل کند وین طرفہ بین

برج آبی منزل من شد کہ بارانش غمست

آفتاب ہمتی بر آسمان منزلت

غم زدا دارد دل آیینہ سام زان جہت

ای غلامت خواجہ گردون کہ شاہ انجم است

۵۰ ختم سازم بر دعایت احسن اللہ جزاک

ہر سحر تازہ فشانند بر فلک سلطان صبح

کار تو زرباد و بادت سر بلندی برہمہ

بدر یک ماہست در برجی بماندہ مبتلاست

این چنین برجی کہ من دارم چہ جای انزواست

بدر را مہری نما زان رو کہ بامہر آشناست

صیقل لطف تو می خواہم کہ دل را غمزد است

وی کنیزت زہرہ زہرا کہ خاتون سماست

در قصیدہ هست شرطی کا خورش شرط جزا^{ست}

عقل گوید قلعہ نہ پای گردون پرطلاست

خود ترا در قلعہ دولت بلندی از علاست

دوستان دوستکام و دشمنانت نامراد

بامراد دل بہانی در جہان وین خوش دعاست

ولہ ایضاً فی مدح الشجاع

امیر اسفندیار

خیر مقدم مرحبا شاد آمدی ای شہسوار بخت و دولت در رکابت از یہین و از یسار

شہسوار روز نصرت رزم جوی صف شکن

آفتاب اوج ہمت شیر دل اسفندیار

برق شمشیرت اگر بر کویہ خارا اوفتد کویہ گردد ریزہ و زان ریزہ العاس آشکار

بر نیارد سر ز کویہ از چنگ تو پر کین پلنگ گویہ کشای پنجہ همچون شیر نمران در شکار

۵ پر بیندازد بدست از سہم تو پران عقاب چون کشد دست تو از قربان کمان زرنگار

* - این بیت بعد از بیت ۳۱ نیز تکرار نوشتہ شدہ .

حاسدت غم میخورد از حسرت بزمیت مدام
 جام عیشت باده همچون جام جم عین صفا
 گر گلی را بادبرد از گلستان بزم تو
 شیخ لقمان جوان در لاله زار عیش اگر
 ۱۰ قامت او گلبن جان بود اگر از پا قتاد
 او شهید راه دین شد طیب الله ثراه
 در بهاران لاله ها خونین کفن بنی همه
 فاخته کوکو همیگوید چو یادش میکند
 آفتاب از هجر او هر شام گردد زرد روی
 ۱۵ تو بجای هر سرمویش بریدی سری
 با سپاه دیو در مازندران رستم نکرد
 هر که با تو خارجی شد سرفکندی از تنش
 هست خواهان هر کسی ذات شریف را بجا
 میکنم گستاخی اکنون عرض حالی میکنم
 ۲۰ بدر دارد همتی از آفتاب افزون ولی
 رفته بودم چار سال اکنون بدیدار آمدم
 یک غلامی بود امیدم از امیر نامور
 گرچه دورم از حضویش خوش دلم در حضرت
 با شراب ناب کارم بود در بزمیت مدام
 ۲۵ بنده تو زر خریده دارد اکنون یک کنیز
 مانده ام در فکر کودر ره پیاده چون رود

تو برغم حاسدان میخور شراب نمگسار
 سدّ عمرت باد چون سدّ سکندر استوار
 غنچه بخت شکفته باد دل درغم مدار
 همچو گل بر باد رفت از گردش لیل و نهار
 سرو قد دلگشت سرسبز باد و پایدار
 این زمانش با شهیدانست در جنت قرار
 از چه از خون شهیدان جفای روزگار
 در هوایش دست حسرت میزند بر سر چنار
 بدر راهم در هوای مهر او بین ذره وار
 انتقام او کشیدی آفرین بادت هزار
 آنچه تو کردی بجان کوهیان در کوهسار
 از دم شاه ولایت هست تیغ ذوالفقار
 رحمت حقی و رحمت راست هر کس خواستار
 در چنین حالت حدیث من چو گوهر گوشتدار
 چون کند در دور گردون شاعری دارد شعار
 ای بدیدار تو روشن دیده های انتظار
 آنک نام اوست میران جهان را افتخار
 خوش دلی بادت که از تو شکر دارم بیشمار
 گرچه آخر رنجها دیدم ز چرخ نابکار
 از مکان بریده همچون نی شده زرد و نزار
 گرچه نبود او سوار اما منش خواهم سوار

اسب سرکش دارد آن را میتواند برنشت
خواهم از انعام عام شملت اولانگی
گر نباشد تیز تک با کندرو هم راضیم
لیک میترسم که از سر سختیش گردد فکر
در رکابم تا بود او را عنان اختیار
ده چه خوش باشد که باشد ایبیه یا راهوار

یا فرس ده یا بهایش یا کرایه هرچه هست
ای ترا داده مراد دین و دینی کردگار

تا بهر سالی بهاری وز مستانی بود
چون زمستان حاسدت افسرده و بی برگ باد
تا حساب دور گردون را چنین باشد مدار
شاخ بخت تازه و سرسبز چون خرم بهار

وله ایضاً فی مدحه

ای سرو سرفراز تننت را ضرر مباد
از هیچ رهگذر موسادت غبار غم
ای گوهر لطیف که از بحر دولتی
داند گهر شناس که پاکیزه گوهری
۵ ای غنچه امید که چون گل شکفته ای
در باغ عیش آنک ترا بهره ورنخواست
سرسبز باشی از فلکت درد سو مباد
بر دامن تو گرد بلار را گذر مباد
هیچت ز جور دور شکست و خطر مباد
هرگز ترا خلل ز ره بد گهر مباد
چون لاله ات ز حادثه داغ جگر مباد
کشت امید دولت او را ثمر مباد

اسفندیار عصری و هرجا مظفری

کس را بروز معرکه بر تو ظفر مباد

خصمت ز غصه بالبخست و چشم تر
تا هیچ نبودش طیران در هوای ملک
۱۰ در کشته امید تو کان باد بهره ور
جانت بیزم لطف بجز در بهشت نیست
او را بهیچ وجه جز آن خشک تر مباد
مرغ دل حسود ترا بال و پر مباد
باران فتنه از فلک فتنه گر مباد
خصمت ز نار قهر بجز در سقر مباد

۱۵ در بزم نقل راز دهان و لب بتان
 پیشست بغیر پیسته و قند و شکر مباد
 سعدست طالع تو و در طالع تو نفع
 بدخواه راز طالع تو غیر ضرر مباد
 هر دم که دشمن تو بسوی نظر کند
 غیر از خیال تیغ تو اش در نظر مباد
 اشک حسود تست چو سیم و خورش چو زر
 هیچش ز حاصلات جز این سیم و زر مباد

در بزم هر کسی را چیزی بود به بر

در بر ترا بجز صنم سیم بر مباد

۲۰ سرگشته ای که در ره کین تو پانهد
 او را بغیر پیک اجل راهبر مباد
 گردی که خیزد از رخت ای شهسوار ملک
 آن گود غیر سرمه اهل نظر مباد
 در دل حسود جاه ترا نیست چاره ای
 آنرا بغیر مرگ دوا ی دگر مباد
 ۲۱ در بند تست خاطر در بندیان همه
 دل بستگان بند غمت را ضرر مباد
 خوش خاطر آنک هست بدور رخ تو ^{شاد}
 هرگز دلش ملول بدور صرم مباد
 آنکس که ملجائی طلبد در ره مراد
 جو آستان عالیت او را مقر مباد
 بر هر طرف که عزم کنی لشکر ترا
 همره بغیر نصرت و اقبال و فر مباد
 افلاس باد حاسد جود ترا چنانک
 در دیده غیر خون دلش ما حاضر مباد
 ۲۵ شام و سحر دعای تو گویم و هر که هست
 ورش بجز دعای تو شام و سحر مباد
 زین خوبتر مباد نگفتست کس ردیف
 بالله اگر بگوید ازین خوبتر مباد
 تا هست اثر ز دشمن و از دست درجهان
 باشی تو دوست کام و ز دشمن اثر مباد
 گریب را هوای تو نبود بمهر دل
 هرگز درخت حاجت او را ثمر مباد

صاحب هنر زیان نکند از هنر شناس

آری هنر چه سود سری بی هنر مباد

وله ايضاً في مدح امير افتخار

ای افتخار قلعه وای نامدار شهر
 بیرون از اختیار تو در شهر نیست کس
 فصل شتا بشهر گلست و بنفشه است
 از جویبار عدل تو و بوی لطف تو
 ۵ گرسعی و کوشش تو نبودی بروز جنگ
 نقش تو کرد روی عدو را بخون نگار
 خاری که میرسید از آن شهر را خراش
 تیغ تو هست راست کشیده حصار شهر
 دادست شهریار ترا اختیار شهر
 گویی ز خط و عارض تست این بهار شهر
 ماندست تازه روی چنین سبزه زار شهر
 برهم شدی ز خصم همه کار و بار شهر
 گونه خواب کردی نقش و نگار شهر
 برداشت باد قهر تو از ره گذار شهر

از شهر و قلعه سایه قرّ تو کم مباد

بادت صفا و شادی و اندوه و غم مباد

نام ترا بفخر ملک افتخار کرد
 ۱۰ چون دید بخت درخور تو و بلند بی
 هر فکر بخششی که ز تو کرد سایی
 هستی تو در حصار دعا های دوستان
 سدی کشیده است درین قلعه تیغ تو
 بادت مدد ز روح شهیدان این دیار
 ۱۵ در ملک هر مرادی و کامی که خواستی
 ذات ترا بناموری اختیار کرد
 بر تخت قلعه ظفرت قلعه دار کرد
 احسان تو زیاده بر آن فکر کار کرد
 دشمن ترا چگونه تواند حصار کرد
 سدی چنین کجا بتوان استوار کرد
 خود با تو روحشان مدد بی شمار کرد
 دولت بآرزوی دلت در کنار کرد

هر دم ترا خدای مراد دگر دهداد

بر دشمنانت نصرت و فتح و ظفر دهداد

رستم نکرد آنچه تو سردار کرده ای دیوان کوه را همه افکار کرده ای

در بحر و بر نهنک و پلنگ آن نکرده اند
 ۲۰. شه با تو کار لطف بسی کرد از آنک تو
 با ضرب گرز کردن گردن شکسته ای
 کاری که تو بمردم کهسار کرده ای
 از پشت حمزه آمده ای در جهان ولی
 در کار شاه کوشش بسیار کرده ای
 حق در پناه داردت از حادثات از آنک
 در چشم خصم نیزه خونخوار کرده ای
 با دولت آنک دید ترا گفت کای آله
 در رزم کار حیدر کوّار کرده ای
 دایم پنه بخالق جبار کرده ای
 با این جوان عطا بسزاوار کرده ای

زیبای دولتی و سزاوار سروری

دارم امید آنک از امید برخوری

۲۵. دانا دلا یکی چو تو در روزگار نیست
 در هیچ کار کس چو تو صاحب عیار نیست
 بسیار کار هست و ازین نیست کار دان
 شاعر بیا دگار گذارد ثنای تو
 دی پیر عقل گفت مرا کای سخن گذار
 مهمان میر قلعه بدی خواندیش ثنا
 ۳۰. اکنون برفتنت طمع از کیست گفتمش
 گر اندکی طمع بودم هم ازو بود
 در هیچ کار کس چو تو صاحب عیار نیست
 بسیار قلعه هست و چنین قلعه دار نیست
 کان کز شعار به ز سخن یادگار نیست
 امروز در سخن چو تو گوهر نثار نیست
 او هم کرم نمود و ازین عیب و عار نیست
 بخشنده عطا جز امیر افتخار نیست
 مانند او بر اسب کرم کس سوار نیست

با مشایحان کرم کن و مدح و ثنا شنو

احسان نما بهر کس و دایم دعا شنو

تاهست ملک دولت تو برقرار باد
 تاهست چرخ قلعه بتواستوار باد
 پیوسته اسم اعظم تو با هزار نام
 در گرد چار رکن وجودت حصار باد

۳۵ در بند شهرتست بفرمان شهویار

هو کو ترا بزرگ ندانست خود گشت

شد خارجی ز شاه ولایت هراک گشت

افسرده گشت همچو زمستان حسود تو

هر جا که نام داری در ملک عالم است

چون شهویار با تو دل شهر یار باد

آنکو ترا عزیز نپنداشت خوار باد

تیغت بقتل خارجیان ذوالفقار باد

سر سبز شاخ بخت تو همچو بهار باد

اورا بنام و ذکر تو اش افتخار باد

۴۶ بادا بخیر خاتمت جمله کار تو

کارت بکام باد خداوند یار باد

وله ایضاً فی مدحه

ای بدولت نامداران جهان را افتخار

نیزه داری ای عجب خود دم ز منصوری زنی

نام داری افتخار و مفتخر دولت بتو

شهویار ملک دادت در ولایت حکم هست

۵ بر بحار اربکذرد یک دم سموم قهر تو

گروزد یک ره نسیم خلق تو بر کوه و دشت

از خلیل الله ابراهیم داری پرورش

گر بود از حضرت تو تقویت یک پشه را

داری از شاه ولایت هم نظر هم تقویت

۱۰ چشم نه آبا ندیده یک خلف مانند تو

با سرشت پاک تو همت مخمّر آمدست

اخترت اعلای هفت اختر ز روی ارتفاع

تو عزیزی خصم گو بر خاک خواری افت خوار

لیک از و در دیده دشمن نماید نیزه دار

نام نیکت باد نیکو نام داری نام دار

از دم شاه ولایت با تو ملک و شهویار

از بحار آندم بر آید چون تف دوزخ بخار

لاله رویاند زخارا گل بر انگیزد ز خار

آتش از خلقت عجب نبود که گردد لاله زار

نیش قهر او کشد صد خصم را نفرو و وار

تیغ تو هم قاتل مشرک شود چون ذوالفقار

زبده هفت و ششی و حاصل پنج و چهار

در ازل با طینت تو کرد کار این کردگار

همت بالای نه گردون ز راه اقتدار

چارطاق بزمگاهت اوج دارد در مقام
 روی بدخواه تو از آسیب دوران چون به است
 ۱۵ کامکار چون خداوندیت ولایت داد تو
 آنچنان راعی شو آنجار که درایم تو
 مردم زرداب کز دوران چرخ تیز گود
 همچو کرم پیله میگردند گود خویشتن
 افتخار جمله ای و فخرشان از نام تست
 ۲۰ چون درخت تودشان بی برگ مگذار از کوم
 خاک را گر تربیت باشد ز لطف شملت
 هر که در حکمت نفی بندد کمر مانند مور
 یادگار رستم دستان به پیشت چون کنند
 در برشاهی مگرم ای بدولت نامور
 ۲۵ غنچه بخت هنوز این دم شگفت از باغ جان
 اختراقبال تو این دم برآمد بر فلک
 دی خیال آن نگارم نقش در دل بست و گفت

راست نبود گر مخالف خواندش کوچک حصار
 گرچه افتاد دست در جانش ز تاب غصه نار
 در پناه حکم خود اهل ولایت را بدار
 بره را دیگر بغیر از گوگ نبود یار غار
 یک بیک چون تار ابریشم ضعیفند و نزار
 تا پدید آرند بهر خود لباس مستعار
 با وجود تو ز دیگر سروان دارند عار
 کز تو بدایم بر دعا دارند دستان چون چنار
 سر برآرد بر فلک از منزلت همچو غبار
 پوستش از سر برون میآورد دوران چومار
 ای ترا هر نوکری صدر رستم و اسفندیار
 در صف جنگی مظفر ای زحمزه یادگار
 باش تا شاخ امید تو برآرد برگ و بار
 باش تا خورشید سان گردد بدولت در دیار
 این غزل بر یاد نقش روی من در دل نگار

لاله زار باغ حسنش کرد کار لاله زار

تار و مار زلف او کردند دلها تار و مار

از خمار جزع او چون که بر باشد روی من
 ۳۰ برکنار اندازد از بحر فراقم موج وصل
 چند بار مختم بر دل نهی ای سنگ دل
 در گذار آبی و سوی بدر یک ره ننگری

ساقیا بر یاد یا قوتش می لعل از خم آ
 گر نواز دیک رهم چون چنگ و آرد برکنار
 نیست دل را طاقت این بار گفتم چند بار
 ای مه بی مهر اگر دارم گناهی در گذار

سرفرازا پای بوس تو مرا چون دست داد
 تحفه من جز ثنا چیزی نبود آورده ام
 ۳۵ در سفر قلب تموزم ره بدینجانب نمود
 چار معنی طبع من انداخت در خیل خیال
 بس که از گرمای تابستان تم در تابفت
 از قواسو بهر زردایم عبور افتاد و داد
 با عذاب دوزخی با حور بردم ره بسر
 ۴۰ بر مدار چرخ دارد بدر سرگردان نظر
 صد هزارم داستان در گلستان نظم هست
 گر زرم بودی بزر بنوشتی نام ترا
 حضرتت را در سردادن نشاید بیش ازین
 تا جهان دارد نشان و تا مکان دارد اثر
 ۴۵ باد قدرت چون فلک باد وقارت چون زمین
 دست نصرت در عنان بخت باد مستقیم

سر بلندی یافتم با عزت و قدر و وقار
 نیست آری شاعران را جز ثنا گفتن شعار
 تا که دریایم هوای مجلس است را چون بهار
 لیک پای پیک فکرم سست بود از دست خار
 بود تابستان دیگر تن ز تاب بیشمار
 گرمی شیروان دلم را اضطراب و اضطرار
 تا هوای جنتی با حور کردم اختیار
 آفتابا تو نظر از بدر باری بر مدار
 نیست بادستان من مرغی میان صد هزار
 چون کنم چون نیست زرد در دست و هشتم شومسار
 با دعای دولت سازم سخن را اختصار
 تا فلک دارد مدار و تا زمین دارد قرار
 باد در عیشت مکان و در جهانانت اختیار
 پای دولت در رکاب بخت باد استوار

وله ایضاً فی مدح مقدم الفرسان کله آقا

زهی مبارز و لشکرکش خلیل عجم
 بحکم شاه سپه را سپاه سالاری
 چو عزم جزم کنی بر عدو بیاید کسر
 نه دمنند عدویت از خوشی نه لاف از عیش

بحق حق که تویی حق شناس در همه دم
 برون نیند ز امرت سپاه و خیل و چشم
 از آنک در همه جا فتح با تو باشد ضم
 چو دال گشته دوتا مانده در میان ندم

۵ چنانک توغ بود سرفراز لشکرها
ز حکم عالی تو بر کسی که مهر رسد
چو تیر هر که بحکم تو راست رونبود
بگاه جانقی و تدبیر ملک و کار زمان
لطیف طبعی و پاک اعتقاد و صادق قول
۱۰ چو در میان سپه دعوی بود یا جنگ
از اعتماد بتو شاه گوهری بسپرد
دُرِ سلاله شاهی لطیف فرزندی
ترا اتابک او ساخت تربیت فرمود
اگر عزیز و مکرم بدی بدولت شاه

میان لشکر اسلام نام قست علم
برو قضا رسد از آسمان ولی مبرم
قدش بسان کمان باد از کشاکش خم
ز علم رای تو گوید بعقل پیر اعلم
شریعتست طریقت حقیقت گفتم
دران میانه بصد صلح حکم تست حکم
که قیمتش بود افزون ز عالم و آدم
که هست مادر گیتی به بخت او خرم
که با تو گردد از دولت نوی منظم
ولی به مرتبه نو اعزّی و اکرم

زمانه گر ککه آفات خواندی از تعظیم

کنون امیری و نامت اتابک اعظم

۱۵ محققست و تودانی که من بحضرت شاه
تو نام دار و کرم پیشه و هنر دانی
اگر ز بهمت تو سایی سؤال کند
دهی بمطرب و گوینده اسب و جامه و زر
۲۰ منم که بحر طبیعت پراز گهر دارد
ز بکر فکر مرا عیسی سخن زاید
بنام هر که بماند ز شعر من مدحی
به بنده شه ز عطا بنده داد و خلعت خاص
پیاده است مرآن بنده بنده می خواهد

کمینه بنده ام و ماح و دعا خوان هم
خدای داده ترا عزّ و جاه و مال و نعم
نعم دهی و جوابش بوجه خوب نعم
که با وجود من ایشان همه بوند عدم
ز موج خاطر من قطره ای بود قلزم
بلی بغیر مسیحا چه زاید از مریم
بماندش بنکو وجه نام در عالم
ببین مدحت شیران شه نکو مقدم
سواره سازیش از بنده پروری و کرم

۲۵ چو خواجه بنده خود را سوار می بیند
 که اسب هست کرم کن که فکر به زین نیست
 نه اسب پیر که چون خربگل فرو ماند
 بهماتم فرسی بخش راهوار و جوان
 چو همت تو بلند و روان چو فرمانت
 همیشه تا که بود شعرو باد شاعر را
 وجود اشرف آسوده باد با دولت
 مباد خاطر شادت غمین ز گرد ملال
 مدام نور و صفا در ضمیر تو مضمیر
 تن عدوی تو از ضعف باد همچو خلال
 ۳۵ هر آنک در خط حکمت چو کاغذست دوروی

دل حزینش از آن روی میشود بی غم
 و را سب نیست توان داد در بهاش دم
 و زان برون نتوان بردنش بصد رستم
 که کوه و دشتش یکسان بود بزیر قدم
 چو خط من باصول و چو شعر من محکم
 زبان بمدح تو و وصف تو روان نه بدم
 ز بخت محترم و پیش پادشاه محرم
 مباد جان عزیزت غمین ز خار الم
 چنانک در دل خصم تو درد غم مدغم
 خلل مباد ترا از دم خلیل عجم
 زبان بریده سیه روی با دهم چو قلم

وجود بخت تو چون سد قلعه دیند

بلند مرتبه و برقرار و مستحکم

وله ایضاً فی مدح مقدم

زهی اسم تو بر امیران مقدم
 همیشه صفا در ضمیر تو مضمیر
 کرم هست باطبع و رای تو لازم
 بود در بر رای تو مهر ذره
 ۵ دگر دعوی زورستان نکردی
 اگر روی تقویت یابد از تو

بخیر و صفا آمدی خیر مقدم
 وزین غصه غم با حسود تو مدغم
 ظفر هست با دست و تیغ تو منضم
 بود با کف راد تو بحر شبنم
 اگر زنده بودی بعهده تو رستم
 بچنگال کین بر کند چشم ضیغم

شود شیر نو صید دامت چو آهو
 ز تیغت گریزان نهنگان بدریا
 برادر بمرودی شجاع و تو اشجع
 بهرجا که لشکر کشد شاه کشور ۱۰
 چو شمشیر تو دم زند روز میدان
 کسی را که زد نیزه ات مُرد و میرد
 بکن مغز دشمن بگوز از دهانش
 به از تو سری قلعه را نیست سرور
 خود تا که بر بام قصر ت نه پای ۱۵
 چو زرباد در بوته غم گدازان
 اگر بدر با پارسی گفت مدحت

شکار ارکنی با سگان معلّم
 ز سهمت پریشان پلنگان بعالم
 برادر بهیجا علیم و تو اعلم
 تو بر صفدران سپاهی مقدم
 سر دشمن از تن رباید بیکدم
 تنی را که بر جان زند مار ارقم
 به پیش توار دم زند او ز اردم
 به از تو تنی شاه را نیست محرم
 کند نه فلک را چونه پایه سلّم
 کسی کونشد با تو چون نقره ملغم
 دوسه بیت بشنو بترکی دگر هم

یوزنک دور مبارک سوزنک دور موجه

مقامنک معلا وجودنک مکرم

سنک دوستنک اقشمنک دانک تک اوسون
 سنک دشمنک خسته دور فکر اچنده
 تو خورشید لطفی سوی بدر بگر
 کنون در قرا باغ پیش تو آمد
 دو صد خم لبالب می خسروانی
 قرا باغ داری و سرخاب باده
 مرا گاو جفتی کرم می نمودی ۲۵
 کنون شمس برج حمل کورد مسکن

قرا بخت تو دشمنک دانکی اقشمن
 آنک در وز هیچ و ایل مسون ام
 که نامد چو او شاعر از نسل آدم
 بنو روز دیدار تو گشت خرم
 ترا هست و نوشی مدامش دما دم
 ز یک جام تو مست گردد و صد جم
 ولی گاو ده جفت کن بار می هم
 بشورار رود بدر نبود از آن غم

همیشه که تا از امیران بود نام
وجود تو با عشرت و عیش و شادی

ترا نام بادا امیر معظم
حسود تو در محنت ورنج و ماتم

وله ایضاً فی مدح فخر الرجال شیخ زاده حسن

دی روز بامداد که شاه فلک سوار
روشن شد از فروغ رخس کارخاکیان
بیرون شدم ز عالم خاکی بیاد غم
گشتم سوار مرکب فکر فلک نورد
۵ دیدم میان بحر معلق هزار موج
باز آمدم بعالم خاک از هوای فکر
غواص بحر طبع گهر بار خود شدم
تا بر کسی که لایق گوهر بود بوجه
با خویش گفتم ای که ترا بر فلک ملک
۱۰ تو مالک ممالک نظمی و خسروان
جوهر شناس کیست درین ملک تاکه او
بر باد رفت خرمن فکرت درین مکان
پابست از برای تغاری درین مقام
چون مامیان دگر زره سالیان گذر
۱۵ جوهر شناس جوی بهر وجه تاکه او
دانی که کیست جوهری عالم سخن

بر سر نهاد تاج درخشان زنگار
من در نظاره مانده و فارغ ز کار و بار
کم کم هوا گرفتم مانده غبار
رفتم بهر طریق برین نیلگون حصار
بنموده روی گوهر یک دانه از کنار
وز راه دور مرکب فکر شده فکار
کارم بدست گوهر منظوم آبدار
وجه سخن نمایم و گوهر کنم نثار
بدر کلام خواند و هستی سخن گزار
درهای نظم تست که دارند گوشوار
داند بقدر جوهر پاک ترا عیار
نا پخته ماند دیگ امیدت درین دیار
طبعت برنج مانده نه شلتوک نه تغار
کامسال سالیان ندهد منفعت چو پار
داند بهای جوهر معنی باختیار
آنکو هنر بدانش او یابد اعتبار

دریای لطف الطف اعیان مملکت خورشید فضل اشرف اشراف روزگار

خوش طبع شیخ زاده حسن اکمل الزمان

پروجه قدردان سخن اعقل کبار

دانا دل و لطیف مزاج و کریم نفس	صاحب وجود و صاحب ناموس با وقار
۲. با وجه جود طبع لطیفش هنر شناس	با خلق نیک ذات شریفش بزرگوار
قلزم که ابر می برد ادراک فیض از آن	با بحر دست او چو شمر نیست در شمار
گستاخی همی کنم و این سخن بوجه	میگویمت کرم کن و از لطف گوش دار
وجه بهای شعر چنان ده مرا که عقل	در رو نگویدم که ازین گفته شرم دار
ای اختیار اهل معانی بملک عقل	ذات شریف تست بهر معنی اختیار
۲۵ آنجا که تو لجام کنی بر براق فکر	ایام بر سر حکما افکند فسار
آن دم که دم زنی چو مسیح از کلام روح	*ماند کلیم در گل اندیشه چون حمار
شاعر چگونه دم زند از شعر پیش تو	با آنک نیستش ز فنون غیر ازین شعار
تو افتخار اهل عقولی عزیز ملک	حاسد ز جهل گوی که در محنت افت خوار
چون مور هر که در ره عشقت کمر بست	دست زمانه پوست برآرد ازو چو مار
۳. گر از نسیم خلق تو یک شمه بشنود	خونین جگر شود ز حسد آهوی تبار
ز آسیب و هر خصم ترا خون شدت دل	آن به که سینه اش بشکافتد چون انار
احسان و لطف و مردمی و عزت و شرف	موروثی است جمله تراز اصل و از تبار
از چرخ بی قرار مبادت غم و شکست	بادا تخت درست و دلت شاد و برقرار

* - در حاشیه کتاب نزد این مصرع جمله عربی زیر نوشته شده -
فیه سب صریح نعوذ بالله .

گر اندکی شکست رسیدت ز راه اسب
 ۳۵ برخواجه رسل که ازو دین درست شد
 شاه فلک که روشنی عالم ازو بیست
 قدر توکان بر ابلق ایام زین نهد
 خنک شمس توسن سرکش که بی وفاست
 گر بازی نمود و فکندت ز پشت زین
 ۴۰ منت خدای را که شکستت درست شد
 ای خاطر تو آینه فضل لم یزل
 در پرده خیال ببین فکر بکر من
 بنگر در آینه سخنم را وجوه بین
 شیرین ترست شعر من از قند در دهن
 ۴۵ پیش نبات نطق من آمد شکر به تنگ
 دل گرم کن بوجه کرم این نفس مرا
 بدر سپهر نظم و از شمس روشنم
 خورشید آفتاب کمالی بر اوج فضل
 میخواستم که روی تو بینم بفال سعد
 ۵۰ نامت بزرگ نوشتمی از زر بدی بدست
 هر بیت ازین که سکه معنی است بر خیش

در راه بودت آن دل ازان ره بغم مدار
 آمد شکست از ره کفار در فرار
 که گاه منکسف شود از چرخ نابکار
 بر سبز خنک چرخ بدی روز و شب سوار
 روزی عنان گذاشته دیدت براه گذار
 بردامنت نشست از آن رهگذر غبار
 قدرت همان سوار شد و پایت استوار
 وجه همه در آینه می بینی آشکار
 با قدر و وزن گوهر پاکست گوش دار
 هر وجه را زمانه بصد وجه خواستار
 آوازه اش گرفته سمرقند و قندهار
 کله نهاده قند به پیشش هزار بار
 کافس رده ام ز سردی گردون بی وقار
 لیکن ز غم هلاک و سرگشته ذره وار
 مهربی نما به بدر و ازو سایه بر مدار
 کردم نظر بوجه حسن شکر کردگار
 پیشت ز بی زری شدم امروز شرمسار
 ارزد به بیست تنگه زر سیم سکه دار

هر صبح تا کشد سپه چین شه ختن

پنهان شود ز جیش حبش شاه زنگبار

بادا چراغ عمر تو روشن چو آفتاب
 بادا دل حسود تو از زنگ غصه تار

تو با صفای خاطر و بدخواه با ملال
۵۵ در سایه تو باد جوان شیخ نجم دین
ریخ زرد باد حاسدش از دهر چون خزان
باد انت دست و دلت شاد و جان بعیش

تو شادمان و خصم تو بد حال و سوگوار
خوش وقت و شاد خاطر و آسوده روزگار
سر سبز باد شاخ امیدش چو نوبهار
پشتت قوی و دولنت افزون و بخت یار

و له ایضاً فی مدح خواجه نسیم الدین عنبر آقا

هز دل که پایبند سر زلف دلبرست
هر جا دلیست آوردش زلف او به بند
چشم بخون ترست ز خون ریز غمزه اش
چشم مرا ز نور رخ اوست روشنی
۵ زلفش چو جیم قدش الف ابرویش چونون
هستیم مست آن لب و خواهیم آن ذقن
اشک رونده از نظرم می رود ببر
با صاد چشم و ابروی نون و دهان میم
بازلف و خال قصد دلم میکند بین
۱۰ خواهم که عرض حال کنم از جفای او

از پا فتاده است و بلاییش بر سرست
آن هندوی کمند فکن بس دلاورست
چشمی که نیست خسته آن غمزه کم ترست
چون از چراغ خانه مردم منورست
نقشی است آن سه حرف که جان مصورست
کز بهر نقل مجلس می سبب درخورست
گاهی ز بحر میرسد و گاه در برست
میخوانش صنم که بت حور پیکرست
با دام و دانه در پی صید کبوترست
با خواجه ای که تربیتش بنده پرورست

خورشید آسمان شرف خواجه شریف

عنبر که بوی خلق وی از مشک خوشترست

خوانند اهل معنی از ان عنبرش بنام
در حضرت امیر که با خلق احمدست
کز بوی او مشام جهانی معطرست
سلمان پارسیت که پاک و مطهرست

مایل بشر نباشد و خیر البشر بود
 ۱۵ ای خواجه ای که بنده رای رزین تست
 ذات شریف تو گهر چار عنصرست
 گر ناله پیش خلق تو دم میزند ز بوی
 تو پاک و طیبی و وجود شریف تو
 هستی همیشه شاه نشین در مکان قدر
 ۲۰ بابوی خوش که داری و با خلق خوش نسیم
 باشد ز بوی خلق تو خوش خلق را مشام
 چون بخت عالی تو جوانی ندیده است
 ای آفتاب لطف سوی بدرکن نظر
 از مادر زمانه خورند اهل فضل جود
 ۲۵ هستی سخن شناس تو گر من سخنورم
 جوهر شناس نظمی و طبع تو بحر لطف
 طوطی طبع من که سخن گوی عالم است
 بوی خوش آید از تقسم در ثنای تو
 میخوام از وجود تو شاهانه خلعتی
 ۳۰ هر صبح تا که مهر بر آید بر آسمان
 خورشید دولت تو در اوج جلال باد

همواره خلق را برون خیر رهبرست
 خورشید نور بخش که سلطان خاورست
 خورشید طالعش شرف هفت اخترست
 بویش نمیکند اگر مشک اوفرست
 از حلم و لطف و دانش و معنی مخمورست
 پیوسته لطف شاه ترا یار و یاورست
 سنبل تراست بنده و ریحانت چاکرست
 در وصف تو حدیث سخنور مخمورست
 این چرخ گوشت پست که پیر معمرست
 کو در جفای گردش چرخ ستمگرست
 از دیگری چه شکوه کنم چون ز مادرست
 علم سخن شناس کمال سخنورست
 هان گوشدار نظم لطیفم که گوهرست
 امروز در دهانش ز شکر تو شکرست
 زیرا که در سخن همگی بوی عنبرست
 زیرا که خلعت تو مرا عزت و فرست
 گویند خلق کین شه فیروزه منظرست
 کز تو زمانه را بصفای نور دیگرست

وله ایضاً فی مدحه طاب ثراه

سحر کز موج این دریای اخضر برون آمد یکی رخشنده گوهر

۵ افق پر لعل و مرجان شد زهرسو
 ز تشویش زمانه خلق دیدم
 من از عیش تماشا در نظاره
 دلم در بند باکوی شماخی
 گلستان قلعه دیدم از بلندی
 پراز اهل درون با امن خاطر
 نسیمی در مشام جانم آمد
 خود را گفتم ای داننده راز
 ۱۰ بگفت این بو ز خلق خواجه آید

نظرها ناظر فیروزه منظر
 پریشان مانده و مجموع مضطر
 غمین از جور چرخ فتنه پرور
 غمی چون کوه البرزم برابر
 کشیده بر سر برج فلک سر
 نتهی از بیم و از تشویش لشکر
 که ملک جان از آن بو شد معطر
 چه بویست این که آمد روح پرور
 که ناید مثل او در هفت کشور

فلک قدر ملک خلق نکورای
 جهان لطف خوشبو خواجه عنبر

۱۵ لطیفی گز نسیم جان فزایش
 بزرگی گز وجود اشرف او
 مبارک طلعت و پاینده دولت
 که نبود طبع او خواهان بجز خیر
 زهی امید را باب تو مقصد
 فرشته سیرت و آسوده خاطر
 خدا ذات شریف آفریده
 به پیش لفظ شکر بارت از قند
 جمالت با صفا چون باغ جنت
 هراُنک اوست خلق خوش ازینسان

مشام عالمی گردد معطر
 بزرگان جهان را هست مغر
 همایون طالع و فرخنده اختر
 نگشته ذات او مایل سوی شر
 زهی اقبال را ذات تو مظهر
 مطهر طینت و پاکیزه گوهر
 ز جود و لطف و عز و دولت و فر
 اگر گویم سخن باشد مکرر
 کلامت جانفزا چون آب کوثر
 مقرر جنت کند هست این مقرر

بهشتی رو بهشتی خوی الحق زهی لطف خدا الله اکبر

ز گرد عارضه گر عارضت را

مکدر کرد دوران ستمگر

عجب نبود اگر آینه پاک ز گرد حادثه گردد مکدر

۲۵ ز دوران ماه را که که خسوفست شود هم منکسف خورشید نور

چو گرد درد زایل گشت خوش باش دگر روشن شود ماه منور

وجودت را همیشه دردمندان خوشی میخواستند از حی داور

بیوی عنبر خوش بو که خوش باد مرا جان خسته بود و تن بر آذر

دل از سوز جگر میسوخت چون عود درون سینه ام مانند مجمر

۳۰ بحمد الله که عنبر خوش بر آمد معطر گشت از دو آفاق یکسر

یکی عنبر همیشه خوش بود خوش خوشی خود هست با عنبر برابر

بنوروزی گهر آوردم امروز ایا روی توام نوروز دیگر

رخت نوروز سان خوش باد و خرم مداومت باد روز از روز خوشتر

صفات و ذات والقاب تو میخواست بسیم وزر کند کلکم محرر

کرم فرمای و معذورم همی دار که نه سیم بکف ماندست و نه ز

همیشه تا که باشد مشک از فر همیشه تا که باشد مشک از فر

فزون از مشک از فر خاک این در فزون از مشک از فر خاک این در

که هستی خیر خواه و نیک محضر که هستی خیر خواه و نیک محضر

وجودت با توان باد و توانگر وجودت با توان باد و توانگر

۴ ترا در دهر قرآن باد حافظ ترا در حشر داور باد و یاور

وله ایضاً فی مدح پهلوان

محمد سرخ

ای بزرگ ملک دولت ای عزیز شهریار ای ترا اهل ولایت دوستدار شهریار

پهلوان دین محمد سرفراز انجمن

ای حسن خلق حسینی مذهب حید شعار

سرخ روی سرخ از آن رویت لقب خواند خود	کز خراسان چون تو نامد سگه دار و با عیار
منصب و جاه تو جویند از ضیغ و از شریف	نیکی و ذکر تو گویند از صغار و از کبار
۵ گر برد باد از نسیمت شمه ای سوی ختن	از حسد در ناف آهوخون شود مشک تتار
قلعه داری و بود برج تو برج اولیا	هندوی هشتم فلک در قلعه ات یک پاسدار
هر کرا از لشکر نکبت بود روی گریز	آستانت را پنه سازد در آید در حصار
خدمت شاهان عالم کرده ای با صد قبول	یافته از هر یکی با تربیت صد اعتبار
در ره همت برت یکسان نماید خاک و زر	زر چه باشد پیش دست تو که آری در شمار
۱۰ دیدن رویت مبارک دیده اند اهل نظر	مارخت دیدیم و روز نیک کردیم اختیار
کرده ای با دولت و عزت محاسن را سفید	چون سفید آمد گلیم بخت تو در روزگار
پیری و بختت جوانست و سعادت زورمند	با تو بر نایی نیارد کرد خصم نابکار
هم عنان تو سعادت چون مشایخ در رکاب	خود ترا پای سعادت در رکابست استوار
در گلستانی و من بلبل ثنا خوان تو ام	از گلستان گر رسد برگی به بلبل نیست عار
۱۵ آفتاب همتی بر برج اقبال و شرف	بدر را بنگر هلالی گشته و زرد و نزار
گاه باشد در خسوف از عقدۀ دور فلک	گاه باشد در محاق از گردش لیل و نهار
چونک با خورشید دیدار تو آمد روبرو	روشنی گیرد تمام از مهر تو بی انتظار

حال خود گفتم نشاید پیش ازین تصدیق داد
پیش مرآت ضمیرت خود چه حاجت عرض حال
۲۰ تا همیشه بهر خلقان با زمین باشد ثبات
بر زمین بادت بعشرت شادی و عیش و صفا

خواهم از جودت و طیفه قصه کردم اختصار
زانک هست آینه رای تو بی زنگ غبار
تا همیشه بهر دوران با فلک باشد مدار
از فلک بادت بعزت دولت و قدر و وقار

وله ایضاً فی مدح افتخار المشایخ والعلماء خواجه شیخ شاه الار دبیلی قدس سره

چو برد لشکر خاور بشام شاه ختن
بطرف خرگه خضرا چنان نمود شفق
ز بس که ریخت فلک خون اهل دل بجفا
هنوز نامده بیرون شبه زمعدن خویش
۵ برای مقدم سلطان زنگ پیدا شد
بدود تیره نهان گشته شمع کافوری
نشسته غنچه صفت تنگ دل من مخزون
گشاده چشم تحیر بچرخ لعبت باز
براق تندرو فکرت فلک پیمای
۱۰ فراز طارم افلاک شد زمکز خاک
چو کرد طایر اندیشه هر طرف طیران
بدید بانی ایوان هفتمین دیدم
گشاده دیده بینا پیش ز عین نظر

کشید پادشه باختر سپاه یمن
که خیمهای گل سرخ کرد سبز چمن
گرفت از دو طرف خون ناحقش دامن
که گشت حقه پیروزه پر ز در عدن
هزار شمع فروزان دین بلند لکن
نموده مجمر شب پر ز عنبر ولادن
چو گل زخار غریبی دریده پیراهن
که خیمه داشت پراز لعبتان سیم بدن
که پیش او نرزد گام ابلق توسن
برای قطع منازل شد از وطن بوطن
نظر بطارم هفتم فکند دیده من
نشسته هندوی پیر مهندس پر فن
کشیده سرمه بیداریش بچشم و سن

یک اشاره نمودی هزار لعب عجیب
 ۱۵ چه صورتیست که یک تن نمود و چندین دست
 درون قصر ششم خواجه ای بصد تمکین
 بزیرش اطلس خضرا ز منصب والا
 ستاده بر سر میدان پنجمین ترکی
 برآمده بفلک نام او بقصایبی
 ۲۰ کشیده خنجر بران بخنجر بره
 فراز تخت چهارم مکان شاهی بود
 چو شب شدی بشفق بسایه رخ ز جهان
 طرب سرای سیم بزمگاه مطربه ای
 بضبط ملک دوم کاتب شریف وجود
 ۲۵ زبان خامه او موشکاف در تقریر
 درون منظر اول نشسته منظوری
 میان گنبد سبز فلک چنان دیدم
 که در حضیره خضرا وجود اشرف شیخ

یک نظاره بدیدی زهند تا بختن
 که دیده است بدستان و مکر او یک تن
 نشسته بد متمکن که بودش آن مسکن
 که بود مشتری عالمی بوجه حسن
 که داشت تیغ درخشان و سیگون شین
 ولی بهیات جلاد جلد خنجر زن
 که تا جدا کندش در دمی سراز گردن
 که بود عادت او شب از آن مکان رفتن
 بروز گشتی ازو کار عالمی روشن
 بچنگ چنگ و مقیم مقام مستحسن
 نشسته ساکن و از وی مشرف آن مسکن
 ضمیر روشن او با خبر ز ستر و علن
 که داشت طلعت یار لطیف سیم زقن
 مه منور و خیل ستاره پیرامن
 افاضل و علما را بگرد او مأمین

جهان علم و هنر شیخ شاه منبع فضل
 که شیخ عالم دینست و شاه ملک سخن

۳۰ حسین حسن علی باب عالم عالم
 جهان علم بذات شریف او معمور
 وجود عقل بنزد کمال او ناقص
 زهی جبین تو انوار فیض را مطلع

بلطف و حلم محمد بوجه و خلق حسن
 حصار شرع بیازوی دین او متقن
 زبان نطق به پیش بیان او الکن
 زهی ضمیر تو اسرار غیب را مخزن

بهیچ قرن نیا بند همچو باب تو شیخ
 ۳۵ به پیش رای تو پیر خود بود طفلی
 اگر ز ترک فلک ذات تو سوال کند
 نسیم لطف تو گر بگذرد بشورستان
 ز باد قهر تو کی جان برد عدو گر خود
 هرا نک کج نگرد در جناب حضرت تو
 ۴. نبوده ذات تو راغب بهیچ کذب و نفاق
 حسود شد ز حسد دل سیاه چون لاله
 دو مغزه پسته چو بادام باد معنی را
 جداست سر ز تن دشمن تو همچون دال
 بخاطرم غزلی نقش بست میخوانم

که هر مرید درش هست صد او پس قرن
 که از لبان وی آید هنوز بوی لبن
 که کیست اهل ولایت بعلم گوید سن
 ز یمن شوره شود در هوای آن گلشن
 بگرد خویش تند همچو کرم پله کفن
 خیال هر مژه بادش بدیده درسوزن
 نگشته طبع تو مایل بهیچ شر و فتن
 چو دید خیمه قدرت سفید همچو سمن
 چو پسته آنک بمدح تو برگشاد دهن
 بین چگونه نویسند صورت دشمن
 بیادگار نگاری بصورت احسن

شکسته عالم ازان بی وفای عهد شکن

۴۵

که هست در خم هرموی او هزار شکن

به پیش تیر محن سینه را محن کردم
 نفود میم دهان و دوا بروی چون فون
 صفات آن دهن و چشم و زلف و ابرو گوی
 ز دام زلف پراز بند او چگونه رهم
 ۵. شکنج زلف کجت کاف و ابرویت نیست

غمش ز دیده من برگشاد قلب محن
 نهاد بر دل منت پذیر بار من
 برار گوهر معنی بوجه از آن معدن
 که بسته اند مرا صد هزار جا بر سن
 به بین رقیب که چو نیست دیده اش بر کن

اگر ز مهر رخت تاب یافت بدر چه شد

بسوخت زاتش روی تو ماه را خرمن

بزرگوارا دانا دلا خردمندا شکایتیست مرا از زمانه ریمن

دلم چو لام نشست در میان بلا
 بمن که در ره غربت افتاده حزتم
 ۵۵ نظر ز گرد بلا تیره است چون سرمه
 مرا بدور فلک بدر نظم می خوانند
 ز چرخ اگر شده ام تیره حال لیک از تو
 عروس بکر ضمیرم نگر بجشم قبول
 گشاده است بمدحت دهان چون غنچه
 ۶۰ شد ست بدر دو هفته درین مقام مقیم
 تن ضعیفم از افراسیاب غم در بند
 مگر که رستم لطفت کزو گشاید کار
 در اردیبل کشم غصه چون که سولان
 ز پای بوس تو ارمن شرف برم چه شود
 ۶۵ امید آنک صفا بینم از تو آینه سان
 هزار شکر که صراف گوهر نظمی
 اگر چو آب بود فی المثل حدیث کسان
 همیشه تا که بدانند اهل دین بجهان
 اطاعت همه را فرض باد همچو نماز
 ۷۰ قرین و هدم ذات تو دولت جاوید

قدم چو نون شده افتاده ام بی پای محن
 همیشه بیک خبر میرسد ز راه حزن
 درون ز زخم جفا کوفتست چون هاون
 تو آفتاب کمالی نظر به بدر فلک
 شود بیک نظر مهر کارمن روشن
 که هست گوهر او پاک و وجه مستحسن
 کشیده است بوصفت زبان چون سوسن
 ندیده است ز باران و برف غیر لجن
 درون حجره تاریک چون چه بیژن
 ز پای مردیش آید بدستگیری من
 بین چه میکشد این ناتوان درین مسکن
 مرا رسد که ز ملک تو ام نه از ارمن
 که صد خراش بدیدم زهر زبان چو سفن
 در ثمن سخن از تو یافتست ثمن
 کلام پاک تو چربد بر آب چون روغن
 که در نماز طریق فرایضست و سنن
 مطیع و تابع و فرمانبرتر ز مرد و زن
 نصیر و یاور و یار تو قادر ذوالمن

وله ایضاً فی مدح خواجه حاجی شیخ محمد الباکویی

رحمة الله علیه

السلام ای باسلامت عارف صاحب یقین السلام ای در مکان دولت و عزت مکین

خاطرت کشف علم و منطق مفتاح دین
خواجه شیخ اسم شریف تست برای زرین

✽

تو عطار فطنت و در رای کینوان منطری
۵ جان فزاید در حضورت زانک نیکو محضری
آفرین بر گوهر پاکت که عالی گوهری

✽

کار تو در ملک دین شد تخم نیکی کاشتن
می رسد قدر ترا سر بر فلک افراشتن
از تو رای ملک و دین پنهان نشاید داشتن

✽

۱۰ مظهر انوار دولت آفتاب روی تست
مملکت دل داده بر خلق خوش دلجوی تست
قبله حاجاتی و روی خلائق سوی تست

✽

در جهان آدمیت هر که شد آگاه ز تو
فتنه بازش میکشد کس را که و بیگه ز تو
۱۵ بی نوایان را نوا از تست شی الله ز تو

✽

در تدبیر نیک رایی در بزرگی خورده دان
نکته مبهم بود بر ذهن در آکت عیان

با وجودت هست با کویه چو فردوس برین
خواجه ملک سخای شیخ ارباب صفا

خواجه چرخ بصدوجه حسن شد مشتری
جوهر ذات ترا نشناسد الا جوهری
یکسر موی از سرت هر دو جهان دارد بها

ظاهرست این تخم را نتوان بگل انباشتن
چون تو عالی قدر نتوان دیگری انگاشتن
از ولایت واقفی بالله بروح اولیا

بخت و تأیید سعادت بنده هندوی تست
باغربیان از کرم لطف و بزرگی خوی تست
هر که رو با کعبه آرد حاجتش گردد روا

وصف گوید همچو ذکر خیر سال و مه ز تو
باد دست فتنه دور زمان کوتاه ز تو
مخزن لطفی و کان دانش و بحر عطا

در سخن صاحب وقوفی و زمعانی بانیشان
نیک داند منطق پاکت معانی را بیان

چون توان در کار تو گفتن چرا کردی چنان
هیچکس را نیست با کردار تو چون و چرا

✽

غیر را نبود گذر سوی حریم حرمتت
گرده ای باشد قمر برگرد خوان نعمتت
آسمان چون آستان نازل به پیش رفتت
قطره ای باشد خزر با موج بحر همتت
سدره قدرت بود براوج عزت منتها

✽

آفتابا بر سپهر منزلت داری مقام
گر نباشد مهر کار بدر کی یا بد نظام
باد ذات اشرف در ملک همت مستدام
داعیت را بدر میخوانند براوج کلام
مهر بنما کز تو کارم روشنی یا بد تمام
کز عطایت بینوایان را بسی باشد نوا

وله ایضاً فی مدح افضل المتأخرین برهان الطریقه کشف الحقیقه

خواجه غیاث الدین ببه

صبحدم کین طاق کحلی از شفق شد زنگار
مریم پیر جهان برداشت از سر طیلسان
تاب آن چون روی دلبر عالمی را نور داد
با خود کو در همه فن اوستاد کامل است
چیت این نور جهان افروز روشن کن بیان
گفت هست این نور رأی فاضل عالی تبار
اطلس زربفت پوشیدند در نیلی حصار
گشت در دیر کهن شمع مسیحا آشکار
وز فروغش روشنائی یافت چشم روزگار
گفتم ای پیر مهندس واقفی از کار و بار
گفت هست این نور رأی فاضل عالی تبار

معنی آیات رحمت زبده ارباب فضل

گوهر دریای قدرت کامل صاحب وقار

عالم علم علی اعلم غیاث الدین ببه
آنک هست از نور رایش سر دین را اشتهار

فاضلان دهر را باشد بفضل او شرف
خاکساران درش را دولت و دین در کف

آنک دارد روشن انوار سعادت در جبین
آن حسن خلق حسینی سیرت حیدر حسب
آنک دارد همت از روح امیر المؤمنین
آنک اصحاب یقین دانندش از ارباب دین
در صفات جنت بزمش همی خواند ملک
پشت بخت حاسدانش گوژگون بالای دل
قد او تا چون الف آمد فراز آسمان
خاطرش کشف سر و لفظ او عین روان
۱۵ مینماید اینچنین کو آنچنان باشد ز بخت
کاسمان با او نگوید آنچنان یا اینچنین

طینتش پاکست و طالع روشن و اختر سعید
همتش عالی و ذاتش کامران دولت مزید

ای سرشته طینت از مردمی لطف وجود
آسمان در پیش قدرت خواست تالافی زند
از تو خود جز مردمی چیزی نیاید در وجود
سیلی ای خورد آنچنان بر رو که رویش شد کبود
هر که رخ بر آستان سود کارش شد چو زر
هر که کان بسته شد در حل و عقد روزگار
۲۰ مجمر آسا در تنش هر سوی صد سوراخ باد
بر سر میدان دولت هر کسی می تاختند
ای که بر برج فضیلت اوج دارت اختر
از تو خود جز مردمی چیزی نیاید در وجود
سیلی ای خورد آنچنان بر رو که رویش شد کبود
نیست بی وجه این سخن کس را زیان بود
رای تو آن را بانگشت خرد از هم گشود
هر که دل بر آتش شوق تو تنهد هیچ عود
همت تو کرد هوی گوی دولت را ربود
آفتاب طلعتت تاروی در عالم نمود

ای سپهر رفعت تو مصدر صدر کمال
و آستان حضرت تو کعبه عز و جلال

۲۵ گوهر درج کمالی اختر برج شرف
عارف معنی شناسی واقفی از من عرف

هر که چون فی با تو از قول مخالف دم زند
از هوایت چون چنار را بر کشد بی بهره خصم
میکشد ابر محیط همت پیوسته آب
آنک اواز خوف و حزن آرد بدین در گه پناه
نسبت ذات شریف را بجاسد چون کنم
گر به بیند جوهر طبع چو الماس ترا

بر قفا سیلی خورد از چنبر گردان چو دلف
آب شمشیر تو اش از پا در آرد چون علف
می زند قلزم ز رشک طبع تو بر روی کف
گویدش ایام لا تحزن زمانه لا تخف
طبع صرافم شناسد جوهر پاک از خوف
آب گردد گوهر پاکیزه در بطن صدف

هست در هر جا ترا نور هدایت راهبر

خاطر فیاضت از نور ولایت بهره ور

ای معلا آستانت اهل دولت را مآب
ای کریمی کز دل و دست تو درگاه گرم
زان بلندی یافت کار آفتاب از در گهت
در محیط همت تو زورقی باشد فلک
هر که با تو سازگار و راست رک چون چنگ نیست
بوته از چشم حسودان تو سازدهم چو زر
آسمان باب سعادت میگشاید بر رخش

بی خطا رای تو دارد روز و شب فکر صواب
کوه را بر سینه سنگ و بحر را در دیده آب
کونهد هر بامدادی رو برین عالمی جناب
پیش دست درفشانت قطره ای باشد سحاب
گو شمالش میدهد دست زمانه چون رباب
راست هر تیری که بیرون آید از شست شهاب
هر که رو بر در گهت می آورد من کل باب

تو حسینی مذهبی حیدر دل احمد سنن

یا ورتو مصطفی وخلق تو خلق حسن

مادح قدرت سپهر و آفتاب خاوری
میشناسی جوهر نظم بهر وزنی که هست
ساحری از سامری ماندست در ملک جهان
آفتاب دولتی من بدر گردون سخن

این یکی را از رقی خوان و آن دگر را انوری
هست در ملک سخن صراف طبع جوهری
طبعم آموزد کنون صد سامری را ساحری
چشم دارم تا بچشم مهر در من بنگری

۴ گشته ام آواره آفاق همچون شعر خویش
 حاصلم آوارگی آمد ز شعر و شاعری
 چنبری شد قدم از بار غریبی و فراق
 تا دگر بامن چه خواهد کرد چرخ چنبری
 مینو شتم نام و القاب شریف را بزر
 چون کنم چون شرمساری میکشم از بی زری
 تا فروزد شمع زر هر روز در سیمین لکن
 شمع اقبال فروزان باد در دور زمین

وله ایضاً فی مدح امیر منصور باکویی

امروز که آفتاب پر نور
 بنمود رخ منور از دور
 فروخت ز روی کوه البرز
 چون نور تجلی از که طور
 از پیر خرد سوال کردم
 کای پیر بگو ز چیست این نور
 گفتا بجواب روشن ای بدر
 این شمع جهان که هست مشهور
 ۵ عکس رخ فوجوان امیری است
 کز چرخ بقدر برد منشور

در یای کرم سپهر احسان خورشید ظفر امیر منصور

سردار زمان که خط دولت
 بر لوح جبین اوست مسطور
 ممدوح زمان که بیت همت
 از دست سخای اوست معمور
 در دیده باز جای سازد
 کربا ولی دهد بعصفور
 ۱۰ بر همت او حسد برد بحر
 زان روی همیشه هست در شور
 ای صورتت آفتاب معنی
 وی در نظر زمانه منظور
 هر کو نزند دم از تو چون فی
 زه در گلویش فکن چو طنبور
 هر کس که نخواهدت به بیند
 بادا بدو چشم نور بین کور

۱۵ همدست بزور بازویت کیست
 از کسوت مهرت آنک عاریست
 چون خلق تو دلنواز خلق است
 اسب تو ز کهکشان خورد که
 زیبایی و برسر تو مغفر
 ای بزم خوشت بهشت پر عیش
 ۲۰ در حضرتت ار نیامدم دی
 شب مست برون شدم ولی روز
 امروز به مجلس تو آم باز
 صاحب سخنان ملک عالم
 شعرم که بود چو در منظوم
 ۲۵ خورشید کرم بید بنگر
 تا طبع تموز هست چون نار
 در فصل بهار عمر خوش باش
 گردی مرصاد بر وجودت
 بدخواه تو در خزان جان باد
 ۳۰ جان در تن حاسدت چو خنجر
 اقبال رفیق میر بسطام

با پیر کراست پنجه زور
 بادا تنش از لباس جان عور
 با امر تو گشته اند مأمور
 می زبید از آسمانش آخور
 خوشتر ز هزار چتر فقور
 خالی نبود بهشت از حور
 میسار ز راه لطف معذور
 بودم ز می شبانه مخمور
 گنج سخنست و طبع گنجور
 از گفته من برند دستور
 در ملک جهان شدست منشور
 کز مهر تو هست بدر مهجور
 تاهست مزاج دی چو کافور
 خرم دل و شاد طبع و مغرور
 از گردش چرخ و تابش هور
 بی بهره و زرد روی و رنجور
 مو بر سر دشمنت چو سبّا طور
 حق نا صرت ای امیر منصور

وله ایضاً فی مدح افتخار الاقران مولانا فتح الله

هرکرا از روز اول دولتی همراه شد تا بآخر صاحب اقبال و عزّ و جاه شد

ای که دانی این سخن را با که میگویم بوجه با تو میگویم که طبعت از سخن آگاه شد

فتح از الله رسد همت ز مولانا علی

زین جهت نام تو مولانا فتح الله شد

از ولایت واقفی و ملک راهستی ملک با تو در ملک و ولایت این نظر از شاه شد
هر که اندر مزرع گیتی جوی کین تو داشت خرمن امید او بر باد همچون کاه شد
صیت جود و شیرمردی تو در اطراف رفت ذکر خیر و نام نیکوی تو در افواه شد
خواست دل تا کار بر حسب مراد آید ترا لله الحمد آنچه دل میخواست آن دلخواه شد

ای بیزار خود در کار خود مردانه مرد

مردی مرد آنچه کرد اندر جهان مردانه کرد

ای که گردون منزلت را هر دم اعلا میکند میکند کاری بحکم حق تعالی میکند
تا شماخی را ملک شد ذات تو با حکم شاه مهر بر جنس سمرقند و بخارا میکند
گر نباشد مهر تو بر روی جنس کاینات مشتری کی رو بدان نا جنس کالا میکند
کار و بار مملکت پوشیده کی ماند ز تو آنچه پنهان می شود حکم تو پیدا میکند
از برای دیدن وجه تو تاجر از عراق روی باکوی تو کرده دل بدریا میکند
فتح را الله با نام خوشتر ضم کرده است دولت تو ساکن آمد کسر اعدا میکند
۱۵ کار ذات اشرف زانست روز از روز به کو بعقل امروز فکر کار فردا میکند

گرچه تمغا چیست نامت لیک ازان بالاتری

کار تمغا چیست تا باری بدان فخر آوری

کارها در پیش دارد با مناصب دولتمت میشود زین بس قرون از عزت شه حرمت
آدمی از همت عالی بجایی میرسد عاقبت با منزل اعلا رساند همت
باشد اطوار بزرگی با وجود اشرف تا بد انوار سعادت از فروغ طلعت

۲۰ صبح بخت از مشرق طالع هنوز این دم دید

خوشتتر از جان ودلی هر چند کز آب و گلی

مرغ روح دشمنان بی پرز سهم کینه ات

با علاج دوستانی در دواي دشمنان

باش تا عالی بر آید آفتاب رفعت

آفرین از خالق جان آفرین بر طینت

شاخ بخت حاسدان بی بر ز بار منت

گر نه ای لقمان ولی پیداست کار حکمت

روز تو از یمن شه هر روز خوشتر میشود

کار تو انکیمای تربیت زر میشود

۲۵ تا جهان را نام باشد در جهان نام تو باد

تا فلک چون جام در دورست و خور چون می دران

تا بدیوان سخن نام کریبان تابست

تا که باشد سبز خنگ آسمان را تو سنی

واقفی از چار رکن و هفت اقلیم جهان

۳۰ هست در آغاز کارت دولت و نام آوری

با دخصمت با مراد خاطر تو نامراد

تا زمین آرام دارد جا و آرام تو باد

بادۀ عشرت مدام اندر خور جام تو باد

از کرم با شاعران احسان و انعام تو باد

ابلق ایام زیر ران تو رام تو بساد

خط راه نه فلک یک یک در اقلام تو باد

نیک نامی و سعادت هم در انجام تو باد

حاسدت ناکام و کارت جمله با کام تو باد

کام ران کز دولت شه کامران خواهی بدن

شادمان دایم که دایم شادمان خواهی بدن

آفتابا بدر اگر باشد هواداران تست

دیده گردون بدور آنها نبیند همچو بدر

۳۵ خود بمعنی خوانیش سلطان جمله شاعران

میکنی تحسینش را احسان کنی هم عیب نیست

بر سرش با دست همت زرفشانی کرده ای

مهر خود بنمای با او کز هواداران تست

بی نظیر دور دان او را که در دوران تست

گر نباشد نیز آخر شاعر سلطان تست

چون تواس تحسین نمودی در خور احسان تست

او بی پایت در عوض این دم گهرافشان تست

کرده ای مهمانیش با وجه نعمت بارها

هم بخوان اورا بخوان کین بارهم مهمان تست
 وجه عیدی همچو نعمت پیش اوکش از کرم
 کو بوجه امروز برخوان تو مدت خوان تست
 ۴. تا بهر سالی دو عید آید باهل روزگار
 باد هر روزی ترا عیدی ز فضل کودگار

وله ایضاً فی مدح خواجه شیخ محمد ملک

علی الصباح که روشن شد این رواق زبرجد
 نمود دامن آفاق پر ز ریزه بُسَد
 بریخت دانه گهر ز روی بحر معلق
 پدید شد خط زر بر کنار لوح زمرد
 سفیده سرزد و شد از بیاض روز مبیض
 رخ زمانه که بود از سواد لیل مستود
 در آمدند بعبادت بخت و شادی و دولت
 بنزد سرور گردون جناب اکرم امجد

جهان جود و سخا بحر لطف و منبع احسان

معز دین ملک ملک خواجه شیخ محمد

سپهر عز و شرف آفتاب اوج سعادت
 کز آفتاب بود طالعش بصد درج اسعد
 ز نور عقل مصور ز روح پاک منجم
 ز فضل گشته مرکب بلند همت و مفرد
 نعم بسایل خود داده و جواب نعم هم
 نرفته لا بزبانش مگر بگفتن اشهد
 تویی شریف و جودی که در جهان فضیلت
 خرد بمکتب ذهن تو خواند تخته ابجد
 ۱۰ هر آنک از خط حکم تو همچو مد نکشد سر
 بود هر آینه با وی نشان دولت سرمد
 چو دست منشی گردون نوشت حکم بتمغا
 دران نشان تو بنمود و مهر نام ترا زد
 چو سین شود عدوت رخنه رخنه دال صفت هم
 وجود او بتشبه اگر چنانک بود سد
 قلم تراش تو کردی قلم دو دست عطارد
 اگر چنانک کشیدی نه بر رضای تو یک مد
 مرید عهد تو گراز طریق عهد بکرد
 بمذهب همه عالم مرید باشد و مرتد

۱۵ ز دست جود تو خون بسته است در گنجها
 بزرگوار گویا تو آن رفیع جنابی
 هزار سال جلالتی اگر صفات تو گویم
 ازین متاع اگر چه خجالتست ولیکن
 ۲۰ نثار مجلس است آورده ام جواهر نظمی
 منم که صاحب دیوان تظم و سخن من
 مشو شم ز غم و محنت زمانه و گوی
 که گر ببحر طبیعت فرو برم سرفکرت
 نهاد دست زمان آره بر سرم بتشدد
 شبی ز فاقه و افلاس و بی درآمدی و غم
 ۲۵ درآمد از دم آن شب غم زمانه و گفتا
 چو این بگفت درآمد بدل خیال نگارم
 بیاد روی ویم در دل آمد این غزل خوش

زهی گل خند تو طعنه بر سمن زده بی حد

صفات نازک و رنگین شنو که میکنم از خود

زورد روی تو عکسی اگر بخاک ره افتد
 ۳۰ بتر بتم گذری کن پس از وفات که بینی
 شهید عشق ترا مودنی بود بشهادت
 بتم که باید بیضا هزار دل بر باید
 تو حال برخ اوین چه خوش بوجه فتادست
 بگوش دل چو درآمد ندای خیر کلامم

عقیق و لعل نکه کن دلیل خون معقد
 که تاج فرق کند نعل سم رخس تو فرقد
 چو در محاسبه آیم یکی شمارش از صد
 امید هست که آن را قبول تو نکند رد
 کرم نما بپذیرش اگر نکوست و گوید
 بود ز هفت فلک انتخاب هفت مجلد
 قسم بخون حسین و بروح پاک محمد
 بیک دو غوص بر آرم هزار در منضد
 به بین چه شدت از آن میکشم چو حرف مشد
 بماند مرغ دل من بدام فکر مقیتد
 که حاصل تو غم آمده بین بس است درآمد
 ببرد از دل محنت کشیده فکر آب وجد
 بیاد دار که خوبست و دلپذیر و مجد

کند لطافت آن خاک را الطیف و مورد
 ز شوق چشم تو نرگس شکفته بر سر مرقد
 زیارت ارکنی از راه حاجت آی بشهد
 ید ستم بنماید چو گویش بنماید
 ز کلک کاتب تقدیر نقطه بر سر کاغذ
 کلام من بتر آید از آن نگشت مؤکد

۳۵ همیشه تا که فروزد ز نور صنع الهی
مجرد ست دل بدر و نور مهر تو دارد
چراغ عمر تو روشن بشمع روی تو بادا

چراغ مهر درین پر شده رواق زبرجد
چو آفتاب بگیرد جهان بنور مجرد
که بدر راست ز نور تو روشنائی بی حد

وله ایضاً فی مدح خواجه زین العابدین

آفتاب لطف زین العابدین ای ز رویت دیده عالم روشنی
بنده بدرم ذره ای بنمای مهر تا بیایم از تو من هم روشنی
این دو بیت از اوایل مصارع ابیات این قصیده بیرون میآید

ای دلت هم گوهر معنی و هم بحر عطا با ضمیر روشنت خورشید کمتر از سها

فرخ اختر سعد طالع خواجه زین العابدین
نیک نامی نیک خلقی نیک رویی نیک را

۵ تیر اگر سر بر خط حکم تو ننهد چون قلم
آنک از دست تو چون سین در حسد در یکن
باشد اندر اسم بابت مجد و در اسم تو دین
لطف جان بخش تو بخشد مرده غم راحیات
طالعت را مشتری از جان و دل شد مشتری
۱۰ فیض ابر دست در پاشت بعالم میرسد
ز بده ارکان و انجم نیست جز ذات تو کس
یک بیک راز فلک را کلکت آرد بر زبان
نیست بر اوج جلالت راه بر مرغ خود
در کمان چرخ دایم باشدش پشت دوتا
همچونون از جان جدا زیر زمینش بادجا
پس یقین میدان که اسما هست نازل از سها
در تلافی جانفزا و در تهلّم دلگشا
روی نتوان تافتن از طالع سعد شما
ملجای ارباب دانش نیست جز ذات بلا
ذلّ و محنت دشمنانت را ترا عزّ و صفا
روی و رای تست چون آئینه کیتی نما
هست برگردون عزّت سدره تو منتها

۱۵ ابر را با قلزم دست تو نسبت چون کنم
 لولو افشان کلک تو آن طوطی شکر سخن
 عین معنی خوانمت زیرا که برگردون فضل
 از تو غیر از مردمی چیزی نیاید در وجود
 با تو چون زلف آنک دارد سرکشی و کج روی
 دست خصمت را بزور پنجه بر پیچید چرخ
 ۲۰ یافته از دفترت دیوان دولت خط و حال
 ناوک غم در دل خصم تو چون پیکان نشست
 آفتاب از زانک برگردون نور ز مهر تو
 یک دو نوع اسم شریف در معما گفته ام
 زینت بیحد نظر کن در نهایت دین بین
 ۲۵ راستی را قلب اعلا نیز اگر خوانی رواست
 وصف جود عام تو گفتن نیارم زانک هست
 یک بیک اوصاف اخلاق تو میگویند خلق
 تا زبان داریم ذکر ما صفات ذات تست
 در دل کان خون جگر بستست از انعام تو

۳۰

یم ز دست درفشانت میزند بر روی کف

ز ابر احسان تو بارانست باران عطا

تنگ عیشم در جهان چون چشم ترکا خطا
 والهم در کار خود اینرا نمیدانم دوا
 مالک ملک کلامم در نظم بی بها

دارم از غربت ملالی ای کریم دلنواز
 هر دم از نو میرسد بر جان پر دردم غمی
 عقل دانایم نداند قدر گوهرهای من

از فروغ من که بدرم عالمی مییافت نور
 ۳۵ لولوی پاک منست امروز در گوش فلک
 معنی اشعار من چون بر زبان آرد قلم
 ره رو ذهنم بصحرای تفکر هوشی
 ورنه این معنی مربوط موشح از کجاست
 شاه خاور تانهد هر صبح بر سرتاج زر
 ۴. نام تو بر آسمان فضل روشن رای باد
 یار بادت تخت و باشی در زمانه بختیار

وله ایضاً

السلام ای نور دولت درخت چون آفتاب
 دین و دنی داری و نام نکویت حاصل است
 خوانمت فخر النساء هم فخر داری هم شرف
 وصف نام نیک تو کس چون نکوید بر زمین
 ۵ زهره گر ذکر رخ و زلف کنیزانت کند
 آستان عالیت منزله اهل صلاح
 صفیه زهرا صفت جم شوکت بلقیس فر
 هم خواتین را حیا از روی تو با نام نیک
 پیش خوان نعمت صحرای گیتی یک عدس
 ۱۰ در زمان بخت بیدارت نمی بیند کسی
 نیک ناما نام نیکت کم مباد از ملک بخت

نا توانم چون هلال اکنون ز چرخ بی وفا
 هم فلک بر صدق این دعوی پاک آمدگوا
 منشی گردون بر آرد بانگ تحسین از هوا
 راه میبرد که یابد منزل معنی نما
 والله از هرگز کسی این نقش بندد در هوا
 شرق را زیور دهد با جوشن و زرین لوا
 نور دولت باد تابان از تو چون از مه ضیا
 یاورت اقبال و ذاتت ملک و دین را رهنما

آفتاب دولتی عصمت بنه عزت مآب
 نیک نامان را ازین درگاه باشد فتح باب
 خوانمت خیر البشر هم خیر داری هم ثواب
 چون ترا نام نکواز آسمان آمد خطاب
 اولش باید دهن شستن بصدمشک و گلاب
 حضرت علیا بیت صدیقه عفت نقاب
 مریم عیسی نفس قیدافه دارا جناب
 هم ملایک را دعا در حق تو چون شیخ و شاب
 از محیط هستت دریای گردون یک حباب
 فتنه جز در چشم مه رویان و آن دیگر بخواب
 تا جهان بر جای باشد نام جوی و کامیاب

برخواتین آفتاب دولت پاینده باد
 چونکه کار عالم و آدم بقدر خداست
 گر امیر آبخاز فانی گشت باقی یاد شاه
 ۱۵ دیده است اورا شبی اهل دلی در واقعه
 گفتی آن شب با حواری کای بهشتی پیکران
 ملتّم دین خلیل الله ابراهیم بود
 هر که اورا کعبه باشد قبله و این دین بود
 گوهر یک دانه ای داری که باشی دل درست
 ۲۰ آفتابا بر سپهر نظم بدرم خوانده اند
 مدتی شد تا که هستم خسته حال از روزگار
 زاتش هجران که پیدا و نهان میسوزم
 باشد اسبابم مهیا هر شبی در بزم غم
 هر دم از درد جدایی در فغانم همچو فی
 ۲۵ که پریشانم ز خاطر گاه افکارم ز فکر
 که چو کیسوی بتان سرگشته بر کوه و کمر
 حیف باشد خاطر دانا مشوش حیف حیف
 عمر شد پنجاه و در شست غم در من نگر
 من چو خاکم خاک زر گردد بپیم تربیت
 ۳۰ مشتری کو قاضی چو خست با صد علم و فن
 تحفه ام شعرت و آوردم بر جیش در پذیر
 هر زمانم محنتی زو می نماید از فلک

ایمن از کرد زوال و فارغ از ابر حجاب
 پس نشاید کردن از کار خدایی اجتناب
 در وفای شاه رفت او دیده حسرت پرآب
 بوده با حوران جنت ایمن از رنج عذاب
 هیچ دانید از چه کردم این مراتب اکتناب
 کعبه ام بود آستانش طاعتش فرض و صواب
 رحمتش باشد نصیب و جنتش باشد مآب
 حق نگه دارد آن را از شکست و انقلاب
 لطف بنما روی مهر از بدر سرگردان متاب
 فرقت و درد غریبی کرده کارم را خراب
 سینه بریان دارم و دارم دل مسکین کباب
 رود اشکست و سروردم ناله خون دل شراب
 گوشمالم میدهد دست زمانه چون رباب
 گاه چون جان شکبیا که چو دل در اضطراب
 که چو زلف دلبران آشفته ام در پیچ و تاب
 چون کم چون با فلک کردن نمی یارم عتاب
 داعی این حضرتم سی سال از مهد شباب
 تربیت می بایدم از خسر و ملک رقاب
 کرد شعرم را ز نه دیوان افلاک انتخاب
 طبع من در یاست شعرم خوشتر از در خوشاب
 با چنین غم چون شوم مشغول اشعار و کتاب

چون معانی جمع نبود چون توان گفتن سخن
 کردخواهم بردهای دولتت ختم سخن
 ۳۵ تا کشد هر صبحدم فراش شاه خاوری
 باد چون بال حواصل نامه بخت سفید
 یا ورت خاتون محشر باد یعنی فاطمه
 خیمه بخت تو بر تر باد از اوج چرخ و باد
 نام نیکت بر یسار و عز و شادی در یمن

این سختها را که میگویم که میگوید جواب
 وین دعا پیش مجیب الدعوه باد استجاب
 بارگاه چرخ را از هر طرف زرین طناب
 باد خصمت رو سیه مانده پرتغراب
 حشر و نشر باد با صاحب دلان روز حساب
 چون شفق رخسار بدخواهت بخون دل خضاب
 بخت و دولت همعنان و فتح و نصرت در کاب

وله ایضاً رحمه الله فی مدح ملک

کیومرث رستم داری

ای که از زال خرد دولت رستم داری
 رفته آوازه تو تا در چین است و ختن
 شاخ اقبال ترا هر که نخواهد سرسبز
 نکذرد باد فنا تا بقیامت بروی
 ۵ جوهر فردی و مقدار تو نشناسد کس
 صورتت نور یقین معنی ذاتت همت
 در ولایت همه جا تخم نکو کاشته ای

شه کیومرثی و کیخسرو و رستم داری
 گرچه تو آمده با خیل و حشم در لاری
 روی زردی رسدش از فلک زنگاری
 هر عمارت که کند عدل تو آش معماری
 هر چه در وصف تو گویند صد آن مقداری
 آفرین باد که خوش صورت و معنی داری
 برخور از خود که درین مزرعه نیکوکاری

ملک ملکی و خلق ملک است

ذات از سر ولایت بعلی آگاه است

در ولایت همه جا نام تو فاش است الحق
 ۱۰ صورت ذات و صفات آنک نداند به یقین

در صفات تو چه گویم که تو ذاتی مطلق
 بایدش خواند بر ارباب حقیقت و دورق

تا بداند که بمعنی تو ظهور ذاتی
هرچه گویم ز صفات تو یقینست یقین
هست بر سفره جود تو مه و مهر دو قرص
صبح اقبال تو تا کرد جهان را روشن
دشمنت گر بمثل کوه بود در صف رزم ۱۵

عقل داند که جز انسان نبود مظهر حق
نیست برگفته من هیچ سخندان رادق
پیش خوان کرمت هفت فلک هفت طبق
غرقه در خون جگر گشت عدو همچو شفق
تیغ تیزت ز سرش تا بقدم سازد شق

دست تو نامه حاتم بکرم طی کردست

کار همت که تو کردی دگری کی کردست

نور خورشید سعادت ز رخ تابانست
نیست چون خلق تو در عالم انسانیت
ابر نیسان کف در پاش ترا میخوانند
زر زدست تو در اطراف پراکنده شدست ۲۰
دانش و فضل ترا از آب وجد موروثی است
بکرم مشکل افلاس همه حل کردی
بدر را هم نظری کن سخنش را بپذیر

هرچه گویند ز دیدار تو صد چندانست
بخدا ذات شریف شرف انسانست
زانک باران عطایش همه جا بارانست
در کف همت تو خاک و دم یکسانست
پیش تو پیر خرد کودک ابجد خوانست
نیست دشوار که این مرتبه بس آسانست
گرچه سرگشته دورست ترا همانست

آفتابی و ترا مهر و نظر با بدرست

بدر چون روی نکوی تو بدید از بدرست

ز آسمان گوهر اول سخن آمد بزمین ۲۵
هست در ملک ثنای تو سخن عالم گیر
معنی فکر که مانند عروس بکرست
سخن است اصل جهان هر که چنین میداند
شعرا دیدی بسیار شنیدی اشعار

بشنو از من سخن راست چنین است چنین
تا که بنیاد جهان هست سخن هست متین
زیور نظم اگر نیست ندارد تزیین
هیچ شک نیست که دارد خبر از علم یقین
هان مبین شعر متینم بجز از سحر مبین

۳ سخن پاک من ارگوش کنی می زبید
 لایق گوش ششها نیست بلی در ثمین
 بر دعای تو سخن ختم کنم وین شرطست
 خوش دعاییست که از روح امین بادامین
 تا فلک هست فرح باد و بقا جان ترا
 بخت اولاد ترا تابع و اخوان ترا

وله ایضاً رحمه الله فی مدح الوزير

ای ضمیرت واقف از راز نهان مملکت
 طوطی کلک تو میداند زبان مملکت
 هست با رای زرین تو وجود کاینات
 هست در مهرنگین تو نشان مملکت
 تا تو بر صدر وزارت گشته ای مسند نشین
 تیر احکام تو باشد در کمان مملکت
 مملکت را حامی کلک تو دارد در امان
 ذات تو در حفظ حق پاد و امان مملکت
 ۵ خاطرت کشف سترست و زبان مفتاح علم
 طبع و ذهن عالم آرایت دوکان معنی اند
 از تو راز ملک را پوشیده نتوان داشتن
 ای شده بر اهل عالم گوهر افشان کلک تو
 آصف جم منزلی و دفتر دیوان تراست
 راست پرسی ابر نیسانست فی سان کلک تو

۱۰ گوز کلک خویش احوال فلک پرسی تمام
 بر زبان راند یکایک راز دوران کلک تو
 کس نیارد بر زبان کلک تو مویی گرفت
 چون توان تقریر کردن بازبان کلک تو
 ارچه شد دایم زبانش در سخن جاری چو آب
 گرنه در دیوان ملک آمد سخن دان کلک تو
 مشکل کار جهانرا بر ضمیرت کوده حل
 کار دشوار زبان را کرده آسان کلک تو
 گرو عطار دبی خط حکم تو برگیرد قلم
 میکشد بر دفتر او خط بطلان کلک تو

۱۵ داستان شد در جهان کلکت بدانایی راز میکند پیدا بیک دم راز پنهان کلک تو
در حساب دفتر پاک تو حاسد عاجزست
دفتر بی حشر جمع آمد که اصلش بارزست

ای که مسطورست راز آسمان در دفترت میبرد مهر عطار دصد حسد بر دفترت
دل فریب و با جمال ملک خوانندش همه زانک دارد خط و خال از مشک و عنبر دفترت
هست گیتی را محاسب دفترت یارب مباد تا دم روز حساب خلق ابر در دفترت
۲. روز تقریر و بیان ملک در دیوان حکم بر سر اهل زمان باشد مظفر دفترت
شکل بر وجه سخن دارد ولی در هر سخن می نماید وجه نقدی با سخنور دفترت
هر سخنور میبرد از دفتر جودت وجود نیست بی وجه اردهد ما را خط زر دفترت
فخر می آرم که نام تست در دیوان من عار کی داری که باشد نام من در دفترت

آفتاب اهل فضلی از تو دارد بدر نور
روشنست این آفتاب از بدر کی باشد نفور

وله ايضاً في المراثي والتعازي

في مراثيه امير الاجل امير شيخ

ابراهيم طاب ثراه

ای دل مسکین فلک باکس وفاداری نکرد	کرد دلها را خراب و هیچ دلداری نکرد
همچو ابروی بتان پیوسته کج بازی نمود	همچو زلف دلبران غیر از سیه کاری نکرد
چونک دوران راقیانی نیست بر یاری او	دل مبندای یار ما کو با کسی یاری نکرد
دل اگر بستیم بر زلف نگار گل رخی	او دگر چون طره باما غیر طراری نکرد
مزرع کردون دون در کشتزار جان ما	از وفا تخمی نکشت و جز جفا کاری نکرد
ملک جان معمور چون ماند که استاد اجل	جز خرابی در سرای عمر معماری نکرد
شاه شروان از جهان میرفت و مازای کنا	آن شهنشه فکر مسکینان بازاری نکرد

حالت بس مشکست این هیچ می پرسید چیست

رفت عمر نازنین آری چه میدانید چیست

مادر آیام مارا بهر این زاد ای پسر	کاندین ره زاد خود سازیم از خون جگر
ای مسافر راه این وادی بی پایان می رس	دشت پر خارست و منزل دور و جانها در سفر
تا یکی گردی تو از سودا پریشان روزگار	همچو زلف مه رخان سرگشته در دور قمر
هست دریای زمانه پر نهنک حادثه	بر سوش دنیا پلی پر خنه مارا زان گذر
بادبان عمر بر بادست و لنگر ناپدید	قلزم محنت پر از موجست و کشتی در خطر
چرخ کج رو راستی باما بسی کج می رود	در چنین دریا ندارم آشنایی در نظر
۱۵ غوطها خوردیم در بحر تحیر سالها	گوهری حاصل نشد کاریم ازین دریا بدر

در بحر سلطنت شه شیخ ابراهیم کو

آن جهان بان خسرو با عز و با تعظیم کو

آن سکندر در فریدون فر دارا را کجاست
آن لطیف آن پادشاه صورت و معنا کجاست
آن سمن معدلت بود آفتاب مملکت
آن سهر عدل و آن خورشید روشن را کجاست
آن مبارک طلعت خوش سیرت پر حکم کو
آن رعیت پرور عادل دل دانا کجاست
۲۰ بحر دانش بود و موجش گوه وجود و سخا
با چنین لب خشک آن دریای گوه رزاکجاست
بود کیوان پاسبان گوشه ایوان او
آن جلال و رفعت و آن منصب اعلا کجاست
ز آب و خاک و باد و نار و نه فلک چون او نژاد
حاصل این چار مادر بود و نه آبا کجاست
در فراق او نزیبید هیچ کس را خامشی
نال و زاری کجاست آه و واویلا کجاست

بر فلک چشم ملک میگرد از هجران او

انس و جان در رقتند اندر فراق جان او

۲۵ ای عزیزان چرخ خواری کرد زاریها کنید
دیدم غم دیده را از گریه چون دریا کنید
آنک قایم بد بد و دین مسلمانی برفت
ای مسلمانان فغان و آه و واویلا کنید
جان و تن ز اندوهش از یک موی در واکشته است
قفل غم بر دل زنید و غصه را در واکنید
ماه اگر بر آسمان بی مهر او پیدا شود
زودش اندر دود دل چون ذره ناپیدا کنید
منشی گردون اگر بی حکم او انشا کند
دفترش سازید بهتر با وی این انشا کنید
۳۰ بعد از و گر زهره در چنگ آور و چنگ طرب
چنگ زهره بشکنید و گیسوش را واکنید
آفتاب اردر زوالش دیده بگشاید بملک
خنجر مرئیخش اندر دیده بینا کنید
مشتی گرو خاک پاکش را نباشد مشتری
بر سر بازارهایش یک بیک رسوا کنید
در عزای او زحل پیوسته می پوشد سیاه
در مصیبت خویش را جمله زحل آسا کنید

کو جهان بانی که با او بود عالم را مدار

از مدار آسمان چشم وفا ای دل مدار

۳۵ آفتاب فضل بود و گوهر دریای دین
شد سوار مرکب چوبین جهان داری که او
خاتم شاهان عالم بود و ختم خسروی
ذات پاک او زجان و دل محترکشته بود
۴۰ نازنین عمری که او بود از بر مادر گذشت
در کمین استاده است از گوشه استاد اجل
در فراق او دلم را همدی جز ناله نیست
بیش ازین آسودگیها بود با او ملک را

منکسف شد آفتاب و رفت گوهر در زمین
داشت همچون توسن دوران هزار ازیرین
بود اندر خاتمش پیروزه گردون نگین
مسکن آن جان و دل شد این زمان در ملاء طین
هذه جنات عدن فادخلوها خالدین
بنگرید آخر که چون بگذشت عمر نازنین
قصد جانها میکند وین هستش افعال کمین
جان برفت و من بماندم بادل ریش خوین
تا چه خواهد کرد با او چرخ گردان بعد ازین

گویا در خنده بود آن دم که اندر خاک رفت
دیدی آن نوشین روان چون بالب ضحاک رفت

۴۵ آه دلها تار کرد آینه جان آه آه
آه و واویلا که آن شاه جهان در گذشت
روشنیها بود با دیدار او آفاق را
او گذشت از ما و ما خواهیم مردن در فراق
یا اولی الابصار آن نور بصر از دیده رفت
۵۰ در طریق عدل و داد از وی نکوتر کس نرفت
در گذشت و این برادر وین خلف بر جا گذاشت
اندرین مرثیه نتوان بیش ازین گفتن سخن

شد نهان از دیده جان روی جانان آه آه
خسرو جمشید فرخاقان شروان در گذشت
شد جهان تاریک کان خورشید تابان در گذشت
زنده چون مانیم چون از پیش ما جان در گذشت
ای پریرویان بزم آرا سلیمان در گذشت
گاه رفتن نیز هم بر راه ایمان در گذشت
ای بزرگان راستی نتوان از ایشان در گذشت
چون توان گفتن که آن شاه سخندان در گذشت

روز زاری و فغان و گریه و آشفتنست

در چنین حالت چه جای شعر و معنی گفتن است

ای بسا که حسرت او دیده‌ها پر خون شود
۵۵ در فراق آن دو ابروی مقوس هر زمان
هر گیاهی کان بروید بعد ازین از مرقدش
در فراقش ناله و زاری چگونه کم کنم
در زمانه مثل او ناید جهاندار دگر
خاکدان دژ بهشت و در بهشت جاودان
۶۰ در دل کان بعد چندین سال سنگ اصلی
دی شب اندر خواب دیدم کان شه نیکو سرشت
آنک یاد او کند چون من بسی محزون شود
تیر آهم از سپرهای فلک بیرون شود
آن گیاه از اشک مردم زادگان گلگون شود
کز غم او هر دم دردی دگر افزون شود
او شد و کار زمانه کس چه داند چون شود
رفت بی رحمت که با رحمت روان مقرون شود
لعل گردد آن زمان کان را جگر پر خون شود
این سخن میگفت با اصحاب مجلس در بهشت

ای لطیفان لطف و عرفان مرا یاد آورید

بزم و رزم وجود و احسان مرا یاد آورید

ملک را عادلتر از من مالکی دیگر نبود
۶۵ پرسر هر بینوا افشانده ام در عطا
خلق را آسودگیها بود در دوران من
بلبلان چون در گلستان مجلس آرای کنند
عارفان بسیار با من حق یاری داشتند
ای بزرگان با خلیل من بجان پیمان کنید
عدل و الطاف فراوان مرا یاد آورید
ابر دست گوهر افشان مرا یاد آورید
دور من بگذشت دوران مرا یاد آورید
مجلس همچون گلستان مرا یاد آورید
حق نگه دارید و یاران مرا یاد آورید
مشکنید این عهد و پیمان مرا یاد آورید

هست جان نازنین من خلیل نوجوان

جان سپردم پیشان جان پروریدای دوستان

۷۰ یا دگار او خلیل نوجوان بر جای باد
این خلف را بر سریر سلطنت بگذاشت رفت
تاج بخش و تاجدار و مملکت آرای باد
تا ابد با حوریان بر تخت قدش جای باد

مهر که سر پیچد ازو چون زلف کارا و مدام
 شهسواری مثل او در دور گردون کس ندید
 دشمنش از عین علت وای وای میکند
 تیر حکمش دیده روزی میکند در چشم خصم ۷۵
 اختر سعد بزرگی شیخ بهلول جوان

همچو کیسوی بتان افتاده اندر پای باد
 چتر دولت بر سرش همواره گردون سای باد
 چون حروف عله آمد وای او در وای باد
 تیغ قهرش در دل بدخواه جانفرسای باد
 بر سپهر عدل چون خورشید روشن رای باد

یارب آن روح مقدس را بر حمت شاد دار

وین سهی سرو جوان را تازه و آزاد دار

خسروا ذات تو بادا در پناه لایزال
 هست بر لوح جبینت آیت فتح و ظفر
 آسمان عدل وجودی آفتاب لطف و حلم ۸۰
 هر که خواهد از جفای حادثه بر تو خلل
 گر کند بی مهر تو خورشید بر گردون طلوع
 بدر مسکین گر بجز مهر تو جوید ذره ای
 در فراق باب تو گرچه رعیت خسته اند

شاه با عز و جلای یار بادت ذوالجلال
 هست در خورشید رویت پرتو لطف و جمال
 اختر برج جمالی جوهر درج کمال
 از خلل خالی مباد و باد از غم چون خلال
 طالعش روشن مباد و باد در عین و بال
 از جفای دور گردون باد مانند هلال
 هست او را در بهشت عدن با حوران وصال

او برفت و در پی او رفت صد ره فاتحه

۸۵

شد انیس روح او الحمد لله فاتحه

وله ایضاً فی مرتبه میرزا غضنفر طاب ثراه

دلا زمانه فانی بکس بقا نکند
 جهان چو کهنه رباطیست سخت سست بنا
 در آشنایی چرخ است و شناینها

اگر چه عمر بود فی المثل وفا نکند
 کسی بنای اقامت درین سرانکند
 گر آشنای بیگانه ز آشنا نکند

فی از جفای زمان زار زار می نالد
 ۵ صبا بباغ دل تنگ غنچه نکشاید
 چو هی دو چشم کشای و چو با سرافکن پیش
 گُشد امیر اجل هر که را که زنده بود
 در آسیای امل عقل دانه کی ریزد
 مکن تو فکر خطا کین چه کار بود و چه شد
 ۱۰ چو خاک مرجع اصلی است خاک بایشد
 کجا بمنزل ارواح راه یابد جسم

که بند بند وجودش زهم جدا نکند
 چو لاله تا بتنش پیرهن قبا نکند
 به بین که عاقبت مرگ جز بها نکند
 نظر بیادشه و رحم برگدا نکند
 هزار فکر دقیق ار ز آسیا نکند
 که کار دان ازل کار خود خطا نکند
 وجود خاکی ما فکر این چرا نکند
 توجه ار بسوی عالم بقا نکند

به بین غضنفر شهزاده چون ز جسم گذشت

بما تمش بشتو نالها ز کوه و زدشت

صفات ذات شریف مطهرش گویم
 معانی کلماتش بیان کنم یک یک
 ۱۵ تواضع و کرم و خلق و حلمش آرم یاد
 سخن کنم ز مقالات و ز مقاماتش
 بهر کجا که ز بحر و گهر سخن گویند
 بدستش آیینۀ روح بود ساغر راح
 بخاک روی نهادی برابرش خوشید
 ۲۰ بزیر خاک نهان گنج معنیش خوانم
 سخن ز تلخی جان دادنش چه گویم آه
 چو لاله داغ جگر داشت شرح آن چه دهم
 ز مرثیه چه بگویم که قطعه باد زبان

و یا مناقب الطاف بی مرش گویم
 و یا حدیث زمان سخنورش گویم
 و یا ز بزم خوش روحپورش گویم
 و یا ز ساز و نواهای دلبرش گویم
 ز بحر همت و پاکی گوهرش گویم
 ز جام جم چه بگویم ز سافرش گویم
 بهر کجا که به بینم برابرش گویم
 اسیر و کور بمانده غضنفرش گویم
 ولی ز منطق شیرین چو شکرش گویم
 ز انتظار دو چشم چو عبهرش گویم
 قصیده مدح کنم یا معشرش گویم

اگرچه نیک توانم صفات او گفتن
ولی دلم ندهد از وفات او گفتن

۲۵ ایا نقاب نشینان پروریده بنار
ندیده هیچ فراز و نشیب دهر بچشم
بمرک باب زهر خانه رونهاده بدر
بدر به پرده درون شد نمادش آوازه
گشاده کیسو و بیریده زلف و سر در پیش
۳۱ چو شمع در تب و تاب و ستاده بارخ زرد
سیه کنید رخ شمع را اگر خندد
بگوش عود بگویند از نوخت بدست
بناخوشی فلکش روز عمر کوتاه کرد
بروزه خواست که پیش برادر آید خوش
۳۵ بمرد و روی برادر ندید و حسرت برد

دل برادر جانی برو بجان سوزد
بلی دلی که بر آذر بود عیان سوزد

صبحی است ایا ساقیان چه خواب کنید
هوای مرگ خنک کرد مجلس جانش
مدام در خور بزمش شراب بود و کباب
۳۶ کجا شدید ایا مطربان ز ساز شده
چو دف زنید ز دست غمش طپانچه برو
بهر مقام کرم بی حساب ازو دیدید
یراق مجلس شهزاده با شتاب کنید
بتاب خانه دل آتشی بتاب کنید
می آورید ز اشک از جگر کباب کنید
نظر به بزمگش بادل خواب کنید
چو نی کشید فغان ناله چون رباب کنید
چو از مقام شد او ناله بی حساب کنید

امیرزاده چو شد همعنان امیراجل
بمرگ او همه ای مو بریدگان خیزید
۴۵ ازان سبب بریدید تا فته گیسو
ز بدر مرثیه ای گر برای او شنوید

رکابیان همه آرایش رکاب کنید
مصیبتست و عزا مویه بی حجاب کنید
که بهر خیمه او عنبرین طناب کنید
ز نه مجلد افلاکش انتخاب کنید

کسی که مرد فشانند مورد و کافورش
نثار دیده اش ایثار در ناب کنید
سزد که ناله کند از غمش بزاری عود
که عود را بکنارش ز جان نوازش بود

مدام مجلس عیشش بساز می دیدند
۵۰ مسافران همه از نغمه های عشاقش
چو ز هره هر که در آن بزم ساز و قانون داشت
چو عود دیده از و صد نواخت اهل مقام
دو گاه شام و سحر دو انزده مقامش بود
بهر قیام و قعود و بهر رکوع و سجود
۵۵ ز کبر و بغض و حسد اجتناب می بودش
ز لطف او همه درماندگان کار زمان
بهیچ روی در همتش نبد بسته
نبود قلب چو ز رسکه دار و خالص رفت
چو زلف یار ز عمرش برید تیغ اجل

دران مقام اصول اهل ساز می دیدند
نوی اهل عراق و حجاز می دیدند
ز قدر تا فلک اورا بنام می دیدند
بهر مقام و دل نواز می دیدند
به پنج گاه ولی در نماز می دیدند
توجهش بخدا با نیاز می دیدند
ز غیبت و صفتش احتراز می دیدند
عنایت و کرم کار ساز می دیدند
چو باب حاتم طی بود باز می دیدند
اگر چه در دم مرگش گداز می دیدند
چه بودیش که بعمر دراز می دیدند

سیاه باد رخ عندلیب خوش آواز
اگر کند غزلی بی گل رخس آواز

۶۰

بعقل پیر و بدانش جوان غضنفر کو
 مرا از آتش دل سوخت مجمر سینه
 دلم بماند بران کو غم بماند بجان
 مصنفی که بتصنیف در مقام اصول
 ۶۵ بقول راست عراق و حجاز عشاقش
 بزرگ و کوچک ازو بانوا بدند همه
 به بین کبوتر زر بر سر محفّه او
 عضنفری که شدی صید او هزار آهو
 برین دوطوطی جان شه محمد هوشنگ
 ۷۰ مگر تربیت شاه پرورش یا بند

جوان و پیر ازویند دست بر سر کو
 تو دود عود دلم بین میسر مجمر کو
 درون جان غم دلبر بماند دلبر کو
 یکی نبود که با او شود برابر کو
 کسی که عقل درو مانده بد محیر کو
 نهفت روی و شد آوازه اش ز کشور کو
 بخود فرو شده کان بلبل سخنور کو
 شکار گور شده است این دم آن غضنفر کو
 همای دولت او بود سایه گستر کو
 بغیر شاه که عمست کیست غمخور کو

بهمد مان که رحلت جگر پر آذر گفت

بشه بگویند کان جانفشان برادر گفت

من ار شدم ز جهان در جهان مکان تو باد
 عنایت از لی هم رکاب دولت تست
 پدر ترا بشهی برگزیده بد ماهم
 ۷۵ من ار چه بودم از اخوان بزرگتر رفتم
 مرا پدر دو یتیمند عم تویی غمخور
 بر آن دو طفل پدر مرده بیکس گریان
 نظام عقد بناتم بجمع چون پرین
 بحال مجلسیام که بر کران ماندند
 ۸۰ امانتند سپردم بتو ترا بخدا

تن من اربفنا شد بقای جان تو باد
 کفایت ابدی نیز همعان تو باد
 تو پادشاه زمانی زمان زمان تو باد
 بزرگی همه از عالی آستان تو باد
 بدان دو غمزده غمخوارگی از آن تو باد
 ترخم از دل پر رحم مهربان تو باد
 بر آستان رفیع چو آسمان تو باد
 عنایت از نظر لطف بی کران تو باد
 خدای در همه حالی نگاهبان تو باد

وصیتم همه این بود گفتم و رفتم
ز مخلصان و محبان دمی که یاد آری
سلامت همه در سایه امان تو باد
در آن میانه مرا نام بر زبان تو باد

هزار بار بگوئی که از غضنفر حیف
که داشت از همه شاهان چنان برادر حیف

که بود عالم معنی ز نسل آدم او
۸۵ کسش ز ره بدعا باز داشت نتوانست
بزرگ همت و کوچک دل و هنرور بود
بگفتمی بخدا لا شریک لک او را
چو کرد آخر شعبانش عمر بر قندان
بدشت بهر دمی آب چون حسین شهید
۹۰ نداشت سود بجانش دعای استسقا
بشهرگاه کشیدش ز کردوان غم مرگ
چو کاف گشت قدش دل ز غم چو حلقه میم
دلا بهاتم او بیش ازین مکن زاری
میان روضه کنون خوش نشسته خرم است

برفت حیف ازو نازنین عالم او
ز جان عزیمت ره کرده بد مصمم او
لطیف طبع و نکو محضر و مکرم او
ولی نداشتی این نوع را مسلم او
ز روزه دید مه عیش خود محرم او
رسانده جان بلب از تشنگی دمام او
زهیج راه نمیدید در جگر غم او
ز حال رفته و بس حال کرده باغم او
بشد بحسرت پراز جهان جان کم او
که نیست راضی ازین سوز و شور و ماتم او
بدین دلیل که تاریخ اوست خرم او

چنانک هست روانش بخلد خرم باد
همیشه خاطر غم دیدگانش بی غم باد

۹۵

مقدمه المراثی

ای اهل مصیبت اندرین هنگامه
میخواست کزین خامه بگوید حرفی
از من شنوید این مصیبت نامه
فی الحال سیاه شد زبان خامه

وله ايضاً في مراثيه شهزاده شروانشاه

<p>اعتبارش هيچ در چشم اولوالابصار نيست چون کند سرگشته بيرون از خط پرگار نيست بس رضاده باقضا چون زهره کفار نيست واقف از سر درون جز عالم الاسرار نيست صد هزاران چشم دارد ليک مردم واري نيست در نظر جز سرنگون يك کاسه زنگار نيست داس مه را جز درو در زرع گردون کار نيست چرخ را خود غير از اين درد ور کار و بار نيست وصل با هجرت ميداني و گل بي خار نيست</p>	<p>اين جهان پر جفا را از وفا آثار نيست نقطه دل در محيط چرخ گردد چون حباب نيست بي حکم قضا هر کار و داني اينقدر در درون پرده تقدير کس را نيست راه ۵ از مدار چرخ چشم مردمی داری مدار هر دم انگيزد فلک نقشی بصد رنگ اي عجب خوشه پروين بنات النعش گردد جو بجو کار گردون چيست بر دلها نهادن بار درد اي دل را با وصل گل شادی ز خار هجو ترس</p>
--	---

دوش چون از حال شهزاده دلم آمد بدرد

از دل پردرد گفتم با سپهر خيره گرد

<p>ناکسم زين دور اگر در هيچ دوران کرده اي زان کمالش در زوال افکنده نقصان کرده اي شامگاهش چون سها از دیده پنهان کرده اي بس که خون کشتگان در جيب و دامن کرده اي همچو زلف دليران بازش پريشان کرده اي ديدهار از ان درخشان در درافشان کرده اي جزع مردم را ز خون پر لعل و مرجان کرده اي</p>	<p>اي فلک در کج روی بس دور گردان کرده اي آفتابي روسوی اوج شرف آورده بود اختر سعدی که مه چون زهره بودش مشتری از دوسو خون جيب و دامن گيرت هر صبح و شام ۱۵ هر کرا چون حسن خوبان داده جمعيتي برده اي از بحر شاهي در پاکی را بخاک لعلهای گوشوارش را بچشم آورده اي</p>
---	--

اهل دل را آتش غم در جگر افکنده ای
سینه ها را هم بسوز آه بریان کرده ای
دم بدم بر دردمندان می فزایی دردها
این چه بی دردیست اینرا هیچ درمان کرده ای

رفت شروانشاه و از وی شاه شروان در غمست

۲۰

خون گری ای دیده غم دیده روز ماتمست

گرچه رفت از دیده چون مه طلعت زیبای او
کم نگردد مهر دل از ماه مهر افزای او
تنگ بود این خاکدان بر روح او مرغش پدید
رفت و شد گلزار طاوس ملک مأوای او
چون رود در باغ جنت سرفراز آن سرو ناز
شاخ طوبی بر نیاید باقد رعنا ی او
جان او بربل رسیده بوسه میکردش پدر
دیدش آن دم بوی جان می آمد از لبهای او
او چو لب خایید شیرین جان بنا کامی بداد
عالمی شد تلخ کام از لعل شکر خای او
هفت بودش سن ولی هفتاد ساله پیر را
در ادب تعلیم کردی خاطر دانای او
چون الف می بود قدر او فراز آسمان
دل ز دردش علقی دارد که گوید وای وای او
چون شفق در خون نشست آفاق تا از دور چرخ
خود حروف عله باشد وای وای از وای او
مردمان عریان و گریان دستها بر سر زنان
هر زمان لالای او گفتی گزین لولو که دید
من که در روز ولادت خوردم از شکرش شکر
در غروب مرک شد خورشید ملک آرای او
این قیامت بین که شد در شام از آن غوغای او
چون برفت از دیده دیدی لولوی لالای او
در مذاقم زهر بادا چون خورم حلوای او

ابر ازین اندوه و ماتم اشک ریزان میکند

بحرا زین آشوب و شورش شور و افغان میکند

زین عزا اقلیم پنجم بین بهم بر رفته است
وین خبر در چار رکن و هفت کشور رفته است
۳۵ تاز بحر چشم شه رفتست آن زیبا کهر
اشک او باران شده از بحر بر بر رفته است
شاه را درهای غلطان از نظر افتاده است
کس چه میداند که از چشمش چه گوهر رفته است

دل پر آذر شد برادر را ز سوز رفتنش
باب و عم و خال هر یک در غم و حال دگر
شمع بین گریان و سوزان رویه در ماتش
۴ خاک شروان گل شد ست و پای مردم در گل است
دود چون آتش ز ملک باد کو برخاستست
بر فلک گوید ملک زیرا که از خلق زمین

چون کند دل سوخته جان برادر رفته است
کان امید جان و دل از چشم و از بر رفته است
رشته جان سوخته دودش بسر بر رفته است
بس که هر سو سیل اشک از دیده تر رفته است
کو چو آب آنجا بخاک تیره اندر رفته است
بانگ زاری و فغان بر چرخ اخضر رفته است

بر زمین و آسمان این شیون و ناخرمی
هست از افغان ملایک و زخروش آدمی

آه مردم بر فلک شد تا کجا خواهد کشید
۴۵ آنک در روی زمین شهزاده ای چون او نبود
قمریان بینید در گردن نمدهای سیاه
مرغ روحش در قفس آن دم که میزد بال و
ای لحد بالین او از خاک چون داری روا
همچو بید از باد می لرزید جان بیدلان
۵۰ ابرش و خنگ و کمیتش را قضا با تیغ قهر
چرخ تو سن آخرش بر مرکب چوبین نشاند
خوش برآمد با بنات خیر آن شیرین چو جان
ساقی دوران بکس بی خون دل جامی نداد
گرچه این دم جنتست آرامگاه روح او

جامه نیلی کرد گردون کین مصیبت راشنید
از نظر چون کنج در زیر زمین شد ناپدید
کان شکر گفتار طوطی را روان از تن پرید
جان من در بر چو مرغ نیم بسمل می طپید
جان مکدر میشد از بر وی غباری میرید
گر بران شاخ گل رعنا نسیمی می وزید
کاشکی سر میرید از تن که دمهاشان برید
مرکب فی پا روانش بُرد و کس گردش ندید
شربت زهر اجل آخر بصد تلخی چشید
هر که بد در دور از جامی ستد دم در کشید
دل ز دردش تا بجان دادن نخواهد آرمید

آفتاب طلعت او شد نهان در زیر میخ
در نظر پیدا نخواهد شد دگر حیف و دریغ

۵۵

هرکه دارد لاله سان داغ فراقی/ برجگر
 سوز داغ ظاهری را نیست در باطن نشا
 داغ فرزندیست بس سوزان چه داند هرتنی
 وقت رفتن اشک شه را دید شروانشاه و گفت
 ۶. باز گفتش کای پدر جان پدر خواندی مرا
 همدانم را که دور از من همی گریند زار
 مادر گیتی چو آن فرزند دلبندی ندید
 هرکرا دردی بود از داغ فرزندی چنین
 بربل بجوش چو بردند و سپردندش بخاک

۶۵

شاه بر سر میزند کف زان در بحر نسب
 بحر پر جوش و خروش ارکف زند نبود معجب

آه کافغان میکند از درد شروانشاه شاه
 باز تا آن چشم شهلا را کجا بیند بجشم
 خان همی خوانند او را کو بود صاحب قران
 عمرا و کاهید و غمها بردل مردم فرود
 ۷. در عزای آن رخ و آن چشم ماتم دیدگان
 شام که غورشید عمرش تا فروشد در زمین
 بس بدش همزاد چون آن جسم طیب شد بخاک
 رحمت دنیا کشید آخر بر حمت شد قرین
 روز محشر کز قف ارض و ز تاب آفتاب
 ۷۵ آید او جلاب بر کف آم و باب خویش را

همچو گل پیراهنی پر خون دل دارد پیر
 کی چنین داغی است کان را در جگر باشد اثر
 این پدر داند که جانش سوزد از داغ پسر
 گریه کن بر من که من چون اشک رتم از نظر
 من روانم باد در حفظ خدا جان پدر
 از نظر چون اشک مفلک چشم گریا نشان نگر
 آن ملک را هرکه دیدی گفتی این نبود بشر
 گو بر شه آی تا همدرد خود بیند پیر
 بحر را جان بربل آمد آه از آن عالی گهر

دود آتش تیره کرد آینه جان آه آه
 ز انتظارش همچو نرگس چشمها دارد پر آه
 این قران بودش مگر کز مرگ شد جانش تباہ
 آه ازین گردون دون غمغزای عمرگاه
 شمع سوزان در نظر آرند و بادام سیاه
 آسمان خونین گریبان می رود هر صبحگاه
 باشدش تاریخ جن طیب الله ثراه
 شد برون زین خاکدان معصوم یعنی بی گناه
 تشنه لب غرق عرق باشند از درویش و شاه
 دم بدم سیراب گرداند زهی فضل اله

بشنوی اکنون ز خاکش بوی گلزار بهشت کو بگردد تربتش روزی برآی چون گیاه
اصل انسان خاک باشد او اگر در خاک شد
روح سوی روضه رفت و جسم خاک پاک شد

خسروا کو گوهری رفت از کنارت غم مدار
گر بشد فرخ بین قایم مقام او بجاست
۸۰ یک گهر از گوشوار خسروی گر گشت کم
افسرشاهی از ویابد سرافزای و زیب
باش تا خورشید اقبالش برافروزد جهان
آن نهال باغ امید ار شکست از باد تند
سرو ملک دولتی سرسبز باشی دایما
۸۵ در پناه درگه توهم وضیح و هم شریف
از فلک بودت غباری در ره آنهم پاک شد
چونک با تدبیر کس تقدیر را تغیر نیست

بحری و از بحر پر دُر دانه آید در کنار
دُر بحر لطف شیرانسته لقب فرخ یسار
گوهری همتای آن هم هست نیکو گوش دار
باش تا گیرد نظام این گوهر عالی تبار
روشنیها بنگری از طالعش در روزگار
بر خوراد این شاخ دیگر در هوای شهریار
شاخی ار بشکست بادا بیخ عمرت استوار
در دمای دولت توهم صغار و هم کبار
بعد ازین شادی نماید روی دل غمگین مدار
بس بدین معنی فشاید داشت خود را سوگوار

بیش ازین پر خاطر خاطر منه بار الم

عالمی را جان تویی بر جان مکن دیگر ستم

خسروا دایم ترا جان خرم و دل شاد باد
۹۰ رخنه ای در ملک اقبال مباد از هیچ راه
تو خلیلی کعبه دلهاست کویت با صفا
گوهزات تو از آبا و اجدادست پاک
بوی شمشاد قدت جان تازه دارد راستست
گرچه در دور قمر سنّ طبیعی شد دوشصت
خاطر آزرده ات از بند غم آزاد بساد
شهر پر بهر وجودت تا ابد آباد باد
سدّ عمرت همچو بیت الله بر بنیاد باد
رحمت ایند بران آبا و آن اجداد باد
خاطر آزادگان ملک از آن شمشاد باد
شصت دیگر زان فزون عمرت صد و هشتاد باد

۹۵ آفتاب دولت کافاق را زان روشنی است
هر که با این خاندان در سینه آرد کینه ای
ذوق و عیشت باد با اخوان و اعم زادگان
نوجوان عالی نسب بهرام فرزند خلف
مرشد و قیچ چو آن مقبول دولت قابل است
۱۰۰ برخوراد از عمر خود در سایه آفرخ بسیار
بر سپهر مکرمت چون عالم آرای ز نور

بر سپهر سلطنت در اوج عدل و داد باد
هر سر مو بر تنش یک خنجر پولاد باد
درد و غم در خاطر اعداء بی اعداد باد
در سپاه دشمنت سر لشکر اولاد باد
با ویت هر دم ز راه تربیت ارشاد باد
روح قدسی را دعای جاو او را داد باد
از کرم آن دم ز بدر مهر و زت یاد باد

آخر غمهاست باد ای شاه دیگر غم مباد
شادمانی باد دیگر هرگزت ماتم مباد

وله ایضاً فی مرثیه السعید الشهید امیر بهرام تابش راه

ای دل غمدیده گیتی با کسی غمخوار نیست
هست عالم دایره پرگار پر کارش فلک
چرخ گردان را کمان دان و حوادث تیرها
خود ید الله است اندازنده تیر قضا
۵ کس نیارد از قضا بگریختن این المفر
خوانده ای آخر اذاجاء القضا غمی البصر
اهل بیتش را نظرها هست در دور فلک
هر دم از پرده هزاران بعک بیرون آورد
شاهزادی را چو آب از دیده برد آتش فروخت

نیست کس کز جور او بامخت و غم خوار نیست
وین زمین جز نقطه ای در دور این پرگار نیست
سینه انسان هدف کوسینه ای کا فکر نیست
پیش تیر دوست جان باید سپر کار نیست
در مفر چون بسته شد پا فرصت رفتار نیست
چشم عقل دور بین روز قضا بیدار نیست
هیچ ساعت نیست کاندز کار او انظار نیست
هر زمان نقشی نماید خود جز اینش کار نیست
داد بر بادش کنون جز خاک از او آثار نیست

۱۰ ناپدید ار از نظر چون گشت آن شهزاده آه دور ازو در دیدها جز حسرت دیدار نیست

مه جبین بهرام کیوان قدر پنهان چون سهاست

آفتاب طلعتش پیدا نمی بینم کجا ست

ای فلک شرمست نیامد زان رخ چون آفتاب

وین عجب روز سه شنبه ساعت مریخ بود

چشمه خورشید را در گل نهان هرگز که دید

۱۵ کور باد ای چرخ صغر دیده ات عقرب صفت

زهرة را برگاو بنشاندن بجای خود بود

هر که زین پس در نظر آرد خیال بزم او

الله الله چون شتابش بود در راه اجل

دیده نگشاید دگر چون خواب مرکش دست داد

۲۰ مرگ خود حقست الحق کس نفیرد بی اجل

آنکه قدش چون الف بودی فراز آسمان

رفت در زیر زمین چون نون چگویم درد آن

نازنین بهرام ماه عالم آرا را چه شد

اهل دل با او ز جان پنهان نظرها داشتند

بود بهر آن نهال جان و دل مادر پیش

۲۵ اوفتاد از پا و سر سبزی نمادش حیف حیف

آن جوان از راه نادانسته گرشد سوی دام

مانده او تنها و تنها ظالمان در قصد جان

قاسم و او هر دو یک دل جان بیکجا باختند

اختر اقلیم پنجم ماه یکتا را چه شد

از چه پیدا نیست منظور نظرها را چه شد

بر فخورده بر شکست آن شاخ بر تارا چه شد

آن درخت ناز پرور سرو رعنا را چه شد

عقل منعش چون نکرد آن پیر دانا را چه شد

آه و فریاد آن تن مظلوم تنها را چه شد

در طریق همهی یاران هر جا را چه شد

دور چون گردید چرخ بی سرو پا راجه شد
ورنه با آن زورید شمشیر بآ راجه شد
ناتوان چون گشت بازوی توانا راجه شد
آن گل خندان لطف آن روی زیبا راجه شد

رفت ماهی زیر خاک و آفتابی زیر گل
۳. پنجه نتوانست با تیغ اجل زد روز بد
بیخودی چون دست دادش عقل و شش راجه بود
از چاه رو پرموده گشت آن تازه رخسار لطیف

لاله را از سوز رویش داغ جان بردل بماند

سرورا با یاد قدش پای دل در گل بماند

ناکسم گرمی او کس در جهان پیدا شود
ورنه کی از نسل آدم آنچنان پیدا شود
یا گلی چون روی او در گلستان پیدا شود
لاله سان داغ غمش بردل روان پیدا شود
آتش نومیدیش در حال از آن پیدا شود
کز هوا سوزش در آذر با یجان پیدا شود
ز آه و ناله دم بدم درد نهان پیدا شود
یک نشان از ترکشش گودر میان پیدا شود

کی چو او شهزاده ای در ملک جان پیدا شود
۳۵ آفریند مثل او از جان مگر جان آفرین
سالها باید که سروی همچو او بیند چمن
هر که آن سرور روان را بشنود کز پا افتاد
گر ز حالش بشنود خالش که آن کس مشنود
آه آتش شعله زان سان بر کشد در اربیل
۴. چون نهان دارد کسی درد فراقش آه آه
بر هوا گردد روان صد تیر آه از هر کنار

از غم او هیچ دل در هیچ تن خرم نماند

شادی از جان رفت و در دلها بغیر غم نماند

یا ز خلق و مردمی و مهربانی گویش
یا ز تیر اندازی محکم کمانی گویش
هیأت هوشنگی و فرکیانی گویش
این زمان چون پیش کس از بی نشانی گویش
رفت جاگیر بهشت جاودانی گویش

از جمال و طلعت و حسن و جوانی گویش
۴۵ شرح مرگانش دهم یا نقش ابرویش کشم
طلعت جمشیدیش بد بازوی فرشیدیش
شه نشان بود و کسی مثلش نمیدارد نشان
خواست جاگیری کند در خسروی شد زود میر

حسرتش بسیار بود و عمر کم آه و دریغ
۵. دل ستاد اول ز خلق و جان بداد آخر بمرگ
بسته بند بلای ناکهانی خوانمش
کرد قاسم جان فدای جان او شد در جهان

بس دراز امید و کوتاه زندگانی گویمش
چون ازین جان دادن و زان دلتانی گویمش
خسته تیر قضای آسمانی گویمش
بر روانش آفرین بس یار جانی گویمش
رفت بهرام و دران حالت که جانفش شد بیاد

گفت من رفتم بقای عمر شیران شاه باد

رفت آن جسم شریف از عالم جان ای دریغ
۵۵ گشت پیدا آفتابی کرد روشن عالمی
شمع مجلس بود و هر شب شاه را آورد نظر
شیر دل شهزاده ای تنهاتنی در بیشه ای
خال رویش خود بر آتش دایم افکندی سپید
تا پریشان شد دل شاه از غم دلبند خویش
۶۰ ای دریغ ما نخواهد کم شدن در حسرتش
ای دریغ از وی کزین بس در غمش هر صبح و شام
وای ازان زیبا جوان و وای ازان پر حسرت آه
زیستن را عاقبت مردن بود تدبیر چیست

گوهر شهوار شد با خاک یکسان ای دریغ
ناگهان شد زیر خاک تیره پنهان ای دریغ
شد بیکدم کشته آن شمع شبستان ای دریغ
شد بزخم خرس و خوک چند بی جان ای دریغ
چون برو این چشم زخم آمد ز دوران ای دریغ
شد دل مجموع اهل دل پریشان ای دریغ
هر که یادش آورد گوید فراوان ای دریغ
باشد اوراد زبان اهل شروان ای دریغ
حیف آن ماه زمین حیف و دریغ آن ای دریغ
مرگ ازان در دیست کان رانیت دما ای دریغ

دوش بودم در خیالش آمد اندر خواب من

گفت در مرثیه ام از من بگو با باب من

وز جمال و شهر آرای من یاد آوری
چون مرا آنجا نیابی جای من یاد آوری
از رخ چون ماه مهر افزای من یاد آوری

۱۵ ای پدر از طلعت زیبای من یاد آوری
در برت شهزادگان هر جا که بر پا ایستند
گر ببینی ماه رویی را که مهر افزایدت

صادق الاخلاص ویکدل بوده ام در خدمت
 کردلت روزی بگل گشتی کشد سوی چمن
 ۷. گودل مهجور غم فرسودگان جویی بلطف
 با غلام و چاکر و مولای من شفقت کنی
 آه از آن روزی که من رفتم تو در غوغای من
 بر جوانی من و نا کامیم گویی دریغ
 باختم جان در رهت از یاد نگذاری مرا

صدق و اخلاص دل یکنای من یاد آوری
 سرو قد دلکش رعنائی من یاد آوری
 از دل یاران غم فرسای من یاد آوری
 وز مقام و مسکن و مأوای من یاد آوری
 حالت آنروز و آن غوغای من یاد آوری
 وز غریبی و تن تنهای من یاد آوری
 گوش داری این وصیتهای من یاد آوری

گر مرا از چشم زخم دهر آسیبی رسید
 تو بهمانی ای به بخت دین و دولت را امید

خسروا گردون دون گودون بودی بی وفا
 مرده روبه فنی شد رستم آن پیر نبرد
 گر بلا وافع نگشتی کشته کی گشتی چنین
 بود عشرین محرم هم که بهرام جوان
 ۸۰ بر تنش هر زخم تیغ از دست هر بی حم سنگ
 هیچو اسماعیل فرزند خلیل الله بود
 گشت در راه پدر چون قوج قربانی فدی
 شد شهید آن مه لقا بهرام و تاریخش بود
 من ندانم چیست کار گودش گردون ولی
 ۸۵ کی توان تقدیر را تدبیر کردن چنین کنیم
 خنک چرخ بی و سرو پارا بیا بد رام شاه

شیر مردان را پرو باهان نکردی مبتلا
 کشته وحشی سگی شد حمزه آن شیر دغا
 آنک در عشر محرم شد شهید کربلا
 شد شهید دشت قیطاق اندرین دار فنا
 راستی را بود زخم خنجر بی بر جان ما
 کوی بابش کعبه اسلام و او عید صفا
 و آنچه آمد بر سر او بود از حکم خدا
 گو بگویند آه بهرام آن شهید مه لقا
 این قدر دانم که نتوان کرد تغییر قضا
 در بلا باید صبوری در قضای حق رضا
 گویند چون صابران اندر رکاب صبر پا

شاه را حاصل بجز صبر از غم بهرام چیست

حکم تقدیر الهی را از و به رام کیست

آفتاب ملک و دین سلطان خلیل الله باد
چون سها بهرام اگر شد ناپدید از چشم خلق
۴. طالع فرخ یساری فرخ و فرخنده است
مشعل زرین او بادا چراغ آفتاب
باد دولت چون سعادت در سرای او کنیز
چشم امیدت شهر روشن برویش باد و هست
خسروان را نام باشد تا ز نیکان ذکر هست
۵. باد در هر دور قرآن حافظ جان و تنت
باد هفت اختر بکامت هر یکی پنجاه سال
آفتابا حاجت بدر از تو نور مهر تست
خاک شد بهرام و آتش در دل مردم فکند

سایه اش چتر سرش هزاره شیرانشاه باد
اختر شیرانشهی تابنده همچون ماه باد
از زمین و از یسارش فرخی همراه باد
پایه تخت جلالش نقره گون خرگاه باد
شادی و اقبال او را بنده درگاه باد
شه نشانت او بسی همت تو شاه باد
نام نیکت همچو ذکر خیر در افواه باد
رو بهر راهی که آری رهبرت الله باد
عمر پنجه ساله شه سیصد و پنجاه باد
صد هزارت همچو او داعی دولت خواه باد
گریه دور از رویش آب حسرت آمد آه باد

ای که بودی مخلصش ز وحمد بودت بر زبان
بر مزارش هم با خلاص آی و الحمدی بخوان

وله فی مرثیه ملک الوزراء امیر

شهیور طاب ثراه

بگذرای دل زین گذر که گوهزارت کشورست
آسیای چرخ را بنگر بکن فکر دقیق
کس نتو شیدست در دور فلک جام صفا
نیست جز خون جگر از مادر ایام بهر

رخت ازین خانه بدر بر چون سرایت دیگرست
تاجها در گردش افلاک و سیر اخترست
دل ز درد در داو خونین جگر چون ساغرست
باله گویم ای برادر کین همه از مادرست

۵ سرفرازان زمان را خاک بر سر میکند هر که دل در دنیی دون بست خاکش برست
آنک اواز سروری سردر نیاوردی بچرخ این دمش از خشت بالین است و خاکش برست

بحر دانش میر شهپور آنک در هجران او

هر که بینی بادل ریش است و با چشم تراست دیده ام گرتشد از هجوش بخون نبود عجب
دیده ای کز هجرا و خونین نباشد کمترست مسند شرع از سیه پوشد ز ماتم لایق است
کاک فتوی خون اگر گرید ازین غم در خورست

دیده میگرید ز غم کان مفخر الاعیان نماند

سینه میسوزد که آن صدر جهان جان نماند

بی سخن روی قلم گردد ز دود دل سیاه از حدیث او اگر حرفی نویسد گاه گاه
کاتب گردون عطار را برون آرید چشم تادگر بی او نیارد کرد در دفتر نگاه
مردم چشم جهانی رفت و اندر ماتمش جامه باید کرد همچون مردم دیده سیاه
صبح در خون شفق شد سرخ و شد خورشید زرد چشم اختر شد سفید و پشت گردون شد دوتاه
عمرش ارکم شد ولی غمها فزود اصحاب را آه ازین گردون دون غم فزای عمر گاه
بود از آئینه روشن تر درون پاک او ناگهان در خاک رفت و تیره شد آئینه آه
هذه جنات عدن خواند قبرش را ملک روح پاکش را چه گویم طیب الله ثراه
حاصل و محصول خود بگذاشت وین حال نگر کین زمان پیوسته شد با رحمت و لطف اله
جایگاه خویش با قایم مقام خود بهشت رفت تا اندر بهشت عدن سازد جایگاه

عالمی بگذاشت در غم دست بر عالم فشانند

گر نماند آن نیک محضر نام نیک او بماند

آن امیر با وفا آن فاضل سردار کو آن جهان معرفت و آن بحر معنی دار کو
چرخ میگردد که آن خورشید روشن دل کجاست ابر میگرید که آن دریای گوهر بار کو

مادر ایام شه پوری دگر چون او نژاد
کس از و بهتر نمیداست سر مملکت
۲۵ هیچکس با سکه او قلب نتوانست زد
در امارت مثل او دستار داری کس ندید
ملک و دین را رونق و کار دگر بد پیش ازین
مملکت در حفظ او چون نقطه در پرگار بود
هر که بینی بعد ازین دیگر نگوید بیش ازین

آن فلک قدر ملک خلق نکو کردار کو
آن بزرگ خورده دان آن مخزن الاسرار کو
آن عیار ملک آن صراف پر مقدار کو
ماند آن دستار بی سر صاحب دستار کو
نیست اکنون آنچنان آن رونق و آن کار کو
دور گردان شد فلک آن دور و آن پرگار کو
کان امیر با وقار آن فاضل سردار کو

گر صدف بشکست از سنگ اجل گوهر بجاست

۳۰

اردشیر نوجوان کو تاجداری را سزااست

آن ملک کردار سردار زمان خواهد شدن
این زمان گر شهره شهرست نامش بعد ازین
مملکت گر چند روز آشفته و غمناک شد
در جهان خواهد شدن براهل معنی سرفراز
۳۵ آسمان معنی و خورشید فضل و دانش است
هست ظاهر در جبینش سیرت خان زاده گی
گر امارت حق او آمد دگرها باطلند
هیچکس کاری نخواهد کرد بی دستور او
با کمال فضل و علم او امارت هیچ نیست

در جهان معرفت صاحب قران خواهد شدن
همچو فضل خویش مشهور جهان خواهد شدن
سالها از دولت او شادمان خواهد شدن
آنچنان امید دارم آن چنان خواهد شدن
همچو خورشیدش مکان بر آسمان خواهد شدن
در هوای دولت خان زاده خان خواهد شدن
چونک حق پیدا شود باطل نهان خواهد شدن
زانک آن سردار دستور زمان خواهد شدن
می نماید اینک او سلطان نشان خواهد شدن

یارب از رحمت روان باب او را شاد آر

۴۰

وین جوانبخت خلف را شاد و بر بنیاد دار

سرور ذات تو با عیش و طرب پیوسته باد
خاطر پاک تو از گرد ملالت شسته باد

هر که همچون غنچه خندد در غم و اندوه تو
 سر و دلجوی سرافراز جهانگیر لطیف
 هر که از جان بر تن و جان تو دولت خواه^{تست}
 ۴۵ چون ز تو برخاطر کس گرد غم ننشسته^{است}
 زهره گر در مجلس چنگ طرب نارد بچنگ
 منشی عالی مکان یعنی دبیر آسمان
 با خط تو کو بنفشه لاف خوشبوی زند
 بدر اگر یک ذره مهر تو ز دل بیرون کند
 ۵۰ من دعا کردم تو آمین کن که باشد مستجاب

از دهانش مغز بیرون کرده همچون پسته باد
 همچو گل در سایه الطاف تو بر رسته باد
 از تن او رشته پیوند جان بگسسته باد
 شادی و دولت همیشه پیش تو بنشسته باد
 از ملالت چنگ او و دچنگ او بشکسته باد
 در حساب مملکت پیش تو دستش بسته باد
 پیش اهل مجلس چون لاله و گل دسته باد
 از جفای دور گردون سال و مه دلخسته باد
 مستجاب است این دعا واللہ اعلم بالصواب

وله ایضاً فی مرثیة الامیر

محمد بن خلیفه

ای دل چونیست دار فنا منزل قرار
 چرخ جفا پرست چو باکس وفا نکرد
 دیدی چگونه خاک شدن نازنین که دهر
 بگذار این سراچه و بگذر ازین دیار
 چشم وفا دگر ز مدار فلک مدار
 چون جان نازنینش پرورد در کنار

دریای فضل امیر محمد جهان علم

آنکس که هست گفته او در شاهوار

۵ در دفتر زمانه سخن مانده است از او
 تا نسخ گشت نامه توقیع عمر او
 آن کو چون نور در نظر کمال عزیز بود
 چون باغ لاله زار شنیدند مرگ او
 گرچه نماند او سخنش ماند یادگار
 بر جان نشست از خط ریحان او غبار
 چون طفل اشک از نظر افتاد و گشت خوار
 غنچه درید پیرهن و گشت لاله زار

سوسن کشاد در صفت او زبان نطق نرگس نهاد در ره او چشم انتظار

بگشای چشم عبرت و تابوت او بین

بنگر چگونه می‌رود این عمر نازنین

۱۰

جامه کبود کرد فلک در عزای او خورشید زرد گشت ز مهر لقای او

باران اشک ریخت ز غم ابر پر حیا چون یاد کرد سیرت و خلق و حیای او

جان را رضا نبود که از وی جدا شود با جان چگونه بود ندانم رضای او

آن سرو ناز اگر چه زمانه کشید و رفت هرگز نمی‌رود ز سرِ ما هوای او

۱۵ حور بهشت طوبی قدش بپرکشید همچون الف میانه جان کرد جای او

پیر فلک لطیف جوانی چو او ندید کو آن جوانی و هنر و لطفهای او

شرح وفات او چو نوشتم قلم گریست خط خاک ریخت بر سر خود از برای او

از گریه چشم مردم صاحب نظر پرست

چشمی که خون نریخت درین غصه کمترست

روی فلک بابر حوادث سیاه شد کان آفتاب علم درین تیره چاه شد

۲۰ در برج فضل اختر دانش زوال یافت پشت فلک ز بار مصیبت دوتا ه شد

شد زیر خاک و خرمن عمرش بیاد رفت ارباب فضل را رخ ازین غم چو گاه شد

تا شد روان ز دیده مردم بسان اشک جان در پیش روان بغم و آه آه شد

هر حاصلی که داشت چه حاصل همه گذاشت حاصل نگر که واصل لطف اله شد

کلک زبان بریده من کرد شرح او دیدم ز دود دل که زبانش سیاه شد

۲۵ رفت آن فرشته سیرت و این خاندان بهشت جایش بهشت بود بدان جایگاه شد

غیر از شهادتش سخنی بر زبان نرفت جان بر شهادتش گه رفتن گواه شد

در بحر کاینات چو او گوهری نبود

واحسرتا که آن گهری خاک راه شد

آنکو چو آب نازک و پاک و لطیف بود	بر خاک تیره سود تن نازنین چه سود
آن صاحب معانی و عز و جلال کو	آن فاضل ملک و ش نیکو خصال کو
۳. مثلش ندید دیده گردون بلف و حلم	آن آفتاب معرفت آن بی مثال کو
زان حلم و خلق و لطف ملک انفعال داشت	آنکس که داشت این هنر و این خصال کو
در گلستان فضل چو او بلبلی نبود	آن بلبل شکر سخن خوش مقال کو
چون بدر و آفتاب بر اوج کمال بود	نقصان پذیر شد مه صاحب کمال کو
سرو جوان و قامت او بد نهال جان	در بوستان جان و جوانی نهال کو
۳۵ ای دل کجا شدند فریدون و چتر وی	رستم کجا و سام کجا رفت و زال کو

دنیا پلیست ماهمه زین پل گذر کنیم
آنجا که جای نیست بدانجا سفر کنیم

بر باد رفت برگ گل نو جوان در ریخ	در خاک رفت قامت سرور و روان در ریخ
در گلستان دهر چو خواری نمود اجل	آواره گشت بلبل شیرین زبان در ریخ
آن سبز خط که بود معطر چو نو بهار	پژمرد و زرد گشت چو برگ خزان در ریخ
۴. آنکس که هیچ جا به از و کس نشان نداد	اکنون شد ست در همه جا بی نشان در ریخ
جیم جمال و قد الف نون ابرویش	جان بود راستی و زما رفت جان در ریخ
او در میان اهل هنر شمع جمع بود	سر بر نمی کند دگر اندر میان در ریخ
چون مرغ روح او وطن اصل یاد کرد	بیرون پریدش از قفس تن روان در ریخ

تا گشت سرو قامت آن گل عذار پست

بر سر همی زند زغم او چنار دست

۴۵ هر دل که شاد شد بغمش در ملال باد	وان سر که نیست خاک هوش پایمال باد
-------------------------------------	-----------------------------------

آنکس که سربافت ز سودای او چو زلف
 آنکو بمهر او نفس سرد زد چو صبح
 با مهر قامتش چو الف هر که راست نیست
 اینجا چو او بفضل از اهل کمال بود
 ۵۰ جانها اگرچه از سفرش در ملا لتند
 واصل شد او بر رحمت رحمان زهی وصال
 گر در زوال او نشود مهر منکسف
 و در بدر رخ بتابد از انوار مهر او

آشفته همچو طره سیه رو چو خال باد
 رویش بخون دل چو شفق سرخ و آل باد
 پشتش ز باد حادثه مانند دال باد
 آنجا دگر بمرتبه صاحب کمال باد
 آن ماه در منازل خود بی ملال باد
 ما گرچه در فراقیم او در وصال باد
 در دور چرخ دایم اسیر و بال باد
 پیوسته همچو ابروی خوبان هلال باد

بر توتش مزار توای غمگسار او

یاری نمای و فاتحه خوان بر مزار او

وله ایضاً فی مرثیه خواجه عطا الله الدامغانی

ای خواجه این رباط کهن کاروانسراست
 رفتند هر هانت ازین منزل خراب
 گر هستیست آرزویت نیستی گزین
 گردنده است بر سرت این آسیای چرخ
 ۵ گویی برم زمایه و مکسب هزار سود
 چو نها به بخل چشم گشایی و در کرم
 دینی پل شکسته تو بروی شکسته پای
 تغیر نیست حکم قضا را که واقعیت

بگذر ازین سرای و بین کاروان گجاست
 بر بند هم تو رخت نه این جای انزواست
 فانی اگر شوی تو بدانی که آن بقاست
 در کار خویش فکر دقیق ارکنی رواست
 گر زاد آخرت نبری صد زیان تراست
 چون با سرافکنی بپیر این نقش توهباست
 ایمن مشو ز حادثه کان سیل پر رباست
 محکوم حکم اوست اگر شاه اگر گداست

یاد آور از زمان اذا انشقت السما سودا برون کن از فلک سر که آن سست
 ۱۰ گوسر بر آسمان بری ار بر زمین روی
 آخر بره گذار فنا خاک ره شوی

دید ی چه شد بحال عطا الله جوان از پا بسر درآمد و از دست شد روان
 برباد رفت جان نفیشتش بیک نفس در خاک رفت سر و روانش بیک زمان
 پڑمده شد بهار جوانیش بر نخورد برگ درخت عمر فرو ریخت درخزان
 کو آن جمال و طلعت و آن نقش و آن صور کو آن وجود و هیات و آن زور و آن توان
 ۱۵ بحر وجود را به ازو گوهری نبود در خاک تیره حیف بود گوهری چنان
 دنی و عقبی اند دو کان بقا و موت عقبی گزید خواجه کافی ازین دو کان
 دیگر سوی عراق و خراسان نفی رود مرگش خبر برد ز شماخی بدامغان
 تا بعد ازین نکوید و باکس نه بشنود بنهاده است پنبه در گوش و در دهان
 یاران او بهاتم و او با هزار حیف وز درد او چونی همه در ناله و فغان

۲۰ در غربت آنک مرد شهیدست بایقین
 باشد حدیث خواجه کونین همچنین

هر دل که یاد مردن آن نوجوان کند آه از جگر برآرد و زاری ز جان کند
 خواند حدیث مات غریباً بسوز دل هر کس که تربتش بغریبی نشان کند
 گوید که این بقول فی با شهادت است بروی مشا دتی به ازین کس عیان کند
 صد جوی خون روان شود از رود چشمها هر جا یکی که شرح وفاتش بیان کند
 ۲۵ در خاک رفت طلعت آن آفتاب لطف روزی بود طلوعی ازین خاک دان کند
 خورشید نور بخش جهانست و روشنست هر شب فلک بزیر زمینش نهان کند
 تغییر را بعالم تقدیر راه نیست تدبیر چیست هر چه خدا خواهد آن کند

مرغ روانش از قفس تن اگر پرید
رفتست تا بعالم روح آشیان کند
دارد هوای روضه و آن جانفزا مکان
دیگر کجا هوای دکان و مکان کند
۳. هست او شهید از آنجهتش خلد مسکنت
جای شهید خلد برینست روشنست

مشکل تر این که هم ز پیش شد برادرش
زیرا که داشت موت برادر بر آذرش

از راه او نماند و دران ره نهاد سر
بر خاک او چو ابر بهاری جهان گریست
در هجر او سه روز بسر برد تا بمرد
۳۵ بی وجه از و بماند زرو جان او نماند
بر روی چار بالش عشرت بدش مکان
پستان بجای شیر پر از خون دل کند
نخواجه علی که رحمت حق باد همبرش
کان خاک گشت گل همه از دیده ترش
آری بمیرد آنک رود جانش از برش
زرجان نمیدهد بکسی خاک بر سرش
اکنون بین چگونه ز خاکست بسترش
باد آر خبر برد سوی بیچاره مادرش

می رفت با فراق و نظر سوی ناظران

می گفت بعد ما چو رسید ای مسافران

بر خاک ما ز راه تأسف گذر کنید
تا چند فکر بار سفر میکنید هی
جانش که بود تیر قضا را سپر سپرد
ای همدمان ز رفتن او با خبر شوید
زان جان نازنین که برون رفت از تنش
گرفت خشک لب ز تف دل برادرم
۴۵ در مجلسی که بحث ز شیرینی رود
اورا امانتست چو با دامغان برند
بر قبر ما بچشم تحسّر نظر کنید
یکبار نیز فکر ره پر خطر کنید
صد آفرین بهمت آن جان سپر کنید
هر جا روید راهروان را خبر کنید
یاد آورید وزاری جان بیشتر کنید
خاکش شما ز دیده غمدیده ترکیند
از لفظ او حکایت شهد و شکر کنید
در وی بسوی قبر شهیدان گذر کنید

بر تخته وجودش اگر گود ره بود غسلش بآب دیده و خون جگر کنید
آنجا بخلد نزهت الارواح خواند او اینجا فراق نامه او را زبر کنید

اورفت و عمر رفت و چرا غافلید ازین
صدحیف و صد دریغ زهی عمر نازنین

۵۰ آموزشش ز خالق آموزگار باد با حور در بهشت برینش قرار باد
اکرام و لطف با همه کس بی شمار داشت رحمت برو و بر پدرش بی شمار باد
ترگس چو چشم باز گشاید بهر بهار و امانده بهر او بره انتظار باد
بی سنبش بنفشه اگر بر دمد بیاب افکنده سر به پیش و ز خود شرمسار باد
گر بهره ای نخورد ز باغ حیات او شاخ امید بخت برادر بیار باد
۵۵ فضل الله آنک فضل خدا یار جان اوست سد بقای او بجهان استوار باد
جز درد یار در دل او نیست هیچ درد یارش گراز دیار شد او در دیار باد
زین ماقش مصیبت بی حد رسیده است تسکین خاطرش ز خداوندگار باد
کس را بروزگار امید حیات نیست خاکست جسم ما و بود روزگار باد

یارب چو بحر رحمت تو هست بیکران
بر خاک این غریب از ان قطرای چکان

فی المقطعات

ای دل اربیش و کمی داری مخور غم شکر کن
 فکر خوردن و هم مردن غم فزاید شاد باش
 سبز خنگ تو سن گردون نگردد رام تو
 شربت از کاس کریمان جو که دریا مشربند
 ۵ بر مکش از نای هوشب ناله‌های زار زیر
 گریبوی زلف مشکینی جگر سوزی چو عود
 سرو دلجوی گل اندامی گرت آید ببر
 بایتمان مهر بنما زانک ابر تیره گون
 خوش برآ با سرو قد آن در چمن می شوچمان
 ۱۰ مرد وزن را با هم این پیوند از دل گومی است
 نا امید از رحمت رحمان مشو گر آتشی
 در عبادت پشت خم کن گر بخد مت پخته‌ای
 باب خود شو ای پسر در باب خود کوش و بین
 در دل خاکست آدم با غم شیر اجل
 ۱۵ جم نهاد آغاز جام و بزم عشرت عاقبت
 نوح در عمری بجز بحر محن حاصل ندید
 دم از آن دعوی زدی رستم که رستم در نبرد
 ازدها سر چون کشف کردی نهان از گور سام

اهل را بسیار باشد نامرادی کام کم
 چند در جانت بود از فکرت او هام هم
 بر زمین هر چند باشد زیر رانت رام رم
 کی تلاء و از سبوی مرد مسک نام نم
 گوش کن ز آوازی فی چون رود تر هر بام بم
 در مشام جان رسد زان سوخته هر شام شم
 هیکل او بین والحمدی بر آن اندام دم
 در هوا دارد از اندوه دل ایتم تم
 تا نگیرندت بچام از بهر دفع چام چم
 نطفه کی بندد صور گونیست در ارجام حم
 هر کجا رحمت رسد گردند محو آثارم شم
 و رچو چوب عود خامی کی شوی ای خام خم
 نه ز حالت خال پرسد نه کند انعام عم
 یافت قلب ارض هر کو پردازین ضرغام غم
 زهر مرگش داد ساقی بیخبر ز انجام جم
 در نظر بودش ز طوفان غم ایام یم
 سخت در دام اجل شد سست و بستش دام دم
 زاردهای مرک اثر کرد آخر اندر سام سم

۲. صید گوی گشت بهرام ارچه در روز شکار
تا کی ای بدر از ستاره خون نشانی چون شفق
چون مراعاتی ندارد با تو این چرخ تضاد
بلبل نطق ترا با گل بود نشو و نما

صد هزاران گور می خوردند از بهرام رم
باشد اندر دامن گردون ز تو مادام دم
بس ز تجنیست چه حاصل در سخن زایهام هم
برگشا چون غنچه پیش آن رخ گلغام نم

وله ایضاً

دوش با پیر خود گفتم که ای روشن ضمیر
گفت ازین اندوه نادانی برون آی ای جوان
حاصل از شهوت پرستی نیست الا نقص روح
حق پرستی کن چه جویی از بتان بیوفا
۵ چشم جان بگشای و بگر نقش لعبت باز چرخ

آشنا شو تا ز دریای غم بیرونبری
جهد کن ز نهار تا از راه داشت بگذری
بشتو از پیران که از عمر و جوانی برخوری
در گذر گر مردی از عشق زنان سعتری
تا چه می آرد برون زین پرده نیلوفری

وله ایضاً

آفتاب اوج دولت ای سپهر سلطنت
طاق قصرت فتحهای طاق کسری کرد کسر
دید بانان تو بر روی قمر کرده نشان
کو کس گردون اسیر چنگ شهبازت چو کبک
۵ گرچه کا و سست جدت ای شه هوشنگ هوش
ای قبا ی عقل دانشور بیا لای تو راست
مشری بارو نشان میگفت از احکام تو
هر که با مهر تو دل گومی ندارد چون تموز

ای به پیش رای تو خورشید تابان غرق خوی
دست جودت نامهای نام حاتم کرده طی
یوز بانان تو بر ران اسد بنهاده کی
نسر طایر واقعاً در پیش لاجینت چو لی
این چه دارد دولتت کی داشت آن کا و س کی
ونی کمان چرخ زور آور بیا زویت قوی
ترک گردون کو داطاعت گفت الی بولسوی الی
از هوا تن مرده و افسرده دم بادا چودی

هر که در بزم تو نبود با تو روشن دل چو جام
 ۱۰ این خورد از دست دوران برقفا سیلی چو د
 آنک با تو دوستی بگذاشت و ز راه تو گشت
 دولت تو قاهره بی دست برد کارزار
 مرده و معدوم به دشمن اگر چه در جهان
 گرامیر اسحق فانی گشت باقی پادشاه
 ۱۵ گر فرو رفت اختری خورشید تابانرا بقا
 رفت اسحق از جهان با دا خلیل حق بجای
 گر آدی از ملک تن شد داد جا با کوی تو
 بود لالا شاه را داد او بخدمت جان بسی
 سایه افکن بر سر آن یک صبی کز نسل او ست
 ۲۰ باد دولت ساکن درگاه تو من کل باب

هر که درد ورتو نبود با تو صافی همچو می
 وان ز زخم سینه سوراخ ناله همچو فی
 کینه ورزید و حسد از سرکشی و بغض و غی
 کرد ناکه مرکب عمرش به تیغ قهر پی
 هیچ شی باقی نمی ماند بجز معبودی
 الله الله دولت شه درجه انگیز ست هی
 آفتابی تو شدی پیدا شد او پنهان چو قی
 کعبه اسلامیان آباد با دادین وی
 نوجوانانش فدای شه شدند او شد ز پی
 لولویی پرورد لالا راستی جان داد آدی
 ای به پیش دانشت پیر خرد چون یک صبی
 باد افزون عشرت آیام تو من کل شی

وله ایضاً بمدح سلطان خلیل الله در استند عاء آنکه خرج یک دکان نانوائی بدهد

کام بخشا بمهراد دو جهانی برسی
 شاه شروانی و کی خسرو و جمشید نسب
 فرست رارسد ار چرخ دین آخر دهر
 بر سر سفره انعام تو قرص مه و مهر
 ۵ آفتاب گرمی بر همه کس تابنده
 چون ز کردن نه خمیرونه فطیر ست مرا

که بود از تو روا حجت اهلان جهان
 بتو دارند توجه همه شاهان جهان
 جوز پروین دهد و که کشد از کاهکشان
 چو دوتا نان سفیدند مثال کله نان
 بدرم و نور توام روشنی داده عیان
 عجز پیش که برم بهر دونان چون دونان



نبود منتّم از نه فلک سفله نواز
 منتی گو برم از جود توام باید بود
 بنده را هست دکاتی که بود خبازی
 ۱۰ در تورش نبود گرمی و انبارش نیست
 مشتری روی ترا زوش نمی بیند هیچ
 خواهم از همت شه گرم کنم بازارش
 آرد از سنبله اش آرم و فکرش بکنم
 من چو در مدح توای شاه بازار سخن
 ۱۵ نیست بی وجه که دکانک من باشد باز

گر بهر روز دو من نان دهم یک من
 که گفت ضامن رزقست مرادش روان
 نه ز خبز و نه ز خباز دران هست نشان
 این قدر هست که خوانند بنامش دکان
 طالعش تا بچه ساعت برود در میزان
 تا مگر نان معاشی دهم زان دوران
 به ازین فکر دقیقی نتوان کرد در آن
 بنکو وجه کنم خرج معانی و بیان
 بودش خط معانی ندهد خرج و فلان

وله ایضاً

خسرو اگر داشت خان شروانشه آن جسم لطیف
 یا ز گرد عارضه بر عارضش گردی نشست
 لطف حق با فیض رحمت گرد زحمت پاک شست
 گر بباغی دولت شاهی از اشجار امید
 ۵ بر تنش آزادگان بودند لرزان همچو بید
 سروران را چون صنوبر در هوای سرو او
 منت ایزد را که برگی از وجودش کم نشد
 پرورد در سایه بخت تو وز خود برخورد
 شاخ امیدست و دار ملک شروانشهست
 ۱۰ گلبن اقبال را چون او گلی نشکفته است

قبضی از گرد علل زان بود جانها را غبار
 اهل دل را بود بر دل گرد غم زان رهگذار
 با صفا کرد آئینه کز گرد علت بود تار
 تازه شاخی را بلرزانید باد روزگار
 بر دعا بگشاده هر سو پنجهها همچو چار
 بود دلهای بموی آویخته بس بی قرار
 بیخ عموش هست همچو سد بخت استوار
 بهره بخشد عاقبت شاخی که باشد بهر دار
 یارب این با بهره دار ملک را با بهره دار
 نازک اندامش مباد آخته از تشویش خار

پیش از آن کز غنچه امید بنماید جمال
 چون سمن تا خوش برآمد روی بخت او سفید
 بعد ازین نشو و نما یابد چنان کز بوی او
 شد طیب جسم پاک او دم روح القدس
 ۱۵ بود قبض او بمعنی قبض روح اهل دل
 کرد شیرین عالمی را شکر شکرش دهن
 می خورد گردون بجان او یمن کوفرخ است
 شاخ امید دگر کز عمر برخوردار باد
 مه رخش خوان زانک تاریخ ولادت مه رخست
 ۲۰ اختر فرخ ترا از راست وز چپ یاورست
 باش تا سر بر فوارند این دو شاخ بهره ور
 باش تا اوج شرف گیرند این نیک اختران
 خود چگویم نوجوان بهرام را کز تیغ او
 آفتاب لطف بهرامی که در هنگام صید
 ۲۵ این سه دلبند جگر گوشه که چون جان دستند
 با مراد یکدگر پیوسته در ذوق و حضور
 شادمانند اهل ملک از شادمانیهای تو
 از نسیم لطف حق نارخت گلزار گشت
 دشمنت گری فی المثل نفرو و کافر دل شود
 ۳۰ پیشه ای را از نم رود آورد بیرون خدای
 ختم کرد اکنون دعا خوان بر دعایت این سخن

بود مردم را چون نرگس باز چشم انتظار
 چون بنفشه سر به پیش افکند جا سوگوار
 تازه گردد هر مشامی خاصه در فصل بهار
 کی شود پرموده آن جسمی که با رجست یار
 روح بسطی یافت ای دل شکر این معنی گزار
 یارب اورا با بنات خیر در عالم برار
 ز آسمان فرخ یمن شد نام این مالیقار
 نام او فرخ یسار آمد ز شاه نامدار
 با حساب ابجد این تاریخ را روشن بر آر
 با سعادت با شدت فرخ یمن فرخ یسار
 هوکی آرد بکام جان تو صد بار بار
 روشنی بخشند اندر سایه ات خورشید وار
 ترک گردون راست چون چرخ اضطراب و اضطراب
 پیش تیغ او حمل بریان بود بی اختیار
 باد شان حفظ و سلامت در پناه کردگار
 در هوای دولت آسوده با عز و وقار
 شادمان باشی همیشه شادمان ای کامکار
 از خدا شد بر خلیل الله چون گلزار نار
 تا کند از کفر با چون تو خلیلی کارزار
 تا بر آرد از سر نفرو و چون مغزش دمار
 شرط باشد بر دعا کردن سخن را اختصار

تا که در هر سال یک فصل بهار آید پدید
 غنچه بگشاید دهن سون زبان آور شود
 سرخ رو با شتی چو گل خندان لب و بگشاده دل
 ۳۵ چار فصل دور را هر یک مزاجی داده اند

باشد اسم آن سه مه آزار و نیشان و ایار
 روی بنماید سمن نسرين کند در هم نثار
 چشم دشمن چون سمن بادا سفید از روزگار
 سرد و خشک و گرم و تر سرد و تر است و خشک و حار

وله ايضاً

پادشاهها هرگز از دوران غم دردت مباد
 بدر را با مهر تو در دور گردون این دعاست
 پای منه را درد اگر در دسری از باد داد
 خود بیک پا پیش شاه استادش از باد نیست
 ۵ دردمندان را المها میرسد از کار درد

شادیت بادا وصحت دایت در کل حال
 کافتاب دولت باد این از گود زوال
 سرخ میشد دم بدم آن بی ادب از انفعال
 نکته ای گویم درین چون هست معنی را مجال
 شاه کارش را پیا افکند و کردش پای مال

وله ايضاً

هنر پرور شها بنگر بحال ینده داعی
 نباشد عیب اگر باشد بشعرم شاه راصیلی
 یکی گستاخی خواهم درین حضرت کنون کردن
 بد فتر گر چه هر سالم ز رو ملبوس ثبت آمد
 ۵ ولی هر که که میخوانم ثنایی بر جناب شه
 گرم تشریف دشمن کش بپوشاند چه گرم
 تو خورشیدی و من بدرم به بدرار مهر بنیای

که با بنده بود شه راهیشه بخشش واحسان
 نبی را رغبتی هم بود باشعر خوش خستان
 سؤالی میکنم فرما جوابش با گرم آسان
 امیدم آنک ده چندان رسد هر ماهم از دیوان
 در شهوار می آرم نثار شاه معنی دان
 و را نبود زیانی زین شرف یا بدتن من زان
 از انوار کمال تو نگردد ذره ای نقصان

وله ایضاً

پادشاهها کاملاً عادل دلا فرخ رخا	بختیاری و ظفر آثاری و نصرت شعار
بر سپهر تاجداری آفتاب دولتی	مشرق و مغرب مسخر کن به تیغ زرنگار
مملکت را روشنی از پرتو دیدار تست	پشت گرمیها هم از مهر تو دارد روزگار
بدر شد همچون هلال از زو کیمی سنی مرنج	این کمی زو نیست هست از دو جوج نابکار
۵ دایمیش قطع منازل باشد ورنج سفر	ناتوان و دلفکار وخسته و زرد و نزار
گاه مانده در خسوف از عقده دور فلک	گاه باشد در محاق از گردش لیل و نهار
منت لله که آمد با همه سرگشتگی	در هوای آفتاب دولت شه ذره وار
چون که با خورشید دیدار تو آمد روبرو	روشنی گیرد تمام و یابد از مهر اعتبار
تا همیشه از برای روشنی کار دهر	آفتاب عالم آرا را بود سیر و مدار
۱۰ آفتاب دولت تابنده بادا در جهان	بدر را هم مهر بنما سایه از وی بر مدار

وله ایضاً

خسروا من بلبلم در گلستان مدحتت	وه چه خوش باشد مدام در گلستان زیستن
زندگانی در بهار دولت خوش میکنم	بلبلانرا خوش بود فصل بهاران زیستن
پشت گرمیها بتابستان مرا از مهر تست	بدر را بی مهر کی باشد بدوران زیستن
برگ عیشم چون خزان بر باد رفت و این زمان	راستی را چون شجر بی برگ نتوان زیستن
۵ بلبل دلخسته را اگر دانه نبود بهر قوت	کی تواند بادل خوش در زمستان زیستن

وله ایضاً

ای مکرمی که ابرکف در فشان تو	باغ امید را بکرم آب میدهد
------------------------------	---------------------------

بر آسمان قدر چنانی که از شرف
شد مدّتی که دور سپهرم ز خون دل
بیداریست دیده امید جمله را
۵ بدر سمازبرد هوا گر رود ز سوز
من بنده را که بدر زمینم بملک نظم
کاری ز درگه تو گشاید امید هست
با عیش و کامرانی و اقبال خوش بمان

خورشید همت تو به تاب میدهد
در ساعز زمانه می تاب میدهد
ایام چشم بخت مرا خواب میدهد
ابرش ز خویش قائم و سنجاب میدهد
گردون ز فکر درد و غم اسباب میدهد
دوران امید فتح ازین باب میدهد
چون همت تو خواهش اصحاب میدهد

وله ایضاً

ای شهنشاه و شهسوار زمان
با تو هر کس رود چو فرزین کج
شمع گردون که ملک روشن ازوست
۵ دهر اگر قفل کار خلق شود
تُرک گردون چو بیندت گوید
آفتابی ز بدر روی متاب
دارم از همت و عنایت شاه
داده ای مرکبی بمن ز کرم
کفل و دست و پا پلنگ چنانک
۱۰ گاه پیشانیش بکف مالم
قامتش را چو بنگرم / گویم
نهمش زین ترمذی بر پشت

همه کارت بلند و شاهانه
تو شهری بر بساط فرزانه
پیش رای تو هست پروانه
باشدش رای شه چو دندانه
حسرت او دنده دشمنک یانه
کو ثنا گویدت نه افسانه
ملک و جاه و سرا و کاشانه
تند و سرکش سیاه و دیوانه
سینه و گردن و سرو چانه
گاه گیسوی او کم شانه
بفدایت هزار اروانه
خوب و رنگین منقشش خانه

لیک درهیا تش کنم عیبی
هست آن زین زنانه بنده برآن
۱۵ هر سپاهی که بپندش گوید
نیست زین به زشاه خواهم زین

عوض آن پیش شه کنم یا نه
خجلم ز آشنا و بیگانه
مونی سنکا بر پدورور آنه
کرم شاه هست مردانه

وله ایضاً

خسروا هست زجودت همه را حاصل پر
من چو در ملک هنر گنج سخن دارم و پس
خلق را از سختم ذوق و صفا و فرحست
همه را بوی بهی هست زهرسیب ذقن
۵ چون تغار دگران نصفی و نصفی است مرا

نم پر حاصل این جان سخنسج چرا^{ست}
خازن طبع مرا غصّه ازین گنج چراست
خاطر ریش مرا فکر غم ورنج چراست
رخ این خسته از آسیب چو نارنج چراست
هست شلتوک ده و گندم من پنج چراست

وله ایضاً

ای آفتاب همت بر آسمان رفعت
از نور در دو هفته دور کمال یابد
چون از دو هفته بگذشت تاب محاق بیند
زین بیش اگر باستد از تاب مهر سوزد
۵ گوهم شود هلالی از مهر بدر گردد
گر بدر را بدوری یک عقده در ره افتد
مشکل به بین که این بدر صد عقده دارد از غم
تا هست دور گردون چون آفتاب باشی

بدرست در هوایت انوار مهر بر دل
با آفتاب باشد زین روشنی مقابل
نقصان پذیر گردد سرگشته در منازل
خود بدر را که بیند یک جا سه روز منزل
با مهرش آزمودی دیدی که هست قابل
گردد گشاده چون او باشد بمهر مایل
هم همت گشاید این عقده های مشکل
مهر تو در تزايد نورت مباد زایل

وله ايضاً في حق امير السعيد امير

شيخ بهلول طاب ثراه

آسمان مكرمت شه شيخ بهلول جوان
دولت تو هست روز افزون چو لطف شاملت
تا قيامت ايمنست از دست جور روزگار
هر كرا با روی نيكوی تو باشد چشم بد
با هزاران دیده چرخ گوژ پشت سالخورد
مرکبی دوشم روان کردی و بگرفتم عنانش
میدوم سرگشته تارفتار و شكش بنگرم
لطف فرما از كرم اورا بدین مسكين رسان
دایمت بادا صفا و شادی و فتح و ظفر

ای که خورشید سعادت هست در رویت پدید
باد قزو دولت و اقبال و عمرت بر مزید
خطه ای کورا زباغ عدل تو بوی رسید
خواهد افتاد از نظر چون اشک و بر خواهد چکید
چون تو صاحب دل جوان بختی جهان بخشی ندید
میکشد دل جانب او تا کجا خواهد کشید
او بمن کی میرسد من تا بکی خواهم دوید
چون به پیش شه تقبل کردی گفتی رسید
کا مران باشی بحق سر سلطان بایزید

وله ايضاً في حقّه

پادشاه اهل معنی آفتاب فضل وجود
با ضمیر غیب دانت کیست خورشید فلک
ای عزیز آخو چو یوسف بنده را از غم بخو
آفتاب فضلی و بدست پشت ذره سان
طوطی طبعم ندارد جز ثنایت بر زبان
مانده ام بی جامه و از تو مرا پوشیده نیست
گر ز احسان تو در پوشم قبا بی عیب نیست

ای دلت آینه لطف خدای ذوالمن
پیش دست در نشانت چیست دریای عدل
زانک چون یعقوب هستم ساکن بیت الحزن
آفتابا سایه ای از مهر خود بر من فکن
دایما از شکر شکر تو پر دارد دهن
جامه ای پوشان مرا اکنون ز لطف خویشتن
زانک دایم جبه مدح تو دارم در بدن

مادح بیچاره ات بدرار بخواهد خلعتی زودش از گردن کن و کام دلش در بر کن
اطلس گردون قبا ی دولت تو باد و باد جامه بدخواه تو در چنگ خیاط محن

وله ایضاً فی حقّه

خسروا من پناه و ملجاء خویش غیر ازین آستان نمی یابیم
در عطا بخشی و جوانمردی مثل تو در جهان نمی یابیم
چند یاریم در یکی خیمه که درو آب و نان نمی یابیم
اندران جای ما همی نگریم جز گرسنه کسان نمی یابیم
گوسفندی ز تو همی خواهیم که دوا یی جز آن نمی یابیم

وله ایضاً فی حق فخرالنساء خانیکه سلطان

ای مگرم عاقله وی در بحر خسروی چون تو از بحر کرم پاکیزه تر گوهر نژاد
اسم تو خانیکه سلطانست و سلطان زاده ای هر که سلطان بنت سلطان خواند الحق رواست
حاصل و فخر خواتین گرفت و جا گذاشت حاصل آنجا تویی و حاصل دولت بجاست
زهره زهر اکینه یک کنیزست آن تو با وجود آنک باخوش وجه خاتون سماست
روز را کافور خوان غبر شمش را بنام هر یکی را منصب و لالایی این در جاست
برج دولت داری و پا کان ترا در خدمتند پس بران برجی که جای تست برج اولیاست
سالها شد تا کمینه بنده در دور فلک ذکر شه میگوید و پیوسته در مدح و ثنائست
حاصلی از همت مرحومه بیکی داشتیم مانده ام در فکر کان هر ساله ام حاصل کجاست
با سعادت این زمان قایم مقام او تویی

دولت توهست روز افزون و دولت از خداست

۱. فرض عین آمد وظیفه دادن اهل هنر
این وظیفه از تو گر خواهم مگو چون و چراست
نیک بختیها کنی با دولت و کام و مراد
مستجاب آمد دعا در حق تو وین خوش دعاست

وله ایضاً فی حق میرزا غزنفر

ایا شاهی که هرگز بی دلا نرا
چو الطاف تو دلجویی ندیدم
بمن دوش از کرم موینه گفتی
ولی زان موینه مویی ندیدم

وله ایضاً فی حقّه

شاه ملک هنر غزنفر فر
ای ترا شاه ملک گشته شکار
در بر رای انوریت خورشید
رؤد از شرم در پس دیوار
زر چه باشد به پیش همت تو
گفت آتزا نیاورد بشمار
گفته بودی کرم کنم با بدر
گرمی کن ز خاطرش مگذار

وله ایضاً فی حقّه

۵. ای شه عادل دل فرخ رخ عالی نسب
ای همایون بخت ای پردانش ای خیر البشر
هست خاک آستان آسمانرا کحل چشم
هست درگاه رفیعت ملجاء اهل هنر
قصه حال غریبی بر تو خواهم عرضه داشت
لطف فرما گوشدار ای خسرو نیکو سیر
گوهر مدح ترا پرورده ام در دُج دل
کرده ام در بحر همچون مردم دیده سفر
۵ پنج یار متفق با چار طبع مختلف
مجمع هستیم همچون پنج حس با یکدگر
مانده بر خاک غریبی باد انده همنفس
آتش غم در درون و آب حسرت در نظر

حجره ای داریم ویران هسچو دل تنگ و جزین
مانده ام در دست غم خوار و یکی غمخوان نیست

هیچ دروی فی بجز غم کاندرو دارد مقر
روز و شب غم میخورم کس نیست گوید غم مخور

بور یای فاقه زیرو بر زبر دود چراغ

صعب باشد گر بود کارم چنین زیرو زبر

۱۰ تا بمن بوی بهی از باغ شادی کی رسد

مانده ام در دوزخ محنت درون پر نار غم

گوزوجه مکرمت تدبیر کار من کنی

خوده زرداشتم چون غنچه پنهان در میان

در ددل را با تو گفتم ای طبیب جانفزا

۱۵ شکر شکر تو در گلزار مدحت میخورم

در منظوم سخن پیش تو دارد قیمتی

ذره ای گر مهر بنمایی ببدر بی نوا

دایمت شادی و عیش و کامرانی باد و باد

چون انارم مانده از آسیب غم خونین جگر

گفت پیغامبر سفر یک قطعه باشد از سقر

کار من گردد بپمن جود و احسان تو زر

همچو گل برباد رفت آن نیز بی برگی نگر

تو حکیمی و کریمی چاره کارم ببر

تا دل من قوتی یابد از ان گل با شکر

چونک تو گوهر شناسی میکنم عرض گهر

روشنیها یابد از مهر تو در دور قمر

بخت و دولت در رکاب و راه بر فتح و ظفر

وله ایضاً فی حقّه

ای دل پاکت ز موج جود چون بحر محیط

بر سرت تاج ظفر در کف نگین دولست

آفریننده ترا از لطف و دانش آفرید

دارم از طاس فلک وز کعبتین مه غمی

۵ دوش با مرد درازی با ختم نودی بسپو

خواستم یابم هزاران خصلت و منصب از آن

وی ضمیر روشنست ظاهر تر از ماء معین

ای سپهر مکرمت زیبای تاجی و نگین

آفرینت باد بر جان ای شه با آفرین

گوش کن تقریر آن از بدر ای زهره جمین

نارد از زر کشته مانده با طویلی همنشین

حاصلم حاصلی نشد این منصب و منصور بین

نقش من کم مینمود و نقش آن کج خواب زیاد
 مهره بی مهر او ره میگشاد و کجبتین
 درد و فکر و غصه گشته در درونم خانه گیر
 ۱۰ پوستین وجبه و تحفیه کردم درگرو
 پشت گرمیهاست باخویشید جوت بدر را
 دایمت شادی و عیش و کامرانی باد و باد

جان من کین نقش دید از کعبتینش بود کین
 در کمینم بود تا بنمایدم نقش کمین
 هر سه تا با من قریبتد ای لطیف دلگزین
 میکنم تخفیف این بازی نبایست این چنین
 سرد باشد گر نخواهد از تو وجه پوستین
 نصرت همراه و دولت یار و اللهت معین

وله ایضاً فی حقّه

ای مشرف گشته با ذات شریف ملک و دین
 در میان سرفرازانت حسن خوانند خلق
 هر کوا با کوی شهرت دین و دل در بند نیست
 تو کرمی طاعت تو بینوا را عین فرض
 ۵ سرفرازا مدح تو در گردن ما دین بود
 بدر اگر پوشد چنینی از عطای شاملت
 نور عفران باد با جان نفیست ای که یافت

وی زمانه یافته از لطف و اخلاق توزین
 با تو دیدم راستی حسن حسن خلق حسین
 با د چون قلم روان از چشمهایش آب عین
 مدحت تو باد جا نازا فرض همچون فرض عین
 بنگر اکنون چون بوجه خوش ادا کردیم دین
 همچنان میدان که گشتی غازی بدر چنین
 آفتاب همت در مشرقین و مغربین

وله ایضاً فی حقّه

ای شهسوار دین بمن از مکرمت کردی^{روا}
 در یک قدم میخواستم تا بگذرم از وی ولی

اسبی که در زیر سمش یکسان نماید کوه و دشت
 خنکی است شوخ و ره نور از وی نمی یارم گشت

وله ايضاً في حق امير شهپور

ای وزیری که نیست در عالم	مادر دهر را چو توشه پور
داده رای تو عقل را زینت	کرده کلک تو ملک را معمور
آصف مهدی و سلیمان خلق	وزرا زیر حکم تو مامور
خشم سگ نفست اربود چون شیر	سازدش دور چرخ عاجز کور
۵ از توام هست چشم تربیتی	باد چشم بد زمان ز تو دور
آفتابی و بدر چون ذره	ذره از مهر می شود مشهور
تربیت کن مرا ز روی کرم	تا که آیم ز مهر تو بظهور
دولت یار باد و بخت قرین	دوستت شاد باد و دشمن کور

وله ايضاً في مدح ملك الوزرا مولانا ظهير

ظهير ملت و دين آفتاب دانش و حلم	تویی که قدر تو سر بر سپهر می ساید
اگر نه دست تو باشد گره گشای زمان	ز هیچ دل گره کار بسته نگشاید
تویی که رونق ملک از ضمیر روشن تست	تویی که زیور لطفت جهان بیاراید
امید دارم از الطاف شاملت که دلم	زمین تربیت و لطف تو بیا ساید
۵ تو آفتابی و پیش تو بدر چون ذره	زمین مهرش اگر تربیت کنی شاید
بکامرانی و دولت هزار سال بهمان	که داده است خدایت چنانک می باید

وله ايضاً في حقّه

سرفرازا بجز از لطف تو غم خوارم نیست	با تو حال دل خود عرضه ندارم چکنم
-------------------------------------	----------------------------------



بر درت سجده می آرم و این تحفه نگر
جز غم و غصه ایام ندارم چه خورم
همچو گل گرچه عزیزم همه جایی لیکن
۵ چون بجز خون جگر نیست مرا حل عمر
همه شادند درین دور و من سرگردان
بی هنر مردم چندی زر منصب دارند

بی نوایم بجز این تحفه چه آرم چکنم
در جهان جزستم دهر ندارم چکنم
در دل و دیده حاسد شده خوارم چکنم
اشک خونین ز دل و دیده نیارم چکنم
از غم دور فلک خسته و زارم چکنم
من هنر دارم و نیم آنچه ندارم چکنم

وله ایضاً فی حقّه

ای کریمی که دست دُر پاشت
تیر حکمت چو تیز رو گردد
تیغ قهرت چو دم زند دردم
تویی آنکس که دست فرمانت
۵ هر که مدح تو بشنود از من
سخن من دُرست و خواهم شاه
بدر را نیست غیر مهر تو کار
تو اگر فکر کار من نکنی
هست امیدم که بر بُراق مراد
۱۰ اسب و زینی بمن روان کودی
نرسید آن رسید جان بلم
زارم از انتظار و می ترسم
انتظارم مده که آتش و آب

کرم و جود بی شمار کند
از دل حاسدان گذار کند
گوهر خویش آشکار کند
حلقه در گوش روزگار کند
خواندن شعر من شعار کند
گوش با دُر شاهوار کند
بدر جز مهر خود چه کار کند
فکر این خاطرم فکار کند
همت تو مرا سوار کند
کرمت خود ازین هزار کند
غم آنم حزین و زار کند
کانتظارش مرا نزار کند
نکند آنچه انتظار کند

وله ايضاً في حق اقضى القضاة قاضي سعد الدين

خورشيد فضل واختر سعد ای که خلق را
باغ امید را که ازو بر خورند خلق
از خوان نعمت تو که هرگز مباد کم
اعیان ملک را ز غبار سمنند تو
۵ خورشید همتی و هوا دار تست بدر
از آفتاب روی تو نور و صفا رسد
از فیض ابر دست تو نشو و نما رسد
پیوسته اهل فضل و هنر را نوا رسد
هر دم برای نور بصر تو تیا رسد
بی وجه نبودار ز تو اورا ضیا رسد

وله ايضاً في حقه

زهی در آفرینش درّ معنی
قیامت دلربا وقت تواضع
نلا فدا بر با فیض کف تو
سمندت بر فلک چون پای بنهاد
۵ خرد در مکتب علمت چو طفلان
سخندانى ازان مدح تو گویم
چو باشد آب ظاهر در برابر
مرا در دور از اندوه افلاس
فلک با پدر مهری داشت زین پیش
۱۰ بود بدر از ذنب فعلا ن هراسان
همه شب مست در بزم فراقم
وجودت زبده ارکان و انجم
کلامت جان فرا گاه تکلم
که آن سقا بود وین بحر قلزم
مه نو زد چو نعلش بوسه بر سُم
بیايد از پی درس و تعلّم
سخن را پیش نادان چون کنم گم
روا نبود بخاک ره تیمّم
پریشان کرد چرخ بی ترخم
گشادست این زمین دست تحکم
که زحمت میرسد از نیش کژدم
شراب از خون دل آهم ترنم

نبینی درخم رنگ تفّوج
غرض کز فقر دارم نعمت غم
بدست ازخوم دهرم جوی نیست
نیایی در لبم نقش تبسم
که دارد این معیشت وین تنعم
ولی میخواهم ازجود تو کندم

وله ایضاً فی مدح ملک الوزراء مولانا ظهیر

مطلع نورهدایت ای منور از تو ملک
شرح اخلاق تو خوانند از وضیع و از شریف
در کفایت شاه را خوشوجه ترکس از تو نیست
نامور خورشید اهل فضل مولانا ظهیر
ذکر احسان تو گویند از کبیر و از صغیر
هم نیابت داری و هم صدر هستی هم وزیر
منبع لطفی و عالی همت و روشن ضمیر
طبع نازک هیأت موزون و منطق دلپذیر
مستعدی و کریم النفس و ذهنت بس لطیف
آسمان با بخت بُرنای تو بُرناید بزور
گو نبودی لایق دولت وجود اشرف
گرچه در دور فلک بدست نام روشنم
گو مراعات نظیر از صنعت شعرت لیک
گوهر نظم بنزد جوهری دارد بها
تو ظهیر اهل فضل من فرید ملک نظم
در سخن گر خورده گیری لیک پیشت ای بزرگ
تو ز پا افتادگان را دست گیری از کرم
بامر در هر حال حی کردگارت دستگیر

وله ايضاً في مدح ملك النواب مولانا خضر

ناضل اهل قلم مولا محي الدين خضر	ای ز روی تو روا ارباب حاجت را مراد
هرگوه کان بسته شد در کارهای مملکت	رای تو آنرا بانگشت خود از هم گشاد
اهل معنی مستفید از لفظ درپاش تو اند	آری آری میشود از لفظ معنی مستفاد
بدر در دور فلک مهر تو وزد روشنست	بدر را خود در فلک با مهر باشد اتحاد
۵ باقی وجه براتم تاکنون واصل نشد	آن زمعی همت در جمع دفتر شد زیاد
مستزادی در براتم کودی از وجه کرم	شا عران را وجه دیگر می نماید مستزاد
آخر ماه برات از تو براتم نو رسید	حق نویسد در برات عمر و اقبال یزاد

وله ايضاً في حقّه

آفتاب فضل مولانا خضرای آنک هست	مه ز رایت مقتبس رایت زیزدان مقتبس
آفتاب و مه بروز و شب ز رایت روشنند	آفتاب از شعله روزست مه شبر اعس
خضر وقتی و بره در ماندگان عجز را	هست نورت در بیابان ظلم فریاد رس
و جهت انوارست و دل کشاف و مفتاح دهن	عالم علمی بملک شرع چون مالک انس
۵ خسته حالانرا طبیبی در اشارت شفاست	بهر تشخیص مرض بگرفته هریک را مجس
دفترت بی حشو جمع آمد که اصلش بارزست	نیست بر کلکت سرمویی گرفت از هیچکس
بی تمیز انگشت بر حروف کلامت کی نهد	چون مطهر نیست خوانندش خلایق لایس
چون تو با حسن و سندی پاکی عود قلبست و عکس	نخس قلب حسن شد عکس سندی باشد دهن
هر که با کوی تو آید باشدش با کعبه روی	بشود بانگ درای از بحر چون صوت جرس

۱۰ هست رایت واقف کار جهان از شش جهت
 سرخ رو باشی که چون بدت برین چرخ کبود
 شیرمردی خصم را افکن من دریا چو گوگرد
 دشمنی بی پرده عفت سیه بادش گلیم
 تا تو با دریا دلی بگشاده ای دست جواد
 ۱۵ کوه پیش هست که خوشه پروین دوجو
 سایلا نرا بانم معمور سازی ملک و تن
 از سرت شهباز دین را ظل دولت کم مباد
 کرد در دنیای دوروزی جلوه آن طاوس خلد
 آفتاب همتی بنگر به بدر از عین مهر
 ۲۰ در نظم آورده ام بهر تو نیکش گوش دار
 طوطی نظم شکر میخاید و حاسد ز دور
 این دعا در حق تو داعی بخواند بس کند
 قافیه سینه چندان که بد گفتم تمام

از یسار و از یمین از فوق و تحت از پیش و پس
 سبز پوشان فلک هستند داعی هر نفس
 گردنش بشکن به ید گرباز گردد بر مرس
 کش نباشد با زبان روستایی یک طفس
 حاسد از چشمها راند بهر گز و آرس
 قرص خور یک نان گرم و خون هر یک عدس
 شاعران را از کرم مبدول داری ملتمس
 مرغ روح شیخ صالح گریباید از قفس
 باز بردش آن هوا آری وطن بودش هوس
 بدر شروانم ولیکن اظهر از شمس طمس
 بهر ناجنسان نیارم کی دهم گوهر بخش
 میزند بر هر دو دست از غبن حسرت چون مگس
 شادیت باد و مبادت غم دعا نیست و بس
 هیچ دیگر نیست در بایستم الا یک فرس

وله ایضاً فی حق پهلوان محمد

سرخ

نامور پهلوان محمد اسم	ای حسن سیرت و علی تعظم
رفعت هست از سپهر بلند	دولت هست از خدای کریم
نصرت از دم خلیل الله	همت از روح شیخ ابراهیم
یادگاری تو زان شه مغفور	پرورش یافته بناز و نعم

۵ بنده را هم بیزم شه دیدی
 بدر پیش تو ذره ایست حقیر
 هر بهارم مشام جان می یافت
 قطعه پاره بر تو کردم عرض
 هیچ وجه وظیفه ام نرسید
 ۱۰ بکه باید کرم تو به دانی
 وجه امسال هم اگر نرسد
 بتو ده نیم زر رسد چو کنند
 من ترا مدح گفتم از ده یک
 مهرت باد رحمت رحمان

ناظم و مادی و ظریف و ندیم
 تو بهمت چو آفتاب عظیم
 از گلستان همت تو نسیم
 گوهر معنیش چو در یتیم
 روی من زرشدا زخم آن سیم
 بتو کس را چه حاجت تعلیم
 کار بی وجه باشد آن ز کریم
 وجه تحصیص شاه را تقسیم
 تو مرا وجه بخش از ده نیم
 دور باد از ره تو دیو رجیم

وله ایضاً

ای امیر نامور اعظم علاء الدین علی
 روز و شب خوان کرم گسترده ای در مملکت
 دارم از گردن شکایت بر تو خواهم عرض کرد
 زر ندارم تا بزرنامت نویسم لیک هست
 ۵ گوهر معنی بدست سفته ام وان بی زر است
 میکنم دریوزه از ارباب دولت شا کرم
 درفشاندم در ثنای تو ثنا خوان آمدم

میرسد هر روزت از فیض سماوی دولتی
 میرد هر بینوا از تو نوای دولتی
 رحمتی فرما کز و دارم بغایت زحمتی
 گوهر نظم مرا در مدحت تو قسمتی
 قیمتی دارد ولی بی زر ندارد زینتی
 منته لله که از دونان ندارم منتی
 میروم اکنون دعا میگویمت هان همتی

وله ایضاً

ای وزیر پاک گوهر سید والا گهر
 اطلس سبز فلک بر قامت قدرت قباست

هرچه پوشی بر تنت زیباست از اجناس ملک
ابر گوهر بخش اگر سنجاب پوشد و رسمور
صوف بخشیدی مرا مخفی بماند و برد صبر
۵ چون سقر لاط از امیدش پشت گرمی داشتم
با خود گفتم که بتوان یافتن زان صوف اثر

در قبای لیك ذات مفخر آل عباس
در بر کلك قصب پوشت گدای بی حیا
شد دلم در آتش غم تافته هرگز روست
چون عبا بی هیچ از آن صلی نمییایم کجا
گفت ای مسکین چه میجوی که پشمش بر هواست

وله ایضاً فی حق مولانا ظہیر

ای که هستی ظہیر اهل هنر
آب طبع تو روشنست و بر آن
آفتاب کمالی و پیشت
از تو دارد همیشه فکر دقیق
۵ دایما تخم نیکویی کاری
مردم از کشتزار همت تو
من نه خود از تو شاگرم تنها
حاسدت تنگ چشم چون من است
گفتم این قطعه ونفی گویم
۱۰ گندم ماکه بر تو توجیهست
گندم انبارده به نیکوخواه

همه خواهانت از صغار و کبار
علم را همچو آسیاست مدار
بدر چون ذره ایست بی مقدار
چرخ گردان آسیا کردار
مزرعی چون تو نیست نیکوکار
خوشه چینند بی حساب و شمار
بجوی از تو کس ندید آزار
تو وجودش بارز فی شمار
جایزه لوبیا و باقله آر
پیش ماش از کرم فرست ببار
خاک در چشم بدسکال انبار

وله ایضاً فی حق قاضی سعد الدین

احترسعد وزارت قاضی شرع نبی
ای ز ملک بی قنارت کار ملکی با قرار

هر که دارد مهر مهرت در دل یکتا چون جان
 آفتاب طالعت در دور گردون روشنست
 بود در دفتر تغارم ثبت حاصل شد برات
 ۵ قرب سی روزست تا یک نصف سی بنوشته اند
 شیخ محمد آن خرگندم نمای جو فروش
 سی برفت از روز لیک از پانزده نامد یکی
 مزرع گردون مگرد مزرع امید من
 من نخود دانه که یک ارزن طمع دارم ز ملک
 ۱۰ گرچه هر جا بافتی آسا گشادست ابروم
 تنگ چشمی میکند باما زمانه چون عدس
 خرمن عمرم همه چون که فلک بر باد داد
 یک اشارت کن بدو یا با بزرگ ده که ده
 گندم پاک که بردم در از اسبان روان
 ۱۵ با شمار از بارهای قوت من روزی کنی

یکدلش میخوان که مهرت را بجان شدمهر دار
 خلق را مهر تو در جانست روشن بدر دار
 یافت از مهر تو سکه سکه دارد اعتبار
 در برات من که یعنی پانزده باشد تغار
 آمد و بستد برات و رفت کارم زود بار
 چون فتاد آن قلب کاذب بامن صادق دوچار
 کشت تخم که آن هرگز نمیآید بیار
 فی پر بیج از کوهسار و فی برنج از رودبار
 لیک دارد لوبیا سان سینه داغ روزگار
 هست فکر ماش تا با خستگانش چیست کار
 نیست زان گودیش بد دل هست جانرا زین غبار
 رو تغاران فلانرا زود می برمی سپار
 حکم کن کامسال هم آرند چون پیر و پار
 زین دعایت باد روزی قوت عمرت بیشمار

وله ایضاً

بزرگا از رهت چون روی تابم
 بسوی بیست مرده راه کردم
 نبود اهل طریقی همراه بود
 دران راهم غم دوری نبند کم
 ۵ اگر چه زور یک مرده ندارم
 مرا لطف تو هست از راه برده
 برات خویش را صد فکر کرده
 رفیق راه من یک اسب جرده
 دلم هم غصه بسیار خورده
 کشیدم بار راه بیست مرده

وله ایضاً

صاحب دیوان دولت ای جوانبخت و حیه
دوش خوابی دیده ام خواب مرا تعبیر کن
خویشتن را دیده ام با کلک خواجه در خطا
کلک را گفتم که ای کارجهانی از تو راست
۵ از چه نوشتی برای من برات جایزه
گفت کار من بدست خواجه میگردد دست
کی توانم بی خط فرمان او حرفی نوشت
آنچه دیدم عرض کردم حالیا در حضرتت
تا همیشه نام دفتر هست در دیوان ملک
اختر برج جلالت خواجه مسند نشین
کس نداند به ز تو تعبیر خواب این چنین
از سریاری و نازش فی ز روی کبر و کین
شعر من دیدی بمدح خواجه چون سخن مبین
طالع نگذاشت یا بی التفاتی بود این
آنک مهر مملکت او راست در نقش نگین
روز و شب سر بر خط احکام او دارم به بین
تا چه میفرماید اکنون خواجه با رای زرین
باد در دیوان دولت قدرت یار و معین

وله ایضاً فی حق امیر افتخار

آفتاب برج رفعت ای امیر نامور
تو عزیز پادشاهی افتخار سروران
روز میدان پشت اردر کار زار آید عدو
آنچه بادشمن تو کردی حمزه با کافر نکرد
۵ هرگزت از گردش ایام درد و غم مباد
غم مخور گشت شکسته شاخی از باغ امید
گرگلی را باد برد از گلستان باک نیست
هرگیزه را کان بسر سبزی برون آید ز خاک
هست نامت نامداران جهان را افتخار
حاست را گو که برخاک مذلت اُفت خوار
تیغ سربازت کند بروی بیکدم کار زار
حکم شمشیرت روان بر مشرکان چون ذوالفقار
گرچه بی غم نیست هرگز گردش لیل و نهار
بیخ عورت باد محکم کم مبادت برگ و بار
چون که تو اصل گلستانی بهائی پایدار
هم رسد از رهگذار دهر بردامن غبار

در بهاران لاله‌ها خونین جگر بینی همه
 ۱۰ غنچه دلتنگ با خون جگر در باغ دهر
 زان میانش چون برنگ و بوی بیرون آورد
 شیخ ابواسحق جوان در لاله زار غم اگر
 باغ را روی از غم او زرد گردد درخزان
 در فراق چشم شهلایش که مست حسن بود
 ۱۵ تا دگر سرو قدش را کی خوامان بنگرد
 در شب خون قضا تسلیم تقدیر آمد او
 او شهید است و شهادت با شهید آمد یکی
 هست با جنت بکامش گشته حور و سلسبیل
 او نه تنها از تو رفت ای آفتاب اوج لطف
 ۲۰ بدر گشت از غم هلال از و کمی سنی مرنج
 هو کسی را از فلک بار فراقی بردلست
 تو بهمان باد و ستاران و عم و عمزادگان
 شادمان باشی و بادت عشرت و عیش و صفا

از چه از خون شهیدان و جفا کی روزگار
 طفل گل را پرورد در پرده دور از زخم خار
 ناگهان باد قنایش در رباید از کنار
 همچو گل بر باد شد ماندست بوش یادگار
 وز عزای او سیه پوشد بنفشه در بهار
 نوکس بیمار بین بگشاده چشم انتظار
 زین هوا دست وفا بالا می دارد چنار
 کار حق میدان که بی تقدیر نبوده هیچ کار
 با شهیدان دارد اکنون در دل جنت قرار
 همچو در دنی مدامش بوده عیش و اعتبار
 بدر را هم در هوای مهر او بین ذره وار
 آن کمی زونیست هست از دور چو خ نابکار
 گنج با ما راست و گل با خار وستی با خمار
 رستم سرور رفیق و سرفراز اسفند یار
 کامران باشی و بادت دلت و عزو و قار

وله ایضاً

ای مقیمان شما خی مؤمنان پاک دین
 آفرین بر طینت آبا و اجداد شما
 معنی سیمایم آنکونیک داند فی وجود
 در سجود آید چو ببیند نور سیمای شما

۱- در متن - خوخ - نوشته شده .

کی سرما داند الحق با همه فکر و وسوس
 بدر شروانی که بر اوج سخن هست آفتاب
 ۵ در حضور بگردانش آنک فتح الله اوست
 جای ابراهیم شروانست الحق کعبه است
 پاک دامن والیی دارید کز وی ایمنید
 پادشاه وقت را باید دعا در پنج وقت
 خاصه دلبندش جگر گوشه تکریم یافت
 ۱۰ از شما یک حاجتست امروز کز بهر دعا
 بر دعا چون عزم جزم آید شود کسر عمل

آنچه داند در طریق ره روی پای شما
 روشنی دارد ز رای عالم آرای شما
 عرضه دارم یک سخن بر عقل دانای شما
 از خلیل الله باشد کعبه ما وای شما
 شکر واجب هست هر مور را بر اعضای شما
 کو بمعنی هست امام و شیخ و مولای شما
 خوش بود در حق او از حق تو لای شما
 سوی حاجت گاه باشد عزم فردای شما
 فتح ضم گردد بتاثر دعا های شما

وله ایضاً

ای محمد حلم و حیدر همت و مؤمن صفت
 جز حسینی مذهب ان فوق دین پاک نیست
 تا به بند خویش را بر پای اسپت خویش را
 در دل خصمت کدورت هست نقشا فی الحجر
 ۵ نقطه ای بر عین نخص خصمت اراقت ز غیب
 و ز یای عین او یک نقطه را بیرون کنند
 هر که نتواند ترا دیدن بچشم مردی
 آنک خواهد با تو سنگ راست در میزان نهاد
 در هیت گوی طریق کج نهاد پا راست نیست
 ۱۰ عین لطف و مردی و دانش آمد ذات تو

ای حسن خلق ای محب شاه مولانا حسین
 هست خاک پای ایشان تاج فرق فوق دین
 ماه نو بر آسمان زان می نماید شکل عین
 فی شود زایل بآب بحر فی با آب عین
 عیب گردد غیب از و وز غیب او را عین عین
 غیب گردد غیب باشد بر عدویت فرض عین
 این دو معنی باشد اندر هر دو دیده نقش عین
 بهر وزنش همچو شاهین راست باید هر دو عین
 بشکند دست زمان با سنگ قهرش کاس عین
 ذات را خود در لغت اصواب میخوانند عین

آفتابی کار من روشن کن ای عین عطا
 بدر دینم مادح جد حسین و آل او
 مدحت تو سالها در کردن من دین بود
 گریز ننوشته ام القاب تو از بی زریست
 ۱۵ زرا اگر بردست بودی عید میکردم بوجه
 قاضیه چندانک دیدم همچو زر کردم بخرج
 عید و نوروزت مبارک باد و ایام شریف

بدر را در دور کردن روشنی باشد ز عین
 گر نباشم مشرکی باشم من از بدر و حنین
 هان بوجه خوش ادا کردم برت امروز دین
 مشکلم زر بود حل میشد اگر میبود عین
 نیست بی توجیه ید دستت و اسم قصه عین
 هم مگر از همتت پیدا توان کردن لجین
 سالومه با ذوق و عیش و روز و شب یازین

وله ایضاً

جهان دانش و بحر کمال و گوهر لطف
 معین دینی و از تو معین این دامن
 نشست قدر تو بالای آسمان چو الف
 مرا وظیفه ثنا بود آن رسانیدم
 ۵ همیشه تا ز تن و جان نشان و نام بود
 براوج عز و شرف آفتاب اقبالی

سپهر مرتبه مولا معین دولت و دین
 که هست طینت تو پاکتر ز ماء معین
 تن حسود ترا جا چونون بزیر زمین
 ترا وظیفه کنون چیست هان بوجه بهین
 سلامت تن و جان بادت از خدای معین
 بدور چرخ ز تو بدر مهر کرد گزین

وله ایضاً

ای وزیری که همه روزه زخوان تو کند
 هوشمندی و بر رای جهان آرایت
 بجز از دست عطای تو زند کف بر سر
 خصم را از غم تو جوی دو چشمست پر آب

با همه کاسه گدایی فلک ارزق پوش
 پیر عقلست چو طفلی که بود رفته ز هوش
 ابر از رشک سخای تو کند بانگ و خروش
 پلک از آتش اندوه تو خوست بجوش

۵ آفتاب هنری بر فلک استعداد
خواست طبعم که ز بند دم سخن با نظمت
اسم تو قاسم ازان کرد خدا کاندر ملک
دوش گفتی که زدشت فرجی خواهم داد
بنده را آن فرجی در بر تو مظلومه است

بدر مانند هلاست ترا حلقه بگوش
خودش گفت که کم گوی سخن باش بهوش
کلك تو قاسم ارزاق طیورست و وحوش
می جهد دوش من امروز که امروز بگوش
لطف فرما و مکش مظلومه بنده بدوش

وله ایضاً

ای امیر ملک همت نامور فیروز شاه
در جهان فیروز شاه چو نه دارد نام جود
سبعه سیاره را یک بمدح ذات تو
گوهر معنی فرود آورده ام از هفت چرخ
۵ آفتاب دولتی بدرت ازان شد مدح خوان
با دعاگوی خود از وجه گرم لطفی نمای
تا ز عز و دولت و اقبال رفعت نام هست

ای که انوار سعادت طالعست از طلعت
بخشش یک جو نیز زد با وجود همت
کرده ام تشبیه مستحسن همه با نسبت
کرده ام آنگاه در دیوان نثار حضرتت
تا که کارش روشنی یابد بيمين مدحت
چونک من با وجه میگویم دعای دولت
با دایم دولت و اقبال و عز و رفعت

وله ایضاً

خواجه شهر شماخی کاملی ملک وجود
اسم تو در دفتر بارفت منشی چرخ
نام تو زینست و دین دین نبی بی زین نیست
در بزرگی کاردانی در تمکن با وقار
۵ پیش شاهت حرمست و پیش مردم بیش ازان

ای که از ذاتت چو اسمت ملک را ترزین بود
نیک رای ملک و ملت خواجه زین الدین بود
در مسلمانان اگر زینی بود با دین بود
خواجه باید این چنین با دانش و تمکین بود
در مراتب راستی را خود چه بهتر زین بود

قیمت مردم نکو دانی بقدر و منزلت
 گردد از اسب مراد خود پیاده هرکه او
 گردش هرموی بر اعضا چوتیری از قضا
 پشت بخت حاسد از بار غم شده چو دال
 ۱۰ خلق را الحمد با اخلاص خواندن بهر تست
 دشمنانت را حسامت سر بیندازد ز تن
 گرچه تلخیها چشیدند اهل بازار جفا
 ز بیدت بر طور همت جای بالای همه
 صیت دکان تو در عالم زد دیگر تاجران
 ۱۵ در همه عالم شوی روشن بس آفتاب
 سرخی روی و محاسن را برویت وجه خوب
 آفتاب همتی بر بدر خویش افکن نظر
 شاعرم خوانند لیکن بدر اوج معنیم
 از تو دلشادم که معنی دانی و گهر شناس
 ۲۰ هر که در نیکویی نامی بود با حسن مدح
 و آنک او را در بدی نقصی کنم با قبح هجو
 پیش من یک غنچه از گلزار معنیهای من
 با تو کردم نام زد امروز بگر فکر را
 خواجه شهری و بنده شاعر سلطان ملک
 ۲۵ نازنین خواجه عماد و نامور خواجه حسن
 از کرم انعام میگردند هر سالم هزار

هر که آید پشت ارچا که اگر جو چین بود
 در بساط شاه کج رو با تو چون فرزین بود
 آنک او را یکسرمو با تو کبر و کین بود
 سد عمرش رخنه رخنه بعد ازین چو سین بود
 حاسد تو زین حسد در حالت یا سین بود
 آن حسام پاک گهر کان حسام الدین بود
 بعد ازین از شهد لطفست کامشان شیرین بود
 گرچه در بازار سودا منزلت در تین بود
 برادیم ارض تا بلغار و تا سخسین بود
 شهرت در شام و روم و زنگبار و چین بود
 وجه تشبیهت گل سرخ و گل نسوین بود
 بدر را روشن برویت چشم عالم بین بود
 یک در نظم به از صد خوشه پروین بود
 خاطر م را آن مبادا که کسی نمکین بود
 تا قیامت نام او در دفتر تحسین بود
 تا که باشد در خور صد لعنت و نفرین بود
 در بهار افزون تر از صد درج مشک آگین بود
 درخش بنگر که حسنش به زحور العین بود
 در خزانه و جهم از هر پادشه تعیین بود
 کین زمان ارواحشان در اوج علین بود
 تو همان میکن که باشا عرهبین آیین بود



یک دعا میگویمت در چشم شه باشی عزیز
وین دعا را مردم از روح القدس آمین بود

وله ایضاً

ای کریمی کز هوای خدمت
گر نباشد دست تو مشکل گشای
هر زمان قدر دگر افزایش
یک گره از کار دل نکشاید
جامها پوشیدم از تحسین تو
این دم از لطفت بسی میبایدم

وله ایضاً

ای وجود خیمه اقبال و دولت را عماد
عقل نسبت کی کند هرچی سرو پار بتو
وی ز روی و رای تو خویش کرده اقتباس
آری اطلس را نباشد هیچ نسبت با پلاس
من کیم باری که ترجیحت کنم بر دیگران
نکرد و راندیش حیرانست در اوصاف تو
گوهری آورده ام پیش که صد گنجش بها^{ست}
میکنم تعریف شعر خویش و الحق میرسد
در سخن من بی نظیرم در سخا تو بی مثال
حالیا لطفی کن اکنون و میندازش بعید
شادمان باش و مباد از عشرتت حرف ملال
هم بهایش را تو دانی چون تویی جوهر شناس
وین سخن هم میتوانم گفت هر جایی هراس
کرده ام بنگر بفکر خود من این معنی قیاس
زانک بر قندانی دارم ز لطف التماس
کا مران باش و مبادت از سعادت بیم یاس

وله ایضاً

آفتاب زمانه خواجه عماد
توسن چرخ زیران تو رام
ای سپهرت مطیع و فرمان بر
خواجه چرخ کمترین چاکر

آسمان روز عیش تو بالش
 هرکجا مجلس تو آرایند
 ۵ کرده پیش تو آفتاب سجود
 لطفت از دستگیر خلق شود
 با عطای تو ابرکم همت
 غرضم زین حدیث دانی چیست
 هرکه در راه بی نوایی ماند
 ۱۰ پارسالم وظیفه را دادی
 این زمان هم ز روی لطف و کرم
 چون تو دانسته ای طبیعت من
 دایمت باد عزت و شادی
 ماه درگاه بزم تو ساغر
 زهره باشد کمینه خنیاگر
 بسته در خدمتت زمانه کمر
 نشود بی نوا کسی دیگر
 با گفت بحر از شمار شهر
 ای ضمیرت ز غیب داده خبر
 غیر لطف تو نیستش رهبر
 بی تقاضای شعر و درد سر
 بدعا گوی خویشتن بنگر
 پس چه حاجت بر تو عرض هنر
 ناصرت باد حافظ و یاور

وله ایضاً

کاتب الوحی خواجه پیر حسین
 منشی چرخ کو ترا بیند
 پیش نطق تو در بیان علوم
 هرکه چون صبح با تو صادق نیست
 ۵ از حیای کف تو در که فیض
 قصه کوتاه کنم چه وصف است این
 ای ز کلک تو ملک را رونق
 خط بطلان کشد بروی ورق
 نبود خلق را مجال نطق
 غرق بادا بخون دل چو شفق
 چکد از عارض سحاب عرق
 بچه کار آید این همه بق بق

هست پیش تو بنده راحقی
 برسان حق روان بصاحب حق



وله ایضاً

گوهر بحر سخا کان کرم اسماعیل
 مَلِکِ مَلِکِ مَلِکِ قَدَرِ فَلَکِ صَدَرِ قَوْنِ
 در ازل بر ورق دل چو تو صورت تنگاشت
 دشمن جاه تو کو تیر بلا راست نشان
 ۵ گل بخت تو چو بَشْکَفْتِ بَشَادِی و صفا
 اندران معرکه کا نذاخت کَفْتِ گوی کرم
 اندران روز که دریای کَفْتِ گوهر بخت
 کاتبان تو چو در دست گرفتند قلم
 چون خُم رنگرزان کرد عدو جامه کبود
 ۱۰ بدر تا دید که خورشید سخا و کرمی
 خالصم با تو چو زرسکهء مَدَحْتِ زده ام
 وجه خواهیم ز تو مخلص مبحث اینست
 بهر ما عیدی انعام کن از وجه کرم
 عید اگر زانک قرینست لیکن تو بلطف
 ۱۵ خاطر پاک تو با ذوق و صفا باد قرین
 خواجه احمد که جوان خلفست و فاضل

ای که در ملک نیامد ملکی چون تو پدید
 دیده چون تو ملک اندر همه افلاک ندید
 دست نقاش ازل گرچه بسی چهره کشید
 بی نشان گشت چو از نام و نشان تو شنید
 خصم دل تنگ چو غنچه زملاّت ترکید
 همچو چوگان فلک از بار عطای تو خمید
 از رخ ابر دران دم زحیا آب چکید
 منشی چرخ زغم دفتر و اوراق درید
 گل اقبال ترا چون ز فرح رنگین دید
 شد هوا دار تو چون ذره و مهر تو گزید
 با تو دارد دلم اخلاص بقرآن مجید
 خاطر ما بسوی مدح تو زین قصه کشید
 گرچه ما را همه روزه ز تو انعام رسید
 وعده عیدی این بنده مینداز بعید
 مدت عمر تو چون خط ابد باد پدید
 باد در سایه اقبال تو با بخت سعید

وله ایضاً

ای خواجه احمد ای گهر بحر مکرمت
 آنی که حلم و لطف تو بی حد و منتهاست

پیش تو هم ز جود تو آورده ام برات	این از برات نیست محق برات ^{ست}
در وجه این برات روانیست کاهلی	غیر از برات گر کرمی میکنی رواست
در کیسهای ما ز روسیمی اگر بود	آن وجه پیش جملگی از کیسه شما ^{ست}

وله ایضاً

ای جهانگیری جوانبختی که از روی شرف	خیمه اقبال را بر چرخ اخضر میزنی
منزلت عالی و اختر سعد و طالع روشنست	در بلندی پنجه با سلطان خاور میزنی
پادشاه اهل فضلی در جهان معرفت	کوس استعداد را دهفت کشور میزنی
همچو زر بس روی زردم در ادای چه قرض	وجه آن گر میرسانی سکه بر زر میزنی

وله ایضاً

در صدف جهان جهانگیر	ای روشنی از تو ملک و دین را
از دولت مقدم شریفیت	فخرست بر آسمان زمین را
کار تو مدام لطف و حلمست	پیش تو چه کار قهر و کین را
جان دید رخ تو آفرین گفت	آن صانع قدرت آفرین را
۵ بی یاد رخت که خنده رویی	شادی نبود دلی غمین را
خورشیدی و بدر ذره تست	دریاب بهر بدر دین را
دارم سخنی و میکنم عرض	بشنو سخنان نازنین را
نظم کهریست پاک بپذیر	این کهر نازک گزین را
سه ساله وظیفه هست پیشست	این داعی و بنده کمین را
۱۰ وجه کرم تو بی حسابست	زان وجه حساب کردم این را



وله ایضاً

تو ای ماه رو گرچه ابرو نداری ز سرتا بیایت لطیفست و نیکوست
اگر غمزه ات خون صدکس بریزد نگویند بالای چشم تو ابروست

وله ایضاً

ای کرمی که گاه جود و کرم هست ابر کف تو گوهر بار
دوش گفתי کرم کنم بابد کرمی کن ز خاطرش مگذار

وله ایضاً

جهان دانش و معنی سپهر لطف و استعداد تویی کز خط حکمت کس نیارد سر برد
بحضرت زان نهی آیم که اندک در سردارم بلی در حضرت اعلی نشاید در دسر بردن

وله ایضاً

ایا سحاب نوالی که خواجه کان را ز رشک دست تو دایم جگر پراز خون است
به بنده دوش ز لطف اسبکی روان کردی که تند و تیز تر از سبز خنگ گردون است
شنیده ام که بغایت دونده است ولیک بمن بهیچ طریقی نمی رسد چون است

وله ایضاً

سپهر لطف و کرم آفتاب دولت و دین تویی که قدر تو سر بر سپهر می ساید
ستاده است کمین بنده بدر بردگاه اشاره چیست رود یا به بندگی آید

۱ - تکرار شده .

وله ایضاً

ای صبا از ما پیامی برسوی فیروز شاه
 عرضه کن در حضرتش بعد از سلام این یک پیام
 هست معلوم تو کز میرکلان تیمورخان
 آفتاب دین معین ملک و ملت شاه رخ
 ۵ ما ابا عنجد بدان دولت پناه آورده ایم
 تیغ قهرش کرد قطع دشمنان ما ز ملک
 تو بر آن در که امیر اعظمی خاتم تراست
 نیک باشد برخلاف قول شاه دین پناه
 مشرک شکی که با او بحث ما از کیش بود
 ۱۰ حق بدان مشرک بنصرت کافری را برگماشت
 آن امیر کاردان و آن نکو رای امین
 کای جهان را روشنیها داده بارای رزین
 داشت باب ما بسی تعظم و بوش هم نشین
 سایه بر شروان نکند از مهر حق باش معین
 در همه جا تربیتهای دیده و بوده رهین
 آفرین بر پادشاه دوست پرور آفرین
 خود گرفتم کاصفی ملک سلیمان در نگین
 بد کنی کاری که نپسندند در دنیا و دین
 تقویت فرمودیش برگشتی از اهل یقین
 کز رهش گشتند شاگرد مسلمات و مسلمین

در بساط شاه رخ با ما نرفتی راه راست
 همچو فرزین آمدی کج با تو گفتم راستین

منه

خواستی ما را پیاده سازی از اسب مراد
 دست قدرت باخت شطرنجی که در بازی آن
 فتح با ماضم شد و عزم و جزم و خصم را
 دشمن ما چون الف بر آسمان میخواست
 ۵ پشت بخت دشمنان شد کور چون بالای دال
 پای پیل غم نهی هر جا ز راه کبر و کین
 ماند حیران دیده بازیگر چرخ برین
 کسر داد الحمد لله فضل رب العالمین
 افتاد از پای و چون نون رفت در زیر زمین
 سد عمر حاسدان شد رخنه چون دندان سین

با خلیل الله ابراهیم هر کودست نیست
حکم تقدیر خدا تغییر تدبیر تو کرد
صدق صدقست ما را زان جهت همراه ماست
گر تو با ما نیک کردی احسن الله جزاک
۱۰ این سخن هم در محل بشنوز اشعار کمال

پشته ای مغزش بر آرد همچو نمرود لعین
کردگار حال گردان کرد کاری این چنین
همت شاه نجف یعنی امیر المؤمنین
ور بدی کردی عفاک الله بدی از ما مبین
هر چه در دل داشتم گفتم تو دانی بعد ازین

وله ایضاً

ای امیران نگو محضر خدا یار شما
آشنایم با هنر گرچه غریب عالم
گرچه با هر کس نظر دارید و لطف و مروتی
شاعر سحر آفرینم ساحر معجز نمای
۵ در بهای دُر معنی زر اگر خواهید داد
بهر من توزیع اگر خواهید فرمودن بوجه
بر سپهر قدر و رفعت آفتاب همتید
بلبلم تا کی چون غنچه بسته لب باشم ز فکر

در سخن تحسین من با صورت احسن کنید
هان بچشم آشنایی یک نظر بر من کنید
بیشتر جود و سخا با مردم پرفتن کنید
گوش و هوش خویش را با شعر مستحسن کنید
مخزن معنی منم زر روزی مخزن کنید
لطف فرمایید و توجیهش دین مامن کنید
کار بدر بی نوا از مهر خود روشن کنید
ده ز بانم در شنای خویش چون سون کنید

وله ایضاً

ایا مدیر امیران که عقل و رای شما
همای دولت و فرید هر که در ملکست
کسی که تربیتی یافت از شما امروز
مرا بوجه سؤالیست اندرین حضرت

گره ز مشکل کار زمانه بگشاید
بزیر سایه تو شما بیاساید
عجب نباشد اگر سر بر آسمان ساید
که تا مهندس رای شما چه فرماید

۵ کسی که پیش بزرگی تبرّکی ببرد
 ندیده هیچ امید و روده همه روزه
 در انتظار نگویید تا بکی باشد
 سوالی دیگرم هست هم جواب دهید
 درین دیار صفاها بسیست باجهال
 ۱۰ کمالش این که بخوانند سید رندش
 لطیفه این که ز توزیع پر وجوه شما
 منم که از سخن من نبات حل گردد
 مذاق روح ز نظم مدام شیرینست
 بر آسمان سخن بدر روشنم خوانند
 ۱۵ بمدح ذات شما من قصیده ها گفتم
 برای بنده هم از وجه جود توزیعی
 موجه است سوال من از شما امروز^۲

بدان امید که وجهی بدان بفرزاید
 سلام گوید از دور و روی بنماید
 بفکر خون دل از دیده چند پالاید
 چنانک از دل من زنگ غصّه بزدايد
 که هیچ معنی و لفظش بنظم در ناید
 بدین طریق بسی ز رخ خلق بر باید
 چنان شدست که کس را بوجه بستاید
 اگرچه طوطی نطقم شکر همی خاید
 نبات اگرچه خود اندر دهن نمی پاید
 کسی بگل رخ خورشید را نینداید
 که در معنی آنها جهان بیاراید
 اگر کنید بتوجیه خوب می شاید
 جواب نزد شما هم بوجه می باید

وله ایضاً

گوهر بحر لطف ترکان شاه	ای ترا وجه خوب و خلق حسن
همه چیز تو هم چو جان دلخواه	همه کار تو خوب و مستحسن
مجلس تست هم چو جنت عدن	سخن تست هم چو در عدن
خالص است آنک با تو نبود قلب	هست ذات عیار در همه فن

۱- در متن - برداند - نوشته شده . ۲- در متن - روز - نوشته شده .

۵ دهنّت میم و هردو ابرو نون
 بدرتشریفی از تو گر خواهد
 می کشم زان سه حرف بارمن
 کار بدر از تو می شود روشن

وله ایضا طاب ثراه

جهان مکرمت خواجه خضرشاه
 ۵ کف تو نامه حاتم کند طی
 خس اندر راه نیکو خواه تو گل
 دهان بخت تو چون غنچه خندان
 سعادت یک غلام کمتر نیست
 نگرود بخت با او دوست هرگز
 تو خورشیدی و من بدر سخنور
 بمعنی در پذیر این گوهر نظم
 بملک مکرمت بروجه احسن
 نداند قدر گوهرهای نظم
 حسودت را زبان بسته چوسوسن
 سخن باید که باشد پاک و رنگین
 هر آنکوهست با ذات تو دشمن
 زپا افتاده ام در راه غربت
 که بادت در بقا چون خضر مسکن
 اگر یک موزه بلغار خواهم
 هر آنکس کو ندارد ذهن ترکن
 چگونیم واقفی از حالت من
 هر آنکس کو ندارد ذهن ترکن
 کرم کن زودش اندر یا میکفن

وله ایضاً

مکرم خواجه شیخ ای اهل معنی که از قدر آستان آسمانست

۱ - در متن - پانی - نوشته شده

عزیزی حاسد جاه تو خواست
 تو خورشیدی و کمتر ذره ات بدر
 مرا اندر کمر که هست دردی
 ۵ نه روغن در تنم ماندست و نه گوشت
 کرم فرما سه روزه روغن قسط
 بود کز تو خوشی یابم بدوران

بزرگی ذهن پاکت خورده دانست
 نظر فرما که او بس ناتوانست
 که با آن درد جانم در میانست
 وجود از لاغری چون استخوانست
 که قسط الیوم این دلخسته آنست
 خوشست باد ای که لطف بی گرانست

وله ایضاً

خواجه عالی مقام اکمل غیاث الدین ببه
 خاطرت کشاف ستر و منطق مفتاح علم
 عارف وقتی ز سر من عرف داری و قوف
 هر چه بینی نیک بینی حق شناسی جمله را
 ۵ هر چه گویم در کمال تو ازان بالا توی
 در رخت چون بنگرم یابم زوجه الله نشان
 بنگری دور و تسلسل در رخ و زلف بتان
 ذهن دراک ترا ادراک تا حدیست کو
 مدتی شد تا که در باکویه ام در بند غم
 ۱۰ میکنم زاری چو چنگ و میکشم ناله چو نی
 طوطی و قتم که با نا جنس زاغم در قفس^۲

ای وجود اشرف در فضل و دانش بی مثال
 در بیان تو معانی خوشتر از عقد لال^۱
 حال خوش بادت که با حال تو کس نیست قال
 کی بود نقصان به پیش مردم صاحب کمال
 در صفات ذات تو باشد زبان نطق لال
 صورت حقی بتاویل و پیرهان و جمال
 کفر و دین ظاهر کنی در عارض و در خط و خال
 میکند احساس نامحسوس و تعیین خیال
 از خلیل خویش مهجور از ظل هر چون خیال
 گشتم از مویه چوموی و هستم از ناله چونال
 تنگنای غصه ام بشکست یکسر پترو بال

۱ - در متن - لال - نوشته شده . ۲ - در متن - قفس - نوشته شده .

گرهای همت تو سایه برمن افکند	بال و پر بگشایم و گردم ز تو فرخنده فال
آفتاب همتی بر بدر بنگر ذره ای	کو ز جور دور گردون گشت مانند هلال
روشنیها بخش کاش را نظر فرما بهر	روشنی بادت بر اوج عز و اقبال و جلال

وله ایضاً

ای که بر اوج فضل خورشیدی	نور رای تو هست ملک آرای
بدر همچون هلال گشت ضعیف	از جفای سپهر حادثه زای
تا بدور تو روشنی یابد	زودش از عین لطف مهر نمای
هست قطع منازلش در پیش	کرمی کن اجازه ای فرمای

وله ایضا

ای علی همت حسن سیرت	اهل دانش محمد مقصود
لطف در طبع نازکت مضمحل	جود در ذات اشرف موجود
بنده ده روز در پیت بی وجه	راه مسگر ز شابران پیمود
کوه البرز کرده از سرما	همچو دریا رخ سپهر کبود
در بر از یخ سمور قاقم داشت	آهنین بند بد چو کرک آن رود
خواستم از چراغ مه یاری	تارساند مرا بیاران زود
غرض من تو بودی از یاران	که دل از خلق و خوی تو آسود
آنک را خوی نیک نیست بدست	باوی آن خو زیان دهنه سود

۱- در متن - عرض - نوشته شده .

همچو لام آنک کج بود با تو
۱. حاسدت باد از نیاز آباد
هست بر تو برات من با وجه
شب وجه برات بدر رسید
زود توجیه کن که گویم حمد
از خدا خواستم محمدا

کج روا باد و ناقص و مردود
زانک هستش خراب ملک چود
بکرم بایدم وجوه افزود
ماه شعبان شب برات نمود
از حقت باد عاقبت محمود
زانک مقصود من محمد بود

وله ایضاً

خواجه عاشق ای که معشوق دلی
اکرم در بند یانی با کرم
می شناسی جوهر پاک سخن
چون برد کس از تو اندر کار صرف
۵ بدر خوانندم همه براوج نظم
فعل صفرا زردیم افزوده است
مهره زردی اگر بخشی بمن
گر کفایت خواهی ای گوهر شناس
گوهر ذات تو یادا تا بحشر
۱۰ کار ملک و دین نکودانی یقین
بر سپهر و برد و قرص گرم او
چون گشاده دستی و بگشاده رو

عشق را عاشق شناسد در جهان
ای لطیف جمله قزوینیان
زانک تو جوهر شناسی در زمان
چونک صرافانی وهستی کار دان
گشته مشهور زمین و آسمان
زرد رویی می کشم بس زین نشان
سرخ روییها بسی یابم از ان
ها کفایت مهره ده گوهرستان
ایمن از سنگ شکست و از زیان
واقفی از راز پیدا و نهان
فخر داری هم بسفره هم بنان
بستگی در کار تو ناید از ان

وله ایضاً

جمال دولت و دین در بحر استعداد
 بحسن خلق ترا نیست در زمانه نظیر
 رقوم دفتر آیام را نکو دانی
 نقوش صورت گیتی معاینه بینی
 ۵ چو خاک پاک شماخی است مولد زان رو
 ز رای آنچه که شد میل با قوا باغم
 بروی تو چون نظر با جمال روشن شد
 بمانده دور ز بازار وصل تو آری
 اگر نه روزه بدی پیش عید دیدارت
 ۱۰ بحکم روزه اگر چه ز می بشستم لب
 طریق و رسم سخن را تو خود نکو دانی
 همیشه تا که جهانست از شهر و سنین
 مباد کلک تو بی دفتر سنین و شهر
 زهی بصورت و معنی و خلق مستحسن
 سخن بروی تو گفتم همه بوجه حسن
 که هست کلک ترا راز دار دور ز من
 از آنک هست ضمیرت چو اختر روشن
 گرفت عطر کلام چو مشک چین و ختن
 زیار کان بگذشتم بآرزوی تو من
 مراهوای وصال تو گفتم کل دنکن
 روانه گشتی سرخابم از نظر تورکن
 شراب ریختمی همچو رود الجیکن
 ولی چو غنچه گشادم بمدحت تو دهن
 چگونه است به بین ای سخن شناس سخن
 مدام تا که سخن را فرایضست و سنن
 ز طاعتت همه را فرض باد برگردن

چراغ عمر تو فارغ ز تند باد اجل
 وجود پاک تو ایمن ز حادثات زمن

وله ایضاً

ای زنده دل مسلمان کی میرد اهل ایمان
 دانی که کیست قایل در دین و در مسایل
 چون مؤمنی یقین دان کن قوم لایموتی
 مستجمع الفضایل عثمان الپوتی

وله ایضاً

قاضی اسلامیان طیب جوانبخت شریف	ای وجود اشرف طاهر تر از مای معین
قول تو قول پیمر حکم تو حکم خدا	کرده رای بحالیت سدّ شریعت رامتین
هر که آمد پیش تو گفتش فلک کل دنکلن	حکم تو روشن چو آب و تو با سایش قرین
مغفر الاقرانی و از تو قرینان مفتخر	مطلع الانواری و نور سعادت در جبین
آفتابی همتی بدر از هوا داران تست	مهر بنما زانک او کردست مهر را گزین
شانزده تنکه مرا پیشت وظیفه باقی است	دوازده برج و چهار ارکان گواهند اندین
گر بخواهم از تو وجه جایزه جایز بود	تو کرم داری و من شعری به از سحر صبین
منّه الله که میدانی سخن را وزن و قدر	این سخن بشنو که می ارزد بصد درّ ثنّین
تا همیشه مسند دین طیب و طاهر بود	تا بود شمع نبی و رونق اسلام و دین
باد ذات اشرف بر مسند دین مستدام	با صفا باشی بحق طیبین و طاهرین

وله ایضاً

آفتاب سپهر فضل و هنر	شاهزاده امیر فرخ زاد
ای جوانبخت نامدار خلف	وی روان بدر به بخت تو شاد
مادر دهر چون تو فرخ رخ	در زمانه بخت فرخ زاد
خود نژاد از تو خوبتر فرزند	فخر آل کیان و شاه نژاد
در بساط هنر بنزد ظفر	فاردی بر همه بخصل زیاد

۱- در متن - دوانرده - نوشته شده .

از تلمستان نرُست چون توکلی
 چون زشاه ولایت نظرست
 آفتابی بیدر کن نظری
 گوهرنظم من بوجه بخر
 ۱۰ چون غنیمت گرفتی از اعدا
 یاد من کن در آن میان بکرم
 گاوجفتی بیایدم جفتی
 نه ازان گا و لاغر خسته
 گا و ازان ده که چون زمین راند
 ۱۵ گا و پر زور کو بگا و آهن
 گردهی گوسفند چندم هم
 تا بود مزرع فلک سرسبز
 باد سرسبز زرع امیدت
 دولتت برمزید و عمرافزون

ای رخت خوشتر از گل بغداد
 در ولایت بهمان بعدل و بداد
 بدر را کار از آفتاب گشاد
 چونک بازار نظم هست کساد
 غنم واسب و گا و بی اعداد
 که مرا همت تو هست بیاد
 تا که زرعی بدان کنم بنیاد
 که بیفتد ز پا بجنبش باد
 گا و گردون ازان کند فریاد
 بر شکافد زمین چون پولاد
 کرم تست هم بیاید داد
 تا بود ملکیت زمین آباد
 ملک اقبال تو خراب مباد
 دشمنت کور و دوستانت شاد

وله ایضاً

آفتاب فضل امیر ملک دولت بحر وجود
 هم وزارت هم امارت هست موروئی ترا
 کار بدر از دور گردون زیروبالا گشته است
 آفتابی مهر خود با بدر بنما زود زود
 ۵ کس نماند گرسنه بر سفره انعام تو

صاحب اعظم شجاع الدین جوانبخت اردشیر
 بروزیان حاکمی و برامیران دلیر
 زانک سرگردان همی گرداندش بالا و زیر
 مهرورز خویشان را از چه پرسی دیر دیر
 داعی خود را دگر از وجه همت ساز میر

وله ایضاً

۵ امیر ملک کرم میرزاده عبد الله
 بزرگ اصل و شریفی که بر سپهر جلال
 امیر ملک وجودست و عبد الله
 چه بنده ای که بنامت قرین شدست الله
 میان قومت ازان روی سعد لو خوانند
 ۱۰ تونادری عجمی گرچه ترکمان اصلی
 بود و را چنده نظیر نک عجب اوله که اوله
 بو صورتی باخن آید و زهی مبارک رو
 جهانده اول که یامان گوزله سنکا باخسه
 ۱۵ سنکا بشارت و شادی ملازم اولمش در
 حسودنکی یل اپارسون که تو براقه دنکسن
 زحل محل لوملک خلق سن فلک مقدار
 سخن شناس کریمه به بین که چون گفتم
 کلام من گهرست و کفایتست بوجه
 ۱۵ از آفتاب بسی روشنی به بدر رسد
 همیشه تا که بهر سال عید باشد دو
 سر عدوی تو بردار چون قیق با دا
 بذوق و شادی و آرام و خوش دلی خوش باش
 ز بخت و دولت و اقبال و سروری برخوردار

وله ایضاً

ای همچو تو خلف زنه آبا نیامده
 با دا وجود خصم تو چون دال در عدم
 نام تو میرگشت بتصغیر لیک هست
 از فر میرزاده محمد شدی کلان
 ۵ در قم تراست راه نیابت بحضرتش
 خاصیت بمنزل خاصان مقام داد
 دانی تو حق نعمت خوان خلیل را
 چون ملت خلیل حقت هست دور نیست
 ذات شریف باب تو ز احمد شرف گرفت
 ۱۰ باب تراست سلمه الله ز ما سلام
 دامن محمدست فرستاده خدای
 آنکو کجست با تو نگویم که راست باد
 بادش دل شکافته با تیغ غم چوکاف
 میم اولست اسم ترا کاف آخرش
 ۱۵ در اسمت این دو حرف کلیم از کلام اوست
 داری دل کریم و کریم اهل همت است
 با نور دولتست رخت بزم با نعم
 بنگر به بدر بی دل و بر تاب ازین سخن
 این تحفه سخن که به پیش تو کرد عرض

وی مادر زمانه زهمتای تو عقیم
 ای بی نظیر مثل تو اندر جهان عذیم
 تصغیر آن بمعنی تعظیم و تو عظیم
 اسم تو یافت مهر مستمرا چو سکه سیم
 ای کاشکی که من شدمی یکدمش ندیم
 خاصی وهست با همه الطاف تو عمیم
 رحمت بحق شناسیت از راحم رحیم
 حکم از محمد ار دهدت صانع حکیم
 حلمش کند متابعت احمد حلیم
 بادش سلامت آنک بود سالم و سلیم
 اورا تویی رسول دین راه مستقیم
 کج باد تا دو حرف کجش را کم دو نیم
 بادش قدی خمیده ز بار جفا چو جیم
 کاف اول کلام بود آخرست میم
 گراوری مرا بمیان یابی آن کلیم
 اسم تو ظاهرست بلی از دل کریم
 خور بی ضیا نباشد وجنات بی نعیم
 با بدر آفتاب نظر دارد از قدیم
 بپذیر گوهریست به از صد در یتیم

۲. با آم و باب و یار و برادر یمان یسی در بزم عیش ساکن و در ملک جان مقیم

وله ایضاً

کاردان ملک فتح الله ایا صاحب خرد
فتح خواهد دادنت الله بر دشمن مدام
سفره انعام عامت روز و شب گسترده است
مجلس انس ترا نسبت بجنت کرده ایم
۵ سکه دار عالمی و کار تو همچون زرست
روزگاری شد که چرخ بی ثبات دون پرست
خاک غریب دامنم بگرفته هر سو میکشد
باد شعر آوازه آفاق و روی خط سیاه
هر کجا باشم ز الطاف تو گویم راستی
۱۰ میروم از لطفت استمداد همت میکنم
گاه رفتن چیست با شاعر طریق مودی
رهبرت اقبال باد و رهنما فتح و ظفر
اعقل دهری و داری درهمه جا اعتبار
زانک با نام تو هم فتحست هم الله یار
عقل از تو شکر نعمت میکند لیل و نهار
پر زحور و شیر و شهدست و شراب خوشکوار
بر محک آفرینش آمدی صاحب عیار
بدر را سرگشته میدارد بدور روزگار
تا کجا بر باد خواهد دادتم همچون غبار
کز خط و شعرم چنین سرگشته و آشفته کار
زانک دیدم از تو لطف و مردمیهای شمار
ز اهل دل همت طلب کرد نباشد هیچ عار
خود چگویم من تو به میدانی ای صدر کبار
ناصر و یار و معینت باد حتی کردگار

وله ایضاً

حاجی کعبه صدق اهل صفا مجد الدین
گر کند عرضه دردی بتو بیچاره فقر
مشکل کار هنر فکر تو حل گرداند
کامل صنعتی و عامل صبا غیثه
ای که دست کرم با همه احسان بکند
درد او را کرم چاره و درمان بکند
کار اسرار زمان رای تو آسان بکند
هر که گوید ز کمال توجه نقصان بکند

۵ پیشه کاران جهانرا ز تو رنگست بکار
 گرچه صباغ فلک نه خم نیلی دارد
 رنگ یز تو ازو با هنر یزدان بخش
 هر که برخوان عطای تو نشیند نفسی
 من نیارم صفت گوهر ذاتت گفتن
 ۱۰ نیک فکر سختم کن سخن من بشنو
 خواجه وجهی و من شاعر و نبود پی وجه
 بنده خواهد سوی باکویه ز در بند شدن
 بیست تنگه بگری بهر عرابه بدهم
 نکند کس کوی آن که ازو خواهم این

طالب رنگ هنر خدمت از جان بکند
 تا همه رنگری کار بالوان بکند
 دست دعوی ببرد کار بدستان بکند
 تا بود وصف بسی نعمت از آن خوان بکند
 صفت ذات تو هم ایزد دیان بکند
 فکر در باب سخن مرد سخندان بکند
 خواجه باشاعر اگر جود فراوان بکند
 تا که تحصیل زرازه مت سلطان بکند
 کان مرا بارکشی در ره شروان بکند
 کرم خواجه مگر هم کوی آن بکند

وله ایضاً

خواجه اولو ایا شریف وجود
 من ترا ز اهل جود می بینم
 بسوی باد کویه خواهم رفت
 تا زری از برات شه جویم
 باید اکنون برای راه و روش
 از تو آ زوق چرب و شیرینم

وله ایضاً

بحر کمال حیدر ایا گوهر شریف
 جوهر شناس کامل بازار معنی
 معنی فروشیم نرسد بیش تو ولی
 میخر بوجه چونک خریدار معنی

۱ - در متن - از اهل نوشته شده .

وله ایضاً

دی عزیزی کرد از من یک سوال	هر سوالی را جوابی درخورست
گفت ای برآسمان نظم بدر	بر زمین نام تو معنی گسترست
باب الابوابست شهر معتبر	واندران هرجا یکی دانشورست
رافضی و خارجی دیگر بس است	هر یکی را دین و مذهب دیگرست
کیست آن از ساکنان این مقام	کو بمعنی از همه دانا ترست
هم سخندانست و هم صاحب سخن	پاک دین و عارف و خوش منظرست
حیدرست این کس بدین اوصاف خوش	یا خود او هم با دگر کس هب رست
گفتمش من دوست دارم جمله را	گرا بی بکرست اگر خود عمرست
در ولایت کاملان هستند لیک	در میان جمله مولا حیدرست

وله ایضاً

خواجه بوبکر ای علی صورت	که بدین نبی مسلمانی
صدق بوبکر چون عمر داری	هم بقرآن رفیق عثمانی
مذهب تو حسینی آمد پاک	خود بخلق حسن خوش انسانی
منبع جود و کان اکرامی	گوهر لطف و بحر احسانی
باب الابواب را مکان کردی	گرچه از دار مرز کیلانی
سفره همت تو گسترده است	که بگیلیش تاتلی خوانی
تال و فال تو مایه دگریست	تو بدین مایه هستی ارزانی
سیرت و صورت همه خوبست	نیک خلقی فرشته را مانی

بدر اینجا مسافر آمده است
۱۰ فرض عین مجاور است آنک
از در لطف و میهمانداری
میروم این زمان دعا گفتم

تو مجاور نشسته بر خوانی
تا مسافر کنند مهمانی
هر چه گویم هزارچندانی
چه بگویم دگر تو میدانی

وله ایضاً

خواجه محمود جوانبخت ای حمیده با صفات
اختر اقبالی و هر روزه برگردون قدر
در بزرگی خورده دانی در سخن معنی شناس
گوهر منظوم شاعرا بی بازار شناخت
۵ معنیش را میکنی در دم بوجه خوش ادا
همت تو آزا کوکم ز سیری دم زند
مثل تو کم دید دیده خواجه درویش نفس
بنده چون از خواجه حرمت دید و لطف مردمی
این گدار تا نصیبی باشد از دولت مدام
۱۰ بدر اگر دوز چو گانی چو گو سرگشته سخت
می رود قطع منازل پیش دارد در سفر

حمد میگوید ترا ایام و مدت میکند
آفتاب دولت تو رو برفت میکند
طبع پاکت میل با نازک طبیعت میکند
جوهری طبع پر وجه تو قیمت میکند
سایل از جود تو در دل هر چه نیت میکند
در دمی صد بار سیر از خوان نعمت میکند
مرد معنی کی نظر با مال و مکنّت میکند
ذکر خیر خواجه را هر جا بحرمت میکند
هر کجا در یوزه ای از اهل دولت میکند
گوی سرگردان کجا جایی اقامت میکند
از جناب خواجه استمداد همت میکند

وله ایضاً

ای به پیش شه بدولت معتبر
هر که چون سین با تو باشد در حسد

خواجه فخرالدین عزیز و محترم
قامتش با دا چونون اندر ندّم

<p> خصمت ارم از وجود خود زند روشنست از تو چراغ شهر و ده ۵ یار دیرینم ترا دانسته ام روی تو دیدم بشادی می رود از تو استمداد همت میکنم </p>	<p> باده چون دال جایش در عدم حاسدت در تاره شب باد از ظلم پرسشی کن یار خود را دم بدم شادیت بادا مبادا هیچ غم همتی بنمای با من از کرم </p>
--	--

وله ایضاً

<p> مرد معنی خواجه احمد شاه ایا روشن ضمیر مرد و زن نیک تو میگویند و من بشنیده ام آفتاب طالع می تابد از برج شرف مدعی بر حرف تو انگشت نتواند نهاد ۵ هر کرا در ملک طالع سدّ دولت محکم است چونک در گفت و شنید تو نباشد اعتراض آفتاب همتی من بدر گردون سخن هست ماه روزه و هستم بعید از خلن و مان نیست بی وجه از زدیوانم برای بر تو هست </p>	<p> عقل در ملک معیشت چون تو دانا دل ندید هر که نیکی از تو گفت از دیگری نیکی شنید هست برگردون همت اختر بخت سعید کس قلم بر دفتر کار تو نتواند کشید ناخن دشمن در آن سد رخنه ای نارد پدید کس کجا گیرد خطایی بر تو در گفت و شنید یک نظر در کار من کن چونک هستی ز اهل دید چون براتم هست بر تو وجه آن مفکن بعید کان زوجه همت تو بیشتر خواهد رسید </p>
--	--

هان کرم فرمای و اکنون بر مزیدش کن بوجه
 باد قزو دولت و اقبال و عمرت بر مزید

وله ایضاً

<p> بهای دولت و دین خواجه وزیر نژاد </p>	<p> زهی ضمیر منیرت چونیر اعظم </p>
--	--

ببهر فضل دلت هست بابهای گوهر
 چو لام باد عدوی تو در میان بلا
 من ارچه بدر کلام بر آسمان هنر
 ۵ محقری ز براتم بحضرت باقیست
 کهی زمن کرم از تو دگر چه گویم بیش
 مرا وظیفه دعا بود آن رسانیدم
 بود ضمیر تو در عالم سخندان
 بهر طریق که باشی براه خواهی بود
 ۱۰ گرت بملک ملک خوانده اند در تمنا
 اگر بروی تو شخصی سخن درشت کند
 مطیع و تابع خود کرده ای خلا یق را
 مهندسی بهمه کار، واقف از همه چیز
 ز درد باد حسود تو خسته و محزون

بگاه جود گفت هست موج زن قلم
 چو دال باد حسود تو در درون ندم
 ولی بدور فلک گشته ام هلال از غم
 تو فاضلی بهمه وجه پیش اهل قلم
 تو حال می اگر بیش میدهی یا کم
 وظیفه چیست دگر هن جواب ده بکرم
 درون پرده دل بگر فکر را محرم
 بهر کجا که نشینی اعزّی و اکرم
 بسیرت ملکی و بصورت آدم
 تو اش باطف بجوی دل و کوم بکرم
 بلطف و خلق و تواضع بمردمی و قدم
 بملک عقل حکمی بکار خلق حاکم
 بعیش باد وجود تو خوش دل و خرم

وله ایضاً

ای علی همت محمد نام
 قلعه گلستان ز مقدم تو
 توهمای سعادت و ترا
 آفتابی فراز برج شرف
 ۵ شاه شروان ترا بدر خوانده
 جز نسیم صبا که جان بخش است

ای بدولت امیر طبل و علم
 سرکشیده به نیلگون طارم
 بر بلند یست آشیان محکم
 روشنی از تو یافته عالم
 کوست فرزند بهتر آدم
 نیست کس در سرای تو محرم

بس که مردم ز انقلاب زمان
شده اند این زمان بهمت تو
باد نصر من اللّٰهت همراه
دوستانت نشسته با شادی ۱۰
بغزا میروی مبادت کسر
دیدن تو مبارکست بقال

بتو کردند رو زبیش وز کم
ایمن از فتنه و حوادث هم
باد فتح قریب هم همدم
دشمنانت بهمانده در ماتم
با رکاب تو فتح بادا ضم
ای تو فرخنده و رخت خرم

وله ایضاً

ای امیران و وزیرانی که در دیوان ملک
آن بزرگانید در دانش که در هر ساعتی
بدر نظم من شما خوشید فضل و دانش اید
در خزانه خانه طبعم که دارد گنج نظم
خیر مانع باشد انشا الله اندر کار من ۵
آن براتم را که دایم در خزانه بود وجه
چون رجوع من زهرجا جز بدین یک جای نیست
بدر در دور زمان خود زیر و بالا گشته است
روشنی می یابم از نور شما گر بهر من

کار هر کس را بتوجیهی مهیامی کنید
صد هزاران خرده در یک نکته پیدا میکنید
مهر من توجیهه بر چرخ معلما میکنید
هر نفس صد گوهر معنی تقاشا میکنید
زانک هردم نوع دیگر صورت انشا میکنید
گاه راجع با وجوه و گه بتمنا میکنید
بس براتم را چرا راجع بهرجا میکنید
از چه کارش را شما هم زیر و بالا میکنید
فکر با وجهی برای عالم آرا میکنید

وله ایضاً

آفتاب قلعه داران پهلوان سرفراز
ای که بر برج ظفر همواره ما و کرده ای

۱ - در متن - شرف ظفر - نوشته شده .

سرخ خوانند که هستی همچو ز صواب عیار
 در خراسان نامداری و بشروان کامکار
 از شما خن هست بار ویت قماشای نظر
 ۵ مسکن عیشت گلستانست کان پاینده باد
 هر گره کان را فلک در کار مردم بسته است
 سعی محکم کرده ای درباره قلعه بلی
 دین پناهی احتساب ملک و دین در دست نیست
 کار تو هر روز بهتر گردد از روز دیگر
 ۱۰ هر که کم کردست یک جو از ترازوی حساب
 نیست بر نرخ تو حکمی در دکان مملکت
 دوستدار خاندانی دین و دولت بر مزید
 در قبایلی گوچه از آل عبا دم میزنی
 آفتاب همتی بر برج اقبال و شرف
 ۱۵ این زمان بامن وظیفه چیست میدانی بوجه
 تا ز تو وجه وظیفه خواستی شاعر بمدح
 کار تو از حق تعالی راست بادا دایما
 دوستکامیها از ان داری که در ملک خرد
 خلق را از فتنه دور زمان روز گریز

نیستی قلب و عیار پاک پیدا کرده ای
 پیش شاهان جای خود با عقل دانا کرده ای
 خود نظر بازی بسی بار و تعاشا کرده ای
 در گلستان برگ عشرت را مهیا کرده ای
 با سر انگشت فکرت آن گره وا کرده ای
 هست سنگین کارها آنها که انشا کرده ای
 حاصل نام نگو در دین و دنیا کرده ای
 چون بعقل امروز کار فکر فردا کرده ای
 در حسابش جو بجو بگرفته رسوا کرده ای
 نرخها ارزان تو در بازار سودا کرده ای
 چون حسینی مذهبی با حق تو لا کرده ای
 هر که نبود ز اهل بیت او تبرا کرده ای
 بدر را روشن بمهر عالم آرا کرده ای
 هان کرم بنما که با داعی کرمها کرده ای
 در ادای آن ز خود هم خود تقاضا کرده ای
 چون توکل دایما با حق تعالی کرده ای
 دایما با دشمن بد دل مدارا کرده ای
 در پناه آورده ای و در امان جا کرده ای

وله ایضاً

خورشید برج همت خواجه مشایخ ای آنک
 آفاق را ز مهرت جز خرمی نباشد

من گوهر وجودم معنی است قیمت من	خود گوهری بمعنی به ز آدمی نباشد
وجه وظیفه دارم از پهلوان معین	حاصل شود گراز تو جز همدمی نباشد
از وی وظیفه من بستان و کم مفرمای	کز همت مشایخ چیزی کمی نباشد

وله ایضاً

صادق القول کد خدا احمد	ای بقول تو صادق اهل زمین
همه چیز تو در نظر مقبول	همه کار تو خوب و مستحسن
مجلس تست همچو جنت عدن	سخن تست همچو زر عدن
کی بود دوست بخت با آنکس	که بود با جناب تو دشمن
۵ باد کشت امید تو سر سبز	حاسدت باد سوخته خرمن
هر که در تو بچشم بد نگرد	باد مژگان بچشم اوسوزن
ترکشم گفته ای بده که ازان	حاسدت را کشم بتیر سخن
در میانم به بند آن ترکش	تا میان بسته تو باشم من
دشمنت را رساد تیر قضا	از کمان سپهر مرد افکن
۱۰ چون نکو خواه دولت شاهی	باد در کوی دولت مأمّن
هست امیدم که دوست کام شوی	بعنايات قادر ذوالمن

وله ایضاً

خسروا تا در جهان باشد ز جان و تن نشان	جانت از تن تن ز جان و هم بر خوردار باد
هر که چون جدول نیاید در خط حکم تو راست	روز و شب بر حال خود سرگشته چون پرگار باد
چون عقاب تیر باز اغ کمان سازی قرین	دیده خصم تولش در مقلب و منقار باد

۵ با تو هر که بد کند نیکی مبادش در جهان
 گر غمی پیش آید غم خوار بادت لطف حق
 بر سر خصمت که با تو بد دلست از خارجی
 بر بساطی کاسب رانی بر امید شاه رخ
 بزم گاهت راهه جنات عدن خوانده اند
 بدر هر بیتی که گوید وصف خویشد رخت
 ۱۰ تابود در ملک جان از خواب و بیداری نشا
 تا که هر کس برخورد از گشته امید خویش
 شادمان باشی بعشرت کامران باشی بملک

لعنت بسیار بر ملعون بد کردار باد
 حاسد ارشادی کند در محنت و غم خوار باد
 تیغ تو چون ذوالفقار حیدر کز آزار باد
 چون پیاده دشمنت در پای پیل افکار باد
 ز انگبین و می روان من تحتها الانهار باد
 بر سپهر روشنایی مطلع الانوار باد
 دشمنت در خواب مرگ و بخت تو بیدار باد
 ذات پاک اشرف از عمر بر خود دار باد
 حافظ و یار و معینت قادر دادار باد

وله ایضاً

شبی در کلبه احزان بکنجی معتکف بودم
 قدم چنگ و سرودم آه و نغم غم جلر بریان
 دمی در بحر اندیشه بغواصی فرو رفتم
 گاهی در بازی گردون گشادم دیده حیرت
 ۵ ز دل در مجمر سینه نهادم عود بر آتش
 رفیقی ناگهم از در درآمد شمع اندر کف
 مرا گفتا خبر داری که آشوبست در شروان
 تو خوش در بند فکر شعرو دل با کوی محبوبان
 شنیدم مکتب و جیش جهان شاهی رسید اینک
 ۱۰ بموقان خیمه زد گویند و فکرش کس چه میداند

گرفته مجلسی با خود ز عشق و فکرت و غوغا
 شرابم اشک خونین بود و ساقی چشم چون پالا
 که تا چون گوهر معنی بدست آرم درین دریا
 که هر دم تاحه لعب آید برون زین پرده مینا
 ببوی آنک دلسوزی پدیدار آیدم زینها
 نبود از تاب و تب هیچش بخود پروانه و ش پروا
 گریزانند مرد و زن بکوه و قلعه و صحرا
 شه اندر شایبان ساکن شماخی گشته پر غوغا
 که خوشید جهانگیر است و دارد منزل اعلا
 که عازم با قرا باغست یا مایل بسوی ما

پریشانند جمله اهل شروان چنین حالت
 درین دم لشکر سرماست بر قصد سرما هم
 بخنده گفتم ای دلجو ازین اندیشه شد یکسو
 سلیمان عظیم الشان چو بیرون آمدی بجایی
 ۱۵ عجب نبود که از وهم سپاه آن سلیمان فر
 بگفت ای بدر روشن طبع روشنتر دلیلی گو
 بگفتم قول بدگور اچو اصلی نیست در معنی
 چرا که ز مرد نیکو عهد بد مهدی عجب باشد
 چو این گفتم دگر باره توجه با خود کردم
 ۲۰ بگو رمزی ازین معنی که قایل را قبول افتد
 جهان شته با خلیل الله موافق هر دو خوش آسمند
 با بجد گو حروف آن دو اسم اندر شمار آری
 هزار و یک جدا اسم خدا خوان و نود و نه
 یک وجه حساب آن هر دو اسم پرز معنی را
 ۲۵ چو اسم الله ایشانرا موافق در حساب آورد
 بدست عهد هر دو رشته پیوند محکم شد
 دو تن چون یک جهت گردند گردد یکدلی ظاهر
 جهاندارا جهانگیرا جهانبخشا جهانشاهها
 محقق شد بر اهل حق که ذات حق شناس آمد
 ۳۰ گرفتی شهر بغداد آن مدینه مصر جامع شد
 نثار مقدمت را خسرو این گوهر آورد

گریزد هر کسی هوسوا زین وهم و ازین غوغا
 رود بر باد جان گرمانندیشیم ازین سرما
 ز من بشتو سخن نیکو ازین اندیشه دل بکشا
 پریشان حال میرفتند موران ضعیف از جا
 چو موران این ضعیفان هم مفر جویند از ما و
 طریق عقل میدانی ازین بهتر رهم بنما
 خردمند اصیل آن قول هرگز نشنود اصلا
 که از عهد است محکم دوستیها در همه قصا
 بدو گفتم که ای کامل تویی دانا ترا شیا
 تو دانا پی و میدانی ره حکمت خرد گفتا
 مرا اینجا معنی ای گویم که بیسند دل دانا
 عدد باشد هزار و صد یکی فی زیر و فی بالا
 صفات و ذات حق را هم هزار و یک بود ما
 یکی دان باشمار اسمهای صانع یکتا
 موافق بس بدین معنی مخالف کی شود قطعا
 که عاقل نفکند از دست آن سرشته را در پا
 پریشانی چو پنهان گشت جمعیت شود پیدا
 ترازید جهانشاهی با قبال جهان آرا
 محقق خواند اسمت را حقیقی میرسد حقا
 گشادی با طریق عدل راه مکه و بطحا
 که لولو با همه قدر ازین گوش آمدش لا لا

اگر گوید کسی دارد بلی گوید خرد لا لا
بقا و اتفاق دولت و بخت شما بادا

بدر نظم بدر ای شه ندارد نسبتی لولو
همیشه در جهان تا از بقا نام نشان باشد

وله ایضاً

ای بهر بایی ز تو روح محمد بوده شاد
حاصلست اسم شریفیت دین دگر با ازدیاد
با بنان میرفت یک یک را بیان تو گشاد
مثل تو پاکیزه گوهر بحر گوهر زازاد
صوت تو آوازه دارد دایمت آوازه باد
هر که از حکم قضا سر تافت آخر سر نهاد
باد بان کشتی عمرش اگر چه شد بیاد
نقط زیرش تار وانی سوزد آن آتش نژاد
بس وظیفه بایدیم از وجه استعداد داد
باد قدرت در ترقی دولست در ازدیاد

قاضی عارف نظام دولت و دین بحر فضل
از میان عنف و نظم و جان و عمر و مال و علم
هر گره کان بسته شد در کارهای شرع و دین
گوهر پاک و داری قیمت از فضل و هنر
۵ در حجاز و در عراق و اصفهان با قول راست
امر تو امر شریعت حکم تو حکم قضا است
بود در باکویه بابت لنگر دریای فضل
خضم در کفرست کرف آسایشیه رو خاکسار
داری استعداد آن کایام را بخشی وجود
۱۰ میروم گفتم دعای تو دعایی وجه نیست

وله ایضاً

نیک مردست و نکو سیرت و موزون طلعت
میتوان گفت که ادهست همایون طلعت

خواجه طلعت که بود خواجه شهر قبله
طلعت او بهمه فال همایون دیدم

وله ایضاً

ایام تو شریف و وجودت شریف تر
ای عید تو مبارک و طاعات تو قبول

کشاف سرملکی و مفتاح کلک تو
اوصاف تست شرح کبیر و مطولست
معروف گشت اسم تو از روی پنج چیز

دیدار تو مطالع انوار در نظر
هان یک بیان شنو ز معانی مختصر
از منصب و ز عقل و ز رتق و وقار و فر

وله ایضاً

آفتاب عز و فرخواجه علی جان در لطف
با تو موجود است بحر بود در ملک وجود
درخت نور سعادت هست پیدا راستست
صورتیت با وجه خوش معنی نماید در نظر

۵ سرخ روی چون علی ای در سخا چون جان عزیز

نه فلک با هفت اختر عامل کار تو اند
خاک را اکسیر با زر میکند یکسان ولی
خشم روبه فعل با تو کی تواند پنجه زد
خواهدت افزود هر دم مرتبت بر مرتبت
۱۰ تا بخانه کز برای بزم عشرت کوده ای

دایم ارگوید هزاران فصل در بات تو پیش
این ثنا خوان در جهان خوان ثنا گسترده است
تحفه ای پیش تو آوردت بپذیر و به بین
در چه باشد راستی با گوهر منظوم من

۱۵ طبعم از دم سردی دی هیچ جواب افسرده است

گشت چون سوهان هوا بر آن و دل شد نا هو

ای که بر همت دلت دریای احسان آمدست
هم نشینت دولت و همت نگهبان آمدست
سر عرفان گرچه در ذات تو پنهان آمدست
سیرت مقبول طبع اهل عرفان آمدست
با دو وجه خوش از ان نامت علی جان آمدست
گرچه ذات اشرف از چار ارکان آمدست
زر به پیش همت با خاک یکسان آمدست
چون ترا صد تقویت از شیر یزدان آمدست
چون مربی را نظر بر تو فراوان آمدست
از شرف یک جام آن خورشید تابان آمدست
کم بود کم زانک شرح بیشتر زان آمدست
گرچه بر خوان نغم پیش تو مهمان آمدست
گوهر نظمی که رشک در همان آمدست
در به پیش این گهر صد باره غلطان آمدست
آب بین از سختی سرما چوسندان آمدست
تا ز قلب ناهوس معنی سوهان آمدست

روی گرمی بدر را بنمای ای خورشید لطف	بایدش دل گرمی ای خاصه زمستان آمدست
نور بدر از آفتاب آمد به عالم روشنست	نور بخشش از کرم کو در خور آن آمدست

وله ایضاً

ایکه هستی واقف از معنی بهر صورت که هست	گوش کن نظم مرا کان هست چون عقد لال
گر بمن وجهی رسد از تو بتوجیهست آن	بدر را درد دور گردون وجه باشد از کمال

وله ایضاً

پیری بگ ایا سرور میران زمانه	بالطف و طبیعت چو تو یک میر ندیدم
گفتند خلایق که به پیری برسی تو	المنّة لله که بپیری برسیدم

وله ایضاً

میرزاد نامور اعظم علا الدین علی	ای که از نور دلت آینه جان منجلی است
ز اهل صدق و دین پناهی پاک و نیکو مذهبی	این نشانهای تو یک یک از نبی و از ولی است
با خود گفتم کرم با من نماید میرزاد	گفت آری پر کرم خوانش چون نام او علی است

وله ایضاً

فاضلا در دفتر و دیوان شاه	بر شما باقی نمی آرد کسی
باقی وجه برات ما بده	هست مارا با شما باقی بسی

وله ایضاً

ای نامدار سرور حاجی محمد آقا	هم تو شمال شاهی هم گوشمال دشمن
------------------------------	--------------------------------

بی وجه نیست گرمی وصف تو گویم الحق
 چون دال سرزدشمن با تیغ کین جدا کن
 اسب مراد زین کن با بخت همعان شو
 ۵ باشد دهان بختش خندان بسان غنچه
 بادت همیشه دل خوش با همدان و یاران
 قهرت با تش کین دردم گدازد اورا
 تو آفتاب لطفی با بدر مهر بنما
 بستان بوجه احسان نظم چو گوهرش را
 ۱۰ تا در نظم نبود وزن و بها ندارد
 شد مدتی که بامن ترک وظیفه کردی
 گر جامه وظیفه بردوشم افکنی تو
 گرنیز با وجوهم بخشی بهای جامه
 گفتم ترا دعایی بود این وظیفه تو

هر معنی ای که باشد با وجه تست احسن
 دالست این که دارد دشمن جدا سراز تن
 رامست زیر رانت این سبز خنک توسن
 هر کوزبان گشاید در مدح تو چو سوسن
 تو در صفا و عشرت حاسد بدر و شیون
 گر فی المثل عدویت باشد بسان آهن
 زان رو که بدر را دل با مهر تست روشن
 گوهر شناس داند قدر سخن بهر فن
 مستفعلن فعولن تن تن دتن دتن تن
 بامن وظیفه نبود ترک وظیفه کردن
 خواهم از آن کشیدن منت بدوش و گردن
 بی وجه نبود آن هم قرضی فکن ز گردن
 فرما بهمت اکنون چبود وظیفه من

وله ایضاً

منبع لطف خواجه پیر حسین
 خیر خواهی و نیک مردی و پاک
 مردمی داری و تواضع و لطف
 گرز خلقت بچین رود بویی
 ۵ اهل بازار را تویی مرشد
 بر بساط سخا بنرد کرم

ای نکو سیرت فرشته نژاد
 نیستت کذب و فتنه و افساد
 این چنین اند اهل استعداد
 بدهد بوی مشک را پر باد
 از تو دارند هر یکی ارشاد
 بر همه فاردی بخصل زیاد

مردی و مفرد از تو می نرسد
 آفتابی بر اوج قدر و مرا
 شاعر شام و غریب سخن
 ۱۰ دارم اکنون سوآلی از کرم
 هر بسالی هزار دینارم
 خواجه حاجی حسن از آن افزون
 بود صد تنگه هم ز تمناچی
 تو که قایم مقام ایثانی
 ۱۵ کدخدایی تراست و تمنا هم
 با همه خواجگی و شوکت و کار
 در نظم بخر بوجه حسن
 خود چه حاجت به نزد اهل کرم
 تا نباشد بنای دهر خراب
 ۲۰ تا دهد مزرع فلک بهره
 با فرح باد خاطرت دایم

هیچ آزار فردی از افراد
 بدر گردون نظم خواند استاد
 خواجه شهری و کریم نهاد
 خوش جوابی بده ز روی گشاد
 می رسید از شهید خواجه عماد
 لطف میکرد باد رحمت شاد
 واقفند اهل شهر ازین تعداد
 دولتی باد مسند و بنیاد
 کار و بارت همه مبارک باد
 بدر را جایزه نخواهی داد
 چونک بازار نظم هست کساد
 که سخنور ز بخشش آرد یاد
 باد بیت وجود تو آباد
 بهره یابی ز کشتزار مراد
 باد جانت ز بند غم آزاد

وله ایضاً

ای که نام خوشت صفر شاهست
 دوش نصرانی بمجلس تو
 کرد صد جنگ و عربده با من
 من نیم مرتد و نیم ترسا

قوت نظم بدر میدانی
 که نبودش خبر ز انسانی
 تو از آن جنگ در سر افشانی
 تو کنی دعوی مسلمان

نیک باشد که در ممالک دین باشدت میل سوی نصرانی

وله ایضاً

دوشم اندر مجلس ارباب دانش بود جای
بحثها میرفت از اطراف و اکناف جهان
گفت شخصی من شنیدم از جهان دیده کسی
مردمی هستند بی سرچشمها بر سینه باز
شخص دیگر گفت نام معقول میگوی سخن ۵
ما قل سردار امیر نامور گفتا بلی
شهر در بندست تن وین قلعه سر از روی عقل
بند طهمانی کمر بندش دو باره چون دو پای
مردم شهری دگر هستند تن سرفعله است
۱۰ ترک سر کردند ناگه رخ زما بر تافتند
مدتی گشتند از هرسوی همچون بی سران
باز گشتند این زمان کردند اطاعتها بسر
چون بسر واصل شدند و تندستی یافتند
بدر شروانی چو این روشن بیان خوش شنید
۱۵ نغز فمودی هزارت آفرین باد از فلک

پیش میر باب الابواب افتخار قلعه دار
از عجایبهای هر شهر و زقوم هر دیار
کوفشان دادی و گفتی زان سوی چین و تبار
خود دن ایشان ز حلقومست بی سر در دیار
در بر ارباب عقل این را نگویی زینهار
من بدین نسبت دلیلی گویم اکنون گوش دار
سینه اش دان مسجد جامع شکم بازار کار
تن مدام آسوده پاکرده دراز از هر کنار
کو بسر زنده است تن لیکن تو معنی گوش دار
رو بسوی کافری کردند و سوی کوهسار
زنده می بودند اما مرده حال و دلفکار
تن مطیع سر بود البته در هر کار و بار
بعد ازینشان زندگانی خوش بود در روزگار
گفت ای خورمشید اوج دولت ای عالی تبار
دایمت بادا سروتن در پناه کردگار

وله ایضاً

دریای جود و همت خواجه عبید نامی ای دایم اسم الله با نام تو مقارن

بر دفع موج فتنه تمکین تست لنگر
از مهر تو هر آنکو بگسست رشته جان
در ملک دوستداری تا بزم عیش باشد

در کشتی ای که ذاتت آنجا بود ممکن
دل تنگ باد دایم مانند چشم سوزن
بادت بدوستکامی در بزم عیش مسکن

وله ایضاً

دوش با پیر خود گفتم که ای دانای راز
کار شعر و شاعری را در جهان چو دیده ای
گفت فیض حق بود شعر و زبان شاعران
پیش صراف هنر جوهر شناس ملک نظم
۵ لیک بر هر کس سخن خواندن ز بی وزنی بود
گفتمش بر کدخدای شهر کور ا منصبی است
لیک چون کردم نظر در ملک استعداد او
گفت عیب او نشاید کرد رو مهمل مگوی
تو بمعنی شعر بانی او بصورت شعر بانی
۱۰ شعر رنگین را نداند نیک داند رنگ شعر
جایزه را اهل کرم خواهند و از معنی شناس
آنچه در یک سال با صد قطعه از وی جر کنی
گرچه نظمیت پیش او وزنی ندارد پاک نیست
گفتمت ای خواجه آن چیزی که پیر عقل گفت
۱۵ گوهر آمد نظم من پیش تو ضایع گشته است
بر سخن شناس بی همت چو خوانم سخن

واقفی از کار دهر گردش لیل و نهار
باز گوی ای اهل دانش را بذات اعتبار
گنج حکمت را کلید آمد و زان بگشاد کار
نقد پاک شعر را هم وزن باشد هم عیار
این سخن بشنو ز من دُر سخن را گوش دار
قطعه ای خوانم کزان نامش بماند در دیار
طبع ناموزون او را دیدم از اشعار عار
او چه داند شعر چو بد نیست واقف زین شعار
وجه تو روشن ز معنی کار او با پود و تار
هر یکی را داد کاری خالق پروردگار
او نه اینست و نه آن دست طمع از وی بدار
هست وجه نقل بزم یک شبه در روزگار
نظم تو در گوش شاهان هست دُر شاهوار
فکر این معنی نکون گر ترا عقلست یار
گوهرم را باز ده بالله کز نیم شرمسار
من که هستم ماح شروان شه عالی تبار

انظر الشمس براوج نظم بدرم خوانده اند
گر بمانم در سخن روشن کنم بررای شاه
حالیا ملک سخن دارم بشمشیر زبان

کرده ام روشن بمعنی عالمی خوشید وار
اصل و فرع هرکسی را از صغار و از کبار
شاهان را بس بود تیغ زبان آبدار

وله ایضاً

ای شهنشاهی که ذاتت هست در دولت ^{بعیش}

بدو چون ساکن درین ملکست و میگوید دعا

هست بدخواه تو در اندوه و در محنت برنج

حالیا از کشتزار دولت خواهد برنج

وله ایضاً

ای جوانبخت نگو نامی که در ملک وجود
گفته بودی بهر تو توجیه فرمایم بوجه

دولت و فتح و ظفر هستند دایم یار تو
زودتر فرما که بی توجیه نبود کار تو

وله ایضاً

قاضی ملت نظام دولت و دنیا و دین
در قضا یا حاکمی واقف ز کار مرد و زن
هست فرض الحق که بهر طاعت آرد سجود
آمد ای کامل خلف روح محمد از توشاد
ه خون شود در ناف آهونافه مشک از جسد

ای که آمد گوهر اسلام را نامت نظام
گشته با حکم قضا محکوم امرت خاص و عام
در تواضع از برای هر که بنمای قیام
مسند شرع محمد از توشد عالی مقام
گر رسد یک شمه اش از بوی خلقت در شام
شمس اوج همتی من بدر گردون کلام
مهر بنما تا ز نورت روشنی یابم تمام
گوهری کان سفته ام بی زرباید انتظام

باغ معنی را گلی من بلبل گلزار نظم
وجه بگشا تا بوجه تو سخن رنگین کنم
بنده گوهر صفت در مدحت بنظمش زربده

تا که در دوران صبح و شام نامست و اثر
 ۱۰ شام ایام تو باد از روشنی بخت صبح
 قاضی شرعی اگر حقیقت کس را پیش کس
 هست حقی بر جناب حضرت قاضی مرا
 پیش من مدح و ثنای بود وظیفه هان رسید

روشنی در صبح و تاریکی بشام آید مدام
 صبح اعدای تو باد از آنده ایام شام
 میرسانی حق بصاحب حق بوجه اهتمام
 منقضی شد وعده حقم ده که بادت عز و نام
 چیستت بامن وظیفه هان بفرما والسلام

وله ایضاً

جوانمرد هنر پرور صفیر شاه نگو منظر
 مرادش شد در غربت گشاد از مهره دانی
 من ارچه فارد ملک زیادم از تو در معنی
 بقصد و کید و کین این هر سه تا ز خانه گیری کن
 ۵ فروخت از تو خصل من تمامی این بود منصب

که هستت از پدر افزون بزرگی و سرافرازی
 تو بامن کعبتین فن بطاس کین چه اندازی
 ولی تو هر زمان کاری بچندین نقش پرداز
 بصد فکر طویل از خود هزاران حیل میساز
 تو بامن در بساط ملک چون منصوبه می بازی

وله ایضاً

ای جوانبختی که دایم همعنان دولتی
 چرخ چو گانی ز تو گوی تعصب کی برد
 از غضنفر تقویت داری تو با خوی پلنگ
 نیک گویان را بشکر خود دهان کن پرشکر
 ۵ خصم سر در بر چو فی منحنی چون کاف و نون
 خوش می منقار و راج مسکر با کویه روش
 اختر سعدی قرینان تو با بخت سعید

در رکاب تست دولت سب در جولان فکن
 روی همت سوی هو کن گوی در میدان فکن
 رو بهان سگ صفت را چنگ در انبان فکن
 بد گهر بد گوید او را سنگ بردندان فکن
 با سه حرف کج وجود او چه باشد آن فکن
 غلغله از بلبله در گنبد گردان فکن
 پر تو نور سعادت برخ اقران فکن

مشتوی میگفت دارم روشنی از رای او
آنک با تو کج بود همچو کمان گوشش ببال
با تو کا فر نعمتان گونا سپاسیها کنند
خواست حاتم با معما نامت از من گفتش
ای منت مهمان چو بگشایی بهمت بالها
تربیت کن بدر را از مهر همچون آفتاب

۱۰

گفتم از شادی کله بر طارم کیوان فکن
در گلویش زه فکن بر بند و در قربان فکن
از ره کین خاک را در کاسه ایشان فکن
زرفشان بر سر مرا و انگاه در پا جان فکن
قرعه ای بخشش برای طالع مهمان فکن
یک نظر در کار این سرگشته دوران فکن

وله ایضاً

ای که هستی یوسف مصر ملاححت با جمال
من چو بعقوم مرا بوی بس از پیراهنت
حسرت آن پیرهن خنم بخواهد ریختن
گر نخواهی داد زویش خون من در گردنت

وله ایضاً

ای تو در ملک آغداش ملک
گل ابریشم از تو خوش رنگست
باد چون کرم پيله دشمن تو
حاسدت را ز دیده گریان
بهر وجهی من این ره از قبله
چونک دیدی مرا بوجه بگوی
نفوست از می قرا باغسی
ور بود ساقی هم اینچکه لب
آفتاب کرم ترا گفتم

۵

سیدی احمد بنام درهه فن
گرچه دارد ز چرخ تاب و شکن
مرده پوشیده در درون کفن
سیل با دا روان چو الجیکن
آدمم تا بسوی تو تورکن
شاد گلدنک بوشهره گل دنگلن
تا بسرخاپ من بشویم تن
کوشک جنتم بود مسکن
کار بدر از تو می شود روشن

وله ایضاً

جان علی جان خواب و مخموریم فکر حال خواب را چکنیم
هست ما را شراب و نیست کباب بی کباب آن شراب را چکنیم

وله ایضاً

داغها بر سینه دارم از فلک چون لوبیا من نخود هستم چنین هستند اهل دل چنان
تنگ چشمی میکند همچون عدس با ما سپهر نیست فکر ما ش هست او با توان ما ناتوان

وله ایضاً

نامور فخر الموالی ای که یعقوبی بنام بر خوری از یوسف امید در ملک وجود
نایب شاهی و هر کوزد بد امان تو دست دست دادش بخت و دولت پایه قدش فرود
هر گره کان را فلک در کار اهل فضل بست دانست آنرا بانگشت خود از هم گشود
خواست بدر از شه نشانی تا بدان حکم و نشان قدر او خورشید را از آسمان آرد فرود
چون اشارت شد ز شه مهرشهی در دست تست زان نشان امروز داغی بر نشان باید فرود

وله ایضاً

شحنه با کویه را صالح هی خوانند خلق نیست صالح هست فاسق عیبجوی مردوزن
شحنه گر صالح بود بی مکر و تزویرش مدان چون به بینی شحنه صالح در دیش کردن بزن

وله ایضاً

مخزن اقبال مولانا حسن اهل کمال ای که همچون اسم داری صورت و سیرت حسن



نیکدای و نیک خلقی پاک دامن پاک اصل
 محرم راز درون مردم اهل صفا
 چون تویی گوهر شناس ملک در باز افضل
 باد نور و زت مبارک لطف کن نور و زیم ۵

کار ساز خلق ملکی نیکخواه مرد و زن
 عالم سر زمانی واقف کار زمن
 ابرسان در سخن آورده ام سوی تو من
 تا ز مهرت روشنی یابم نظر بر من فکن

وله ایضاً

ای جوان بخق که ذات اشرفت در کار ملک
 ملک ذوالقرنین ای اسکندر اسفندیار
 هر که جامی نوش کرد از دست تو جان تازه کرد
 بود شروان منقلب حال از بداندیشان ملک
 لشکر آورد از مغل بر قصد جان تو کمان ۵
 فتح شروان پیش ازین از باب الابواب آمدت
 کامران با شتی مبادت از سپهر دون خطا

از حسب هر لحظه در فکر حساب دیگرست
 بابهشت بزم توجنت باب دیگرست
 آری اندر جام اسکندر شراب دیگرست
 وین دم از دور فلک در انقلاب دیگرست
 کز نهیب ترکمانا اضطراب دیگرست
 این دش هم از قدومت فتح باب دیگرست
 کز تو بهر مملکت فکر صواب دیگرست

وله ایضاً

قاضی ملک دین نظام ملل
 از تو دارم سؤال مشروعی
 هان جوابم بوجه ده که بود
 بگو فکرم که نوعروس خوشست

ای مکرم با صل واستعداد
 خود ز تو ملک شرع هست آباد
 چون جواب آن سؤال را بنیاد
 نامزد با تو کردم ای داماد

۱- در متن : بای - نوشته شده . ۲- در متن : اضطرابی - نوشته شده

۵ لله الحمد گر بحسن و جمال بود قابل تو قبول افتاد
چون پذیرفتی و تصرف شد هیچ کابین او نخواهی داد

وله ایضاً

ملک را تمناچی تمناچه باشد پیش تو آل تمنا ی فلک را در خم حکم آرهم
روز تا شب بهر صباغیه ات صباغ مهر نیل صافی میکند در نه خم چرخ بغم
بهر خماریه ات در جام گردان سپهر می فرو ریزد شفق هر صبح رنگین چون نغم
گرگشتد قصاب گردون فی نشانت بره را پوستش از سر کند سلاخ مهتر چون غنم
۵ صد دم ارزد ازین هر بیت در بازار قدر جوهری داند که با گوهر چه وزن آرد دم
زحمت پا بر سر آمدگان مرا از دست بود نالم از درد کمر نالد ز آهم کوه هم

وله ایضاً

ای کویمی که در مروت و جود نیست مثل تو زیر چرخ کبود
از غم چرخ بدر را چو هلال ضعف حالت در سرای وجود
هست قطع منازلش در راه که رسد سوی خانه مقصود
تا عرابه کرایه ای بودش وجه آذوق هم شود موجود
۵ بیست تنگه وظیفه ات پیشست چون کرم می کنی کرم کن زود

وله ایضاً

رفت بوبکر شیرکش در خاک گرچه بود اعتقاد او همه باد
بود منکر سوال منکر را مذهبش چون نبود بر بنیاد

متفکر کز وجه خواهد زاد	باز گشتند مردم از خاکش
هر دو با گرز آهن و پولاد	منکر آمد نکیر در عقبش
که خدا کیست هان بیاور یاد	۵ زو سوالی بصد غضب کردند
که شما را خدا جواب دهد	لرزه بر استخوان قنادش گفت

وله ایضاً

اعقل دور زمانی آصف جم منزلی	ای وزیر پاک طینت خواجه روشن ضمیر
مجملی در دانش و نور کمال کاملی	شرح اخلاقت مفصل چون تو انم کردن
آفتابی بر سپهر رفعت و روشن دلی	بدر اگر نوری بیابد از تو یابد صد کمال
التفاتش کن که تو بر وجه نیکو مایلی	بکر فکرم نامزد با تست و دارد وجه خوب
باقی آن با تو میگویم که مرد فاضلی	۵ نصفی از توجیه وجه بنده باقی مانده است

وله ایضاً

که ازو بود خاطرت پڑمان	دی یکی گفت خواجه عذر تو خواست
در کنارم گرفت و خواند بخوان	گفتم آری میان جمع بلطف
حکمتی داشت آن حکیم دران	پیشم آورد شربت صندل
گشت صندل صداع را درمان	داشتم من ز فکر خواجه صداع
نرم کردش روان بچرب زبان	۵ دل من سخت بود در رنجش
به ازان نیست روغن بلسان	بلسان روغن خوشم مالید

وله ایضاً

ای علی همت نکو محضر	عامل کار دان امیر علی
---------------------	-----------------------

راضیند از تو مردم قبله	سالم و خیرخواهی و بی ضرر
باشدت اعتقاد پاک و درست	بعلی و بدین پیغامبر
آن که دوش از کرم بمن گفتی	بده امروز از آن سخن مگذر

وله ایضاً

بحر استعداد مولانا ضیاء ملک و دین	ای به پیش نور رایت خواجه خاور غلام
افتخار ملک را یکسر غلامند اهل ملک	بنده را بخشیده است از جود خود یکسر غلام
بر تو شد توجیه آن بی وجه نبود آنک هم	تا ترا توجیه نبود نیست مدخل در غلام
بنده را دل بر غلام دلبری مایل شدست	عیب نبود شاهان را گر بود دل بر غلام

وله ایضاً

بوجه می مرا ای خواجه بخشی	ز کف بسیار بیرون رفت تنگه
بوجه صوفم اکنون تنگه ده هست	بده دیگر بقرضم هفت تنگه

✽

نظام ملت و دینی صفات ذات شرفیت	قلم چگونه نویسد که ناید آن بکتابه
کرا بگویم و با دیگری کرا نکند این	زوجه جود تو خواهم کرایه دو عرابه

وله ایضاً

اهل معنی ای حسن سیرت جوانمرد لطیف	نامور داروغه باکویه مولانا حسن
عالم اسرار معنی عالم کار بدان	حاکم بازار دعوی دافع شر و فتن
کارهای ملک را می پرسی از هر خیر و شر	فعلهای خلق را میدانی از هر مرد و زن

۵ بر سپهر نظم بدرم با معانی و بیان
 از مسافر بر مجاور یک سلامی سنت است
 بر تو فرض آمد کنون تا با جواب این سلام
 جوهر پاک سخن را اگر خریداری بوجه
 حافظ ذات تو باد الله خیر حافظا
 تا نشان از خط و دفتر هست در دیو ملک
 کرچه گاه نطق هستم طوطی شکر شکن
 با سلامت گوهر آوردم به بین شرط سنن
 لطف بنمای و احسان هر دو از وجه حسن
 این سخن را گوش داری به که صد دعدن
 ناصرت نصر من الله یارحی ذوالمنن
 نام تو در دفتر جان باد و شادان جان و تن

وله ایضاً

امین شریع نبی قاضی محمد نام
 تویی که شافع و قتی و شفاعت را
 حدیث تست صحیح و تراست شرح کبیر
 تو آفتاب کمالی و بدر چون ذره
 که با کمال تو دینی چو حیفه ای نبود
 بقول تو که چو تو بوحیفه ای نبود
 معانیت به بیان بی لطیفه ای نبود
 چرا ز مهر تو اورا وظیفه ای نبود

وله ایضاً

ای که در عالم سخا و کرم
 فکر ما از کرم بوجه کنید
 شهره شهرهاست ذکر شما
 نیست بی وجه هیچ فکر شما

وله ایضاً

آفتابا از تو دوران روشنست
 شاعرانه بیت خواهم ساختن
 همت خود را بکن معمار آن
 بدر را با روشنی مشهور ساز
 بیت بدر از مهر خود پر نور ساز
 وز کوم بیت مرا معمر ساز

وله ایضاً

نامور سید حسن ای گوهر پاک شریف
 اشرف خلقی و ظاهر در جهان مکرم
 نام زینو داشت بابت شرح در بابش بسی است
 رفت و فرزندش چو تو بگذاشت خود زینسان خلف
 ۵ برخوری از میوه دولت که آن فرزند تست
 آفرین جان آفرین را کافرید این جان پاک
 آفتاب همتی بنگر بیدر از عین مهر
 از کرم پیرار سالم جامه دادی صوف سبز
 پاره هم کردی طبیبی درد عالم را بلطف
 ۱۰ هم از ان جنسم بده امسال تشریفی دگر
 بنده گر ز انعام عامت خاص خواهد جامه ای
 تا همیشه آسمان را لا جوردی کسوتست

خواجه پر وجهی و خلق تو چون است حسن
 اختر سعدی و روشن در میان انجمن
 زیب و زین او داشت در بازار چون در عهد
 نامد از چار امهات و از نه آبا در زمن
 او بکام دل رساد و برخوراد از خویشتن
 منت ایزد را که حتی صانعست و ذوالمن
 کو بسی سرگشتگی دارد ز چرخ پر فتن
 کا طلس چرخ کبود ارزیدی از وجه شن
 بر تو مخفی نیست کایاری قبادی بمن
 گوهر معنی بنقد از من ستان بشنوسخن
 زودش از گردن کن و کام دلش در بر فکن
 هر دمت باد آسمانی خلعت دولت بتن

وله ایضاً

میرک میرکان بوجه حسن
 بر رخ تو بوجه می نگرم
 پیش توره نیافت تر دامن
 ای ترا هم چو ذات گوهر پاک
 هست دایم مرا نظر بر پاک
 کمتر افتاد دامن تر پاک

وله ایضاً

ای بزرگ ملک دولت ای عزیز پادشاه
 شاه را پرورده ای بابخت و دولت در کنار

منشی کردون ازان ناست ادی خواند که تو
 شه بنسبت لولو ولالای آن لولو تویی
 شهر باکور احصار از سنگ دارد محکمی
 ۵ قلزم با مهر خوش می آرد از بهر تو زر
 هرگزت از گردش ایام درد و غم مباد
 یک شکایت میکنم با تو بترکی این زمان
 گورمدم بیر یار جانی دوغوسی بو ملکه
 بدر ادم دوران جفا سی قائم قلدی هلال
 ۱۰ چرخ سرکش کادل دورنگ خیره در قیلان کبی
 به کمی یوزم سارردی فکوردن وجهم بودر
 برصنم گر گلسه بورشش و نگار ایلره اله
 قیوخ گوندر کمدی بو با کوده در بند اولمشم
 آر په تک بنکزم سارردی بو قده یوزن گورمدم
 ۱۵ آتمه بیر چنک اریا مانکا بیر بشمش توگی
 بدر دور آدم منم مشهور دوران فلک
 من نه بکنک شاعری من تخت شروانده بوگون
 پاریسی سوزم خراسان و عراقنک ذکری دور
 گوهر معنی درر سوزم قولاغ دوت سوزمه
 ۲۰ تنکری منصورنک روانی شاد قلسون کول منکا

شاه را پرورده ای بابخت و دولت در کنار
 لولوی لالا بود بس پیش شه با اعتبار
 لیکنش حکم تو محکمتر بود از صد حصار
 کشتی امید خلق از سعی تو پر وجه و بار
 گرچه بی غم نیست هرگز گوش لیل و نهار
 از زمانه کز جفایش خاطری دارم فکار
 خامی اغیار ایدلار قولی یالان ناسازگار
 قالمشم سرگشته بودور فلکده ذره وار
 گور که نیجه قلدی حیران کوزلو خوبلری شکار
 قطره قطره قان تو کبد یورگومه چون انار
 عاقبت الدن وارور خاچن قالر اله نگار
 تا خاچن کلکی شماخی لا منکا بیر رهگذار
 نه ایانم پوچه واردی نه اله گلدی تغار
 هیچ سیردن گلمدی بالله تانوق دور کردگار
 سوزمه ادراد ادره خانه کیم بیر اهل یار
 خود منم تک خانه بردور شاعر و حجت گزار
 بیله کم توکی سوزم دوتمشدور چین و تار
 حضرتنده قلمشم بوگون بو گوهر فی نثار
 تون بیرردی آت بیرردی بادهای غمگسار

۱- در متن : سارزدی - نوشته شده

همت‌گدن^۱ باردی هرایل وظیفه بنده تنک
اول وظیفه دیلرم سوزامدی اولدی^۱ خصار
دولت و بخت و سعادت برمزید اولسون تنک
کامران بولگل بحق خالق پروردگار

وله ایضاً

گرو زحافظ عبدالصمد بیر ای بدر
ازو بکن بحمل یک کلاکنی بگرو
به پیش اهل سخن این گرو شود تاریخ
مورخان بدهنت گرو زکهنه ونو

وله ایضاً

بنده در راه مدحت ای خواجه
از سراع تقاد می پوید
خاطر عاطر ترا دایم
از غم آزاد و شاد می جوید
باوی امروز همتی میدار
می رود خیر باد می گوید

وله ایضاً

من بدر با زور سخن دست از عطارد برده ام
لیکن نماندست این زمان زور و توانی بایدم
خواهم که شرح حال خود بنویسم از جور فلک
بهر کتابت حالیا یکدسته کاغذ بایدم

وله ایضاً

ای مرد با کرامت ای کد خدا محمد
یک ره رسولی کن از بهر من خدا را
چون با ادب نهی پا اندر حریم حرم
از بنده دعاگو آنخارسان دها را

۱- در متن: همت‌گدن - نوشته شده

برکوی کان شناخوان آمدگدای این در وجه وظیفه باید از لطف شه گدا را

وله ایضاً

مخزن معنی جمال دولت دنیا و دین	هست اسمت بامسمای جمال باکمال
برامیران چون امیر تو مقدم شد توهم	برامینانی مقدم نیستت شبه و مثال
با تو جز سرخاب عشرت نیست با جام مراد	حاسدت را از حسد تن هست مانند خلال
بدر براوج سپهر نظم گرچه روشنست	لیک هر مه میشود از دور چرخ دو هلال
تو جمالی با تو بهتر معنی اشعار او	حسن بکر فکرش آن باشد که باشد با جمال

۵

وله ایضاً

رفت تبریز را گرفت به تیغ	شاه شروان بنصرت ارزانی
آن سکندر چنان سکندر خورد	که فتاد از رکاب سلطانی
جمله شروانیان شدند آنجا	کان کن پای تخت ایرانی
گفت تبریزی که حیف این شهر	چون برآمد بکان شروانی

وله ایضاً

صاحب اعظم افضل الفضلا	ای حسن خلق خواجه شیخ حسن
آفتابی براوج استعداد	بنده بدرم بر آسمان سخن
مهر بنما که روشنی یا بم	کار بدر از تو میشود روشن

وله ایضاً

گر تکسریافت عبدالقادر سید حسن	منه لله که این دم از دم صحت خوشست
-------------------------------	-----------------------------------

ای طبیب اکنون دگر پیشش قدم زبجه مکن
مردم چشمش اگر در عین بیمارست لیک
روی او خواهند باخوش صورتی اهل نظر
دولت خود خواند آن نوباوه را مشفق پدر ۵

درد سر چون برده ای پیشش مده ز خوشست
عارضش از عارضه پاکست و در غایت خوشست
مؤمنان را نظر جنت بود جنت خوشست
حق بخشیدش ز نوخوش دولتی دولت خوشست

وله ایضاً

گوهر بحر حقیقت ای بهیمت بی مثال
نه فلک بر بام قصر قدر تو یک کنگره
مهر را هر روز از خورشید رایت اقتباس
عارفی دانی که سر کعبه و بیتخانه چیست
جذبه تو عالمی را در کمند خود کشید ۵
پیک فکرت راه اوصافت بپایان کی برد
تا فلک را در مراتب هست قدر هست جاه

قاضی صدر شریعت نامور خواجه ببه
هفت دریا پیش بحر مشرب یک مشربه
ماه را از مهر رویت روشنیها هر شبه
واقفی در هر طریق از صومعه و زمصطبه
آری آری مردم معنی را بود این جاذبه
چون توانم گفت ذات اشرف را منقبه
از فلک بادت زیاده قدر و جاه و مرتبه

وله ایضاً

پادشاهها کاملاً عادل دلا فرخ رخا
بر سپهر تاجداری آفتاب دولتی
مملکت را روشنی از پر تو دیدار تست
بدر شد همچون هلال از وی کمی بینی مریج
دایمش قطع منازل باشد و رنج سفر ۵
گاه ماند در خسوف از عقده دور فلک

بختیاری و ظفر آثاری و نصرت شعار
مشرق و مغرب مسخر کن بتیغ ز رنگار
پشت گرمیهها هم از مهر تو دارد روزگار
این کمی زو نیست هست از دور چرخ نابکار
نا توان و دلفکار و خسته و زار و نزار
گاه باشد در محاق از گردش لیل و نهار

منه لله که آمد با همه سرگشتگی
چونک با خورشید دیدار تو آمد رو برو
تا همیشه از برای روشنی کار دهر
۱۰ آفتاب دولت تابنده بادا در جهان

وله ایضاً

ای گل گلزار دولت شه نشان عبداللطیف
این زمان ماه جمالی بر سپهر منزلت
هر که بیند روی چون روز تو باشد نیک روز
دارم از گردون شکایت بر تو خواهم کرد عرض
۵ آفتابی یک نظر بر بدر کن از عین مهر
تا بکی باشم بسودا از پریشان طالعی
گاه با درد و فراق و غصه دارم اتفاق
بلبلم چون غنچه با خود خرده ای زردا شتم
روز و شب مینالم از بهر منال خویشتن
۱۰ برد مال مرا حرامی و حلال انگار دش
توره و یاساق و حکم از جد و آبای شماست
هر کجا چیزی شدی گم ریسمانی می زنند
وجه من در جمع قوشونی بغارت برده اند
لطف کن ای شاهزاده شاه عادل را بگوی
۱۵ یا بفرماید تفحص تا کنندش تو همیشه

در هوای آفتاب دولت شه ذره وار
روشنی گیرد تمام و یابد از مهر اعتبار
آفتاب عالم آرا را بود سیر و مدار
بدر را هم مهر بنما سایه از وی بر مدار

میوه باغ سعادت گوهر بحر کمال
بعد ازین خواهی شدن خورشید گردان جلال
شاه را امروز دیدار تو نیک آید بقال
هست از و آئینه طبع مرا گرد ملال
کو شدست از جور دور چرخ مانند هلال
همچو زلف دلبران آشفته و سرگشته حال
گاه با اندوه و فقر و فاقه دارم اتصال
همچو گل بر باد شد زان مانده ام چون لاله لال
کس نسگوید که ای مهجور مسکین هان منال
بر حرامی چون روا باشد مرا مال حلال
هم بدان یاساق باید حکم ای نیکو خصال
هر که او نزدیک تر بودی بداری وجه مال
از کجا دارم طلب بر گو جواب این سوال
آنک در مدحش در افشاندم به از فقد لال
این چنین کن حسبه لله که کردم نیک حال

سلطنت رانی بعالم با کمال و با جمال	کامران باشی و خوش دل با سپاه و حشام
در عدم خصم تو با پشت شکسته همچو دال	سد عمر حاسدانت رخنه چون سین در جسد

وله ایضاً

خیمه اقبال را بر چرخ اخضر میزنی	اختر برج سخا خواجه ملک آن گز شرف
نوبت روشن دلی بر چار کشور میزنی	آفتاب رفعتی بر آسمان منزلت
داغ خود بر اطللس این سبز چادر میزنی	دفتر منشی گردون نیست بی انشای تو
چون قلم با تیغ تیزش دمبدم سر میزنی	خواجه چرخ ارنه بر نام تو میگیرد قلم
در بلندی پنجه با سلطان خاور میزنی	۵ سدره قدر تو برگردون عزت منتهاست
وجه آن گر میرسانی سکه بر زر میزنی	بر امید جایزه مانند زرشدر روی من

وله ایضاً

کار دانی همچو تو دوران نه دید و نه شنید	عامل تمغا قراجه ای که در بازار ملک
تو عجب جنسی که میاری قماش از نان پیه	جنس تجار از قماش ار نان پید آید لیک
مثل تو وایافته در کار تمغا کس ندید	هر چه از تمغانهان کردند تو وایافتی
سرخ رو باشی و بادا کار و بارت بر مزید	از تو در هر باب تمغا سرخ روی آمد بکار
تا از آن دجهم اگر پرسد کسی گویم رسید	۵ از وظیفه هست وجهی پیش تو زورش رسا

وله ایضاً

خالی نبود کسی ز حالی	با خال تو حالتی است مارا
کز مهر تو بدر شد هلالی	آن روی چو آفتاب بنمای

وله ایضاً

دی شدم یک ره بنزد اسبکا خوشستن
 آن یکی دیدم ز فکر جو سرانده به پیش
 فی محل ایستادنشان و فی جای نشست
 کارشان هر روزه کار گل زدن گل بالگد
 مانده بی تیمار و بیمار و لگد کوب زمان ۵
 چون مرا دیدند خواندندم بسر نزدیک خویش
 بارگیر من که بار محنت من می کشید
 گفت ای حق ناشناس از من چوایی بی خبر
 بار همچون تو خوی را می کشم هر جا که هست
 پشت و پهلویم ز کار افتاد و زور از دست رفت ۱۰
 گه بیاری اندکی که آن دگر برگرد و گل
 گر تو امروز از جفا بیداد بر ما میکنی
 گفتم ای حیوان نادان حال خود را دیده ای
 گاه در تاب و تبم چون شمع با سوز و گداز
 مدتی شد تا که در کیسه ندارم سیم و زر ۱۵
 راز دل می پوشم و غمهای غیبت می خورم
 بهر گاه و جو کتاب و جامه را بفروختم
 قلعه است و بی زری و غیبت و ضعف بدن
 گفت ای ابله نه آخر مرد شاعر پیشه ای

تابه بینم حال آن و اماندگان در روزگار
 و اندگر بگشاده بهر گاه چشم انتظار
 فی مکان خواب و آسایش نه امکان قرار
 شب همه شب همچو خرماندن میان لحم زار
 من ز ناپرسیدن آن خسته حالا شرمسار
 بازبان حال گفتم که از ما شرم دار
 روی در من کرد با چشم پر آب اشکیار
 با تو آخر رهبریها کرده ام در هر دیار
 کار من اینست و یکره یاد کن زین کار و بار
 تو مگر بر... همدوشان من گردی سوار
 گه فرستی کاسه ای چون آندگو پر خاک و خار
 روز محشر داد ما بستاند از تو کردگار
 حال من بنگر که چونم از سپهر نابکار
 گاه گاهم در دیار غم خراب از درد یار
 گرچه دارم در صدف دُرهای معنی صدهزار
 پوششم این و خویش اینست دلیل و نهار
 هم شما را کردمی باید قناعت اختیار
 چون کنم درمانده ام در چاره این هر چهار
 حال ما و خود بگو با سرفراز قلعه دار

۲. پیر تدبیر آن جوانبخت اختر برج شرف

کام بخشا از برای قوت ما فکری بکن

تا سوار تو سن گردون بود شاه فلک

صاحب همت امیر ملک دولت افتخار

هست دامن خرم انعام عامت بشمار

همعنانت باد دولت ازیمین و از یسار

وله ایضاً

سرفرازا یافتی ملک دوباره از خدا

این دو باره را دو رکن ملک و دین بگرفته اند

چون خدا در ملک بختت دولت نو داده است

دشمنان را منقطع گردان به تیغ از ملک پای

۵ گر نه تیغ حجت قاطع نفوی در جهان

معجز تیغ تو دید ایمان بدان آورد خصم

با خدا و ندی بکن در باره اش فکر متین

چو دوباره او را گرفتی نیک دارش بعد ازین

کار فرما دولتمت را کار دولت را ببین

آفرین بردست و بازوی تو از جان آفرین

نامدی صادق بقولت مشرک با کفر و دین

کافر از معجز نه بپند ناورد ایمان بدین

وله ایضاً

ای بزرگی که رای عالی تو

ذات تو در جهان شرع نبی

بی زیان آنک رخ برین در سود

منطقت هست علم را کشف

۵ وعده از وقت مگذران بکرم

هر چه گوید چنین چنان باشد

چون امین است با امان باشد

آری از سود کی زیان باشد

در معانیش صد بیان باشد

انتظارم مده همان باشد

وله ایضاً

ای جوانبخت جوان دولت علی جان جوان

ای وزیر حضرت شهزاده دولت پناه

منبع عین عطایی مطلع نور و صفا
 فوخی داری ز اختر رفعت و تعظیم قدر
 از خطت هر کو کشد سر خط بطلان کش بود
 هر که در دیوان دولت باتو چون کاغذ دوست ۵
 نسبتی کردم برایت صبحدم خورشید را
 نزد دولت باز کاغذ طاس گردان فلک
 آفتاب همتی بنگر بیدر از عین مهر
 روز و شب سرگشته میگردم بدوران فلک
 باتو کس فرزین صفت چون کج رود زیر آینه تو ۱۰
 آمدم از شهر رو بر تافته و زمدرسه
 همچو نرکس چشم بگشاده براه نرگسه
 از زمستان جسته و رود در بهار لطف شه
 سیل اشک از دیده ام می شد چو رود گردمان
 دوش عقلم گفت از و گروجه احسان بایدت ۱۵
 باتواش عین عنایت روی لطف و یاریست
 منگر این شعر محقر همت خود را نگر
 گر بهشتی خوانمت بر صدق این دعوی بین
 تا همیشه روز و سال و ماه را باشد حسا

گوهر بحر وجودی زاده لطف اله
 مقبلی داری بدولت عزت و تمکین و جاه
 بر رخت آنکو نهد رو باشد الحق رو براه
 باشد از جهل مرکب خامه سان رویش سیاه
 چرخ زد بر آسمان انداخت از شادی کلاه
 گشت بر نقش مرادت کعبتین مهر و ماه
 کو بدوران چون هلالی می نماید ماه ماه
 چهره ام گاهی شد از گردون دون عمرگاه
 راست چون رخ میروی اندر باط حکم شاه
 از می گر کنج لب بسته زیم روزه ماه
 بخت یار آمد که تا راهم نمود اینجا بگاه
 ناله بان زین سر زمین سر بر زدم همچو گیاه
 گر نکردی پرورش لطف توام در شهرگاه
 این معمارا بدان وین وجه معنی کن نگاه
 گر ز جوش طرف میجویی بخوش وجه آن بخواه
 ای زوایای فلک با همتت یک خانقاه
 راستی هستد خلق و خلق تو هر دو گواه
 روز از روز تو خوشتر باد و خرم سال و ماه

وله ایضاً

خواجه ملک و ملک جم منزل آصف نشا
 ای مشرف با وجوت مسند دیوان شاه

گرفلک یکچند روزی داد تصدیعت مرغ
 گرز راه عارضه بنشست گردی بر تن
 هم نشد کارت تباه از تب بجمد الله خوشی
 منت ایزد را که آن زحمت براحت شد بدل ۵
 نیر اعظم که هست او پادشاه شرق و غرب
 بعد ازین در منزل و قدرت فرونیها بود
 تا ز جاه و دولت و اقبال نامست و نشان

باز صحت را فرستادست پیشست عذخواه
 غم مخور خوش باش نقصان را بند سوی تو راه
 گرچه ما را بود در فکر تو دایم زان تب آه
 واجبست از صحت تو بیمه شکر آله
 منکسف گردد ز دور چرخ گردان گاه گاه
 زانک در دور فلک بعد از محاق افروزمه
 نام خواجه کم مباد از مسند و اقبال و جاه

وله ایضاً

قاضی اسلام زین دولت و دنیا و دین
 مطلع نور کمالی بر سپهر منزلت
 خسروانرا میکند محکوم با حکم قضا
 الطف عصری و نازک طبع و ارباب نظر ۵
 بنده چون از خوان انعام تو دارد شکوها
 آفتاب همتی از تست روشن کار بدر

ایکه ذاتت سروری با زیب وزینت میکند
 آفتاب طلعتت چون رو بر فعت میکند
 رای تو امری که در کار شریعت میکند
 طبع پاکت میل با نازک طبیعت میکند
 تا که باشد از تو هر جا شکر نعمت میکند
 میرود اکنون و استمداد همت میکند

وله ایضاً

مادوکس در خانه ای بر تخته بی حاصلی
 می بریم از مفلسی با کله ای هر شب بسر
 مشقت بر هم بسته مغز از کله بر می آوریم
 لطف کن از مطبخ احسان بما وجه سره

هر شبی تا روز با هم قرعها می افکنیم
 گاه خوردن سخت رو بایکدگر چون آهنیم
 دست بر مالیده چشم از یکدگر بر می کنیم
 تا که آخر این دو مفلس کله با هم میزنیم

وله ایضاً

ای اهل کرم در انتظارم مگذار زیرا که از انتظار خون شد جگرم
در فکر سخن خون دل خود خوردم در فکر زرش خون جگر چند خورم

وله ایضاً

و عده کردی که بیای و بیاری یاری و عده ات را نتوان گفت خلافت و محال
زانک دانم که بهمراهی یار موعود هم درین لحظه قدم رنجه کنی بی اهل

وله ایضاً

خواجۀ اعظم قوام دولت و دنیا و دین ای وجود اشرف بر صدر عزت محترم
گر عطار دبی خط حکمت قلم گیرد بدست خنجر مریخ ساز دهد و دستش را قلم
دشمنت چون لام با قد خمیده در بلاست بعد ازین گردم برآرد باشد آن دم در عدم
حاسدت چون واو سر دبر فکنده غرق خون باد همچون دال با پشت شکسته درندم
کرده ای در دولت و عزت محاسن را سفید صحبت ذات شریفیت هست بالله مغتنم
روز و شب گسترده ای خوان نعم را از وجوه سایلان را لانگویی از کرم الا نعم
آفتاب دانشی بدر از هوا داران تست یک نظر از عین مهر افکن بسوی بدر هم
بود پیش من ثنای تو وظیفه گفتمت این زمان بامن وظیفه چیست فوما از کرم
قوة العینت خلف همواره با دا با نظام شادمانی بارت از دولت مبادا کام کم

وله ایضاً

خواجۀ دیوان دولت مفخر اهل قلم صاحب اعظم قوام ملت دنیا و دین

ای ضمیر انورت رشتتر از رای ملک
 دایما داری نظر با صورت نیکو بوجه
 تو محاسن کرده در اقبال و در دولت سفید
 ۵ آفتاب همتی من بدر گردون سخن
 عید شد گروجه عید خواهی بجه نیست
 خورده ای خود هست برخواجه وظیفه بنده را
 شاعران را جز دمان بود وظیفه گفتمت
 عید و ایام شریف تو مبارک باد و باد
 ۱۰ حق نگه دار تو و فرزند دل بند تو باد

وی وجود اشرف طاهر تر از ماء معین
 آفرین بر طبع پاکت باد از جان آفرین
 رو سیاهی داده بدخواه ترا چرخ برین
 آفتابا یک نظر فرمای بر بدر حزمین
 پیش از باب سخن عیبی نمی بینم درین
 وقت شد کانرا کند توجیه بارای رزمین
 این زمان با من وظیفه چیست از اهل یقین
 دولتت همراه عشرت روزی و شادی قرین
 از دعا گوین دعا آمین ز جبریل امین

وله ایضاً

آفتاب مکرمت اعظم معین ملک و دین
 مختصر ده تنگه هستش پیش تو بیرون فست
 این زمان در کوچه ایستاده برای تنگه است
 بدر را بشناس کوروشن بود در کوه و دشت
 هان نگویی برگدار قافیه کان هست هشت
 بگذرد از کوچه لیک از تنگه نتواند گذشت

لامیر محمد بن خلیفه فی حق خواجه بدر بن

حاجی شمس الدین شروانی

دوش با پیر خرد گفتم که ای در فضل طاق
 در قصیده در غزل در فن شعر و شاعری
 گفت از عهد ازل تا انقراض روزگار
 از جوانان سخنور کیست کورانیست جفت
 گوهر نظم سخن از شاعران بهتر که سفت
 کس ز بدر شمس الدین اشعار زنگین تو نگفت

وله ایضاً

<p>هست با تو شادی و اقبال و فر شاد باش از کار دوران غم مخور چییست ماهی پیش آن بحر هنر فکر کن از ماه تا ماهی نگر</p>	<p>خواجه شادی ای که تاهستی بملک چونک نامت شادی آمد در جهان بنده ماهی خواهد از تو بی عدد بدر را بشناس بر اوج سخن</p>
---	---

وله ایضاً

<p>کز نکو بختی ترا دولت پیا پی میرسد آنک حکم همتش بر حاتم طی میرسد شمع جانرا نور از پروانه وی میرسد هان بگو با این روانی او بمن کی میرسد</p>	<p>اهل خلق و لطف لطف الله ای صاحب وجود دو شمشیر اسب ابرویش رهوار بخشش کرده اند دی ترا پروانه آن ساختست این شنست هست میگویند آن مرکب چو طبع من روان</p>
--	--

وله ایضاً

<p>شادیت چاکر سعاده بنده اقبال وزیر چرخ دولت ملک نامش کرد از حق قدیر بگذرد تیر تو از جوشن چو سوزن از حریر هر که در حکم تو نبود نرم گرد چون خمیر دست زور روزگارش سرفرو گوید چو سیر شور بخت و زرد رو بادا بماند پنیر خصمت از سرنای تن بادا همیشه در نفیر</p>	<p>ای فلک قدری ملک صدری جوان بختی که هست هر که او در ملک دولت شد ملازم بردت دشمنت گر خود بود در جوشن پولاد غرق از فلک بر رو طپانچه مشت هم بر سو خورد آنک با تو یک سرو ده دل بود همچون پیاز روی بخت را چو شیر آنکو نمی خواهد سفید کوس نوبت باد بخت را سپهر چنبری</p>
--	---

آفتاب دولتی من بدر بر اوج سخن
 گر مراعات نظیر از صنعت شعر آمدست
 ۱۰ بدر را بر آسمان نظم چندین منزل است
 نیک در حال نظر فرما زمین مکومت
 بود بالای حریم خوابگاه زمین پیشتر
 دوش در فکر غریبی رفته بودم ساعتی
 مدتی شد تا که سرگردان صحای غم
 ۱۵ این زمان هستم بصد افلاس و غم بیرون قم
 گفت خیز این با امیر الیاس خواجه عرض کن
 اهل دل داند که هر و مانده سرگشته را
 تا فلک را هست هر ساعت بنوعی اقتضا

کار بدر از مهر روشن کن بهمروش در پذیر
 صنعت شعرم مراعاتست اما بی نظیر
 گرچه با خورشید قدرت ذره ای باشد حقیر
 کز زمانه مانده ام در عالم غربت اسیر
 نیست اکنون در حصار غم بزم جز حصیر
 با خود گفتم که ای دانا دل روشن ضمیر
 در جوانی گشته ام از فکر و درد غصه پیر
 مانده کاش آن بودی از من یاد میکردی امیر
 تا خلاصی با شدت زمین فکر و اندوه ای حقیر
 در بیابان محن الیاس باشد دستگیر
 کرد گارت در همه وقتی معین باد و نصیر

وله ایضاً

کا مبخشا هست داعی بنده این خاندان
 گرچه گستاخی است از لطفت سؤالی میکند
 هست شخصی در شماخی بی وجود و بی خیس
 کوسجی بُز ریشکی بد شکل و لاغر چانه ای
 ۵ بود رویش بر زمین زین پیش لیکن این زمان
 فی گزیری از گزیری نی گریز از گر بزی
 جز خیز و کتان نپوشد جو کند در حر و بر
 هر که دیدش داد دشنام و دگر گفت این دغا

بر در دولت سرایت یادگارست از پدر
 در جوابش کامی از وجه کرم بخشی مگر
 داده است او را گزیری خواجه صاحب نظر
 کج روی گنده دماغی شاخداری قبح سر
 همچو بز هرگز نیندازد نظر بر رهگذر
 گزیری کردن پیرزو گزیری ز و سر ببر
 نباه چرکس معجب دارند زین سان جلّ خو
 در سفر خوش باد ان دور از وطن میکن سفر

ده هزارش تنکه هر سال از شما غنی حاصلست
 هست پیدای عیدی و نوروزیش سالی سه بار ۱۰
 از رعایایمی برد اینها نه از خواجه که او
 یاری او میدهد شیطان که چشمش کور باد
 با چنین کس چیست تدبیر و چه باید کردنش
 تا بود روشن جهان از آفتاب و ماه تاب
 آفتاب فضل مولانا بهای آنک هست ۱۵
 گوهر نظم بخر با وجه استعداد و لطف

در حسابش گر کشم بالله بود زان بیشتر
 جز پنهان نیست بی حد نیست خود آن در شهر
 هیچ سایل را بکف شهادت یک دینار زر
 اهل رحمان را بیاید کردن از شیطان حذر
 بنده گفتم تا شوی از حال مردم با خبر
 روشنی با داد دلت را از خدای دادگر
 بدر را در شرح فضلت فصلها و بابها
 گوهر پاک سخن آن به که باشد با بها

وله ایضاً

فخر آذر بایجان خواجه مظفر کان فضل
 مشتری را خواجه دیوان گردن خوانده اند
 گرمطارد بی خط حکمت قلم گیرد بدست
 شمس با جدیت و بدر از دور بی حوصل
 ای که تبریز از هوایت سرفراز چون سهند
 روشنی از نور رایت یافت با فقر بلند
 تیغ بهرامی کند دستش قلم سان بند بند
 خواهد از عید عطایت بهر قربان گوسفند

وله ایضاً

خواجه فرزند لطیفست که درویش ست نام
 خواجه درویش پرور کس نبیند مثل تو
 باد در ایام بخت بر لطیفان پادشا
 شادمان بادا بدولت خواجه درویش شما

وله ایضاً

ضیا گر برد دستار من از سر
 برای دست برش میتوان مرد



بد ستاری سراز عشقش نه پیچم که او چون من بسی کس را ز سر برد

وله ایضاً

ای جوانبختی جهانبختی که از روی شرف
خاک پایت دیده اهل نظر را توتیا^{ست}
دشمنت را نیست چون عنقا نشا^{ست} در هیچ بوم
آدم دی روز در حضرت با سم چاکری
گفتم از پارت و در دستم نمی افتد دگر
جاودان در سایه حفظ خدا پانیده باش

پایه قدر تو از گردن گردان برتر^{ست}
نعل اسبت تاجداران جهان را افسر^{ست}
تا همای دولتی را ملک زیر شمشیر^{ست}
گرچه در عالم کمین چون من هزارت چاکر^{ست}
کفش پاگرد مرا آیا چه سودا در سرت^{ست}
زانک با روی تو شروان را صفای دیگر^{ست}

وله ایضاً عفا الله عنه

خواجه مکرم خوش وجه جوان الهی
شادمان روح پدر از تو که از مادر دور
با تو احسان و مروت بهمه وجه رفیق
کرم و مردمی و لطف و جوانمردی و جود
نیت از ملت عیسی چو تویی مؤمن دل
تا ز گرمای حوادث نرسد در تو خطر
همچو خورشید فلک طلعت تو تا با^{ست}
تو مسلمان دلی و دین مسیحا داری

ای که تو لطف الهی همه راهست یقین
چون تو فرزند نژادست بلطف و آیین
با تو اقبال و سعادت بهمه روی قرین
همه با تست و ترا با همه باشد تزیین
آفرین بر تو که می زیدی^{ست} این ملت دین
سایبان باد ترا شاهپر روح امین
بدر اگر مهر تو ورزد نبود عیب دین
تو بهشتی صفتی بزم تو فردوس برین

۱- در متن - چون - نوشته شده .

بکنم از تو سؤالی که پسندیده بود
 ۱۰ خود تو دانی که سخنهای من اندر عالم
 رفت سی سال که با طبع معانی انگیز
 خواجه با گرمی مفخر تجار بوجه
 گهر مدح چو ایشار تو کردم امروز
 خیر مقدم بسلامت ز سفر آمده ای
 ۱۵ آنچه از لطف و مروت سزد آن بامن کن
 باد اقبال تو چون دولت تو روز افزون

بکرم نیک جوابم بده ای مرد امین
 گوشوارست شها نرا همه چون در شین
 می زنم کوس سخن در همه روی زمین
 شاعر پر هنرم گفته من سحر مبین
 می رسد کز تو مرا زر برسد بالتحسین
 وجه بیلاک بده شرط همین بود همین
 چه بگویم دگر ای قاعده دان ره بین
 کم مبادا ز جهان ذات تو آمین آمین

وله ایضا عفا الله عنه

خواجه عیسوی کریم الدین
 کف دست تو قلم همت
 دم روح الله است همراهت
 چون مسیحا مجرّی ز خلاف
 ۵ خود مسلمان دلی نیامده است
 چونک یک نام حق کریم آمد
 بس بدین اسم مخزن گرمی
 ریزه سفره ات براه سفر
 رومیانت بشام و بام بخیر
 ۱۰ میکند بدر دعوی روشن
 یاد می آوری که میرفتی

ای دمت چون مسیح روح افزا
 دل پاک تو منبع اعطا
 آنک اموات را کند احیا
 روح مریم بیباکی تو گوا
 چون تو در دین ملت ترسا
 اسم حق با تو هست در اسما
 معنی من نبوده است خطا
 تا جبران را بس است در همه جا
 ذکر گویند در خلا و ملا
 با تو ای آفتاب اوج عطا
 بسفر زین مکان باستغنا

صوف انگوریه به بیلا کم
 مرجبا با سلامتی خوش باش
 قول مردان یکی بود الحق
 سخنی گفتمت موّجه و خوب ۱۵
 پیهای گهر قماشتم ده
 تا که قندیل عیسی افروزند
 باد روشن چراغ دولت تو

گفته بودی زوجه جود و سخا
 شاد رفتی و آمدی بصفای
 مردی و همچو قول خود یکتا
 بشنو این یک سخن کرم فرما
 سود ازین به کجاست ای دانا
 اندرین دیر کهنه مینا
 ملک عمر ترا مباد فنا

وله ایضاً

شکایتیست مرا از سپهر دون پرور
 ز غربتم همگی سود بود در هر ملک
 مرتجی ای که سخن را بزر بیاراید
 ز طالعست چنین باز چرخ بوقلمون
 دلم کشد سوی غربت چو از وطن بگرفت ۵
 بلطف جانب من دست همتی بفشان
 مرا خود از کرم تو بسی رسید وجوه
 نه آسمان بر معراج قدر عالی تو
 بخدمت تو کمریست بخت چون جزا
 تو در بحر یقینی درین گمانی نیست ۱۰

که بی نوا دلم از جور او بجان آمد
 چرا نصیب درین منزل زیان آمد
 نیافتم رخ من همچو ز رازان آمد
 که هر زمانش بلون دگر نشان آمد
 دگر بخطه دلگیر چون توان آمد
 که ابر دست جواد تو درفشان آمد
 هر آنچه خواستم از همت چنان آمد
 برستی که چو نه پایه نردبان آمد
 که با تو دولت و اقبال تو امان آمد
 که هر که راه یقین رفت بیگمان آمد

دعای جان تو گویم بهر کجا که روم
 که ذکر جان تو اوراد انس و جان آمد

وله ایضاً

ای ملک سیرت نکو منظر
وی ضمیرت زراز ملک آگاه
کاغذ و کلک تو بلبل و نهار
واقف و عالم سپید و سیاه
توجهای و هست در معنی
صفت وجه تو جمال الله
بدر را گرچه گردش گردون
چون هلالی کند زغم هر ماه
روشنی یافت ز آفتاب رخت
چونک کردی ز عین مهر نگاه
راح راحت فزا که عین صفاست
لطف کردی به بنده بی اکراه
با صفا باش میروم اکنون
از تو دارم بسی صفا همراه

وله ایضاً

صدر اعظم خواجه صدر و ای که در اوصاف تو
هر سخن راهت صدر و روان همه وجه ثناست
از تو دارم شکوه ای هم با تو خواهم عرض کرد
هست حق بر جانب من راستست این شکوه را
شعرفیض حق بود وین قسمت من آمدست
این سخن حقست گفتم حق بدین دعوی گواست
بدر نظم بر سپهر معنوی این روشنست
دهن دراک سخن پردازی اینها خود جداست
شاعر عصم هزارم تربیت از پادشاست
یوزبانی یوزگرگین گرد درین شهر آورد
میدهندش طعمه و زرکین از آن پادشاست
من که هستم شیر میدان سخن ازین شاه
خرج من از خرج یوز یک صفت کمتر چراست
فکر این کن همان سوالم جوابی ده بوجه
با چنین شخصی چنان کم التفاتیها رواست
باد ذات اشرفت بر مسند عزت مقیم
بر دعایت ختم کردم ختم کارت بردعاست

وله ایضاً

با مطلع « دی بکاشان موالی مردی » شروع شده و عبارت
از هفت بیت است بعثت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

خواجه سرور محی الدین جوانمرد لطیف	ای چراغ مملکت را روشنی از کار تو
ملک باکورا ملک ذات شریف تست هست	چرخ سرکش تابع و فرمان برگفتار تو
خط و شعر و قول و موسیقی و لطف و مرمی	نیک میدانی و هستند اهل دانش یار تو
روز و شب هستند بهر روشنیهای خویش	ترک و تاجیک و عرب سوداگر بازار تو
۵ قلم پر جوش را از کار تو صد فایده	صد کفایت کشتی امید را از کار تو
آفتاب همتی بر آسمان منزلت	بدر باشد ذره ای از پر تو دیدار تو
رخ متاب از بدر و در دور فلک مهر نما	کو صفا و روشنی میجوید از دیدار تو

وله ایضاً

با مطلع « آفتاب لطف و خورشید کرم حاجی حسین » شروع شده
و عبارت از شش بیت است بعثت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

صاحب چاکری از در که تو گر کم شد	غم مخور کو بفدا بهر تن و جان تو رفت
تا که از فتنه عیدت نرسد گرد ملال	داد جان و اصدقه زود بقریان تو رفت

وله ایضاً

دوش گفتی شها بلطف مرا که ترا روشنی رسد از من
بنده بدم تو آفتاب کرم کار بدر از تو میشود روشن

وله ایضاً

ای صدر روزگار که صدرست نام تو هر جا که هست ذات ترا هست عزتی
در کلام من که شها نراست گوشوار دارد به پیش جوهری عقل قیمتی
کردی قبول جایزه او به پیش تست هان میروم کنون بکرم دار همتی

وله ایضاً

خواجه خالص ای که لالای نسیمت غنبرست هندوی موی خوش اخلاق تو مشک آور ز باد
کعبتین مهرومه در طاس چرخ سیمگون روز و شب گردند از مهر تو بر نقش مراد
دوش مهمان تو بودم باد نعمت بر مزید سفره انعام عامت دایما گسترده باد
دیگری میبخت نرد و بنده ز رمی با ختم این چه استعداد باشد آه از استعداد داد
فاردی بودم نشسته ملک معنی آن من ما ندم اندر بیت فکر بخش اندوهم زیاد
درد و فکر و غصه در دل هر سه تا شد خانه گیر قصه کوتاه زان غم فکر طویلی دست داد
چرخ دون بلمن هزاران این چنین منصوبه ^{خست} پر از ویم مهره امید در ششدر فتاد
این زمان از ششدر انده برآید بهره ام گر کند لطف تو یک یاری از ان یابم گشاد

۱- در متن : بوی - نوشته شده .

وین گشادم کی شود آندم که کارم زرشود زرفرج بخش است چون زهست خاطر هست شاد

وله ایضاً تجاوز الله عن سیّاته

ایا نتیجه دولت شجاع الدین بهرام	دُرسلا له شاهی و گوهر نامی
ترا ز روح نبی و ولی مددها باد	مباد کم ز جهان صیت نام بهرامی
بحق کعبه و صدق خلیل ابراهیم	بحق ستر دل بایزید بسطامی
مدام باد دلت را فرح ز جام صفا	بحرمت نفس شیخ احمد جامی

* * *

وله ايضاً في الخبثيات تجاوز الله عن زلاته

با مطلع . زهی بطبع تو پرموده گشته جان سخن « شروع شده
و عبارت از بیست و پنج بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد.

وله ايضاً عفا الله عنه

ای سخنور تا معاذی را سخنور نشمری
در حدیثم کان صحیح آمد تأمل کن دی
نکته ای چند از معاذی با تو خواهم عرض کرد
پیرکی بس جاهلست و ژاژهای و هرزه گوی
۵ همچو کرکس عمرضایع کرده در ... خواری
گرچه یک قطعه بیان واقع از وی گفته ام
نیست ترکیب از طبایع آن وجود پوچ را
نسبت او گر کسی با خور کند هست از خوری
گر معاذی را سراندازی شود عادی هست
۱۰ و رز عادی پا بتری عادمی مانند بجای
نوع دیگر معنی انگیزم ز نام مهملش
از معاذی عابیفکن باقیش ماند مذی
گر مصحف عین وی گیری ازو غی میشود
گر معاذی خوانیش و زوی برآری ذال و میم
زانک می بینم خراب از وی سخن را خان و مان
منطقت چون نیک میداند معانی را بیان
گوش کن از من سخن را مستمع شو یک زمان
کج طبیعت بر حماقت نا حفاظ و بد لسان
همچو عنقا یا ربش زین بوم کم گردان نشان
قطعه قطعه کرده ام وی را بشمشیر زبان
هست از جهل مرکب دریقین نبود گمان
خوبه نسبت با معاذی آدمی باشد بدان
معنی کل طویل احمق از عادی عیان
عاد کافر بود پس لعنت برو گردان توان
نیک واقف شوز معنی ای بزرگ خورده دان
چون پلید آمد مذی دهیج جا پاکش مخوان
غی چه باشد گمراهی گم باد نامش از جهل
ذم برآید زان دو حرف و مدح نبود زان منان

ذال اگر اندازیش وانگه کنی مقلوب بعض
 عامی کش نام ازین نوعست و خود پوچ و خفیس
 پس چرا باید که با اهل سخن دعوی کند
 شعرا و چون ریسمان بر بسته با چندین گره
 پیش استاد خرد کوهست واقف از خرد

عامی و اعمی شود گاهی چنین گاهی چنان
 نیست از سودای استعداد سویش را زیان
 دعوی ناحق چو بی مغنیست نپذیرند آن
 بدر را بر آسمان نظم اشعار روان
 فرق بتوان کردن آخر آسمان از ریسمان

وله ایضاً

پیر بی معنی معاذی ژاژ خاست
 گردنش چون لقلق و خود کرکست
 طوطیم من منطقم حرف کلام
 بس بود یک حرف او را کرکست

وله ایضاً

بامطلع « دی معاذی بکودکی میگفت » شروع شده و عبارت از
 سه بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

بامعاذی بدر را نسبت مکن
 ای که میدانی طریق این و آن
 عقل داند کز معاذی تا ببدر
 فرق باشد از زمین تا آسمان

وله ایضاً

گر کمال کور جوید عیب بدر
 عیب نتوان کردن ای صاب کمال
 بامن از نقصان ببیند عیب نیست
 زانک نقصان هست در عین کمال

وله ايضاً عفى الله عنه

بدیع آن ناکس خر طبع سگ نفس که در شکش نظر کردن شنیعست
اگرچه نطق دارد آدمی نیست چنان حیوانی از انسان بدیعست

وله ايضاً

آسمان جهل زین العابدین ای شده مغرور جهل خویشان
چند باشی در پی مکر و حیل چند با یاران کنی جنگ و فتن
نیک باشد بعد ازین ای پرهیز بهر تو در هجو بگشایم دهن
چون کمان بامن چرا کج میروی هان نمی ترسی ز تیر همچو من

وله ايضاً

تا ابا بکر گشت اوداچی بدر بر تافت رخ ازان زحلی
هست گوید صلابت عزم دیو را کی بود مقام ولی
ذره ای از حیا ی عثمانی نیست با او بروح پاک نبی
آن ابا بکر اگر ازین بودست خوش بود رافضی شدن بعلی

وله ايضاً

ای جوان طاهر طاهر لقب خویشان را از نجس طبعان مدار
گوشدار اهل سخن را از کرم این سخن در گوش جان کن گوشوار
اعتباری داری اما هم بدان هست هجو و مدح را نیز اعتبار

در بهای گوهر منظوم من	سود یابی زر بده بی انتظار
۵ راست میگویم مرنج از راستی	راست رو باش و بزرگ روزگار
همتت در کودکی زین بیش بود	ای جوان از کودکی شرمی بدار
کار و بار رفته از خاطر مهل	شرم بادت زان گذشته کار و بار

وله ایضاً

دوست گر طاهر بود نیکوست با او دوستی	نیکوان را دوست دار و باش دشمن بآید ^ن
با بدان منشین و ناپاکان کزان یابی ملال	صحبت طاهر همیشه با فرح باشد بدان

وله ایضاً

دی گفت یکی رنجه شد از هجو تو طاهر	خود رنجه شدن از تو کرا زهره و یار ^{ست}
گفتم سخم در حق طاهر بدو وجهت	باید که نرنجد بدو معنی ز کج و راست
گر راست بود وجه ستایش بود و مدح	از راستی از رنجه شود طبع کج او را ^{ست}
و بر عکس بود هجو بود وجه ز قلبی	چیزی که بود قلب نگویند دل را راست
۵ گفتم بدو وجه این دو صفت را که شنیدی	در صورت و معنی به ازین وجه که آرا ^{ست}

وله ایضاً

ای که مادر طاهرت کردت نام	از نجس طبعان نباشی زینهار
درزیت کرد اوستاد کار دان	داری از وی وصله دزدی یادگار
جنس میدادی بهر کس بیش ازین	می ستادی نقد در بازار کار
بخششت در کوچکی زین بیش بود	ای بزرگ از کوچکی شرمی بدار

وله ایضاً

با مطلع « ای که با هر زنی نظرداری » شروع شده و عبارت از دوبیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

از طریق شحنگی طاهر بهر سو میدویدم گفتم آخر تا کراسازی بیهتانی اسیر
گفت میگردم که گیرم دزد و چیزی را بجوم خنده کردم گفتمش آهسته رو خود را بگیر

وله ایضاً

با مطلع « خواجه طاهر هست یک فن بدت در کار فسق » شروع شده و عبارت از دوبیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

با مطلع « هر چند که شحنه طاهر هیچکس است » شروع شده و عبارت از دوبیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

با بیت « عمل طاهر نجس را بین بد عمل بد درون و بد عمل است »
شروع شده و عبارت از سه بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

طاهر دزد و حیز را گفتم	ای ترا کار و پیشه مکر و فتن
وجه حاجی حسن بدزدیدی	دانمت دایمت بود این فن
گشت صمصام واقف از کارت	کشتیش خون تراست در گردن
عاقبت برکنند عین از تو	فرض عین است با تو این کردن
ه فکر کن فکر آن مکن کاینجا	خواجگی میکنی بوجه حسن

وله ایضاً

حاجی ادهم شه نگو مردیست پر وجه و شریف	هر که بیند گویدش چشم بد از وی دور باد
خانه دلها چوبیت الله عمارت میکند	چار ارکان دلش چون بیت دل معمور باد
فعل بد ناید از وحاشا اگر صادر شود	کار شیطان باشد آری چشم شیطان کور باد

وله ایضاً

خواجه ادهم بشنوا من بنده میگویم ترا	ای پسند شاه ملک و مردم عالم دگر
دوستان و دشمنان را گاه مدح و وقت ^{هجو}	از زبان من جراحتهارسد مرهم دگر
بدر نظم آفتاب معنیم روشن دلیل	چرخ کی بیند چو من چشم بنی آدم دگر
مشرق نورم که با تاب درست مغربی	بشکنم در همدگو قدر زرو درهم دگر

نیک دانم از سواد و از بیاض روز و شب
زیر زین همتم دان اشهب و ادهم دگر

وله ایضاً

دی دو صنعتکار شهری در تفاوت بانزاع آن یکی میگفت هان دوکان خوا^{جه} دور نیست
خواجه خود از عین بینش فوق کار میکند با بصارت ناظر شهرست آخر کو نیست

وله ایضاً

خواجه چون سین در حسد دارد مکام^ن معنی شود در جمل سین شست باشد هست سن خواجه^{شست}
از حسد سین گر رود شست از حسد آید برو^ن حد بجا ماند بجای حد خود باید نشست
تیغ حکم شه مگر سین حسد را حک کند حکم بی غایت بپاید کرد و حکم از شاه هست

وله ایضاً

ایا خواجه که پرپندار شخصی نه پنداری که مثل من کسی هست
مرا پوشیده دیبای معانیست ترا پوشیده یک چند اطلسی هست
اگر فیروزه با عین الهدی نیست ولیکن گوهر معنی بسی هست

وله ایضاً

با خط تعلیق شخصی نام ادهمسه نوشت هی دو چشمی کرد گفتم هی ز خطاطی است دور
هم نوشتن میتوان های دو چشم اما بنسخ های ادهمسه چو تعلیقت یک چشمست کور

وله ایضاً

با مطلع « مرد و زن را خواجه با یک چشم بیند همچو ... » شروع شده
و عبارت از دوبیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

کس چه داند شید سیدی احمد خیاط را
مرد را از رفتن کعبه صفا حاصل نشد
ره بیایان کی برد با پیر سالک آن مرید
پیر زاده خواندش فرزند خود یعنی که چه
عقل دانا موزی و سگ نفس و نادان دانش
کافر مگر یک روش با حج گزاران ماندش
در بیابان شیخ را شیخ خوران راندش
هر که بیند فعل او فرزند شیطان خواندش

وله ایضاً غفر الله ذنوبه

واعظ شهرة طلب عبد الله ای جنس غریب
بشنو از بد را این سخن در ضیحت گوش دار
ساختی بیگانه از خود آشنایان را بعجب
نعمت شروان خوری شکر نعم غیبت کنی
جز کلام و جز حدیث آنها که میگویی بخلق
صدق باید چیست سجاده و تسبیح زرق
چند گویی هست جام عشق و دریا مشرب
گفته ای که آتش شوقم بکس پروا نماند
گفته ای درویشم و دست از علایق داشته
کی روی فرزانه چون فرزین طریقی در بساط
گم مشو در خانه جسم از تکبر آنچنانک
لاف درویشی زنی داری حکومت در دماغ
کی گشاید از دلت قفل حسد ای بسته دل
رو ترا از نقد معنی هیچ در کاشانه نیست
زانک در بحر عدن زین پاکتر در دانه نیست
از خود من راست گویم کس چو تو بیگانه نیست
گویا در شرع تو بهتر ازین شکرانه نیست
افترا گویندش آری چون بجز افسانه نیست
نیستی صادق دلت جز صید دام و دانه نیست
مشرّب تو در خور یک ساغر و پیمانه نیست
پیش آن شمع جمالت تاب یک پروانه نیست
از تعلق خود بدستت غیر ریش و شانه نیست
منکری انکار کار مردم فرزانه نیست
ارکست جوید خرد گوید کسی در خانه نیست
عجب و خود بینی و مکر و رشید درویشانه نیست
چون کلید معرفت های ترا دندان نیست

گوشه ای گیر و شکست نفس جو قانع نشین مرد عاقل منکر تو کی شود دیوانه نیست

وله ایضاً

محتسب شد واعظ دم سرد و شکش منکرات	هر زمان با خویشان شکی مصور میکند
میکند نفی اهالی لیکنش اثبات نیست	خویش را گو نهی کن گرنه منکر میکند
واعظ از شه طلب کردی بزاری احتساب	شه ندانسته که کارت شهرت و زرق و ریاست
حاجت گرش دروا اما نفی ارزی بدان	حاجت چون تو کسی کردن روا خود کی رواست
دیده بر عیب کسان چون میگشایی وانگهی	همچو با سرافکنی در پیش و این نقشت هاست
آن سیه رو را کزو بوی ریای آید چون نقط	سوختن باید که اندر خورد نقط و بوریاست
در حق اهل شماخی ناسزا گویی بلی	هر که زر بخشد به بی و بی چو تو اینش سزاست
امر معروفست در هر ملک کار محتسب	میکنی تو نهی معروف این مناهی از خطاست
در مراغه نهی کار منکرت معروف شد	در شماخی نهی معروف از چه کردی این چه است

وله ایضاً

واعظ چون محتسب گشتی بشهر	بر خلاق حکم بی جرمی مران
چون بدیدی بهتر از خود واعظی	همچو سین اندر حسد کردی مکان
در پی حد کسان بی حد مرو	از حسد برخیز و حد خود بدان

وله ایضاً

یکی درویش اندر قلعه بازار	بهر دم در فکند از فتنه بلاق
یکی واعظ دگر در زیر بازار	ندیده جرمی از کس گشت ایفاق

اگر درویش و وامظ این چنین اند از ایشان به بسی جبری و شقراق

وله ایضاً

ای که گویند ترا واعظ بحرآبادی	وعظ گویی بشماخی و ز بحرآبادی
خود گرفتم که پراز گوهر معنیست دلت	موجها میزنی از در و چو بحرآبادی
چون همه جوش و خروش تو زیاد عجب ^{ست}	چه عجب گرتو گویند که بحرآبادی
دی چه کردی خبرت هست ز امر معروض	چیست امروز خیالات تو بحرآبادی

وله ایضاً

واعظ شهرارچه گوید وعظ غیبت هم کند	شهریان گویند از ایقاقی او کو بگو
بدر میگوید که از ایقاق او بدتر بود	خود بمعنی کی بود ایقاق رانست بدو
کیست ایقاق آنک از کس هرچه بیند نیک ^{بد}	هرکجا خواهد بگوید هرچه خواهد کو بگو
او ز کس نادیده چیزی رو برو گوید دروغ	با وجودش بس بود ایقاق مرد راست گو

وله ایضاً

ای برادر با تو گویم کیست شریر زمان	استقر مریخ پیکر سرخ مغلوب افتخار
نام آن بحس مخالف بس موافق او فتاد	گر کسی پرسد که چون از شعرم این برها بیار
نام او را در معانی من بیانی می کنم	چون صحیحست این حدیث از منطق من گوشدار

افتخار ای خواجه شش حرفست پا و سر جدا

پس غلط باشی بهر شش گردانی این شمار

۵ چون در آری در شمارش هیأت و شکلش نگر از زبان من دونیمش کن بشیخ آبدار

نیم اول افت خوان ماند بآفت نیز هم	ای عزیز آخونگه کن نیم دیگر چیست خار
من ناگویم سگ صفت شخصی است لیکن نام هست	از سه حرف اولین فی بفلن و نامی برار
و ز نمیدانی تو آن حیوان نادانرا که چیست	آن سه حرف آخرش خارا است برکن نیش خار
بدر شرح نام او را راست گفت و روشنست	گر دروغی هست اینک فاضلان روزگار
۱۰ با من او لاف از معانی زد بدین معنی رسید	نام نیکو بین که حاصل کرد آن عالی تبار
آفت و خار و پلید است این چه نیکو نام است	فخرا اگر اینست پس من عار دارم ز افتخار

وله ایضاً

افتخارا تو بدین شکل بهر ره که روی	بر دل خلق عباری رسد از ره گذرت
نتوانی که کنی در سخن من سخنی	زانک از علم سخن نیست بیک موخبت
سخن پاک مرا نیست بیک موی خطا	بخدا پاکتر است از سر پاک پدرت

وله ایضاً

دفاف جوان بی نظیر است	هست از هنر و فضیلت آگه
لیکن ز تکبر و بزرگی	وقتست که بترکد ز ناگه
از خویش بزرگ پند سیدن	نیکو نبود بحضرت شه
کوته نظریست چون قد خویش	گفتم سخنی و قصه کوته
۵ آن یار دگر که هست عواد	عودش بنگر نعوذ بالله
در ساز و مقام خود مخالف	در قول و طریق خویش بی ره

یک نقطه بوصف هردو گفتم
این گفته من یکیست از ده

وله ایضاً

با مطلع « ای خسته علی خوشی مبادت » شروع شده و عبارت از ده بیت است بعثت هجو بودن نوشته نشد.

وله ایضاً

با مطلع « کجا باشد چو تو زشت و پلید و مدبر و ابتر » شروع شده و عبارت از بیست و یک بیت است بعثت هجو بودن نوشته نشد.

وله ایضاً

با مطلع « خواجه زاده معتبر می پندسد » شروع شده و عبارت از ده بیت است بعثت هجو بودن نوشته نشد.

وله ایضاً

سپهر معرفت دریای معنی	جهان لطف و دانش خواجه زاده
کلید ذهن در اکت زهر باب	در علم و فصایل را گشاده
گمان فضل و استعداد و حکمت	به پیش بازوی طبعت کباده
حکیم دهر یعنی عقل پر دان	برت دست ادب برهم نهاده
۵ زروسیم از کسی نستاده هرگز	ولیکن از کرم بسیار داده

وله ایضاً

با مطلع « چگویم من آن خوس خرطبع را » شروع شده و عبارت

از هشت بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

بامطلع « ای ... خواجه زادگان شوخی و سنجوی مکن ، شروع
شده و عبارت از سه بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

اقبح النواب زین العابدین ای آنک خلق مثل تو دون همتی نی دیده و نی خوانده اند
چون نداری مردمی در دیده اهل نظر لاجرم مانند اشک از چشم خویشت رانده اند
از زمین جسم تو چیزی نروید جز بیدی در تو چندانی که از تخم بدی افشانه اند
بیت چهارم بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً فی الترجیح

بامطلع « ای مسافر چو اختر سیار » شروع شده و عبارت
از نود بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً فی حقّه

بامطلع « دی برات نا حفاظ آنکس که حقا طش بدور » شروع شده و
عبارت از پنج بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً فی حقّه

بامطلع « گویند کز قضای زمان رو سیه برات » شروع شده و

عبارت از نه بیت است بعَلّت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

در دلم دردست از جور فراوان پدر	ای مسلمانان ندانم چیست درمان پدر
میدهد دشنام اگر میگویدش چیزی بده	با من از روی کرم بینند احسان پدر
گرمی لب میگشایم با یکی شیرین لبی	میشود بر روده من تیز دندان پدر
گر کند پیمان که من سخت نگویم گویدم	هست چون ... سست پیمان پدر
۵ صدر هوش من جان پدر گفتم ز فرزندى واو	هرگز مروتی نگفت از مهر کای جان پدر
خاطر جمعم پریشان میکند چون زلف یار	یارب از غم تا بکی باشم پریشان پدر
گرچه از هفده فروز تو نیست سن من لی	بیت نوبت بیش افتادم بزندان پدر
چون نسازم غنچه سان پیرا خونین قبا	چون نصیبم نیست جز خار از گلستان پدر
همچو من فرزند دیگر مادر گیتی تراز	هیچ فرزندی چنین نبود هراسان پدر
۱۰ شکو یزدان نیستم زانها که از بی حرمتی	هر زمان چسبند در ریش و کربان پدر
حق همی داند که از صدق دل و مهر درون	میدم هر شب دعا چون صبح بر جان پدر
گر پدر فرمان دهد هر لحظه بر قصد سرم	سرفرو آرم روان بر قصد فرمان پدر
جان غمگینم بدر آید ز روی مرحمت	گر نشیند از هوا گردی بدمان پدر

دارم از درد پدر زن نیز بر دل دردها
گرچه نتواند رسیدن او بپایان پدر

۱۵ بهر نان گر چون کمان گردد قدم از سهم او	راست نتوانم شکستن گوشه نان پدر
از جفا یم در تنور غم جگر سازد کباب	بادل بریان چو آیم بر سر خوان پدر
گو نباشد ذره ای ترس پدر در جان او	چون سگم بیرون کند هر دم ز ایوان پدر

زان سبب شد را ست رگ با او پدر مانند چنگ
 کاش کاین دم زنده بودی مادر بیچاره ام
 ۲. خود پدر را آن زن نادان نمیگیرد بهیچ
 روش نیست آری پدر را دیده از دیدار او
 و پدر خواهد که بر من رحمتی آرد پدید
 کار خود را با پدر چون راست سازم چون کنم
 حالیا خواهم شد از جور پدر زن در سفر

گوهمی سوزد چو عود از بهر حمدان پدر
 تا بدیدی بر من این جور فراوان پدر
 ... در ... زن بد شکل نادان پدر
 راستی راهست او شمع شبستان پدر
 ناله‌ها نگرود ز فعل زشت شیطان پدر
 مانده‌ام من خسته دل فرزند حیران پدر
 تا پدر باشد از آن او و او زان پدر

وله ایضاً

ایا افاضل شروان و سروان جهان
 سؤالکی است مرا از شما و میپرسم
 ز جهل نیست سؤالیست از سر دانش
 پدر که در همه عالم یکش پسر باشد
 ۵ از آن پسر که بصرف فکر اگر کوشد
 زنی بود پدرش را که گاه مکاری
 زنی مشعبد و بد شکل و پیر و بی فرزند
 هزار شعبده از هر طرف بر انگیزد
 هزار سیل بلا را روان کند از زیر
 ۱۰ اگر در آتش غم سوزد این پسر آن زن
 و گر چنانک پسر گویدش که فتنه مکن
 پس آنکهی بنشیند که بی گناه من

منم که طوطی طبعم شکر همی خاید
 که تا مهندس ذهن شما چه فرماید
 چنانک صاحب شرعش بعقل بستاید
 بعلم و خلق و فصاحت چنانک می باید
 بدتر و زیور معنی جهان بیا راید
 کلاه کوه ز سر هم چو کاه بر باید
 که غیر فتنه گریها دگر نفی زاید
 چو حقه‌های سخن را بمکر بگشاید
 چنانک دامن پاکش بدان نیالاید
 بیاید آتشی دیگرش بیفزاید
 رود بخشم و بصد مکر و حيله باز آید
 بگریه خون دل از چشمها بیالاید

۱۵ پدر چو گریه او بیند و تضرع او
 بروی زن شده حیران و هر چه زن گوید
 چنانک داشت ز نفس پیش از دوتا شهر
 روا بود که به بیگانه ای دهد دل را
 زن آنچنان و پدر اینچنین چه میگوید
 شکسته خاطر از فکر این سوال امروز

دگر بحال پسر هیچ مهر ننماید
 کند قبول و سروریش را برو ساید
 یقین بود پس از دنگ دیگرش ...
 پسر کزو بود از دولتش نیاساید
 اگر شکایت از آن ناکسان کم شاید
 برای خسته دل من جواب می باید

وله ایضاً

۵ در دا و حسرتا که شدم مبتلای ریش
 در گلستان حسن من خسته کاشکی
 در گرد روی من ز کجا سر ز این قضا
 من ریش را ز بیم رقیبان گذاشتم
 چون دید ریش حسن و جمال مراقفا
 تا چند سر زش شنوم ز امردان شهر
 چندانک سر زش کنش سر بر آورد
 ماتم گرفت طلعت من در فراق حسن
 ریش گلو گرفته گلو مرا گرفت
 ۱۰ برد آبروی نازکم این بر نیامده
 ای نوحطان که می شنوید آه عاشقان

از حد گذشت بر رخ زردم جفای ریش
 صد گونه خار روی نمودی بجای ریش
 آه از بلای سببت و آخ از قضای ریش
 بالله نداشتم سرمویی هوای ریش
 روزی بود که پاک به بیم قفای ریش
 یا رب کسی مباد چو من مبتلای ریش
 گشتم سیاه روی و خجل از وفای ریش
 شد پایمال عارض من زیر پای ریش
 دردش ز حد گذشت چه سازم دوا ریش
 بنگر چگونه خسته دلم در بلای ریش
 حاجت بر آورید که آمد ندای ریش

بدر حزن که بود ز خورشید خوبتر
 یک ذره گشته است بدست جفا ریش

وله ایضاً

بامطلع « دوش دیدم ز نکی عشوه گری پیش شدم » شروع شده
و عبارت از پنج بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

خواجه زاده خویشان را پرهیز دانسته است	حاصلش از خرمین فضل و هنر یک دانه نیست
هست کج رو و همچو فرزین با همه در هر بساط	این طریق اهل فضل و مردم فرزانه نیست
خویشان را مرد و عاقل داند آن دیوانه چیز	مردم عاقل کجا گویند که دیوانه نیست
منکر مردان صاحب دانش است آن	هر که او مردست میدانند که او مردانه نیست
در حق او هر چه گویم حق همی داند حق است	راست میگویم صحیحست آن حدیث افسانه نیست

وله ایضاً

بامطلع « روز و شب پیشه شهاب الدین » شروع شده و عبارت از
دو بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد

وله ایضاً

بامطلع « دارد جعل نام اسبکی مسعود ما کان خوش علف » شروع
شده و عبارت از دو بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

جعل نام اسبکی مسعود را هست که میداندره و رفت نکو را

بد و گفتم که ای مسکین سقط بار چگونه می‌کشی آن گند و گور را
بگفت او هست سرکین و جعل من بجز من کس نمیگرداند اورا

وله ایضاً

با مطلع " بنهادم ... را یک چند ظاهری " شروع شده و عبارت
از سه بیت است بعثت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

با مطلع " با بتی سیمین بری گفتم شبی در خلوتی " شروع شده و
عبارت از چهار بیت است بعثت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

با مطلع " دوش حاجی میرنو پاشا که صد مردی دروست .
شروع شده و عبارت از دو بیت است بعثت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

با مطلع " با بایزید جوره دی شب دمی نشستم " شروع شده و
عبارت از دو بیت است بعثت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

با مطلع " حافظ میان گاوران بود ایستاده روزی " شروع و عبارت
از دو بیت است بعثت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

بامطلع « بود حافظ پیش گاو ان ایستاده راه تنگ » شروع شده
و عبارت از دوبیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

بامطلع « گاو عاصی شاخ اگر بر ... حافظ ... گذشت » شروع
شده و عبارت از دوبیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد.

وله ایضاً

عبید غیبت من کرد و از حضور رفت بغیبتش چه بگویم که به بود ز حضور
من آنچه در حق او گویم آن دروغ بود حلال زاده و مردست و مادرش مستور

وله ایضاً

باز پا بسته دیوان عمل شد طاهر گرچه از قید عمل جسته و بگریخته بود
بد عمل حیز مگر هیچ نفی آرد یاد در شکنجه عملش خون ز نظر ریخته بود
سر بی مغز وی از درد دمی خالی نیست بس که پا بسته و سر زیر در آویخته بود
اشک شورش که هم از چشم بدر می آید نمک آبیست که در بینی او ریخته بود

وله ایضاً

شنیدم از مسلمانی حدیثی که او از کد خدا آن را شنودست

چنین گفتست واصل خود نمودست	مگر در حق سید یحیی پاک
دروغی نیست این خود راست بودست	اگر اوستد آمد من جهودم
اگر اوهست سید او جهودست	بقولش صادق من راست گفتست

وله ایضاً

من چگویم راستی از هیات موزون او	کدخدای شهر ما مردم مبارک طلعتست
هست بر مردم مبارک صورت میمون او	همچو روی گوگ دیدن بر خلائق چون نگو

وله ایضاً

با مطلع « دوش با منصور طوسی گفتم از روی مزاح » شروع شده و عبارت از سه بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

راه دان شب رو و جگر داست	گرگ تمنا چیان اخی قوجه
زانک در چنگ او گرفتارست	صید او گشت تاجر مسکین
ننشیند ز پا که در کارست	روز و شب در پی شکار بود
لیک در کار سرخ عیارست	گرچه خوانند نام او قوجه
باغ امید او پُر از بارست	جمله کارش ز بار بگشاید
کمیش از دروغ بسیارست	راستی در کرم ندارد کم

وله ایضاً

با مطلع « آورد شبی دخت سکندر بر شوهر » شروع شده و عبارت

از دو بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد

وله ایضاً

ای صورتت بهیات گفتار آمده	گفتار را که دید بگفتار آمده
همچون شکال ذات تو بد شکل و بد شکال	پرحیله همچو روبه مکار آمده
خود را بمکر و شعبده پنداشته کسی	قلب کس و پلید ز پندار آمده
از بهر قطع عمر تو تیغ زبان من	چون ذوالفقار حیدر گزّار آمده
در حرف من نگشته بیک نقطه راهبر	سرگشته بر طریقه پرگار آمده
در دام حرص مانده چو مورّ دانه کش	در راه فقر بر صفت مار آمده
نایافته ز عمر گرانمایه راحتی	در زیر بار جهل گران بار آمده

در کارگاه کارگزیده خیال شنید	سوزن صفت بنقش گرفتار آمده
هرگز مشام روح تو نشنیده روح عقل	تو بی خبر ز معنی اخیار آمده
هر بار رونموده باعجوبه صورتی	در نقش و زرق و شید با طوار آمده
گاهی چو چنگ پشت دوتا پوچ خشک مغز	مو باز کرده ناله کنان زار آمده
گاهی گرفته صومعه و مو گذاشته	چون خرس پیر معتکف غار آمده
گاه از درون صومعه بیرون برق و شید	باجبه و عمامه و دستار آمده
گاهی فرو گرفته سرو چوبکی بدست	کج میج پیاده پای برفتار آمده
که چون رباب روی سیاه و گدا صفت	با کاسه تهی سوی بازار آمده
که بر مثال صوت بی روح تن زده	کنجی گزیده روی بدیوار آمده
که ترش روی و سرکه صفت با مس درون	زان غوفه کدورت و زنگار آمده

۲. گه سربجیب فکر فرو برد، لکوه سان
گاهی چو گاو تنبل از کارمانده باز

گه گردن دراز چو اوقار آمده
گاهی براه چون خر رهوار آمده

۲۵ با بختگان چگونه توان باخت شعبده
دانسته شد که چیست طریق فعال تو
دانی چرا به جو تو آورده ام زبان

این کج نهاد و ابله و طرار آمده
ای بخت از وجود تو بیزار آمده
هستی بدین هجا تو سزاوار آمده

از من تو آن چنان سخنان گفته ای و هست
باید که حد خود بشناسد کسی بفخر
من چون گلم عزیز بجشم جهانیان
در دور چرخ بدر کلامم بروشنی
از شمس نور دارم و باب منست شمس

از گفته تو بردلم آزار آمده
کس را ز حد خود نبود عار آمده
از چپستم بدیده تو خار آمده
روشن میان انجم سیار آمده
بر اوج رفعتست بمقدار آمده

۳۵ تو کیستی که از خود و از باب دم زنی
در عالم وجود بدور فلک که دید
درفتن شعر نیست شروع و شعور تو
روپیشه گیر و تیشه تراشی کن ای پسر
نظم چو گوهرست بگوش شهان و هست

چون ذره بی وقار و سبکسار آمده
در پیش نور ذره پدیدار آمده
واقف نه زین شعار در اشعار آمده
در پیشه بود باب تو نجار آمده
بر قول من زمانه باقرار آمده

تو منکری و منکر اهل هنر ز جهل
منشور نامه سخن من که مشک بوست
در راه عشق بهر غزلهای تو کیم
من طوطیم شکر شکن و بلبل فصیح

بر دعوی من از در انکار آمده
چون نافهای چینی و تاتار آمده
صد ماهر و زچین و زبلغار آمده
تو همچو پیر کرکس و ... خوار آمده

وله ایضاً

بامطلع ، گر سلیمان کچل مُرد و زنش ماند بجای ، شروع شده
و عبارت از دو بیت است بعثت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

ای پیش‌نماز همه خلق عیش‌شاه	نامت علی‌است ارچه ترا ملک ولایت نیست
با توصفت تو بهمه وجه بگویم	بشنو سخنی چند که مدحست و هجاست نیست
در دور فلک بدرم و روشن شده از مهر	گر در دل تو ظلمت کین هست مرا نیست
گر آینه از زنگ کدورت نبود پاک	کی وجه نماید که دران نور و صفایت نیست
گر مرد بزرگی بعمامه بمحاسن	مردی بخطابت چو تو اندر خطبات نیست
یک مرد خدا دیده‌ام از اهل ولایت	اعمال تو دیدم چو تو کس مرد خدا نیست
گفتند روانیت نماز از عقب تو	گفتم که روا هست مگوید روانیت

وله ایضاً

دی خطیب خطّه ما زندان	خواست تا بحثی کند با این غریب
گرد کرده پیش خود هنگامه ای	با کسان در قصه خوانی چون نقیب
گفته بودندش که یعنی بدرگفت	کان فلان هست از امامی بی نصیب
دم نزد تیغ زبانه را چو دید	رفت دور از من بمحنت شد قریب

داشت کندی در زبان کاری نکرد
نیست آری تیز شمشیر خطیب

۵



وله ایضاً

فاضل امام شهر علی شاه ای که خلق	در روزگار همچو تویی کم شنوده اند
در کودکی حریف بسی بوده ای بعلم	اصحاب هر یکت بطریقی ستوده اند
برداشته معلمان	تا در زبان تو در ناحق گشوده اند
هر جا که بوده ای تو به پیش ایستاده	جمعی بطوع در پس پشت تو بوده اند

وله ایضاً

شدم دی بگرمابه باچند یار	دمی تا که آسوده گردد جسد
خری بود دلاک نامش عزیز	که در سرنویش یک مو خورد
بر آن سر که او راندی استره	فتادی در آن سرفغان و مدد
مبادا سر آن چنان سرتراش	که حکمش بیک موی سر نگذرد
۵ روان تیز شد بر سرم تا مرا	خراشد سر و ریش بیرون زحد
روان گفتم از بهر دفع قضا	عزیزا بگردان قضاها بی بد

وله ایضاً

سرورِ اهل معرفت خواجه معین دین که هست	لطف تو غمکسار دل مهر تو آرزوی جان
صحبتی است نازک گوشتکی است بی رقیب	شادنشسته ایم خوش یک دوسه یار مهربان
دلبرچند را چو جان در بر خود گرفته ایم	تا دل خسته را شود دفع ملال یک زمان
هست میانشان بقی کز رخ دلفریب او	شاد دلست هر زمان جان حزین ناتوان
۵ مایل باده است او ما ز فراق او حزین	هان بشنو چگفتم ای یار لطیف خرده دان

یک دومنک برای ما باده ناب لطف کن
نکته بس است این قدر کام دلم روانه کن
بوسلکی مگر توان بستد از آن لب و دهان
دولت و شادمانیت باد قرین و همعان

وله ایضاً

دو استاد محمد نام هستند و باستادی
محمد کان حلم آمد ولی ایشان عجب پر عجب
یکی از عود می لافد یکی تصنیف می بافد
چو قد خویش کوته بین چو ذهن خویش بیجا
۵ بدور مجلس سلطان نشسته جام می بر کف
شنو آوازه آن یار دیگر را که عود است
نعوذ بالله از عود چنان عود زرین چنگ
زدست او همی نالد بزاری عود دل خسته
اگر زهره بدانستی فکندی چنگ خود از چنگ
۱۰ ز خود بهتر نفی داند کسی را در همه عالم
از ایشان راستی نشنید جز قول مخالف کس
مقامات معافی را نمیدانند و میدانم
همی خواهند بنشینند در بزم شه شروان
خود خرمهره را با در همان کی کند یکسان
بدین تصنیف می خواهد که باشد مفخر الاعیان
چو حیوانند آن هر دو بلی هستند خود حیوان
بجز می خوردن ایشان را نباشد منفعت از جان
بسی تر خواند و باشد بنزد خان ماتر خان
که عود از زخم مضراش همه شب میکند افغان
اگر بنواختی نیکش نگشتی بینوا نالان
بچنگ خود تراشیدی رخ خود را بصدستان
نمیدانند و میگویند چون مانیت کس پر دان
نباشد در عراق و در حجاز و صفهان زان سان
مقام عجب را بهتر نمیداند کسی زیشان

وله ایضاً

خرچالاد و خرس دین شروان
پنج حرفست نام او بشنو
گر ببری سوش روان گردد
آنک چون خربسیخ رانندش
طبع و ذهنم چنین نمایندش
عجبت این و نیست مانندش



پایش اربفکنی روا باشد واجبست ارزیا نشانندش
 خویش را مرد داند و عاقل خلق دیوانه حیز خوانندش

وله ایضاً

ریش تو نو خطی است عنبربو نکند سرکشی ز برنایی
 دلفریبست او بدور قمر ورنه می گفتمش که برنایی

وله ایضاً

خواجه سآلمش الغ بیگ او غلی دور او غلنگ مگر هیچ دیس کیم آتم دلآل ساطلمش دور
 بو عجب پیر نرم دست اردنده واردور کور درور مشتری اون یوز گوروب مین بیرده ساطلمش دور

وله ایضاً

هادی آنکس که سیدش خوانی نیک مردست فی بد افعالست
 من گواهی بحال او چه دهم چو آنکس افعال شاهد حالست

وله ایضاً

یک شبی از دست هادی پیش من با فغان و گریه آمد باغبان
 گفت هادی بس عوان طبع آمدست آن چنان بد نفس را هادی مخوان
 آمد او با چند اسب و خر بیاباغ یک سرخر بس بود در بوستان

 ۵ گفتم آن عالی نسب را این مگوی گفت من باری ندانم این وان

دست اگر کوتاه کند از باغت او حاصلی زان باغ کردن میتوان

وله ایضاً

بامطلع ، فلان کس را اگر بینی بدش گوی « شروع شده و
مبارت از دوبیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

دی بشیخان نام محبوبی که بود از کونار گفتم ای سیمین بدن نامت ز دورا کم مباد
خانه ات درجوی شیخانست و آب کُردن تا قیامت آب کُرد ازجوی شیخان کم مباد

وله ایضاً الترجیع فی المطایبات

بامطلع « یک شب بمن آن نگار مه رو ، شروع شده و عبارت
از یکصد و سه بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

بامطلع ، بدور چرخ سمرقندای ندیم شد « شروع شده و
عبارت از چهار بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً فی المثنویات

دی بمدح خسرو دور زمن میگذشت از باد نوروزی سخن
باد پرسیدی که چندست ای فلان گفتمت چارست ای نادان بدان



شرح هرچارت بگفتم یک یک
 چون ندانی درسخن نو تا کهن
 ۵ باز پرسیدی زمین ای صدرجو
 گفتمت هر باد کان نوروزخواست
 گوشمالست ارجنوبست ار صبا
 گه به تابستان بود باد شمال
 ای که تو از بادکوبه آمدی
 ۱۰ مستعدی میکنی دعوی مکن
 میکنی مدخل بهرکاری که هست
 نی غلط کردم ترا خود هوش کو
 صورتی داری ولی بی معنیست
 نام مجهولت همام الدین بود
 ۱۵ دین نداری نام دین داری غلط
 مذهب الحاد داری آشکار
 کفرتو در بادکوبه با بها
 مخزن کفری نه مرد صادقی
 هرکرا کفرست باید سوختن
 ۲۰ از سخن دانی نداری هیچ هیچ
 چون نمیدانی معانی را بیان

شد یقینت آن همه بی هیچ شک
 حدّ تو نبود ز من پرسى سخن
 باد نوروزی کدامست آن بگو
 باد نوروزی بود وین هست را
 ۵ و در دبورست این همه باشد روا
 گاه دارد بازمستان اتصال
 باد پیمایی چرا نابخردی
 پیش ما دعوی بی معنی مکن
 خواه هستی هوشیار و خواه مست
 هوشیار ارگویمت نبود نکو
 گر درین صورت نباشی اولی است
 بر تو این نام از حسام الدین بود

لیک میپوشی به پیش شهریار
 در دماغت کرده بودی کفر جا
 از برای سوختن بس لایقی
 نیک نبود کفر را انداختن
 در درونت نیست غیر از پیچ پیچ
 تن زن و مگشای در منطق دهان

چهار بیت آخر بعثت هجو بودن نوشته نشد .

الحکایه

بامطلع . زنکی بود شوخ و شعبده باز « شروع شده و عبارت از هشتاد و نه بیت است بعّلت هجو بودن نوشته نشد

*

* *

*

وله ایضاً فی الهزلیات

بامطلع « ... سخت من شکست کار سندان میکند « شروع شده و عبارت از پنج بیت است بعّلت هجو بودن نوشته نشد.

وله ایضاً

پهلوان سرخ خربارکشی دارد پیر	که بسی بارجفا بادل افکار کشد
اهل بازار خر مظلّمه میخوانندش	که برش مظلّمه هر بار بخوار کشد
بارگز محتسبی جمع شود هر روزه	همه را آن خر بیچاره بیک بار کشد
هیچ حیوان نکشد بار مظالم زینسان	پهلوانست خر پیر که آن بار کشد

وله ایضاً

شد دو هفته که همنشین شده است بدر بامردکی هلال بنام



راستی آن بود کمال هلال که بود در دو هفته بدر تمام
اونشد بدر و بدر شد چو هلال بس کزو دیده محنت و ابرام

وله ایضاً

دوش حافظ سرخود بازگشود و بنمود عارفی گفت که ای بدر بگو این چه سرت
گفتم از چوب بقم خشک شده کجکولی است یا کدوی که درونش همه پرمغز خروست

وله ایضاً

خواجه محمد اهل نظر ای بلند رای مقصود اهل شهری و ذات تو مقصد است
سر بر خطت نهند چو مد سرکشان از آنک با تو عنایت ازل و بخت سرمد است
از شه رسید مسند عزت ترا یقین شخصت قبول دولت و زیباست
بلقاق را امین مشمر بی امانیست نیکو کسش مخوان که بسی ناکس و بد است
آزاکه حق خود طلبد بی حدش زند بلقاق شد بشهر از آن ظلم بی حد است
او باطلست حق کسان می بود به ید فی مستحق آن حق و فی صاحب ید است
فرما که حق جدا شود از باطل این زمان حقا که کارهای تو شرع محمد است

وله ایضاً

با مطلع « دی بدر بند طفلکی دیدم » شروع شده و عبارت از دو بیت است بعثت
هجو بودن نوشته نشد

وله ایضاً

شها بلبل مدح خوان توام من چرا از گل باغ احسان نچیم

ستادند بابا و حافظ وظیفه
چرا بنده وجه وظیفه نبینم
دو گوینده آخر به پیش او قارند
سزد من پس ... ایشان نشینم

وله ایضاً

دامغانی خرک عنک حسن شاه خسیس
کش همه عمر بامساک و خاست گذرد
اگر از گرسنگی نیز بسوزد تا شب
بر سر سفره خود دست بنان هم نبرد
پهلوی مزبله دانی که چرا کرد مکان
تا هر آنکس که در آنجا ... او بخورد

وله ایضاً فی الاستدزاک

بامطلع « ای بعهده کودکی بسیار داده چون پدر هرگذا و بی نوا را آش
ونان و سیم و زر » شروع شده و عبارت از بیست و یک بیت
است بعثت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

ایا یگانه دوران تویی که میدانی
ز حال من که چه در مانده ام بچنگ عنا
اگر بعین عنایم ز زر نهی نقطی
بدل شود یکی نقطه آن عنا بغنا
ما ز مردم فضل الهی شمر نکنی
که میکنم ز معانی سخن بحرف و هجا

وله ایضاً

یک شب از اندوه نا اهلان بکنج غم شدم
خود ز نا اهلان مرا پیوسته غمگینی بود
با خرد گفتم که ای داننده هر نیک و بد
از تو یک نوع سوال از روی مسکینی بود

کیست در ملک جهان مکرم خداوندی که او
 خواجه ای کز گلستان مجلسش فردوس را
 ۵ فی ازان خواجه که کس آتش نبیند چو طعام
 در تلافی جان فزاید در تواضع دل برد
 ننگرد در کس ترش روی و نگوید هیچ تلخ
 گفت از ینسان کس که پرسیدی از انسان کی مگر

اهل معنی خواجه دنیای و دینی بود
 با همه برگ و نوا امید گل چینی بود
 گر هزارش گونه صحن و کاسه چینی بود
 با هنر نزدیک و دور از عجب و خود بینی بود
 در سخن توجیه او جمله بشیرینی بود
 خواجه عالی کرم محمود قزوینی بود

وله ایضاً

ای دوست زما مجو کناره	باما تو بلطف در میان آ
دور از تو دو چشم ما براهست	ای سرو بسوی ما روان آ
بر پشته عاشقان دوسه یار	داریم می لطیف جانا
گر هست هوای عاشقانت	بر خیز و بگوی عاشقان آ

وله ایضاً

اگر داری هوای غربت ای دل	بکش بار جفای فرقت ای دل
چو خواهی در طریق غربت آبی	رفیقی جو ز راه ره نمایی
ولی هر چند با او ره نوردی	به بینی از طریقش پای مودی
بیا بان هوس پوی بیا بان	بیا بان حاصلت چبود بیابان
۵ بره پیک اجل چون بر سر آید	رفیقت همچو تو از پا در آید
چو آخر از جدایی چاره نبود	بجز غم در دل آواره نبود
چو در عالم نفی بینی وفایی	وفا بگزین که تا یابی بقایی

وفا چون نیست در دور زمانه
 شنیدی چون ز جنت رفت آدم
 کسی کو از غریبی با خبر نیست
 شب غریت بظلمت کو نمانی
 چو یابی با دل بدر آشنایی
 دل بدرست دل ای اهل معنی
 دلیلی جو ازو در هر طریقی
 رفیق راه خود کن قول او را
 که در دور فلک فرد و غریبت
 ز پندش این نصیحت نامه بشنو

حکایات وفا میخوان فسانه
 غریب افتاد اندر ملک عالم
 سوی اهل طریقت راه بر نیست
 بسوی روشنی راهی ندانی
 بینی ز آشنایی روشنایی
 دلیل روشنست آن دال یعنی
 کزان روشن توت نبود رفیقی
 بگو بشنو سخنهای نکو را
 سخنهایش غریبت و عجیبت
 حدیث چند غریت نامه بشنو

چنین گفت آن غریب عالم فن
 که بشنو در غریبی قصه من

سخن از چار ارکان گوشت هان
 مرا بودند در غریت سه همراه
 بر همپا و در بحر آشنایان
 بفعل خاک و باد و آب و آتش
 بحکمت بین حکیم حتی بیچون
 باؤل چار صد بودیم در فن
 شدیم آن چار دشمن آنچنان دوست
 یکی زان چار اگر آواره گشتی
 طبیعتها مخالف در طبایع

تأمل کن درین ای اهل ارکان
 ز حال یکدیگر بودیم آگاه
 بصورت تن بمعنی جان فزایان
 ولی بایکدیگر در یک مکان خوش
 درین قوتی چها کردست معجون
 ز یکدیگر جدا در چار مسکن
 که گفتی چار مغزیم و یکی پوست
 وجود از خستگی بیچاره گشتی
 ولی هر چار یک جاگشته واقع

چو مارا بود هریک کار و باری
 یکی را بود طبعی مطلق آتش
 ۳۳ باندک جنبشی گر می نمودی
 بمطبخ جمع را طبّاخ او بود
 نمی شد زین جهت خاطر از وسرد
 دوم کس سخت تند و باد سر بود
 نفسهای خنک میراند هر دم
 ۳۵ به تنیدی ز ناگه چیست جستی
 چو چستی داشت همچون باد رکار
 بچالاک زمین حجره را پاک
 بدادی زور شخص ناتوان را
 سیم تن ساده روی بود چون آب
 ۴۰ لطیف و نرم و نازک بود و خاموش
 طراوت آنچنان در روی او بود
 چو او هر لحظه تردستی نمودی
 جز این کارش نبود از هیچ بابی
 از مبدی پاکی ما همچو دریا
 ۴۵ لگدکوب غم دوران غدار
 گهی بردی چو گرد اندر گذارم
 گر اندک بادکی بر من وزیدی
 تن خاکی که بارش بود بردل

بیان روشن کنم بشنو تو باری
 بغایت گرم و خشک و تیز و سرکش
 بهر دم آتش دیگر فزودی
 برای طبخ ازو بودیم خشنود
 که کار خام ما او پخت میکرد
 ز دم سردی او جان را خطر بود
 وزان اوقات ما میرفت برهم
 ز تنیدی کاسه و کوزه شکستی
 بفراشیش ره دادیم ناچار
 برفتی دم بدم از گرد و خاشاک
 سبک برداشتی بار گران را
 که مارا بود در خورد از همه باب
 ولی ز آتش طبیعت بود در خوش
 که هر چندش همی دیدم نکو بود
 بجز سقائیش کاری نبود
 که مارا که گهی آوردی آبی
 چو خاک افتاده حال و خاک پالا
 که با اهل هنر باشد جفا کار
 گهی برباد دادی چون غبارم
 وجودم را پریشانی رسیدی
 گهی خاک و گه از اشکم شدی گل

مرا با آن سه تن در راه یاری
 ۵۰ بمن بودی تمام ارکان ایشان
 مرا هم زندگی زان همدمان بود
 ز ناگه چرخ دون بی مدارا
 برفت اول ز ما آن آتشی مرد
 چو ما را گرمی مجمع ازو بود
 ۵۵ چو من از رفتنش بی رنگ ماندم
 کشیدم در فراقش آه سردی
 بجست آن باد سرد دیگر ز ما چست
 بهر حالی ازویم قوتی بود
 چو او رفت از میان و بر کران شد
 ۶۰ برفت آن آب عارض از بر من
 تنم در حسرت آب روان ماند
 نفس شد سرد و لب خشک از فراقش
 دران دم نام جانان ذکر جان بود
 قیامت را اگر بینند در حشر
 ۶۵ چو فردا سر بمحشر که برآرم
 کفن خونین چو لاله داغ بر دل
 بهر سو بگرم تا یار بینم
 بیاد آید فراق همدمانم
 اگر آیند قومی رو برویم

تواضع بود کار و بودباری
 چو من گوهر نبند در کار ایشان
 تنم را صحبت ایشان چو جان بود
 جدایی در میان افکند ما را
 ز یاران همچو آتش سرکشی کرد
 ز هجرش جمع را درد و غم افزود
 دمی رنگین سرشک از دیده راندم
 بماندم خسته دل با روی زردی
 چگویم سخت رفت آن بی وفاست
 ز هجرش سست و بی قوت شدم زود
 تن خسته ضعیف و ناتوان شد
 روان شد آب ازین چشم تر من
 نه دل ماند آن نفس با من نه جاماند
 بپژمردم بمردم ز اشتیاقش
 یقین دارم بدین ایمانم آن بود
 من آنروز قیامت دیدم از نشر
 همان درد دل بود نقش نگارم
 چو نرگس چشم بر سر پای در گل
 نظر بگشاید تا دیدار بینم
 برآید ناله ها از جسم و جانم
 که در دنی چها دیدی بگویم

۷. قیامت دیدم از روز جدایی چه بودی گرنبودی آشنایی

خدایا من ز هجران احبّا

قیامت دیده‌ام دیدار بنما

✱

✱ ✱



وله ايضاً في التواريخ

تاريخ چو شد هشتصد از هجر پيمبر	بنمود سخن روی بمن گشت فن من
درسن ده و یازده بودم که ز توفیق	شد زنده سخن همچو مسیح از دهن من
زان سال شدم بدر سخن بر فلک نظم	تاریخ دگر گشت بمعنی <u>سخن من</u>

۸۰۰

وله ايضاً

این بنای آبدان سلطان خلیل الله نهاد	این عمارت چون فلک طاقت در ملک جهان
بدر تاریخش دعا گفت آخرین مصرع تمام	تا فلک باقی بود این آب دان باد آبدان

۸۴۰

وله ايضاً

شیخ ابراهیم شه خورشید گردون جلال	یافت اوج مغفرت با دمت حی جلیل
اسم شه زاده بتاریخش درست آمد بدان	شیخ ابراهیم را تاریخ شد <u>سلطان خلیل</u>

۸۲۰

وله ايضاً

در مدح مشایخ که جهان آراید	گر بدر شود سالک معنی شاید
تاریخ سخن بوجه رو بنماید	<u>سالک زمشایخ</u> چو بیرون آید

۸۴۰

۹۵۱

۱۱۱

وله ايضاً

سلطان فضل فر شاه لطف آن آفتاب ملک جان	بامهر خواند او بدر را بخشید از ظلمت نجات
کردم تماشا قلعه اش و نگاه دیدم چشمه اش	تاریخ هر دو گفتم این هان چشمه بین آب حیات

۸۳۲

وله ایضاً

چون ساخت غضنهر بسعادت قلعه با هیبت او یافت صلابت قلعه
تا تاریخش از اسم گردد معلوم بنهاد اسمش هزبرهیات قلعه

۸۳۵

وله ایضاً

شهرشروان آنک شروان شاه ازو شهره گشت و داد عدل و داد داد
شد خواب از خصم و از بنیاد ظلم کس ندارد آن چنان بنیاد یاد
گر زمن تاریخ پرسی گویمت ملک شروان تا ابد آباد باد

وله ایضاً

ضالی در ملک شروان راه یافت آنک مغضوبیت بی شبه و مثال
جیش کالانعام او بلهم اضل ملک را کردند بس آشفته حال
آن خرابی را کزیشان شد پدید از اضل تاریخ میدان هم زضال

۸۳۱

وله ایضاً

ز آب روباس باز ازهر سوی باب الابواب یافت فتح الباب
گشت سیراب کشتزار امید گرچه بی آب بود همچو سراب
آب رفته بجوی باز آمد تا ازان بهره مند گشت تراب

هرکه تاریخ پرسدت برگوی

باسوی جوی رفته آمد آب

۸۴۱

وله ايضاً

یک مدت اگرچه بود باب الابواب بی آب ازین بحر معلق دولاب
از مقدم شاه نوجوان اسکندر امروز بجوی رفته باز آمد آب

وله ايضاً

ایا کسی که برین خاک بگذری دانی که کاتبیست درین خاک همچو گنج نهان
بخوان زمصرع آخر حساب تاریخش نماند کاتبی و ماند نام او بجهان

۸۳۸

وله ايضاً

اگر شد کاتبی فانی بماندش نامه باقی بلی باقی نمی ماند بغیر از نامی از هر شئی
که مردن چنین میگفت تاریخ وفات خود نماند کاتبی اما بماند نامه از وی

۸۳۷

وله ايضاً

رفت خالق پردی آقا و فرزندان گذشت جمله را در سایه شه باد دولت برمزید
بوسعیدش را چو ترک چرخ طالع دید گفت بوسعید اختر در آیدن طالع اولسن بوسعید
بی بقا میخوان تو خالق پردی را در حساب چون بقا از وی رود تاریخ میگردد پدید
گاه رفتن گفت با فرزندان تاریخ من من نماندم قابل منصب بهانی بوسعید

۹۹۷

۱۰۳

۸۴۵

وله ايضاً

غضنفر آنک صدش فن بُد و هزار امید بشست مرگ شد و پنجهش نبوده تمام

جواب سایل پیش از سوال دادی خوش
همیشه وام ستادی بسود و بخشیدی
چو وام داشت همه صره آن جهان کرم

کریم بود و بجنت کریم راست مقام
زیان نکرده درو هیچکس ز خاص و ز عام
بوجه گفتم تاریخ سال عمرش وام

۴۷

وله ایضاً

بود در دار القضا ناگاه رفت
رفتنش از بدر روشن کن بدان
از ربیع الآخر ار تو کم کنی
بود او دانشور این تاریخ اوست
۵ ختم تاریخش بپاداش دعاست

از قضا عبدالسلام نیک نام
ای تمامی واقف از سر کلام
پنج روز وی حساب آید تمام
کان دانش نازنین عبدالسلام
۸۳۲ در جهان باداش ماوا والسلاام
۸۳۲

وله ایضاً

شیخ صالح آفتابی بود رفت اندر زمین
شد چو آب از دیده ها آتش بدلها در کند
شربتی خورد او بر آمد جان شیرینش لب

بدر در خون چون شفق از مهر او خورشید ست
خاکیان را از فراقش ماتمی در باد کوست
چون ز شربت جان بر آید بی الف تاریخ اوست
۸۴۹ = ۹۰۲ - ۵۴
۱

وله ایضاً

شد باصل خویش راجع خواجه شیخ
گفت عقم بهروی تاریخ گوی

بر سر قبرش بخوان انا الیه
گفتمش وی رحمة الله علیه
۸۴۵

وله ایضاً

اهل دل خواجه بیه داد بجانان جانرا

در شب قدر امانت بخداوند سپرد

گفت با بدر عزیزی که بگو تاریخش

گفت تاریخ وی اینست شب قدر بمرد

۸۵۲

وله ایضاً

آفتاب فضل روشن رای مولا ناخضر

ز حمتی گردید عبدالخالقت از آبله

چشم بد بود آبله آن چشم پر چون بترکید

تا شود معلوم کان حالت کدامین سال بود

ای ضمیر رشت آینه معنی نما

منته الله که صحت یافت از دار الشفا

ز حمتش راحت شد و درش دوا گشت از خدا

در جمل تاریخ عبدالخالق آمد با دوا

۸۴۹ = ۸۳۸ + ۱۱

وله ایضاً

شیخ عاصم از جهان بی وفا معصوم رفت

بدر تاریخ وفاتش بر زبان چون آورد

من برینم کان بهشتی شد بفردوس برین

شاد بادا روح پاکش هست تاریخش بین

۸۵۰

وله ایضاً

گوهری از بحر فضل آمد بمعنی در وجود

قوت جان آن گوهر آمد دیدنش آرام دل

کیست بحر فضل و دانش میرا بوالفضل جوان

پس بود تاریخ او آرام دل با قوت جان

۸۳۶

وله ایضاً

شد مطهر راجع اصلی وطن

روشنست از بدر تاریخش که گفت

باز سوی خاک شد کز خاک زاد

با وطن روح مطهر شاد باد

۸۴۸

وله ایضاً

احمد الدین عالم بیدار بود و زنده دل

خواب مرکش برد و ناگه مرده آن خواب شد

پنجشنبه ثانی ذی الحجه در فصل شتا
 قرب یک مه مزرع شروان نم از باران نداشت
 شد پدید ابری ز رحمت بر مزارش و فشان

طبعش افسرد و چراغ دانشش بی تاب شد
 روز موتش گریه کرد ابرو زمین سیراب شد
 ابر رحمت گشت تاریخش چو خود نایاب شد

وله ایضا

قاضی یزد آفتاب با شرف یعقوب بود
 در ده شوال شد بروی محترم سال و ماه
 ده شمر با شهر شوال این بود تاریخ او
 تاب مرگ از قاضی یزد آب جان پاک بُرد
 بدر تاریخ وفاتش را در رحمت شمر

اعلم از هر عالم و با علم در عالم علم
 روز عمرش در ده آخر گشت و شب بر بست دم
 زیرو بالا نیست در قول نه بیشتر و نه کم
 در حساب از مفودی این را شمر تاریخ هم
 چون برو بگشود دید از لطف درهای کرم

وله ایضا

از جفای چرخ گردان ناگهان دست فنا
 شد بهار عمرش آخر اول فصل خزان
 بسته ام تاریخ مشکل در وفات او بفکر
 از زبان بدر این تاریخ روشن یاد دار

خرمن عمرش همنشاه جهان بر باد داد
 رفته از شعبان سه روز و چارشنبه بامداد
 مشکل من جز بفکر دل گشا نتوان گشاد
 نازنین سلطان براهیم آن جهان لطف داد

وله ایضا

خواجه حاجی آن جهان فیض حمت شد که بود
 گرم و سرد روز گاران کدیده و خدام او
 نیست جز حیف از وفاتش در زبانها آه آه

روز و شب بر سفره انعام او اکرام ضیف
 با هوایش ایمن از سردشتا و گرم صیف
 هست تاریخ وفاتش خواجه حاجی حیف حیف

۸۳۳

وله ایضاً

خواجه شکرالله اگر رفت ز محمود آباد
او پرست از غم جان گفت بتاریخ وفات
باز میگفت ز حسرت به برادر پسرش
من برفتم ز تو تاریخ چو پرسند بگو
باد باقی پسرش با عم و با عم زاده
چون یکی کم شود این طرفه ز عبد الخالق
۸۳۷ - ۱ = ۸۳۸

۵

جنت آباد شدش از کرم حق ماوا
باد با شادی دل دولت حاجی بابا
کای جوان بخت مبادت الم ورنج و عنا
بصفا باد عبید الله و مقرون بقا
گر پدر کم شدم ماندش و عم زاده بجا
باز تاریخ پدر گردد از آنجا پیدا

وله ایضاً

کرد پروازی ز قلعه چون همای
سایه گستر از سعادت بر همه
آب و وباس آمد از ستیش بجوی
بدر چون آن دید این تاریخ گفت

سوی رو باس افتخار شاه باز
چون که او بال همایون کرد باز
تا در دربند از راه دراز
سوی جوی رفته آمد آب باز
۸۳۸

وله ایضاً

به بین حمام شهزاده غضنفر
پرس از بدر تاریخش که گوید

درین منزل که جای بهره مندست
چه حمام لطیف و دلپسندست
۸۴۲

وله ایضاً

بحق پیوست شمس الدین محمد

شد از دنیا و جنت کرد ماوا

بروز عید قربان چار مانده
 چو لاله بر جگرها داغ بگذاشت
 جوان نوشین روان شد شاد و ضحاک
 ۵ اگر نوع دگر تاریخ جویی

که شد قربان امر حق تعالی
 بیاغ خلد شد خندان گل آسا
 شود از ضحک تاریخش هویدا
 محمد را بجو در خلد اعلی
 ۹۲ ۶۳۴ ۱۰۲

وله ایضاً

ای آنک گذر کنی برین خاک
 میدان که تو هم رسی بدین حد
 یک فاتحه خوان ز روی اخلاص
 بر تربت شمس الدین محمد

وله ایضاً

شاهزاده شیخ صالح طفل معصوم از مقام
 بخت رهبر خضر همره بابسی تعظیم و قدر
 چند روزی بود خرم پیش ام و باب خویش
 باز باکوی خودش شد میل و وقت شام بود
 ۵ گاه رفتن شربتی با تلخ کامی در کشید
 با جمل تاریخ او بی وای شیرانشه بود
 ۸۶۶-۱۷=۸۴۹

عزم دیدار پدر سلطان خلیل الله کرد
 شاد و خرم با دلمشاهی ز باکوره کرد
 با فرح نظاره دیدار ملک و جاه کرد
 کرد با ایشان وداع الحق بسی بی گاه کرد
 جان شیرین را روان ایثار شیرانشاه کرد
 گرچه شیرانشه ز هجوش وای گفت و آه کرد

وله ایضاً

دی نزول از شهر کردم در دهی
 ناگهانم قاصدی بر پی رسید
 گفت سید جعفر سید خلیل
 گرمی می جستم از سردی دی
 بد قدم آتش زبان شوم پی
 نامه عمرو جوانی کرد طی

چشم بست و رخ نهفت از چشم خلق
 ۵ هی برانکس بر زدم کای بد خبر
 گفت هی بگذار و تاریخش بگو
 بر کشیدم های های و گفتمش

دست شست و پاکشید از گل شی
 زین غم سوراخ کردی دل چونی
 چون خبر کردم ترا از مرگ وی
 حیف سید جعفر مرحوم هی

۸۳۴

وله ایضاً فی تاریخ ولاده میرزا محمد

گوهری در درج دولت داشت پنهان روزگار
 شد ظهور مهدی کز بهرامن ملک و دین
 یاد مهدی گیر و بیرون آرش از آخو زمان
 ۵۹ = ۸۴۰ تا ترا روشن شود تاریخ این نوشهریار

۸۹۹

وله ایضاً

شهادت اگر یافت میر افتخار
 برادر زمرکش چرا در غمی
 مکان ساخت خلد برین را از آنک
 شهید ست و تاریخ او خرمی

۸۵۰

وله ایضاً

خواجه را یک بنده محمود بود
 پرورشهادیده حج در یافته
 دست زد اندر گریبانش اجل
 رو بسوی خواجه کرد آن دم که داشت
 ۵ گفت بسیار است ایا صاحب کرم
 می روم تاریخ من اینست و بس
 اسم او حاجی حسین و خود حسن
 هم ادب آموخته هم علم و فن
 تا کشتد بارش سوی اصلی وطن
 ذکر خواجه همچو ایمان در دهن
 منت جود توام بر جان و تن
 یاد باقی خواجه با جود من

۸۴۱



وله ایضاً

مرحوم امیرجان سوی و توان شد
از دارقنا بملک جاویدان شد
تاریخ وفات او چو پرسند بگوی
از ملک جهان امیرجان بیجا شد

۸۴۲

وله ایضاً

فی التـرجیع

من جز گل عاشقی نبویم
تا خود چه رسد ازو برویم
من معنی صنع ذوالجلالم
روشن همه راز تو بگویم
برکوی بلا نهاده ام روی
با آب حقیقتش بشویم
در من نگر از صفا که با تو
ای غافل از آه و های وهویم
۵ برخاطرت از زعجب گردیت
از راه طلب بیا بسویم
زوقی ز سماع من نداری
جز محنت عاشقی نجویم
گر هست ترا ز عشق بویی
در گوش تو این سخن بگویم
من عاشق و هرکجا که هستم
گواه حقیقتی و معنی

عشقت که ذات کایناتست

باقی همه پرتو صفاست

دل با غم عشق اوست خرسند
در دام بلای اوست در بند
جان جز بغمش نمی توان داد
دل از غم او نفی توان کند
دیوانه عشق را چه حاصل
از بند غم و نصیحت و پند

بیمار فراق را بجز صبر

سودی نبود ز شربت قد

۱۵ در دست هوا اسیر تا کی

در بند مجاز مانده تا چند

جز در صف عاشقان مکن جای

جز درد و بلای عشق میسند

ای گم شده در طریق معنی

بشنو زمن این حدیث دلبد

عشقست که ذات کایناتست

باقی همه پرتو صفاتست

در مکتب جان بمصحف دل

چون آیت عشق گشت نازل

۲۰ آینه دل غبار غم داشت

با صیقل عشق گشت زایل

از عشق زمانه روشنی یافت

عشقست بدین دلیل قایل

هر دل که غلام عشق نبود

در مذهب عشق نیست مقبل

بی عشق مرو که کاروان رفت

ای مانده در اوّلینه منزل

جز عشق دگر نشانت ندهد

گر ره طلبی ز پیر کامل

۲۵ در راه بلا چگونه پویی

آسان نبود طریق مشکل

در راه چو مرشد تو عشقست

از مرشد خود مباش غافل

با عشق بگفت و گو بدم دوش

آمد بدلم ندا که ای دل

عشقست که ذات کایناتست

باقی همه پرتو صفاتست

مایم کمینه چاکر عشق

مایم نشسته بر در عشق

۳۰ مایم چو خسروان معنی

بر فرق نهاده افسر عشق

باهمت عشق خو گرفتیم

ما گرچه نیم در خور عشق

گر بی خبری زمستی ما

در کش نفسی ز ساغر عشق

در مکتب عاشقان درآ خوش
 تا نمود صفت بسوزد دل
 ۳۵ دوش از سرشوق هاتف غیب می گفت بما برابر عشق
 عشقت که ذات کایناتست
 باقی همه پرتو صفاتست

ای آنکه بعشق مبتلایی
 نزدیکتر آ مجبوی دوری
 همچون جرست برآید افغان
 ۴۰ چون از تو جدا نفی شود دوست
 بالله بحقیقت ارنهی پای
 گر باخبر از صفای عشقی
 بی درد مباش اگر حریفی
 بی عشق میا چو یار مایی
 عشقت که ذات کایناتست
 باقی همه پرتو صفاتست

۴۵ دل مانده ز شرح عشق قاصر
 عشقت که در حدیث خویشست
 محبوب هم او هم او محبت
 از عشق پدید گشت امشیا
 یک عشق و هزار جان عاشق
 ۵۰ ای بیخبر از صفای باطن
 آلوده بگرد نفس تا کی
 بر معنی عشق نیست قادر
 گرنه چبود حدیث شاعر
 منظور هم او هم اوست ناظر
 عشق است هم اول و هم آخر
 خورشید یکی ستاره وافر
 آشفته مشو بروی ظاهر
 در چشمه عشق گرد طاهر

با انده عشق باش خرم در محنت عشق باش صابر
تا کشف کنی رموز معنی این بیت بدان و باش حاضر

عشقست که ذات کایناتست

باقی همه پرتو صفاتست

۵۵ در عالم دل یگانه عشق است مقصود دین میانه عشق است

از خانه دل برون منه پای زیرا که درون خانه عشق است

گر میطلبی نشان تحقیق تحقیق بدان نشانه عشق است

از عشق بجوی گنج معنی چون خازن این خزانه عشق است

هم ساقی و هم پیاله هم می هم مطرب و هم ترانه عشق است

۶۰ عاشق شو و در زمانه خوش باش چون یار تو در زمانه عشق است

کونین بهانه است اینجا گر نه غرض از بهانه عشق است

عشقست که ذات کایناتست

باقی همه پرتو صفاتست

دل چون صدفست و عشق گوهر کونین غلام و عشق سرور

۶۵ بی عشق نبود نقش عالم عشق از همه عالمست برتر

میدان بیقین که طفل عشقند این نه پدر و چهار مادر

هر کس که بدین ندارد اقرار در ملت عشق هست کافر

با عشق اگر یکی شوی تو باشد خبرت ز هفت کشور

گراهل دلی بدرد خوش باش و راه روی ز عشق مگذر

۷۰ از عشق اگر کنی سوالی جز این ندهد جواب دیگر

عشقست که ذات کایناتست

باقی همه پرتو صفاست

عشقست خزانه الهی	ایمن ز تبااهی مناهی
مفتاح یقین بدست دل ده	بگشای خزانه الهی
بالشکر عشق شو روانه	از ماه بگیر تا بماه
ایمن ز بهشت و دوزخش باش	کاندر صف عشق بی گناهی
عشق است که دین عاشقا ^{نست}	هم عشق دهد بدین گواهی
بیفایده عیب ما چه جویی	ای دور زمان زماچه خواهی
از آه درون ما بیندیش	بی دردی و بیخبر ز آهی
در ملک وجود عشق شاهست	وین بیت منست بیت شاهی

۷۵

عشقست که ذات کایناتست

۸۰

باقی همه پرتو صفاست

ما باز سفید لا مکانیم	روشن دل و وحدت آشیانیم
در عالم این و آن ننگیم	در بیضه معرفت نهانیم
مارا تو مگو که طفل راهید	طفلیم و مهندس جهانیم
بر خردی ما نظر میفکن	بالله که عظیم خرده دانیم
در هیچ زمان چو ما نیامد	ما مهدی آخر الزمانیم
ناگاه ز عالمی برآیم	وز عالم خویشان بدانیم
گراهل حقیقتی برون آی	تاپیش تو این سخن بخوانیم

۸۵

عشقست که ذات کایناتست

باقی همه پرتو صفاست

حرفی ز ضمیر من ندانی تا دفتر عشق من نخوانی



۹۰ من خازن گنج ناپدیدم
 گم گشته دل ز بی نشانی
 ترجیح بود بر انس و جانست
 ترجیح من ار نکو بدانی
 چون بدر شوی اگر هلالی
 پیدا کنمت اگر نهانی
 بر طور حقیقت آی و بنشین
 ایمن ز عقاب لن ترانی
 هم موج تو هم تو شو شناور
 چون غرقه بحر بیکرانی
 ۹۵ جان از غم عشق زندگی یافت
 بی عشق مباد زندگانی

عشقت که ذات کاینست
 باقی همه پرتو صفاست

*

* *

*

غزلیات

از پیچش زلفینش شد نقد دلم پیدا	دزدان چوبهم پیچند دزدیده شود رسوا
و چشش دل و جان دیدند گشتند خردارش	باشند خریداران چون نیک بود کالا
از جوشش اشک من تن غرقه شود ترسم	کشتی بخطر باشد چون موج زند دریا
پیوستن تن با او از عالم وحدت دان	آنجا چه دویی بینی چون رشته شود یکتا
عشق آتش سوزان دان جا رشته تن شمعش	روشن بهمند اینها فی شمع تن تنها
ایمان من آن رخ دان چون شهد شهادت لب	زلف اربمیان آید ز نار شود پید
از هر دو جهان نبود مقصود من الا هو	بی وصل لقای او مه دینی و مه عقبای
ای بدر چه اندیشی از انده تنهایی	چون هم نفس ادبی از هر دو جهان فردا

وله ایضاً

ای دیدن رخ تو مبارک بفال ما	از روی مهر و لطف نگر سوی حال ما
دور از تو داشتیم غم دوری و ملال	می بود در فراق تو با غم وصال ما
نقش خیال روی تو ام بود در نظر	صورت نبست نقش دگر در خیال ما
مارا هوای وصل تو پرواز داد باز	ورنی شکسته بود ز غم پرو بال ما
چون بدر تا مقابل روی تو آمدیم	از روی مهر هست نشان کمال ما

وله ایضاً

یارب امان ده جاودان سلطان خلیل الله را	در سایه اقبال او شهزاده شیرانشاه را
ایوانش را کیوان یزک کاتب عطار دبر فلک	وز مهر زهره مشتری بهرام همچون ماه را

کی رخنه در کارت کند چشم عدوی خفته بخت
کعبه است و قبله کوی تو جانرا توجه سوی تو
خواهان خورشید رخت بدست کز بدست او

چون دیده بیدار هست این دولت آگاه را
از کعبه جان می شنود ذکر خلیل الله را
روشن بود کز هیچ رو بد نیست نیکو خواه را

وله ایضاً

چند گرد زلف کرد عارض جانان ما
سنبش آشفته شد از باد کان ایمان ما^{ست}
دیده گریان ما بهر نثار مقدش
ما حضرا یم پیش در آتش خود به چشم
گر بخواند عیب نبود و براند حاکم است
پا چو در بحر غمش بنهادم آب از سر گذشت
گفتش خورشید رویت را هوادار است بدر

لطف کن یارب بگردان این بلا از جان ما
بنگرید آخر که چون بر باد رفت ایمان ما
هر دم از در و کهر پر میکند دامان ما
گر شبی خیل خیال او شود مهمان ما
ما گدای در که او یم و او سلطان ما
گفت مسکین غرقه شد در بحر بی پایان ما
گفت خواهد گشت همچون ذره سرگردان ما

وله ایضاً

دوست همین جاست کجایی کجا
بحر غمش موج زن و ما درو
ما همه جویا شده او در نظر
در ره او بار گرانست سر
کون و مکان را شمرد دانه ای
ای که ز توحید نفس می زنی
بدر سخن از فلک عشق گفت

دور شو ای دل حیران بیا
جان بلب آورده که کو آشنا
ما همه سرگشته و او پیش ما
سرکشی اینجا مکن ای ناسزا
مرغ دل ما چو بگیرد هوا
چیست بگو معنی ^{الا} ولا
هست تفاوت ز شما تا سما

وله ایضاً

ای مردم صاحب نظر بیند صنع الله را	صنع خدا میبینم آن رخسار همچون ماه را
عمرم بی پایان آمد و پایان ندیدم راه را	نام و نشان خویش را گم کرده ام در راه او
چون کوه آتش سر کنند خمن بسوزد کاه را	عشقست کوه آتشتین ما کاه برگی بیش نی
گر بر بساط دلبری بیند رخ آن شاه را	از مهر سلطان فلک در پای اسبش سرفهد
من بی دلم جان میدهم لعل لب دلخواه را	لعلش همیخواهد دلم دل نیست با من چون کنم
سازم بخون دیده تر از گریه محشرگاه را	لب خشک در محشر روم فردا ز درد عشق او
دیده بهر مه یکشب چون بدر بیند ماه را	هر ماه یکشب بینمش چون بدر و مهر افزون شود

وله ایضاً

زانک از آوازه اینهاست عالم پر صدا	صاد چشم و دال زلف و قامت دلکش نما
هر زمان بر قصد دلها زین سه حرف آید ندا	ابرو و زلف و قدت نونست و دالست و الف
مانده جان عاشقان زان هر سه در قید بلا	هست آن لب همچو بی و آن زلف لام و قد الف
مانده ام آشفته و افتاده عشقم بر ملا	تا دهانش هست میم و زلف و قد لام و الف
مانع عقلند و من از عشق آنها مبتلا	آن دهان و قامت و ابرو و چشم دلفریب
سرهمی بازیم و جان وینهاست مارا مدعا	بهر آن میم دهان و دال زلف و چشم و قد
مهرورزد بدر با آنها که تا یابد علا	چشم شوخت عین صنع و طره لام و قد الف

وله ایضاً

پیش از آن دم که بجویی و نیابی مارا	یک ره ای سرور روان بر سر ما نه پارا
------------------------------------	-------------------------------------

مهرمه‌مان عزیزست غنیمت شمریم
گرچه سودای غریبی بستم بار غمست
باز از چنگل زاغ محن انداخته است
ترسم از غصه امروز بفردا ترسم
پیش از آن روز که از بدر نماید اثری

۵

بکف آریم دمی باده روح افزا را
بهوای تو بستمی برم این سودا را
کرکس پیر فلک طوطی شکرخا را
کامم امروز بده وعده مده فردا را
بنما طلعت خورشید جهان آرا را

وله ایضاً

ای حسن صفا بخش تو نور نظر ما
گر بگذری ای شوخ بدین حسن بیازار
در زلف تو یابیم پریشانی و آشوب
بعد از من دلخسته بخاکم گذری کن
در دور فلک بدر هوادار رخ تست

۵

بی منت مشاطه رخ خوب تو زیبا
فریاد برآید که تبارک و تعالی
وز چشم تو بینیم همه فتنه و غوغا
تا زنده شوم دیگر از ان روی دلارا
مهری بنما زان رخ چون ماه خدارا

وله ایضاً

ای زاهد منکر خود آرا
مایم صفات ذات بیچون
از آینه پاک کن کدورت
در کبر و ریا چو کبریا نیست
بر بدر نظر کن از ره مهر

۵

مارا بچه منکری خدارا
بی ذات مبین صفات مارا
روشن بنگر رخ خدارا
با کبر مجوی کبریا را
و انگاه درو به بین صفارا

وله ایضاً

گفتم تو بردی دل ز ما گفتا چه دل کو کی کجا
گفتم که در بحر غمت بی آشنایم چون کنم

گفتم گوا هست آن دهان گفتا که هیچست آن گوا
گفتا ز خود میگانه شو تا با تو کردم آشنا

گفتم وفایی نیستت آخر چرای این چنین	گفتا زهی سودازده از عمر میجوی وفا
گفتم که شهد است آن هن گفتا زهی شیرین سخن	گفتم که هستی دین من گفتا بدینی مبتلا
گفتم که میبچد بهم جان در بلای زلف تو	گفتا برو ای بی جگر عاشق نیبچد از بلا
گفتم گدای تست دل برخوان وصلش خوان می	گفتا که ننشیند گدا برخوان وصل پادشا
گفتم هلالی گشت بدر از مهر روی چون بهشت	گفتا ازان رو روشنی یابد دلش در مهر ما

وله ایضاً فی حرف الباء

ای گشته از تاب رخت هر ذره ای صد آفتاب	وی دیده اهل نظر دیده ترا از صدر قاب
ای از هوای روی تو در هر سری صد شور و شر	وی ز آتش سودای تو در هر دلی صد سوز و تاب
ای در دل اهل صفا از هر غم تو صد فرح	وی ز اشک چشم عاشقت هر قطره صد درخشا
ای سالک راه ترا در هر مقامی صد سفر	وی مفتی عشق ترا در هر سوالی صد جواب
ای در کتاب عشق تو از بیخودی چندین سخن	وی در میان ما و تو از ما و من چندین حجاب
ای صوفی صافی بیا اندر صف مستان در	تا بینی از یک جام ما افتاده صد موشد خراب
هان در محیط ما نگر صد موج در هر قطره بین	گر غرق این معنی شوی هر قطره یابی صد حساب
ای زاهد بیمعرفت کاندر حسابی نیستی	چون بدر روشن کن درو باشد درایی در حساب
یابی ز نظم پاک او در هر سخن چندین کمال	بر خوانی از دیوان او در هر ورق چندین کتاب

وله ایضاً

که دید جز گل روی مصور آتش و آب	که یافت جزمی لعلت مخمر آتش و آب
در آب و آتش ازان رونهاده ام دل و چشم	که عکس شمع رخت دیده ام در آتش و آب

چونک روی تو دیدم نیارم از تو گذشت
 دلم ز آتش غم سوخت دیده آب گرفت
 ۵ حدیث لعل تو میخواستم که بنویسم
 بفکر آتش رخسار و آب عارض تو
 ز تاب مهر رخت بدر گشت غرق غرق

کجا روم که بود در برابر آتش و آب
 به بین چه کرد بمن ای سمن بر آتش و آب
 برآمد از ورق و کلک و دفتر آتش و آب
 بنا نهاده ام این یک غزل بر آتش و آب
 گرفته است وجودش سراسر آتش و آب

وله ایضاً

گفت ازین در جز جفا نبود نصیبت ای غریب
 دی بران درخواست تا گیرد رقیبت پای من
 بستم از سودای زلفش در میان زنار کفر
 گفتم ای چون بی لببت کامم ده از میم دهن
 ۵ ماه من برجیب اگر زرد خست بهر زیب حسن
 من غریم گفته های من غریب آمد چو من
 بدر در دور فلک از غم هلاکی گشته است

رو بر آن در کرده درویشانه گفتم یا نصیب
 پای انسانرا کجا گیرد چه سک باشد قیب
 چون که کافر شد مسلمان بر میان بند و صلیب
 گفتم اگر تو با نصیبی کام یابی از حبیب
 من بر آنجا چشم میدوزم به بین نقش عجیب
 ای عزیزان بشنوید از من سخنهای غریب
 تا به بیند آفتاب طلعت را عنقریب

وله ایضاً

توجم ملک جمالی برخ و خاقت آن لب
 شوم از زلف تو کافر برخت آورم ایمان
 ز نظر اشک پیارم چو برخ زلف فکندی
 بسر کشته خود تیز مران اسب خدا را
 ۵ برسان آن لب میگون بلب تشنه پر خون

شده پیرامن خاتم سپه مور مرتب
 که شب و روز هیمنت مرا ملت و مذهب
 که بیاران نظری هست چو شد ماه بعقرب
 که بدامان تو خونم نجهد از سم مرکب
 چه خورم خون دمامم بده آن جام لبالب

شب مویت شب قدرست همه شب بخیالم
چه کشم ناز طیبیان چو حبیبست طیبیم
بت عشقت دلم را که جگر سوزد و جان هم
برخ بدر نظر کن بنگر اختر اشکش

که یک سال بود روزی جانهایک از آن شب
شکرین خنده او شربت حب خال بود حب
نبرد شربت سردم زدرون گرمی این تب
نبود منع گرافتد نظر مهر بکوکب

وله ایضاً فی حرف التاء

ای که بی مهر توام یک ذره خواب و خورد نیست
گل ندارد در گلستان بارخ او نسبتی
با غمش پرورده ام جان و دل مجروح را
با خیال عشق جانان فردتواند نشست
تا بکی مانع شوی از درد عشق او مرا ۵
در بیابان غمش هوسالکی ناید درست
خاک بدرار در هوایش ذره سان بر باد رفت

جز غم عشقت مرا چیزی دگر در خورد نیست
بلک در خلد برین همرنگ رویش و رد نیست
هرگز نش یاد دل مجروح غم پرورد نیست
آنک در بازار عشق از هردو عالم فرد نیست
کی خبر دارد ز درش هر که صاحب درد نیست
کین ره مردان بی پای هر خس و نامرد نیست
با هوایش ذره ای در خاطر او گرد نیست

وله ایضاً

ای طلعت تو مطلع خورشید سعادت
با آیینۀ روی تو بینیم بسی وجه
رویت ز صفا مظهر انوار تجلی است
ابروی تو محراب دل گوشه نشین است
هوجا که نشینی بچنین سرکشی و ناز ۵
یا بیم بعشق از رخ تو فایده روح

داریم نظر بارخت از عین ارادت
صد گونه بهاروی نماید ز لطافت
تا بر که تجلی کند آن نور ولایت
در گوشه محراب کند چشم امانت
برخیزد از آن قامت دلجوی قیامت
داریم در آن وجه حسن حسن کفایت

مهرمه رخسار تو با بدر قرینست بنما رخ خود تا شود آن مهر زیادت

وله ایضاً

ای دل اورا بین که چون او دیده جان دیده نیست	هیچ شی ز اشیا صفات ذات او نشینده نیست
جلوه اش اهل نظر ببینند با عین الیقین	اهمی مسکین چه بیند بی بصیرا دیده نیست
چیده است این خسته هر دم در دمد خار فراق	کز گلستان وصال دست یک گل چیده نیست
نیستی بی او اگر در قید هستی نیستی	نیست پیوندش بحق هر کوز خود نبریده نیست
در هوش هر کس که خود را از غباری کم ندید	همتش بسیار عالی می نگر کم دیده نیست
بدر بین خورشید انوار تجلی دیده است	ذره ای از عالم معنی برو پوشیده نیست

وله ایضاً

آن مه که می رود بچنین عشوہ آن کیست	روزش کجاست منزل و شب میهمان کیست
این شوخ دلفریب پری پیکر از کجاست	این طفل ناز پرور شیرین زبان کیست
این نازنین پسر که شدم عاشق خطش	در مکتب که بوده و از همدمان کیست
صراف حسن بهتر از جوهری نیافت	این گوهر لطیف ندانم ز کان کیست
دارد هزار مشتری از هر طرف چو من	تا بخت یاری که دهد او از آن کیست
با جیم زلف و قد الف ابروی چو نون	جان نیست دلپذیر ندانم که جان کیست
شد بدر چون هلال ز مهر جمال او	این آفتاب حسن بدین خوبی آن کیست

وله ایضاً

بجفا کشتیم ای جان نه چنین می بایست رحمتی بر من مسکین حزن می بایست

خواستم کام بدشنام گشودی لب را
 بامن سوخته دل در صف عشاق خوش
 تا که دیوانگی حال مرا دانستی
 نسبتی تا که بود بادهن تنگ تو اش
 ۵ تا چو بالای تو اش منصب عالی باشد
 بدر دور از تو هلالی شد و با آن مهجور

کام من خود همه این بود و همین می بایست
 نچنان بود عنایت نه چنین می بایست
 عالمی در همه روی زمین می بایست
 پسته را چون تو دهان شکرین می بایست
 سرو خورشید رخ و زهره جبین می بایست
 نظر مهر تو یک ذره قرین می بایست

وله ایضاً

بچین سنبل دل بند تو که دام بلاست
 چو کیسویت بمثل گر هزار سر دارم
 نماید گوشه نشینی بدور تو که مدام
 دهان تنگ تو دل را بحق بازی برد
 ۵ کجارسد بقدر طوبی ای بهشتی روی
 فتاده است ز زلف تو کار دل در پا
 چو ذره رو بهوای تو میکند دل بدر

بغمز نرگس فتان تو که عین جفاست
 چو زلف سرکش تو سر بسر پراز سودا^{ست}
 ز چشم مست تو هر گوشه فتنه و غوغا^{ست}
 ز هیچ چیز چه جویم نشان که ناپیدا^{ست}
 که سر بلندی قوت ز منصب اعلاست
 ز سرو قامت تو کار جان اگر بالا است
 از آنک مرغ دلش راهمیشه میل هوا^{ست}

وله ایضاً

ترا هزار کمینه چو من کجاست که نیست
 ز حسن و نازکی و دلبری و جور و جفا
 بظلم برد سر زلف تو دل از دستم
 ز باغ حسن و جمال تو بی دلان هر یک

مرا بجز تو نگاری خدا گواست که نیست
 چگویم این همه هستت همین وفا^{ست} که نیست
 ز ظلم در سر آن هندوک^{ست} چها که نیست
 به بهره ای برسیدند و بهر ما^{ست} که نیست

۵ چو بر جمال تو ما را بجان نظرها هست
ترا نظربسوی حال ما چراست که نیست
زخوان وصل تو صدهمچو بنده راست نصیب
نصیب بنده درویش بی نواست که نیست
گرفت بدر جهانرا بمهر طلعت تو
به بین بمهر تو آوازه اش کجاست که نیست

وله ایضاً

تیزی خنجر مرثگان تو بی چیزی نیست
از برم میگذری جلوه کنان میدانم
من ز درد تو همی کریم و تو میخندی
نیت با هیچ کست جور و ستم غیر از من
۵ بر درت دید مرا ناله کنان گفت قیب
نرگست فتنه زهر گوشه کند چیزی نیست
بدر از مهر رخت نور و صفا می یابد
سرخ لعل در افشان تو بی چیزی نیست
شیوه سرو خرامان تو بی چیزی نیست
خنده پسته خندان تو بی چیزی نیست
با من این جور فراوان تو بی چیزی نیست
که برین در همه افغان تو بی چیزی نیست
فته نرگس فتان تو بی چیزی نیست
مهر او با رخ رخشان تو بی چیزی نیست

وله ایضاً

جان فدای او شد و سودای او از جان نرفت
هرگز در دل نیامد یاد او کز درد او
دیده چین زلف او را دید و دل کیسوی او
بر دل و جانم ز گوشه ناوکی زد غمزه اش
۵ رفت همچون ذره خاک بدر بر باد هوا
از دلش یک ذره مهر طلعت جانان نرفت
سالها رفت و خیالش از دل حیران نرفت
صد هزاران جوی خون زین چشم خون افشان نرفت
دیده در چین ماند و دل جزسوی هندوستان نرفت
زخمش از دل رفت لیکن ۳۳ او از جان نرفت

وله ایضاً

جبین و عارض و رخسار او دوسه ماهست	که این حقیر حزین را عظیم دلخواهست
براسب حسن سوارست و مه پیاده اوست	بتم که بر همه خوبان بهر دو رخ شاست
عزیز مصر جمالی چهست در ذقنت	هزار یوسف گم گشته اندران چاهست
مراست بر سر راهت هوای سربازی	گرم هوای دگر در سرست بی راهست
گرفت زلف ترا دل که تارخت بیند	شب دراز در اندیشه سحرگاهست
نظر ز تنگ دهانت نیافت هیچ نشان	از آن خیال نهانی لب تو آگاهست
به بدر کن نظرای آفتاب عالم حسن	اگر تو نظر مهر جانب ما هست

وله ایضاً

بی درد غم عشق تو درمان نتوان یافت	بی خار الم وصل گلستان نتوان یافت
خون شد جگرم تا که دلم یافت لب را	بی خون جگر لعل بدخشان نتوان یافت
کم یافت توان از لب لعل تو نشانی	ره جانب مقصود فراوان نتوان یافت
گفتم نتوان یافت چو من عاشق دیگر	خندید کزین بی دل حیران نتوان یافت
ای دل مده از دست کسی را که چو او بی	دشوار بدست آید و آسان نتوان یافت
در صدق و صفا گردد کدورت نتوان دید	با عجب و ریا پر تو ایمان نتوان یافت
چون بدر که باد دوستی و مهر تو تابد	بالله بسر دوست بدوران نتوان یافت

وله ایضاً

تاز خورشید رخت عکسی در آب افتاده است	رفته آب از خود دلش در اضطراب افتاده است
--------------------------------------	---

تا صبا تازی ز تاب طره ات بگشوده است
 خال مشکین بر عرق کرده گل رخسار او
 می کشم زان چشم و زلف و خال و قد و لب جفا
 ۵ عقل و دین از دل مجوزیرا که از چشم و لب
 همچو من افتاده ای را کی در آری در حساب
 بدر سرگردان رخت میجوید و این روشنت

سنبل مشکین از آن در پیچ و تاب افتاده است
 حب مشکست و موجه در گلاب افتاده است
 از غم آن جان مشکین در عذاب افتاده است
 کافرستان دیده است و در شراب افتاده است
 زانک در کوی تو چون من بی حساب افتاده است
 بدر در عالم زهر آفتاب افتاده است

وله ایضاً

دوش در چشم خیال دوست گردید^ن گرفت
 تلخ شد کام دل از بیم رقیب خرمگس
 ریختم^{*} باران اشک از دیده گفتم رو نمای
 در چمن آزادی قد تو کردم راستی
 ۵ غنچه خود را با دهانت کرد روزی نسبتی
 سنبل خود روی با زلف تو خود را می نمود
 هر کسی در دور گردان پیشه ای بگرفت پیش

طفل اشکم شد روان در پاش غلطید^ن گرفت
 طوطی جان گر دهی زان لب شکر چید^ن گرفت
 گفت مه چون رو نماید چونک بارید^ن گرفت
 سرور عنا از حسد^ن چون بید لرزید^ن گرفت
 هر که بشنید این سخن بر غنچه خندید^ن گرفت
 کیسویت در تاب شد بر خویش پیچید^ن گرفت
 بدر با خوشید رویت مهر ورزیدن گرفت

وله ایضاً

دلبرای بی دل و نمکین بسفر خواهم رفت
 بضرورت چو ز روی تو جدا خواهم شد

همتی دار کزین ملک بدر خواهم رفت
 با دل خسته و با خون جگر خواهم رفت

* ۱- تکرار شده . ۲- جسد .



از غم عشق تو سودا زده و سرگردان
 راه سودای تو ای دوست بپایان که برد
 میکشد دل بسوی غمتم ای یار دگر
 گر ملولی زمن دل شده ای عمر عزیز
 همچو بدر از غم مهر تو بسان ذره

همچو کیسوی تو برکوه و کمر خواهم رفت
 من سرگشته در آن راه بسر خواهم رفت
 حالیا من بغریبی دگر خواهم رفت
 خیر بادت که من اینک بسفر خواهم رفت
 گشته آواره درین راه خطر خواهم رفت

وله ایضاً

در ره ما هر چه می آید بما از راه ماست
 صورت او معنی حق می نماید در نظر
 زنگ اکواه از دل چون آینه کریم پاک
 گرچه در کوی غویی کنج غم داریم لیک
 گفتمش بدر از تو دارد در نظرها روشنی

و آنچه فرمانست محکومیم چون از شاه ماست
 ما بمعنی صورتش دیدیم وجه الله ماست
 نیست با ما پاک دل آنکس که در اکراه ماست
 آسمان در ملک همت کمترین خرگاه ماست
 گفت از آن در دیده می آید که خاک راه ماست

وله ایضاً

سجده بی محراب ابروی تو چندان نیز نیست
 ماه را چندان صفت کز حسن میگویند خلق
 جادویهای که از هاروت بابل دیده ام
 مشک را باموی تو تشبیه کردن از خطاست
 رشته جانست کیسویت سیه مارش مخوان
 نارون را که چندان نیز از بالا ملاف
 بدرگفت آن مه زبد مهری ندارد میل ما

قبله غیر از کعبه کوی تو چندان نیز نیست
 دیدمش با پر تو روی تو چندان نیز نیست
 پیش سحر چشم فتان تو چندان نیز نیست
 مشک پیش عنبر موی تو چندان نیز نیست
 مار را نسبت بکیسوی تو چندان نیز نیست
 کان به پیش سرود لجوی تو چندان نیز نیست
 گفتم آری میل او سوی تو چندان نیز نیست

وله ایضاً

سروی است راست قد تو گفتیم با تو راست
 زلفت چو لام و قد چو الف شکل لا بود
 با ما چراست چشم تو با ما چرا چرا
 اشکم روانه گشت و مرادم روا نگشت
 ۵ از ناله همچو نایم و از مویه همچو موی
 در جان ما ز زلف و قدرت دایماست درد
 عشق تو غم زد است از و شاد خاطر
 گفتمی که ها و میم مرادت نمی دهی
 بدرست نیک حال و ز بدرست رشت
 آئی و رای شوخی و حسنست آن تراست
 میل دلم بلاست اگر خود همه بلاست
 جاری است زین غم اشک من این نیز ما چراست
 حاجات نارواست مرا از درت رواست
 جسم بکاست ز آتش دل چشم در بکاست
 کان دال زلف و قد الف بهر دام ماست
 داء تو غم فراست مرا رنج غم زد است
 مارا مرادهاست ز تو نه مرادهاست
 کز آفتاب روی تو بانور و با صفاست

وله ایضاً

حسن تو لشکر کشید ملک خور آسان گرفت
 رنگ رخت طعنه بر لاله خود روی زد
 تا نرسد دست کس بر گل رخسار تو
 زلف زره پوش تو لشکر زنگی کشید
 ۵ تیر و کمان برگرفت غمزه خون ریز تو
 لولوی تر چون بدید گوهر دندان تو
 کفر سر زلف تو عالم ایمان گرفت
 لعل لببت خورده بر غنچه خندان گرفت
 خط خوشست خاها گرد گلستان گرفت
 خرمن ایمان بسوخت ملک مسلمان گرفت
 خطه دل کرد اسیر مملکت جان گرفت
 ماند بحیرت فرود دست بدندان گرفت

بدر بدور فلک نور ز مهر تو یافت
 ورنه که بیند ضیا چون مه تابان گرفت

وله ایضاً

مجمع ما جمله صفا در صفاست	شمع جمال تو چو در جمع ماست
زلف تو دلbind و رخت دلگشاست	درد تو درمان و غم تو فرح
نازکی و تازگی تو ز ماست	مگذر ایاسرو زما کین همه
هیچ ندادی بگدا این چه هاست	دی دهند خواست نمودی که ها
کام روا نیست خدا را رواست	ای شه خوبان زدرت بنده را
جور و ستم خود بگذار آن جد است	درد جدایی توام می کشد
گفت زهی حسن کجا تا کجاست	روی مه و روی ترا دید بدر

وله ایضاً

آرام از جان حزین عمرم بسرآمد برفت	صبر و قرار از جان و دل تا آن بسرآمد برفت
جانم روان از خود بدر چون او ز درآمد برفت	میآمد از بیرون در میرفت اشکم از نظر
مرجان ز چشم تاکه آن در در نظر آمد برفت	خندید در درج گهر دیدم در دندان او
دل در برم از بیخودی چو او پیرآمد برفت	بنشست سرو قامتش برخاست از هر سو فغان
از دیده آب حسرت و خون در جگر آمد برفت	رفت از برم آن سیم تن دروش نرفت از جان من
بهر خیال روی او در بحر و برآمد برفت	پیک سرشک بحریم از روم تا بر قطره زد
آشفته و سرگشته در دور قمر آمد برفت	تا بدر یابد پرتوی از آفتاب طلعتش

وله ایضاً

عشق تو سلطان تخت عالم جان آمدست	بر درش عقل مهندس بنده فرمان آمدست
---------------------------------	-----------------------------------

در کمال حسن تو نقصان نمی بیند نظر
 لطف و حسن و نازکی و دلبری در روی تست
 جان فدای مقدم خیل خیالت رفته است
 ۵ در کمین استاده است از گوشه چشم مست تو
 سحرها کردند چشمان تو تا بردند دل
 لاله و گل را برویت چون توان تشبیه کرد
 با خیال آن دهان عیش نهان دارد دلم
 سوز مهر از جان نخواهم گرد بپروم همچو بدر

آن جمال با کمال ایمن ز نقصان آمدست
 مهر و مه پیش رخت با ذره یکسان آمدست
 یک شبی گرد سرای دیده مهمان آمدست
 بنگر آن کافر بقصد دین و ایمان آمدست
 دلبری و ساحری در شان ایشان آمدست
 روی خوبت در نظر آینه جان آمدست
 این خیال نازکست از دیده پنهان آمدست
 تا مرا در دل هوای مهر جانان آمدست

وله ایضاً

غرقه بحر محیط عشق در موج بلاست
 عشق دریا بیست ما چون قطره ها در ما نگر
 موج و دریا و گهر هر سه چو در معنی یکی است
 عشق دان بحر حقیقت ما از و بیرون نه ایم
 ۵ روی او هر لحظه در وجهی تجلی میکند
 کی رسد مرغ گمان بر اوج عشق او یقین
 معنی حق مینماید صورت او در نظر
 دور باش از چشم من ای مانع اهل نظر
 بی دلیلی نیست هر کس در طریق خویشتن

هر بلا کز عشق بر عاشق رسد عین عطا
 ما ز دریا یم باز از بنگری دریا زماست
 غرقه ام در بحر حیرت کین همه قدرت چرا
 هر که با ما آشنا شد در حقیقت آشناست
 دیده هر وجهی که می بیند از عین صفا
 ذروئی دارد مقام عشق کان جوهاست
 صورت او در نظر آینه گیتی نفاست
 منکر اهل درون از حد برون دور از خداست
 نور مهرش بدر را روشن دلیل و ره نماست

وله ایضاً

کسی کورا چو تو جانانه ای هست ز سودایش دل دیوانه ای هست

نه من میسوزم از شمع جمالت
از آن زو مرغ دل در دامت افتاد
ندارم لایقت چیزی ولیکن
چرا بیریدی از ما آشنایی
۵ غمت را در دلم چون دید جان گفت
ز نظم بدر می پرسی چه داری

که در هر جانبی پروانه ای هست
که بر رویت زخالت دانه ای هست
دلی فی الجملة درویشانه ای هست
میان ما مگر بیگانه ای هست
کجا زین کنج و زین ویرانه ای هست
بخوان زین گوهر یکدانه ای هست

وله ایضاً

ما گدای این دریم الله دوست
خانه دل کرده ایم از غیر پاک
در ره عشقش قدم مردانه نه
خیمه گردون بسوزانم بآه
۵ آن من هر دم خوش آید دوست را
حاصل کونین در کشکول یافت
هر کسی را دل بجیزی مایلست

بی نوا یا نیم ششی الله دوست
گر مشرف میکند که گاه دوست
تا شود روزی ترا همراه دوست
تا برون آید ازین خرگاه دوست
چاره من چیست با آن آه دوست
بر در او هر که گفت الله دوست
هست جان بدر را دلخواه دوست

وله ایضاً

هست ماهی کان رخ چون آفتابم آرزوست
مینماید رو که جان بخشم بدان روی نکو
نیست گل را نسبتی با روی او از هیچ وجه
نسبتی کردم بتنگی با دهانش غنچه را

روی پنهان میکند از من فیدانم چه روست
بد مبین ای زاهد خود بین که آن روی نکوست
کاندین روضت و معنی آنجا رنگ و پوست
غنچه دل تنگ ازین شادی نمی گنجد به پوست

۵ هر زمان با دوست میگوید بدی ما قریب
از دهانش آرزو دارد دل ما بوسه‌ای
بدر در دور قمر بر زلف او بستست دل

چند میگوید بگو آخر بدی ما بد اوست
این دل بیچاره را بنگر که از هیچ آرزوست
چون کند دل بسته زلفین آن زنجیر مست

وله ایضاً

صورت در نظر آینه جان آمده است
نگر آن روی در آینه و وجه الله بین
سوزم و راز تو چون شمع نیارم بزبان
تا گل روی تو از دیده من دور شدست
۵ خاک در دیده ام ارد چین و باغ مرا
نام آن لب بزبان گر بگذشتست می
حال دل مرض کنم در بر شهزاده خویش
آنک دارد نظر از شاه ولایت همراه
شاه خورشید نسب آنک بمهرش دل بدر
۱۰ هر چه را گفت چنین است چنین است آری

واندر آن آینه صد وجه نهان آمده است
که برو دیده حق بین نگران آمده است
بزبان آمده عاشق بزبان آمده است
دل غمیده چو بلیل بفرغان آمده است
بی تو در دیده بجز آب روان آمده است
در دم آب حیات بدهان آمده است
آن جوان بخت که چون بخت جوان آمده است
زان جهت در نظر او شاه نشان آمده است
از ازل ذره صفت شیر زبان آمده است
از فلک هر چه چنان گفت چنان آمده است

وله ایضاً

ای که از حال دل بیچارگان آگهیست
در دل از مشقتا لوت صد قطره خون دارم چو نار
سرکشی و نازش از قد تو می باید کشید
روگدای او شوای دل پادشاه وقت باش

بر سرم بگذر که بر راه تو این خاکی هست
لیکن از سیب ز نخلان توام بوی بهی است
کز هوای سرفرازی خاطر غافل تهی است
هر گدای را از در او منصب شاهنشهی است



۵ عقل را دیوانه میخوانند در بازار عشق
در جهان عشق لاف عقل عین ابله‌ی است
همچو خورشید در خگاه گردون حسن دوست
بدر کمتر ذره آن آفتاب خرگهی است

وله ایضاً

نظر را بارخت چندین نظر هست
بهر را از تو خود نور دگر هست
مرا روی تو صد رو می‌نماید
بهر روی دلم را صد نظر هست
لطیف و نازک و شوخی و سرکش
ترا در دلبری چندین هنر هست
دهانت را سرمویی نشان نیست
خیالی می‌نماید این قدر هست
۵ مرا از دولت عشقت کمی نیست
که سیم اشک و روی همچو زهر هست
دلم گر خسته شد در درد عشقت
بجای شربتش خون جگر هست
پریشانت در دور رخت زلف
بسی آشوب در دور قمر هست
جهان گیرد چو خورشید رخت بدر
تو ا یکذره با او مهر اگر هست

وله ایضاً

هر دم از سوز عشقت سینه پر نار غمت
هر شبم حال پریشان همچو زلفت در هم است
در شب هجران بجز الله که تنها نیستم
درد بادل همنشین و ناله با جان هم دست
از تو رنجورم ولی رنج تو جان را احتست
از تو دل ریشم ولی درد تو دل را مرهم است
پرستم زان پیش کن کز هر که پرسی گویدت
تو بهمان شاد او نماید و بی دلانرا ماتمست
۵ دانه خالت چو گندم گو طمع کردم مرنج
این گناه از آدمی نبود عجب کز آدمست
آفتاب لطفت اریک ذره تابد سوی من
در برش بحر گناه هم کمتر از یک شبم است
گر هلالی گشت بدر از ضعف از مهرش چه کم
باز بفراید چو نور مهر با او منضم است

وله ایضاً

توسلیمانی بوجه خوش دهانت خاتمت
با خیال چشم و قد و زلف و آن میم دهن
با غم من خومی ای جان که هیچت غم مباد
یک زمان از درد عشقت نیستم خالی از آنک
بدر اگر از جور گردون شد هلالی کم مبین ۵

بر لب خاتم بخط سبز اسم اعظمست
نقش رویت عالم حسنست و حسن عالمست
من چه غم دارم چو جان من بدین غم خرمست
در دشت همدم جانست و جا همدست
هم شود افزون چو با مهر تو جانش محرمست

وله ایضاً

هلاست ابرو شوخ و رخ خوبت مه بدرست
از آن زلف ترا خیر من الف شهر میخوانند
هوای خاک پای تست جا خسته مارا
دلم کی قدر آن دارد که تو مقدار او دانی
چو تیری آید از شستت بجز در دیده ننشیند ۵
چو شد پیوسته در محراب ابرو گوشه گیر آن چشم
تو شمع مجمع روحی و دل پشت چو پروانه

هران فمیده کان روی نکور دید از بدرست
که تو حور ملک قدری و مویت لیلۀ القدرست
بپایت گر نیندازیم پس بر جان ما غدرست
من این مقدار میدانم که دل پیش تو بیدرست
که اندر مجمع عشاق او را جای در صدرست
بدرویشی دلی دارم بر آن گوشه نشین نذرست
تو خورشید جهان رایی و کمتر ذره آبدرست

وله ایضاً

مطلع خورشید حسن آن صورت مستحسنست
شام زلفش را شب تاریک هجران گفته ام
رشته سان باریک گشتم در خیال آن دهان

در صفات رویش این مطلع بوجه حسنست
طلعت او صبح امیدست و این خود روشنست
کان دهان تنگ را نسبت به چشم سوز نیست



گفتمش خال لبّت را من بدندان برکنم
۵ گفتم ای جان از بریک وصل چندین هجر چیست

پیرهن چون گردنش بوسید مردم از حسد
زلف او دلبند و مژگان تیروا برویش کجک
بدر را سرگشته دید آن ماه گفتا این ضعیف

گفت دندان طمع برکن که این جان گند نیست
گفت من قصا بم اینجا گرد آن پاگرد نیست
چون کنم آن پیرهن را خون من در گرد نیست
غمزه شوخ و طره اش طرا رو چشمش پرفر نیست
با وجود آنک شد یک ذره در مهر منست

وله ایضاً *

چون رخ رنگین او گل در گلستان یافت نیست
کان شهد آن هن لطف و خوشی در شان است
گفتمش در مان جان من دهان تنگ تست
روی او خورشید حنست و دهانش ذره است
۵ ترک چشمش غارت دین مسلمان میکند
غمزه اش ز دنا گهان از گوشه تیری بردلم
صورت جان مینماید روی چون آینه اش
در بیابان غمت سرگشته میگردد بسر
بدر را دریاب ای خورشید اوج دلبری

در چمنها چون قدش سوری خواما یافت نیست
دور از و در تلخ کامی مانده ام کان یافت نیست
گفت ای دلتگ جان میدد که در ما یافت نیست
شست این ذره در خورشید رخشان یافت نیست
همچو او غارتگری در کافرستان یافت نیست
میرود خون از دل مجروح و پیکان یافت نیست
آنچنان وجهی دگر در عالم جان یافت نیست
کی توان این ره بسر بردن که پایان یافت نیست
زانک مثل او یکی در چرخ گردان یافت نیست

وله ایضاً فی حرف الجیم

سربه پیچید سر زلف تو شد با ما کج
تا چه فکرست دگر در سرش از سودا کج

* ۱ - در نسخه خطی این غزل بعد از غزل بعدی که بحرف الجیم تمام میشود نوشته شده

عهد بستی تو که چون زلف در آرم بتو سر
 دلم از ابرویت افکند نظر بر قدّت
 تا کند بر دل ما چشم تو تیر مژه راست
 تا بیا زی نبرد زلف تو از من دل و جان
 فلکم این بود که گیرم شبی آن طره نشد
 چونک شد بدر ز مهر تو هلالی آخر

چون بدیدم همگی بود زسرتا پا کج
 راستست اینک نباشد نظر دانا کج
 هست ابروی تو مانند کمان باما کج
 نکم بازی بازلف کجت الا کج
 راستی بود ز تو فکر من سشیدا کج
 از چه ابروی تو با اوست زسرتا پا کج

وله ایضاً فی حرف الدال

اگر بکام رسم من از آن دهان چه بود
 بهستی دهن تو دلم گمان دارد
 ز سهم غمزه تو خسته ام بحالم اگر
 بیا و بر سر من نه قدم که جان دهمت
 رقیب قدر رخ زرد من نمی داند
 تو سرو باغ روانی و می روی بی ما
 چو ذره بدر هوا دار مهر طلعت تست

و آرمت چو کمر دست در میان چه بود
 سخن کنی و یقین سازی این گمان چه بود
 تر حسی کند آن ترک ناتوان چه بود
 نثار خاک قدمهای تست آن چه بود
 خروست و خرچه شناسد که زعفران چه بود
 اگر چو آب شویم از پیت روان چه بود
 بهر ت اربکشد سر با آسمان چه بود

وله ایضاً

الوداع ای جان که از کویت سفر خواهیم کرد
 هر کجا که خاک پایت ذره ای خواهیم دید
 شمه ای گو آرد از بویت بما باد سحر
 دزره غربت غمت را راه بر خواهیم ساخت

با غم و حسرت ازین منزل گذر خواهیم کرد
 توتیای دیده صاحب نظر خواهیم کرد
 جان فدای مقدم باد سحر خواهیم کرد
 زاد راه خویش از خون جگر خواهیم کرد

۵ اندران ساعت که در کویت وداع جان کنیم
گر عباری بود دل پاک تو هست از ما بشوی
گر نهی بعد از وفات ما قدم بر خاک ما
با خیال آن میان در راه باریک سفر
بر فلک خواهیم شد در دور رویت همچو بدر

بر جمالت از سر حسرت نظر خواهیم کرد
خوش برا ای جان ما کین دم سفر خواهیم کرد
چون گیاه از زیر پایت سر بدر خواهیم کرد
همچو کیسوی تو دستی در کمر خواهیم کرد
خویش را سرگشته دور قمر خواهیم کرد

وله ایضاً

۵ اگرم سرچو سر زلف تو خواهند برید
بر سر راه تو افتاده چو خاکم شب و روز
دوش با غنچه حدیث دهنتم میگفتم
ریختی خونم و گفתי که ترا این چاره است
مستم و عاشق و امشب ز سر بی ادبی
پر تو مهر تو تا شعله نزد در جانم
بود بدر از غم خورشید رخت یک ذره

سر ز سودای تو یک موی نخواهم پیچید
تا که یک ره کف پای تو توانم بوسید
میشد از غصه جگر خون و زغم می ترکید
دل بیچاره ام این خود ز خدا می طلبید
روی بر خاک کف پای تو خواهم مالید
صبح امید من از مشرق شادی ندید
لله الحمد که آن ذره بخورشید رسید

وله ایضاً

۵ باش تا توقع خطت ای پسر پیدا شود
سر بسودا چون بر آرد خط بدور روی تو
رخ میپوش از عاشق بیدل که روی خوب
فی غلط کردم رخت باغ خوشست و باغ را
شد شب تاریک هجرم روشن از وصل رخت

دود آه سوزناکم را اثر پیدا شود
صد هزار آشوب در دور قمر پیدا شود
نور حسن از دیده اهل نظر پیدا شود
چونک ریحان بر دهد حسن دگر پیدا شود
تیره شب را روشنائی از سحر پیدا شود

نقش بندی در خیالت مثل من پیدانشد	نقش پنهان را نیدانم مگر پیدا شود
سپیل اشکم دمبدم از بحر چشم آید به بر	کی چو او یک گرم رو در بحر و بر پیدا شود
تا تو هستی هست ما را اشک سیم و وجه زر	صرمی باید که باشد سیم و زر پیدا شود
مهر و رزی نیست در دور قمر مانند بدر	کی شود پیدا مگر دور دگر پیدا شود

وله ایضا

پر تو مهر رخ تو ماه ندارد	کشور خوبی بجز تو شاه ندارد
میروی و صد هزار جان و دل از پی	هیچ شهری اینچنین سپاه ندارد
ساحر پرفتنه است چشم سیاهت	خانه مردم چرا سیاه ندارد
آه نیارم کشید پیش رخت آه	آیینه دانی که تاب آه ندارد
رفت بزلف تو دل دلیر در افتاد	اوقت آنکو نظر براه ندارد
زلف تو دلها بظلم کردن پریشان	هندوی ظالم دلی نگاه ندارد
نیست رقیب تو مایل رخ زردم	آن خر بی وجه میل کاه ندارد
داد ز بیداد زلف تست دلم را	داد که رحمی بداد خواه ندارد
مهر رخ آفتاب است ار گنه آمد	بدر جز این ذره ای گناه ندارد

وله ایضاً

بکشت عشق تو ما را خدا روا دارد	روا مدار نگارا خدا روا دارد
مرا بکشتی و حاجت روا نکردی هیچ	چنین رواست خدا را خدا روا دارد
چرا تو بر دل مسکین من روا داری	همیشه جور و جفارا خدا روا دارد
دلم بزلف به بندی و بر دلم هر دم	کنی حواله بلا را خدا روا دارد

۵ زخوان حسن و جمال تو ای شه خوبان
بدردم مردم و لعلت ببوسه ای از من
بسوخت بدر ز مهر تو هیچ نگرفتی

نصیب نیست گذارا خدا روا دارد
دریغ داشت دوا را خدا روا دارد
طریق مهر و وفا را خدا روا دارد

وله ایضاً

تا یار زلف پرشکن از بند واکرد
جانم جدا نکرد از آن بند زلف دست
آن جان و عمر گفتم که با تو وفا کنم
گفتم روا مکن صنما حاجت رقیب
کامیش خواستم ز دهان طیره گشت و رفت
شد بدر ذره ای ز غم مهر آن نگار

از بند غصه شیفتگان را رها نکرد
تا روزگار دست زبندش جدا نکرد
در حسرتش بمردم و عمرم وفا نکرد
کاین است حاجتم ز تو حاجت روا نکرد
با من بهیچ چیز چگویم چها نکرد
یک ذره درد خسته دلش را دوا نکرد

وله ایضاً

جان بفکر آن دهان خرسند وقانع میشود
روی بنما تا رهیم از ظلم آن زلف سیاه
چون توانی روی پوشیدن که همچو آفتاب
هر سحر چون سوز جیب پیرهن بر میکنی
هر که از مژگان خون ریز تو میراند سخن
خسته هجر ترا نفعی بجز وصل تو نیست
دل هسی خواهد که سر پیچد ز سودایت چو زلف
جان لبب را دید و دندان طمع را تیز کرد

عمر بنگر در خیال هیچ ضایع میشود
ظلمت شب را چراغ ماه دافع میشود
نور رویت از پس صد پرده لامع میشود
آفتابی از گریبان تو طالع میشود
درد دهان او زبان شمشیر قاطع میشود
گو تو زهرش میدهی محض منافع میشود
کام و قد و ابروی و چشم تو مانع میشود
چون کند درویش حلوا دید طامع میشود

دور رویت را ز چشم بدر میپوشد خطت فتنه در دور قمر بنگر که واقع میشود

وله ایضاً

تا سرو تو در چمن چمان شد	روح از تن نaron روان شد
هر دل که نشان آن دهان جست	همچون دهن تو بی نشان شد
دل را دهنّت بحقّه بازی	از ما بر بود و خود نهان شد
سر دهنّت نبود پیدا	خندید لب تو سر میان شد
جان گفت کزان میان نشان هست	چون هیچ نیافت در میان شد
زلف و قد و ابروی تو در دل	پیوست بدیدمش که جان شد
دل عشق ترا یقین که دانست	از هستی خویش در گمان شد
تا کرد همای عشق پرواز	لاغر تن من چو استخوان شد
با مهر تو بدر اوج بگرفت	خورشید صفت بر آسمان شد

وله ایضاً

تا که آن سرو روان میل بسوی ما کرد	بتماشای قدش دیده نظر بالا کرد
دهنش مشکل ما بود و بفکرش بودیم	سخنی گفت لبش مشکل ماحلوا کرد
گفتم ای شوخ برویم ز کرم در واکن	فتح بابی نشد و جان مرادر واکر
ما ز سرو قدا و سرنوینیم کشید	گرچه آن سروسهی سرکشی ای از ما کرد
ریخت اندر قدمت دیده ما گوهر اشک	مردمی کرد روان گوهر خود پیدا کرد
مرغ جانم که نبودش بدو عالم پروا	بهوای قد دلجوی خوشت پر واکر
رفت بدر از نظر مهر تو بر اوج علا	همتش میل سوی منزلت اعلا کرد

وله ایضاً

تا رخ و عارض او دید نظر سرخ و سفید	ریخت اشک چو در خون جگر سرخ و سفید
گفتم ار سرخ و سفیدی طلبی در نظرست	گفت هان وجه مرا نیست مگر سرخ و سفید
زان رخ چون گل و زان عارض چون برگ سمن	صورتی بست درین دیده تر سرخ و سفید
لعل و مرجان بفکندم ز نظر تا دیدم	لب و دندان تو چون لعل و گهر سرخ و سفید
سیم اشک و رخ زر چون نقشیند در وجه	پیش وجه تو چه آرم بنظر سرخ و سفید
اشک شد سرخ ز خون دیده سفید از گریه	تا بدیدم رخت ای طرفه پسر سرخ و سفید
بدر چون دید رخ خوب ترا رنگین گفت	آفتاب است رخ آراسته در سرخ و سفید

وله ایضاً

دارم دلی بدام غمت خواهش فکند	بپسندش از کرم که تویی یار دلپسند
جز سرو قامت نبود در خیال ما	این طبع راست بنگر و این همت بلند
شعرم ز مدح شعر تو خوشبو بود چو مشک	کامم بذکر لعل تو شیرین شود چو قند
در خیل حسن چشم تو تو کیت جنگجو	زلف تو هندوینی است زره پوش با کمند
بگشا نقاب از آن رخ و بر ما فکن نظر	با عاشقان بیدل ازین بیش رو مبد
چون نت رسد گزند ز چشم بدان که هست	روی تو هم چو آتش و حال تو چون سپند
چون آفتاب بدر ز اهل کمال شد	تا یافت پر تو نظر از مرشد خجند

وله ایضاً

دلبر چو ظلم و سرکشی آغاز میکند	آن زلف تاب داده زهم باز میکند
--------------------------------	-------------------------------

پیوسته میکشد کجک تند ابروان
گفتم بکش بنام من دل شکسته را
تا دید دیده چون مه نو ابروی تو
یکدم تو نیز بادل عشاق ساز کن
شد بدر ذره ای بهوایت ولی هنوز

بس نیست تیر نمزه اش ابراز میکند
آن نازنین بکشتن من ناز میکند
با طلعت تو عشق نو آغاز میکند
آن بینوا چو باغم تو ساز میکند
مرغ دلش بهر تو پرواز میکند

وله ایضاً

دل ز غمش جور و جفا میکشد
طره او دام بلای دلست
ای دل اگر میکشدت زلف یار
دوش کشیدم بدرش ناله گفت
سرو قدای جای تو سازیم چشم
زلف تو میگفت که بندت کنم
بدر هوا دار تو گشتست از آن

خسته دلک بین که چها میکشد
دل بسر دام بلا میکشد
صبر کن و بین که کجا میکشد
این سگ ما ناله چرا میکشد
خاطرت ارجانب ما میکشد
این همه از بهر چه وا میکشد
مرغ دلش سوی هوا میکشد

وله ایضاً

دل در بند جانانست و میدانم که میداند
شب هجران و تنهایی من مهجور میدل را
مرا میگوید آن دلبر که حالت را نمیدانم
به تیر نمزه شوخش با بروی کمان دارش
بغیر از سرکشی اینست آن سرو سمن بر را

چو زلف او پریشانست و میدانم که میداند
خیالش مونس جانست و میدانم که میداند
لطیف و شوخ و پر دانست و میدانم که میداند
هزاران جان بهر پانست و میدانم که میداند
دل ما مایل آنست و میدانم که میداند

خیال لعل او باشد در چشم من ساکن
ز مهر و ماه رخسارش همه شب بدر سرگردان

سرشک من چو مرجانست و میدانم که میداند
چو اختر اشک ریزانست و میدانم که میداند

وله ایضاً

دل آرزوی دیدن روی تو میکند
دل میرد بظلم ز ما زلف دلکشت
گل بارخ تو میکند از ناز کی سخن
هرفته ای که میشود از گوشه ها پدید
یارب چه دلفریبی و نازک بدن که دل
بدنام میکند مگ کوی ترا رقیب
ماها پیوی مهر تو شد بدر زنده دل

صد جان فدای یک سروی تو میکند
وین دلبری پستی روی تو میکند
گستاخی ای بروی نکوی تو میکند
آن چشم مست مرده جوی تو میکند
از هر چه هست روی بسوی تو میکند
چون نیستم باسگ کوی تو میکند
خوش زندگانی ای که پیوی تو میکند

۵

وله ایضاً

دلم بگرد میان تو چون کمر گردید
دهان تنگ ترا عقل خرده دان داند
حدیث طوبی قدت بسرو میگفتم
بغنیچه گفتم نسبت بدن دهان داری
بقامت که رسد زانک کلک صنع اورا
بیا و وصف رخ خود ز من شنو جانا

بجز دقیقه باریک درمیانه ندید
که اوز نازکی و لطف هیچ نیست پدید
ز عین شرم و حسد همچو بید می لرزید
گلش شکفت ز شادی و از فوج ترکید
بلند و دلکش و مطبوع چیست ورا کشید
که گوش جان سخن پاکتر ازین نشنید

۵

بر اوج رفت ز مهر تو بدر چون خورشید
از آنک مهر جمال ترا نکو ورزید

وله ایضاً

دلم نظرچو بروی مبارک تو گشود	هزار صورتش از وجه خوب روی نمود
تو آن وجود شریفی که چو تو نامده است	ز چار مادر و نه باب در جهان بوجود
مراد دل ز تو خواهیم و خود مراد تویی	جهان لطفی و هم مقصدی و هم مقصود
ترا چو اختر سعدست و نام مسعودست	بنوش باده گلگون بطالع مسعود
شبی پری صفت از بروثاق من گذری	درون مجمر سینه ز دل بسوزم عود
تنی که جان بفدای غمت نگر دچه کرد	کسی که روی بخاک دیت نسود چه سود
بآفتاب رخت بدر مهر می ورزید	هنوز مهر و مه و نقش کاینات نبود

وله ایضاً

دل شد از عشق تو بیخود چه کند	عقل با عاشق مفرد چه کند
عاشق روی تو نیکو بینست	پیش عاشق نظر بد چه کند
زلفت آشفته شد از جور خطت	خط تو می برد از حد چه کند
نارون گرچه ز بالا لاقد	با تو ای سرو سمن قد چه کند
چشمه خضر به پیش دهنت	نرود همچو من از خود چه کند
غنچه چون تنگ دهانت بید	ندرد پیرهن خود چه کند
بالش و بستر ما خاک رهست	خسته درد تو مسند چه کند
ذکر عشق تو همه توحیدست	سخن کفر در اشهد چه کند

بدر چون ذره هوا دار تو شد
گوز مهر تو نلاقد چه کند

وله ایضاً

دل من چشم تو باناوک مژگان زد و برد	آن حرامی ره ایمان و دل و جان زد و برد
کافر چشم تو از گوشه بقصد دل تو	سحرها کرد که بر قلب مسلمان زد و برد
در دلم بود که هرگز بکسی دل ندهم	دل بیک چشمم آن غمزه قتان زد و برد
حلقه زد بر در دل زلف تو دل و بر دروان	هندوی دزد سیه کارچه آسان زد و برد
هرکرا بود سری در رخت انداخت چو گوی	زلف کثر باز تو دریافت بچوگان زد و برد
دهنت باخت نهان بادل انگشتی ای	حقه بازست بیک خنده پنهان زد و برد
بدر بامهر تو دعوی جهانگیری کرد	طعنه بر چرخ و کرو از مه تابان زد و برد

وله ایضاً

رفتی و دل منتظر از پی نگران بود	جان در قدم سرور روان تو روان بود
چشم تو اگرچه سوی من کرد اشارت	لیکن نظر مرحمتش بر دگران بود
بگذاشتی ام در شب هجران و برفتی	ای عهد شکن شرط محبت نه چنان بود
تا جلوه کنان از نظرم میشدی ای جان	در حسرت تو چشم ترم اشک فشان بود
گر بر دل من داغ جدایی بنهادی	غم نیست خیال تو مرا مونس جان بود
آنروز که نقاش ازل روی تو آراست	در دیده من نقش جمال تو عیان بود
یک ذره شد از حسرت روی تو دل بدر	زان رو که بخورشید جمالت نگران بود

وله ایضاً

روی تو صفا بخش صاحب نظران باشد هرکس که ترا بیند صاحب نظر آن باشد

ز ابرو مژده چشمت از بس که کمین سازد
چون ترکس فتان را از خواب برانگیزی
آن دم که سپارم جان با درد فراق تو
در حشر چو پرسندم کز دوست نشانت کو
فردا چو بر آرم سر از خاک بیوی تو
شد بدر هلال از غم مهری بنما با او

پیوسته بقصد من با تیر و کمان باشد
از فتنه بهر گوشه فریاد و فغان باشد
بر روی تو از حسرت چشم نگران باشد
بر سینه مجروح داغ تو نشان باشد
در دیده پرگردم نقش تو عیان باشد
کز مهر تو او روزی خورشید جهان باشد

وله ایضاً

ای دل از آن تابنده مه گرد خواهی رو بود
آن چشم ترک و غمزه گر خون یزدوست بی حذر
رو نقش گنجشک هوس حک کن ز دل ای طفل ره
در بحر تن گزن شوی در بطن نون ذوالنون شوی
گیسوی او مشکین زره یک مویش از کونین به
ابروی آن ترکست یا یابد بلاکش زان جزا
ماه دو پنج و چار رو بدم هلال از مهر او

وین طرفه ماه چارده چون بشمری ابرو بود
وان زلف چون شب پر قمر آذر مکان هندو بود
تا در هوای همت گنجشک حک تیهو بود
چون تونهی بر بحر پا نون در شماریت قو بود
هر دو جهان یکسوی نه گیسوی او یکسو بود
از سهم آن یا هو مرا مقصودم از یا هو بود
احوالم از نیکو بد و روشن شود نیکو بود

وله ایضاً

در ازل میل دل من همگی سوی تو بود
پیش از آن دم که شود دور و تسلسل پیدا
دیده از آدم خاکی اثری نادیده
دیدم آن روز که مشاطه صنعت آراست

دیده پاک نظر منتظر روی تو بود
صورت دور و تسلسل رخ و گیسوی تو بود
سرمه اهل نظر خاک سرکوی تو بود
فتنه دور قمر ترکس جادوی تو بود



۵ هندوی زلف تو زان پیش که بندد دل خلق
در خیالم دهن تو سر یک موی نمود
دی بر اطراف چمن جلوه کنان میرفتی
در جهان هیچ نبود از می و میخواره نشان
آفتاب رخت آن روز که بر عالم تافت

دل آشفته من بنده هندوی تو بود
جان مقید بخیال سر یک موی تو بود
نا روان نارون از قامت دلجوی تو بود
میم از لعل تو و مستیم از بوی تو بود
بدر بیچاره هلال خم ابروی تو بود

وله ایضاً

تا مرا ذکر لب و خیار و قدت خواهم گفت
تا صفات لب و خیار و قدت خواهم گفت
دهنت راز نهانست بهر کس مگشای
زلف تو جیم و قد تو الف و ابرو نون
۵ میگمان وقت اجل ذکر رخت خواهم کرد
خاک راهی که برو جلوه کنان برگذری
بدر خواهد چه هلالی شد از فکر وصال

دایما آب حیاتم بدهان خواهد بود
سخنم نازک و رنگین و روان خواهد بود
ورگشایی بیکی نکته میان خواهد بود
پیش ارباب دل آن صورت جان خواهد بود
این یقینست که ایمان من آن خواهد بود
سرمه دیده صاحب نظران خواهد بود
نظر مهتر اگر با دگران خواهد بود

وله ایضاً

زان پیش که فی آدم و نه حور و پری بود
دی بر ورقی نام لب قند تو دیدم
ای اهل نظر عاشق آن شوخ جهانم
دل جان سپر تیر غمش کرد زهی دل
۵ جان و دل مآبرد و زما روی نهان کرد

جان را نظری با تو صاحب نظری بود
وانگه چه ورق نازک و پاک و شکری بود
کورا ز ازل بادل من عشوہ گری بود
تا بود دلم پیشه او جان سپری بود
ای آدمیان آن بت عیار پری بود

لعل دلم از خون جگر در نظر آورد
از مهر شبی بر طرف بدر نظر کرد

دلبر نپذیرفت که لعل جگری بود
آن از اثر ناله و آه سحری بود

وله ایضاً

سروناز من که مثلش کس بد لجویی ندید
گر بگویم نکته ای با چشمه حضر از لبش
آنچه من بودم ز بار فروقت او کس نبود
زلف مشکینش کشید از من دل مسکین بظلم
شاد شو گفتمی که خواهم بودنت آرام جان ۵
گفتمت خواهم گزید آن لب گزیدی لب که فی
در رهت پرورده بودم طفل اشکی را بخون
گر بدوزندم نظر چشم از تو نتوان دوختن
روز و شب سرگشته ام از مهر رویت هیچو بدر

راستی جان آفرین از عین لطفش آفرید
خواهد از خود رفت و آبش از دهان خواهد چکید
و آنچه من دیدم ز مهر طلعت او کس ندید
حالیا دل دادم او را تا کجا خواهد کشید
جان من دیگر ازین شادی نخواهم آرمد
خون جانم ریختی تا چند لب خواهی گزید
بر چکید این دم ز گستاخی چو بر رویم چکید
و بریزندم سراز مهر تو نتوانم برید
ذره سان تا کی ز مهرت در جهان خواهم دوید

وله ایضاً

گرمو باز کنی حلقه مشکینی چند
خستگان تو خرابند چه خوش باشد اگر
چون بگویم صفت روی و لب و عارض تو
با سیران دوزلفت نکم وصف قدت
چونک کفر سر زلفین تو ایمان منست ۵
بدر سرگشته ز مهر مه رویت هر شب

رهد از دام بلا خاطر مسکینی چند
قدمی رنجه کنی بر سر بالینی چند
رو نماید بدلم معنی رنگینی چند
سخن راست چه گویم بر کج بینی چند
چه زیان باشدم از طعنه بیدینی چند
ریزد از دیده خود زهر و پروینی چند

وله ایضاً

قطره‌ای دریای عمان کی شود	ذره‌ای خورشید رخشان کی شود
در طریق معرفت سرگشته ایم	راه ما آخر بیایان کی شود
کافر عشقیم در دین یقین	هر که کافر شد مسلمان کی شود
دین و ایمانرا به نزد ما چه کار	کفر ما همراه ایمان کی شود
عشق سلطانست و عقلش بنده است	بنده بیچاره سلطان کی شود
صاحب خاتم نگردد اهرمن	دیو بی معنی سلیمان کی شود
بدر خود را با تو نسبت چون کند	ذره با خورشید یکسان کی شود

۵

وله ایضاً

گفتم که دلم خسته هجران نشود شد	خاطر زغم عشق پریشان نشود شد
پروانه صفت سوختم از فکر که جانم	چون شمع ز سودای تو گریان نشود شد
گفتی که دهم کام تو خوش باش شدم شاد	گفتم دلت از گفته پشیمان نشود شد
در محنت شیرین دل فرهاد چه سان بود	گفتم دل من نیز بدان سان نشود شد
گفتم دل بدر از پی مهرت نرود رفت	چون زلف تو سرگشته بدوران نشود شد

۵

وله ایضاً

نظر هوائ که کند با تو نیک بین باشد	کسی که با تو نشیند علانشین باشد
لبت بنکته شیرین دل مرا بفریفت	فریب خاطر طفلان با نگین باشد
دل مرا بدهانت گمان هستی نیست	اگر حدیث کنی آن گمان یقین باشد

خیال و نقش دهان ترا که دریابد
غریب کوی ترا راند از در تو رقیب
سیه شدست ز چشم تو خانه مردم
بگریه گفتمش ای جان غم تو میکشدم
چو بدر اوج علا یابد آن هاین بخت

۵

مگر دقیقه شناسی که خرده بین باشد
سگست و عادت سگ با غریب این باشد
که او چو دزد زهر گوشه در کمین باشد
بخنده گفت که غم نیست همچنین باشد
که خاک در گه سلطان علاء دین باشد

وله ایضاً

می نماید زلف و رخ آنکه تغافل میکند
زان دهان کو کام میخوام نمیگوید سخن
هر که دارد با خیال آن رخ و لب مجلسی
قدرت وضع الهی را همی بیند عیان
میرد دل از من و میداردش خار و حزن
گر بنالم بر گل رخسار او عیم مکن
نیست بی چیزی همه فریاد بلبل در چمن
در حق ما هر چه میخواهی بگوی ای مدعی
بدر در زلف و رخ او میکند مردم نظر

۵

بنگر آن مه را که چون عرض تحمل میکند
با من مسکین بهیچ آن مه تعلل میکند
کی دگر در صحر خود یار گل و مل میکند
هر که در رخسار او یکدم تأمل میکند
حال آن مسکین چو میپرسم تغافل میکند
عند لیب این بانگ و زاری از پی گل میکند
تا نه پنداری که او از هوزه غلغل میکند
عاشق بیچاره در محنت تحمل میکند
این نظرها بین که در دور تسلسل میکند

وله ایضاً

مانده ام دور ز دلدار خدایا میپسند
خوش نشستند حریفان همه با شادی و عیش
خانه دیده معین ز برای یارست

خسته ام از غم آن یار خدایا میپسند
من چنین زار و دل افکار خدایا میپسند
یار در خانه اغیار خدایا میپسند

دل خود از دست برون فیت و من سرگردان
 ۵ دل که هر بار کشیدی ز غمش بار فراق
 میکند مدّعی انکار که برگرد از عشق
 بدر چون ذره شد از مهر رخ او و آن ماه

مانده ام بیدل و دلدار خدایا میسند
 ناتوانست ازین بار خدایا میسند
 من از آن کاره و این کار خدایا میسند
 دیگری راست هوا دار خدایا میسند

وله ایضاً

مرا آن دلبر سقوی ز بر چون بیزه میراند
 ز شادی همچو پاتخته بیفتم در کف پایش
 گرم خواند نورد آسا بگیرد در کنار آن مه
 چو در عشقش شدم یکتا ندارم گرد از و بر دل
 ۵ بقلاب متیت او دل من میکشد هر دم
 چو پردی گر شوم باریک از کارش نه پیچم سر
 چو بدم رشونت این کار و با من کی براید کس

چه باشد گر چو دفتیم بدستان پیش خود خواند
 گراو از مرحمت در کار من دستی بجنباند
 عجایب دولتی باشد مرا کان* روز او خواند
 ز طبع تیز او هرگز نمویم گر برنجانند
 نیم ما کو صفت کانا بیهویی باز میماند
 اگر چون هوزه گردم او بهر جانب بگرداند
 که تار و پود این صنعت به از من کس نمیداند

وله ایضاً

گردم از هجر رخ و جامه جان زرد و کبود
 در کبودست فلک از غم من مه زردست
 برقع ز رکش از آن ابروی نیلی برکش
 گورخ زرد بر آن خال کبودت سایم

وجه من پیشش من بین بنشان زرد و کبود
 هردو سرگشته دورند چنان زرد و کبود
 که از آن گونه ندیدم بجهان زرد و کبود
 رنگ دیگر شوم حاصل از آن زرد و کبود

* ۱ - در متن : روزو .

۲ - در متن : تان .

د بدر در فکر رخ خویش بد و نقش فلک
شاه از و چون غزلی خواست بدینسان درین

بست در نظم به از رنگوزان زرد و کبود
در ردیف از پی آن کرد عیان زرد و کبود

وله ایضاً

نمود زلف و رخ آن پسر سیاه و سفید
فلک ز نقش سیاه و سفید حال و رخش
چنان مقید آن زلف و عارضم که مرا
سواد خط تو نزدیک عارضت دیدم
خیال خال و جبین تو در برابر ماست
بوصف آن خط مشکین و عارض چو سمن
بفکر خال و رخت بود بدر از آن رو کرد

بماند دیده جان باز در سیاه و سفید
نشان نداد برین چشم تر سیاه و سفید
نمی رود شب و روز از قطر سیاه و سفید
بچشم من شده شام و سحر سیاه و سفید
نهاده ایم همه دیده بر سیاه و سفید
شدت کلک و ورق سر بر سیاه و سفید
ردیف این غزل چون گهر سیاه و سفید

وله ایضاً

هست در حسن تو آنی که بجان میارزد
ما بجائی بخیریم از سرکویت گردی
بجهانی نفروشیم ز موت قاری
عرق روی تو کز باغ بهشت گلاب
نیست در کون مکانی بجز از کوی توام
نبرم نام رقیبت که نشانش کم باد

سرنه چیز نیست که گویم بآن میارزد
که چنان جنس بدین نقد روان میارزد
یکسرموی تو ای جان دو جهان میارزد
قطره ای زان بصد آب حیوان میارزد
سرکوی تو مرا کون و مکان میارزد
نتوان گفتم که او نام و نشان میارزد

بدر روشن صفت مهر رخت میگوید
سخن پاکش از آن روی بجان میارزد

وله ایضاً

هوای کوی ترا دل بجان مهوس شد	چو دید روی تو از عقل و دانش چس شد
کسی که درس بشوخی گرفته بود او را	بعلم فتنه گری غمزه ات مدرس شد
شب ز عارضت افتاد عکس در مجلس	ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد
غممت که شادی جانهاست هدم ماگشت	دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
چنان ز چشم تو شیخ و فقیه مست شدند	که زیب خاتمه و رونق مدارس شد
بگنجها نفروشم ز درگهت گردی	هر آنک دادگهر را بجاک مفلس شد
گرفت بدر بلندی بر آسمان سخن	چو طالعش بعلا کرد و مهندس شد

وله ایضاً

دل من جز سوی آن سروسمن بو نکشد	دل نباشد که بدان قامت دلجو نکشد
دو کمان کس به ازان طاق دوا برونکشد	یک کمانکش بجهان غاشیه او نکشد
در نظر مشتری اورا نشد قیمت و وزن	زهره گر خاک رهش را بترزو نکشد
آفتاب ار نه ز رخسار تو یابد پر تو	شعله نور در آفاق بهر سو نکشد
خواهم آن غمزه ترکانه نه آن زلف سیاه	دل من مایل ترکست بهند و نکشد
ترک چشمش که هلاک او طلبد عالم را	عجب ار کافری او بهلا کو نکشد
هیچ نقاش نیارد که کشد صورت او	گو کشد غیر خجالت زرخ او نکشد
اینچنین کز دو طرف جوی دو چشمست مرا	عجب ارزانک بسیحون و بامو نکشد

بدر در دور فلک سوی تو دارد کشتی
بدر نبود که بخورشید نکو رو نکشد

وله ایضاً

نام او در زبان نمی گنجد	شرح او در بیان نمی گنجد
در جهانست و از جهان بیرون	زانک اندر جهان نمی گنجد
هر زبانی که وصف او گوید	آن زبان در دهان نمی گنجد
چرخ در ریسمان نمی آید	بحر در ناودان نمی گنجد
زاهد دور مشو ز صحبت ما	زاغ در گلستان نمی گنجد
نقش هستی بشوی از دل خویش	ما و من در میان نمی گنجد
همگی اوست مایقین داریم	در دل ما گمان نمی گنجد
بدر را روشنست این معنی	پیش او این و آن نمی گنجد

وله ایضاً

وجه احسن خواست دل روی توام آمد بیاد	یاد جنت کرد جان کوی توام آمد بیاد
دم ز بوی جانقرا میزد نسیم صبحدم	جان معطر شد از ان بوی توام آمد بیاد
هندوینی دیدم بدزدی با کمین در ماهتاب	ماه روی و خال هندوی توام آمد بیاد
دوش میخواندند پیشم آیت اللَّهُ نُورُ	سوره ای از مصحف روی توام آمد بیاد
یکشب از دور و تسلسل بود ذکر اهل دور	دور روی و چین گیسوی توام آمد بیاد
ساحری دیدم که کردی خانه مردم سیاه	نرکس فتان جادوی توام آمد بیاد
بدرگشت از تاب خورشید جمالت چون هلال	چون هلالش دیدم ابروی توام آمد بیاد

وله ایضاً

گفتم دلی آورده ام بپسندش ای کیسو کمند	گفت ای دلاور جان فشان در پای یار بپسند
---------------------------------------	--

گفتم که بر رنگین رخت آن خال دارد وجه خوش
 گفتم فزون شد درد و غم در رنج ناکامی مرا
 گفتم که دم زد مشک چین با سنبل زلف تویت
 گفتم که خال عارضت خواهم ولی ترسم ز زلف
 گفتم که قدم مصر را نسبت بدان لب کوده ام
 گفتم بدوران بدر را خورشید رویت آرزوست

گفتا بدفع چشم بد بر آتش افکندم سپند
 گفتا چو درد افزون شود دندان توان از کام کند
 گفت از خطا شد روسیه کردند اورا بند بند
 گفتا چو باشد مهره ات از مار کی یابی گزند
 گفتا چه نسبت پیش او صد کلمه بنهادست قند
 گفتا که روشن رای را دایم بود همت بلند

وله ایضاً

گر ای پری خیال تو در عالم او فتد
 بگشای رخ که هر که بدامت فتاده نیست
 بر یاد آن دهن فتد از چشم اشک سرخ
 پیدا است تاب روی تو در آب چشم من
 کافست و میم نسبت زلف و دهان تو
 بر هم شد دست زلف تو از آه سر دهن
 چندان گریستم که فتادم ز سیل اشک
 چون میروی بیابغ زنگس پیش چشم
 بدر از هوای جستن خورشید طلعت

دیوانگی میان بنی آدم او فتد
 زان دال زلف و میم دهن دردم او فتد
 همچون نگین لعل که از خاتم او فتد
 چون عکس آفتاب که در قلم او فتد
 بالله کزین دو حرف بنسبت کم او فتد
 آری ز باد سنبل تو بر هم او فتد
 دیوار چون خلل رسدش از نم او فتد
 نبود که بر تو دیده نامحرم او فتد
 هر شب ز خود بر آید و در عالم او فتد

وله ایضاً

آنکس که تویی یارش ز اغیار نیندیشد
 جانم ز می عشقت سرمست انا الحق شد

گلچین گلستانست از خار نیندیشد
 منصور صفت واللّه از دار نیندیشد

گفتم بلبت کز تو اندیشه ندارد دل
 با مهره خال تو از زلف نیندیشم
 سرگشته و بیکارم از عشق تو بی حاصل
 در کوی بلا راهی هر کو طلبد باید
 چون بدر ز مهر تو یک ذره ندارد کم

گفت آنک مرا خواهد ناچار نیندیشد
 آنرا که بود مهره از مار نیندیشد
 رسوای سرکویت ز آکار نیندیشد
 کز آفت جان و سر زنهار نیندیشد
 از جور و غم گردون زنهار نیندیشد

وله ایضاً

هر که در چشم پر آب نگرانم نگرد
 من ز غم خوارم و آن مه نبود غم خوارم
 پادشاهی کنم از دوست گدایم خواند
 او همی خندد و من در لب او مینگرم
 گفت اگر مرد رهی مگذر ازین دریغفا
 بدر سرگشته بخورشید جمال رخ او

گر روان نگذرد از پیش من آبش ببرد
 من غم او خورم او هیچ غم من نخورد
 آدمی باشم اگر او سگ خویشم بشمرد
 همچو تشنه که سوی آب زلالی نگرد
 گفتمش مرد نباشد که ازین در گذرد
 مهر میورزد و چون جان ره او می سپرد

وله ایضاً

از پرده اگر صورت جانان بدر آید
 گفتم بدرت معتکفم تا بدر آیی
 آن خط سیه چیست بر آن عارض رنگین
 هر شعله که از روی تو در عالم دل زد

حقست که در صورت انسان بدر آید
 گفتا بنشین دل شده تاجان بدر آید
 دود بیست که از آتش سوزان بدر آید
 نور بیست که از مطلع ایمان بدر آید

در دور فلک سیر کند بدر همه شب
 تا روز که خورشید درخشان بدر آید

وله ایضاً فی حرف الراء

ای دلم را کار و بار از زلف تو آشفته تر
 هست عمری تا که میگردد دل سودایم
 هر دم گویی ز غم خون در جگر آرم ترا
 رحم کن کز خون دل گشتم من آشفته تر
 همچو زلف دلگشت سرگشته بر کوه و کمر
 کی کنی این لطف کاید زین غم خون در جگر

وله ایضاً

یار ما راهست تابان در رخ چون نار نور
 زارم از هجران ندانم طاقت روز فراق
 در ره او چون بخاکم بسپرد دست اجل
 بر تن عاشق حرام آمد لباس فخر و عار
 زاهد انکار نظر بازی کند از صورتش
 تا من بیچاره دیدم مور خطت زان خیال
 بدر را در آتش عشق تو نوری دیگرست
 یارب از روی نکویش دیده بد دار دور
 کی بود با خسته حال ناتوان زار زور
 نشنود جز بوی مهرش زین تن افکار گور
 عاشق آن دامن که هست از لبس فخر و عار عور
 دیده معنی ندارد هست در انکار کور
 نقش بندد دمبدم در دیده بیمار مور
 میفزاید گرمی مهر تو اش در نار نور

وله ایضاً

هست در جانم بسی زان غمزه خونخوار خار
 یار چون گلزار دارد روی و من چون بلبلم
 زار از آنم دور از و هر بار باری میکشم
 خوار میدارد مرا پیوسته آن عیار یار
 بلبلم آری که مینالم بر آن گلزار زار
 میکشم هر لحظه از هجرش دگر صدار بار

۱- ورقی از دستنویس افتاده.

یار سودا و بلا بر جان رسد از دست دل
 ۵ کار بدر از مهر رویت روشن آمده همچو روز
 دلبر را تخم وفا در جان سودا کار
 روز روشن را مکن زلف همچو تار تار

وله ایضاً

مرغ دل باز بدام تو در افتاد اسیر
 زدمی آتشی از سوز درون در عالم
 نقش آن روی کز دیده ما بر آبست
 تا تجلی نکنی روی تو نتوان دیدن
 ۵ چند گویی بر قیبان که بگیری اورا
 من بیمار بسودای تو خوش می کردم
 کار من روشنی از مهر جمال تو گرفت
 لطف کن زین دل افتاده نظر باز بگیر
 اشک پرورده بخون گرنشده دامن گیر
 نتوان شست بصد خون دل از لوح ضمیر
 هست نور رخ تو روشنی چشم بصیر
 نظری چونک نداری بسکم نیز بگیر
 حاسد غمزده را گو زخم و درد به میر
 خواند از آن روی مرا اهل نظر بدر منیر

وله ایضاً

یار من شوخ و لطیفست و بغایت دلبر
 شادی از محنت او یافت دل اهل صفا
 دل بد حال در آن چاه ذقن رفت چو خال
 گرشبی خیل خیالش گذرد بر چشمم
 ۵ هر کجا یافت دلی کاکل او کرد به بند
 جان در آغوش من آید اگر ای جان یکشب
 آفتاب نیست وزو آمده کاکل بر سر
 روشن از طلعت او شد نظر اهل نظر
 نیست هیچش ره بیرون شدن از چاه خطر
 ریزم از دیده خود در قدمش در و گهر
 تاجه دارد دگر آن هندوی ظالم در سر
 دست در گرد میان تو در آرام چو کمر

بدر در دور رخت شیفته حالت چو زلف

تاجه بیند دگران دلشده در دور قمر



وله ایضاً

ای بیوفای سخت دل ای سست عهدیار
چون زلف بقرار تو در دور روی تو
گفتی وفا کنم نگذارم ترا زیاد
بیگانگی مکن که تویی آشنای جان
ای شاه حسن عشق من بینوا نگر ۵
هر شب ز دیده دامن خود پر گهر کنم
گردر کنار دیده نشانم ترا رواست
هر که که یاد روی تو در دل گذر کند
تا نور آفتاب جمال تو دید بدر
امید من تویی بتو هستم امیدوار
آشفته حال میگذرانیم روزگار
ای بیوفا گذاشتی از یاد یاد دار
دوری مجو که هستم دور از رخ تو زار
جور و جفا تو میکنی و بنده شرمسار
تا در قدم خیل خیالت کنم تشار
قد تو سرو و دیده من هست جویبار
سر برکشد زبانه شوق از دل فکار
سرگشته شد ز مهر جمال تو ذره وار

وله ایضاً

بر خاک من گری بگذری بعد از من ای صاحب نظر
در حسرت چشم و لبش آن دم که جان آرم بلب
در حشر اگر آن سیمتن حال در تو پرسد ز من
ز اکسیر خاک در گهش من روی خود ز کرده ام
چشم رقیبش چار شد تا بیند و خونم خورد ۵
ای ساقی پیمان شکن پیمان ده پیمان شکن
ببینی بیاد چشم او نوگس شگفته سربسر
ریزند بر بالین من چون اشک بادام و شکر
من لاله سان خونین کفن بنمایش خون جگر
آری بپیم کیما از رو توانی ساخت زر
زان سگ که باشد چار چشم البته میباید حذر
زان پیشتر کز خاک من پیمان سازد کوزه گر

گفتم که از مهر رخت شد بدر سرگردان دور
گفتا بیابد روشنی کز مهر ما دارد اثر

وله ایضاً

رفتیم اشکبار و پریشان ازین دیار	با خاطر شکسته و با چشم اشکبار
بودیم ما دو یکدل و همدرد در سفر	آنهم گذاشتیم برین در بیادگار
پر ذوق بود خانه دل از رخت ولی	زلف چو تار و مار تو اش کرد تار مار
در بند زلف سرکش تو بسته دل شدیم	یارب مباد هیچکس آشفته روزگار
عشق تو گر بیاد دهد خاک من چو گرد	ننشیند از هوای تو بر خاطر من غبار
گفتی که هرگز نتنگذارم زیاد خویش	از قول من نمیرود این قول یاد دار
بدر از هوای مهر تو سرگشته می رود	زرد و نزار در غم دوران هلال وار

وله ایضاً فی حرف الزای

دل شد بتو مایل و نظر نیز	جان خاک ره تو گشت و سر نیز
ای طرفه پسر بحسن و خلقت	واله شده مادر و پدر نیز
مدهوش رخت پری و حوری	حیران خطت ملک بشر نیز
میدارمت از میان جان دوست	ای جان و زجان عزیز تر نیز
صید تو شدم بزن به تیرم	تا دل بیر آرام و جگر نیز
در عشق تو چیست جانفشانی	آخر بتوانی این قدر نیز
گر جان برود در آرزویت	از دل نروی و از نظر نیز
با درد تو و غم تو شادم	این مونس ماست و آن دگر نیز

تا روی تو دیده ایم چون بدر
حیران شده ایم و بی خبر نیز

وله ایضاً

بمهر روی تو گفتیم مطلعی امروز
 فروغ روی تو هست آفتاب عالمتاب
 نشان رمز دهان ترا که در یابد
 خیال روی تو اندوختیم در عالم
 ۵ بیا به ذقن و عارض چو روز نما
 هوای ناوک آن غمزه دارد این دل ریش
 تو جور کم نکنی ما وفا زیاده کنیم
 اگر ز خاک وجودم اجل بر آرد گرد
 ز آفتاب رخت مهر بدرافزون شد
 بفروختی و سعادت بطالع فیروز
 اگر چه آتش مهر تو هست عالم سوز
 مگر لبست که گشاید دقایق مرموز
 کسی چو ما نبود در زمانه نیک اندوز
 که تا بوصل تو کردیم در جهان بهروز
 بیا بناوک غمزه دل مرا در دوز
 طریق مهر و محبت ز عاشقان آموز
 بود غبار دلت توتیای دیده هنوز
 از آنک شمع جمال تو هست مهر افروز

وله ایضاً

ما چو گیسوی بتانیم پریشان امروز
 ما غریبیم درین ملک خدا را یاران
 داشتیم از غم آن پسته دهن درشور
 چون گدایان همه باعجز و نیاز آمده ایم
 ۵ ای عزیزان نفسی چون بشما مهمانیم
 حال فردا چو یقین نیست بهر حال که هست
 بخت شوریده مان نیست بسامان امروز
 رحمت آرید بر احوال غریبان امروز
 دل دگر برد یکی سیب ز نخدان امروز
 که برد تحفه مارا بر سلطان امروز
 شاد دارید دل خسته مهمان امروز
 میرویم از پی دل در پی جانان امروز
 بدر از مهر بتان همچو هلالی شده است
 می رود ذره صفت بی دل و حیران امروز

وله ایضاً

میخورد چشم تو خونم در جفاکاری تو نیز	همچو چشم از زمین فتنه شوخ و خونخوای تو نیز
تاب دادی زلف را تا کرد روز من سیه	تا بکی چون زلف خود آخر سیه کاری تو نیز
تا بریزند آن دو چشم خون اشارت میکنی	آری آری سنگ دل باخونیان یاری تو نیز
غمزه ات راهست در سر قصد جان ما و تو	میکنی تیزش نمیدانم چه سرداری تو نیز
دل بطرّای زمن بردی و گفתי طره برد	راستی چون طره کج باز طرّای تو نیز
زاهدان تا کی کنی انکار کار ما ز عشق	میکنی انکار و میدانم در آنکاری تو نیز
گر گرفتار مهی شد بدر منع او مکن	چند گویی چون بکار خود گرفتاری تو نیز

وله ایضاً

منه لله که شد چشم بیدار تو باز	دیده ام روشن که شد چشم بیدار تو باز
قلب من در بونه مهرت چو خالص آمد است	دیگرش از ناز غم مگداز در سوز و گداز
طالب روی تو ام و آن قامت دلجوی تو	از خدا وجه نگو میخواهم و عمر دراز
یافتم صد گوشمال از ست هجران همچو سنگ	تا که یک ره یافت کارم با نوای صل ساز
نیت پاکم بغیر انقبله رویت نبود	در نیاز روی تو هر گه که میکردم نماز

وله ایضاً فی حرف الشین

آنک میخوانند مردم دلربا و دلبرش	مقل و هوشم برد از سر هست جان و دل برش
میکند دعوی رخس با ماه بروجه حسن	ریشست آری دین معنیست دهی در خویش
طلعتش آینه حسنست نیک از بنگری	صورت جان بینی اندر طلعت جان پرورش

گر نشینم یک زمان بایار سرخار قریب
 ۵ آن سهی سرورم که از مهر و وفایش نیست بر
 لعل او در درج دُر دارد گهرهای خوشاب
 گفتمش بوسی بده گفتا مگو دیگر چنین
 دل که شد سودایی زلف پریشانش مکن
 هست با هر ذره ای مهر چرا با بدر نیست

تا چه در سر دارد آن بد دل که میخارد سرش
 راستی خوش دولتی باشد که بینم در برش
 کز بُن سی و دو دندان است لولو چاکرش
 چون چنین میگوید آن دلبهر چه گویم دیگرش
 گه گهی در حلقه دیوانگان یاد آورش
 ماه من نتوان شمرد آخر ز ذره کمترش

وله ایضاً

بردید دل ای خوبان از پیش مرانیدش
 بی برگ و نوایی چون در کوی شما آمد
 جان و دل مکیان کردند نهان در زلف
 راندند رقیبانم دوش از سر کوی او
 ۵ ای بیخبران از دل منم مکنید آخر
 چون نیست مرا تحفه جز ناله ای و آهی
 بدر از غم مه رویان شد شیفته و حیران

وحشی صفتست آن صید از خود مرسانیدش
 برخوان وصال خود یک لحظه بخوانیدش
 تا راز شود پیدا از هم بفشانیدش
 گفت آن منست آن سگ زین کوچه مرانیدش
 احوال دل عاشق چونست چه دانیدش
 پیشش بکشید آهی ناله برسانیدش
 در مجمع مه رویان سودازده خوانیدش

وله ایضاً

چو از دوش افکنی آن زلف گل بوش
 ز چشم من روان شد چشمه خون
 نه تنها جوی چشم از غم پر آب است
 بجانی میخرد نازی دل از تو

سرافنا دگان اندازی از دوش
 چو از چشم برفت آن چشمه نوش
 که از سوز دلم خونست در جوش
 بجان بفروش ناز و یار مفروش

۵ دلا در کوی او جان ده چو رفیق
مرا گوید که در آغوشت آیم
ز مهرش بدر اگر گردد هلاکی

چو جانی میدهی باری در آن کوش
زهی دولت گرم آید در آغوش
نگردد ذره‌ای مهرش فراموش

وله ایضاً

ای بدر تو دل دیوانه خوش
از تو ای بیگانه با هر آشنا
سوختم خوش پیش شمع روی تو
خال رخ بنما ز زلف پر شکن
۵ چشم شوخ از بازگردانی خوشنت
چون بیارم اشک در چشم من آی
بدر تا دیدست خورشید رخت

درد در جان باشد از جانانه خوش
آشنا در درد دل بیگانه خوش
سوختن می‌آید از دیوانه خوش
تا بدام افتم بیوی دانه خوش
خوش بود آن نرگس ستانه خوش
زانکه باشد روز باران خانه خوش
مهرورزد با تو آن فرزانه خوش

وله ایضاً

آن پری پیکر که از جان دوسترمیدارش
کی خیال او رود از دیده گریان من
دامنش در ره گرفتم گفت هی دیوانه‌ای
یار من چون زلف سر پیچید و از من رخ برفت
۵ گر رود آن سرو قامت من چو آب از خود روم
خویشتن را بست بر زنجیر زلف او دلم
گفتمش افتاد بدر خسته دل از کار گفت

گر روان خواهد ازین بیدل روان بسپارش
زانک همچون اشک دایم در نظر میدارش
گفتمش دیوانه باشم گرز کف بگذارش
من نیارم سربه پیچیدن از و چون یارش
راست گفتم راستی را عاشق رفتارش
عاقبت او گرچه من دیوانه می‌پندارش
در هوای مهر خود چون ذره در کارش

وله ایضاً

<p>دارم نهان دردی ز تو از تو چه پنهان^ن دارمش سودای زلف کافرت از سر نخواهد شد بر^ن اینست جز خوبی ترا مسکین دلم خواهان آن مستانه گراید شبی پیشم خیال چشم تو چون لاله ام دل سوخته داغ تو دارم بر جگر من طفل اشک خویش را پرورده ام با خون^ن دل گفتم که در دور فلک مهر تو دارد بدر گفتم</p>	<p>دردت دواي دل بود من خوشتر از جان^ن دارمش گر خود همه کفوست آن من همچو اینها^ن دارمش تا چند در زندان تن با حسرت آن دارمش آرم میش از خون دل بر دیده مهمل^ن دارمش پیدا کنم حال درون از کس چه پنهان دارمش تا کی بگریدم بدم در خاک غلطان دارمش گر ترک مهر من کند با خاک یکسان دارمش</p>
---	--

وله ایضاً

<p>غم اندوه جهان میگذرد خوشدل باش چه زیان گروه دیوانه و مست خوانند خادم مجلس رندان شو و مخدومی کن حاصل عیش و جوانی چه بود شاهدومی خوشم آید سخن پیر خرابات که گفت نیست در قلب شتا خوبرو از قلب ستا بدر از مهر بتان منزلت اعلا یافت</p>	<p>جام جم گیر و چون بی خود و لای عقل باش غافل از باده و شاهد منشین عاقل باش خاک پای همه شو سرور هر محفل باش ترک تحصیل کن و در پی این حاصل باش ای جوان پیر شوی همدم اهل دل باش بر فروز آتش می فارغ از آب و گل باش مهرورزی کن و شایسته این منزل باش</p>
---	---

وله ایضاً فی حرف اللام

<p>مراسم نور نظر از لقای شاه خلیل</p>	<p>مراسم کحل بصر خاک پای شاه خلیل</p>
---------------------------------------	---------------------------------------

اگر زمانه ببرد سرم بتیغ جفا
 گرش بقصد دل من رضا است جا راضی است
 بروح شیخ براهیم و حق نعمت او
 ۵ چو پادشه که سپه در پی اش روانه شوند
 ز راه غربت اگر با سلامت آیم باز
 بفتقهای بزرگی رسد ز رب جلیل
 شد دست بدر چو خورشید در جهان روشن

نمی رود ز سر من وفای شاه خلیل
 رضای جان نبود جز رضای شاه خلیل
 که هست و رد ز بانم دعای شاه خلیل
 روانه است دعا در قفای شاه خلیل
 بتحفه جان و دل آرم برای شاه خلیل
 از آنک هست هنوز ابتدای شاه خلیل
 چو ذره لاف زند در هوای شاه خلیل

وله ایضاً

صا د چشمش بین دلا میم دهان و زلف دال
 چشم و زلفش را بهم صد فتنه و آشوب هست
 زلف او جیم و دهن میم و الف قد طره لام
 چشم شوخش عین سحر آمد حلالش باد سحر
 ۵ از دهانش جز سرمویی نمیکویم سخن
 بر کف پایش چو سرمالیدم از روی نیاز
 زان دو زلف و زان دو رخ دو دم دور و دور
 گفتمش در خواب دیدم دوش دال زلف تو
 بدر دل در حلقه آن زلف کز دم بسته است

از خداوند صمد حاجت طلب فی کل حال
 آن دو حرف از بنگری صد نقش بندی در خیال
 هیچ بقصانی ندارد آن جمال با کمال
 شعر من در وصف آن ساحر بود سحر حلال
 خود سخن را در محل تنگ کم باشد مجال
 گفت باماهر کرا سر هست باشد پایمال
 گویا کاندرا خیال ما دو ماهست و دو سال
 گفت خواب کج که دیدی بر پریشانیت دال
 عقده دارد در ذنب زانش خفست و زوال

وله ایضاً

ای رخت آینه لطف و جمال
 حسن تو در دیده جان بی مثال



با دهنست هست خیالی مرا
 روی توام در نظر آید چو نور
 از رخ تو هست نظر را صفا
 هر که برویت نظری کج گشود ۵
 یک سخن از لطف بکن گرچه هیچ
 مهر تو ورزید بصد وجه بدر

بهر از آن هیچ ندارم خیال
 یافت دلم روشنی ای زان جمال
 با غم تو هست درون را ملال
 بر رخ خود بست در اتصال
 در دهنست نیست سخن را مجال
 رو بنمودی شد از آن رو هلال

وله ایضاً فی حرف المیم

این همه نقش که در ملک جهان می بینم
 هست در دیده ماصورت او وجه الله
 گاه پیدا بنظر گاه نهان در جانست
 زاهدان تو نه چنانی که خدا را بینی ۵
 هست سجاده تسبیح تو دام و دانه
 شیخ در صومعه شید بود مست ریا
 بدرگز پر تو خورشید خوش دارد نور

نقش یارست بخوش وجه عیامی بینم^ن
 آنچه در آینه ماست همان می بینم
 همه جا دوست که پیدا و نهان می بینم
 زانک خود بینی و فعلت نچنان می بینم
 از پی صید کسانست نگران می بینم
 مست می های صفا پیرمغان می بینم
 مهر ورزیست که با نام و نشان می بینم

وله ایضاً

آن ترک سرایی اگر آید بسرایم
 عکس خوش ار بر در و دیوار من افتد

با اوست تماشا نکشد دل بسرایم
 هر سوی گل و لاله بروید بسرایم

قد چنگ کم رود تر از دیده گشایم
ای ترک من ای آشی شبی بر سر من آی
۵ من خسته عشقم بسرایم بعیادت
افتاده ام از پای و نهاده برهت سر
گفتی که بیای ادباً بر سر کویم
چشمم چو سرای تو بود بحر درو چیست
چون بدر که از مهر تو روشن شوم کار

نالم چونی از پرده دل خوش بسرائیم
گردد شب من روز چو آید بسر آیم
زان پیش که عمرم بسراید بسرائیم
یک ره قدمی رنجه کن آخر بسرائیم
گر پای شد از دست بچشم بسر آیم
این طرفه که دیدست که باشد بسرائیم
در منزلت از چرخ معلا بسر آیم

وله ایضاً

الف قامت و صفرو دهننت یاد کنم
چون بسودای سر زلف تو پیچم شب و روز
گر کنم یاد ز عهد تو که بی بنیادست
الف قد بنا و زد و طرف زلف چو دال
۵ من که در دور فلک بنده مهرم چون بدر

آه از جان کشم و ناله و فریاد کنم
دل سودازده را با غم آن شاد کنم
گریه آغازم و زاری ز تو بنیاد کنم
ورنه در پیش شه از تو سخن داد کنم
خوشتن را ز غم مهر کی آزاد کنم

وله ایضاً

بی رخت گولاله دیدم داغ بردل یافتم
شرمم از روی تو بادا بی تو گر بجز حسن کل
بی زلال چشمه نوشت که عین زندگیست
بس که در سودای کیسوی تو پیچیدم چو زلف
۵ ره در آن زلف سیه بردم بجست و جوی دل

بی قدت گر سرودیدم پای در گل یافتم
خاطر غم دیده را یک ذره مایل یافتم
آب را در حلق تشنه زهر قاتل یافتم
عقل را دیوانه در بند سلاسل یافتم
لیک خود را در شب تاریک بیدل یافتم

دید آن چشم سیه را ساحر هندوستان
 بدر را در دور گردون از هوای مهر تو
 در زنجانت نشان چاه بابل یافتم
 روز و شب سرگشته در قطع منازل یافتم

وله ایضاً

بوفای تو جان بفدا کنم
 بجز از جنابت بکجا روم
 بفراق تو خون جگر خورم
 ره کفر گیرم ز جدایت
 ۵ چون بمنطق خوش سخنی کنی
 دل من تو برده ای ز که جویمیش
 بمقام املا برسم چو بدر
 چو جفا کنی با تو وفا کنم
 بجز از دعایت چه ادا کنم
 بهوای تو نشو و نما کنم
 چو به بینمت رو بخدا کنم
 بحديث تو جان بفدا کنم
 ز تو دردمندم چه دوا کنم
 چو بهر تو میل علا کنم

وله ایضاً

بیا ای مونس جانها که جز تو نیست غمخوارم
 بشمشیر ابرسم بر تی نه پیچم سر ز سودایت
 چون نسبت نیست بارویت زوجه نازکی گل را
 از آسیب جفای تو چوبه زردست روی من
 ۵ ز بار غم چه توسانی مرا هر بار ای ناصح
 مکن انکار کار من ز کار و بار من مگذر
 بلطف آخر غم من خور که من در دست غم خوارم
 که با عشق تو چون زلفت بهرموینی سر دارم
 که پیش روی گلنار تو دیگر یاد گل نارم
 ز سوز شمع رخسارت اگر چه غرقه در نارم
 کشم بار غمش تا هست در کوی غمش بارم
 تو در انکار من هستی و من دایم در این کارم

ز مهر طلعتت بدم شده چون ذره سرگردان

بیا ای آفتاب من ظهوری کن بدیدارم

وله ایضاً

ترا لطف خدا گفتم چه گفتم	لطیف جان فرا گفتم چه گفتم
از ان لب حاجتم چون بوسه ای بود	بکن حاجت روا گفتم چه گفتم
رقیبیت را اگر گفتم که زشتست	حدیث ناسزا گفتم چه گفتم
تو جان میخواستی تا رو نمایی	دهم جان رونما گفتم چه گفتم
۵ نگویی گفتمت رنجیدی از من	بدی گفتم ثنا گفتم چه گفتم
اگر مشک خطا گفتم بزلفت	پیشام خطا گفتم چه گفتم
هوادارست بدت گفتم ای ماه	ترا این از هوا گفتم چه گفتم

وله ایضاً

ترا شیرین سخن گفتم چه گفتم	بت شکر دهن گفتم چه گفتم
چو دلها بر شکست آن زلف مشکین	من او را پر شکن گفتم چه گفتم
مرا گفتی چه میخواهد دل تو	تویی دلخواه من گفتم چه گفتم
دلت را بر کنم گفتی بزاری	دل از من بر مکن گفتم چه گفتم
۵ رخ خوبت که دارد وجه نازک	گرش گل یاسمن گفتم چه گفتم
حدیث بدر روشنتر ز ماهست	گرش در عدن گفتم چه گفتم

وله ایضاً

چون روی تو ای حور پیروی ندیدم	گفتم سخن پاک و درین روی ندیدم
هر چند که گشتم بگلستان لطافت	همرنگ رخت لاله خود روی ندیدم

گر زانک ندیدم دهنـت هیچ عجب نیست
کردم برخ خوب تو نسبت مه و خورشید
بی رحم دل سخت ترا سنگ نگویم ۵
از جمله جهان شیفته بر روی تو شد دل
چون بدر ز دام غم مهرت ره جستن

او کام جهانست از آن روی ندیدم
زیرا که به نسبت به از آن روی ندیدم
کاهن نتوان گفت چنان روی ندیدم
من چون دل خود عاشق یک روی ندیدم
جستم بدو صد حیلـه و صد روی ندیدم

وله ایضاً

اگر بینی دمی دردم چو روح الله می دردم
چو آب اندر پیت کردم وزن در جان آتش
دعای ورد رخسار تو شد ورد زبان من
شبـی در چشم غمـیده کشیدم خاک پایت را
بدور چشم سرمست حلال آمد می گلگون ۵
سری آورده ام بپذیر اگر با من سری داری
رخت چون بدر تا دیدم هلالی گشتم از مهرت

بیایم زندگی دردم اگر خود مرده دردم
اگر خاک رهت کردم مده بر باد چون کردم
صفا یابد دل و دیده ازین و دم از آن و دم
خجالت میکشم زان شب که خاک پایت آردم
بزرگا خورده گیرمها مکن بر من اگر خوردم
میفکن کار من در پای چون پشت سر آوردم
نتابم رخ ز مهر تو اگر خود ذره ای کردم

وله ایضاً

بیا بیا که بعشقت ارادتی داریم
بکنج میکده دم در کشیده ایم مدام
چو خاک در نظر ناشناس بی قدریم
بزد همت ما گنج عالمی هیچست
بصدر مصطبه داریم مسند شاهی ۵

حبیب مایی و باتو محبتی داریم
مرید پیر مغانیم و خلوتی داریم
بنزد جوهر عقل تو قیمتی داریم
اگرچه هیچ نداریم همتی داریم
بقدر منزلت خویش حرمتی داریم

صحيح نيست حديث تو واعظا کم گوی
حقيقتست که در عشق ما مجازی نيست
بقدر یار چه نسبت کنیم طوبی را
مقام بدر بلندی ز مهر دارد و ماه

که از فسانه تو ما فراغت داریم
بما نگو بنگر چون حقيقتی داریم
بچشم کج نظر آخر فراستی داریم
بمهر دوست چو خودشید رفعتی داریم

وله ايضاً

جیم زلفش بین و بر میم دهانش کش رقم
چشم او صا دست و ابرو زون دهانش شکل میم
گفتم آن ابرو و چشم و آن دهان تنگ را
گفتمش زان نون و عین و میم چپود حاصلم
تا قد و زلف و دهان او الف لامست و میم
تا ز دال زلف او دورم و زان میم دهان
گفتمش دورم از آن خال و از آن چشم و دهن
بدر دید آن چشم و آن زلف چو لام و آن دهن

تا بخوانی شاه ماراد جهان حسن جم
کا فرم گردین نیازم بهر کیش آن صنم
نون و عین و میم خواندن میتوان گفتا نعم
گفت کای درویش مسکین باش قانع با نعم
دور ازو از لوح خاطر کی رود نقش الم
جز خیال او نبیند چشم خونین هیچ دم
گفت دور افتد غریب بدینوا از حال و عم
گفت این خورشید خوبانست در عالم علم

وله ايضاً

خدا جویان خدا جویان دل گم گشته میجویم
نه سر میدانم و نه پا نه ره می بینم و نه جا
مکن منع من ای هوشیار اگر میگویمت رمزی
گر از سودای دل روزی ز نم کون و مکان برهم
بگلزار حقیقت شو دمی و بوی جان بشنو

مسلمانان مسلمانان پی گم گشته می پویم
درین صحرای بی پایان نمیدانم چه آهویم
قوی هستم قوی هستم نمیدانم چه میگویم
مرنج از من مرنج از من که من دیوانه اویم
که من سرگشته بیدل خراب و مست آن بویم

چه میگویی دین معنی که هر دم صورتی دارم
دلاهمخانه بدرم بیا درخانه روشن

چه میبینی دین صورت که من نقاش جادیم
چو ذره بینوا آخر چه گردانی بهر سویم

وله ایضاً

خرم آن عاشق مسکین که تنالدا از غم
روی گلگون ز سرشک من غمدیده پیش
در مه روی دل افروز تو عظم حیران
نیست در دیده جان غیر خیالت ساکن
۵ دیده بر پات تعالیم مبادا که رسد
گفته ای قهر کنم با تو بریزم خونت
ذره سان گر شوم از مهر جمال تو چو بدر

خوشدل آن خسته که با درد تو باشد ختم
که شود لاله و گل تازه و تر از شبنم
وز سر زلف پریشان تو کارم در هم
نیست در خانه دل جز غم عشقت محرم
ناگه از خار مژه بر کف پای تو الم
گر بجای آوری این قول زهی لطف و کرم
مهرت آن نیست که یک ذره شود از دل کم

وله ایضاً

دلا هوای قد سرو قامتی داریم
حدیث روی چو گلنارش ارکنیم بوجه
بذکر آن لب شیرین شکر سخن شده ایم
بتا بروی تو کس را نظر نمی خواهیم
۵ تو دولت دو جهانی ترا که دریابد
بعشق روی تو جان باختیم و نیست زیان

به بین چه فکر بلند و چه همتی داریم
شنو که نازک و رنگین عبارتی داریم
بوصف پسته شورش ملاحظتی داریم
ز غیر روی بیویشان که غیبتی داریم
بغیر ما که بوصل تو دولتی داریم
درین معامله حسن کفایتی داریم

چو بدر روی ز مهر تو بر نمی تاییم
که همچو ذره بمهر تو شهرتی داریم

وله ایضاً

زلف دل‌بند ترا دام بلا می‌بینم	چشم فتان ترا عین جفا می‌بینم
خط ریحان ترا سنبل‌چین می‌خوانم	آهوی چشم ترا عین خطا می‌بینم
شام کیسوی ترا تیره صفت می‌یابم	صبح رخسار ترا صدق و صفا می‌بینم
می‌نماید بدلم روی تو هر دم صد وجه	من در آن رو بخدا نور خدا می‌بینم
هر کجا می‌گذرم بوی ترا می‌شنوم	هر کجا می‌نگرم روی ترا می‌بینم
چند منع‌کنی از عشق بتان ای ناصح	دیده بگشای و نظر کن که چها می‌بینم
بدر را ذره صفت از غم خورشید رخا	روز و شب شیفته در روی هوامی‌بینم

وله ایضاً

صد شکر کزین ورطه خونخوار رسیدیم	خود را بوطن بادل بیمار کشیدیم
جز گرد و غم و غصه در این راه نخوریم	جز محنت و رنجوری از آن کار ندیدیم
انگیار تر از یوسفیان نیست کس ای یار	شادیم که از صحبت انگیار بریدیم
...	زان قوم و زان پییده گفتار رسیدیم
نشکفت گل شادی از غنچه امید	دل لاله صفت خون شد و جز خار نچیدیم
مادر همدان دل شده در بند شماخی	المنه لله که بدلدار رسیدیم
یک ذره ندیدیم وفا از فلک دون	چندانک چو بدر از پی او زار دویدیم

وله ایضاً

من که در بادیه عشق تو سرگردانم	تو پندار که از عشق تو سرگردانم
--------------------------------	--------------------------------

پای از دایره حکم تو بیرون ننهم
از غم هجر تو مردم نفسی پیش من آی
سرنهم در کف پایت ز سرع جزو نیاز
بدرسان گشته ام از مهر رخت سرگردان ۵

که چو پرگار ز سودات بسر گردانم
بکن از بند غم آزاد و بسر گردانم
لایق خاک کف پای تو سر گردانم
تو نپرسی که من از مهر که سرگردانم

وله ایضاً

ما بوی صفای جان از بوی تو میبویم
در روی تو می بینم از صنع خدا چیزی
تا پاک بود دیده در دیدن آن صوت
تو در نظر مایی ما مردمک چندی
تا بر سر و چشمها تو پای نهی یک ره
آن روی چونمودی بر خوبترین وجهی
مانند ضبارای جان در کوی تو میگردیم ۵

جان و دل گم گشته در کوی تو میجویم
وین چیز که میگویم در روی تو میگویم
هر لحظه بصد آتش از غیر تو می شویم
سرگشته درین وادی از بهر تو می پویم
از خاک گیاه آسا بر راه تو می رویم
روشن دل از ان وجهیم خوش خاطر از تو میرویم
چون بدر ز مهر تو سرگشته بهر سویم

وله ایضاً

نگار از غمت دلبر ندارم
کنم گفتی وفا باور کن از من
بغمزه کشتی ام گفتی نکشتم
دلی آورده ام پیش تو بپذیر
ز من گفتی که محافل باش و برگرد
به پیش چشمه نوش چو تو حور ۵

از آن روان غمت دل بربندارم
من این دعوی نه تو باور ندارم
ز چشمت شاهی بهتر ندارم
غریب تحفه دیگر ندارم
من این دیوانگی در سر ندارم
هوای چشمه کوثر ندارم

هلالی گشتم از مهر تو چون بدر چگویم طالع اختر ندارم

وله ایضاً

نازان ز کجا میرسی ای سرو گل اندام	کاین آمدنت از دل ما میرد آرام
در پیرهن پر ز خیال آن تن نازک	چون آب زلالیست که پیدا بود از جام
خال تو و زلف تو اگر حور به بیند	فریاد بر آرد که زهی دانه زهی دام
از ذوق دهم جان و دعا گویمت ای دل	گرب بگشایی بمن خسته بدشنام
مستم ز می لعل تو بنما دهن و چشم	زان رو که دلم می طلبد پسته و بادام
جانم بلب آمد که دهی کام دل من	روزی بود آیا که بیایم ز لببت کام
شد بدر بدور رخ تو همچو هلالی	در دور قمر تا چه شود حال و سرانجام

وله ایضاً

من چه سگ باشم که گویم از سگان آن دم	گر نیم در کویت از سگ کمتر از سگ کمترم
گفته ای مگذر ازین در تا بیای فتح باب	چون فتوح من دین بابست ازین در نگذرم
هندوی زلف پریشان کار کافر کیش تو	گر روان خواهد ازین بیدل روانش بسپر
در تن خونین ندارم زاد جز خون جگر	قوت روحی یابم از لطف تو باشد رهبرم
گر مسلمانی بود ترک نظر از صورتت	بس دین صورت مسلمان نیستم من کافرم
هر شبی میروم در دل خیالت را چو جان	با خیالت خوش دلم زان رو که جان میروم
برنتابم رخ ز خورشید جمالت همچو بدر	گر هلال آسا شود از تاب مهرت پیکرم

وله ایضاً

دهانش را ز پنهانست با کس زان نمیگویم اگر یک نکته میگویم بجز پنهان نمیگویم



حدیث پسته شورش کز و حق نمک دارم
 صفات بحر کمتر گوی با چشم گهر بام
 نمیگویم بچشمانش که آن رخ هست دین من
 ۵ مرا آن غمزها کشتند کز خال و خطش گفتم
 رقیبش گویدم کز وی مرا گو بیغمی یا فی

بصد سوز درون جز بادل بریان نمیگویم
 که من آنرا به پیش دیده گریان نمیگویم
 به پیش کافران مست از ایمان نمیگویم
 صفات هندوان دیگر بترکستان نمیگویم
 چه گویم راز بانا کس جواب آن نمیگویم

وله ایضاً

سیم اشک ارخواهی از من در نظر آرم بچشم
 گفته ای بردار خار از راه من با چشم تر
 گفته ای خاک درِ ما را نگه دار ای غریب
 گفته ای گو عاشقی جانرا بچشم من سپار
 ۵ گفته ای بهر اشارت های چشم من بمیر
 گفته ای در دیده نگذاری خیالی غیر ما
 گفته ای ای بدر هوشب تا بروز اختر شمار

ور قبول افتد گهر پیش گهر بام بچشم
 ای گل ار خاری درین ره هست بردارم بچشم
 کحل چشمست آن نه خاک در نگه دارم بچشم
 پیش عاشق جان سپاری چیست بسپارم بچشم
 خوش اشارت میکنی ای شوخ خونخوارم بچشم
 گر به پیش آید خیال غیر نگذارم بچشم
 آفتاب من بامید تو بشمارم بچشم

وله ایضاً

سر بندگی را برین در نهادم
 ستادم بسی شب بسر بردر تو
 گشادم نظر روز روی تو دیدم
 مرادت دهم گفته بودی نهانی
 ۵ ندارم چو دل جز بعشق تو جانرا

درین باب من بنده مقبل نهادم
 که تا بویی از خاک پایت ستادم
 از آن روز من در صفا و گشادم
 بدادی مرا دم ندادی مرادم
 نه کام دلم دادی ای جان نه دادم

بجز خون دل نیست زادم دین ره بدین زاد از مادر دهر زادم
ز یادم نشد ذره ای مهر ورزی چو بدر از دگر مهرورزان زیادم

وله ایضاً

تاز تو نور نظری یافتیم تازه حیات دگری یافتیم
جان سپر تیر غمت کرد دل پیش تو اش جان سپری یافتیم
غمزه ترکانه مست ترا عربده جو فتنه گری یافتیم
هیچ ندیدیم نشان زان میان لیک خبر از کمری یافتیم
سروری از خاک دیت دیده ایم زانک ازو تاج سری یافتیم
شکر که بهر دل بیمار خویش زان رخ و لب گلشکری یافتیم
روشنی یافت دل ما چو بدر تاکه ز مهرت اثری یافتیم

وله ایضاً

ز زلفش چین کشایم دل که بر دل بند می بینم هزار آشفته دل در بند آن دل بند می بینم
بزم جان لب و رخسار چشم و خال و گفتارش می لعل و گل و بادام و مشک و قند می بینم
دهان و قامتش بینند و هر دو ابرو و زلفش که من آن پنج حرف خوش بهم مانند می بینم
تو خورشیدی بدان ای جان که من از عشق غم دارم چه غم دارم که جان خود بدان خرسند می بینم
تا بد رخ ز مهرت بدر اگر گردد هلال از غم که همچون ذره با مهر تو اش پیوند می بینم

وله ایضاً

رخت را من مسلمان دوست دارم مسلمانم من ایمان دوست دارم



بَرِ اهل نظر زان چشم بازم
 توجانی با توام زنده بعالم
 بیوی آن رخ و آن عارض و زلف
 ۵ بمهرت کشته ام تخم امید
 مرا گرچه پریشانیت این عشق
 لب ت درمان جان خستگانست
 رخت خورشید و بدش دوستدارست

که حسن روی خوبان دوست دارم
 ترا ای زندگی جان دوست دارم
 گل و نسیرین و ریحا دوست دارم
 از آن گویم که بار دوست دارم
 من آن زلف پریشان دوست دارم
 من دلخسته درمان دوست دارم
 مرا بنما که من آن دوست دارم

وله ایضاً فی حرف النون

ای دل چو بینی آن قد و آن زلف و آن دهان
 خط برخدش ز دود دل ما مرگبست
 چون شمع در تبم ز رخس خواهی آن دهن
 در چشم ما خیال قد او عیان نمود
 ۵ عکس رخ تو بر ورق روی زرد من
 نتوان ز حال خال تو گفتن بهیچ روی
 گردد هلال بدر چو شد دور از آفتاب

از مصحف جمالش الف لام میم خوان
 خوانند از آن سواد همه سوره دُخان
 از شهد اگر چه هست تب گرم را عیان
 در عین چون الف بنشیند شود عیان
 تعویذ دوستی است بمشک و بزعفران
 چون نقطه ای فزود زبان میشود زیان
 دور از رخت هلال شد این بدر نا توان

وله ایضاً

ای زلف تو هندوی پریشان
 از موی تو مشک ناب در بند
 چشمان تو کافرند و دارند

وی چشم تو ترک مست قتان
 در روی تو آفتاب حیران
 قصد دل ریش ما مسلمان

کفر سر زلف سرکش تو
 ۵ از تو دل دردمند ما را
 تیر ستم تو بیدلانا
 از ناله بدر در غم تو

بویاد دهد هزار ایمان
 یک درد به از هزار درمان
 مانند الف نشسته در جان
 چشم فلک است زار و گریان

وله ایضاً من در رکلام

چشم یا صیاد دل یا شیرگیر آهوست آن
 یا هلال مه جبین یا حاجب گوشه نشین
 صورت جانست یا آئینه معنی نما
 آب رنگینست یا خود آتش تو یا عذار
 ۵ بند و زنجیر بلا یا حلقه سودایان
 زلف یا رأس ذنب یا برج عقرب یا قمر
 در قفایش دود دل یا رشته جانهای مات
 نقطه موهوم یا میم معما یا دهن
 سروستان روان یا طوبی باغ بهشت
 ۱۰ آن ید بیضا است یا در آستین سیم سفید
 گفته بدرست بر لوح فلک خواند ملک

ترک یا عین بلا یا نرگس جادوست آن
 یا خط طغرای نیکویی است یا ابروست آن
 نور ایمان یا چراغ عاشقان یا روست آن
 برگ نسرين یا سمن یا لاله خود روست آن
 طره عنبر شکن یا سنبل گلبوست آن
 زنگی مشکین رسن یا کافر هندوست آن
 حلقه کرده بر کمر ماریست یا کیست آن
 غنچه یا تنگ شکر یا حقه لولوست آن
 یا میان جان الف یا قامت دلجوست آن
 یا رخام خام یا حاجت ویا بازوست آن
 یا حدیث مهر یا وصف رخ نیکوست آن

وله ایضاً

جان میدهم درد تو تو بخیبر از درد من
 افتاده ام چون خاک ره امروز بر من کن گذر

بیدرد یکدم خوش برآ با جان غم پرور من
 گر نی نخواهی یافتن فردا نشان از گرد من

بعد از وفات من بیا بر خاک من بنشین می
دور از تو سیلاب فراق از دیده ها کردم روان
تا کی نگارین دستها در خون من گلگون کنی ۵
بر عارض تو از چه رو پیدا شد آن خط سیه
میبا ختم نرده هوس چون بدر بامهر رخت

گلهای خونین رسته بین بر سینه پر دردم
شد خانه مردم خراب از آشک لای آوردن
باری ز عین مرحمت بنگر بروی زرد من
آینه ات بگرفت رنگ از دود آه سرد من
طلوع نگر نامد بدر از ششدر غم نرد من

وله ایضاً

در میان درج گوهر لولوی لالاش بین
از رقیبانش مترس ارکام دل جوئی ازو
گوید ارعشاق مایی شو خریدار رقیب
کرد اشارت چشم و ابرو را که دل دزدید ازو
گفتمش سودای بوسی دارم از لبهای تو ۵
دست بر مالید آن کیسو گشود و دل ربود
چشم شوخش میخورد هر لحظه خون بیدلان
بدر را از مهر گشت و گفت خواهی مش نواخت

یعنی آن دندان نگر وان لعل شکر خاش بین
خار با خرما بود خارش مبین خوماش بین
مشتی راتیز میسازد ولی کالاش بین
چشم بگشایک نظر آن طلعت زیباش بین
لب گزید و گشت خندان گفت این سوداش بین
نار فرعون نگر آنکه ید بیضاش بین
شوخی و خون خواری آن نرگس شهلاش بین
ذره ای نتواختش عاشق نوازیهاش بین

وله ایضاً

هر که چون صبح نژد با تو دم از صد درون
وانکه در دل ز غم مهر تو دارد دردی
بختم آن زلف سیاهست خدا را بنگر
دهن تنگ نمودی بسخن یک سرموی

عاقبت شد چو شفق جان و دلش غرقه بخون
چاره درد دل او نکند افلاطون
من آشفته چها میکشم از بخت نگون
بردی از دست بهیچ این دل تنگ محزون

تا بیا بم ز تو جانِ دگر ای جان بنما
 بکن از رو خطِ هندوی سیه کار ترا
 مهر روی تو درون دل بدرست و ترا
 جیم زلف و الف قامت و ابروی چونون
 تا برویت ننهد پای خود از حد بیرون
 نیست یک ذره خبر از دل اصحاب درون

وله ایضاً

دلا گر خورده دانی آن دهان بین
 قد او سروستان روانست
 خط سبزش ز لب شکرستاند
 چو چشمش زلف الف قد ابرویش نون
 ۵ ازان لب می کند آن خالها شیر
 نشاند آن فمزه ام در سینه پیکان
 بدوران بدر را سرگشتگیهاست
 وگر باریک بینی آن میان بین
 اگر سرو روان جویی روان بین
 خطش را طوطی شکرستان بین
 بوجه خوش نظر کن نقش جان بین
 مگسها بر لبش شیرین مکان بین
 دلم را زخم آن پیکان نشان بین
 جفا بروی ز دور آسمان بین

وله ایضاً

دردیست مرا از تو نهان از تو چه پنهان
 در رشته جان آتش سودای تو دارم
 عشق تو که از خلق نهان داشته بودم
 گفتم که نگویم غم دل تا تو ندانی
 ۶ پنهان چه کنم درد دل از تو که ترا خلق
 از کل نکند راز نهان بلبل بیدل
 در دور فلک بدر بمهر تو چو خورشید
 خواهم که کم بر تو عیان از تو چه پنهان
 چون شمع بیارم بزبان از تو چه پنهان
 شد شهره در اطراف جهان از تو چه پنهان
 چون فاش شد آن راز نهان از تو چه پنهان
 خوانند طیب دل و جان از تو چه پنهان
 هست از تو مرا آه و فغان از تو چه پنهان
 دارد همه جا نام و نشان از تو چه پنهان

وله ایضاً

آن شوخ اگر بیگانه شد با آشنای خویشان	مایم و با او تا ابد مهر و وفای خویشان
از خویشان بیگانه شو و ز ملک تن بیرو خرام	تا همدم جانی شوی با آشنای خویشان
گر روز میری شمع سان شب زندگی یابی ز سر	ببینی فنای خویش را بین بقای خویشان
اقل کدورت پاک کن ز آینه دل چون نظر	وانگه به بین در آینه وجه صفای خویشان
خلوت سرای جان و دل خالی بود از غیر تو	محرم تویی ای پادشاه اندر سرای خویشان
من کشته چشم توام گر ریخت خونم بی گنه	دارم بیک غمزه از صد خونبهای خویشان
تا بدر یا بدروشنی از آفتاب طلعت	بنمای آن سرگشته را مهر لقای خویشان

وله ایضاً

تاکی بغمزه فتنه ها در قصد ما انگیزختن	تاکی بتیغ کافری خون مسلمان ریختن
دلها در آب و آتش اند از عارضت تا که خطت	خواهد از آن آشفتگی روزی غبار انگیزختن
زلف کمندان از تو دزدیست ظالم با زره	الحق بجای خود بود از گردنش آویختن
نگریزم از چشمت بتا گر خود شهید او شوم	باشد گناهی بس عظیم از کافران بگریختن
بر روی زرد بدر بین از مهر اشکی چون شفق	شگرف اگر کم دیده ای باز عفران آمیزختن

وله ایضاً

چو دولت تا برفتی از کنارم ای نگار من	بیاد تست طفل اشک دایم در کنار من
بجویم روزگار از تو جدا افکند و می افتد	ندانم بی تو چون گردد بغیبت روزگار من
به بینی صد گل خوش بو شگفته بر سر خاکم	بگل گشتی اگر آبی خوامان بر مزار من

۵ گهی کارم غم هجران که از بار جفانا لان
 بماندم بی گل رویت چو لاله داغ غم بر دل
 تو بودی اختیار من در یغافتی از دستم
 دلم از تاب هجرتست همچون بدر سرگردان
 بدین نوعیست در دوران همیشه کار و بار من
 چون ز گس بر سر راهست چشم انتظار من
 چه چاره چون زدست من بد زت اختیار من
 نمی پرسی که چونست آن غریب روزگار من

وله ایضاً فی حرف الهاء

۵ ای آهوان چشمت در فتنه پروریده
 هر دل که دیده چشمت در عین فتنه جویی
 زلف تو دزد دلهاست از گردنش بیاوینز
 شاه فلک چو فرزین پیشت پیاده مانده
 ۵ از مردمی میفکن برخاک طفل اشکم
 طفل سرشک گستاخ میجست در رخ من
 سرگشته بدر مسکین از مهر ماه رویت
 بر لاله زار خفته در ناز آرمیده
 چون ابروی تو خود را در گوشه ای کشیده
 وین طرفه کان دلاورد زویت سر پرده
 در هر بساط کز رخ شطرنج حسن چیده
 زیرا که پروریدم او را بخون دیده
 زین رو قتاد برخاک آن شوخ بر چکیده
 همچون هلال گشته در بار غم خمیده

وله ایضاً

۵ بی روی تو ز جنت اعلا چه فایده
 دارم ز زلف و قد تو دری عجب مدار
 ما خسته ایم و فایده جان خسته هست
 کامی چو خواهم از دهنت گوئیم که ها
 بی لعل تو ز ساغر صها چه فایده
 زان دال و زان الف بجز از دا چه فایده
 در حق دهان تو اما چه فایده
 چون هیچ نیست گفتن ازین ها چه فایده

۵ ای بدر ذره ای مطلب کام ازان دهان
 کردن ز هیچ چیز تمنا چه فایده

وله ایضاً

دل زما بردی و رفتی ای بت رعنا که چه	کار ما چون زلف خویش انداختی دریا که چه
گفتمت بردی دلم گفتی چه دل کو دل که برد	بیدلم کردی و میگویی چه دل اینها که چه
گشتم از عشق تو سرگردان نگفتی هرگز	کای غویب خسته زین سان بیدل و شیدا که چه
گر نمیخواهی که سوزد ز آتش غیرت دلم	رفتن و با دیگری در ساختن جانا که چه
چشمها کرده سیه بر قصد خون بیدلان	میکنی صد فتنه از هر گوشه ای پیدا که چه
سرفرو نارم برضوان با هوای کوی تو	با وجود چون توحوری جنت اعلا که چه
تا چو بدر از مهر رویت ذره سان سرگشته ام	تو همی تابی زما آن طلعت زیبا که چه

وله ایضاً

بدان دو رخ سپه حسن را کشید آن شاه	اسیر کرد دل خلق عالمی بدو ماه
چگونه صید نکردم که آن کمان ابرو	کشید ناوک مژگان و کج نهاد کلاه
بحسرت لب و خالش اگر بمیرم من	شراب سرخ به پیشم نهید و نقل سیاه
دمید سبزه خطت فزود مهر دلم	بلی زیاده شود دوستی ز مهر گیاه
ما در آئینه روی تو بسی نظرست	ولی بروی تو گفتن نمی توانم آه
دلم چو خال فتادست در چه ذقنت	فروهل آن رسن زلف و برکشش از چاه
دلم تو خواهی و غیر از تو دل بکس ندهم	که نیست در همه آفاق چون تو کس دلخواه
زمن چو روی گرفتی زدم بسینه دوست	زند دست بطشت آن زمان که گیرد ماه

ز جور دور فلک بدر چون هلالی شد

بمهر روی تو آورد همچو ذره پنا ه

وله ایضاً

ز فرقت^۱ تو بگردون کشیده‌ام ناله
اگر ز باد هوا ناله میکند دگری
بدان امید که سوزد دلت بناله من
حذر ز ناله من کن مگو که باد هواست
متاع من همگی ناله است دور از تو ۵
درین ردیف که پر ناله است و موزونست
حدیث ناله‌ام ای ماهرو پیرم از بدر
بدرد تو ز حد افزون کشیده‌ام ناله
ولی من از دل مجنون کشیده‌ام ناله
همیشه خسته و محزون کشیده‌ام ناله
که من ز سینه پر خون کشیده‌ام ناله
هزار بار بگردون کشیده‌ام ناله
بفکر رفته و موزون کشیده‌ام ناله
که بر فلک ز نعت چون کشیده‌ام ناله

وله ایضاً

کافرجادوست آن چشم سیاه
روی تو آینه صنع خداست
گر گناه آمد نظر در روی تو
با چنین حسن و لطافت آن ذقن
دزد از هر گوشه صد دل چشم تو ۵
چون بر آری سر ز جیب پیرهن
تیز شد آن غمزه و خونم بریخت
میروی قوشون دلها در پیست
میبرد خوش خوش مسلمان را ز راه
چون توانم گفت در روی تو آه
پس درین صورت منم غرق گناه
افکند صد قصه یوسف بچاه
چون کند دزیده در مردم نگاه
سر بر آرد از گریبان تو ماه
لطفها کرد از منش عذری بخواه
همچو سلطان کز قفا دارد سپاه

۱- در متن حذف شده

گر شود روشن ز مهرت کار بدر کرده باشد رحمتی لطف آله

وله ایضاً

گفتم ای شاه این گداران نزد خود خوان گاه گاه
گفتم اندر خون دیده خار مژگانم نگر
گفتم ای جان با تو نسبت کرده ام مه را بوجه
گفتم ای عنبر غلام خال سبزه سبز شد
گفتم آهی میکشم هر دم براهت گوش کن ۵
گفتم از اشکم دمیده گرد کویت سبزه است
گفتم از مهرت هلالی گشت بدر و رخ بتافت
گفت رو درویش ره نبود گدار پیش شاه
گفت نتوان کرد بر هر خار و خاشاکی نگاه
گفت آن شبگرد را با من چه نسبت کیست ماه
گفت روی زر خرید و عنبر دهند و سیاه
گفت اگر یاد آرمت روزی بود گوشم براه
گفت در هر جا که باران هست میروید گیاه
گفت آن سرگشته را جز مهر ما نبود پناه

وله ایضاً

گفتم اندر مصر خوبانت چه خوانم گفت شاه
گفتم اندر عارضت آن چیت رخشان گفت مهر
گفتم ای جان از تو دل دانی چه خواهد گفت وصل
گفتم آن قدست الف صفرست آن فم گفت نغز
گفتم آه آتشیم را چه گویی گفت باد ۵
گفتم از عشقت چه باشد سودا شوق گفت درد
گفتم ای خورشید با بدرست مهرت گفت هست
گفتم ای یوسف چه گویم زان زن خدان گفت چاه
گفتم اندر جبهه ات آن چیت تابان گفت ماه
گفتم اندر کوی تو بیدل چه جوید گفت راه
گفتم آن نقش از بدل بندم چه باشد گفت آه
گفتم اندر خرمن امید چبود گفت کان
گفتم از خدمت بر آن در کس چه یابد گفت جاه
گفتم او را روز و شب مهر تو خواهم گفت خواه

۱- در متن : عشت .

وله ایضاً

میروم دور از تو با حیف و دریغ و درد و آه
خرمم به جبران جویجو بر باد رفت
آستانت درد سر بسیار دید از من ولی
کی بود یارب که تو با آستین مرحمت
ای که از یادم نخواهی رفت تا روز قیام
یاد آور پیش از آن روزی که گویندم نماند
بدر را هر شب جهان میدید با صدر روشنی
چشم پر آب و دلی پر آتش و حالی تباہ
گاه شد روی من از جور فراق عمر گاه
گر بهانم زنده باز آیم بر این در عذر خواه
پاک سازی روی گرد آلود من از خاک راه
یاد میکن از وفا و خدمت من گاه گاه
آن وفادار غریب خسته حال بیگناه
این دمش همچون هلالی بید آنهم ماه ماه

وله ایضاً

زهی در ابروی شوخ تو فتنه پیوسته
هر آن خدنگ که از غمزه تو آمده راست
مگر بروی تو گل لاف نازکی زده است
ز بندگی قدت کرده سرو آزادی
ز ذوق لعل تو جان داده چشمه حیوان
لبت چون نکته شیرین بخرج کرده روان
بگوش من خبر مقدمت رسیده شبی
ز جام عشق تو مستم لب و دهان پیش آر

ضعیف گشته ز مهر تو بدر همچو هلال

بآفتاب جمالت چو ذره پیوسته

وله ایضاً

تو در هر خانه ای کای درآید مه در آن خانه	درخشد نور خوشید سعادت در چنان خانه
اگر آید بهمانم شبی خیل خیال تو	کنم خلوت سرای چشم و دل را میهمانخانه
بفکر آن دهان هر لحظه طبع خورده دان من	هزاران معنی نازک برآرد از نهان خانه
بزیر طاق ابرو ترک چشمت در کمین دیدم	کشیده ناوک مژگان نشسته در کمان خانه
همی جوید نشان خانه دل چشم دل دوزخ	بدزدان دلاور چون توان دادن نشان خانه
چو در دل شعله زد عشق تو سوزان شد در دل	یکی در خانه ای کاتش در افتد سوز آن خانه
میان خانه انده مقام پست من بنگر	مکش تیغ مکن زین پیش تیزی در میان خانه
علایی یافت بدر از مهر خوشید جمال تو	که در دور قمر دارد بر اوج آسمان خانه

وله ایضاً

ترک چشمت میکند از گوشه باما عربده	آری آری ترک را باشد بهرجا عربده
چشم مستت راست از هر گوشه انگیزد گر	باشدش صد فتنه و شوخی نه تنها عربده
ما ندانیم این زبخت ماست یا از خوی تو	باهمه لطف و کرم داری و باما عربده
طفل دل تا آن دولب دید در بر می طپد	طفل را باشد برای قند و حلوا عربده
عاقبت آن غمزه روزی خواهدم کشتن به تیغ	کافر مستست و دارد بی محابا عربده
چون بیاد چشم مستت گفته شد این یک غزل	هر که میخواند ردیفش نیست الا عربده

وله ایضاً

رفتیم ز گلزار تو یک برگ نچیده	دور از دهنت مانده بکامی نسیده
-------------------------------	-------------------------------

بیچاره دل خسته رسیده بلبش جان
 پیوسته چو ابروی تو نوشت دل من
 صد فتنه زهرگوشه برانگیخته چشمت
 ۵ گردیده سرانگشت نگارین تو نقاش
 یک نکته شنیده ز لب چشمت حیوان
 بدر از غم مهر تو شده همچو هلالی

یک شربت نوش از لب لعلش نچشیده
 زلفین تو دالند برین قد خمیده
 وانگاه چو ابروی تو درگوشه کشیده
 از عین تعجب سرانگشت گزیده
 رفته ز خود و از دهنش آب چکیده
 یک ذره ز خورشید جمال تو ندیده

وله ایضاً فی حرف الواو

ای ایزدت آراسته بی منت مشاطه رو
 با تو برابر کی شود آینه وین خود روشنت
 در حلقه سودای تو آشفته چون موی توام
 قصد سرما میکند هندوی زلف سرکشت
 ۵ زاهد چه میخواهی ز ما بگذار ما را با غمش
 ای صوفی از بهر خدا فریاد بی حاصل مزین
 خواهی که روشن گرددت خورشید سان راز فلک

در روی تو خوش مطلعی گفتیم بر وجه نگو
 گردد ز خجلت رو سیه یکدم گراستد رو برو
 میداند احوال مرا زلف سیاهت موبم
 خون دل ما میخورد آن چشم مست فتنه جو
 در کار ما و فعل خود باری چه می بینی بگو
 بی درد تا کی میزنی در مجمع ما های و هو
 چون بدر با خون جگر رو دفتر و دیوان بشو

وله ایضاً

حسن رخ جانان نگر جان و جهان حیران درو
 ای دیده اهل بصر آن زلف و عارض کن نظر
 و الشمس و اللیل و دخان ز آروی و موی و خط
 پیش لبش میر از هوس کو زندگی بخشد بکس

مرآت وجهه الله بین خوش صورت انسان درو
 هم نور در ظلمت نگر هم کفر بین ایمان درو
 هان مصحف روشن بیان هان سوره فرقان درو
 هست آن دهن عیسی نفس وین معجز پنهان درو



۵ گر آب حیوان خوانم آن لب را ز حیوانی بود
اندر دل سختش کند روزی سرایت اشک من
گر بدر در دور فلک روشن بود نبود عجب

کز خود رود گر بگرد سرچشمه حیوان درو
گر سنگ باشد هم کند روزی اثر باران درو
زان رو که باشد پرتو مهر رخ جانان درو

وله ایضاً

تا دیده دلم حلقه سودای تو با بو
لبهای تو صد جان یکی بوسه ستاند
هستم سگ تو طوق وفای تو بگردن
من حلقه بگوشان ترا حلقه بگوشم
۵ در دور فلک بدر گرفتست جهان را

افتاد دران حلقه بغوغای تو با بو
شی لله از آن بوسه لبهای تو با بو
کی روی به پیچیده ام از رای تو با بو
بردست و دلم کاکل زیبای تو با بو
بامهر رخ مملکت آرای تو با بو

وله ایضاً

هر که پوشد کسوت جان از طراز عشق تو
بود جانم در ریاض عقل طاوس فلک
در مقام ارهست زاهد را نوای پنجگاه
بر سرکوی غمت کو کعبه اهل صفاست
۵ قلب ما در بوته غم ز آتش غیرت گداخت
دارم از ناله سرود و در نظر صد رود تو
از ازل بامهر رویت پاک میا زیم عشق
عاشقان سرباختند اما نکردند آشکار
داشت از خورشید مهرت بدر چندین روشنی

سر بر آرد از گریبان نیاز عشق تو
صید کردش چون کبوتر شاهباز عشق تو
بینوا اییهاست در راه حجاز عشق تو
دل بخون سازد وضو بهر نماز عشق تو
تا برآمد پاک و خالص از گداز عشق تو
هر شبم در بزم جان اینست ساز عشق تو
در نظر آلوده نبود پاک باز عشق تو
مهر خاموشی است بر لبها زار عشق تو
چون هلاکش کرد در دجانگداز عشق تو

وله ایضاً

ز چشم من نخواهد شد خیال آن چنان ابرو	اگرچه نقش میبندم خیال کج از آن ابرو
ز روی و ابرویش بینم قمر در قوس پیوسته	که رویش ماه تابانست و مانند کمان ابرو
حرامی ترک چشم او کمین کرده زهر گوشه	نشسته با کمان بر طاق همچون پاسبان ابرو
از آن چشم و جبین جانرا اشارت های صل آید	اگر نه حاجب کج باز باشد در میان ابرو
نباشد طوبی و مه را بقدر و روی او نسبت	نه طوبی خال و خط دارد نه ماه آسمان ابرو
جهان جان و دل بگرفت ابروی کمان دارش	بصدق آن چنان ناید زهی صاحبقران ابرو
اگرچه بدر چون خورشید نوری داشت از رویش	هلالی گشته است امروز در سودای آن ابرو

وله ایضاً

ای دل سودا زده هندوی تو	جان من آویخته از موی تو
شربتم از شکر لب ده که باز	خسته ام از غمزه جادوی تو
گرویرند از تن من سرچو زلف	من نبرم از سرگیسوی تو
خوش رود از دیده غم دیده ات	چون رود از دیده من روی تو
تا دل من هندوی خال تو شد	شد دل من هندوی هندوی تو
میل تو گرنیت سوی بدر هست	خاطر آن شیفته دل سوی تو

وله ایضاً فی حرف الیاء

ای صورت تو مطلع انوار خدایی	بر معنی حق داده جمال تو گوایی
تو صنع خدای و رخت آینه صنع است	بنمای در آینه بما صنع خدایی

صد معنی نازک بدلم روی نماید
ای دیده اگر دیده‌ای آن روی صفا بخش
در فکر میان و دهنش نیک فرو رو
ای خواجه تو این معنی باریک ندانی
چون بدر شود کار تو روشن بحقیقت

چون بر فکنی برقع و آن رو بنمایی
بگشا نظر دیده که در عین صفایی
تا این دو معمای مخیل بگشایی
مادام که وامانده دستار و قبایی
گر بر فلک عشق چو خورشید برایی

وله ایضاً

ای راه رو عشق تو هر دم بهوایی
مهجور ترا نیست بجز نام تو ذکری
هر کج نظری محرم راز تو نگردد
روی تو صفا بخش دل غمزدگانست
تا کی چو فی از سوز درون ناله برآیم
سربست در آواز در کعبه روان را
چون ذره هوادار تو گشتست دل بدر

بیمار تو هر لحظه گرفتار بلایی
عشاق ترا نیست بجز کوی توجایی
دولت ندهد دست بهربی سروپایی
بنمای که داریم در آن وجه صفایی
آخر رسد این ناله و فریاد بجایی
گر بی خبرش می‌شمرد هرزه درایی
مرغیست که بامهر تو اش هست هوایی

وله ایضاً

با چنین نازکی و سرکشی و رعنائی
جان کنم پیش کش مقدم تو یا دل ریش
این چنین عشوه گویا که توداری امروز
زلف تو هندوی شوخست فرو مگذارش
از دهان تو چو کام دل خود می‌طلبم

آخر ای سرو خرامان ز کجا می‌آیی
هر دو از بهر تو دارم توجه می‌فرمایی
صد هزاران دل اصحاب نظر بر بایی
که ازو شد دل ما شیفته و سودایی
میگزی آن لب شیرین و شکر می‌خایی

از دل من نرود نقش خیالت که مدام
کار بدر از نظر مهر تو روشن گردد

با خیال تو کنم دفع غم تنهایی
روی بنمای که خورشید جهان آریایی

وله ایضاً

ای بت مغبچه با این خوشی و زیبایی
گر سوی صومعه ها بگری از گوشه چشم
چشم تو کافر مستست و تو ترسا بچه ای
دین عیسی تو . ورزم پسر مریم پاک
مرده ام از غمت این دم سخنی کن ای بت
دل آشفته ام از بند بلا نگشاید
واعظا گر تو بدانی که چه مذهب دارم
و محظ و افسانه ندارد بر ما قدر می آر
مانع بدر مشو کو سخن روشن گفت

گر به بتخانه روی قیمت بت افزایی
باشارت دل صد گوشه نشین بر بایی
کی بدین من مسکین مسلمان آیی
بامن ارکج نروی همچو خط ترسائی
مرده را زنده کنی با نفس عیسائی
تا تو ز ناز سر زلف سیه نگشائی
مذهب و ملت خود را بخدا نستایی
باده پیمای چرا باد همی پیمایی
سخن اینست خدا را توجه میفرمائی

وله ایضاً

ای دل پر درد نالان آه وزاری تا بکی
همچو گیسوی بتان تا چند فکر پیچ پیچ
دست از جان شسته و آواره خوام شد بگو
باغبانان چون نچیدم از گلستان گل

صبر کن در نامرادی بی قراری تا بکی
همچو زلف دلبران آشفته کاری تا بکی
میروی در انتظارم میگذاری تا بکی
شرم بادت بامن دلخسته خواری تا بکی

۵ بلبلا چون در گل خود رو نمی یابی وفا
تا بکی بار غم و محنت بریم از روزگار
چونک بی مهرست ای بدر آن مه ابرو ^{هلال}

در هوایش این همه فریاد وزاری تا بکی
محنت ایام چند و بردباری تا بکی
در غم او چون ستاره اشکباری تا بکی

وله ایضاً

۵ ای که بناز میروی سرور روان کیستی
شيفته ام ز زلف تو دام بلای کیست آن
ما بتو ماستقیم و تو مایل مانفی شوی
جان و دلم ربوده ای درد و غم فزوده ای
وصل تو نیست حاصلم داغ تو ماند بر دلم
بر فلک ای فرشته خو برقع از آن رخ نکو
شد ز هلال ابرویت بدر بسان ذره ای

باد فدا ت جان من مونس جان کیستی
خسته ام از خدنگ تو سخت کمان کیستی
جان و جهان بگو بما جان و جهان کیستی
دوش بر که بوده کاش شب از آن کیستی
من بنشان و داغ تو تو بنشان کیستی
مرده ام از غمت بگو قوت روان کیستی
هیچ نپرسیش که از خسته دلان کیستی

وله ایضاً

۵ تا بکی عاشق خود را بجفا خوار کنی
دل بیمار خرابست چه خوش باشد اگر
خلق بازار شوند از تو چو من بازاری
گر گشایی شکن زلف بهر یک سرموی
زلف تو دزد دل ماست بیاوینز اورا
بروای صورت چین / حسن بتم گر بینی
مه رخا بدر هوادار تو شد از دل و جان

تا بکی روی عنایت سوی اغیار کنی
قدمی رنجه بپرسیدن اغیار کنی
گر بدین شیوه گذر جانب بازار کنی
صد هزاران دل آشفته چو من زار کنی
تا بکی پستی آن دزد سیه کار کنی
شرمساری کشتی و روی بدیوار کنی
چه شود گر نظری سوی هوادار کنی

وله ایضاً

تا کرد طره تو باما سیاه کاری	ماندیم همچو زلفت دبند بقراری
ای پادشاه خوبان بازاریم و مفلس	داری همه ولیکن پروای ما نداری
گفتی زیاد خاطر نگذاشت مخور غم	صدبار گفتی اما از یاد میگذاری
از پا فتادگانیم دستی بگیر مارا	از لطف یاری کن باما بحق یاری
بی خدمت در تو گر یک دمی زدم من	هستم هنوز از آن دم در عین شومساری
گفتی که جان بمن ده تا کام تو برآرم	من جان دهم ز شادی گر کام من برآری
بدر از هوای مهرت شد چون هلال باریک	یک ذره گردد از غم گرضایعش گذاری

وله ایضاً

گر تجلی کنی و حسن خود اظهار کنی	بیت الاحزان همه روضه الانوار کنی
مست دیدار تو گردند جهانی از شوق	ذره ای گر ز رخ خویش پدیدار کنی
ای دل اسرار حقایق چو ترا روشن شد	خوش بود گر همه را واقف اسرار کنی
همچو منصور خرامان بسر دار شوند	بی دلانرا گرازین معرفت اظهار کنی
زاهدا منکر ارباب نظر ارچه شوی	تو که این کار ندانی بچه انکار کنی
گر شود روشنیت این معنی دلسوز زبدر	دین بیازی و به بیدانشتی اقوار کنی

وله ایضاً

دی سیمتی چنانک دانی	پر مکر و فنی چنانک دانی
میرفت بعشوه راستی را	سر و چمنی چنانک دانی



یا قوت لبی چنین که گفتم
از غمزه بقصد جان عشاق
۵ در زیر لبش نهان ز انگیار
بگشود روان چوتنگ شکر
گفتا برو ار نه خواهم انگیخت
زان شوق پدید شد دلم را
چون دید که بدر تن نهی زد

جوهر شکنی چنانک دانی
ناوک فکنی چنانک دانی
گفتم سخنی چنانک دانی
شیرین دهنی چنانک دانی
جنگ و فتی چنانک دانی
آشفتگی چنانک دانی
در داد تنی چنانک دانی

وله ایضاً

معنی من مَهرَفُ اردانی و واقف باشی
میکند عشق ندایی بحقیقت بشنو
ور ز کشف معانی شودت رمزی کشف
ای فقیه آنچه بود وقف می و مطرب ساز
۵ در ره کعبه مقصود قدم زن که دست
پیش رندان سخن از لطف می و ساقی گوی
نیست بی حکم ازل فسق من و طاعت تو
نا امید از کرم دوست شو کان گنهیست
گر بدوران فلک بدر صفت ورزی مهر

خویشتن را بشناسی تو و عارف باشی
گر نذا گوش کنی همدم هاتف باشی
عالم السر درون گردی و کاشف باشی
تا بکی در پی اوقاف و وظایف باشی
چند در فکر ره مکه و طایف باشی
تا که سر حلقه رندان بلطایف باشی
طاعت اینست که فرمانبر و منصف باشی
از چه در عین گنه مانی و خایف باشی
روشنی یابی و در سلک معارف باشی

وله ایضاً

در روی تو دیده ام جهانی داری بجمال خود کمالی

خورشید رخ ترا زوالی	در دور فلک مباد هرگز
دل را نبود زجان ملالی	شادست بدولت غمت دل
زان هیچ نیافت جز خیالی	نقش دهن تو جُست دیده
خالی نبود کسی ز حالی	۵ باخال تو حالتی است مارا
زان آب حیات ده زلالی	جان تشنه آن لبست واورا
کز مهر تو بدر شد هلالی	آن روی چو آفتاب بنمای

وله ایضاً

ز آدمیت به چه باشد آدمی باش آدمی	ای که نسل آدمی با آدمی کن همدی
حاضر دم باش اگر خود در زمانه یکدمی	خوش برا یکدم که حاصل از حیات این یکدمست
وان دم رجست کز سرنای تن در میدمی	زندگی را همچونی آوازه یکدم بیش نیست
گر تو هستی آدمی میدان که جان عالمی	بیدم آدم نباشد جسم عالم را حیات
خوش دمی در دم بدردم چون دوا می درمی	۵ ای طبیب روح دم از حال دردم باز پرس
صورت حقی بمعنی گر بصورت آدمی	قامت آمد الف زلف و دهانت دال و میم
کای بخون آغشته بدر از مهر ما در خوش دمی	چون شفق هر شامم ارد خون دل سنی بکوی

وله ایضاً

تا چو لاله دل مرا سوزی	چون گل آتشی رخ افروزی
وہ چه استاد فتنه آموزی	بزدن غمزه را کنی استاد
تا تو با سوزن مژه دوزی	چون گل از شوق پیرهن بدرم
یا بزم از بخت خویش بهروزی	گر شود روزیم به ذقنت



۵ زافتاب رخ تو طالع بدر روشنی یافتست و فیروزی

وله ایضاً

مرا بود با دلبری اتصالی که دارم کنون با فراقش وصالی
بیاد لبش تشنه مردم نیامد بجز اشک در چشم آب زلالی
مراد خیال رخ و فکر زلفش چوما هست روزی شبی همچو سالی
دریغا که در ملک غربت ندارم ازو یادگاری بغیر از خیالی
۵ بدور فلک هست او آفتابی ز مهر رخش بدر گشته هلالی

وله ایضاً

مرا برخوان وصل اول بصد نعمت پیروزی در آخر چون سگم راندی و صد خاطر بیازردی
شدم بیگانه من از خویش و با تو آشنا گشتم تو هم بیگانگی جستی و از خویشم جدا کردی
دلم دادی بلطف آنله با ستادی دل استادی غم میخوردی از اول کنون خنم چرا خوردی
نمایم روی همچون زر بریزم اشک چون کوهر ز من گرد و طن پرسند کز غربت چه آوردی
رقیباً چند میگویی که درد حال خود برگو مرا در دست از هجران چگویم با تو بیدردی
۵ هلالی میشوی هر ماه از دور فلک ای بدر بتاب از مهر او رخ را بگرد او چه میگردی

وله ایضاً

ای سبب ذقن کردی رخساره من آبی از خون دل من شد لبهای تو عنابی
شد دیده دُر بام از گریه غم دریا بنگر گهر اشکم دریاب که دُر یابی
تا نقش خیالش را در خواب شبی بینی ای دیده غم دیده در آرزوی خوابی



میپوشم از وهردم یک جامه سیمایی
تسلیم بکشتن شو چون بسته قصابی
تو عمر منی جانا ز نهار که نشتابی
خورشید جهانتابی ز ورخ بچه میتابی

سیماب سرشک من تا هست روان بر بر
پا بست شدی ای دل آن غمزه خونی را
گفتی که بقصد تو روزی بشتابم من
بدر از غم مهر تو در دور هلالی شد

وله ایضاً

پریشان حال و درهم می نمای
بمردم دیده پر غم می نمای
کز آنها نقش عالم می نمای
نشان درد در دم می نمای
چه غم داری که خرم می نمای
سلیمانی و خاتم مینمایی
نپرسی کز چه رو کم مینمایی

دلا از زلف او خم می نمای
چو دیدی ابرویش نون و دهن میم
نما چشم و قد و زلف و دهانش
چو خون از دیده مردم میگشایی
غمش را می نمای با همه شاد
بخنده می نمای آن دهان را
نماید بدر گه گه چون هلالی

وله ایضاً

بهر صورت صدت معنی موجه روی بنمودی
بکن پامال یاران سراگرداری سرسودی
ز هریک تار موی او هزارت کار بگشودی
بیزم عاشقی هر شب سرودی دارم و رودی
مدام از چشم تو در دور خون دل نپمودی
اگر نی آتشی بودی نرفتی بر فلک دودی

ترا ای خواجه برو جوی اگر علم و هنر بودی
بیای یار رخ سودن ز صد حاجت بود بهتر
اگر دل بستگی بودی بزلف یار دل بندت
سرود عشق میخوانم ز دیده رود میرانم
اگر عاشق نبودی چون صراحی بادل پزون
ز عشق روی تو هر شب بگردون میرسد آم



بمهرت بدر چون خورشید در دو فلک فروست چومه روشن شدی گو مهر و رزی مثل او بودی

وله ایضاً

که بسته است شکسته دلی بهرتاری	مرا دلست مقید بزلف دلداری
کمین گشاده کماندار ترک خونخواری	که جان بردزد و چشمش که هست هرگوشه
یقین که خوشتر ازین نیست کاری و باری	بکار عشقم و بار غمش کشم شادم
خیال را چه محل چونک باشد اسراری	برده همیشه در اسرار عشق عقل خیال
به بیدلی چه کنم با چنان ستم کاری	دل شکسته من پیش زلف سرکش است ۵
که حق من بستاند ز ظالمی باری	مگر بقاضی اسلامیان کنم عرضه
که ملک شرع از ویافت زیب و مقداری	معین وقاضی اسلام زین ملت و دین

وله ایضاً

که نماید از دل سرگشته نالان اثری	که رساند بمن خسته ز شروان خبری
از سر لطف بسروقت غریبان گذری	همدمی نیست بجز باد سحر که کند
بفرستم مگر از حال پریشان خبری	تحفه ای فی که بر یار فرستم چکنم
در نظر دارم از آن نقد روان ماحضری	گوهر اشک مرا گر بپذیرد آن شوخ
بسته داریم بفرمان تو بر جان کمری	ای صبا گر برسانی خبر ما بر یار ۵
گر بیابد دل بیچاره ز درمان قدری	هست درمان دل آن شکر لب خوش پاش
نیت جز پیک صبا محوم جانان دگری	بدر باد صبا گو غم مهرش کامروز

وله ایضاً

چونست که بامن بعنایت نچنانی	ای آنک من غمزه را مونس جانی
-----------------------------	-----------------------------

تا چند دَوم خامه صفت در ره سودا
دل میبری از من بسخنهای دلاویز
تا کی کنی انکار من ای زاهد خود بین
دی پیر خرابات بمن گفت که خوش باش
بگرفت جهان شعر تو ای بدر چو خورشید

چون نامه چه باشد اگر پیش بخوانی
با من بزبانی و بدل با دگرانی
انکار مکن زانک تو این کار ندانی
منعت نکنیم از می و شاهد که جوانی
چون ذره چرا شیفته در گرد جهانی

وله ایضاً

رفتی و با دیگری در ساختی
اول از کیشم بر آوردی چو تیر
با تو من نرد هوس می باختم
تا جدا گردانیم ز اسب مراد
۵ من بکار عشق تو پرداختم
همچو ذره روز و شب از مهر خویش

قدر جان بازی من نشناختی
آخرم از خویش دور انداختی
تو شدی با دیگری در باختی
بر دلم اسب جفارا تاختی
تو بکار دیگری پرداختی
بدر را سرگشته خود ساختی

وله ایضاً

خطت دیباچه حسنت و رویت مطلع خوبی
تو آن حوری که آرایی بحسن و خلق جنت را
چو یوسف ای عزیز من بر آرز چاه هجرانم
دل ما را نظرها هست باروی دلفروزت
۵ بکوی مالذریک ره که بینی در هت ما را
دم عیسی حسن یوسف و آواز داودی

ازین سان مطلع نازک ترا زبید که محبوبی
که هستت چشمه کوثر دهان لب شهد و قد طوبی
که دور از تو گرفتارم بدر دو هجر یعقوبی
تو منظور دلی ای جان اگر از دیده مهجوری ؟
بدیده کرده سقایی بزرگان کرده جاروبی
تو داری و من بیچاره دارم صبر ایوبی

چو بیند بدر مهر طلعتت بر اوج نیکویی بگوید معنی روشن برو در نهایت خوبی

وله ایضاً

دل همی خواهی زمن تا در بلایش افکنی	هر چه می خواهی بکن ای جان که دلخواه منی
عهد و پیمان بسته ام با هندی زلفت در دست	زلف را شکن که تا آن عهد و پیمان نشکنی
پسته را گفتم برو ای شور بخت تنگ دل	با دهان یار من لاف ملاححت میزنی
شوخ چشم و فتنه جوی و دلفریب و جادویی	سرو قد و لاله رخ سنگین دل و سیمین تنی
جان سپر کردم به تیرت کیست چون جان سپر	جان دهم از شادی تیری که بر جانم زنی
دل بران تنگ دهان چون دخت دیده گفتمش	دید هارا دوخته ای دل به چشم سوزنی
بدر دید ابووی شوخت گشت چشمش چون هلال	گرچه از مهر جہالت یافت چشمش روشنی

وله ایضاً

ای روضه ز خاک کوت گردی	وز روی تو باغ خلد وردی
بر بهارض تو غبار خط چیست	بر برگ سمن نشسته گردی
فردیم بعشقت از دو عالم	در عشق چوما که دید فردی
بی درد زما خبر نداری	داریم ز محنت تو دردی
گفتی که ز عشق ما چه داری	دردی داریم و روی زردی
بدر از غم مهر طلعت تو	چون ذره شدست هرزه گردی

وله ایضاً

ز کویت بی نوا رفتیم با صد حسرت و زاری بحق صحبت ویاری که با ما همتی داری

چرا تخم جفا کاری همیشه در دل ریشم
ندارم در جهان کاری بجز عشق رخ خوبت
چو زلفت حال ما ای جان پریشانست دور از تو
بخواری و ستم ما را نشاندی خار غم در جان ۵
هوا دارست خورشید رخت را بدر چون ذره

چه باشد گوشوی روزی پشیمان زین جفا کاری
نظر فرما بکار من که هستم در نگو کاری
نمیپرسی ز حال ما نه از ما یاد می آری
عزیز من عزیزان را کسی دارد بدین خواری
بجان تو که مثل او نیابی در هواداری

وله ایضاً

وصل او جوی ایدل ار در آرزوی مقصدی
خواستم بوسی ذقن بنمود آن ...
باده لعل مصفا نوش ای اهل صفا
رفته بودی بیگناه از پیشم ای پیمان شکن
از خط سودای تو چون مه نخواهم سر کشید ۵
نیک بیند هر که بیند روی نیکوی ترا
آفتاب روی خود روشن چو بنمودی بیدر

فرد شو از هر دو عالم در غمش گرم فردی
گفت شفتالو نباشد به زسیب احمدی
کز صفای باده بتوان یافت ذوق بیخودی
نیک رفتی کز ره صلح و صفا باز آمدی
زانک دارم با خط و خال تو عشق سرمه
بارخت اهل نظر را کی بود چشم بدی
آتش مهر و محبت در دل و جانش زدی

وله ایضاً فی بیان الواقع

دی روستایی دختری با نازکی و دلبری
پیچیده کیسو بر میان چون مار پیچان بر کمر
دل بند و شوخ و تند خو چون نرگس خود فتنه جو
طفلان ده با و روان بازیکنان بازیکنان
پردوش بنهاده سبومیشد بسوی آب عین ۵

میرفت و حیران در عقب چندین هزارش ^{مشری}
بگشوده روی جانفز چون آفتاب خاوری
وز شرم حسن روی او پوشیده رخ خور و پری
او هم چو سروی در میان مغرور حسن و سروی
تابان ز رویش نور حسن از غایت مه پیکری

یا او سرای ترکی اونیز بالله نازکک
 توکانه پوشیده قبا مشکین کمندی در قفا
 نمی دلم در دست این نمی دگر پابست آن
 رفتم به پیش هودو تن گفتم که ای سیمین تنان
 ۱۰ ترکک ز روی خیرگی میگفت هی هی تنکری چن
 تک دور هر امزاجک منی یولدن آپومه سوزله
 من در خطاب و گفت و گو با ترکی شیرین زبان
 مای سن اگر وینوتره اوندم چه باشو حال تو
 واللہ با کون توره از مون بتم چندون رزن
 ۱۵ گفتم بدان سروروان چون من فدی باشوتر
 تاکی بعشق راهمون موه باشو غم و دردون بدل
 از من چو بشنیدند از آن دلبران جان گداز
 که ترکم اوردی بیر کامدی مرادنکی ورم
 باری چگویم آن زمان دادند کام بدر را

چون غنچه خندان دهن رویش چو گلبرگ طری
 چشمش چو ترکان خطا بگرفته خو با کافی
 جان در میان با غم قرین تن مانده از هودو بری
 دردم را چاره کنید از روی لطف و غمخوری
 مونک کبی سوز لریمه اونلن سوزنک کچمس یوری
 من خود مرادنک بر منم ترک ایله سن بو سوزلری
 دختر دگر بگشود لب میگفت با عشوه گری
 بنشین بجای خوشتن کوکله نیترسی اری
 کز چم تو باشو خون رودن نکلی دگر زین وی فزی
 بئن دلش احوال ره یکدمله میکن غمخوری
 آخر چه باشو چون جگر بکنید و امن همری
 القصه با صد هزونا ز کردند با من یاوری
 که دخترک گفتی بلطف از مون از یمن برخوری
 از عشق بی حاصل مباد آنلس که دارد باوری

وله ایضا فی المسقط

عاشقم بر طلعت آن ماه روی
 چشم او ترکیست شوخ و تندخوی
 میروم سرگشته از وی کو بکوی
 خواهم اندر پاکیش افتادن چو گوی
 گر نماید رو بگویم رو بروی
 خوشتن چون غمزه خود فتنه جوی
 گشته ام دیوانه زان زنجیر موی
 و ر بچو گانم زند هیچش مگوی

✱

۵ ای دل ریش پریشان روزگار
گر کشد تیغ سیاست آن نگار
عاشقان را با سرو با جان چه کار
بر سر عشاق طوفان گو ببار

✱

۱۰ ترک من بر موی می بندد کمر
میکشد صد خسته را در یک نظر
ای که داری داغ عشقش بر جگر
گر بدارت می کشد فرمان بیر

✱

۱۵ تا نهادم پای در میدان عشق
سر نهادم بر خط فرمان عشق
خسته ام از درد بیدرمان عشق
ما شقم بر حسن جاویدان عشق

✱

۲۰ هر که دارد مجلسی با دلبران
خوش بود در کنج باغ و گلستان
مجلس انس است و شاهد در میان
شاد باش ای مجلس روحانیان

چند باشی همچو زلفش بیقرار
سر مکش و ز حکم او سر بر مدار
عشق چون زد آتش اندر کار و بار
در ره مشتاق پیکان گو بروی

در سخن از پسته میریزد شکر
تیر مژگانش ز جان دارد گذر
در ره او از سرو جان در گذر
ور ببردت میکشد درمان بجوی

شد سرم چون گوی سرگردان عشق
عاقبت خواهم شدن قربان عشق
ناودان چشم رنجوران عشق
گر فرو ریزند خون آید بجوی

می بود خلد برین غیرت بران
با دهان نازکان عیش نهان
از سبک روحی بکش رطل گران
تا که خورد این می که من مستم ببوی

۱ - در متن : جاودان .

خاک من گردون بخون دل سرشت
فارغم در عشق اواز خوب وزشت
نیست جان را بارخش میل بهشت
هر که سودا نامه سعدی نوشت

غیر تخم مهر در خاکم نکشت
بیخبر نشاسد از مسجد کنشت
بدر مهرش ذره ای از دل نهشت
دفتر پرهیزکاری گو بشوی

✽

۲۵ می شدم بیخود شبی در کوی عشق
عشق سلطانست و دل هندوی عشق
جان ما ز دخمه در پهلوی عشق
هر که نشیندست روزی بوی عشق

عالمی دیدم بگفت و گوی عشق
نیست کس را قوت بازوی عشق
بشنو از من بانگ های وهوی عشق
گو بشیراز آی و خاک ما بیوی

وله ایضاً

ای ترک سمن بر خطایی
سروی و ز باغ جان بر آئی
تو شوخ و لطیف و دلربایی
در عالم حسن پادشایی

در قصد دل من از خطایی
خوش باشد اگر تو در بر آئی
هر لحظه هزار دل ربایی
زیبید بتو حسن و باد شانی

✽

۵ از بس که ز درد در بُکایم
چون زنگ محن ز دل زدایم
پیوسته بناله چون درایم
ای ترک که روی تست آیم

شد چشمه چشم از بُکایم
دا دارم و خسته دل زدایم
در کعبه وصل چون درایم
پیش آی که در نظر خوش آیی

✽

ای روی و خد تو مهر و ماهم
دور از رخ تو چو برگ کاهم ۱۰
شادی ز تو جمله را مراهم
شاهم تو و من گدای شاهم

✽

ای کام من از لب ت روانه
ما بی گنه از تو در زمانه
ترکانه روی نه تازیانه ۱۵
ای تیر ترا دلم نشانه

✽

بازم برخ تو شد نظر باز
منعم مکن ای شه از نظر باز
تا هست بعالم نظر باز
در آینه کن نظر نظر باز ۲۰

✽

در دل ز غم فراق در دست
آن چشم سیه بری ز شرم است
دل زلف تو دید و گشت پابست

از مهر نگر بسوی ما هم
بی برگم و در غم تو کاهم
بگذشت از آسمان مراهم
کز وصل تو میکند گدایی

خونم ز چه می کنی روانه
کشته شده تو خجل زمانه
باشد سختت بتازیانه
جز فتنه نشان نمی نمایی

با وجه حسن شدم نظر باز
دارد بشهان دگر نظر باز
یک ذره نیایم از نظر باز
بنگر که چه شوخ و دل ربایی

در دا که دوا نماند در دست
مستست و کند مدام شر مست
زنجیر بدست خود بپا بست

بدرست و ضریب تر ز بدرست

کز مهر تو یافت روشنیایی

✽

وله ایضاً من المتفرقات

اگر بر آستان تو ندارم چون سگت باری	برین در حق شناسم من کم از سگ نیستم باری
سرافرازی کنم صد بار ازین تعظیم بر انسان	بخاک آستانت گرسگ خود خوانیم باری
دهن چون میم بنمودی دو ابرو چون دوزن ^{جان} ای	دل منت پذیرم را نهادی از منن باری
از آن لب چون در افشام گهرها بارم از دیده	چنین درویش کی یابی در افشانی گهر باری
فلکندی بدر را از پا بدش خواندی نکوبینش	شود از غایت مهر تو روشن کار او باری

وله ایضاً

ترک چشمش فارت دل کرد و ملک جان گرفت	کفر زلف کافر او عالم ایمان گرفت
دیده چین طره اش دید و دل آن زلف سیاه	دیده سوی چین شد و دل راه هندستان گرفت
آن دهن کز فکر او گم گشت و هم خورده دان	نکته ها بر خرد بینان نازک و پنهان گرفت
خواستم تا دامن از دست نمش در خون کشم	اشک تر بر ره بخون پیش آمد و دامن گرفت
ای شه خوبان اگر لشکر کشی با روی خوب	خوش تمامی می توانی عالمی آسان گرفت
هر کسم گوید دلت زان زلف سرگردان ^{ست} چرا	گوی عاجز را چه تا وان هست بر چوگان گرفت
آفتابا ذره ای با بدر اگر مهتر بود	چرخ را نبود بران سرگشته دوران گرفت

وله ایضاً

رفتم و نرفت از دل ما مهر و وفایت	با خویش ببریم غم مهر و وفایت
تا در دل ما همچو وفا جای گزیدی	بالله که کسی را نگزیدیم بجایت

۵ ما گرچه روانیم چو آب از برت ای سرو
 در غوبت اگر تو بفراقم بسپردی
 پیوند محبت دل من نگسلد از تو
 دامنم که وفایی نکنی با من خسته
 گفتم که برآ از دل و جان ده بغم من
 گر بدر هلاکی شود از گردش گردون

تاهست حیاتی سرما راست هوایت
 من رفتم و چون جان بسپر دم بخدایت
 هر چند که ایام ز من کرد جدایت
 با هیچ کس ای عمر نبودت وفایت
 من دل شده جان میدهم اکنون ز برایت
 باشد بهوا داری خورشید لقاییت

وله ایضاً

۵ دلم بزلف تو باروی تو مدام خوش است
 تو شاه عالم حسنی و من ترا بنده
 غلام ابروی نون و قد و دهان توام
 حروف زلف کج و طره و قد و دهانش
 فتاده تاب رخت در درون دیده به بین
 مرا سگ در خود خوان و محترم گردان
 ز آفتاب رخت بدر اگرچه دارد تاب

غریب را که چراغی بود بشام خوش است
 دلم بدین که تو میخوانیش غلام خوش است
 که نام بندگی اینجا برای نام خوش است
 ز کاف و دال و الف میم بین کدام خوش است
 بتا بخانه که عکس او فتد ز جام خوش است
 غریب را ز در شاه احترام خوش است
 ولی ز مهر جمال تو صبح و شام خوش است

وله ایضاً

بدور آن خط و عارض لببت بکام خوش است
 ز حسرت دهننت سوختم که یا بزم کام
 دلا بدور رخ آن مه دو هفته نگر
 شبی که روی نمایی ز خال عنبر سوز

که وقت سبزه و گل ذوق می مدام خوش است
 گرم طمع نشود از لب تو خام خوش است
 به بین بدور قمر حسن او تمام خوش است
 که بوی خوش بشب عید در شام خوش است

۵ چشم و قد و دهن از همه توداری دل تو پادشاهی و دلداریت بعام خوش است

وله ایضاً

مراد لبر نگاری دلبری بود	که گلگون عارضی نسوین بری بود
سرم چون زلف او سودای او داشت	که با خاک ره اویم سری بود
بیاد لعل او دل شاد بوم	ازو زهر غم را شگری بود
نشد آن لب نصیب من چه گویم	که آن حلوا نصیب دیگری بود
۵ هلاکی شد ز مهر روی او بدر	که رشک آفتاب خاوری بود

وله ایضاً

بی تو اگر دمی زخم دود برآید از نفس	هیچکس گرا ز غمت دم زده ام بهیچکس
حسرت شکر لببت از دل من نهی رود	زان بد و دست میزنم بر سر خویش چون مگس
هر طرفی که میروم نیست ره برون شدن	لشکر عشق تو مرا راه گرفت پیش و پس
کی برسد بدامنت دست امید من شبی	مفلس وصل را بتو نیست امید ستی
۵ نقش رخ تو دایم هست چو آب در نظر	یاد تو در غریبیم راه برست و هم نفس

وله ایضاً

ای حسن سیرت سید بچه خوب خصال	چشم نقصان مرسادت که رسیدی بکمال
همه گویند که بر نور محمد صلوات	چون بتابد مه رخسار تو از برج کمال

۱- در متن : غریب .

لذت حال که دانست بجز صاحب حال
گشت روشن که ز شوق القمر نیست مثال
بدر همسایه خورشید چو شد گشت هلال

با تو حالی است مرا کان دل من داند بس
قاب قوسین دو ابروی تو دیدم گفتم
بتو نزدیکم از آن زرد و ضعیفم آری

۵

وله ایضاً

از درون خون گشته دل وز دیده بیرون ریخته
زعفران سوده به بر روی معجون ریخته
یا خود اندر جام صافی راح گلگون ریخته
دیده دیده رونما درهای مکنون ریخته
صانع از لطف خویش زیبا و موزون ریخته
بس که بارانهای اشکم آب همچون ریخته
تاب در دل وز نظر اختر بگردون ریخته

چون ز مردم پوشم اشک دیده خون ریخته
خاک راه او بخون معجون بران رخ سوده من
نقش لعلش در نظر آتش در آب افروخته
آن دهان و زلف و ابرو را چو میم و کاف و نون
چون قدش نخلی روان از موم نتوان ریختن
گشت امیدم بصحرای غمش سیراب گشت
بدر هر شب تا سحر در جستن ماه خوش

۵

وله ایضاً

جان پیش کمان ابرویت قربان
وی زلف تو کرده غارت ایمان
چون قد تو نیست سرودرستان
مانند تو شهسوار در میدان
این تحفه قبول کن روان ای جان

ای چشم تو فتنه غمز لب قتان
ای روی تو داده رونق اسلام
چون روی تو نیست لاله در گلزار
در عالم دلبری کجا آید
جان محتضرست پیش آوردم

۵

۱- در متن : جامی .



بامهر تو هست بدر را دایم چون زلف بدور مهر تو دوران

وله ایضاً

مستانه ز مرغ دل من ساز کبابی	وز دیده نمناک منش زن نمکابی
تو مست می عشقی و من از تو خرابم	هرگز نکنی رحم بر احوال خرابی
در پای تو یک روز در اقامت چور کابت	گر زانک برفتن نکند عمر شتابی
دل دید ترا رفت ز خود تا بخود آید	بر وی زن از ان روی عرق کرده گلابی
از عکس لب لعل تو شد چشم پر آبم	چون شیشه رنگین که در دست گلابی
ای بدر مخور غم که ترا کار بدوران	روشن شود از حضرت خورشید حبابی

وله ایضاً

بر نخل قامت لب شیرین طرب بود	آن گر رسد بکام چه ذوق و طرب بود
خال تو زیر لب چه بود نقطه زیر بی	زان نقطه گر بود سختم زیر لب بود
حسن عجب تراست بدان چشم و زلف و لب	این حسن اگر بود دگری را عجب بود
برکش دلم بزلف دراز از چه ذقن	باشد که زلف دلکشت آنجا سبب بود
در زلف تیره تو دل بدر روشن است	آری فروغ بدر خود اکثر شب بود

وله ایضاً

زلف و قد و دهنش کاف و الف آمد و میم	وان سه حرف اردهم کام زهی لطف عمیم
گفتم ای دل کرم و لطف کند با من یار	گفت نو میدمشو دوست کریمست و رحیم
نیست لایق که کند همراهی دوست رقیب	زانک همراه فرشته نبود دیو رحیم

تیر آن نموزه دلم خست و بجان میترسم بردل هر که رسد سهم بجان باشد بیم

وله ایضاً

زاهد که نام خویش را شیخ و موحد میکند	بد میرود رویش سیه شب نقش ملحد میکند
سبحه قلاده در گلو سگ در بغل پشیمین بتن	راه محقق کرده گم نقش مقلد میکند
محراب طاق ابرویش شد سجده گاه اهل دل	هر کس که دید از گوشه رخ سوی مسجد میکند
سکه سودای او نقد دلم نبود روان	صراف عشقش کی نظر بر قلب کاسد میکند
من سته او بی دیت هاهرد و چشم او گوا	الحق که قاضی حکم بر قول دوشاهد میکند
ارشاد خواهی هان برو ارشاد گیر از پیر دیر	کز تو بجای دفع غم آن شیخ مرشد میکند

وله ایضاً بزبان کنار آب

چو من دلبر خوش و صاحب جماله	برخ بدره بآبرو وان هلاله
هزاران دلبری بناز و شیوه	بناز و دلبری صاحب کماله
اژ و دم کو شونده روژه پوشه	رخانم زرد و خونین آژ سُم آله
بکوری دشمنان بوسی بمن ده	بژن کو دشمنم اژ دور ناله
من اژ مهر چو زره دی قرارم	نپرسی بدر سرگردان چه حاله

وله ایضاً

اژ تو دی صبر و قرارم چکرم	اژ غم خسته و زارم چکرم
بکشم جور و جفا و ستم	نیه غیر از تو نگارم چکرم
دشمنم هر چو بو اژ کو بو اژ	اژ توی دوست ندارم چکرم

ای دل آرام چو من کو بشریژ در دل آرام ندارم چکرم
 ۵ دل بهر ژ چو بیستم چون بدر نیه یک ذره قوارم چکرم

* *

*

وله ایضاً فی الرباعیات

ای خط تو بهر چشم تعویذ دگر هر روز ز حق تراست تأیید دگر
 گر رؤیت آن هلال ابرو عیدست ماه رخ تست بدر را عید دگر

وله ایضاً

تا در سالی دو عید آید ز ایام در دو انزده مه یکی بود ماه صیام
 هر روز ترا عید دگر باد بکام کارت همه چون نام تو بادا بنظام

وله ایضاً

بنای فلک بنای عمرت چو نهاد دیوار وجود ساخت محکم بنیاد
 فردا بدهد خدا فراوان اجرت امروز اگر هزار اجر خواهی داد

وله ایضاً

گر خواجه عبیدالله ما گر دارد بر کف گرت تر چو گوهر تر دارد
 بحر کرمست دست گوهر بارش از بهر عجب نیست که گوهر دارد

وله ایضاً

ای گشته ز روی تو مبارک فام رو مال وظیفه میدهی هر سالم
 گردست دهد از تو کنون رومالم بستانم و بردیده و بررو مالم



وله ایضاً

ای سرور امیر کهنه پوش اهل یقین از تو قبله قبله که روی زمین
اسم دادی و فکر زین دارم من بالله بمحل فکر نباشد به زین

وله ایضاً

ای سرو سمرقند یک کج بینی چون بینی خویش جمله را کج بینی
کج طبعی و راستی بسی کج بینی بینی کج و علتی است بد کج بینی

وله ایضاً

آن ست خنک که بینیش کج بینی فکر و سخن و طبیعتش کج بینی
چون از ادب و راستیش بویی نیست دارد سربل حیا بی و کج بینی

وله ایضاً

این درد ندانم که چه بامن دارد کز هر طرفم تن ضعیف آزارد
اکنون ز دوسو در کرم دست زد ترسم که بزورم زمین بردارد

وله ایضاً

تا موج زند محیط گردون بالا تا زورق خود دران میان دارجا
در بحر وجود کشتی عمر ترا هرگز خلی سباد از باد فنا

وله ایضاً

معتاد که دکان بجمال آراید مارا ز گره گشادها بنماید
در هر گرهی هزار دل بسته اوست دل بگشاید گراو گره بگشاید

وله ایضاً

ای آنکه تو شمس ملتی درد دوران خوانند مرا بدر سخن با برهان

از شمس بدور روشنی یابد بدر مهری بنما و بدر را روشن دین
وله ایضاً

دستارچه گردست تو بوسد شاید خود را بخیال و نقش از آن آراید
بر روی عرق کرده خود گر مالی زان روی همه بوی گلابش آید
وله ایضاً

هرگز دلی از بلای آن غمزه نرست کان ترک به تیغ و نیزه صد قلب شکست
ابرویت از و گوشه گزیند پیوست باید حذر از بلا بهر جای که هست
وله ایضاً

ای آنک کمال دینی و شیخ ز من خورشید کرامتی و من بدر سخن
باتو نظر کمال بین دارم من تو هم نظر کمال بر من افکن
وله ایضاً

ای خطمی عارض تو بستان افروز ریحان بنما زان خط و بستان افروز
زان خاک کبود چین گل حب النیل هم از رخ زردم گل منتو اندوز
وله ایضاً

ای آنک تو رومال دهی هر سالم امسال دگر بلطف کن ارسالم
گردست دهد زجودت آن رومالم بردیده نهم بوجه و بر رومالم
وله ایضاً

دانی که ز چیست هر سحر که گردون آغشته بخون چو لاله آذرگون
از بس که بریخت خون اصحاب درون از هر دو طرف دامن او گیرد خون
وله ایضاً

این طرفه نکین فلک صفت گردانست مهرش همه مهر مهر آن جانانست

بر خاتم لعل دلبران حیرانست بگرفت لب نگین بدنشان زانست
وله ایضاً

گردون که بود یکی نگین سیمین گردنده در انگشت قضا هست چنین
بنویشته برین نگین بخط زرین نه جم بجهان ماند نه خاتم نه نگین
وله ایضاً

یک مدت اگرچه بود باب الابواب بی آب زکار این معلق دلاب
از مقدم شاه نوجوان اسکندر امروز بجوی رفته باز آمد آب

وله ایضاً

ای هردو رخ تو عید و نوروز بهم نامت ز چهار چیز گشتست علم
از اقل عید و ابتدای نوروز از باطن احباب و درون خرم

وله ایضاً چهار چیز لازم

در شام پریر از سمن آب چکید دی باد بمصر چادر لاله درید
امروز بروم نرگس آتش افروخت فردا خواهد بچین گل از خاک دمید

وله ایضاً

در مرو پریر لاله آتش افروخت دی باد هرات دیده نرگس دخت
امروز به بلخ از سمن آب چکید فردا ز نسا بور گل از خاک اندوخت

وله ایضاً

ای از کرم تو اهل دانش خوشدل از تست مراد نامرادان حاصل
مخوش خلقی و هر جا که مکان تو بود باشد ز تو نام آن مکان خوش منزل

وله ایضاً

این قصر چو جنتیت وین برج فلک خورشید چراغ دار و کیوانش یزک
گر کوثر و خلدا بپرسی ز ملک زین کوشک ندا کنند حوران که انگ

وله ایضاً

گر زانک امیر زاده از اسب افتاد ور زحمت آن در دسری دستش داد
غم نیست کنون راح فرح مینوشد در دور مدام خرم و سرخوش باد

وله ایضاً

ای چشم تو نگس بهار و گل چهر نام تو میان گل عذاران گلچهر
خورشیدی و من بدر مگذر ز سپهر یک ذره شدم بمن نظر کن از مهر

وله ایضاً

ای جسم تو پوشیده بسنجاب و فنک ای قدر تو بر قصر فلک برده انگ
از باد هوا بر سر اسبم خنکست به زین نبود که از تو خواهم کینک

وله ایضاً

بدرم که مرا بدور چرخ دوار همواره بود قطع منازل در کار
خورشید عطایی ز تو دارم انوار مهری بنما و همتی با من دار

وله ایضاً

بادا تن خصم تو چو منقل در تاب دل سوخته خشک لب سیه روی آب
مسما بر اعضا زده پهلوسوراخ در دیده نشانده هر طرف سیخ کباب

وله ایضاً

در مجلس است ای خسرو گردون تعظیم خورشید بود چو ساغر و زهره ندیم

دور از تو به بین چگونه زردست قمر چون جسم عدویت ز میان کرده دویم

وله ایضاً

شد بدر هلال از غم آن زهره جبین بی هیچ گمان مهر تو وزد به یقین
چون روشنی بدر ز مهر فلک است مهری بنمای ای فلک دولت و دین

وله ایضاً

تا مهر تو بر برات عالم نبود حاصل ز برات نیم درهم نبود
بر صدر وزارت چو تویی آصف عهد چون مهر تو فی رخاتم جم نبود

وله ایضاً

تا دل ننهی بر آتش عشق چو مهود از مجمر سینه بر نمی آید دود
از دود بود ناله و از آتش سوز بی ناله و سوز کار عاشق نگشود

وله ایضاً

چشم تو بحال ما نمی پردازد مستست و بعشوهای خود می نازد
گر نسبت روی تو بخورشید کنم از ذوق کله بر آسمان اندازد

وله ایضاً

هر روز اگر گرسنه گردد روزه هر شام ز خوان تو کند در یوزه
فیروز شهت جهان از آن خواند که ^{هست} فیروزی تو ز طارم فیروزه

وله ایضاً

در بزم تو تیهو و تذرو و بوط و قاز هستند چو چرخ و سنقر و باشه و باز
کم گشت چو عنقا عدد کنگر تو چون دیدهای دولت در پرواز

وله ایضاً

آن خوش پسری که خوانیش حور نژاد خوش خوان تر از و مادر ایام نژاد



بود در ز خوشی حافظ قرآن است او در دور زمان حافظ او قرآن باد

وله ایضاً

آن صدر نشین خواجه که نامش صدروست در سخنم را بصفاتش صدروست
زیباست که مفخر الصدورش خوانم زیرا که بهر مقام صاحب صدراوست

وله ایضاً فی المستزاد

ای اسم حسین وای حسینی مذهب از اهل حسابی بحسب هم به نسب
خلق تو حسن میدانم من

از دست توام اگر کلامی برسد بوسم بنهم بر سر خویشش بادب
نیکو باشد اینست سخن

وله ایضاً فیهِ

ای شیخ محمد که توداری تمغا بی مهر تو جنس ملک را نیست بها
با وجه حسن در دور زمن

بازار کرم گشاده ای از هر باب یک موزه همی کنم ز جودت سودا
در بسته مباد در پا مفکن

وله ایضاً

شاهاکرمی بامن درویش بکن وز لطف دوا ی این دل ریش بکن
گفتی که بتو لطف کنم جامه خویش لطفی بکن وز گردن خویش بکن

وله ایضاً

ای طالع توفرخ و بخت فیروز خصم تو چو شمع باد در گریه و سوز
چون دوش به بنده گفته ای دستاری آن منت دوش بر سرم نه امروز

وله ایضاً

تا دور شدم ز رویت ای بخت ^{سفید}
بی روی تو حال چشم در عین بدی ^{ست}
دور از رخ تو چشم مرا چشم رسید
آن روی نکو بچشم بد نتوان دید

وله ایضاً

این صحن که ساختند از آب و گل ما
تا از دم آتشین ما پخته نشد
همواره نشسته است برخوان عطا
بر سفره عارفان ندادندش جا

وله ایضاً

بر خود چون نور از غمت بیجانم
دفتین صفتم دمی بخود خوان آخر
وز درد تو باریک بریشم سانم
کز دست تو چون ملک سرگردانم

وله ایضاً

ای جامه خسروی بیالای تو راست
امروز بلطف جامه ای بخش بیا
ماند تو دیگری در ایام نخواست
چون پیرهن مدح تو در گردن ^{ست} ما

وله ایضاً

تا یاد توام مونس و همدم نشود
فرمای بگاه تا دهندم جو اسب
جان و دل خسته شاد و خرم نشود
کز خرمن لطف تو جوی کم نشود

وله ایضاً

ای خیمه قدر تو ز گردون برتر
میخواهم از الطاف تو صد تنگه زر
بادت ز فلک قبای دولت در بر
یک پیرهن و کلاه دیگر بر سر

وله ایضاً

از باد خزان گل رخت زرد مباد
آسیب بگلزار جالت مرساد



ای سیب ذقن بتحفه این به پذیرد
کامروز ازین به دگرم دست نداد

وله ایضاً

ای کوی غم تو روز و شب منزل من
جای ستم و غصه تو در دل من
آسان نشود کار من از دشواری
تا حل نکند منطق تو مشکل من

وله ایضاً

گر خصم زند با تو دم از اصل و گهر
دارم سر آنک ریزمش خون جگر
من خنجوم و بخون خصمت تیزم
تا سرفکنم بیک دمش از حنجر

وله ایضاً

آندم که شوم تیز بخون دشمن
ریزد دوهزار جان ز تاب دم من
بدخواه تو گو دلیر در من نگرد
در آینه مرگ خود به بیند روشن

وله ایضاً

ای اشرف خلق بخششی با من کن
امروز مرا جبهه خود در تن کن
چون جبهه من بگردنت مظلومه است
لطیفی کن و آن مظلومه از گردن کن

وله ایضاً

ای دیده ترا ندیده در لطف بدیل
مثل تو نیا فریده کس رب جلیل
ذات تو که تو خلیل ابراهیمی
خوش باد بحرمات براهیم خلیل

وله ایضاً

مست می لعل ناب بودم جانا
وز لعل تو کامیاب بودم جانا
منم مکن ار از کف تو ریخت شراب
منم بیخبر از شراب بودم جانا

وله ایضاً

ای واقف اسرار ز پید او نهفت
کس مثل تو در گوهر نظم نسفت

گر در سخنم عیب بود منع مکن کز گوسنگی سخن نمی یارم گفت
وله ایضاً

صد مشعله در هجو تو افروخته ام در آتش نظم جان تو سوخته ام
تو چشم نداری که مرا بینی از آنک چشم تو بسوزن هجا دوخته ام
وله ایضاً

او غلن که ز غصه جهان دلخسته است با محنت و اندوه جهان بنشته است
از سردی خویش دم نمی یارد زد اندر دهنش مگر زبان یخ بسته است
وله ایضاً

ای خواجه که محض عدمت میخوانم در ملک سخا بی کرمیت میخوانم
امروز بمن بزی قدم فرمودی فردا همه جا بز قدمت میخوانم
وله ایضاً

سیمین بدنی در آب می کوشنا مارا بوجود پاک او بود صفا
گفتم که بصورت آشنای مایی گفتا که مباش غافل از معنی ما
وله ایضاً

در جسم تو دوش ریختم از چشم اشک سقا صفت آن اشک ببردند بشک
تا قد تو سرودید در باغ چمان لرزید بخود چو بید از حسرت و رشک
وله ایضاً

گویند برات را قضا داد خدا او نیز بحکم آن قضا داد رضا
میخواست که دور از قضا یابد جا ناگاه ز قضا قتاد بردار قضا
وله ایضاً

تا چند غم برات باید خوردن باید زدنش به تیغ همت گردن



حاصل چو نباشد از برات بی وجه اورا بهزار پاره باید کردن

وله ایضاً فی المستزاد

ای آنک بخوبی کل رویت فست	خورشید ترا چو بدر در اوصافست
بی روی و ریا	در ارض و سما
در مجلس ما نشسته بزازانند	گویند که جنس باب صندل فست
نقدا با هم	برخیز و بیا

وله ایضاً

تلثی ز خط مخنفت گشت عیان	انگیخت غبار فتنه در گلشن جان
ای زیبا قد	بیرون از حد
شد نسخ جمال نو خطان زان ریحا	توقیع رقاع مصحف حسنت آن
بی وجهی نیست	نیکوست نه بد

وله ایضاً

دیدم پسر حافظ خورشید لقا	چون طوطی جان کلام او روح فزا
بدرش حیران	خواندی قران
در دور ندیده مثل او دیده چرخ	در هر دوری حافظ او باد خدا
دورش خوبست	بادش دوران

وله ایضاً

تاکی دل بدر از تو نمکین گردد	تا چند جفا و جورت آیین گردد
وقتست که صوفی شوم از جور غمت	از جور بود که مرد بی دین گردد

وله ایضاً

ای ذات تو در جهان جا لطف خدا در آینه روی تو معنی پیدا
پیش تو دو جزو شعر نو آوردم میلی بنما با سخن جزوی ما

وله ایضاً فی المعنیات

ز کویش من سر رفتن ندارم کنج خود دارم نشینم بر قد و چشم و دهانش دیده بگمارم

وله ایضاً

بدر با آن حسن چیزی دیدگفت از پیش خود آفتابست او مصور با قد و چشم و دهن
شیخ عاصم

وله ایضاً

چون ز صد هشتاد برگیری نو دافکن شست بعد از آن پنجه ز چل برگیر و نام او بدان

قاسم

وله ایضاً

گرداشت بر من سلطنت تن محوشه کرد این گدا

بازورد دست ارکشته شد زنده ز روی دلبری

سلطان جنید حیدری

وله ایضاً

بنگار نگون دو صورت بی وانگه یک الف بر آن دو بر بند

عطا

وله ایضاً

بجای سر درد پایِ دوا نه چو بر قلب ریش آری اورا شود به

وله ایضاً ^{ارد شیر}

نامش اربا ورنمی داری زمن رومصحف باز گردان ناورش

^{شروان}

وله ایضاً

نام بتم گر تو ندانی روان روصنم قلب بگیر و بدان

^{منصور}

وله ایضاً

زچشم میرود برزاهت آبی کرا بزم باز گردانی چه باشد

^{مبارک}

وله ایضاً

دل خورشید را از ذره برکن برو پوشان منور خلعت نو

^{نوذر}

وله ایضاً

جمال دوست نگر چشم جان گشای برو به بین تجلی حق لا اله الا هو

اگر در آینه وجه پاک او نگری هزار صورت و معنی ترا نماید رو

تمّ الديوان بعون الله تعالى وحسن توفيقه

والصلوة والسلام على نبیّه محمد وآله

لغیره

والی ملک سخن بدر که دردور قمر
انوری وار رسانیده سخن را بفلک
در تراکیب سخن بود چو سلمان بکمال
گرچه عطار سخن بود ز شیرین سخنی
۵ قاف تا قاف جهان صیت کلامش چو گوشت
شب پنجشنبه و بگذشته دوده از شوال
بهر تاریخ وفاتش ز خود پرسیدم
گفت تاریخ وفات وی اگر می طلبی

بود خاقانی ثانی بکمال سخن او
خسرو ملک سخن گشته بشعر حسن او
وز لطافت شده مشهور چو در عدن او
بود آرایش هر محفل و هر انجمن او
گشت مطلوب دل خلق بسرو عین او
رفت ازین دام که بی مدد پرمحن او
زانک دارد خبر از گردش چرخ و فتن او
بشمر از روی جمل والی ملک سخن او

۸۵۴

ولغیره ایضاً

گذشته هشتصد و پنجاه و چار از هجرت
که رفت اشعرا یام خواجه بدرالدین
شب خمین و دوده رفته از مه شوال
ازین سراچه نقصان بدار ملک کمال

تم
الحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً

فهرست اسامی اشخاص

۴۸۸	ابوبکر شیرکش	۱	
۸	۱۵۲	۵۱۷	ابابکر اوداچی
۲۵۰	۲۶۳		ابراهیم - ابراهیم خلیل الله -
۴۹۱	ابوحنیفه	۲ ۶ ۱۲ ۱۳ ۱۵ ۲۳	
	ابوسعید (فرزند خالق پیردی)	۲۷ ۳۱ ۸۴ ۸۶ ۹۶	
۵۵۲		۱۰۶ ۱۰۹ ۱۱۲ ۱۲۸ ۱۳۱	
۳۸	ابوعلی ابن سینا - ۷۱	۱۳۴ ۱۵۷ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۷۷	
۱۷۵	۲۰۲ ۲۹۳ ۳۰۰	۱۸۱ ۲۸۸ ۳۱۷ ۳۸۴	
۷۱	۱۰۴ ۱۶۳ - ابولهب	۴۰۳ ۴۰۸ ۴۲۳ ۴۴۴	
۲۵۳		۴۵۴ ۴۶۴ ۵۱۴ ۵۶۷	
۸	۱۱ ۱۲۸ ۱۸۰ - ابومسلم	۶۷۴	
	احمد (محمد بن عبد الله) -		ابراهیم محمد (فرزند خلیل الله)
۴۱	۱۶۱ ۱۸۰ ۲۲۱ ۲۲۷	۱۲۷	
۲۳۳	۲۵۸ ۳۷۴ ۴۶۴	۸	ابوالحسن
۵۵۵	احمدالدین -	۱۰ ۱۱۵ ۳۴۳	ابوبکر (خلیفه)
۱۴	۲۱ ۱۶۸ - اخستان	۴۶۷ ۵۱۷	
۱۷۰	۲۱۱ ۳۴۶	۱۱۵ ۴۶۷	ابوبکر

۱۲۴ ۱۳. ۱۴۱ ۱۵۳

۱۷۷ ۱۹. ۲۱۰ ۲۳۸

۲۵۷ ۲۶۱ ۲۹۱ ۲۹۳

۳۹۰ ۴۸۷ ۴۹۵

اسکندر (قراقونلو) - ۱۰۱

۱۵۳ ۱۸۴ ۲۲۶ ۴۹۵

اسماعیل - ۴۵۰

اسماعیل (حضرت) - ۱۰۶

۱۲۷ ۴۰۸

آصف - ۳۱۸ ۴۳۲ ۲۹۹

۴۵۳ ۴۸۹ ۵۰۱ ۶۷۱

افتخار - ۵۲۴ ۵۲۵

افراسیاب - ۸ ۳۸ ۹۸

۱۰۶ ۱۸۱ ۳۳۵ ۳۷۰

افریدون - فریدون - ۷ ۱۳

۷۱ ۱۰۶ ۱۱۱ ۱۳۰ ۱۷۰

۱۹۲ ۲۱۰ ۲۳۳ ۲۴۴

۲۶۱ ۳۹۰ ۴۱۴

افلاطون - ۶۳۲

آل عبا - ۱۰۴ ۲۷۶ ۳۲۴

۳۳۹ ۴۴۰ ۴۷۲

اخى قوجه - ۵۳۴

آدم - ۱۵۶ ۲۰۴ ۳۰۰

۳۱۱ ۳۶۲ ۳۹۸ ۴۰۶

۵۴۷

آذر - ۱۹ ۲۰ ۳۱ ۳۴

۱۶۱ ۱۸۱

ارجاسب - ۱۴

اردشیر (فرزند امیرشهرپور)

۳۰۰ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۸

۳۱۱ ۳۱۴ ۳۱۶ ۳۱۸

۴۶۲ ۶۷۸

اردوان - ۲ ۲۲۹

ازرقی - ۲۰۷ ۲۷۳ ۲۸۹

۳۴۳ ۳۷۴

اسفندیار - ۱۳۱ ۱۵۶ ۳۴۲

۳۵۴ ۴۸۷

اسکندر (دربندی) - ۵۳۴

۵۵۳ ۶۶۹

اسکندر (ذوالقرنین) - ۸

۱۳ ۱۶ ۱۷ ۳۶ ۷۱

۸۷ ۸۹ ۹۶ ۱۰۱ ۱۲۲

۵۶۰ - امیرجان -
 ۳۲۸ - امیر جمشید -
 ۳۲۷ - امیر طهمان -
 امیر علاء الدین بن دباچ
 الجیلانی - ۲۶۴ ۲۷۲ ۲۷۳
 ۴۸۹ - امیر علی -
 ۲۷۷ ۲۷۸ - امیر فیروز شاه -
 ۴۴۶ ۴۵۳
 ۳۳۶ - امیر کهنه پوش -
 ۳۳۷ ۶۶۷
 ۳۲۹ - امیر لطف الله -
 ۴۱۲ ۵۰۴ - امیر محمد بن خلیفه -
 ۳۰۳ ۳۰۴ - امیر محمد ترکمان -
 ۲۵۹۰ - امیر مرتضی المازندرانی
 ۲۶۰
 ۳۷۵ - امیر منصور باکویی -
 ۳۷۶ ۴۷۸
 انوری (ابیوردی) - ۲۱ ۱۴۳
 ۱۷۹ ۲۶۱ ۲۲۳ ۲۷۶
 ۲۸۹ ۳۴۳ ۳۴۶
 ۳۷۴ ۶۷۹

الخ بیک (تیموری) - ۲۴۷
 ۵۴۰
 آل کیان - ۱۷ ۲۷ ۳۶
 ۸۵ ۱۰۰ ۱۱۵ ۱۲۷
 ۲۱۱ ۳۲۸ ۴۶۱
 آل نبی - ۲۸۸
 الوند - ۴۷
 الیاس (حضرت) - ۱۷ ۱۹
 ۲۸۵ ۵۰۶
 امیر آبخاز - ۳۸۴
 امیر ابو الفضل - ۵۵۵
 امیر اسحق - ۴۲۱
 امیر اسفندیار (دربندی)
 ۳۴۲ ۳۴۷ ۳۴۹ ۴۴۳
 امیر افتخار - ۳۳۳ ۳۳۵
 ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۳ ۳۴۶
 ۳۵۱ ۳۵۳ ۴۴۲ ۴۸۱
 ۵۰۰ ۵۵۷ ۵۵۹
 امیر المؤمنین حیدر - ۸۳
 ۹۰ ۹۳ ۱۶۲ ۲۸۵
 امیر الیاس خواجه - ۵۰۶

بلقیس - ۱۲۵ ۱۲۳ ۱۲۲

۳۸۳

بهرام (گور) - ۴۲۰ ۲۱۳ ۱۱۳
بهرام (فرزند خلیل الله) -

۱۳۲ ۱۳۰ ۱۵ ۱۲

۴۰۵ ۴۰۴ ۱۶۳ ۱۳۶

۵۱۴ ۴۲۳ ۴۰۹ ۴۰۷

بہلول - ۱۶۷

بہمن - ۲۰۷ ۱۸۱ ۶۰ ۷

۳۳۵ ۲۱۳

بوزرجہر - ۳۱۸

بیژن - ۱۸۱ ۹۸ ۸۹ ۳۸

۳۷۰ ۳۳۵

بکی - ۴۲۹

پ

پشنگ - ۱۲۱

پہلوان محمد سرخ - ۳۶۶

۵۴۳ ۴۳۸

پیر احمد الخافی - ۲۸۲

۲۸۳

اویس (جلایری) - ۲۲۷ ۸۸

اویس قرنی - ۳۶۹

اھرمن - ۳۳۵ ۲۷۱

ایاز - ۲۵

ایوب (حضرت) ۲۵۵

۶۵۳

ب

بایزید - ۵۳۲

بایزید بسطامی - ۵۱۴

بایسنغر (فرزند شاہرخ) -

۲۲۱ ۲۱۸ ۲۱۶ ۲۱۴

۲۴۰ ۲۲۹ ۲۲۶ ۲۲۳

۲۴۱

بدر (شیروانی) چون این

نام در اکثر صفحات آمده از

ذکر شماره صفحات خودداری

شد .

بدیع - ۵۱۷

بربط - ۲۲۰ ۱۷۹ ۹۵

۲۹۹

۳۸۳	۳۹۱	۳۹۴	۴۰۶	۵۲۲	پیرزاده -
۴۰۸	۴۱۴	۴۱۹	۴۲۱	۱۵	پیرکنعان -
۴۸۹	۵۰۱	۵۷۱	۶۱۶	۴۷۸	پیری بک -
۶۶۹	۶۷۱				

۲۴۹		جونه -	ت
۱۰۲		جوینی	ترکان شاه -
۸۹	۹۰	۹۲ - جهانشاه	تغرل -
۴۳	۱۶۲	۴۷۴ ۴۷۵	تہمتن -
			۱۳۰ ۲۹۳
			۴۵۳
			تیمورخان

۲۴۴		چنگیزخان	ج
۳۴۳		چهاریار	جبریل (جبرائیل) -
			۵۰۴
			۲۵۸
			جعفر -

		ح	جماس
۷۱	۱۶۴	حاتم (طایبی) -	جمال -
۲۰۶	۲۱۲	۲۲۶ ۲۴۸	جمشید (جم) -
۲۴۹	۲۶۸	۲۷۵ ۲۹۱	۲ ۱۳ ۱۷
۳۰۱	۳۳۲	۳۳۷ ۳۳۹	۳۶ ۶۰ ۶۸ ۸۵ ۹۰
۳۸۶	۳۹۶	۴۲۰ ۴۵۶	۱۰۱ ۱۱۱ ۱۲۳ ۱۳۰
۵۰۵			۱۴۱ ۱۵۶ ۱۸۴ ۱۹۲
۵۲۰	۵۲۱	حاجی ادھم	۱۹۶ ۲۱۱ ۲۲۰ ۲۲۶
			۲۷۲ ۲۹۳ ۲۹۷ ۳۱۸

حاجی بابا -	۵۴۵	۵۵۷	حسین (امام) -	۱۰	۹۳
حاجی حسن -	۵۲۰			۲۳۳	۲۴۸
حاجی حسین -	۵۵۹			۳۰۸	۳۶۶
حاجی شمس الدین شیروانی				۳۶۸	۳۷۴
(پدر بدر) -	۵۰۴			۳۸۰	۴۳۲
حاجی محمد آقا -	۴۷۸			۴۴۴	۴۴۵
حاجی میرنو پاشا -	۵۳۲			۶۷۲	
حافظ -	۵۳۲	۵۳۳	حقیقی (جهانشاه) -	۴۷۵	
	۵۴۵		حمزه -	۹۱	۷۱۰
حسام الدین -	۵۴۲		حمزه (در بندی) -	۳۴۲	
حسان -	۱۵	۳۱		۳۵۲	۳۵۴
	۲۶۳		حوا -	۳۰۰	
حسن (امام) -	۹۳	۲۳۳	حوت -	۷	
	۲۴۸	۲۵۲	حیدر (در بندی) -	۴۶۶	
	۳۰۸	۳۶۶	حیدر (کوار) -	۸	۱۰
	۳۶۸	۳۷۴		۴۶	۱۱۱
	۴۳۲	۴۳۸		۲۲۱	۲۳۱
	۴۵۸	۴۶۷		۳۴۲	۳۴۳
	۴۹۰	۴۹۵		۳۷۴	۳۷۴
	۶۶۲	۶۷۲		۴۶۷	۴۷۴
حسینشاه دامغانی	۵۴۵				۵۳۵

خلیل - خلیل اللہ (شروانشاہ)

۱ ۲ ۷ ۱۰ ۱۲

۱۳ ۱۸ ۱۹ ۱۳

۸۵ ۹۵ ۹۶ ۹۷

۹۹ ۱۰۰ ۱۰۲ ۱۰۳

۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۹ ۱۱۰

۱۱۵ ۱۱۷ ۱۲۰ ۱۲۳

۱۲۴ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸

۱۳۰ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۷

۱۴۵ ۱۴۸ ۱۵۱

۱۵۴ ۱۵۵ ۱۶۱

۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸

۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۲

۱۷۶ ۱۷۷ ۲۲۲

۲۹۴ ۲۹۵ ۳۴۰

۳۴۱ ۳۵۳ ۳۵۵

۳۵۷ ۳۹۲ ۴۰۹

۴۲۱ ۴۲۳ ۴۳۸

۴۴۴ ۴۷۵ ۵۵۱

۵۵۸ ۵۶۶ ۶۱۶

۶۱۷

خ

خاتم - ۶۵۱

خاقانی (افضل الدین)

۱۴ ۲۰ ۲۱ ۶۶

۶۷ ۸۸ ۸۹ ۹۹

۱۰۶ ۱۱۰ ۱۳۴

۱۹۵ ۲۲۳ ۲۳۷

۲۶۳ ۳۰۲ ۳۴۳

۳۴۶ ۶۷۹

خالق بپردی آقا - ۳۳۱

۳۳۲ ۵۵۳

خانیکہ سلطان - ۴۲۹

خایف - ۶۴۸

خسرو (پرویز) ۱۲۱

خضر - ۱۰۲

خضر (حضرت) - ۱۷ ۱۹

۴۰ ۹۱ ۱۴۷ ۲۱۳

۲۲۵ ۲۲۹ ۲۸۲

۲۸۵ / ۳۳۳ ۳۴۵

۴۳۷

۳۷۹	خواجه شيخ محمد -	۴۵۰	خواجه احمد -
۴۷۶	خواجه طلعت -	۴۶۶	خواجه اولو -
۴۸۱	خواجه عبید -	۴۴۹	خواجه پیر حسین -
۶۶۶	خواجه عبید الله -	۴۷۹	
	خواجه عطا الله الدامغانی -	۶۹	خواجه تاش -
۴۱۵	۴۱۶	۵۵۶	خواجه حاجی -
۴۱۷	خواجه علی -	۴۸۰	خواجه حاجی حسن -
۴۷۷	خواجه علی جان - ۴۸۶		خواجه حاجی شيخ محمد
۴۴۷	خواجه عماد - ۴۴۸ ۴۸۰	۳۷۰	الباکوی - ۳۷۱
	خواجه غیاث الدین بیه -	۴۴۷	خواجه محسن -
۳۷۲	۴۵۷ ۴۹۶ ۵۵۴	۵۱۳	خواجه خالص -
۴۶۸	خواجه فخر الدین -	۴۵۶	خواجه خضر شاه -
۵۰۹	خواجه کریم الدین -	۵۰۷	خواجه درویش -
۵۴۴	خواجه محمد -	۴۴۶	خواجه زین الدین -
۴۶۸	خواجه محمود -	۳۸۱	خواجه زین العابدین
۵۴۶	خواجه محمود قزوینی -	۵۴۰	خواجه ساتلمش -
۵۱۲	خواجه محی الدین -	۵۰۵	خواجه شادی -
۴۷۲	خواجه مشایخ -	۵۵۷	خواجه شکر الله -
۵۰۷	خواجه مظفر -	۴۵۶	خواجه شيخ - ۵۵۴
۵۳۳	خواجه معین الدین -	۴۹۵	خواجه شيخ حسن -
۴۹۱	خواجه ملک - ۵۰۱	۳۶۷	خواجه شيخ شاه الاربدیلی -
		۳۶۸	

خواجہ نسیم الدین عنبر آقا -
۳۶۲ ۳۶۴

۱۵۶ ۱۳۱ ۱۱۱ ۱۰۸
۲۹۱ ۲۷۶ ۲۱۳ ۱۸۱
۳۴۰ ۳۳۷ ۳۳۵

۳۵۱ ۳۴۸ ۳۴۲

۴۱۹ ۳۵۲ ۳۵۴

۴۴۳ رستم -

۳۸۵ رستم‌داری -

۶۲۲ روح الله

۹۴ ۱۲۵ روح الامین -

۱۳۸ ۱۶۵ ۱۹۴

۲۰۱ ۳۸۷ ۵۰۸

۱۱ ۶۴ ۱۶۳ روح القدس -

۴۲۳ ۴۴۸

۶۰ ۳۳۵ روین تن -

ز

۳۳۵ ۴۱۴ زال -

۲ ۱۲۸ زلیخا -

۳۸۳ زهرا -

۵۱۷ زین العابدین -

۵۲۷

د

دارا - ۱۳ ۳۶ ۷۱ ۸۵

۱۳۰ ۱۹۲ ۲۳۸

۲۵۷ ۲۹۳ ۳۸۳

۳۹۰

۶۵۳ داود -

۲۲۴ دجال -

۵۲۵ دفاف -

۸۸ دلشاد (خاتون) -

۲ ۵۵۸ دلمشاهی -

ذ

۲۳۰ ذوالجلال -

۱۷ ۲۲۲ ۴۸۷ ذوالقرنین -

ر

۷ ۸ ۳۸ رستم (تهمین) -

۵۰ ۶۰ ۸۶ ۹۱ ۹۸

سنجر (سلطان) - ۱۷۹ - ۲۱

۳۴۶ ۲۷۶

سیاوش - ۱۴۸ - ۱۳۰ - ۱۰۶

۲۹۳ ۲۹۱ ۲۵۷

سید احمد - ۵۲۲ - ۴۸۵

سید جعفر - ۵۵۹

سید جمال الدین - ۲۹۰

سید حسن - ۴۹۵ - ۴۹۲

سید خلیل - ۵۵۸

سید رضا کیا - ۲۵۲ - ۲۴۸

۲۵۸ ۲۵۷

سید علی اجل - ۲۸۸

سید هادی - ۵۴۰

سید یحیی - ۵۳۴

ش

شافعی - ۴۹۱

شاه حسین - ۲۳۲

شاه خراسان - ۲۳۶

شاهرخ (تمیوری) - ۹۵ - ۷۱ - ۷۰

۲۲۱ ۱۷۱ ۱۱۴ ۱۱۳

۴۵۳ ۳۲۲

س

سام - ۴۱۹ ۴۱۴

سامری - ۳۷۴ ۲۷۳ ۱۵۲

سعدی - ۶۵۸

سلطان بایزید (صوفی) -

۴۲۸ ۴۰

سلطان جنید حیدری - ۶۷۲

سلمان پارسی ۳۶۳

سلمان ساوجی - ۱۱۰ - ۸۸

۶۷۹ ۳۱۰ ۲۲۷

سلیمان - ۵۳۷

سلیمان (پیغمبر) - ۱۳ - ۲

۸۴ ۷۱ ۴۴ ۲۴

۱۳۴ ۱۲۵ ۹۹ ۸۵

۲۳۶ ۱۸۲ ۱۷۹ ۱۷۰

۲۶۱ ۲۵۰ ۲۴۴

۲۹۹ ۲۸۳ ۲۶۲

۴۵۳ ۴۳۳ ۳۹۱

۶۰۰ ۵۸۵ ۴۷۵

۶۵۱

۱۷۶ ۱۷۷ ۱۸۱ ۲۵۶

۲۷۰ ۳۸۹ ۳۹۰

۴۳۸ ۵۵۱ ۵۵۶

۶۱۷

شیخ ابواسحق - ۴۴۳

شیخ احمد جامی - ۵۱۴

شیخان - ۵۴۱

شیخ بهلول (برادر شیخ

ابراهیم) ۳۹۳ ۴۲۸

شیخ جام - ۲۲۰ ۲۷۲

شیخ حسن زردابی - ۳۰۰

۳۰۱

شیخ صالح (فرزند خلیل الله)

۲۲ ۴۳۸ ۵۵۴ ۵۵۸

شیخ عاصم - ۵۵۵ ۶۷۷

شیخ لقمان برلاس - ۲۸۴

شیخ لقمان (در بندی) - ۳۴۸

شیخ محمد - ۴۴۱ ۶۷۲

شیخ نجم الدین - ۳۶۲

شیر یزدان - ۴۷۷

شیرین - ۳۳۳

شاه سیستان - ۲۷۴ ۲۷۵

شاه محمد (فرزند غضنفر) -

۱۹۸ ۳۹۷

شاه مردان - ۳۲۸

شاه نجف - ۹۳ ۱۳۸

۱۶۲ ۴۵۴

شاه ولایت - ۳۴۲ ۳۴۵

۳۴۸ ۳۵۳ ۴۶۲

شداد - ۱۰۸

شمخال - ۱۴۸

شمس الدین محمد - ۵۵۷

۵۵۸

شمس طبس - ۱۴ ۹۴

۱۳۰ ۲۸۱ ۲۸۳ ۳۲۲

۳۳۵ ۴۳۸

شهاب الدین - ۵۳۱

شیخ ابراهیم (شروانشاه) - ۷

۲۵ ۳۰ ۳۱ ۳۵ ۳۶

۳۹ ۴۱ ۴۵ ۴۹ ۵۱

۵۲ ۵۵ / ۵۶ ۶۰ ۶۱

۶۴ ۶۶ ۶۸ ۱۶۷

ص

صالح - ۲۲
صالح (باکویی) - ۴۸۶
صفرشاه - ۴۸۴ ۴۸
صمصام - ۵۲۰

ض

ضحاک - ۵۵۸ ۳۹۱ ۲۹

ط

طاها - ۲۵۳ ۱۰۴ ۷۱
طاهر - ۵۳۳ ۵۲۰ ۵۱۷

ع

عبد الخالق - ۵۵۷ ۵۵۵
عبد السلام - ۵۵۴
عبد الصمد - ۴۹۴
عبد القادر - ۴۹۵
عبد اللطیف - ۴۹۷
عبد الله (واعظ) - ۵۲۲

عبید - ۵۳۳
عبید الله - ۵۵۷
عثمان (خلیفه) - ۸ ۱۰
۳۱۱ ۱۱۵ ۴۶ ۲۰
۵۱۷ ۴۶۷ ۳۴۳
عثمان الپوتی - ۴۶۰
عذرا - ۱۴۷
عزیز - ۵۳۳
عزیز مصر - ۳۲۹ ۱۳۷
۵۷۶ ۳۳۲
عطار - ۶۷۹
علاء الدوله - ۲۳۶
علاء الدین علی - ۴۱۸ ۴۳۹
علی (ابن ابی طالب) - ۱۴۳
۲۷۵ ۲۵۰ ۲۴۸ ۲۳۳
۴۷۰ ۴۶۷ ۴۵۸ ۴۳۸
۵۱۷ ۴۹۰ ۴۸۹ ۴۷۷
علی - ۵۲۶ ۱۴۳
علی جان - ۵۰۰
علی شادی - ۲۳۳
علیشاه (پیشماز) - ۵۳۷ ۵۳۳



۴۳. ۵۵۱ ۵۵۲

۵۵۳ ۵۵۷

نجات الدين ابو مسلم - ۲۹۰

۲۹۳

علی موسی رضا (امام هشتم

شیعیان) - ۲۵۸

عمر (خلیفه) - ۲۴ ۴۶

۱۰۸ ۱۱۵ ۳۴۳ ۴۶۷

۵۱۷

عنصری - ۲۱ ۲۰۷

عیسی - ۲ ۳۴ ۴۶ ۵۹

۱۲۸ ۱۰۸ ۶۹ ۶۲ ۶۰

۱۷۵ ۱۸۲ ۱۹۴ ۲۱۴

۲۲۲ ۲۲۴ ۲۲۹ ۲۴۹

۲۵۵ ۲۸۸ ۲۹۲ ۲۹۹

۳۰۰ ۳۰۸ ۳۱۱ ۳۳۸

۳۵۶ ۳۸۳ ۵۰۸ ۵۰۹

۵۱۰ ۶۴۵ ۶۵۳

ف

فاطمه - ۱۲۳ ۱۲۵ ۳۸۵

فرخ زاد (فرزند شیخ ابراهیم)

۱۴۹ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۱

۴۶۱

فرخ یسار - شیرانشاه (فرزند

خلیل الله) - ۳ ۱۱ ۱۲ ۱۸

۱۱۱ ۱۱۷ ۱۳۲ ۱۴۶

۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹

۴۵۶ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۷

۴۰۹ ۴۲۳ ۵۵۸

۵۶۶

فرخ یمن - شروانشاه (فرزند

خلیل الله) ۱۱ ۱۲ ۱۵

۱۲۵ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۶۲ ۱۶۳

۳۹۹ - ۴۴۰ ۴۰۲ ۴۲۲ ۴۲۳

ع

عصفور (فرزند شیخ ابراهیم) -

۱۴۳ ۱۴۵ ۱۴۷ ۱۷۸

۱۸۹ ۱۹۳ ۱۹۵ ۱۹۹

۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۶ ۳۹۳

۳۹۴ ۳۰۹۷ ۳۹۸

۱۲۲ ۳۸۳ - قیدافه -	۲۷۶ ۳۰۲ ۳۴۶ - فردوسی -
	۲۱۸ - فرزدق -
ک	۱۴ ۱۸۱ ۲۲۴ - فرعون -
۵۵۳ - کاتبی -	۲۵۳ ۲۹۳ ۲۹۵ ۶۳۲
۴۲۰ - کاوس -	۷۱۲ ۳۳۳ - فرهاد -
۴۷۳ - کدخدا احمد	۴۱۸ - فضل الله -
۴۹۴ - کدخدا محمد	۵۴۵ - فضل الله (حروفی) -
۶۲ ۲۴۸ ۴۲۰ - کسری -	۶۷۱ - فیروزشاه -
۳۵۵ ۳۵۶ - کله آقا -	
۴۵۴ ۴۵۵ ۵۱۶ - کمال -	ق
۵۴۴	۸۶ ۹۱ ۳۳۴ - قارن -
۴۲۰ - کی -	۴۰۵ ۴۰۷ ۴۴۶ - قاسم -
۱۱۱ ۴۰۶ - کیان - کیانی -	۶۷۷
۲ ۱۰۶ ۳۸۵ ۴۲۱ - کیخسرو -	۳۲۴ - قاضی سعد الدین -
۳۹ - کیقباد -	۳۲۵ ۴۳۵ ۴۴۰
کیومرث (فرزند شیخ ابراهیم) -	۴۴۱ - قاضی ظهیر الدین بایزید -
۴۲ ۴۳ ۱۳۹ ۱۴۱	۲۹۶ ۲۹۷ ۳۲۰ ۳۲۵
۳۸۵ - کیومرثی -	۴۹۱ - قاضی محمد -
گ	۵۵۶ - قاضی یعقوب -
۲۳۴ - گوهرشاد -	۳ ۱۷۰ - قباد -
	۱۵۲ ۲۲۱ - قرا یوسف -

۴۷۰ - محمد

۵۳۹ - محمد

۳۴۰ - محمد خان

۴۵۸ ۴۵۹ - محمد مقصود

۲۱ ۲۵ - محمود (غزنوی)

۲۷۶ ۳۰۲ ۳۴۶

۴۱ - مختار

۴ ۲۵۲ - مرتضی (علی)

۲۵۳ ۲۶۲ ۳۲۴ ۳۳۷

۳۴۵

۵۸ ۶۰ ۶۹ ۱۲۲ - مریم

۲۴۳ ۲۴۹ ۲۵۵

۳۰۰ ۳۳۸ ۳۵۶ ۳۷۲

۳۸۳ ۵۰۹ ۶۴۵

۵۳۱ - مسعود

۱۲۲ ۱۸۶ - مسیح - مسیحا

۲۰۴ ۲۲۵ ۲۳۳

۲۳۸ ۲۴۳ ۲۸۲

۲۹۲ ۳۵۶ ۳۷۲

۵۰۸ ۵۰۹ ۵۵۱

۵۵۱ - مشایخ

ل

۵۰۵ - لطف الله

۱۷۵ ۲۶۲ ۲۹۱ - لقمان

۲۹۵ ۳۷۸

۱۴ - لهراسب

۸۷ ۲۷۲ - لوت

۲۹۴ ۳۰۸ - لیلی

مالک اشتر

۱۱۱ - مانی

۴۶۵ - مجد الدین

۲۹۴ ۳۰۸ ۶۳۷ - مجنون

۲۱ ۹۶ ۲۰۷ - مجیر بیلقانی

۱۰ ۳۰ - محمد (پیغمبر)

۴۶ ۱۱۵ ۲۰۳ ۲۳۵

۲۴۸ ۲۵۰ ۲۵۲ ۲۵۳

۲۸۹ ۳۴۰ ۳۴۳ ۳۶۶

۳۶۸ ۳۸۰ ۴۴۴ ۴۶۴

۴۷۶ ۴۸۲ ۵۴۴ ۶۶۲ ۶۷۸

مولانا حسن - ۴۹. ۴۸۶	مصطفی (محمد) - ۲۱ ۳۱ ۴
مولانا حسین - ۴۴۴	۱.۴ ۱.۳ ۹۹ ۸۸
مولانا ظہیر - ۴۳۶ ۴۳۳	۲۵۲ ۱۶۳ ۱۴۷ ۱۱۵
۴۴۰	۳۲. ۳۱۱ ۲۶۳ ۲۶۲
مولانا علی - ۳۷۷	۳۷۴ ۳۲۵ ۳۲۳
مولانا فتح اللہ - ۳۷۶	مطہر - ۵۵۵
۳۷۷ ۴۶۵	معاذی - ۵۱۶ ۵۱۵ ۱۰۲
مولانا محی الدین خضر - ۴۳۷	معزالدین امیر شہپور - ۲۹۸
۵۵۵	۴۱۰ ۴۰۹ ۳۱۸ ۲۹۹
مہدی (صاحب الزمان) - ۵۹	۴۳۳ ۴۱۱
۲۲۹ ۲۲۴ ۱۶۴ ۱۲۷	ملک کیومرث رستمداری - ۳۸۵
۵۶۴ ۵۵۹ ۲۴۴ ۲۳۳	منصور (حلاج) - ۲۲۲ ۲۱۷
میر بسطام - ۳۷۶	۶۴۷ ۶۰۶ ۳۴۳
میرزا جوگی - ۲۳۴ ۲۳۱ ۲۳۰	منصور - ۶۷۸ ۴۹۳
میرزادہ عبد اللہ - ۴۶۳	منصور طوسی - ۵۳۴
میرزادہ محمد - ۴۶۴	موسی - موسی عمران - ۱۴
میرزا عبد الطیف - ۲۴۶ ۲۴۷	۱۱۲ ۱۰۸ ۸۵ ۶۷
میرزا علاء الدولہ - ۲۳۶ ۲۳۵	۲۲۹ ۲۲۴ ۲۲۲
۲۴۳ ۲۳۸ ۲۳۷	۲۹۳ ۲۶۲ ۲۵۳ ۲۴۹
میرزا محراب - ۲۸۶	۳۱۱ ۲۹۹ ۲۹۵
میرزا محمد - ۲۳۴ ۲۳۳	مولانا بہا - ۵۰۷





۳۶ - هامون -
 ۳ - هلاکو -
 ۵۴۲ - همام الدین -
 ۲ ۲۲ ۳۶ ۷۱۱ - هوشنگ -
 ۴۰۶ ۴۲۰ -
 هوشنگ (فرزند غضنفر) -
 ۳۹۷

ی

۱۴۷ - یحیی -
 ۱۱ ۳۰ - یعقوب (حضرت) -
 ۳۳ ۴۸ ۱۰۹ ۲۵۲ ۲۵۵
 ۲۷۵ ۳۱۰ ۳۱۲ ۳۳۸ ۴۲۸
 ۴۸۵ ۴۸۶ ۶۵۳
 ۷ ۱۱ ۱۵ - یوسف (حضرت)
 ۳۰ ۳۳ ۴۶ ۴۸ ۸۹
 ۱۰۹ ۱۲۸ ۱۴۷ ۱۸۶ ۲۰۴
 ۲۲۴ ۲۵۲ ۲۵۵ ۲۷۱ ۲۷۵
 ۳۰۸ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۳۸
 ۴۲۸ ۴۸۵ ۴۸۶

ن

۹۲ - ناظم گنجه (نظامی) -
 ۱۷۹ - ناهید -
 ۱۱۸ ۱۸۵ - نظامی گنجوی -
 ۱۰۹ - نعمان -
 ۱۲ ۵۰ ۸۴ - نمرود -
 ۸۶ ۱۰۹ ۱۱۲ ۳۵۳
 ۴۲۳ ۴۵۴
 ۱۵ ۵۰ - نوح (حضرت) -
 ۱۵۷ ۴۱۹
 ۱۲۱ ۶۷۸ - نوذر -
 ۳ - نوشیروان - انوشروان -
 ۸۵ ۹۹ ۱۰۷ ۱۴۵
 ۱۵۱ ۱۵۴ ۱۷۰ ۱۹۲
 ۲۰۰ ۲۰۶ ۲۱۱ ۲۱۲
 ۲۴۴ ۲۹۵ ۳۱۸
 ۱۴۷ - وامق -

یوسف - (بقیه از صفحه قبل)	یونس (حضرت) - ۴۶ - ۷
۶۳۷ ۶۲۵ ۵۷۶	۲۳۵ ۲۰۴
۶۵۳ ۶۳۸	

فهرست اسامی اماکن و اقوام

الف	آرَشُ - ۳۳۵
البرز - ۷۷ ۵۷ ۱۷ ۴	آزاق - ۳۰۷
۱۵۷ ۱۵۵ ۱۱۸ ۸۳	اصفهان - ۴۴ ۲۸ ۱۳ ۲
۳۱۷ ۳۱۰ ۳۰۵ ۱۶۶	۸۲ ۶۹ ۶۸ ۶۵ ۵۳
۴۵۸ ۳۷۵ ۳۶۴	۱۰۴ ۱۰۲ ۹۹ ۸۶
ابوقبیس - ۳۴۴ ۶	۱۴۵ ۱۳۷ ۱۰۷ ۱۰۶
أُحُد - ۸۴	۱۹۵ ۱۹۲ ۱۸۵ ۱۷۹
آختی ۱۸۰ ۴	۲۸۶ ۲۶۲ ۲۵۴ ۲۲۶
آذربایجان - ۵۰۷ ۸۵	۴۷۶ ۳۴۵ ۳۴۱
اردبیل - ۳۷۰	آقداش - ۳۳۵
ارزروم - ۱۰۱	۴۸۵
ارس - ۱۷۱ ۱۱۸ ۸۷	النجق - ۱۷۱ ۱۶۲ ۸۶
۲۷۴ ۲۳۵	الْجِنَّ - ۴۸۵ ۴۶۰ ۳۵



۲۸۱ ۳۷۷ - بخارا -	۲۲۶	اَلشَّكْرَد -
۵۲۴ - بحرآباد -	۶۰۴	آمو [دریا] -
۱۴۵ ۲۲۰ - بدخشان -	۳۱۷	امیر [ی] (کوه) -
۱۷۹ ۲۰۹ - بربر -	۵۱۰	انگوریه -
۲۰۷ - بردع -	۴۴ ۱۱۸	آوار -
۸۷ - برگشاد -	۸۷	اوجان -
۱۶۰ ۴۶۲ ۴۷۵ - بغداد -	۳۰ ۴۴ ۸۵ ۸۸	ایران -
۴۷۵ - بطحا -	۹۲ ۱۰۹ ۴۹۵	
۲۳۴ ۶۶۹ - بلخ -		

۱۷۹ ۴۴۷ ۵ ۳۶ بلخار
 ۴۸۱ - بند طهمانی -
 ۲۰۷ - بهابان -
 ۱۳ - بیت الحرم -
 ۳۱۲ - بیلقان -

پ

۹۰ ۲۱۸ ۳۵۸ - پارسی -
 ۴۶۳ ۴۹۳
 ۲۶۵ ۲۶۸ (فومن) پومن

ب
 باب الابواب - ۳ ۱۳ ۸۸
 ۱۵۲ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷
 ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۳۴۰
 ۳۴۱ ۳۴۴ ۳۶۷ ۴۸۱
 ۴۸۷ ۵۵۲ ۵۵۳ ۶۶۹
 بابل - ۶۲۰
 بازار - ۴۷۹
 باکو - باکویه - بادکویه - ۱۸
 ۱۹ ۲۲ ۱۰۱ ۱۶۰
 ۳۷۱ ۴۵۷ ۴۶۶ ۴۷۶
 ۴۸۶ ۴۹۰ ۴۹۳ ۵۱۲ ۵۴۲
 ۵۵۸

ت

تاتار - تاتار - تتر - ۱۱۳ ۱۰۱

۲۴۵ ۲۲۰ ۱۲۷ ۱۲۰

۳۶۰ ۳۴۳ ۲۶۷

۵۳۶ ۴۹۳ ۴۸۱

تاجیک - ۵۱۲ ۳۳۷ ۱۱۳

تازی - ۶۵۹ ۲۱۸

تبریز - ۸۷ ۴۹ ۲۸

۵۰۷ ۴۹۵ ۲۶۲ ۱۶۲

توتو (رود) - ۱۱۸ ۹۲ ۷۱

۲۰۷ ۱۸۵

ترسا - ۴۸۰ ۲۹۲ ۲۸۲

۶۴۵

توک - ۵۷ ۲۸ ۱۶ ۵

۱۱۳ ۱۰۷ ۱۰۳ ۸۷

۲۲۰ ۲۱۸ ۲۱۷ ۱۷۰ ۱۶۳

۲۳۹ ۲۳۲ ۲۳۱ ۲۲۲

۳۳۲ ۳۲۴ ۲۸۳ ۲۸۰

۴۲۳ ۴۲۰ ۳۶۹ ۳۳۷

۵۸۶ ۵۱۲ ۴۶۳ ۴۲۶

۶۱۸ ۶۰۴ ۵۹۷ ۵۸۷

۶۴۰ ۶۳۰ ۶۲۷ ۶۱۹

۶۵۷ ۶۵۶ ۶۵۲ ۶۴۳

۶۶۸ ۶۶۰ ۶۵۸

ترکان - توکانه - ۱۲۲ ۲۸ ۱۷

۳۴۳ ۳۱۸ ۳۱۱ ۲۹۰

۶۵۶ ۶۲۹ ۶۰۴ ۳۸۲

۶۵۹

ترکستان - ۶۲۸ ۱۷۵ ۱۰۷

ترکمان - ۴۸ ۲۸ ۶ ۱

۱۷۱ ۱۵۱ ۶۹ ۴۹

۳۳۵ ۳۳۲ ۲۳۹ ۲۲۲

۴۸۷ ۴۶۳

ترکی - ۲۱۸ ۱۷۴ ۱۳۱ ۹۰

۳۵۸ ۳۳۷ ۳۵ ۲۳۷

۵۳۶ ۴۹۳ ۴۶۳ ۳۶۸

تلیستان - ۴۶۲ ۲۱۰

توران - ۱۰۹ ۱۴

تورکن (رود) - ۳۳۵

۴۸۵ ۴۶۰

ج

جام اسکندری -
جبانى (کوه) -
جیحون -

۴۸۷

۱۱۳

۶۶۳

چ

چوکس -

چوکسى -

چهل تن (رتنان)

۵۰۶

۱۵۹

۳۴۰

چين - ۵ ۶ ۸۳ ۸۵

۹۲ ۱۰۱ ۱۱۳ ۱۲۰

۱۲۹ ۱۵۰ ۱۶۱ ۱۷۰

۱۷۹ ۱۹۳ ۲۲۷ ۲۲۸

۲۵۵ ۲۶۰ ۲۷۱

۲۷۳ ۲۸۴ ۲۹۶

۳۱۷ ۳۲۲ ۳۳۹ ۳۴۳

۳۴۵ ۳۶۱ ۳۸۵

۴۴۷ ۴۶۰ ۴۸۱

۴۹۳ ۵۳۶ ۵۴۶

۶۶۹

ح

حبش - ۱۷ ۹۶ ۱۲۰ ۲۵۵

۲۹۰ ۲۹۶ ۳۶۱

حجاز - ۲۵ ۶۵ ۸۲ ۱۰۴

۱۳۷ ۱۴۵ ۱۷۹ ۱۸۵

۱۹۲ ۱۹۵ ۲۵۴ ۳۰۶

۳۴۲ ۳۹۶ ۳۹۷ ۶۴۲

حنطه - ۱۳۵

حنين ۴۴۵

حيفه ۴۹۱

خ

خارجى (خوارجى) ۴۶۷

ختا، ختايى - ۵ ۷ ۱۹۳

۳۲۲ ۳۴۳ ۳۴۵

۳۸۲ ۶۵۶ ۶۵۸

ختن - ۵ ۹ ۱۶ ۴۵ ۹۲ ۱۰۱

۱۱۳ ۱۲۰ ۱۲۷ ۱۲۹ ۱۷۰ ۲۱۳

۲۱۶ ۲۳۳ ۲۳۵ ۲۴۴ ۲۵۵

۲۷۱ ۲۷۳ ۲۹۰ ۲۹۶ ۳۰۹

ختن (بقیه از صفحه قبل) - ۳۶۱

۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۸۵

۴۶۰ ۵۴۲

خراسان - ۱۵ ۹۵ ۱۰۶

۱۲۶ ۱۴۶ ۱۵۷ ۱۸۵

۱۹۵ ۱۹۷ ۲۰۹ ۲۲۷

۲۳۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۳۱۷

۳۲۲ ۳۲۹ ۳۴۳ ۳۶۶

۴۱۶ ۴۷۲ ۴۹۳

خزر - ۲ ۱۶ ۱۱۳ ۱۵۵

۱۵۶ ۱۶۶ ۲۱۰ ۲۱۱

۲۴۱ ۳۴۶ ۳۷۲

خشک رود - ۹۵ ۳۳۲

خوارزم - خوارزمی - ۱۵۹ ۱۶۷

خیبر - ۱۸۰

د

دامغان ۴۱۶ ۴۱۷

دجله - ۱۶۰

دریوند - ۱۷ ۱۸ ۴۴ ۸۴

۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۶ ۱۵۷

۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۶

۱۶۷ ۳۳۵ ۳۳۸ ۳۴۱

۳۴۶ ۳۵۰ ۳۵۳ ۳۵۷

۴۶۶ ۴۸۱ ۵۵۷

✓

۴۶۷ رافضی -

۴ ۱۴۹ رتل - رطل -

۵۵۲ ۵۵۷ روباس (رود) -

۱۱۸ رود قصار -

۵۰۱ رود گردمان -

۱۵۹ روسی -

۴۵ ۵۴ ۵۸ روم - رومی -

۱۰۱ ۱۲۶ ۱۶۱ ۱۷۹ ۲۲۹

۲۵۵ ۲۵۶ ۲۷۲ ۲۹۰

۳۰۷ ۳۱۰ ۴۴۷ ۵۰۹

۶۶۹

ز

۳۵۴ ۳۵۵ زرداب -

سمرقند - ۲۳۴ ۱۲۶ ۵۳	زنگبار - زنگی - ۱۲۰ ۱۱۱ ۱۰۱
۳۶۷ ۳۶۱ ۳۳۶ ۲۶۴	۲۱۱ ۲۰۸ ۱۴۳ ۱۲۹
۵۴۱ ۶۶۷	۲۸۷ ۲۵۶ ۲۵۵ ۲۱۶
سمنان - ۱۰۱ ۸۷	۳۶۷ ۳۶۱ ۳۰۳ ۲۹۰
سمور (رود) - ۴۵۸	۴۴۷
سولان - ۳۷۰ ۳۰۵	
سهند - ۵۰۷	
سیحون - ۶۰۴	
سیستان - ۲۷۷ ۲۷۶	
ش	
شابران - ۳۳۹ ۱۶۰ ۲	سالیان - ۶۴ ۶۳ ۲
۴۵۸ ۴۷۴	۳۳۲ ۳۵۹
شام - ۱۰۶ ۸۵ ۴۲ ۴	سبزوار - ۲۳۴
۱۴۳ ۱۴۱ ۱۲۹ ۱۲۶	سنخسین - ۴۴۷
۴۴۷ ۳۶۷ ۳۲۲ ۱۷۹	سد اسکندر - ۱۵۴ ۱۹ ۱۶
۶۶۹	۳۴۸ ۱۵۹
شروان - ۹ ۶ ۲ ۱	سد ذوالقرنین - ۳۴۰
۲۶ ۲۱ ۱۴ ۱۳ ۱۱	سراب - ۳۱
۵۱ ۴۸ ۴۷ ۴۴ ۳۱	سرخاب - ۱۴۹ ۸۷ ۴۹ ۳۸
۶۸ ۶۷ ۶۶ ۶۴ ۵۷	۳۵۸ ۳۳۵ ۱۵۴
	۴۹۵ ۴۸۵ ۴۶۰
	سرمه‌لو - ۱۰۱ ۸۷
	سریو - ۴۴
	سعدلو - ۴۶۳

شروان - (بقیه از صفحه قبل)

۱۵۲ ۱۵۷ ۱۶۰ ۲۰۹

۲۷۳ ۲۸۱ ۲۹۵ ۳۲۳

۳۳۵ ۳۳۶ ۳۶۴ ۳۷۷

۴۱۶ ۴۴۳ ۴۴۶ ۴۷۲

۴۷۴ ۴۹۳ ۵۰۶ ۵۰۷

۵۲۳ ۵۲۴ ۶۲۵

شهادی باب الابواب - ۱۵۶

۱۶۱

شهرگاه - ۵۰۱

شیخی - ۱۱۵

شیراز - ۲۶ ۵۳ ۶۵۸

ط

طایف - ۲۴۹ ۶۴۸

طبرسران - ۴۴

طبنس - ۶

طور (سینا) - ۶۷

ع

عجم - ۲ ۱۳۳ ۲۲۶

عجمی - ۴۶۳

۷۹ ۸۲ ۸۴ ۸۵ ۸۶

۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۹ ۱۰۰

۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۹ ۱۲۴

۱۴۶ ۱۴۹ ۱۵۴ ۱۵۷

۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۳ ۱۷۰

۱۷۶ ۲۰۹ ۲۲۲ ۲۳۲

۲۳۷ ۲۶۶ ۲۹۵ ۳۰۲

۳۰۷ ۳۲۳ ۳۲۹ ۳۴۳

۳۵۵ ۳۸۹ ۳۹۱ ۴۰۰

۴۰۷ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۴۴

۴۵۳ ۴۶۶ ۴۷۰ ۴۷۲

۴۷۴ ۴۷۵ ۴۸۲ ۴۸۷

۴۹۳ ۴۹۵ ۵۰۸ ۵۲۲

۵۲۹ ۵۳۹ ۵۵۲ ۵۵۶

۶۵۲ ۶۷۸

شستر - ۹۱

شکی - ۱۴۹ ۴۵۳

شماخی - ۲ ۳ ۱۳ ۱۵

۶۷ ۸۶ ۸۸ ۹۶

۱۰۶ ۱۲۴ ۱۴۹ ۱۵۱

عدن - ۲۷۵ ۱۵۱ ۱۳۴

۴۷۳ ۴۵۵ ۳۶۷ ۳۰۹

۵۲۲ ۴۹۲ ۴۹۱

عراق - ۶۵ ۴۴ ۲۸

۱۰۴ ۱۰۲ ۸۲ ۶۸

۱۸۵ ۱۴۵ ۱۳۷ ۱۲۶

۲۵۴ ۲۳۲ ۲۲۶ ۱۹۲

۳۴۵ ۳۴۳ ۳۲۲ ۳۰۶

۴۱۶ ۳۹۷ ۳۹۶ ۳۷۷

۴۹۳ ۴۷۶

عراقین -

۱۹۵

عرب - ۵۱۲ ۱۸۰ ۱۳۳

عمان - ۵۵ ۴۶ ۳۰

۱۹۳ ۱۴۶ ۱۱۰ ۸۸

۲۲۷ ۲۱۷ ۱۹۷ ۱۹۵

۲۶۴ ۲۶۳ ۲۴۹ ۲۳۶

۵۳۹ ۴۷۷ ۳۰۱ ۲۸۳

۶۰۰

ف

فرنگستان -

۳۲۲

ق

قاف - ۳۳۸ ۳۳۵ ۲۰۸

۶۷۹

قباد - ۲۱۱

قبان - ۸۷

قبچاق - قبچاقی - ۱۶۶ ۱۷

۱۵۹

قبله - ۳۱۷ ۳۱۶ ۲۹۹

۶۶۷ ۴۹۰ ۴۸۵ ۴۷۶

قتلان - ۸۸

قچقر - ۱۱۸

قرا آغاچ - ۹۱

قرا باغ - ۲۷۴ ۲۳۵ ۱۱۸

۴۸۵ ۴۷۴ ۴۶۰ ۳۵۸

قراسو - ۳۵۵

قزوینیان - ۴۵۹

قلعه اژمی - ۸۷

قلعه آوار - ۲۸

قلعه بازار - ۵۲۳

قلعه بیفرد - ۱۶۳

۱۳	۲۶۵	کاشغر -	۸۷	قلعه کیوان -
۱۷۱	۲۷۴	کُر (رود) - ۴۳۸	۸۶	قلعه گلستان - ۱۰۶
۵۴۱			۱۲۴	۱۵۷ ۴۷۰
۴۰۸		کوبلا -	۱۹۳	۱۹۵ ۱۹۷ قلزم -
۲۱۸		کُرد -	۲۱۵	۲۱۷ ۲۴۹ ۲۸۶
۱۹۳	۱۹۷	کُردوان - ۱۹۹	۳۵۱	۳۶۰ ۳۷۴ ۳۸۲
۱۳	۱۶	کعبه - ۱۹ ۶۱	۳۸۹	۴۳۲ ۴۳۵ ۴۷۰
۷۱	۸۴	۸۵ ۹۰ ۱۰۳	۴۹۳	۵۱۲ ۶۰۶
۱۰۵	۱۰۶	۱۱۷ ۱۱۸	۲۳۳	۴۶۴ ۵۰۶ قم -
۱۲۰	۱۲۵	۱۳۴ ۱۳۷	۴	قمق -
۱۴۰	۱۴۸	۱۵۳ ۱۵۷	۵۳	۳۶۱ قندهار
۱۶۰	۱۶۱	۱۶۸ ۱۷۲	۳۱۳	۳۱۶ قوچلان (رود) -
۱۸۱	۱۸۷	۱۹۰ ۲۰۰	۳۳۷	
۲۰۴	۲۲۰	۲۲۷ ۲۲۸	۸۶	۱۷۱ قهقهه -
۲۴۰	۲۴۱	۲۴۴ ۲۴۵	۲	۲۶۵ ۳۱۲ قیروان -
۲۴۶	۲۵۰	۲۵۲ ۲۵۳	۳۳۹	
۲۹۴	۳۱۵	۳۴۰ ۳۴۱	۱۲۰	قیطاس -
۳۴۴	۳۷۱	۳۷۳ ۳۸۴	۴۰۸	قیطاق -
۴۰۳	۴۰۸	۴۲۱ ۴۳۷		
۴۴۴	۴۶۵	۴۹۶ ۵۱۴		
۵۲۲	۵۶۷	۵۷۸ ۶۴۲	۱۵۹	۴۸۱ کافری (محال)
۶۴۸	۶۵۸			

ک



کفه -	۳۰۷	مازندران -	۲۶۰ ۲۶۱ ۳۴۸
کلدنکلن -	۳۱۷ ۳۳۵ ۴۶۰	۵۳۷	
	۴۶۱ ۴۸۵	ماوراءالنهر -	۳۲۲
کهستان -	۳ ۴۴ ۱۷۵	مجمع البحرين -	۱۷۱
کیش -	۴۵۳	محمودآباد -	۳۳۲ ۵۵۷
		مداین -	۳
گ		مراغه -	۵۲۳
گرجستان	۴۶ ۲۲۱	مرو -	۶۶۹
گشتاسب - گشتاسبی -	۱۴	مشهد	۱۵۷ ۲۳۴
	۶۱ ۶۳ ۱۶۰ ۳۳۲	مصر -	۷ ۲۵۵ ۳۲۲
گلستان ارم -	۲ ۳۳۱		۴۷۵ ۶۳۸ ۶۶۹
گنجه -	۲۰۷	مغان -	۵
گیلان -	۲۶۷ ۲۶۸	مغل -	۴۸۷
		مغیلان -	۱۳
ل		مکران -	۸۸
لاهبجان -	۲۵۰ ۲۵۸	مکه -	۶۱ ۸۴ ۱۰۸ ۱۵۱
لُر -	۲۱۸		۲۴۹ ۴۷۵ ۶۴۸
لگزی - لگزیان -	۵۷ ۱۷۲	ملحان (قریه ملحملو. ملحم. ملاحان)	
	۳۱۰		۲۰ ۶۷ ۸۹
م		موغان. مقان -	۲۳۵ ۴۷۴
ماجر. ماجری -	۱۷ ۱۵۹ ۱۷۹	موقان -	۴۷۴

ن

۱۹۹	۲۲۰	۲۲۹	۲۹۰		
۲۹۶	۳۰۵	۳۱۰	۳۱۹		
۳۳۲	۳۳۷	۳۴۵	۳۶۶	۸۳	۲۸۹ - نجف
۳۶۷	۳۶۸	۳۷۱	۵۹۸	۴۸۰	نصرانی -
۶۰۴	۶۲۰	۶۲۷	۶۲۸	۸۷	نعمت آباد -
۶۳۰	۶۳۱	۶۳۲	۶۳۸	۲۳۴	۶۶۹ - نیشابور
۶۴۱	۶۴۳	۶۴۴	۶۵۴	۲۰۴	نیل -
۶۵۸	۶۶۰				

و

					۲۲۶	وان -
					۲۲۶	وسطان -
۱۴	۱۷	۱۵۴	یاجوج -			

۱۵۷ ۱۵۹ ۳۴۱

۶۹	۵۵۶	یزد -
۳۰۹	۳۶۷	یمن -

ه

۲۳۴	۶۶۹	هرات - هری
۶۲۵		همدان -
۵	۹	هند - هندوستان -
۱۷	۱۹	۲۲ ۲۳
۵۱	۵۲	۵۶ ۵۸
۸۲	۸۵	۹۳ ۱۰۱
۱۰۷	۱۱۱	۱۳۰ ۱۳۱
۱۴۶	۱۶۳	۱۷۵ ۱۹۵

فهرست مندرجات

صفحه	
۱	مقدمه
۲	۱
۳	وله ايضاً في مدح سلطان الاعظم الاعدل الاعلم
۱	المؤيد بتأييد الله سلطان خليل الله خلد الله ملكه
۴	وله ايضاً في مدحه مد ظله في صفت الريح
۵	وله ايضاً رحم الله في مدحه خلد ملكه
۶	وله ايضاً تغمد الله بغفرانه في مدحه دام دولته
۷	وله ايضاً في صفة العمارة
۸	وله ايضاً رحمه الله بمدحه خلد الله ملكه في
	صفت طلوع الشمس وسد الاسكندرو
۱۶	تاريخ الولادة
۹	وله ايضاً في مدح سلطان المغفور امير شيخ
۲۳	ابراهيم طاب ثراه
۱۰	وله ايضاً في مدحه رحمة الله عليه
۱۱	وله ايضاً في مدحه طاب ثراه
۱۲	وله ايضاً في مدحه
۱۳	وله ايضاً في مدحه

٣٣	في مدحه تغمده الله بغفرانه في المناظره	١٤	وله ايضاً
٣٦	في مدحه طاب ثراه	١٥	وله ايضاً
٣٩	في تهنييت العيد بمدح	١٦	وله ايضاً
٤١	في مدحه رحمة الله	١٧	وله ايضاً
٤٢	في مدحه طاب ثراه	١٨	وله ايضاً
٤٥	في مدحه رحمه الله	١٩	وله ايضاً
٤٨	في مدحه رحمه الله	٢٠	وله ايضاً
٥٠	بمدح في صفة الفرس	٢١	وله ايضاً
٥١	في مدحه	٢٢	وله ايضاً
٥٤	في مدحه	٢٣	وله ايضاً
٥٦	في مدحه	٢٤	وله ايضاً
٥٧	في مدحه	٢٥	وله ايضاً
٦٠	في مدحه في تهنييه النوروز	٢٦	وله ايضاً
٦١	في مدحه	٢٧	وله ايضاً
٦٣	في مدحه في اللخر	٢٨	وله ايضاً
٦٥	في مدحه	٢٩	وله ايضاً
٦٨	في مدحه	٣٠	وله ايضاً
	في مدح سلطان السلاطين في العالم ميرزا	٣١	وله ايضاً
٧٠	شاهرخ طاب ثراه		
٧٣	في مدحه	٣٢	وله ايضاً
٧٥	في مدحه	٣٣	وله ايضاً

٧٨	في مدحه	وله ايضاً	٣٤
	في مدح السلطان الاعظم الاعدل	وله ايضاً	٣٥
٨٠	خليل الله خلد [الله] ملكه		
٨٣	في مدحه مد ظله	وله ايضاً	٣٦
٨٥	في مدحه مد ظله	وله ايضاً	٣٧
	في مدح السلطان المعظم ميرزا	وله ايضاً	٣٨
٨٩	جهانشاه		
٩٢	المسدس في مدحه	وله ايضاً	٣٩
	في مدح السلطان الاعظم سلطان	وله ايضاً	٤٠
٩٥	خليل الله خلد الله ملكه		
٩٨	في مدحه خلدت خلافته	وله ايضاً	٤١
١٠٠	في مدحه	وله ايضاً	٤٢
١٠٣	في مدحه	وله ايضاً	٤٣
١٠٥	بمدحه في تهنية العيد	وله ايضاً	٤٤
١٠٧	في مدحه	وله ايضاً	٤٥
١١٠	في مدحه مد ظله	وله ايضاً	٤٦
١١٣	في مدحه مد ظله	وله ايضاً	٤٧
١١٧	في مدحه مد ظله	وله ايضاً	٤٨
١٢٠	في مدحه	وله ايضاً	٤٩
١٢٢	في مدح والده السلطان طاب ثراها	وله ايضاً	٥٠
١٢٥	في مدح حرم الاعلى دامت عصمتها	وله ايضاً	٥١

١٢٦	في تهنية الولادة	وله ايضاً	٥٢
١٣٠	بمدحه في تهنية الختنة والولادة	وله ايضاً	٥٣
١٣٣	في مدحه خلدت خلافته	وله ايضاً	٥٤
١٣٥	في مدحه مدّ ظلّه	وله ايضاً	٥٥
١٣٦	بمدحه في تهنية العيد	وله ايضاً	٥٦
١٣٩	في مدح كيومرث	وله ايضاً	٥٧
١٤١	في مدحه	وله ايضاً	٥٨
١٤٣	بمدح اميرزاده غضنفر طاب ثراه	وله ايضاً	٥٩
١٤٤	في مدحه طيب الله ثراه	وله ايضاً	٦٠
١٤٦	بمدحه طاب ثراه ولزوم الحروف	وله ايضاً	٦١
١٤٨	في مدحه	وله ايضاً	٦٢
١٥٠	بمدحه في الرّمديه	وله ايضاً	٦٣
١٥٣	بمدحه في تهنية العيد	وله ايضاً	٦٤
١٥٥	بمدحه خلد ملكه في الترجيع	وله ايضاً	٦٥
١٦١	بمدحه في المسمّط	وله ايضاً	٦٦
١٦٤	بمدحه في المسدّس	وله ايضاً	٦٧
١٦٦	في الترجيع بمدح شهزاده شيرانشاه	وله ايضاً	٦٨
١٧٠	طال عمره		
١٧٠	في مدح السلطان مدّ ظلّه	وله ايضاً	٦٩
١٧٢	في مدحه	وله ايضاً	٧٠
١٧٤	في مدحه	وله ايضاً	٧١

۱۷۷	فی مدحه طیب الله ثراه	وله ایضاً	۷۲
۱۸۲	فی مدحه	وله ایضاً	۷۳
۱۸۶	فی مدحه طاب ثراه	وله ایضاً	۷۴
۱۸۸	فی مدحه	وله ایضاً	۷۵
۱۹۱	فی مدحه	وله ایضاً	۷۶
۱۹۴	فی مدحه بالمعشر	وله ایضاً	۷۷
۱۹۹	بمدحه فی المسدس	وله ایضاً	۷۸
۲۰۱	فی مدحه	وله ایضاً	۷۹
۲۰۴	فی مدحه	وله ایضاً	۸۰
۲۰۸	فی مدح امیر فرخ زاد	وله ایضاً	۸۱
۲۱۱	فی مدحه	وله ایضاً	۸۲
	فی مدح السلطان المعظم میرزاده	وله ایضاً	۸۳
۲۱۳	بایستغریطاب ثراه		
۲۱۶	فی مدحه طاب ثراه	وله ایضاً	۸۴
۲۱۸	فی مدحه تغمدہ الله بغفرانه	وله ایضاً	۸۵
۲۱۹	فی مدحه طیب الله ثراه	وله ایضاً	۸۶
۲۲۳	فی مدحه طاب ثراه	وله ایضاً	۸۷
۲۲۶	فی مدحه	وله ایضاً	۸۸
۲۲۸	بمدحه فی وصف العمارة	وله ایضاً	۸۹
۲۳۰	فی مدح میرزا جوکی سلطان طاب ثراه	وله ایضاً	۹۰

٢٣٣	وله ايضاً	في مدح شهزاده اعظم مظفر الدنيا	٩١
٢٣٥	وله ايضاً	والدين ميرزا محمد خلد ملكه	٩٢
٢٣٦	وله ايضاً	في مدح ميرزا علاء الدوله	٩٣
٢٤٠	وله ايضاً	في مدحه	٩٤
٢٤٣	وله ايضاً	في مدح السلطان الاعظم ميرزا بايسنغر	٩٥
٢٤٦	وله ايضاً	في مدح ميرزا علاء الدوله	٩٦
٢٤٨	وله ايضاً	نور الله قبره في مدح ميرزا عبد اللطيف	٩٧
٢٥١	وله ايضاً	في مدح سلطان السادات والعلماء	٩٨
٢٥٥	وله ايضاً	والفضلاء سيد رضا كيا طاب ثراه	٩٩
٢٥٩	وله ايضاً	بمدحه في صفت البحر	١٠٠
٢٦٢	وله ايضاً	في مدحه تغمده الله بغفرانه	١٠١
٢٦٤	وله ايضاً	في مدح سيد السادات امير مرتضى المازندرا في طيب الله ثراه	١٠٢
٢٦٧	وله ايضاً	رحمة الله في مدحه	١٠٣
٢٧١	وله ايضاً	في مدح اميره علاء الدين بن دبا ج الجيلاني	١٠٤
٢٧٤	وله ايضاً	بمدحه في البهاريات	١٠٥
٢٧٧	وله ايضاً	في مدحه	١٠٦
		في مدح شاه سيستان	
		في مدح امير الامراء فيروز شاه	



٢٧٩	في مدح امير ابو الفضل	وله ايضاً	١٠٧
٢٨٢	في مدح پير احمد الخافي	وله ايضاً	١٠٨
٢٨٤	في مدح شيخ لقمان برلاس	وله ايضاً	١٠٩
٢٨٦	في مدح مير محراب	وله ايضاً	١١٠
٢٨٨	في مدح سيد علي اجل	وله ايضاً	١١١
٢٩٠	في مدح غياث الدين ابومسلم	وله ايضاً	١١٢
٢٩٢	في مدحه رحمه الله	وله ايضاً	١١٣
	بمدح ناصر الدين سلطان خليل الله	وله ايضاً	١١٤
٢٩٤	في تهنية العيد		
٢٩٦	في مدح سلطان الوزرا قاضي ظهير الدين	وله ايضاً	١١٥
	في مدح ملك الوزرا معز الدين افير	وله ايضاً	١١٦
٢٩٨	شهبور		
٣٠٠	في مدح شيخ حسن زردابي	وله ايضاً	١١٧
٣٠٣	في مدح امير الامرا مير محمد تركمان	وله ايضاً	١١٨
٣٠٥	في مدح الوزير امير شجاع الدين اردشير	وله ايضاً	١١٩
٣٠٧	بمدحه في اللغز	وله ايضاً	١٢٠
٣١٠	في مدحه	وله ايضاً	١٢١
٣١٤	بمدحه في صفت الحوض	وله ايضاً	١٢٢
٣١٦	بمدحه في صفت القبلة	وله ايضاً	١٢٣
٣١٧	بمدحه في العياذ	وله ايضاً	١٢٤

١٢٥	وله ايضاً	بمدح سلطان القضاة في الزمان	٣٢٠
		قاضي سعد الحق و الدنيا والدين	
		دام ظله	٣٢٢
١٢٦	وله ايضاً	بمدحه في اللخر	٣٢٥
١٢٧	وله ايضاً	في مدحه	٣٢٥
١٢٨	وله ايضاً	في مدح ملك الامراء امير طهمان	٣٢٧
		طاب ثراه	
١٢٩	وله ايضاً	في مدح برهان الوزرا امير لطف الله	٣٢٩
		طيب الله ثراه	
١٣٠	وله ايضاً	بمدح سلطان الامراء خالق بيردي آقا	٣٣١
		في وصف العمارة	
١٣١	وله ايضاً	في مدح ملك الامراء امير افتخار	٣٣٢
		طيب الله ثراه	
١٣٢	وله ايضاً	في مدح افتخار الامراء امير كهنه پوش	٣٣٦
١٣٣	وله ايضاً	في مدح امير افتخار طاب ثراه	٣٣٨
١٣٤	وله ايضاً	بمدحه في صفت باب الابواب	٣٤١
١٣٥	وله ايضاً	بمدحه في صفت قلعة باب الابواب	٣٤٤
١٣٦	وله ايضاً	في مدح اشجع الشجعان امير	٣٤٧
		اسفنديار	
١٣٧	وله ايضاً	في مدحه	٣٤٩
١٣٨	وله ايضاً	في مدح امير افتخار	٣٥١

۳۵۳	وله ايضاً	فی مدحه	۱۳۹
۳۵۵	وله ايضاً	فی مدح مقدم الفرسان لکه آقا	۱۴۰
۳۵۷	وله ايضاً	فی مدح مقدم	۱۴۱
۳۵۹	وله ايضاً	فی مدح فخرالرجال شيخ زاده حسن	۱۴۲
۳۶۲	وله ايضاً	فی مدح خواجه نسیم الدین عنبر آقا	۱۴۳
۳۶۳	وله ايضاً	فی مدحه طاب ثراه	۱۴۴
۳۶۶	وله ايضاً	فی مدح پهلوان محمد سرخ	۱۴۵
۳۶۷	وله ايضاً	فی مدح افتخار المشايخ والعلماء خواجه شيخ شاه الاردبيلي قدس سره	۱۴۶
۳۶۷	وله ايضاً	فی مدح خواجه حاجي شيخ محمد الباکوي	۱۴۷
۳۷۰	وله ايضاً	رحمة الله عليه	۱۴۸
۳۷۲	وله ايضاً	فی مدح افضل المتأخرين برهان الطريقة کشف الحقيقه خواجه غياث الدين بيه	۱۴۹
۳۷۵	وله ايضاً	فی مدح امير منصور باکوي	۱۵۰
۳۷۶	وله ايضاً	فی مدح افتخار الاقران مولانا فتح الله	۱۵۱
۳۷۹	وله ايضاً	فی مدح خواجه شيخ محمد ملک	۱۵۲
۳۸۱	وله ايضاً	فی مدح خواجه زين العابدين	۱۵۳
۳۸۳	وله ايضاً		۱۵۴
۳۸۵	وله ايضاً	رحمه الله فی مدح ملک کيومرث رستم داری	۱۵۵
۳۸۷	وله ايضاً	رحمه الله فی مدح الوزير	

فی المراثی والتعازی

۳۸۹	۱	فی مرثیه امیر الاجل امیر شیخ ابراهیم طاب ثراه
۳۹۳	۲	وله ایضاً فی مرثیه میرزا غضنفر طاب ثراه
۳۹۹	۳	وله ایضاً فی مرثیه شهرزاده شروانشاه
۴۰۴	۴	وله ایضاً فی مرثیه السعید الشہید امیر بهرام طاب ثراه
۴۰۹	۵	وله فی مرثیه ملک الوزراء امیر شہپور طاب ثراه
۴۱۲	۶	وله ایضاً فی مرثیه الامیر محمد بن خلیفہ
۴۱۵	۷	وله ایضاً فی مرثیه خواجه عطا اللہ الدامغانی

فی المقطعات

۴۱۹	۱	ای دل اربیش و کمی داری مخور تم شکر کن
۴۲۰	۲	دوش بایر خود گفتم که ای روشن ضمیر
۴۲۰	۳	آفتاب اوج دولت ای سپهر سلطنت
۴۲۱	۴	کام بخشا بمراد دوجہانی برسی
۴۲۲	۵	مخسرواگر داشت خان شروانشہ آن جسم لطیف

۴۲۴	پادشاهها هرگز از دوران غم دردت مباد	۶
۴۲۴	هنر پرور شها بنگر بحال بنده داعی	۷
۴۲۵	پادشاهها کاملاً عادل دلا فروخ رخا	۸
۴۲۵	خسرو امن بلبلم در گلستان مدحت	۹
۴۲۵	ای مکرمی که ابر کف دُرفشان تو	۱۰
۴۲۶	ای شهنشاه و شهبسوار زمان	۱۱
۴۲۷	خسرو هست ز جودت همه را حاصل پر	۱۲
۴۲۷	ای آفتاب همت بر آسمان رفعت	۱۳
	فی حق امیر السعید امیر شیخ بهلول	۱۴
۴۲۸	طاب ثراه	وله ایضاً
۴۲۸	فی حق	۱۵
۴۲۹	فی حق	۱۶
۴۲۹	فی حق فخر النساء خانمکه سلطان	۱۷
۴۳۰	فی حق میرزا غضنفر	۱۸
۴۳۰	فی حق	۱۹
۴۳۰	فی حق	۲۰
۴۳۱	فی حق	۲۱
۴۳۲	فی حق	۲۲
۴۳۲	فی حق	۲۳
۴۳۳	فی حق امیر شهبور	۲۴
۴۳۳	فی مدح ملک الوزرا مولانا ظهیر	۲۵

۴۳۳	فی حقّه	وله ایضاً	۲۶
۴۳۴	فی حقّه	وله ایضاً	۲۷
	فی حق اقصی القضاات قاضی	وله ایضاً	۲۸
۴۳۵	سعد الدین		
۴۳۵	فی حقّه	وله ایضاً	۲۹
۴۳۶	فی مدح ملک الوزراء مولانا ظهیر	وله ایضاً	۳۰
۴۳۷	فی مدح ملک النوّاب مولانا خضر	وله ایضاً	۳۱
۴۳۷	فی حقّه	وله ایضاً	۳۲
۴۳۸	فی حق پهلوان محمد سرخ	وله ایضاً	۳۳
۴۳۹	ای امیر نامور اعظم علاء الدین علی		۳۴
۴۳۹	ای وزیر پاک گوهر سیّد والا گهر		۳۵
۴۴۰	فی حق مولانا ظهیر	وله ایضاً	۳۶
۴۴۰	فی حق قاضی سعد الدین	وله ایضاً	۳۷
۴۴۱	بزرگا از رخت چون روی تا بم		۳۸
۴۴۲	صاحب دیوان دولت ای جوانبخت وجیه		۳۹
۴۴۲	فی حق امیر افتخار	وله ایضاً	۴۰
۴۴۳	ای مقیمان شماخی مؤمنان پاک دین		۴۱
۴۴۴	ای محمد حلم وحید رهمت و مؤمن صفت		۴۲
۴۴۵	جهان دانش و بحر کمال و گوهر لطف		۴۳
۴۴۵	ای وزیری که همه روزه زخوان تو کند		۴۴
۴۴۶	ای امیر ملک همت نامور فیروز شاه		۴۵

۴۴۶	خواجه شهر شماخی کاملی ملک وجود	۴۶
۴۴۸	ای کریمی کز هوای خدمت	۴۷
۴۴۸	ای وجودت خیمه اقبال و دولت را عماد	۴۸
۴۴۸	آفتاب زمانه خواجه عماد	۴۹
۴۴۹	کاتب الوحی خواجه پیر حسین	۵۰
۴۵۰	گوهر بحر سخا کان کرم اسماعیل	۵۱
۴۵۰	ای خواجه احمد ای گهر بحر مکرمیت	۵۲
۴۵۱	ای جهانگیری جوانبختی که از روی شرف	۵۳
۴۵۱	در صدف جهان جهانگیر	۵۴
۴۵۲	توای ماه رو گرچه ابرو نداری	۵۵
۴۵۲	ای کریمی که گاه جود و کرم	۵۶
۴۵۲	جهان دانش و معنی سپهر لطف و استعداد	۵۷
۴۵۲	ایا سحاب نوالی که خواجه کان را	۵۸
۴۵۲	سپهر لطف و کرم آفتاب دولت و دین	۵۹
۴۵۳	ای صبا از ما پیامی برسوی فیروز شاه	۶۰
۴۵۳	خواستی ما را پیاده سازی از اسب مراد	۶۱
۴۵۴	ای امیران نگو محضر خدا یار شما	۶۲
۴۵۴	ایا مدیر امیران که عقل و رای شما	۶۳
۴۵۵	گوهر بحر لطف ترکان شاه	۶۴
۴۵۶	جهان مکرمیت خواجه خضر شاه	۶۵
۴۵۶	مکرم خواجه شیخ ای اهل معنی	۶۶

۴۵۷	خواجه عالیمقام اکمل غیاث الدین ببه	۶۷
۴۵۸	ای که بر اوج فضل خورشیدی	۶۸
۴۵۸	ای علی همت حسن سیرت	۶۹
۴۵۹	خواجه عاشق ای که معشوق دلی	۷۰
۴۶۰	جمال دولت و دین در بحر استعداد	۷۱
۴۶۰	ای زنده دل مسلمان کی میرد اهل ایمان	۷۲
۴۶۱	قاضی اسلامیان طیب جوانبخت شریف	۷۳
۴۶۱	آفتاب سپهر فضل و هنر	۷۴
۴۶۲	آفتاب فضل امیر ملک دولت بحر جود	۷۵
۴۶۳	امیر ملک کرم میرزاده عبدالله	۷۶
۴۶۴	ای همچو تو خلف ز نه آبا نیامده	۷۷
۴۶۵	کار دان ملک فتح الله ایا صاحب خرد	۷۸
۴۶۵	حاجی کعبه صدق اهل صفا مجد الدین	۷۹
۴۶۶	خواجه اولو ایا شریف وجود	۸۰
۴۶۶	بحر کمال حیدر ایا گوهر شریف	۸۱
۴۶۷	دی عزیزی کرد از من یک سوال	۸۲
۴۶۷	خواجه بوبکر ای علی صورت	۸۳
۴۶۸	خواجه محمود جوانبخت ای حمیده با صفات	۸۴
۴۶۸	ای به پیش شه بدولت معتبر	۸۵
۴۶۹	مرد معنی خواجه احمد شاه ایا روشن ضمیر	۸۶
۴۶۹	بهای دولت و دین خواجه وزیر نژاد	۸۷

۴۷۰	ای علی همت محمد نام	۸۸
۴۷۱	ای امیران و وزیرانی که در دیوان ملک	۸۹
۴۷۱	آفتاب قلعه داران پهلوان سرفراز	۹۰
۴۷۲	خورشید برج همت خواجه مشایخ ای آنک	۹۱
۴۷۳	صادق القول کد خدا احمد	۹۲
۴۷۳	خسروا تا در جهان باشد ز جان و تن نشان	۹۳
۴۷۴	شبی در کلبه احزان بکنجی معتکف بودم	۹۴
۴۷۶	قاضی عارف نظام دولت و دین بحر فضل	۹۵
۴۷۶	خواجه طلعت که بود خواجه شهر قبله	۹۶
۴۷۶	ای عید تو مبارک و طاعات تو قبول	۹۷
۴۷۷	آفتاب عز و فرخ خواجه علی جان در لطف	۹۸
۴۷۸	ایکه هستی واقف از معنی بهر صورت که هست	۹۹
۴۷۸	پیری بگ ایا سرور میران زمانه	۱۰۰
۴۷۸	میرزاد نامور اعظم علاء الدین علی	۱۰۱
۴۷۸	فاضلا در دفتر و دیوان شاه	۱۰۲
۴۷۸	ای نامدار سرور حاجی محمد آقا	۱۰۳
۴۷۹	منبع لطف خواجه پیر حسین	۱۰۴
۴۸۰	ایکه نام خوش است صفر شاه هست	۱۰۵
۴۸۱	دو شم اندر مجلس ارباب دانش بود جای	۱۰۶
۴۸۱	دریای جود و همت خواجه عبید نامی	۱۰۷
۴۸۲	دوش با پیر خود گفتم که ای دانای راز	۱۰۸

۴۸۳	ای شهنشاهی که ذات هست در دولت بعیش	۱۰۹
۴۸۳	ای جوانبخت نکو نامی که در ملک وجود	۱۱۰
۴۸۳	قاضی ملت نظام دولت و دنیا و دین	۱۱۱
۴۸۴	جوانمرد هنر پرور صفر شاه نکو منظر	۱۱۲
۴۸۴	ای جوانبختی که دایم همعان دولتی	۱۱۳
۴۸۵	ای که هستی یوسف مصر ملاح با جمال	۱۱۴
۴۸۵	ای تو در ملک آغداش ملک . . .	۱۱۵
۴۸۶	جان علی جان خراب و مخمورم . . .	۱۱۶
۴۸۶	دانه‌ها بر سینه دارم از فلک چون لوبیا	۱۱۷
۴۸۶	نامور فخر الموالی ای که یعقوبی بنام	۱۱۸
۴۸۶	شحنه باکویه را صالح هم خوانند خلق	۱۱۹
۴۸۶	مخزن اقبال مولانا حسن اهل کمال	۱۲۰
۴۸۷	ای جوانبختی که ذات اشرف در کار ملک	۱۲۱
۴۸۷	قاضی ملک دین نظام ملل . . .	۱۲۲
۴۸۸	ملک راقعناچی تمنا چه باشد پیش تو	۱۲۳
۴۸۸	ای کریمی که در مروت وجود . . .	۱۲۴
۴۸۸	رفت بوبکر شیرکش در خاک . . .	۱۲۵
۴۸۹	ای وزیر پاک طینت خواجه روشن ضمیر	۱۲۶
۴۸۹	دی یکی گفت خواجه عذر تو خواست	۱۲۷
۴۸۹	عامل کار دان امیر علی	۱۲۸
۴۹۰	بهر استعداد مولانا غیاث ملک و دین	۱۲۹

۴۹۰	بوجه می مرا ای خواجه بخشی	۱۳۰
۴۹۰	نظام ملت و دینی صفات ذات شریفیت	۱۳۱
۴۹۰	اهل معنی ای حسن سیرت جوانمرد لطیف	۱۳۲
۴۹۱	امین شرع نبی قاضی محمد نام	۱۳۳
۴۹۱	ای که در عالم سخا و کرم	۱۳۴
۴۹۱	آفتابا از تو دوران روشنیست	۱۳۵
۴۹۲	نامور سید حسن ای گوهر پاک شریف	۱۳۶
۴۹۲	میرک میرکان بوجه حسن	۱۳۷
۴۹۲	ای بزرگ ملک دولت ای عزیز پادشاه	۱۳۸
۴۹۴	گرو ز حافظ عبد الصمد ببر ای بدر	۱۳۹
۴۹۴	بنده در راه مدحت ای خواجه	۱۴۰
۴۹۴	من بدر بازو رسخن دست از عطار برده ام	۱۴۱
۴۹۴	ای مرد با کرامت ای کد خدا محمد	۱۴۲
۴۹۵	مخزن معنی جمال دولت و دنیا و دین	۱۴۳
۴۹۵	رفت تبریز را گرفت به تیغ	۱۴۴
۴۹۵	صاحب اعظم افضل الفضلا	۱۴۵
۴۹۶	گرتکستر یافت عبد القادر سید حسن	۱۴۶
۴۹۶	گوهر بحر حقیقت ای بقیعت بی مثال	۱۴۷
۴۹۶	پادشاهها کاملاً عادل دلا فرخ رخا	۱۴۸
۴۹۷	ای گل گلزار دولت شه نشان عبد اللطیف	۱۴۹
۴۹۸	اختر برج سخا خواجه ملک آن کز شرف	۱۵۰

۴۹۸	عامل تمغا قراجہ ای کہ در بازار ملک	۱۵۱
۴۹۸	با خال تو حالتی است مارا	۱۵۲
۴۹۹	دی شدم یک ره بنزد اسبکان خوشتن	۱۵۳
۵۰۰	سرفرازا یافتی ملک دوباره از خدا	۱۵۴
۵۰۰	ای بزرگی که رای عالی تو	۱۵۵
۵۰۰	ای جوانبخت جواندولت علی جان جوان	۱۵۶
۵۰۱	خواجہ ملک و ملک جم منزل آصف نشان	۱۵۷
۵۰۲	قاضی اسلام زین دولت و دنیا و دین	۱۵۸
۵۰۲	ما دوکس در خانه ای بر تخته بی حاصلی	۱۵۹
۵۰۳	ای اهل کرم در انتظام مگذار	۱۶۰
۵۰۳	و عده کردی که بیا بی و بیاری یاری	۱۶۱
۵۰۳	خواجہ اعظم قوام دولت و دنیا و دین	۱۶۲
۵۰۳	خواجہ دیوان دولت و فخر اهل قلم	۱۶۳
۵۰۴	آفتاب حکومت اعظم معین ملک و دین	۱۶۴
	لانییر محمد بن خلیفہ فی حق خواجہ بدر	۱۶۵
۵۰۴	بن حاجی شمس الدین شروانی	
۵۰۵	خواجہ شادی ای که تا هستی بملک	۱۶۶
۵۰۵	اهل خلق و لطف لطف الله ایا صاحب وجود	۱۶۷
۵۰۵	ای فلک قدری ملک مددی جوانبختی که هست	۱۶۸
۵۰۶	کامبخشا هست داعی بنده این خاندان	۱۶۹
۵۰۷	فخر آذر بایجان خواجہ مظفر کان فضل	۱۷۰



۵۰۷	خواجه فرزند لطيفت را که درويش است نام	۱۷۱
۵۰۷	ضيا گر بود دستار من از سر	۱۷۲
۵۰۸	ای جوانبختی جهانبخشی که از روی شرف	۱۷۳
۵۰۸	خواجه مکرم خوش وجه جوان الهی	۱۷۴
۵۰۹	خواجه عيسوی کریم الدین	۱۷۵
۵۱۰	شکایتیست مرا از سپهر دون پرور	۱۷۶
۵۱۱	ای ملک سیرت نکو منظر	۱۷۷
۵۱۱	صدر اعظم خواجه صدر وای که در اوصا تو	۱۷۸
۵۱۲	دی بکاشان موالی مودی (نوشته نشد)	۱۷۹
۵۱۲	خواجه سرور محی الدین جوانمرد لطیف	۱۸۰
	آفتاب لطف و خورشید کرم حاجی حسین	۱۸۱
	(نوشته نشد)	
۵۱۲	صاحب چاکوی از درگاه تو گرم شد	۱۸۲
۵۱۳	دوش گفتی شها با لطف مرا	۱۸۳
۵۱۳	ای صدر روزگار که صدر و ست نام تو	۱۸۴
۵۱۳	خواجه خالصی ای که لای نسبت غیبت	۱۸۵
۵۱۴	ایا نتیجه دولت شجاع الدین بهرام	۱۸۶

فی الخبیثات تجاوز الله من

زلاته

۵۱۵

زهی بطبع تو پرموده گشته جان سخن (نوشته نشد)

۱



۵۱۵	عفا الله عنه (ای سخنور تا معاذی را سخنور نشموی	۲	وله ایضاً
۵۱۶	پیر بی معنی معاذی ژاژ خاست	۳	
۵۱۶	دی معاذی بکودکی میگفت (نوشته نشد)	۴	
۵۱۶	با معاذی بدر را نسبت مکن	۵	
۵۱۶	گر کمال کور جوید عیب بدر	۶	
۵۱۷	بدیع آن ناکس خرطبع سگ نفس	۷	
۵۱۷	آسمان جهل زین العابدین	۸	
۵۱۷	تا ابا بکر گشت اوداچی	۹	
۵۱۷	ای جوان طاهر طاهر لقب	۱۰	
۵۱۸	دوست گر طاهر بود نیکوست با او دوستی	۱۱	
۵۱۸	دی گفت یکی رنجه شد از هجو تو طاهر	۱۲	
۵۱۸	ای که مادر طاهرت کردست نام	۱۳	
۵۱۹	ای که با هر زنی نظر داری (نوشته نشد)	۱۴	
۵۱۹	از طریق شحنگی طاهر بهر سر میدوید	۱۵	
۵۱۹	خواجه طاهر هست یک فن بد در کار فسق (نوشته نشد)	۱۶	
۵۱۹	هر چند که شحنه طاهر هیچکس است (نوشته نشد)	۱۷	
۵۱۹	عمل طاهر نجس را بین (نوشته نشد)	۱۸	
۵۲۰	طاهر دزد و حیز را گفتم	۱۹	
۵۲۰	حاجی ادهمیشه نگو مردیست پر وجه و شریف	۲۰	
۵۲۰	خواجه ادهم بشنوا ز من بنده میگویم ترا	۲۱	
۵۲۱	دی دو صنعتکار شهری در تفاوت با نزاع	۲۲	

۵۲۱	خواجه چون سین در حسد دارد مکان معنی شود	۲۳
۵۲۱	ایا خواجه که پر پندار شخصی	۲۴
۵۲۱	با خط تعلیق شخصی نام ادهم شه نوشت	۲۵
۵۲۱	مرد و زن را خواجه بایک چشم بیند همچو... (نوشته نشد)	۲۶
۵۲۲	کس چه داند شید سیدی احمد خیاط را	۲۷
۵۲۲	واعظ شهرة طلب عبد الله ای جنس فریب	۲۸
۵۲۳	محتسب شد واعظ دم سود و شکلش منکر است	۲۹
۵۲۳	واعظا چون محتسب گشتی بشهر	۳۰
۵۲۳	یکی درویش اندر قلعه بازار	۳۱
۵۲۴	ای که گویند ترا واعظ بحر آبادی	۳۲
۵۲۴	واعظ شهر ارچه گوید وعظ غیبت هم کند	۳۳
۵۲۴	ای برادر با تو گویم کیست شتر زمان	۳۴
۵۲۵	افتخارا تو بدین شکل بهر ره که روی	۳۵
۵۲۵	دقاف جوان بی نظیر است	۳۶
۵۲۶	ای خسته علی خوشی مبادت (نوشته نشد)	۳۷
۵۲۶	کجا باشد چو تو زشت و پلید و مدبر و ابتر (نوشته نشد)	۳۸
۵۲۶	خواجه زاده معتبر می پند سد (نوشته نشد)	۳۹
۵۲۶	سپهر معرفت دریای معنی	۴۰
۵۲۶	چگویم من آن خوس خرطبع را (نوشته نشد)	۴۱
۵۲۷	ای... خواجه زادگان شوخی و سنجوی مکن (نوشته نشد)	۴۲
۵۲۷	اقبح النواب زین العابدین ای آنک خلق	۴۳

۵۲۷	ای مسافر چو اختر سیار (نوشته نشد)	۴۲
۵۲۷	دی برات نا حفاظ آنکس که حفاظتش بدور (نوشته نشد)	۴۵
۵۲۷	گویند کز قضای زمان روسیه برات (نوشته نشد)	۴۶
۵۲۸	در دلم دردست از جور فراوان پدر	۴۷
۵۲۹	ایا افاضل شروان و سروان جهان	۴۸
۵۳۰	در دا و حسرتا که شدم مبتلای ریش	۴۹
۵۳۱	دوش دیدم ز نکی مشوه گری پیش شدم (نوشته نشد)	۵۰
۵۳۱	خواجه زاده خویشتن را پرهیز دانسته است	۵۱
۵۳۱	روز و شب پیشه شهاب الدین (نوشته نشد)	۵۲
۵۳۱	دار جعل نام اسبکی مسعود ما کان خوش علف (نوشته نشد)	۵۳
۵۳۱	جعل نام اسبکی مسعود راهست	۵۴
۵۳۲	بنها دم . . . را یک چند ظاهری (نوشته نشد)	۵۵
۵۳۲	بابی سیمین بری گفتم شبی در خلوتی (نوشته نشد)	۵۶
۵۳۲	دوش حاجی میر نوپاشا که صد مردی درو (نوشته نشد)	۵۷
۵۳۲	با بایزید جوهره دی شب دمی نشستم (نوشته نشد)	۵۸
۵۳۳	حافظ میان گاوان بود ایستاده روزی (نوشته نشد)	۵۹
۵۳۳	بود حافظ پیش گاوان ایستاده راه تنگ (نوشته نشد)	۶۰
۵۳۳	گاومحاصی شاخ اگر بر . . . حافظ . . . گذشت (نوشته نشد)	۶۱
۵۳۳	عبید غیبت من کرد و از حضور برفت	۶۲
۵۳۳	باز پابسته دیوان عمل شد طاهر	۶۳
۵۳۴	شنیدم از مسلمانی حدیثی	۶۴



۵۳۴	کدخدای شهر ما مرد مبارک طلعتست	۶۵
۵۳۴	دوش با منصور طوسی گفتم از روی مزاح (نوشته نشد)	۶۶
۵۳۴	گرتغاچیان اخی قوجه	۶۷
۵۳۴	آورد شبی دخت سکندر بر شوهر (نوشته نشد)	۶۸
۵۳۵	ای صورتت بهیات گفتار آمده	۶۹
۵۳۷	گر سلیمان کچل مرد و زنش ماند بجای (نوشته نشد)	۷۰
۵۳۷	ای پیشماز همه خلق علیشاه	۷۱
۵۳۷	دی خطیب خطه ما زندران	۷۲
۵۳۸	فاضل امام شهر علی شاه ای که مخلق	۷۳
۵۳۸	شدم دی بگرمابه با چند یار	۷۴
۵۳۸	سرور اهل معرفت خواجه معین دین که هست	۷۵
۵۳۹	دو استاد محمد نام هستند و باستادی	۷۶
۵۳۹	خو چالاد و خوس دین شروان	۷۷
۵۴۰	ریش تو نو خطی است عنبر بو	۷۸
۵۴۰	خواجه ساتلمش الغ بیگ اوغلی دور اوغلنک مگر	۷۹
۵۴۰	هادی آنکس که سیدش خوانی	۸۰
۵۴۰	یک شبی از دست هادی پیش من	۸۱
۵۴۱	فلان کس را اگر بینی بدش گوی (نوشته نشد)	۸۲
۵۴۱	دی بشیخان نام محبوبی که بود از کوکنار	۸۳

وله ايضاً الترجيع في المطيبات

۵۴۱

یک شب بمن آن نگار مه رو (نوشته نشد)

۵۴۱

بدور چرخ سمرقند ای ندیم شد (نوشته نشد)

۵۴۱

وله ايضاً في المتنويات

۵۴۱

دی بمدح خسرو دور زمن

۵۴۱

الحکایه

۵۴۳

زنکی بود شوخ و شعبده باز (نوشته نشد)

۵۴۳

وله ايضاً في الهزليات

... سخن من شکست کارسندان میکند (نوشته نشد)

۵۴۳

پهلوان سرخ خور بارکشی دارد پیر

۵۴۳

شد دو هفته که همنشین شده است

۵۴۳

دوش حافظ سرخود باز گشود و بنمود

۵۴۴

خواجه محمد اهل نظر ای بلند رای

۵۴۴

دی بدر بند طفلکی دیدم (نوشته نشد)

۵۴۴

شها بلبل مدح خوان توام من

۵۴۴

دامغانی خوک عنک حسن شاه خسیس

۵۴۵

ای بعهد کودکی بسیار داده چون پدر (نوشته نشد)

۵۴۵

۵۴۵	ایا یگانه دوران تویی که میدانی . . .	۱۰
۵۴۵	یک شب از اندوه نا اهلان بکنج غم شدم	۱۱
۵۴۶	ای دوست ز ما مجو کناره	۱۲
۵۴۶	اگر داری هوای غربت ای دل	۱۳

وله ایضاً فی التواریخ

۵۵۱	تاریخ چو شد هشتصد از هجر پیمبر	۱
۵۵۱	این بنای آبدان سلطان خلیل الله نهاد	۲
۵۵۱	شیخ ابراهیم شه خوشید گردون جلال	۳
۵۵۱	در مدح مشایخ که جهان آراید	۴
۵۵۱	سلطان غضنفر شاه لطف آن آفتاب ملک جان	۵
۵۵۲	چون ساخت غضنفر سعادت قلعه	۶
۵۵۲	شهر شروان آنک شروانشاه ازو	۷
۵۵۲	ضالی در ملک شروان راه یافت	۸
۵۵۲	ز آب روباس باز از هرسوی	۹
۵۵۳	یک مدت اگرچه بود باب الابواب	۱۰
۵۵۳	ایا کسی که برین خاک بگذری دانی	۱۱
۵۵۳	اگر شد کاتبی فانی بماندش نامه باقی	۱۲
۵۵۳	رفت خالق بپردی آقا و فرزندان گذاشت	۱۳
۵۵۳	غضنفر آنک صدش فن بد و هزار امید	۱۴
۵۵۴	بود در دارالقضا ناگاه رفت	۱۵

۵۵۴	شیخ صالح آفتابی بود رفت اندر زمین	۱۶
۵۵۴	شد باصل خویش راجع خواجه شیخ	۱۷
۵۵۴	اهل دل خواجه بیه داد بجانان جانرا	۱۸
۵۵۵	آفتاب فضل روشن رای مولانا خضر	۱۹
۵۵۵	شیخ عاصم از جهان بیوفا معصوم رفت	۲۰
۵۵۵	گوهری از بحر فضل آمد بمعنی در وجود	۲۱
۵۵۵	شد مطهر راجع اصلی وطن	۲۲
۵۵۵	احمدالدین عالم بیدار بود و زنده دل	۲۳
۵۵۶	قاضی یزد آفتاب با شرف یعقوب بود	۲۴
۵۵۶	از جنای چرخ گردان ناگهان دست فنا	۲۵
۵۵۶	خواجه حاجی آن جهان فیض رحمت شد که بود	۲۶
۵۵۷	خواجه شکرالله اگر رفت ز محمود آباد	۲۷
۵۵۷	کرد پروازی ز قلعه چون همای	۲۸
۵۵۷	به بین حمام شهزاده غضنفر	۲۹
۵۵۷	بحق پیوست شمس الدین محمد	۳۰
۵۵۸	ای آنکه گذر کنی برین خاک	۳۱
۵۵۸	شاهزاده شیخ صالح طفل معصوم از مقام	۳۲
۵۵۸	دی نزول از شهر کردم در دهی	۳۳
۵۵۹	فی تاریخ ولادت میرزا محمد	۳۴
۵۵۹	شهادت اگر یافت میرافتخار	۳۵
۵۵۹	خواجه را یک بنده محمود بود	۳۶

وله ایضاً

مرحوم امیرجان سوی رضوان شد ۵۶۰ ۳۷

وله ايضاً في الترجيح
من جز گل عاشقی نبویم

۵۶۰

۱

غزلیات

- | | | |
|-----|---|----|
| ۵۶۶ | از پیش زلفینش شد نقد دلم پیدا | ۱ |
| ۵۶۶ | ای دیدن رخ تو مبارک بقال ما | ۲ |
| ۵۶۶ | یا رب امان ده جاودان سلطان خلیل الله را | ۳ |
| ۵۶۷ | چند گردد زلف گرد عارض جانان ما | ۴ |
| ۵۶۷ | دوست همین جاست کجایی کجا | ۵ |
| ۵۶۸ | صنع خدا میبینم آن رخسار همچون ماه را | ۶ |
| ۵۶۸ | صاد چشم و دال زلف و قامت دلکش نما | ۷ |
| ۵۶۸ | یک ره ای سرو روان بر سرمانه پارا | ۸ |
| ۵۶۹ | ای حسن صفا بخش تو نور نظر ما | ۹ |
| ۵۶۹ | ای زاهد منکر خود آرا | ۱۰ |
| ۵۶۹ | گفتم تو بردی دل ز ما گفتا چه دل کو کی کجا | ۱۱ |

وله ايضاً في حرف الباء

- | | | |
|-----|---------------------------------------|----|
| ۵۷۰ | ای گشته از تاب رخت هر ذره ای صد آفتاب | ۱۲ |
| ۵۷۰ | که دید جز گل رویت مصور آتش و آب | ۱۳ |

۵۷۱	گفت ازین در جز جفا نبود نصیبت ای غریب	۱۴
۵۷۱	توجم ملک جمالی برخ و خاقت آن لب	۱۵

وله ایضاً فی حرف التاء

۵۷۲	ای که بی مهر توام یک ذره خواب و خورد نیست	۱۶
۵۷۲	ای طلعت تو مطلع خورشید سعادت	۱۷
۵۷۳	ای دل اورا بین که چون او دیده جان دیده نیست	۱۸
۵۷۳	آن مه که میرود بچنین عشوه آن کیست	۱۹
۵۷۳	بجفا کشتیم ای جان نه چنین می بایست	۲۰
۵۷۴	بچین سنبل دل بند تو که دام بلاست	۲۱
۵۷۴	ترا هزار کمینه چو من کجاست که نیست	۲۲
۵۷۵	تیزی خنجر مرگان تو بی چیزی نیست	۲۳
۵۷۵	جان فدای او شد و سودای او از جان نرفت	۲۴
۵۷۶	جبین و عارض و رخسار او دوسه ماهست	۲۵
۵۷۶	بی درد غم عشق تو درمان نتوان یافت	۲۶
۵۷۶	تاز خورشید رخت عکسی در آب افتاده است	۲۷
۵۷۷	دوش در چشم خیال دوست گردیدن گرفت	۲۸
۵۷۷	دلبرای دل و نمکین بسفر خواهم رفت	۲۹
۵۷۸	در ره ما هر چه می آید بها از راه ماست	۳۰
۵۷۸	سجده بی محراب ابروی تو چندان نیز نیست	۳۱
۵۷۹	سروی است راست قد تو گفتیم با تو راست	۳۲



۵۷۹	حسن تو لشکر کشید ملک خور آسان گرفت	۳۳
۵۸۰	شمع جمال تو چو در جمع ماست	۳۴
۵۸۰	صبر و قرار از جان و دل تا آن بسر آمد برفت	۳۵
۵۸۰	عشق تو سلطان تخت عالم جان آمد ست	۳۶
۵۸۱	غرقه بحر محیط عشق در موج بلاست	۳۷
۵۸۱	کسی کورا چو تو جانانه ای هست	۳۸
۵۸۲	ما گدای این دریم الله دوست	۳۹
۵۸۲	هست ماهی کان رخ چون آفتابم آرزوست	۴۰
۵۸۳	صورت در نظر آینه جان آمده است	۴۱
۵۸۳	ای که از جان دل بیچارگان آگهیست	۴۲
۵۸۴	نظر را بارخت چندین نظر هست	۴۳
۵۸۴	هر دم از سوز عشقت سینه پر نار غمست	۴۴
۵۸۵	تو سلیمانی بوجه خوش دهانت خاتمست	۴۵
۵۸۵	هلاست ابروی شوخ و رخ خوبت مه بدرست	۴۶
۵۸۵	مطلع خورشید حسن آن صورت مستحسن است	۴۷
۵۸۶	چون رخ رنگین او گل در گلستان یافت نیست	۴۸

وله ایضاً فی حرف الجیم

۵۸۶	سربه پیچید سر زلف تو شد با ما کج	۴۹
	وله ایضاً فی حرف الدال	
۵۸۷	اگر بکام رسم من از آن دهان چه بود	۵۰

۵۸۷	الوداع ای جان که از کویت سفر خواهیم کرد	۵۱
۵۸۸	اگرم سرچو سر زلف تو خواهند برید	۵۲
۵۸۸	باش تا توفیق خطت ای پسر پیدا شود	۵۳
۵۸۹	پرتو مهر رخ تو ماه ندارد	۵۴
۵۸۹	بکشت عشق تو ما را خدا روا دارد	۵۵
۵۹۰	تا یار زلف پر شکن از بند واکرد	۵۶
۵۹۰	جان بفکر آن دهان خرسند و قانع میشود	۵۷
۵۹۱	تا سرو تو در چمن چمان شد	۵۸
۵۹۱	تا که آن سرو روان میل بسوی ما کرد	۵۹
۵۹۲	تا رخ و عارض او دید نظر سرخ و سفید	۶۰
۵۹۲	دارم دلی بدام غمت خواهمش نکند	۶۱
۵۹۲	دلبر چو ظلم و سرکشی آغاز میکند	۶۲
۵۹۳	دل ز غمش جور و جفا میکشد	۶۳
۵۹۳	دلم در بند جانانست و میدانم که میداند	۶۴
۵۹۴	دل آرزوی دیدن روی تو میکند	۶۵
۵۹۴	دلم بگرد میان تو چون کمر گردید	۶۶
۵۹۵	دلم نظر چو بروی مبارک تو گشود	۶۷
۵۹۵	دل شد از عشق تو بیخود چه کند	۶۸
۵۹۶	دل من چشم تو با ناوک مرغان زد و برد	۶۹
۵۹۶	رفتی و دل منتظر از پی نگوان بود	۷۰
۵۹۶	روی تو صفا بخش صاحب نظران باشد	۷۱



۵۹۷	ای دل از ان تابنده مه گرید رخواهی رو بود	۷۲
۵۹۷	در ازل میل دل من همگی سوی تو بود	۷۳
۵۹۸	تا مرا ذکر لببت ورد زبان خواهد بود	۷۴
۵۹۸	زان پیش که فی آدم و نه حور و پری بود	۷۵
۵۹۹	سرو ناز من که مثلش کس بد لجویی ندید	۷۶
۵۹۹	گر ز مو باز کنی حلقه مشکینی چند	۷۷
۶۰۰	قطره ای دریای عمان کی شود	۷۸
۶۰۰	گفتم که دلم خسته هجران نشود شد	۷۹
۶۰۰	نظر هر آنکه کند با تو نیک بین باشد	۸۰
۶۰۱	می نماید زلف و رخ آنکه تغافل میکند	۸۱
۶۰۱	مانده ام دور ز دلدار خدایا میسند	۸۲
۶۰۲	مرا آن دلبر سقزی ز بر چون بیزه میراند	۸۳
۶۰۲	کردم از هجر رخ و جامه جان زرد و کبود	۸۴
۶۰۳	نمود زلف و رخ آن پسر سیاه و سفید	۸۵
۶۰۳	هست در حسن تو آنی که بجان می ارزد	۸۶
۶۰۴	هوای کوی ترا دل بجان مهوس شد	۸۷
۶۰۴	دل من جز سوی آن سرو سمن بونکشد	۸۸
۶۰۵	نام او در زبان نمی گنجد	۸۹
۶۰۵	وجه احسن خواست دل روی تو ام آید بیاد	۹۰
۶۰۵	گفتم دلی آورده ام پسنندش ای کیسو کمند	۹۱
۶۰۶	گو ای پری خیال تو در عالم اوفتد	۹۲

۶۰۶	آنکس که تویی یارش ز اغیار نیندیشد	۹۳
۶۰۷	هر که در چشم پر آب نگرا نم نگرد	۹۴
۶۰۷	از پرده اگر صورت جانان بدر آید	۹۵

وله ایضاً فی حرف الراء

۶۰۸	ای دلم را کاروبار از زلف تو آشفته تر	۹۶
۶۰۸	یار ما راهست تابان در رخ چون نار نور	۹۷
۶۰۸	هست در جانم بسی زان غمزه خونخوار خار	۹۸
۶۰۹	مرغ دل باز بدام تو در افتاد اسیر	۹۹
۶۰۹	یار من شوخ و لطیفست و بغایت دلبر	۱۰۰
۶۱۰	ای بیوفای سخت دل ای سست عهد یار	۱۰۱
۶۱۰	بر خاک من گری بگذری بعد از من ای صاحب نظر	۱۰۲
۶۱۱	رفتیم اشکبار و پریشان ازین دیار	۱۰۳

وله ایضاً فی حرف الزای

۶۱۱	دل شد بتو مایل و نظر نیز . . .	۱۰۴
۶۱۲	بمهر روی تو گفتیم مطلعی امروز	۱۰۵
۶۱۲	ما چو گیسوی بتانیم پریشان امروز	۱۰۶
۶۱۳	میخورد چشم تو خونم در جفا کاری تو نیز	۱۰۷
۶۱۳	منه لله که شد چشم بیدار تو باز	۱۰۸

وله ايضاً في حرف الشين

٦١٣	آنک میخوانند مردم دلربا و دلبرش	١٠٩
٦١٤	بردید دل ای خوبان از پیش مرانیدش	١١٠
٦١٤	چو از دوش افکنی آن زلف گل بوش	١١١
٦١٥	ای بدر تو دل دیوانه خوش	١١٢
٦١٥	آن پری پیکر که از جان دوسترمیدارمش	١١٣
٦١٦	دارم نهان دردی ز تو از توچه پنهان دارمش	١١٤
٦١٦	غم اندوه جهان میگذرد خوشدل باش	١١٥

وله ايضاً في حرف اللام

٦١٦	مراست نور نظر از لقای شاه خلیل	١١٦
٦١٧	صاد چشمش بین دلا میم دهان و زلف دال	١١٧
٦١٧	ای رخت آینه لطف و جمال	١١٨

وله ايضاً في حرف الميم

٦١٨	این همه نقش که در ملک جهان می بینم	١١٩
٦١٨	آن ترک سرایی اگر آید بسرایم	١٢٠
٦١٩	الف قامت و صفر دهنت یاد کنم	١٢١
٦١٩	بی رخت گر لاله دیدم داغ بردل یافتم	١٢٢
٦٢٠	بوفای توجان بفدا کنم	١٢٣

۶۲۰	بیا ای مونس جانها که جز تونیست غمخوارم	۱۲۴
۶۲۱	ترا لطف خدا گفتم چه گفتم	۱۲۵
۶۲۱	ترا شیرین سخن گفتم چه گفتم	۱۲۶
۶۲۱	چون روی تو ای حور پربروی ندیدم	۱۲۷
۶۲۲	اگر بینی دمی دردم چو روح الله دمی در دم	۱۲۸
۶۲۲	بیا بیا که بعشقت ارادتی داریم	۱۲۹
۶۲۳	حیم زلفش بین و بر میم دهانش کش رقم	۱۳۰
۶۲۳	خدا جویان خدا جویان دل گم گشته میجویم	۱۳۱
۶۲۴	خرم آن عاشق مسکین که تنالدا از غم	۱۳۲
۶۲۴	دلا هوای قد سرو قامتی داریم	۱۳۳
۶۲۵	زلف دلبد ترا دام بلا می بینم	۱۳۴
۶۲۵	صد شکر کزین ورطه خونخوار رمیدیم	۱۳۵
۶۲۵	من که در بادیه عشق تو سرگردانم	۱۳۶
۶۲۶	ما بوی صفای جان از بوی تو میبویم	۱۳۷
۶۲۶	نگارا جز غمت دلبر ندارم	۱۳۸
۶۲۷	نازان ز کجا میرسی ای سرو گل اندام	۱۳۹
۶۲۷	من چه سگ باشم که گویم از سگان آن درم	۱۴۰
۶۲۷	دهانش را ز پنهانست با کس زان نمیگویم	۱۴۱
۶۲۸	سیم اشک ارخواهی از من در نظر آرم بجشتم	۱۴۲
۶۲۸	سر بندگی را برین در نهادم	۱۴۳
۶۲۹	تاز تو نور نظری یافتیم	۱۴۴

۶۲۹	ز زلفش چون گشایم دل که بر دل بند میبیم	۱۴۵
۶۲۹	رُخت را من مسلمان دوست دارم	۱۴۶

وله ایضاً فی حرف النون

۶۳۰	ای دل چو بینی آن قد و آن زلف و آن زیاده ^ن	۱۴۷
۶۳۰	ای زلف تو هندوی پریشان	۱۴۸

وله ایضاً من دُرر کلام

۶۳۱	چشم یا صیاد دل یا شیرگیر آهوست آن	۱۴۹
۶۳۱	جان میدهم در درد تو تو بیخبر از درد من	۱۵۰
۶۳۲	در میان درج گوهر لولوی لالاش بین	۱۵۱
۶۳۲	هر که چون صبح نَزَد با تو دم از صدق درو ^ن	۱۵۲
۶۳۳	دلا گر خورده دانی آن دهان بین	۱۵۳
۶۳۳	در دیست مرا از تونهان از توچه پنهان	۱۵۴
۶۳۴	آن شوخ اگر بیگانه شد با آشنای خوشتن	۱۵۵
۶۳۴	تا کی بغمزه فتنه ها در قصد ما انگیزین	۱۵۶
۶۳۴	چو دولت تا برفتی از کنارم ای نگار من	۱۵۷

وله ایضاً فی حرف الهاء

۶۳۵	ای آهوان چشمت در فتنه پروریده	۱۵۸
۶۳۵	بی روی تو ز جنت اعلا چه فایده	۱۵۹

۶۳۶	دل زما بردی و رفتی ای بت رعنا که چه	۱۶۰
۶۳۶	بدان دورخ سپه حسن را کشید آن شاه	۱۶۱
۶۳۷	ز فرقت تو بگردون کشیده ام ناله	۱۶۲
۶۳۷	کافر جادوست آن چشم سیاه	۱۶۳
۶۳۸	گفتم ای شاه این کدرا نزد خود خوان گاه گاه	۱۶۴
۶۳۸	گفتم اندر مصر خوبانت چه خوانم گفت شاه	۱۶۵
۶۳۹	میروم دور از تو با حیف و دریغ و درد و آه	۱۶۶
۶۳۹	زهی در ابروی شوخ تو فتنه پیوسته	۱۶۷
۶۴۰	تو در هر خانه ای کایی در آید مه در آن خانه	۱۶۸
۶۴۰	ترک چشمت میکند از گوشه باما عریده	۱۶۹
۶۴۰	رفتیم ز گلزار تو یک برگ نچیده	۱۷۰
۶۴۱	ای ایزدت آراسته بی منت مشاطه رو	۱۷۱
۶۴۱	حسن رخ جانان نگر جان و جهان حیران درو	۱۷۲
۶۴۲	تا دیده دلم حلقه سودای تو بابو	۱۷۳
۶۴۲	هر که پوشد کسوت جان از طراز عشق تو	۱۷۴
۶۴۳	ز چشم من نخواهد شد خیال آن چنان ابرو	۱۷۵
۶۴۳	ای دل سودا زده هندوی تو	۱۷۶

وله ایضاً فی حرف الیاء

۶۴۳	ای صورت تو مطلع انوار خدایی	۱۷۷
۶۴۴	ای راه رو عشق تو هر دم بهوایی	۱۷۸

۶۴۴	با چنین نازکی و سرکشی و رعنائی	۱۷۹
۶۴۵	ای بت مغبچه با این خوشی و زیبائی	۱۸۰
۶۴۵	ای دل پر درد نالان آه زاری تا بکی	۱۸۱
۶۴۶	ای که بنام میروی سرو روان کیستی	۱۸۲
۶۴۶	تا بکی عاشق خود را بجفا خوار کنی	۱۸۳
۶۴۷	تا کرد طره تو با ما سیاه کاری	۱۸۴
۶۴۷	گر تجلی کنی و حسن خود اظهار کنی	۱۸۵
۶۴۷	دی سیمتنی چنانک دانی	۱۸۶
۶۴۸	معنی مَنْ عَرَفَ ار دانی و واقف باشی	۱۸۷
۶۴۸	در روی تو دیده ام جمالی	۱۸۸
۶۴۹	ای که نسل آدمی با آدمی کن همدمی	۱۸۹
۶۴۹	چون گل آتشی رخ افروزی	۱۹۰
۶۵۰	مرا بود با دلبری اتصالی	۱۹۱
۶۵۰	مرا بر خوان وصل اول بصد نعمت پیرودی	۱۹۲
۶۵۰	ای سیب ذقن کردی رخساره من آبی	۱۹۳
۶۵۱	دلا از زلف او خم می نمایی	۱۹۴
۶۵۱	ترا ای خواجه بر وجهی اگر علم و هنر بودی	۱۹۵
۶۵۲	مرا دلست مقید بزلف دلداری	۱۹۶
۶۵۲	که رساند بمن خسته ز شروان خبری	۱۹۷
۶۵۲	ای آنک من غمزده را مونس جانی	۱۹۸
۶۵۳	رفتی و با دیگری در ساختی	۱۹۹

۶۵۳	خفت دیباچه حسنست و رویت مطلع خوبی	۲۰۰
۶۵۴	دل همی خواهی زمن تا در بلایش افکنی	۲۰۱
۶۵۴	ای روضه زخاک کوت گردی	۲۰۲
۶۵۴	زکویت بی نوا رفتیم با صد حسرت وزاری	۲۰۳
۶۵۵	وصل او جوی ایدل اردر آرزوی مقصدی	۲۰۴

وله ایضاً فی بیان الواقع

۶۵۵	دی روستایی دختری بانازکی و دلبری	۱
-----	----------------------------------	---

وله ایضاً فی المسمط

۶۵۶	عاشقم بر طلعت آن ماه روی	۱
۶۵۸	ای ترک سمن بر خطایی	۲

وله ایضاً من المتفرقات

۶۶۰	اگر بر آستان تو ندارم چون سگت باری	۱
۶۶۰	ترک چشمش غارت دل کرد و ملک جان گرفت	۲
۶۶۰	رفتیم و نفقت از دل ما مهر و وفایت	۳
۶۶۱	دلم بزلف تو باروی تو مدام خوش است	۴
۶۶۱	بدور آن خط و عارض لبست بکام خوش است	۵
۶۶۲	مرا دلبر نگاری دلبری بود	۶
۶۶۲	بی تو اگرمی زنم دود بر آید از نفس	۷

۶۶۲	ای حسن سیرت سید بچه خوب خصال	۸
۶۶۳	چون ز مردم پوشم اشک دیده خون ریخته	۹
۶۶۳	ای چشم تو فتنه غمز لب فتان	۱۰
۶۶۴	مستانه ز مرغ دل من ساز کبابی	۱۱
۶۶۴	بر نخل قامت لب شیرین رطب بود	۱۲
۶۶۴	زلف و قد و دهنش کاف و الف آمد و میم	۱۳
۶۶۵	زاهد که نام خویش را شیخ و موحد میکند	۱۴

وله ایضاً بزبان کنار آب

۶۶۵	چو من دلبر خوش و صاحب جماله	۱۵
۶۶۵	اثر تو دی صبر و قرارم چکرم	۱۶

وله ایضاً فی الرباعیات

۶۶۶	ای خط تو بهر چشم تعویذ دگر	۱
۶۶۶	تا در سالی دو عید آید ز ایام	۲
۶۶۶	بنای فلک بنای عمرت چو نهاد	۳
۶۶۶	گرخواجه عبید الله ما گر دارد	۴
۶۶۶	ای گشته ز روی تو مبارک فالم	۵
۶۶۷	ای سرور امیر کهنه پوش اهل یقین	۶
۶۶۷	ای سرو سمرقند یک کج بینی	۷
۶۶۷	آن سست خنک که بینیش کج بینی	۸

۶۶۷	این درد ندانم که چه بامن دارد	۹
۶۶۷	تا موج زند محیط گردون بالا	۱۰
۶۶۷	عقاد که دکان بجمال آراید	۱۱
۶۶۷	ای آنکه تو شمس ملتی در دوران	۱۲
۶۶۸	دستارچه گر دست تو بوسد شاید	۱۳
۶۶۸	هرگز دلی از بلای آن غمزه نرست	۱۴
۶۶۸	ای آنک کمال دینی و شیخ زمن	۱۵
۶۶۸	ای خطمی عارض تو بستان افروز	۱۶
۶۶۸	ای آنک تو رومال دهی هر سالم	۱۷
۶۶۸	دانی که ز چیست هر سحر که گردون	۱۸
۶۶۸	این طرفه نگین فلک صفت گردانست	۱۹
۶۶۹	گردون که بود یکی نگین سیمین	۲۰
۶۶۹	یک مدت اگر چه بود باب الابواب	۲۱
۶۶۹	ای هردو رخ تو عید و نوروز بهم	۲۲

وله ایضاً چهار چیز لازم

۶۶۹	در شام پریر از سمن آب چکید	۲۳
۶۶۹	در مرو پریر لاله آتش افروخت	۲۴
۶۶۹	ای از کرم تو اهل دانش خوشدل	۲۵
۶۷۰	این قصر چو جنتیست وین برج فلک	۲۶
۶۷۰	گر زانک امیرزاده از اسب افتاد	۲۷

۶۷۰	ای چشم تو نرگس بهار و گل چهر	۲۸
۶۷۰	ای جسم تو پوشیده بسنجاب و فنک	۲۹
۶۷۰	بدرم که مرا بدور چرخ دوّار	۳۰
۶۷۰	بادا تن خصم تو چو منقل در تاب	۳۱
۶۷۰	در مجلس است ای خسرو گردون تعظیم	۳۲
۶۷۱	شد بدر هلال از غم آن زهره جبین	۳۳
۶۷۱	تا مهر تو بر برات عالم نبود	۳۴
۶۷۱	تا دل تنهی بر آتش عشق چو عود	۳۵
۶۷۱	چشم تو بحال ما نفی پردازد	۳۶
۶۷۱	هر روز اگر کرسنه گردد روزه	۳۷
۶۷۱	در بزم تو تیهو و تذرو و بط و قاز	۳۸
۶۷۱	آن خوش پسری که خوانیش حور نژاد	۳۹
۶۷۲	آن صدر نشین خواجه که نامش صد رست	۴۰

وله ایضاً فی المستزاد

۶۷۲	ای اسم حسین و ای حسینی مذهب	۱
۶۷۲	ای شیخ محمد که تو داری تمغا	۲
	*	
۶۷۲	شاه کرمی با من* درویش بکن	۱
۶۷۲	ای طالع تو فرخ و بخت فیروز	۲
۶۷۳	تا دور شدم ز رویت ای بخت سفید	۳

۶۷۳	این صحن که ساختند از آب و گل ما	۴
۶۷۳	برخود چو نورد از غمت پیچانم	۵
۶۷۳	ای جامه خسروی بیالای تو راست	۶
۶۷۳	تا یاد توام مونس و همدم نشود	۷
۶۷۳	ای خیمه قدر تو ز گردون برتر	۸
۶۷۳	از باد خزان گل رخت زرد مباد	۹
۶۷۴	ای کوی غم تو روز و شب منزل من	۱۰
۶۷۴	گو خصم زند با تو دم از اصل و گهر	۱۱
۶۷۴	آن دم که شوم تیز بخون دشمن	۱۲
۶۷۴	ای اشرف خلق بخششی با من کن	۱۳
۶۷۴	ای دیده ترا ندیده در لطف بدیل	۱۴
۶۷۴	مست می لعل ناب بودم جانا	۱۵
۶۷۴	ای واقف اسرار ز پید و نهفت	۱۶
۶۷۵	صد مشعل در محراب آفریده ام	۱۷
۶۷۵	اولی که ز غصه جهان دلخداست	۱۸
۶۷۵	ای خواجه که بخش عدت می خرام	۱۹
۶۷۵	سین بدنی در آب می کرد شنا	۲۰
۶۷۵	در چشم تو دوش ریختم از چشم اشک	۲۱
۶۷۵	گویند برات را قضا داد خدا	۲۲
۶۷۵	تا چند غم برات باید خوردن	۲۳

وله ايضاً في المستزاد

- | | | |
|-----|---|---|
| ۱۷۶ | ای آنک بخوبی گل رویت صافست
بی روی وریا | ۱ |
| ۱۷۶ | ثلثی زخمت مختقت گشت عیان
ای زیبا قد | ۲ |
| ۱۷۶ | دیدم پسر حافظ خورشید لقا
بدرش حیران | ۳ |



- | | | |
|-----|-------------------------------|---|
| ۱۷۶ | تاکی دل بدر از تو غمگین گردد | ۱ |
| ۱۷۷ | ای ذات تو در جهان جان لطف خدا | ۲ |

وله ايضاً في المعانيات

- | | | |
|-----|---|---|
| ۱۷۷ | ز کزینش من سر زخم ندارم کج خود دارم | ۱ |
| ۱۷۷ | بدر با آن حسن چیزی دید گفت از پیش خود | ۲ |
| ۱۷۷ | چون ز صد هشتاد برگیزی نو دافکن ز شست | ۳ |
| ۱۷۷ | گوداشت بر من سلطنت تن محوشه کود این گدا | ۴ |
| ۱۷۷ | بنگار نگون دو صورت بی | ۵ |
| ۱۷۸ | بجای سر درد پای دوا نه | ۶ |
| ۱۷۸ | نامش ار باور نفی داری زمین | ۷ |
| ۱۷۸ | نام بتم گر تو ندانی روان | ۸ |



۶۷۸	ز چشم می‌رود بر راهت آبی	۹
۶۷۸	دل خورشید را از ذره بر کن	۱۰

✱

۶۷۸	جمال دوست نگر چشم جان گشای برو	۱
-----	--------------------------------	---

لغیره

۶۷۹	والی ملک سخن بدر که در دور قمر	۱
۶۷۹	گذشته هشتصد و پنجاه و چار از هجرت	۲

✱

۶۸۰	فهرست اسامی اشخاص
۶۹۷	فهرست اسامی اماکن و اقوام
۷۰۸	فهرست مندرجات

این غزل از قلم افتاده است به صفحه ۵۹۱ بعد از سطر اول اضافه شود .
وله ایضا

تا بهر گوشه که بیند دلی از خود بیرون	چشم دل دزد تو دزدیده بهامی نگرد
تیز می‌آید و از جوشن جان می‌گذرد	ناوک غمزه تیر افکن تو بر دل ما
دل آشفته بیچاره روان می‌سپرد	ظالم زلف تو گویان ز دلم می‌طلبد
چون بخندد دهنت پرده غنچه بد	چون خوامد قد تو سرو زجا برخیزد
ما چنین تشنه لب و جز تو غم ما که خورد	ساقیا جامی از آن آب روان بخش یار
در فراق مه رخسار تو اختر شمرد	هر شبی دیده گریان من غم دیده
نظری هست که در دور قمر می‌نگرد	بدر در دور خیمت می‌نگرد هر شب و روز

БАДР ШИРВАНИ И РУКОПИСЬ ЕГО ДИВАНА

Одним из видных поэтов Азербайджана, чья жизнь и творчество не исследованы, а труды не собраны и не опубликованы, является Бадр Ширвани. Самые первые сведения о творчестве поэта мы находим в тезкере Доулетшаха Самарканди, который писал о нем следующее:

مرد خوشگو و بادره حوی بوده، در شروان و مضافات آن سالها سر آمد
طایفه‌ی شعرا بوده و مولانا محمد کاتبی از خراسان چون بشروان
اصناد مبار او و مولانا بدر مشاعره و معارضه دست داده... بعضی
سخن مولانا بدر را از اشعار مولانا کاتبی افضل میدانند و اعتقاد
اهل سمرقند خلاف این است¹

"Он был /поэтом/ красноречивым и любителем оригинального. Многие годы он стоял во главе племени поэтов Ширвана и подчиненных ему земель. Когда в Ширван из Хорасана прибыл Моулана Мохаммад Катиби, между ним и Моулана Бадром произошли стихотворные и словесные поединки... Некоторые /люди/ стихотворения Моулана Бадра предпочитают стихам Моулана Катиби, /но/ жители Самарканда придерживаются противоположного мнения".

Авторы XVI—XIX вв., в чьих сочинениях мы встречаем имя Бадра Ширвани, повторяли в основном сведения о нем, данные Доулетшахом. Простым упоминанием его имени и причислением его к видным мастерам своего дела ограничились и советские ученые — академики АН АзербССР Г.Араслы², А.Ализаде³ и профессор Дж.Ибрагимов⁴.

¹

دولت‌شاه سمرقندی، تذکره الشعرا، تهران، ۱۳۳۷ شمسی ص ۴۲۴

²

История азербайджанской литературы. Т.1. Баку, 1943 (на азерб. яз.).

³

А.А.Ализаде. Некоторые сведения о Ширване (до начала XIII в.). — "Известия АН АзербССР". 1947, № 12, с.11.

⁴

Дж.Ибрагимов. Очерки из истории Азербайджана XV века. Баку, 1958, с.179 (на азерб. яз.).

Изучение жизни и творчества Бадра Ширвани, публикация его произведений представляют для нас несомненный интерес. Наследие поэта заполняет пробел в азербайджанской литературе второй четверти XV в. Информация литературного, исторического, общественно-экономического, политического и другого характера, содержащаяся в произведениях поэта, имеет значение первоисточника. Если учесть, что исторические материалы не несут достаточно полной информации по этим вопросам или совершенно умалчивают о них или же эта информация недостаточно точна, можно смело утверждать, что наследие поэта приобретает особую значимость.

Из собранных о поэте сведений явствует, что авторы тезкере и современные Бадру Ширвани поэты рассказали о нем мало и обще, повторяя в основном содержание записей Доулетшаха. Такиеддин Кашш (XVI—XVII вв.) в своем труде дал вперемежку факты из жизни и творчества Бадра Ширвани и Бадра Чачи (Шаши)⁵.

Обратимся поэтому к самому Бадру Ширвани, к его стихам и попытаемся узнать из его произведений о его жизни и творчестве.

Бадр Ширвани родился в Шемахе. Об этом он говорит в нескольких своих стихотворениях. В одной из касыд, посвященной ширваншаху Шейху Ибрахиму (1382—1417), читаем:

رفت خاقانی و من مداح خاقانم کنسون
نیست کس امروز در علم سخن همتای من
من نه از ملحانم وز آن روستائی طبع چند
مولدم خاک شماخی، تخت شروان جای من⁶

"Хакани /Ширвани/ ушел, и ныне я славлю хакана. Нет сегодня в науке о слове (поэзии) равного мне. Я не из Мелхана, не из числа людей с деревенским характером. Я родился на земле Шемахи, и трон Ширвана — мое место".

В касыде, адресованной ширваншаху Халилутлаху (1417—1462) по случаю праздника Ноуруза, поэт говорит:

به یمن مدحت این خاندان مشهور هر شهرم
اگرچه باشدم خاک شماخی مولد و منشاء⁷

تقی الدین کاشی، خلاصة الاشعار و زبدة الافکار⁵

Рукопись Государственной публичной библиотеки им.Салтыкова-Щедрина. Дорн, № 321, лл.120а—121а; библиотеки India office, № 677, — лл.683б—691а.

⁶ Диван, с.67.

⁷ Там же, с.295.

"Хоть Шемаха и есть та земля, где я родился на свет и откуда корни мои, известен я в любом городе тем, что ставил эту семью".

В другой касыде он писал:

چو خاک پاک شماخی است مولدم، زان رو
گرفت عطر کلا مم چو مشک چین و ختن⁸

"Поскольку родом я из Шемахи, слово мое стало душистым, как мускус Китая и Хотана".

Поэт в своих стихах неоднократно говорит о том, что его имя Бадр ("полная луна"). В одной из касыд, посвященных ширваншаху Шейху Ибрахиму, он пишет:

نام من بدرست و گشتم چون هلال از دور چرخ
کمتر از یک ذره شد خورشید ذهن آرای من⁹

"Имя мое Бадр, но волею судеб я превратился в полумесяц. Мое солнце, украшающее умы, стало меньше точки".

В стихотворении, написанном на родном языке, читаем:

بدر دور آدم منم مشهور دوران فلک
سوزمه اوراد ادر هر خنده کیم بیر اهل یار¹⁰

"Мое имя Бадр, я известен во всем мире.
Имя мое на устах везде, где живут люди".

Наконец, хотелось бы отметить, что современник поэта Катиби Торшизи-Нишапури также в одном из своих стихотворений называл его Бадром¹¹.

В использованных нами тезкере имя отца поэта не указано. Сам поэт также не называет имени своего отца. Но в Диван Бадр-и Ширвани включены стихи нескольких поэтов, посвященные ему. Один из этих авторов — Эмир Мохаммед бин Халифа. В заголовке его стихотворения, адресованного Бадр-и Ширвани, называется имя отца поэта — Хаджи Шамседдин Ширвани:

¹² لامیر محمد بن حلیفه فی حق حواجه بدر بن حاجی شمس الدین شروانی

"Эмир Мохаммед бин Халифа о Ходже Бадре, сыне Хаджи Шамседдина Ширвани".

⁸ Там же, с.460.

⁹ Там же, с.67.

¹⁰ Там же, с.493.

¹¹ کاتبی ترشیزی، دیوان

Ручкопись Республіканскаго рукописнаго фонда АН АзербССР. Шифр М-98 2666, л.110а.

¹² Диван, с.504.

В Диване поэта нет никаких сведений о датах жизни и смерти отца поэта Хаджи Шамседдина Ширвани, о его профессии и пр. Не упомянуты в нем и мать поэта, его сестры, братья, родственники, учителя, школа-медресе, где он учился, и т.п.

Авторы, писавшие о Бадре Ширвани, ничего не говорят о том, когда он родился, когда начал заниматься литературной деятельностью. Об этом пишет сам поэт:

تاریخ چو شد هشتصد از هجر پیمبر
بنمود سخن روی بمن گشت فن من
در سن ده و یازده بودم که ز توفیق
شد زنده سخن همچو مسیح از دهن من
زان سال شدم بدر سخن بر فلک نظم
تاریخ دگر گشت بمعنی سخن من¹³

"Когда исполнилось восемьсот лет со дня хиджры пророка, слово повернулось лицом ко мне и стало моим искусством. Лет десять-одиннадцать было мне, когда ожило слово от дыхания моих уст, как от дыхания мессии. С того года я стал Бадром (полной луной) на небесах поэзии. سخن من (мое слово) можно исчислять с этого дня".

Дата, которая заключена в этой хронограмме, позволяет утверждать, что поэт написал свои первые стихи в 800 г.х., в возрасте 10—11 лет. Если считать, что Бадр Ширвани начал сочинять в 11-летнем возрасте, то получается, что он родился в 789/1387 г., а начало его творчества следует отнести к последним годам XIV в.

О том, где и у кого учился Бадр Ширвани, нет сведений ни в современных ему источниках, ни в его собственных произведениях. Если учесть трудное семейное положение поэта, можно предположить, что начальное образование он получил в Шемахе, но, не имея возможности продолжать его, в дальнейшем занимался самообразованием.

В годы учения, во время путешествий по различным городам и областям поэт в совершенстве овладевает персидским языком и пишет на нем прекрасные стихи. Строки из его Дивана, написанные на арабском языке, позволяют предполагать, что он знал и этот язык. Из отдельных замечаний поэта, встречающихся в его стихах, мы узнаем, что какое-то время он жил в областях и городах, расположенных на побережье Каспийского моря, — Мазандеране, Гиляне, Лахиджане, Баку, Дербенте. В эту пору он овладевает языком одной из народностей, живущей на побережье и говорящей на одном из иран-

¹³ Там же, с.551.

ских диалектов, и пишет на этом диалекте две газели. В названии этих газелей не указано конкретно, на каком языке или диалекте они написаны, а просто обозначено: "на языке побережья" (¹⁴وله ایضا بزبان کنار آب).

Следует сказать, что в Диване Бадра Ширвани есть также стихотворение ملمع, написанное на трех языках¹⁵ — персидском, азербайджанском и неизвестном нам иранском диалекте.

Интересно, что в произведениях хуруфитов, живших в XIV—XV вв., в диванах Шаха Касима Анвара и других поэтов также встречается много заимствованных слов из языков народностей, живших по берегам Каспийского моря, и стихотворений, написанных на этих языках. Язык двух вышеуказанных газелей отличается от татского языка, на котором в настоящее время говорит население некоторых поселков Сураханы, Балаханы и Кала, лежащих близ Баку. Вернее, это совсем другой иранский диалект. Основываясь на выражениях поэта زبان روستائی، لفظ گیلی، گیلی, можно лишь предположить, что язык двух газелей и этого стихотворения — это гилянский язык, на котором говорили в каком-то определенном селении. Специалисты по иранской диалектологии, возможно, смогут уточнить, на каком языке написаны эти три поэтических произведения.

Из стихотворений Бадра Ширвани узнаем, что в детстве он потерял мать, отец женился на другой женщине, отец и мачеха с ним плохо обращались. Горечь этих детских лет, бедность, преследовавшая его в юности и в течение всей жизни, наложили определенный отпечаток на его творчество. Солдаты войск Кара-Коюнлу разгромили его дом, ограбили его самого, что повергло его в еще большее отчаяние.

Поэт, на которого со всех сторон сыпались удары судьбы, в нескольких своих стихотворениях жалуется на одолевающий его ревматизм. Бедный, больной, проживший тяжелую жизнь, поэт скончался 26 ноября 1450 года. По поводу того, где он умер и похоронен, точных сведений нет. Можно предположить, что последние годы жизни Бадр Ширвани прожил либо в Шемахе — на своей родине, либо в новой столице — Баку. Умер поэт, по-видимому, в одном из этих городов и там же похоронен.

В творчестве Бадра Ширвани, прекрасного лирика, основное место занимает касыда. Не имевший ни состояния, ни имущества, ни должности, не владевший никаким иным ремеслом, поэт, для того чтобы содержать семью, славил власть имущих, был вынужден просить у них буквально все. Если бы не семья, не забота о ее пропитании, как неоднократно отмечал сам Бадр Ширвани, он никого ни о чем бы никогда не просил.

¹⁴ Диван, с.665.

¹⁵ Там же, с.347.



В одном из стихотворений, адресованных Байсункур-мирзе, он говорил:

نیستم چون شاعران سفله و بد نفس و دون
کز برای لقمه‌ای گردند چون سگ در بدر
گر رسد هر روزم از خوان عطایت یک نوال
استخوانی خواهم از کس از سگم کمتر شمر¹⁶

"Я не из тех низких, алчных поэтов, что, подобно собаке, в поисках куска трусят от одной двери к другой. Ежели ежедневно со стола твоего мне достается хлеб, а я попрошу у кого-либо кость, считай, что я хуже пса".

В другом стихотворении поэт пишет:

نبود منتم از نه فلک سفله نواز
گر بهر روز دو من نان دهم یک منان¹⁷

"Если бы тот, кто попрекает меня своими благодеяниями, давал мне в день два батмана хлеба, я не упрашивал бы девять небес, взрастивших низких людей".

Поэт, живущий тяжелой жизнью, свой судный день, по его словам, пережил уже на этом свете:

قیامت را اگر بینند در حشر
من آن روز قیامت دیدم از نشر¹⁸

"Если люди ждут еще светопреставления, я этот день вижу теперь".

В поисках куска хлеба, желая как-то обеспечить семью, поэт покидает родину. Он посещает Кабалу, Дербент, Баку, Тебриз, Мазандеран, Хорасан и другие города и области. Пишет оды в честь их правителей. Но поэт не достигает желаемого. Напротив, к бедности присоединяется и ностальгия. Поэтому он вынужден возвратиться на родину, писать касыды для правителей Ширвана. В стихах, созданных на чужбине, поэт повествует о своей нелегкой жизни настолько ярко и проникновенно, что читателю невозможно читать их без волнения, не проникнуться сочувствием к поэту.

XV век не отличается благосклонностью к поэтам и поэзии, и поэт в своих стихах неоднократно пишет о бедности поэтического рынка.

По мнению Бадра Ширвани, его стихи не оценивались должным образом по той причине, что он ширванец. Ширван же — стихотворный кладезь. А жемчужина, как известно, не имеет своей истинной цены в жемчужной россыпи:

¹⁶ Дивāн, с.241.

¹⁷ Там же, с.422.

¹⁸ Там же, с.549.



شروانیم از آن سبب نیست قیمتی
قیمت ندارد آری گوهر درون کان¹⁹

"Из Ширвана я, поэтому и не знают мне цены. Да, не знает цены жемчужина, пока она соседствует с другими в раковинах".

В одном из стихотворений, адресованных им правителю Кабалы эмиру Шуджаеддину Ардаширу, поэт выражает эту мысль следующим образом:

درون ملک شروان چرا ندارم قدر
از آنک نیستم از روم و کفه و آفاق²⁰

"В Ширване меня не ценят, потому что я не из Рума, Кафы (Феодосии) или Азага (Азова)".

Интересно, что в некоторых стихах поэт отмечает, что за пределами Ширвана ему сопутствовала слава, стихи его ценились. В одном из стихотворений, посвященных Джуки-мирзе, читаем:

گرچه از شروانم و دارم غریبی و فراق
نظم من شد شهره در شهر خراسان و عراق²¹

"Хотя я из Ширвана и /здесь я/ чужеземец, чужестранец, но стихами славен в Хорасане и в городах Ирака".

Обращаясь в своих касыдах к тем, кого он прославляет, Бадр Ширвани смело заявлял, что имена шахов увековечиваются поэтами. В стихотворении Шейху Хасану Зардаби он, например, пишет:

شعرا نام شهان زنده‌ی جاوید کنند
این یقین است و یقین را نبود هیچ گمان
رونقی یافت ز فردوسی طوسی محمود
شهرتی یافت بخاقانی شروان خاقان²²

"Поэты славят шахов и увековечивают их имена. Это истина, в которой нельзя сомневаться. Блеск /султану/ Махмуду придал Фирдоуси Туси, хакана /Ширвана/ прославили уста Хакани Ширвани".

Наиболее полно выразил поэт эту мысль в одном из стихотворений к коменданту Дербентской крепости эмиру Ифтихару:

¹⁹ Диван, с.69.

²⁰ Там же, с.307.

²¹ Там же, с.232.

²² Там же, с.302.

نام محمود از بقای نظم فردوسی بماند
 گر نه پانصد سال شد محمود در ملک فناست
 شهرت خاقان شروان و آخستان نامدار
 از صفات افضل الدین میر خاقانی بجاست
 شاه سنجر از ثنای انوری ممدوح شد
 تا بود دیوان مدحش نام سنجر را بقاست²³

"Имя /султана/ Махмуда увековечено бессмертными стихами Фирдоуси, а прошло уже 500 лет, как /султан/ Махмуд отошел в мир иной. Слава хакана Ширвана знаменитого Ахситана живет в восхвалениях Афзаледдина Хакани. Оды Энвери посвящены султану Санджару, и, пока существует диван этих од, будет жить и имя Санджара".

В стихах, адресованных его соотечественникам, а также представителям других тюркоязычных народов, Бадр Ширвани подчас оставлял персидский язык и выражал свои сокровенные думы на родном языке. Так, например, в стихотворении некоему бакинцу Мансуру читаем:

یک شکایت میکنم با تو بترکی این زمان
 از زمانه کز جفايش خاطری دارم فکار
 گورمدم بیر یار جانی دوغری بو ملکده
 خامی اغیار ایدلار قولى یالان ناسازگار
 بدر ادم دوران جفا سی قامت قلدی هلال
 قالمشم سرگشته بو دور فلکده ذره وار
 چرخ سرکش کا اول دو رنگ و خیره دور قیلان کبی
 گور که نیجه قلدی حیران گوزلو خوبلرنی شکار
 به کمی یوزم سارردی فکردن وجهم بـودر
 قطره قطره قان توکبدر یورگومه چون انار²⁴

Время, его тяготы причинили много горя мне,
 Я выскажу тебе свои жалобы на них на тюркском (азербайджанском) языке.

Не видал я друга вечного в этой стране,
 Все были чужими, лживыми, неприличными.
 Был я полной луной, тяготы жизни согнули меня, превратив в полумесяц.

²³ Диван, с.346.

²⁴ Там же, с.493.

Растерян я в этом мире, превратился в песчинку.
Злой рок двулик и жесток, как барс,
Смотри, как искалечил он красавиц с очаровательными
очами.

От дум пожелтело лицо мое, подобно айве, та же те-
перь мой лик,
И вливается по капле кровь в мое сердце, как из гра-
ната.

Бадр Ширвани, автор прекрасных лирических стихов, владел всеми видами и формами средневекового восточного стихосложения и являл собой личность разностороннего дарования. Реалистические зарисовки, связанные с его личной жизнью, сатирические стихи, помещенные в его Диване, служат великолепным фактическим материалом для характеристики его эпохи. Наряду с этим следует сказать, что Бадр Ширвани писал по преимуществу касыды и по праву может считаться мастером этой формы в азербайджанской литературе XV в. Не случайно он называл себя в некоторых стихах Хакани своего времени, вторым Хакани.

Бадр Ширвани внимательно вчитывался в произведения своих предшественников, но не подражал им. Он стремился всегда писать "чистые", "нетронутые", по его выражению, оригинальные стихи:

مرا یک معنی خاص از دو صد دیوان دزدی به
درین دعوی بود مَعْنی ولی معنی بود برهان²⁵

"Мое собственное слово, /стих мой/ лучше двух сотен сворованных диванов, и в споре этом стихи мои — решительное подтверждение этого".

В Диване почти нет стихов, несущих глубокий философский смысл или же понятных лишь высокообразованным людям. Стихи поэта многообразны, язык их сравнительно прост. Любой знающий персидский язык легко прочтет и поймет их. То же самое можно сказать и о 50 бейтах, написанных на азербайджанском языке и включенных в Диван. Поэт неоднократно говорил о том, что стихи должны быть многоцветными, написанными ясно и доступно:

شعر باید گفت رنگین، ورنه، داند هر کسی
فا علا تن فا علا تن یا دتن درتن دتن²⁶

"Стих должен быть многообразным, иначе каждый мог бы сказать: файлатун файлатун или датан дартан датан".

²⁵ Диван, с.88.

²⁶ Там же, с.309.



Или:

سخن باید که باشد پاک و رنگین
چه سود از فاعلات و تن دتن تن²⁷

"Слово должно быть нетронутым и емким, что проку от фаялато тан датан тан".

С точки зрения характеристики эпохи интересна и сатира Бадра Ширвани. Острые ее нацелено в жестоких правителей, полуграмотных служителей культа. Это обирающие народ сельские старосты, городские головы и прочие бездельники, живущие за чужой счет. Эти люди, которых поэт называет "бездарными", "людьми без роду, без племени", "завистниками", "подхалимами" и т.д., всегда старались унижить поэта, интригами доносили его всю жизнь.

Диван Бадра Ширвани насчитывает 12 473 бейта, в том числе:

- 1) Касыды — 154 стиха, 7371 бейт
- 2) Мараси — 7 стихов, 546 бейтов
- 3) Мукаддиат — 186 стихов, 1599 бейтов
- 4) Хабсийат — 83 стиха, 566 бейтов; напечатано 312 бейтов, не напечатано 244 бейта
- 5) Мутайибат — 2 стиха, 107 бейтов — не напечатаны
- 6) Месневи — 2 стиха, 114 бейтов — напечатано 25 бейтов, не напечатано 89 бейтов
- 7) Хазлийат — 13 стихов, 136 бейтов — напечатано 108 бейтов, не напечатано 28 бейтов
- 8) Таварих — 37 стихов, 120 бейтов
- 9) Тарджибанд — 1 стих, 96 бейтов
- 10) Газалият — 205 стихов, 1451 бейт
- 11) Мусаммат — 2 стиха, 52 бейта
- 12) Мутафаррикат — 16 стихов, 91 бейт
- 13) Рубайят — 43 стиха, 86 бейтов
- 14) Муамма — 11 стихов, 12 бейтов

Всего — 12 473 бейта; 536 бейтов не включены в настоящую публикацию.

Диван Бадра Ширвани хранится в Институте востоковедения имени Абу Рейхана Бируни Академии наук Узбекской ССР под номером 132. Это пока единственная известная в научном мире рукопись Дивана поэта. Однако отдельные стихи поэта встречаются в различных альманахах, поэтических сборниках. Один из них хранится в Тегеране, в личной библиотеке покойного Хаджи Малика Хорасани. По сведениям Мохаммед-Али Тербийата²⁸ и из каталога указанной библиотеки²⁹ следует, что

²⁷ Там же, с. 456.

²⁸ محمد علی تربیت ، دانشمندان آذربایجان، تهران، ۱۳۱۴، ص ۶۴

²⁹ احمد منزوی، فهرست نسخه های خطی فارسی، جلد ۳، تهران، ۱۳۵۰

в этом сборнике даются краткие сведения о жизни и творчестве поэта и приводятся 500 его бейтов. К сожалению, несмотря на все наши старания, нам не удалось получить микрофильм этого сборника.

Ташкентская рукопись Дивана Бадра Ширвани содержит 361 лист, переписана почерком насталик, заголовки к стихотворениям — почерком сулс. Начальные листы рукописи утеряны. Не хватает нескольких страниц из середины. Остальная часть в сохранности, однако нет никаких сведений о том, кем, где и в каком году она была переписана. В каталоге указано, что рукопись изготовлена не позже XVII века³⁰.

Последний лист рукописи (л.361а) содержит две хронограммы, переписанные тем же почерком, что и вся рукопись. Первая хронограмма включает восемь бейтов, вторая — два. В них указана дата смерти поэта³¹. В первом стихотворении дается высокая оценка творчеству Бадра Ширвани, автор сравнивает его с такими видными мастерами слова, как Хакани, Энвери, Камал Исфагани, Аттар, Салман Саведжи.

Эти две хронограммы, содержащие дату смерти Бадра Ширвани, написаны, несомненно, поэтом, возможно, двумя поэтами, знавшими его лично, близко знакомыми с его творчеством. Даты в обоих стихотворениях идентичны и соответствуют дате, приводимой в других источниках, а именно 854 году хиджры. Вполне вероятно, что их авторы — соотечественники поэта. Учитывая все это, за дату смерти поэта мы приняли двадцатый день месяца шаввала 854 года хиджры/26 ноября 1450 года. На дополнительных двух листах, прикрепленных к началу рукописи, даны образцы стихотворений разных поэтов.

Ташкентская рукопись Дивана Бадра Ширвани переписана, по нашему мнению, или непосредственно с автографа, или же спустя некоторое время после смерти поэта с другого экземпляра, в свою очередь переписанного с автографа. Подтверждением этого является следующее. Стихотворения, посвященные умершим при жизни поэта Шейху Ибрахиму (1382 — 15 сентября 1417), его сыну принцу Шуджаеддину Газанфару (800 — 847/1398 — 1443), сыну Тимура Шахруху (1405 — 1447) и другим, соответственно озаглавлены. Из заголовков явствует, что этих людей уже нет в живых. Например:

وله ايضا في مدح سلطان المغفور امير شيخ ابراهيم طاب ثراه³²

وله ايضا بمدح اميرزاده غضنفر طاب ثراه³³

وله ايضا في مدح سلطان السلاطين في العالم ميرزا شاهرخ طاب ثراه³⁴

³⁰ Собрание восточных рукописей Академии наук Узбекской ССР. Т.2. Таш., 1954, с.156.

³¹ Диван, с.679.

³² Там же, с.23.

³³ Там же, с.143.

³⁴ Там же, с.70.

Подобных пометок нет в заголовках стихотворений, посвященных лицам, умершим после смерти Бадра Ширвани, т.е. после 854/1450 года. Например, в заголовках стихотворений, посвященных ширваншаху Халилуллаху (1417—1462) и правителю государства Кара-Коюнлу Джаханшаху (1436—1467), читаем:

وله ايضا في مدح سلطان الاعظم الاعدل الاعلم المؤيد بتأييد الله
سلطان خليل الله خلد الله ملكه³⁵

وله ايضا في مدح السلطان المعظم ميرزا جهانشاه³⁶

Основываясь на дате смерти Шахруха, последовавшей в 1447 году, датах смерти других современников поэта, указанных в его стихотворениях, и на иной информации, можно сказать, что Диван поэта был составлен в последние годы его жизни. Если бы Диван составлялся спустя много лет после смерти автора, в заголовках стихов, посвященных Халилуллаху, умершему в 1462 году, и другим правителям, не было бы слов, подобных **خلد الله ملكه** (да продлит Аллах царствование его), из которых следовало, что эти люди живы.

На вопрос о том, кто является составителем этого Дивана, можно ответить, что им является сам Бадр Ширвани. Это подтверждают и различные замечания, содержащиеся в самом Диване, а также следующие строки:

گاه در خلوت بفكر جمع اشعار خودم
تا بنام شه گذارم نام و ديوان يادگار³⁷

"Иногда в своем уединении я думаю о том, чтобы собрать свои стихи и принести в дар шаху свое имя и Диван".

Вопрос о том, где и когда была переписана настоящая рукопись, можно решить в пользу Ширвана, а может, и самой Шемахи, где, по нашему мнению, Диван был переписан в начале XVI в. Это предположение подтверждается наличием ряда фактов. Например, упоминаемые в рукописи три халифа — Абу Бекр (632—634), Омар (634—644) и Осман (644—656) — характеризуются автором, как и поэтами, жившими до XVI в., как "верные", "справедливые", "совестливые" и т.д. Известно, что в сочинениях и рукописях, написанных или изготовленных на территории, где правили Сефевиды, имена этих халифов в связи с распрями между суннитами и шиитами упоминались с антипатией, а при переписывании произведений, составленных раньше, части, где они упоминались, либо выбрасывались, либо их имена заменялись именем имама Али. Если бы Диван был переписан во времена крушения царства ширваншахов и подчинения Ширвана Сефевидам (т.е. после 1538 г.),

³⁵ Диван, с.1.

³⁶ Там же, с.89.

³⁷ Там же, с.129.



БАДР ШИРВАНИ

ДИВАН

